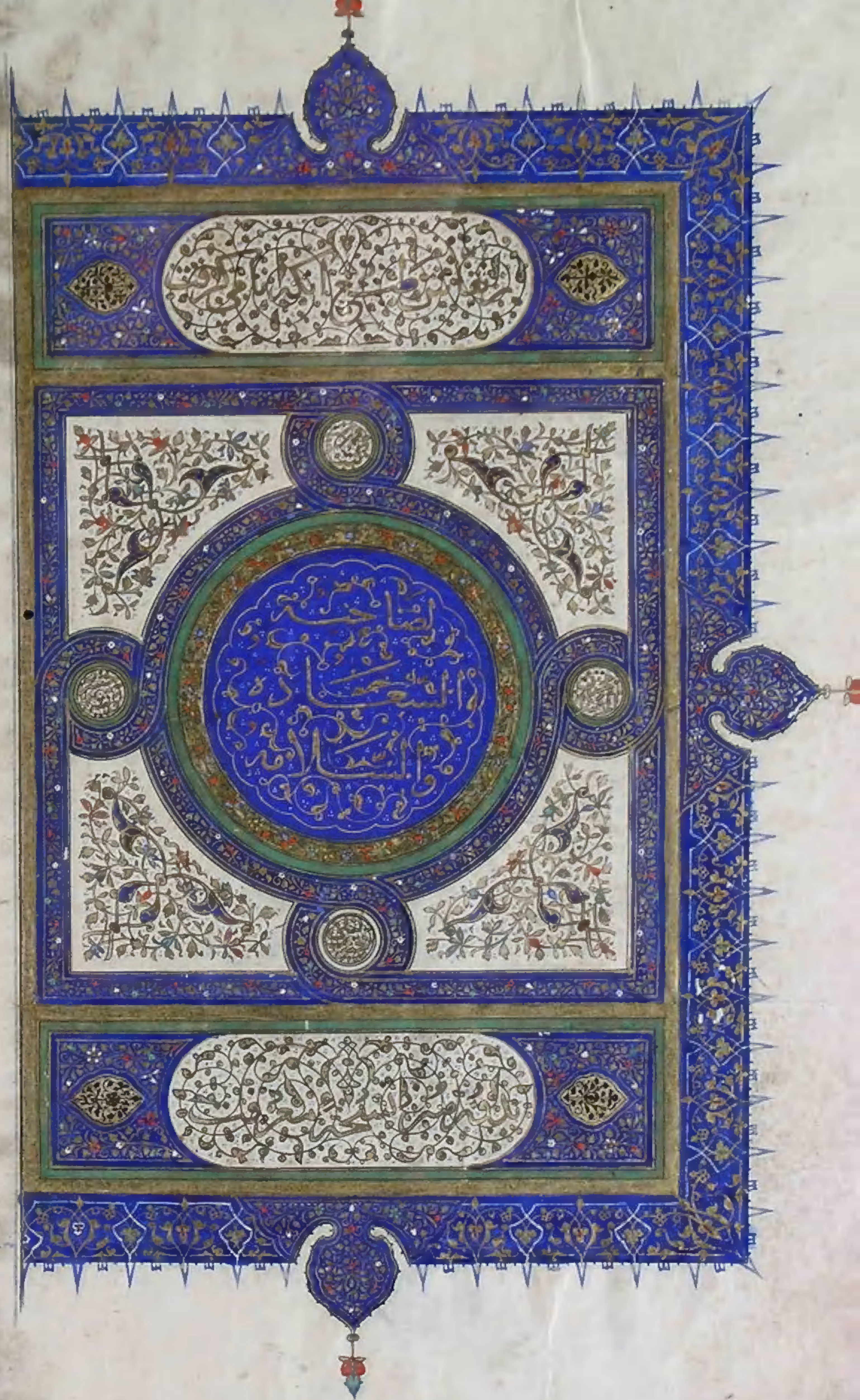


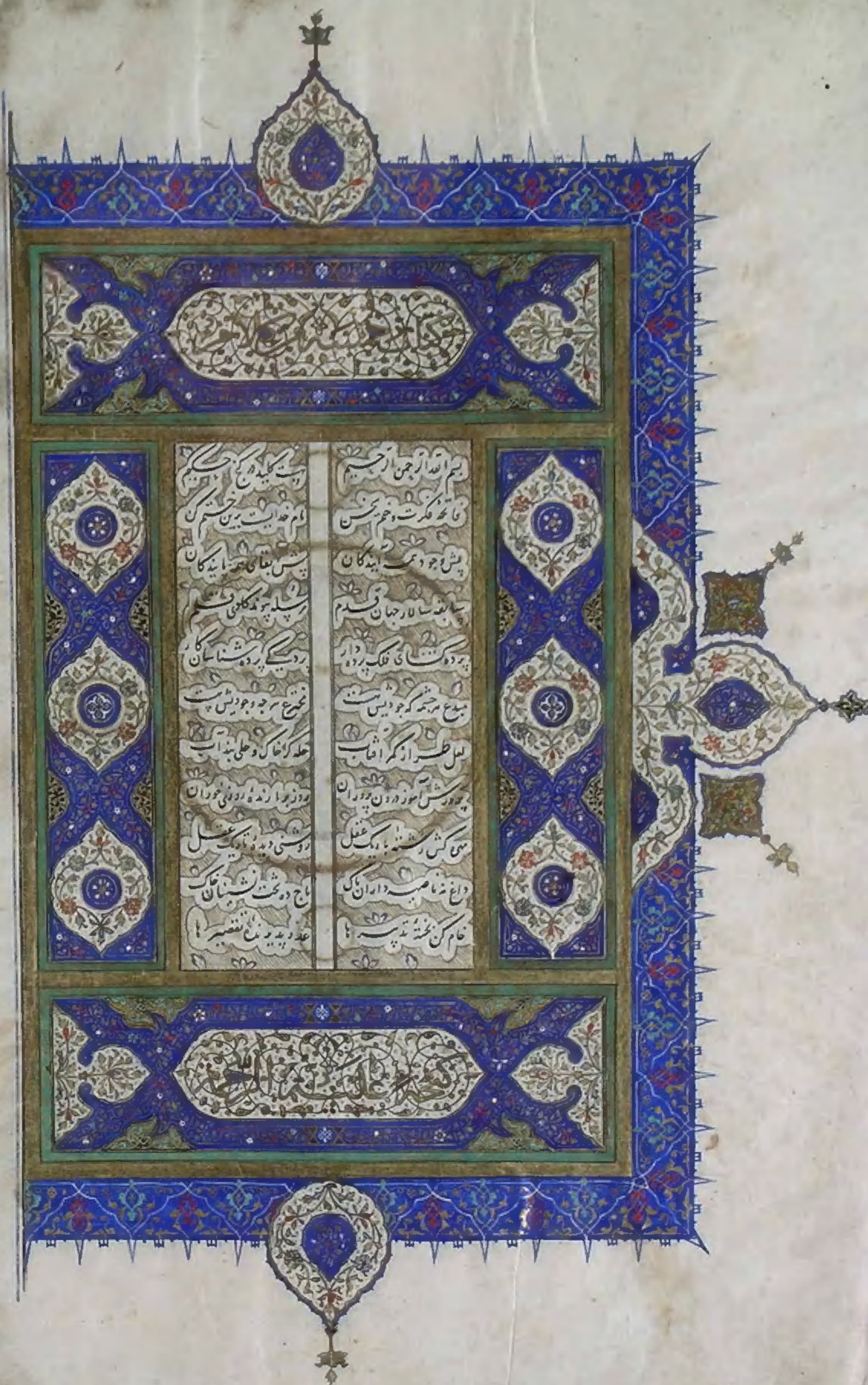
٤٨٥٦



مدون في يد السيد الحكيم سلطان
مالك الميرزا الحسن خادم الحرمين الشريفين
السلطان الغازي محمد بن عبد الله
والملك محمد بن عبد الله بن عبد الحميد
الملك محمد بن عبد الله بن عبد الحميد
الملك محمد بن عبد الله بن عبد الحميد







تا که پیش از تنی نوز بود	خاک و گل بی رنگ و بوی	چو که نوحه کشی کرم آباد	بند وجود از عدم از او
در سوختن این دو پیرانه	کاز خاک بود که در کرم	کاش دانه که در سوختن	زلفش این نشانی بود
چون که عقد خاک و اندک	جودش از که و عدم سانه کرد	زین دو جنبه سر که بر خاک	بخت که بر قدم خاک زد
کرد قباچه خورشید و ماه	زین دو خط و او سپید و سیاه	زهره میخ از دل در یک	جسمه خضر از لب خضر انکار
جام حشر در کل شب رنگ	هر چه آن در دهن سنگ سخت	ز آتش آبی که هم در	پیر و کر که در یاقوت است
خون دل خاک ز رخ ان باد	هر جگر لعل چرخان نهاد	بر غنچه خاوه خاک نازده کرد	مرغ سخن را خاک آوازه کرد
نخل را با زار طب خوش	در سخن با صد فک و گشت	پرویش که در پیر خواب	کیست جان داد و تن آید
زلف زمین در بر علم	حال عصا بر رخ آدم کلند	لوح زار و سپورت خجسته	جین کل از ابروهای پست
رنگ سواد اکو اکس	جان صبا را بر یاسین کرد	خون جهان در جگر گل گرفت	نخن خسرو در سخن دل گرفت
خنده بنسوزا کی باشد	زهره یگانه کی شب نشاند	بخت از سنگ و نشان	ماه نواز حلقه بگوشتان او
پای سخن را که در است	پسند پر او در است	و هم نمی پای بسی ده نوشت	هم ز درش دست پستی باری
راه بسی رفت و خیرش نیست	دید بسی چیت و نظیرش نیست	عقل در آمد که طلب کرد	نخل ادب بود ادب کرد
صحره شیان سحر او پر زنده	عشش روان نیز همین در زنده	کر بر چیت پر از طوق او	و در دل خاکت پر از شوق او
دل که ز جان نسبت پاک کند	پر در او دعوی خاک کند	رشته خاک در او دانه است	کر کل غشش آدم افشا

در توحید

زیر نشین علت کائنات	ما بنو قیام جو تو قیام بد است	چستی تو صورت پیوسته	تو یکس و کس تو مانند
آینه تفسیر پند بر تو تویی	و آنکه فروت و غیر تو نیست	مانند قانی و بغا پس ترا	ملک تعالی دقت پس ترا
جز تو خاک را هم دور ان داده	یک جبهه آنک جان کرد	چون قدمت بکرم بر ان	جز تو که بارو که انان کنی زند
سخنی اگر نامی آرام تو	طاقت عشق از شش نام	اگرست راه جهان بر گرفت	بخت زمین با بر ان گرفت
کر ز زبنت کرم زاده بود	ناف زمین از شکم افاده	عقل پیشش بود و نظم	چو بنو برست پیشش حرام

مر که که کویا بنو خاموشن	سرجه نیا تو فراموشن	سپاسی بت کس حاتم	مرح محمد نام
عجز کف را بکشت و انای	عقد چهار جهان و انای	نسخ کن این آیت ایام	فح کن این صورت اجرام
حرف زبانه انکم بازده	وام زمین را بعدم بازده	طلعت این آینه بر نور کن	جوهر یار از سر صدف کن
کسی شش کوشه هم در شکن	منبره پای هم بر شکن	حقه بر کل این محسن	پسند زحل بر قدح نهر کن
دانه کن این عقد شافرو	پر شکن این مرغ شافرو	از زمین این پشته کل بر ترا	قالب این خشت زمین کی ماست
کرد شب از جهت کردن	جسمه نخت اچیه کو بر نگر	نماکی ازین ماه نور و زکار	پرده این راه شبی
طرح در انداز و برهون کش	کردن دهر از حرکات و	آب بریزش پیدا و	زیر تر از خاک نشان در
دفر افلاک شناسان	دید خورشید پریشان	صفر کن این برج ز جلال	باز کن این پرده منجی
ناب تو انشرا خدای دهنده	بر عدم خویش کوی میند	کر جگه کنی تهر بسی دانه	روی شکایت کسی را ز
بی دیشته که تو او بریش	بی بدلت که تو خون بریش	روشنی عقل بجان داده	جاشنی لب زبان داده
منزل شب را تو در از او	در فرو رفت تو با او	جوخ روش قطبش از او	باغ وجود آب حیات از او
غمره پس نه زباده	از اثر خاک تو شد تو نیا	غیر که پسته که ما بنده ایم	کل همه جان تو زنده ایم

مناجات ایند تعالی

ای بار دل بوده و نابود	می باید ندن و سرود	دو حسرت کش و مان	دو حسرت کش و مان
حلقه زن خانه خوش تو	چون تو حلقه بگوشت تو	بی طبعیم از همه سازند	بی طبعیم از همه سازند
جاده مایه ذکر بی تو	کر تو برانی که روی او	داغ تو دارم و سیک دار	داغ تو دارم و سیک دار
از پی پست این همه امید	هم تو خجسته و شش ای کیم	هم تو پیری که ز ماغ تو	هم تو پیری که ز ماغ تو
این چه زبان و برج زبان	گفته و ما گفته پشیمان	دل ز بجا وین پر و بال کن	دل ز بجا وین پر و بال کن
جان بگرد دل راه درین سرگرد	دل بیک پشانی ازین حشر گرد	در صفت کنگ فرومانیم	در صفت کنگ فرومانیم
چون خلیه از سخن خاموش	هم تو بیا مرز با نعام خویش	پیش تو که بی پیر و پادشاه	پیش تو که بی پیر و پادشاه

یار شوای موپس غمخوارگان
 با که پیاسیم توئی بنی نظر
 دیت چنین پیش که در دگر
 ای شرف نام تطایبیت
 نزل تجیه ز بایش سان
 تخت اول که الف نشین
 کاسرم یافت ازین مهم و
 رسم نوبخت که در روز کار
 همه که بکنان زبرد شد
 خواب سپاس محش غلام
 سحر الف است بعد و
 کبر جهان که در پیر در کرد
 عصمتیان در محش مدکی
 خاشی او جویند غمخوار
 بر همه پیر خیل و پیر خیل
 چشمه خود رشید که محتاج است
 وز پی باز آمدش پاییست
 چون نام ابلق بنامی رسید
 نیم شبی که ملک نیم روز
 کرد در مادر حرم کانیات
 دیده اعتبار که از آن است

جاده کن ای جاده چاکان
در که گیریم نوی دستگیر
زار ای این شش که دارد در
در بقوت حضرت
بر در بجهت احمد شست
دایره دولت و خط کمال
پیش در پیوه بس آ بهار
خاتم او محرم محمد شست
آب بشیر اینست بشیر نام
اول و آخر شده این دنیا
پیر جهان خم نجان بر کرد
عصمت از ویافته پرورد
دوستی او به سهر سپه سوز
قطب کران ساز نسیم
نیم سلال از شب معراج او
در صفت معراج
کرد در آن مشعل کشتی خود
هفت خط و چهار حلقه جهان
کو بسک از غوا غیاث کشت

نافله شد و ابی یاسین
 عزرتو قبله خواهم ست
 در کز ان جسمم که خنده
 خست
 حلقه حار کالت افیم
 بوده درین کیند پیرو خست
 کت پیکاکه علم پیش بود
 گوش جهان حلقه کس نیم
 ای کویا بزبان فصیح
 نقطه او شش نه پرگار
 از سخن او ادب او آه
 زرش از دیده خایشان
 فتنه فروشتن او مکن
 سمع آبی ز دل خست
 داده فراخی نفس شک
 ج سید المیزان
 خود فلک از دیده پایش
 روز شده یا مدش در آ
 باقص قلب این دامگاه

ای کس پای کسی با پسین
گر نروانی نو که خواهد نوا
چاره ما کن که بنامند ایم
خواجگی او پست علای متو
معرفت خویش جانش رسان
طوق ز دل و کمر از بیم
نارزه تیرخی ز سر است
ختم بنوت محمد پسر
خود دو جهان حلقه پیکم
اذا الف آدم و بهم تح
نکنه پرکا رترین حسن
وز کم او فلک انداز است
غوثش از مکه حیات
فتنه شدن نیز برود پدید
درس ازل ابد است
نعل زده خاکش سنگ
سویکیان حشر الهی بد
عاشیه داری خطای رسید
زهره و میثقه از شکر
ز آمدنش آمده شب سماع
مرغ دلش فتنه آبادام کا

مرغ ایش نفس پشده
 خود دو جهان دیده بدو داد
 رخسارمذاخترش افکند
 گوشت آبش گوشت کورن
 خسته کرد و پس بن زنا
 ریخته نوش از دم سینه
 یوسف دلی شده چون آب
 از گل آن روضه باغ مع
 زان گل و زان گلستان
 ستره کوکب قدمش می درید
 در شب تاریک بدان اتفاق
 صده پیده شده پیرانش
 هم سزانش سپردند
 پرده شیان که ریش داشتند
 سر که جواد بر آن از آمد
 چون همه حرف تمام شد
 چون نه عرش پیا بیان رسید
 راه قدم پیش قدم چوگر
 ستمش از غایت روشن ملی
 رفت و به دخت بانی داد
 پرده بر انداخته دست و

فانیس از غلب سبکتند
 پیر ز پی بجده فرود آستند
 عا شیده اش بر کف مرت
 کاه ملک بر دژ کاوین
 چهند
 پسند دارد ارسد اندا
 مردم این غریب بنیوفی
 یونیس جانی شده چون
 ربع زمین یافته رنگ
 نوکس اوسر نه مازاع
 پستف ملک علی کشید
 برق شده پویه پای براق
 عرش کرپان ده در دست
 بال سبکتند و پرا اندا
 موج او بک تبه بگدا
 اوسم از آمیزش خود باز اند
 واپسی عرش علم بر شید
 کار دل و جان نون در
 پرده خلف زمین زیر
 اند و منزل بی منزل
 جیت ولی رحمت جانی
 از در تعظیم سرای جلال

کام بکام اوج حرکت بود
پایش از آن جلغه که سرش داشت
عزمین کا شد و او که برش
او پسته پیش کش آن سفر
ناشب ادراج قدر قدرت
چون بکمان نیت کرد و حرکت
تا محل تحت ثریا زد
شب منده روز اینست بیاسی
عشر ادب خوانده بر پنج سما
ما و شب کنده مشک لبش
گلبک و ش آن باز بکونزهای
چون کل اذین باید فیروزه
و او محبزه جو عریان راه
رفت بدان اه که همه بخود
بر سر پستی قدمش تاج بود
تا نین پستی دم جان می نهد
دل بکهر خانه اصلی نیست
کرد جور به یافت غایت بیرون
عیرت ازین ده مهاسن کر
چون سخن از خود بد آید نام
بای شد آمد بر سر انداخته

میل میباشن تبرک نمود
 هر حله در هر حله صد پیش داشت
 برده سپهر از پی تاج سرش
 از سپهر طان تاج و در جزا کر
 زنده شب سنج ترا زدند
 زهر زب ز غاله خوانش گرفت
 لشکر کل غمه بصحر ا زده
 کل شد مهر و اینت سواران
 عرش قدم خواسته از اپنا
 نعل ماکنده هم بر شس
 فاخته رفته زوهای
 دپت بدت آمده ناپاکی
 حلقه زمان بر در آه بارگاه
 این قدش زان قدم آگه شود
 عرش ان بایده محتاج بود
 خواجه جان او بن پی سپهر
 دیده جان شد که خیالش
 پیرز کربان طبعیت و نون
 میرت از آن گوشه عاشق
 بخت یافت قبول سلام
 جان نجاتی نظر راحه

آیت نورانی زوالتش بود	دیدم چشمی که نیایش بود	مطلق از آجا که پسندید	دیدم هزار او خداوند
دیدنی از دیده بناید منت	کوهری که پس که بدید بکنت	دیدم آن پرده کما به بود	رفتن آن راه ز ما به بود
سر که در آن پرده نظر گاه	از جهت بی چینی راه یافت	کز بودنی صفا نشین	جای بود وصف جهان کن
سنت و یکین ز مقرر بجای	سر که چنین نیست بنای خدا	دیدم چشمی که نیایش بود	لطف از اینش عیش
خود نه برای حق محبت	حره آن در دل با خشنه	مستش از کج تو که گشته	جمله مضمون سپر شده
لب لبگر خنده بسیار	است خود از خدا خواسته	در این عشق بنا ز آمده	در نیشی زنده و ز آمده
بست قوتی گشته از آن گاه	روی در آورده بدین کارگاه	در سخا و انصاف به سان	حتم سخن را بطایع سان
ی تخت مهر زبانه های ما	بی تو جان آدمی جانهای ما	<p>اول در مرتبه نبوت در نعت حضرت پیغمبر</p>	
شمسه سپید منت خزان	احمد پر کل خود خاک است		
ناده ترین بسیل صحای ما	خاکستر کمر در پای ما	پسندید پسندید ز دنیا	کوهر او لعل که آفتاب
خنده خوش زان خوشی	تا بهر آب صدف گوهرش	یافت و آجی که در کج	بنیت عجب زاد که گوهرش
چون گوی او دل سستی	پسندید که او را و نکست	آری از آجا که دل سست بود	خسکی سودا شد که آفتاب
کی شنی آن پسندید کرای	کر نشی در سنگ و لعل پای	کرده است طاعت کوشش	گوهری از مکه زد گوهرش
پسندید بود مکرست	کامد و جیت آن در سنگ	مر کمری که درین سنگ	بالش از جمله دندان است
کوهر سپیدی که زمین کان او	کی دیت که در دندان او	خج بدندان غیش جان کنان	ازین دندان شده دندان کنان
چون درین سنگ خوانده	نام کرم که در خود در دست	ازین دندان هر دندان گرفت	داد بکرا که کم آن گرفت
زار زوئی شده دندان گدا	کرد و جهان پیچ بدندان	در صفت نادر که شکش	دست عالم بود زبان خجش
خجرا و ساخته دندان شار	خوش بود خجرا دندان	این همه که ماکر مشن نکند	خار نهند او کل او بر خورد
بانج پرا کل در خجرا	<p>نعت دوم در صفت حضرت</p>		شسته پرا زمین دم مار
طبع نظامی که بر و چون			بر کل او غر و نوا بلیاست

ای تن تو خوشتر از جان پاک	روح تو پرورده روحی خاک	نقطه که خانه رحمت تویی	خانه بر نقطه رحمت تویی
راه روان عین را تو ماه	یابو کمان عجب اتو شاه	ره بنویا بند و توره دونه	مهرده خود نو در دونه
چون تو گریان که غماش کنند	بستی تنهانه بنما کنند	از لب آن جوان که رطب خورده	از پی ما زاده آورده
بکشتا تا همه تکریرند	ز آب نانت رطب تو خوردند	ای شب کیستی تو در جانت	آتش سودای تو آب جانت
عمل شده شبینه روی تو	سلسله سیستان روی تو	جرح بطون عکرت بنده	صبح ز خورشید رخ خنده
عالم تر دامن خشک از تو یا	ناف زمین نه مشک از تو یا	از انوار خاک تو شمع غبار	بیکر آن قوم شده مشک بار
خاک تو از باد سیلان	روضه جبریم که ز رضوان	کعبه که بجاده بکبیرت	تشنه جلاب طبا بکیرت
تاج تو تخت تو دار جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان	پسایه نداری تو که نور می	رو که تو خود سایه نور الی
جار علم رکن سلیمان	بج دعا و نوبت سلطانی	خاک دیلان شد گلشن	جسم عزیزان شد روشن
تا قدرت در شب کیوشان	بر سر کردن شد کوشان	بر زور در کشته ز نو دشت	خسکت ز رشده پیرش
بهی کزان عسبر لرزان دی	کر بد و عالم دی از زان دی	در صدف صبح بریت وفا	غالبه بوی تو پاید صبا
لاجرم آجا که صبا ناخته	شکر عنبه علم انداخته	سدره از آرایش صدرت	عش در ایوان تو گریست
روغن حالت جوش و طبع	دره بود عشق آن آفتاب	کر نه ز صبح آینه بیرون فاد	نور تو بر خاک زمین چون فاد
ای دو جهان بیرون زمین از جرم	کج نه خاکش شبنم از جرم	تا تو خاک ازری ای کج	شرط بود کج سپردن خاک
کج ترا فقر تو ویرانه پس	شمع تراطل تو پیر وانه پس	جرح معقول و فک است	جبر دلویش رسپ جانت
این دو طرف که پدید بود	راه برانده نه سکان راه	عقل شتابی طبعش تویی	ماه پیغمبر غنیش تویی
<p>نعت سوم در نعت پیغمبران</p>			
کر می از محسوس تو بوی پیاد	وریکه از باغ تو بوی پیاد	منتظر از ابله اند پس	ی تو تو پیاد تو پیاد رس
پسوی عجم از من نشین در جرم	ز رده رود از یک و شید در جرم	ملک فرای جهان نازده کن	هر دو چهار پرا از آوازه کن
پیکر تو ز نام اکم زنده	خطبه تو کن تا خلفا زنده	خاک تو بوی بولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی پرد

باز کن این سپند از آسودگان	پاک کن این منبر از آلودگان	خانه عولند پیر از نشان	در غلده ان عدم اندازان
کم بکن اسیر از زیادت خود	خاص کن اقطاع غارت کند	ما همه میم بیا جان تو باش	ما همه میم بیا جان تو باش
شخص نوی فافله تنهاجرا	قلب تو دای علم اجا جرات	از طریقه رخنه دین میکنند	و زد کرا طراف کمین میکنند
بایعلی در صف میدان و بیت	بایعلی بر در شیطان و بیت	شب ز بس به یانی در آرد	پیر جوهر از بر دمایه بر آرد
باد و پیر در بند کمر بند بخت	کم زن این کم زده جند باس	پا خند و تشنه دین بام خواب	روز و لذت مجلس شب
خیز و بزمای پیر ایل را	باد میدن دو پیله ایل را	خلوتی پرده ایما را بشو	ما همه خیمت تو پیدا بشو
ز آفت این کینه آفت بد پر	دست بر آورده اسبگیره	هر چه رضای تو بخوار است	با تو کسی اسرا خواست
سر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کنایت کنی	دایره بنای باکنت و	نایتو خشنید بنود هر چه
با تو هر که کند وقت کار	از پی از شمشیر مثنی عیار	از تو یکی پرده بر انداختن	و زد و جهان خسرو را
مفر نظای که خیر رحمت	نعت چهارم در مرتبه نبوت پیغمبران		
از نیش می و دایه بخش			
ای که تاج و پستاد کان	تاج ده کور مر آرد کان	هر چه زیکانه و خیل تواند	ملک فریدون یکدانش
اول بیت ارج بام تو بت	نام تو چون قافیه زشت	این ده ویرانج اسارت رسد	از تو و آدم بجارت رسد
آنج بدو خانه تو آیین بود	خشت بسین و خشتین بود	آدم و نوحی نه به از مردود	مرسله یک کوره از مردود
آدم از آن که تشنه بود	نوبه شدش کلنگر با کور	توبه دل در جنش بوی	کلنگرش خال بر کوی
دل تو چون کلنگر نوبه خود	کلنگر از کلنگر کوی کرد	کوی توبت بازل خشتند	در صف میدان دل انداختند
آدم نوز خرد آمد ز پیش	تا برد این کوی تو کان خوش	بارگیش چون بی غوغا	کوی فرو ماند و اگوشه رفت
نوح که لب تشنه بدین جان رسد	بجسته غلط کرد بطوفان رسد	مهد بر ابرام را افستاد	بنم ره آرد و سه جا افستاد
خود دل او و نفسش شکست	در خور این زبرک آسکست	داشت سلیمان این بن خود کجا	ملکت آرد و بخت این کلاه
یوسف از آن آب عجبانی بنید	جر پس و نونانی بنید	خضر عثمان زین سوز کجا	دامن خود نشو و خشمه یا
موسی ازین جام تنی دید دست	شسته بکه پایه ارنی بکست	عزم میحانه باین از بود	کوز درون تنم میخانه بود

هم تو فلک طلع در انداختی	سایه برین کابو انداختی	مهرش آن نامه بعین ان تو	ختم شد این خطبه در ان تو
خیز و به ادب سخن دادی کن	کو کند کار تو کار می کن	خط فلک خط میدان	کوی زمین در خم جوکان
ناز عدم کرد و فایر خاست	ی کنک دی ناز که میدان	کیست فنا کایت جاست	بایعدم سخله که نامت رسد
پای عدم در عدم آوار کن	دست قمار اینها پار کن	ای نیست نطق زبان گمان	هر سم سودای جگر خستگان
عقل شش روز در یابی کن	کشتی جان به پیا کن	قبله نه جبرج که بویست	عمر شش روزه بویست
ملک جرمیت همه در هم شود	کر سر موی زبرست کم شود	چون قلم از بویست روحی	با سخن او منسردون انی
زان نزد انکشت تو جرمی	ناشود حرف تو انکشت سی	حرف همه خلق شد انکشت	حرف توی رحمت انکشت
بست و سنگ کشته بخار د	بسته و خرامد و کمر	یک کفایت تو بوی عشق	هر کجبل روز نامتای عشق
نازه ترین صبح بخاتی را	خاک تو ام کاب جاتی را	خاک تو خود در صحن جان	روسته تو جان منیت
بر پیر آن روضه جو جان کل	خیزم و چون با تو بنم کل	خاک تو در چشم طایه کتم	خاکت بر دوش غلامی کتم
ناجور سران غالب ترکند	من که دین دایره دست	در ستایش ملک خیر الدین شاه	
دست دین پای کشتیم	دین دین دایره دست		
خون بریز قدم انداختم	ورپه زانو قدی ختم	پای فرود رفت بدین حال	کشت زبیرش و شنی دوی
من که بآن آینه پردا ختم	آینه دیده در انداختم	ما ز کلام آینه نای رسد	باز کلام آتش آبی رسد
چون نظر عقل برای در دست	سر و جهان دست آورد	دیدم از آن بایر دست	پایه دی را که و بی نعت
شاه قوی طالع پروز جنگ	کلین این روضه پروز جنگ	خضر سکندر منش چشم زای	قطب رصد بند محسبی
آنکه مقصود جهان است	و آیت مقصود پروز جنگ	شاه فلک تاج سلیمان	مخبر آفاق ملک خلدن
نسبت او دی و کرد	از شرفش نام سلیمان	رایت اسحاق پرو عایت	صدش اگر هست عیالست
یک کله شش طرف منکاه	نقطه نه دایره جبر	آنکه ز بهر ای او وقت زور	کود بود بره برام کور
پرو دشمنان توانا نوری	نامورد و ربدان نوری	حاصل کن ملک جهان بر عوم	تم ملک این و شوم

سلطنت او رنگ سیمان	روم پستانده اچا زکر	عالم عادل ترا اهل وجود	محرم و مکرم ترا ابا بی وجود
دین فلک درون و بیرون	ملک صدق خاک درش کمر	جهنم و دیانت عاقل	جهنم و آسوده در دیاری پر
با کشتن این خشم سیماب ریز	خوانده و سیماب کمر اکریز	خنده زمان کشتن لعل ناب	بر کمر لعل کشتن آفتاب
رفت این پسر لاجورد	بچه دروز که جبین بکورد	کوش فلک بر پیش لنگد	شیشه بر پیش لنگد
خوب سر آواز از جبری	نیک سر انجام ترا از مردی	جام بخارا کشتن شایست	یاقی باد که زمین بایست
ای شرف کرم را دم	روشنی دیده ادم بتو	روح نیک پشت طغریا	نه شکم آستین یکبار
کوشش وای بر ویر	شد صدف کوشش بر	مه کرب تیغ در انداخت	با پیر تیغ پیر انداخت
جشن تیغ تو جواب فدا	بر چرخه قراب آب حیات	کر که بطوفان تو خوش	کر بقل تو شد آبش
جام تو کس و جیدش	طل تو بود آنه خود نشید کشت	شیر دل کن که دیر و کینه	شیر غلط کنم تو شیر افکنی
روح در تیران جبین پشته	از تو کند پیش ترا	این دل و این نمره کرا	کز دل و زمره زنده با تو
هر چه بر تو فلک از دست	دست مراد تو بود مطلقیت	دست نشان پست ترا جدر	دست نشین تو شست بر
دو روز خاتم دوران	باد خاک تو سیمان	ایزد که داد جوانی و ملک	ملک ترا داد نودانی و ملک
حاکم با فبال تو زرتیود	زمره بیاد تو شد کشتیود	می کرد بر بد و کند با تو	رسته صفحا که ارد زود
می خور مطرب ساقیت	غم جوئی دولت باقیست	ملک حیا طی و سیل طین	صاحب شمشیری و صاحب
کر جیش صلابت پدید	تاج پستان آملی تخت کبر	جون طلق کف فشان	تاج و می و تخت پستانی کنی
پست سر تیغ تو بال با نا	از ملک کان چون پستانی خراج	دولت آن سر که بر و پای	تخت و در آن که در و پای
جدد بد و زو نهانیه کند	پیر که رسد پیش تو پای کند	عدل تو معروف عیان شد	وز تو شکایت بیکار شد
در ستم سبت کزین راست	خشم تو چون لعل شد جاد	هست فلک با کمر جفته	هست بهشت از شسته
هر که در حکم تو باشد شرس	بر سرش افیاد شود زهر	در همه فن صاحب یک فن	جان و عالم یکی فن تو
کوش صبارا دلباز کن	شمع حسن انفس افروز	خلعت کرد و نعلانی تو	بوی تو بیه نظای تو
کر جیغ فزید جان پرور	چونکه بخوان تو رسد ناخوش	کی کهر لعل شد این رخ کان	کوشش از کف ده و لعل از

لعل نچکان که هر تیغ	اونکه چو دست بدوی تیغ	باغ تراغز نو ابله	در عشت تپسی میز غم
ساخته و چوخته در راه تو	ساخته و چوخته در راه تو	بر سر کوبت جری میز غم	عاریت کسین میز غم
فخ تو سر چون علم اخراج	من که سر اینده این نو کلم	سیکلی از قاف تو میز غم	صبح روی چند ادب تو
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	مخزن اسرار آلا میز غم	بر سر آونشته میکس
عاریت کسین میز غم	من که سر اینده این نو کلم	نوح درین بحر پیر بکنند	بر سر شایان شایان
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	سر دو سحر و دهر است	آن زمری از کان کسین
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	وان زده بر پیکه روی قم	کر جود آن پیکه سخن خون
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	هر که از آن شد بنده و باری	هر که از آن شد بنده و باری
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	کسین سخن و پسته ترا	کسین سخن و پسته ترا
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	رنگ نه اورد و نشانی که پست	رنگ نه اورد و نشانی که پست
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	کر نکش پست بخود تو	کر نکش پست بخود تو
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	کاخ خراف یکیت میز غم	دیده بند کیت میز غم
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	خدمت خسر و بویا کشت	سم سر آن رسته بجای کشت
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	پشت نطاحی حساب استند	او در کست این در کست
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	تیغی از الماس سخن غم	سر که پس از سرش انداخت
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	اوج بلند است در می پریم	باشند کز سمت خود بکدم
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	کر تو کیم که بگردون هم	کر پستانی تو بنو چون هم
من که سر اینده این نو کلم	عاریت کسین میز غم	کر جودین حلقه که پسته آن	راه بردن آمدن پسته آن

در خطاب زمین بوی

عاقبت کار تو چو باد
ساخته من سوخت بد خواه تو
فخ تو سر چون علم اخراج
بر سر کوبت جری میز غم
اتج دلم کنت بگو کنت ام
پرده رخسار تو در دست
نیست که افکس لای کس
فتر عه زدم نام تو از نال
دین می از کمر نو از کنت
پیکه و زمرن از آن مهر
کر بنوار تین نهانند عجب
نازه از جبین کسین زاده تو
دست نکردت برود
پیش من افکن قوری استخوان
بستن خود بر تو پسندیده ام
رمی نهادند شایان کان
مرحله و شترک را اندام
پای ام سر بالا نه سبت
سرم آجا که بود پای تو
نازه کیم عهدین بویست
خواهش از بویست بویست

باز جو دیدم همه رخسار بود	بیش و بزم بزمه شمشیر بود	یک درین خطه شمشیر بود	بر تو کم خطه شمشیر بود
آب سخن بر درخت افشاند ام	ریک هم این که بجا ماند ام	ز صفت پیش ای افشاند	باده عای بزم پیشاب
کشت دلم بزم کمر ریز تو	کوهر جام کمر آویز تو	لایب و روز تیش	کوهر شامیت شمشیر و زما
این پریت باد بیک خنری	در فضیلت سخن		
جلیش اول که فخر بر گرفت	حکمت اول سخن پند	ما سخن آوازه دل در نهاد	جان نن آوازه کل در نهاد
پرده حلقه جو بر انداختند	جسم جهان از سخن باز کرد	پی سخن آوازه عالم بنود	این سخن کشند و سخن بنود
چون قلم آمدن آغاد کرد	ما سخن این طلل ایوان	خط هر اندیشه که پخته شد	در پرده خان سخن پخته شد
درست عشق سخن جان با	موی سگانی سخن نیر تر	اول اندیشه پسین نهاد	این سخن ایت این سخن
بیت درین بزمه نو خیزد	این دگر آن دگر خوش اند	که بخواهد سخن کشند	که بنگارین قلمش در کشند
ناج دران ناج و خوش اند	در قلم اقلیم کشانیده	کر چه سخن خود عاید جمال	پیش پرستنده شتی
او ز علم فسخ نمایند تر	مرد آن نیم دید آن ندیده	پیر روان اش آید بانه	کر چه دان آب و دانه
ما که نظر بر سخن افکنده ایم	راستی بیاید بانی که هست	ما سخن آنجا که بر آرد علم	حرف بیادست و زبان دینم
و کس ندارد در نشانی که	جان هاین شسته بجا	ملک طبیعت سخن خود	مهر طبیعت سخن کرد اند
کر نه سخن رشته جانانی	مرد و بصراف سخن پیش	سز سخن تازه و ز کجین	کنت چه به کنت سخن سخن
کان سخن ما و ز خویش داشت	کس نه و آنچه سخن پیش	پس سخن زن که در عالم	ز زجه پیکت آفرین کار
یک سخن ده بر سخن پیش	دولت این ملک سخن است	هر چه دل بخت از سخن	نسخ سخن پیشتر است از سخن
ما بخت از سخن آوازه	در فضیلت سخن منظوم		
جو کما بخت سخن سری	گفته پس چیده که مودون	قافیه پس چکان سخن	کنج دو عالم سخن کشند
گفته که دار و دیوار چون بود	زیر زبان مرد سخن بیج	آنکه نوازی سخن سخن کرد	بخت در انداز سخن نخته کرد
خاصه کلیدی که در کج دست			

بیل کشند

بیل کشند سخن روان	باز چه مانند یان بکران	ز پیش قدرت چو پیران	با ملک از جمله خویش نهند
پرده را که سخن پروریت	سایه از پرده سمنبریت	پیش و پس بود صفت کمر	بس شعر آید و پیش انبیا
این و نظر بزم یک دوستند	آن همه سر آید و این	هر رگی که پیران جوان بود	آن سخن پاره از جان بود
جان تراشیده منهار کل	فکرت خاییده بدندان	جسمه حکمت که سخن دایت	آب بنده دین و دوسر بکایت
بایر زانوی ولایت نشان	پیر بند بر پیر سر نشان	چون پیرانو قدم دل کند	در دو جهان دست چاکر کند
آید و سخن سپلام قدم	حلقه صفت پای و سپر آید	در خم آن حلقه که جانش کند	جان کشند باز در کشند کند
کاسی از آن حلقه زانو قرار	حلقه و پیکوش فلک انداز	گاه بدین جفت پیر و کبر	مهر یکی ده بدر آرد و کبر
چون سخن کرم شود کرمش	جان بلب آید که بوسه دیش	از پی لعلی که بهار و زکمان	رخنه کند بیضه صفت آسمان
نسبت آیات ز قورند	بر پدر طبع برادر دست	نقدش آرد فلک جبری	باز رید زافت خد مسکری
نم پیش احت جانها	هم سخن مهر زبان ما شود	سر که بخارنده این پیکر	بر سخن زن که سخن پرور
مشرقی سخن خوا	زمره مادوت سخن	این بنده کاسه سواران کرد	بایه خوار اندر حواریان کرد
رای بر این سخن از جای	کتاب سخن و اسخی ادای	میوه دل را که بانی دند	یک بود پای که نیانی دند
ای فلک از دست تو چون	این که انی که کمر پسته	کار شد از دیت با نکت	این که از پای سخن و کاشی
پسیم کاشی جو زر مرد اند	پیکر این کاد بر برد و اند	سر که بر زکند چون روز	سیم پسته لعل شب و روز
لاجرم این قوم که دانا	رید زنده از جریا لای	انگشت ز کاش سلطان	بازی پس لقمه آهن چشید
و کاش جو سیاح غم ز خود	نفره شده آهن سحر خود	چون بخت شهد شد از آن	شهد سخن اکل اقلان کن
ماند سندن مستان کوفه	ماند بوشند مکر درخت	تا کند شرح ترا نام	نام ز شعر مشهور زیهار
شعر تو از شرح بد اجار	کز کمرت سپایه جوار	شعر تو از سر نیشانی ده	سلطنت ملک معانی ده
شعر بر آرد بامین نیام	کا لشعراء امر الکلام	چون فلک پای بنایش	ما سخن بر فلک آرد پست
بر صفت شمع سر افکنده	روز فروم ده و زنده	چون ملک اندیشه بگری دید	سند و جبرج نری دید
هر چه بد و نام و نشانت	گر بنده بر آشت دند	پسینه کن که کوازی بد	بته از آن جی که در پسینه

خاصترین حاجبان شدم	گفت درون ای دوشمن	نارکی یا فخر افروخت	چشم بداد دیدن او د
هست خلیفه یکی خانه در	هست حکایت یک فاشه	ملکی از آن پیش اهلک	دوین آن حال کمدان
در نفس آبادم بمرور	صدش کشته نیم روز	پسرخ سپهاری بادش	لعل قبای طغرائه
تغ جوانی پیرک در شکا	زیر نژاد و پستی ذ	قصه کین کوه کند	پسرخ سازنده دوش
این همه پروانه دل بود	جمله پراکنده دل جمع	من بخت است سید معان	جان بخواد اده سلطان
جون علم لشکر دل یستم	روی خود از عالمیان	دل زبان کنت گزانی	مرغ طلب بگذر ازین
آتش من محرم این دود	این ملک تازه میسود	پیام ازین سپه نواز	پیام ازین سپه نواز
بگویم در کس فایز غم	با تو ادم از نو به پرو	مرغ لبم با پیش کم	مرغ لبم با پیش کم
ساختم از شرم بر افکند	کوش ادب حلقه کش بند	خواجده دل خمد مرا ناز	خواجده دل خمد مرا ناز
چونکه ندیدم زریاضت	راغی من چون ادب کرد	از گره نه فلکم باز کرد	از گره نه فلکم باز کرد
کر چه در کوشش لاجی	کر گرفت از پیران رسته	تا پیران رسته بجای	تا پیران رسته بجای
خواجده الفقه که در دنیا	کر جذا نیت خداوند	شمن راه دو جهان	شمن راه دو جهان
کر جسی سازند از دمن	شفت خود باز ندارد	کشت چون نی ادبی	کشت چون نی ادبی
کر جوی هر بهریت بزد	حجت خاکی بخت شد	روزی از آن مصرز نی	روزی از آن مصرز نی
چشم لب خواب جو برد	چشم و چراغ سحر افروخت	صبح چراغ فلک افروخت	صبح چراغ فلک افروخت
در غم از خار غم آسود	تا بگرسان بکل انبوه	من جود دل لا شدم خنده	من جود دل لا شدم خنده
لاله دل خوشی بجانم	کل کسر خود بمیانم	که جوی آلوده خون ادم	که جوی آلوده خون ادم
کل بکل و شلخ شلخ از	می شدم ای و ن شود	تا علم عشق بجایی رسید	تا علم عشق بجایی رسید
کشته باجی بزبانم	رنده دلم که در باد	رزیز زمین بخت عار	رزیز زمین بخت عار
گفت فرود ای ز خودم	کر نه فرود آرمت	من که در آن آب کشتی	من که در آن آب کشتی

در صفت مرشد

ست

ابن روان

آب روان بود در دلم	شسته روان بر دلم	جشنم افروخته ز داف	خضر خضرش بید
خوابی بود دمن زار	خوابی بر پس بدار	دایره خط پیش مقام	عالیه بوی ششش علام
کل ز کریان من کرد	خاکش از امن کل	آسود و با آن غار	ما به کل داده و نفع خار
طوطی از آن کل بشکر	بر پر خود سرش افکند	نازه کیه سیر خوش کرد	آسوکان از شکوش سیر
جلوه کرا از جمله کلها	کل شش از شلخ کلها	خیری و منظر و مرکب	مروجه غنبر استبند
پس پس پیسنده جوهر	پسوزن افی جوهر دیا	قافله زن با پسین کل	قافیه کو قمری و سبل هم
سوسن یک روز عیشی	داد بصر از کت مویش	فاخته فریاد کمان	فاخته کون کرده فلک رابه
باد نو پیسنده بدست	قصه کل بر دوش شد	که سلیم من آید بهار	که پستانش بر کل رفت
لاله با شش که راز	چون من مست و نجا	سند و کل لاله زک	پهل عی بود بکل من
آب ز نری شد قاف	طرفه بود قافم شای	روزن باغ از علم	پنج راسا خنده بر لاجور
شلخ ز نور سحر انگشت	در قدم سایه درم	سپایه حسن کو لب	زلف شده ریک شایع
نستن از بوی پسین	از مره غنچه لب کل	کریس خیری سی از تیر خار	گاه سپه ساخته که ز نهاد
سحر زده پید بلور	بجر لاله شده دود	خواست بیدان من از جاک	خواست بیدان من از جاک
یینه بشکر خنده برون	زرد کل لعل خون	آن کل خود رای که خود	آن کل خود رای که خود
بیز تر از برک ترخ ایمان	آمده نارنج بدست آن	چون فلک آنگاه که ز اور	چون فلک آنگاه که ز اور
چشمه درفشنده تر از جود	تا برادر خیر خود	بیزه بدان شش خورشید	بیزه بدان شش خورشید
مرغ ز کل بری سلیمان	لاله داد دی از آن	بوم کر آن بوم شده	بوم کر آن بوم شده
بادی مانی پسین	سپاخته کین زمین	لاله سچیل کین شاف	لاله سچیل کین شاف
سایه شست و شایل	پسوی ل لاله فرود	ماغی پسین صبح	ماغی پسین صبح
صبح کشید برین	جاده کمان در رخ	زرد قصب خل برسم	زرد قصب خل برسم
خال بدان آب دستان	هر چه فرود برده	نور سحر بایقه	نور سحر بایقه
		کتاب جو موسی بد	کتاب جو موسی بد
		پسایه روی	پسایه روی

آب گریه لب حشرش	شانه زده باد سپید	سایه و نور از علم شایار	رقص کنان خوف جویبار
عود شد آن حاکم مقصود بود	آتش کل بحر آن عود بود	کردن کل جبریل شده	زلفت منتنه رسن کل شده
فشار آن باه قصبه دوخته	خرمن بر دواج قصبه دوخته	ناکمر از زلفت زلفه منت	ناقدم از فرق نمک بایسته
دیدن او چون نمک انگر شد	سر که در دزدید نمک پوشید	انگشتن بایست که بخت شد	سگر تیرن مکان بخت شد
طوطی باغ از شکرش تیرسپا	جون سر طوطی خوش طوطی	زبان رخ کرد جویبار خوش	غنیب سیمین ترنجی بخت شد
پست نواری جو کل بختان	توبه نسیمی جوی بدستان	رب طبری و طبرسی جوی بد	مغر طبرزد بطبر بخت شد
سرخ کلی سبز ازانی شکر	خشب نباتی جوی جلالت	خاک جوی خوش که جگر نور بود	غالبه سایه صدف روز بود
در خم آن دانه خال سپیاه	حمله بت خاز شده روی ماه	جرج ز خورشید جگر سوز تر	لعل ز منتنه شایه وز تر
از بند دل که بگریخته است	راه جو مید آن شکر دوا	زبان دل بخش که جگر خورده	بر جگر کمن پاره است
لب سمن خنده بخت گری	رخ بد عاغره با فیسو گری	بسته جوی حقه دهن گری	راه که در مانده یکی مهره وار
کیه صورت بر میان بر	ملوک تن از گردن جام شد	کار ازین طاق کمن بر	آب حیات ز دهن بگرده است
غفلت بخت کرد ما دیوید	نزه آن کار با کمن کشید	دل که بشامی غم دل میگرد	جشم خورشید کل میگرد
بر پس غوغا غم می بود	جاده گری زده اسب بود	ای شمس با صیبت از دایم	بیه خبر از سپایه از باغ
سبز عکس بود و نظر تابان	باغ محسوس بود و سر تابان	وانک خوش بر دایم جوی	آینه صورت اخلاص بود
بس که پریم بر پسر زانو	ناسر این رشته بیاید بد	این سر از راه پسر زانو	راه چنین رو کمن زانو
محسوس این ره نوزد زنبار	شبان درد در کفایت عشرت		کار نظای بنطای کدار
خواجه یکی ره بخانی چیس			زد دوی دم باد و شای
یافت ششی جوی بحر ادا	خواسته شای بدعا خواسته	مجلسی افزوده جوی بار	عشای آسوده تر از روزگار
آه نون از پیش رو شش	سرخ دوی پسر پرانش	تخته شش غنم نخه	بر سگرش بر کپس غنه
پرده ششسان بنوا در شکر	پای پهل از پسر نطق	لعل شش بر سر جیم	عود شکر ساز و شکر خور
شع جگر جوی جگر شش	آتش دل جوی دل آن خور	بر طبع و بر مجلس	

شیشه ز کل آب شکر نیسان	شع بد پستار جوی شش	ارنی نعلان شده می پسته	جشم و دمان شکر و بادام
شکر و بادام بکلم سنا	زمره و مرغ بهم عشق بار	و عده بدر و از کوه شش	خنده بر یوزن کوشش
بیته نوزده جوی شکی زیر	ناله آموخته ز جگر شش	با کربان کشتن دامن شش	استی از رقص ان شش
شع جوی شکی جوی بدست	طقتی آلوده پروانه	خواب جوی پروانه بر انداخت	شع بکمرانه سر انداخت
پردیکه زمره در آن جوی	نغمه شکر بادی	خواب بایده دماغ از دماغ	نود پستار جوی ادراغ
آنچه بعد شکر کسی یافت	نغمه شکر بادی	نزل خورشید ز دمان	دل بدل ازین تن دمان
کشتی از آن جوی که پرده	زخمت عدم در عدم انداخت	مرغ طرب نامه بر باد	هفت پر مرغ تو بکشت
آتش مرغ از بحر آب زن	بر جگر خوش مکان آب زن	مرغ کران خواب از جگر	بای ملک پسته ترازد
حلقه در پرده کما کمان	بجو بوی بردن افتادگان	پرده دل شاخ سمن گاشته	خاک و بوی که برداشته
میوه دل نیکو طشان	کلن جان ناز و نشان	فد شکر و بادام	بهر خط از پسته عتاب
در خط شش با خجسته حلال	بابی غنم و سمن خال	مرغ غنم از غنم و خالی جان	کشت جان بابل نند و نشان
جون نظری جذب پندیده	دل بزیات کمن میده	غمزه زبان نیز از خارها	جگر که کبر تر از کارها
شصت کشته جوی کان	بیر بنده خسته بر کار شد	دیس از غنم دل و بید	آب حیات از دهن کل
کل جوی شکر بر کوشش	مر جوی غنم و دوش	جون رخ و ب سکر و بادام	کل عیادت بکشت و کشت
مر نظری را که بر خور شد	مر نظری جان جوی شد	خلوت سیوم دره در محبوب	
زلفت سپید بر پسر سینه	مسک فشان و دوش		
زلفت بر آسوده تر از روزگار	جشم سماعیل و تره جیش	آتش ازین دشته ریگان	خجرات آن بر کپس بران
بوی جوی باده اکلند	لب جوی سحاب زنده	خوی جوی بر کل و پسر شش	خون مدح و تپه بر پسر شش
پارنده کوی کربان جوی	خط حسی با فیه طغری	ممت خاصان و دل عایان	شیفته حرات نود جوی
غمزه شایه که دمان چیده بود	دیدن کمن که دمان بایسته بود	ی جوی کل آراستش	جام جوی بر کپس درو سیم

عقل در آن دایره سرایت	عاقبت از صبر نهی نماید	در دهن از خند که رای شود	طاقت را طافت ای سود
صبر بی زبرد است	فته سر بر زانو است	بافت در غنچه داو و دواز	قصه محدود حدیث ایاذ
نظر نطای شکر افشان	ورد غزالان غزل خان	عمر بدان خوش خبر یا	آنچه شده باز بر ما فیه
دیده در آن مجد تجوین	گوشت در آن نامه خبان	کینک دل از خنده ترکان	پیر مرز از چشم غزلان
تزلزل فضا پوشش آغاج	کرده دلم را فضا فضا	که کشت دست بر تپانده	آن شب و روز در آن مانده بود
ناوک غرض جو سپیده شبنم	جان برین بوی بر بند	شمع ز نورش تره پر است	چشم و چراغ آید در است
سر پستی کو بجا گرفت	دل به تیرک بویا گرفت	که شده او سبز و باجی است	که شده او کا زدن افقا
زان طب آن شب که بر آید	بچشم که جوی داشت	کان مر نو کو کرا بود	ماه نو از شیشه کان
شیشه شیشه خوشبو	رعیتی از من نه از و پیش	دل تنما که جو بودی ز روز	کشت باد آشنی پرده بود
استب کر جنت سلامت	منفس صبح قیامت شد	روشنی آن شب چون قیامت	چشم پیاد و نیم خواب
جوخان تب طعم خوش	تاب خوش کشت چشم خوش بود	زان همه شب ببارید	بو که شبی جاده آن شب
روز پسند آن شب اوج بود	بود شب اما شب معراج بود	که بوسل فلک کان	در غم آن شب همه شب کان
رو در کشت و شیشه	هم تمنا ی جهان شکست	من شده فارغ که ز راه	تج زان صبح در آمد
آتش خود شید ز ترکان	آب روان کرد در ایوان	ابر تاب آید بانی کمان	جامه خورشید باری کمان
حوضه آن چشمه که خود شنید	چون من تو جلد بسوزد	با بک بر آمد ز خرابات	کای عیار این نیست مکافات
پیشتر که زین که کسی است	شمع شب افروز بسی داشت	آن شب آن شمع فایده	نیست جهان شد که کو بی شود
نیش در آن که ز خوش خود	بشم در آن کشت که تپانده	خام کشتی کن که صواب آن بود	پسوخه را پسوخن آسان
صبح جو در کبر من بیکر	بر شمع از شفت من چرخ	سوخته شد غم من زار	چشمه خورشید سپید آرم
با همه زهرم فلک امیداد	ما ششم مهر خود شنید	چون از نور محسوس فغم	نیست خبر آنکه خبر فغم
هر که درین ممد و ان ایا	بشیر از نور سحر کاه فیت	ای ز خجالت همه شبهای	رو سپید از رو و طرهای
من که درین شب صفتی کرده ام	این صفت از موی فیکر	شب صفت پرده تنهای	شمع در کو مر بینای

مقاله اول	کیست درین دایره لاجورد	محم این بر دهن ریکی نود
باز نیس طبل پری را	پسوی خود آمد و در بار کرد	گوشتش از آن شمع بدای
علم آدم صفت پاک است	چون علم افتاده و زحاست	اول کین عشق پی پستی بنود
شاید نو فتنه افلاکیان	هم حکم هم زد و هم صبر	متبلی از کج عدم سپر کرد
آن زد و کوهاره بر است	پساعش از صفت خلقت	آن خلقت علم او است
پیر خد خلقت باز ارا	محبت و سپاسی در میان	آن کج هم پر و هم صغی
خوب خطی عشق تو است	پیر جمل پال بر و در	یاره او پساعد جابر انکار
زوشده مرغان طاعت	مرغی از آن شاخ که بالاست	پیش کش خلعت زدن اینا
آدمه در دام جهان دانه	حله در انداخته و کلیه هم	طفل چهل روزه او
بر در آن قبله مرید	جلد عالم سجود آمده	نوی از آن دیده که پنهان
نی تو نشا طیش اندام	بر همه کلبر و بر ابلیس	او یکی دانه ز روی کرم
زار روی کار بند نو بود	کریم کا ز نور بانی شد	زان بد عالم با جو داده
او که جو کدم سرو پای شد	چون دل کدم بدو شکافته	کشته کلشان و داشت
نانکند ز نیت آن امید	یافته چون دایه کجیت	طاقت آن کار و کجایت
خوردن آن کدم نادرش	در شمع نوای جو کدم	کری کدم جگر شش یافته
کدم عین از جگر امرویت	یکدیگی کدمش از داده	کدم کون شسته او پیش چکا
ای حوسر شسته جان کم	از پیر تپای دهن با کرد	چون جو کدم شد خاک را
یک دلی شیشه و سلطان	تا خوری کدم آدم فری	آن هم خوانی که ز بد خواه
عذر نه از آنکه خطایی رسیده	با کینی تو بآدم در	کدم چون خوردن او کرد
		قرص جوین می کشن و می
		جرک حساب که ایدم تو شست

چون زنی از سوسناک شد	منقطع مرز خاک شد	دید که در دانه طبع کرد	خویش را کهنه این دام کرد
آب رساند این کل بر زده	زده بر اندیب سر پرده	روی سیه از کله انجا کرد	بر سر آن خاک سیاهی برخت
مذنی از بیل خم آسمان	کند رنی کرد به بندستان	بوی کشش از بیل کشید	بیل کشید و پیش کشید
نوک خطایی شده جوی	زلف خطا بر زده در کلاه	چون دلت از نو به طاعت	ملک نمین را خلعت
تخم قمار در زمین حقد داشت	وقتی از آن خر بر می کا	هر چه بد و حازن فردوس	جمله درین حجره نهاد
بر خور این بیکه خوشتر است	گشتش او را پست در دست	ناله عود از پیش عرت	رخ خرازا راحت بالکدر
کار ترابی تو چو پرده	مادم ز لطف ترا شد	کشتی کل باش چو باد	تا نشوی بیکه پستان
راه بدل شو چو بریدن	کتاب پیر میرود از خان	صورت تیری دل سیر	کر جودت به دست دیر
شیر توان بست نقش ساری	بیک بصد پال بختی	خلعت افلاک نمی پند	خاک خیز خاک نمیرد
طالع کارت بزبونی درت	دل بکی غم بغزونی درت	کر جودت در سپهر بلند	شکستایی چو تیشه
دایره کردار میان پند	در فلکی با فلک آهسته	تیز کنی پیشه آتش	باز غانی زنگ آن خوش
آب صفت باش و سبک	کتاب پیک پند	کوهر جان در تنگی	قیمت آب از سبکی
باد بسک روح بود در طوا	خود تو کران جان تری	کر نه فریاده کنی چو خار	رخ جو شسته بسی خود
خانه محفل همه جا دوستی	از پی آن دیده تو پستی	کر چه پدید نه جد شوی	از همه چون صبح در شوی
عاشق خویشی تو صورت بر	زان چو سپهر آینه داری	کر تو چو پیکر کسی نمک	دامن ازین نیل مکی هم
ظلم را کن بوفادری	خلق چه باشند بخدا در کیر	تنگ اوین ان کار کن	بر بوی خویشش از کار کن
چون تو خجل و ابرائی	ناله در در عدل و انصاف	فصل کند از دانه	صورت پیدا کردی
دادگری دید برای هوا	در شبنم از در طلم کرد	کنت جوهر بر سر آید	در کمره یم به کاین
کنت خدا با تو ظالم کرد	تا غذا چشم عنایت کرد	در دل کس شفتی از من	سیجی ای کرم طن بنود
تا بمن امید هدایت کرد	روی خجل شده و دل نا امید	طرح بغرقاب در انداختم	تجربه بر آرزویش
از ره در افتاد من بر چوید			

کای من میکنی بنود سار	از جملان در کز و در	کر چه ز فرمان نو بکشد	رد مکرم کز نمره روسته نام
یا ادب من بشنای کن	یا خلافت همه کاری کن	فیض کرم را بخت گرفت	بایدی من کرد و مرا بر گرفت
چون جلم دید ز پاریسان	بایدی من کرد کس نه کن	هر نفسی کان بند است	نخه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای توای باد رخ	بیل نیابت و ترا دوی	بیل زده مال و جهت بود	این مه و این سپهر بود
مانده ترا دوی تو پی پست	بیل نهی کشته و چانه	پسک زمین سپست ترا دوی	چون کل محسن باز دوی
یک در پست آنچه بد و بد	یک نفس آنچه بد و بد	هر چه درین پرده پستانی	خود پستان تا بستاند
تا بود آن روز که باشتی	کردنت از او دود داشت	دام نمایان نشود	باز کشتن ز زبان کرد
باز با این خوش کن بوده			
یا جوهر سیاه ره تو شکر			
ای ملک جانوران ای نو	دی سرتاج دوران تو	کر ملک خانه شاهی طلب	و در گری تاج بطلب
زان سوی عالم که در راه	بر من و جو تو کی کا	زان از پی بود که پرده	در نو زیادت نظری کرد
تند خیزی جهان شست	تند جهان یک سیک	ملک سپیدی و سیاهی ترا	پسین کن ای خواجگ شاهی
دو دو تو از دایره هرون	از دو جهان قدر تو افزون	آینه دار از پی آن شد	تا تو رخ خویشش بلی کرد
جیش این مهد که عراست	طفل روی از پی خوش تر است	مرغ کل و عیسی جان هم	چون تو کسی که بود آن هم
سینه خوشش که پست	روی تو می پند از آن	به که شود کاپسته چو نو	خنده زنده چون نکرد روی نو
عالم خوشش خود که ز کرم	غصه خود زنده عالم نه	بامه چون خاک زمین است	و ز همه چون با دینی
خاک تنی به در است	کر دود خاک بر است	دل بخدای نه و خرسند	اینست جدا کانه جدا داند
کو خردین و دیانت گنا	با کجایم و امانت گنا	آن دل کزین از پس داده	زان سوی عالم خبرش داد
جاده دین پیاز که دیانت	تا که آن نیز پیازی بد	دین جو بد نیاب توانی	کرم کن دیو بناید
میرود از جوهر این	هر جوهری بکنی کیمیا	پسک پند از و کرمی	خاک زمین بی ده و در
اکت ترا نشسته ره میداد	از نو بکی خواه و صد میداد	بهر ازین بپشتانیت	سود کن اگر که بیانیت

آدمی از حادثه بی غمت نشد	بر نژاد خوشکام مسکن شد	روض شد این قافله بر دشت	برین بنه بکشد شش و یکدا
هر که درین حلقه فرو مانده است	سزای برون کرده و دیده است	راه روی اگر امان مید	در عدم از دوشش میبند
مکتب را که خود دست دهد	ظلمت این سپاه چو بود	عمر باز چو سپری می	بازی از اندازد بر روی
سر دشت این کبک باز چو	تو بی باز چو گرفت این در	پشت از مرتبه عاقلی	عاقبتی بود خوش آن عا
ناظر عقل بغایت رسید	دولت و شادی بهایت	عاقبتی بود نه ز غدا	عاقبتی از جمله روزا
فارغ میشین فغلی می شش	کرنو بیستی ملی می شش	پیرمست از خدمت بود	دست مدار از مکر مقبلان
خاکه که جمعی کل کد	غالیه در دامن سبیل	روز قیامت که بر آید	بادیه را در عرصات آورد
کای جگر آلوده ز نو بیگان	آب جگر خورده دل شکان	ریک نو و آب حیات	بادیه آب فوات از کجا
ریک زندان که خون خورده	ریک میزیدنه خون کرده	پسر خوانی مکی ریخته	باجگری چند میخیزم
نا بود در اکوش غیوران شوم	محرم دپستینه حوران شوم	حکم جوهر حکم شش کند	مطرب حلیان شش کند
هر که کند حجت یکس اختیار	آید روزش طرورت بکار	حجت بیگان جهان شود	خوان پس خانه زب شود
دور مکر که پسر نامری	بر حدیث آدمی از دی	جون فلک از عدد سلیمان	آدمی آنت که اکنون بو
معرفت از آو میان پرده ماند	داد میان از میان داند	بانیس که بر میخیزم	مصلحت آن بود که بیک ش
بایکس فرماتیه نداد	حجت کس همی فغانی نداد	تخر ادب حیت که در آن	حق و فاحصیت که در آن

حکایه

نخت برین تخت میبنا نهاد	دید بنوعی که در شش نهد
در غله دان کرم انداخته	دانه فشان چپه مهر گشته
منطق مرغان پس بیکان	گفت جوانمرد شوای میرد
با حومنی مرغ زبانی کن	بیل بنداری کل گشت
ز این بکشت بنیم چه برد آید	نماز درین مرغ زبانی

پیر بد کشت مرغ از جواب	آب من اینک عقیق پیش من	فارغ از پر دوش حال او	باتر و با خشک اینست
ایک بشارت خود میداد	دانه یکی منتصدم میداد	پیل من اینک سرانگشت	نیست عم ملک و ولایت
دانه شاپسته بیاخت	نما که خوشه کشاید	دانه باری شیطان بکار	دانه یکی منتصدا بید ببار
دخت میخاکشند خنی	محرم دولت نبود میری	هر قطری را که بر افروختند	بیا به باندازه بن دوختند
یک پیک رو شد آدم	جوی یک پیک سیل بر آمد	کردنی کردن شایع خورد	مور زبای بیخ نکند
هر نشی حوصله باریست	باز یکم که ز خای بود	دولتی باید صاحب دینک	کر قذری باد بیا پدینک

مقاله چهارم در حسن رعایت پادشاه

عدل تو پیغوله دوا	غره ملکی که بنیایش
دست خوش بازی بستان	مصحف بشیر پنداخته
چون ز غنا کسوت	را بعد باران اینست
از منبر پر زنی شرم دار	جذکنی دعوی مردا فک
بسیج منبر خیر از داد	نازه شد این آب در جوی
کین در ایش ز جوج بلند	جز که خوشی نماند
آب خود و خون کسان حن	رفت بسی دعوی ازین ش
نیم شب از تیر نظم بر	سمت از آنجا که نظر نکند
بانت محسود پین کرد	نمت جین نفیس عمار
در ره کشف از کشتی کم	بیج چشم دور کن از دستان

حکایه

دیت زدود از من جگر	کای ملک از من تو کم دیده
پیر زنی را پیشی در گشت	از تو همه سپاه شتم دیده ام

سخت پست آمد در کوی من	ز دلکسی جند و از روی من	نیست که از خانه برویم	منوی کسان بر سر کوسید
در پست آمد ز نامم نداد	مهر پنجم بر در جانم نهاد	گفت فلان نیم شب ای کوز	بر سر کوی تو فلان اگر گشت
خانه من برده که خویش بکاش	ای شه ازین پیش بوی کاش	تخته که در شب طلب خون	عمرده با پیر زین چون
دولت زمان دخل و لایست	پیر زمان را بجا نیست	ایک برین طلم نظردا	سزمن و عدل تو بردا
کوفته شد پسته عروج	هیچ عاید از من از روح	گر ندی دامن ای باد	با تو رود روز شمار
داوری و داد نمی بینت	و ز چشم آزاد نمی بینت	از ملک کان قوت و یاسی	از تو بجا بکن چه خواهی
مال تیمان پشندان	بکدر ز کین غارت ای بخت	بر پیکه پیر زمان رخن	سزمن بدار از پیکه پیر زن
بنده و دومی شایستی	شاه مشو جو کینه شایستی	شاه که تربیت و لایست	حکم رعیت بر عایت کید
نامه پسر بر خط فرمان	دو پستین دل و در جان	عالم را ز پر و ز بر کرده	تا تو پی آسرم هر کرده
دولت تو کان بلندی گشت	ملک از داد کندی گشت	جو کینه تو پیدا کسی	تو که نه همدوی غارت
پیکش بخشری تو ویرانه	خرمن و دمنان تو پی دانه	ز آمدن مرگ شمار بکن	میرسد دست حصاری
عدل تو قندیل شب افروز	مونس فردای تو امروز است	پیر زمان از بسج شاد دا	وین سخن از پیر زنی یاد
پست بدار از پیر چکان	تا نخوری نایح خوشخوار	جند زنی نیز بهر گو	خاقلی از تو شسته کی تو
فسخ چهار از تو کلید آمدی	نریشی پیداد بد پید آمدی	شاه برانی که جفا کم	کرد در آن ز نریشم
رسم ضعیفان تو ناز من بود	رسم تو باید که نوادش بود	کوشتن بد پرورده اناس	کوشتن شین و سینه اس
سجده کا قلم خراسان کرد	کرد زبان کین سخن اسان کرد	داد درین دور براندا	در پر بر سر دهن و وطن سنا
<p style="text-align: center;">نسخه سحر در سحر</p>			
شرم درین طاهر از روی	بر دل خواب شده خونری	روز خوش عمر خوش رسید	خاک بیا د آب تاش رید
خیز نظامی ز حد فزون	جز بر آید شوی خواب	بکدر ازین که جفا بکند	حکم جوانی مکن این پیر
خسک شد آن دل ز غم	کان نکش نیست کورین بود	شیشه کشت عقل و تبه شد	آید کند پست و درم نای
با تو زمین از خنکاش	پای تو کشت که اسان کشت	نیت درین پاک و با لود	خوشه از آسودگی اسود

چون نمایی

چشمه شتاب تو سر دی گشت	لاری سرب تو ز دی گشت	موی بخت و جنت طراز	ناری ترک آمد از ترک ناز
پیری در موی شب افروز	روز جوانی ادب موز	کر تو جوان تر بجان جند تو	خوش بود پیر درین بند بود
برده کل با دهنش	آمد پیری و جوانش	عیب جوانی پذیرفته شد	پیری و صد عیب چنین گفته شد
دولت کرد دولت جسدیت	موی سپیدایت نویدیت	رفت جوانی بغافل پسر	جای دروغیت در بخی خور
کم شده مر که جو یوسف بود	کم شد شش جای پایت بود	غافل از قدر جوانی گشت	ناشنوی پسر بدای گشت
ملک جوانی و کنونی گشت	نیت مرا این که کنونی گشت	رفت جوانی بغافل پسر	جای دروغیت در بخی خور
گرچه جوانی همه عمر چون	پیری بختیت جوانی خوش	شاد بخت در جنت جوان	پیر شود شکندش غبان
شاخ نواز بهر کل نویرت	بیزم خشک از پی خاکست	موی سیاه غلبه سر بود	سنگ سیاه صبری زربود
عهد جوانی پسر آمد	روز شد اینک سحر آمد	آتش طبع تو جو کا فور	خشک از طبع تو کا فور
جو کینه هوا پیر و شود یک	برف سپید آرد آبر	کاوری از کز زنی دور	کلبه خورشید و سیاحت
کار ز کار چست آب شد	کین زنی پیشه منشا شد	کین خرت این خن لا خور	علیسی از آن کین زنی گور
جو کینه مو را جوی از کین	جمله مو را جوی سنگین	چون شب چون دود و دگر	صورت رومی دل ز کین
در کمر کوه ز خوی دور کین	پست برید ز میان کین	نای این کین درونی ترا	دایع طلوعی جوی ترا
ناجو و پیمان از کین	کا قصب نوشی و کالی	دای این خوی مخالفت	کری و صد جبه و سر دی
ناشنکی نان و دینی آب	کچکین بر سر کاه پید	مان اگر اشک نشاند ز نو	آب کباب که پستاند ز نو
بر کدینه با کین سکا ز	ز کین خونی جوی خلیسی	انش این خاک خم با کد	نان نه با نابر د آب
کر نه درین دهن ز ندان	ی نفس است آتش دو	کر کدی یوسف حاکم	شیر دلی کر نه جوانی
از پی ششی جو کدم نای	داند دل چون جو کدم نای	نان خورش از سینه خود	دزد دل خود ساز جانش کباب
خاک شو فان بخیلان خور	حاکم نه زخم دیلان خور	بر دل دست همه خای	نن مزین و دست بکادی
بکه بکادی بکی دست خوش			ناشنوی پیش کسی دست کین
در طرف شام کبی پیر بود			چون پیری از خان طوط کور بود

حکای

پیرهن خود ز کبا با سینه	خشت رنی رونق از آن	بیخ زنان چون پیراندا	در لحد آن خشت پیراندا
مر که جز آن خشت نغاس	مر که گنه کرد غداش	پیر کی بود درین کار و با	کار فرایش در افرو و کار
گفت جوانی که بر او رسید	چون نمه پیر در آن کار دید	کین چه دنیوی وجه اکلند	گاه و کلی پیشه خرد گشت
خیز و وزن بر سپر خاک	کز نو نذرند یکی نان	غالب این خشت برایش فلک	خشت دیگر نواز قالب بر
جند کلوخی بتکلف کنی	در کل و آبی جلف کنی	خوشتن از جمله پیران	شغل جوانان کجوانان کن
پیر بدو گفت جوانی مکن	در گذر از کار و کرانی مکن	خشت زدن پیشه پیران	بار کس کار ایران بود
دست بدین پیشه کشیدم	تا نکشم پیش تو یک دست	دست کش کس نیم از پیر	دست کشی مخورم از دست
از پی این رزق و بالم مکن	کر نه چنین است حکام مکن	با سخن پیر ملامت کن	کر این کرمان بکشت از سر
جند نظامی در دنیا زین	بعت بانی پس این	مقاله ششم در اعتبار موجودات	
دیدم دل محرم این برده	ورنه بر دین همه بعت کرد		
کر پس این پرده زنگار	غایتی نند ز غایت بدون	کوهر چشم از ادب فروخته	تا جودن آید ازین پرده
سج برین نقطه و پرکار	کز خط این دایره در کار	این دوسه باره که برین	ازین به مادیت کبرین
پشت از جنبش این بازگان	نویسفران کهن آوازگان	پایک عشق نه ماکرده ایم	دست کش نه ما خورده ایم
در دوسه عیب هر پشته	دست کش عشق ما خورده ایم	در دوسه عیب و سیرینه	هر دو بفرکال تو پرورده اند
بنیست جهان از جو تویم خانه	مرغ زمین از تو به دانه	مگذر این مرغ طبعیت چرا	بر پیر این مرغ جویم مرغ
مرغ قفس پر که بجای است	زیر تو پر دارد و بالای	یا قفس چکل او کن	یا قفس خویش او کن
تا نه چون سبوی لایت بود	در بر خویش بحایت برود	چون کدزی زین و سبیل	لوح تو از تو بشوید
ختم پسندی و بیامی شوی	محرم اسرار آلی شوی	سحل شوی بر قدم	اهل شوی در حرم کرم
راه و عالم ز دو منزل شد	بنده و کنینش دل شد	آنکس اساس تو بدین کل نهاد	کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قول از دل و نشن	کرده کلمه پیرین کیم	سر کشته دیده ز کس صبا	کتاب ز جاده مس کیم

تن که بود در پیش شمشیر	هم دل و هم دل که سخن در دست	بنده دل باش که سلطان	جوان عقل و ملکات شوی
ز به دل میطلبی وار	نافه صفت تن بدنی	ای که ترا به رخسار نیست	حکم بر ابریشم بادا نیست
خویش به امور خوش بنویست	رخش از آن نام زدود	مسک بود در خوش آرام	کرد در پر کوزه جو بسند
کر سگری با پیش ساز	و کهری صد فک ساز	گاه خوش نعل سحر گاه	بار عکاش خوش شمر
گاه خوش نعل سحر گاه	که خوش زخم گاه	بار عکاش خوش فکون	هر چه عکاش غایت مینون
ز اهل و فام که جای رسید	بست از راه عیبی رسید	نزل بلا عایت اینست	و انچه ترا عایت اینست
زخم بلا هم خود بینی است	تنی می مایه شیرینی	پرو شتو از بند خود آزاد	شمع شتو از خوردن خود شاد
حارسی از در کج رات	خازینه را صمغ رات	رخ ز فواید بری صفت	در عقب رخ بسی رات
جسرخ بنده در کس بر سر	کمانت باید کس دیگر	در سپهر کان ره ازاد	تخته عم پیش دوشاد
صید کری بود عجب تیرین	شیر پکی داشت کجون	حکایت	
پسم زده که کدن از کدن	بود دل محسوس و زش		
گفت دین ره که میان	صباری کان نه بود و کرد	گفت دین ره که میان	صباری کان نه بود و کرد
طسنگان بودی مدور	دی که پیش تو بخشید	خیز و کبابی بدل خویش	ایمنی از روغن اعضای
خیز و کبابی بدل خویش	ایمنی از روغن اعضای	صید کشت گفت شب است	این غم یک دوره برای
این غم یک دوره برای	پشت دین قالب اکلنی	بخت دین قالب اکلنی	بخت دین قالب اکلنی

شاد دلم زانکه دل من عجب است	کامدن سبب محبت	ان مع العیسی سر از قفا	شاد برآم که کلام خداست
کر که مرا حالت یوسف است	کر که نیم جامه نخوام در پد	کر پندش ز من ای حیل	با جو توصیدی من آری باز
او بسجی که برآمد غبار	کنت سبک از پرده کرد	آمد و کردش دو سه جولان	بینه رو باه بدندان گرفت
گفت بدین سرده که پدرم	روید اند که جوشیر آدم	خوف تو او ترش دین تو	خنده رو باه نفس تو شد
هر که تیشش بارادت کشد	خاتم کارش سعادت کشد	راه تین جوی نه حایب	بیت مبارک ازین میر
پای برقرار نشین شود	سبک پند از پیش زرد شود	کر تین اهل کل رشت	بر کرم الرزق علی الله تو
پش خوان کس کس مشو	هر چه پیش آیدت از پیش	روزی تو باز نکرد در	کار خدا کن سر ز تو
بر در او شو که ازین به است	روزی از خواه که رو ری	از من و تو هر که برین	بسیجی بی غرضی است
اهل تین طایفه دیگرند	ما همه با هم کرایت	چون پیر سجاد بر افکند	دک عیسی در فی باکند
عز جو یک روزه قنارت	روزی ده پیاله چه باید نهاد	صورت باد که عمل خند	قسمت روزی بازل سنا
روزی از آجات ستاده	آن خوبی اینجا که نداد اند	کر چه درین خلق بسی جهل	پشت از روزی خود کس خورد
چندین کن که بدین است	روزی دولت نغز آید	ما شوی از جمله عالم	چند تو بی باید تو فوج
چند نظای نپی بود سپرد	مقاله مفتر در فضیلت آدمی		
ای برین بر جو فلک نازین			
اکار تو از آجا که خبر داشتی	برتر از آن شد که تو نیدی	اول از آن آیه که بود	شیر خورده که شکر
یکویت باید که افزون شود	یکویتی افزون از خون بود	از سران جامه که خاریده اند	خوب کاریت بخاریده اند
رشته جان چو کبریت	کوهر تن بر کبریت	رخ علف خواره دوام	جانورانی که علام تو اند
یه که ضعیفی تو درین غرزار	کاسوی سر به ندو بار	چون تو بمایی شرف کار	کم خود کم کوی آزار
هر چه تو پی ز پیسند و سیاه	بر سر کار بیت جین کاد کا	جعه که خشوت با فضا	بیل گنجت بویانه
هر که درین پرده نشین	در خورتن قیمت جانین	کر چه زحر تو بگویم کم اند	پیش و کی که کشتی در سمار
کر چه زحر تو بگویم کم اند	چون تو همه کومری عالم	پیش و کی که کشتی در سمار	رخ بقدر دینش چشم

نیک و بد ملک بکار تواند	در بد و نیک آینه داند	کفش دمی باز دهند	پرده دری پر زدنست
خیز و کن پرده دری	تا جو نیت نام شود پرده	پرده زینور کل سوز	آن تو این پرده زینور
جذب می چون پس از مهر تو	در دهن این رشتن	پرده کیانی که جهان شد	راز تو پرده نهان
از ده این پرده فروز	لا جسم از پرده دون	دل که نه در پرده و دانا	هر چه نه از پرده و دانا
شعبه بازی که درین پرده	بر سرت این پرده عیان	دست جو این پرده بجای	خارج این پرده نوایی
بشوا زین پرده و دانا	خلوتی پرده اسپر	جسم تو پاک تر از جان	چون که حاصل روز بدان
هر دیند از شرف آرد	یوسف ازین روی برندان	قدر دل و مایه جان	چهره بیست نتوان یافتن
پیشم ریاضت طبیعت شمار	ز طبیعت ریاضت بار	تا ز ریاضت معنای	کشت بکسی در کشت این
تو پس طبع جو را می شود	پسکه اخلاص نامت	عقل طبیعت جو تو اباد	قصه آهنگر عطار
کین زبش آید رویت کند	وان وفا عالی به نیت کند	در بن عقل بجای این	در قفس طبع حیات این
هر چه خلاف اعتدال بود	کافله سالار سعادت	پیر سو اناقت از سر	نوک هوا قوت پیوست
کر نفسی نفس من است	کفش بیاد که نهشت	از چهره نفسی او	بنده دین باشش مزد و دیو
در سرم دین کاست کرین	تا رمی ز کشت کشت	زانش دوزخ که جان	بوی نخی نخته بو طالست
بیت حقیقت نظر من	صبر جدی باد و اهل	حکایت	
چون بشکار آمد در غار	کشی از آجا که نظر پیش		
خوش برو چون جگرش گرم	پشت کمان چون کس	پیر بدان پایه از در	خوشش ان پویه بگردن
گفت بنیر آن پر کینت	گفت خوشش ان	هر دو درین باره بسیار	خورد آن خورده کجاده
نیز زبان گفت عجب کای	هست نظر کاه تو این	خوش بود در نظر مهران	برق او جگر کف حیا
داغ بلند ان طلب ای	ناشوی از داغ بلند	صورت خدمت	خدمت کردن شرف

<p>یست بر مردم صاحب سبز کج نشین مار که درویش هر که ز نام سزای کشد خیر نظامی که نه بر پسته پیشتر از پشتران وجود در کف این ملک سیاهی روز و شب آوازه پستی فیض کم کرد موسای خوش ز آب روان کرد بر آبیختند ای خنک آن دم که جهان بود تا تو دین ره تنها چندی دم فارغ از آسپنت و دور مگر کسیر روی شادی در من از تو محسوس روی آسمان از پری چشم تو کوکب زبست روی جهان کاینه پاک داشت خاک زمین در دهن آسمان تاج تو افسوس که از دست خود تو کفی خاک بجای دی روغن مغز تو که سیما پست روز و شب از قلم و قند جلد</p>	<p>خدا می از عهد پسندید از سر نادم مری پیش برده خدمت مری کشد مقاله مشتمل در حسن آفرینش</p>	<p>ویت و فاد که عهد کن ز پی آن گشت فلک تاج شمع که او خواجه نور با وعده ناخبر بپایده کشش بخش جور و زاری حال از آن قطره که آمد بود چون که نور بیزی ازین چشم فلک فارغ ازین باغ جهان ز غمت خاری نداشت طالع جوز که کمر پیوسته زمره منور آب دین کل تابو طغرای جهان تازه بود و سال گردش مشعله نور بدی نشام بر فلک موه جان گفته لاف بی شد که درین دام ای دتو بالای زمین مات خوضق کند خانه کمر به دیست ازین کن</p>
---	---	---

کوی

۱۰۰

<p>بیر بنیدت درین ره لعلاب نیز مران کاب فلک دیده مصر آئینش نظر سحرگاه بود بیه تو چون روغن صندل بود آتش در خسرومن خود میزد این دو سپهر روزی که شد حاکم گدازنده پای و میان کرد و پر شده گیر این شک از این عمر گیت اپنی آن پر بهشت عقل تو با خود در بازار داد حرص تو از فتنه بود مایک مرید و یکی که درین محضرند میوه فردی که بمن جانش بود جستم ادب بر سر دواشتی دیده هم زد جوشا بنسخت کیسه بر آن خواب غیبتند ای زنت وصل کرامت سایه صفت خدایت بی غم چون ملک آن عزم تند آمد پیشتر از خود به پروش مور که مردانه صنی می شد</p>	<p>پیر جو کوزمان چمنی سوسای آب دهن خور که نمک دیده زرد رخ از جبرج کبود پیر که ده پاله در ابرو بود دولت خود را بلکه میری خوش خور و خوش خفت سوخت روغن خوبسوز ای سبک آنگاه بناشتی کران قیمت عمر از کی عمر خفت حرص ترا بر پیران بگذر ازین ابله زیورک و</p>	<p>که فلک عشوه آینه نانشی نشانه بند پیر باش این صغریای تو بردی خون بدیده درین جوان بسکن و می پیا که فرمان هم تو بر سخت جفا کرده اند لاجرم نچا دخل مطحن که خورش پیش کسی رفتی کم خور و بیاد ای احتسار عقل تو اعتقل بدان تو سم از آن پیشه که پیشند</p>	<p>ناز و شوق که سر این دیده یوسف تو ناز بر جا بود پسر که ابروی تو کانی کرد آب یزادی این بهشت کار بفرمان تو فرمان زان سنت سست را کرده روز قیامت علف دوزخی سر که بسی خود بسی ز پستی پیش خود و پیش جاحک کان بخونی کت سر شناده رنگ بدیده بیکد کرد رو به یکی خازن کالاش بود هیچ تو امین نمیکرد خواب در او آمد و پیر در شب وقت نبرک ملکی گفتنت وز علم صبح سبک سایه تو خیز که بر پای مکتوب علم زین نبوات سپهر ساز کن خانه زبور پر از انبیا کلمه از آن کرم و اران بود</p>
<h2 style="text-align: center;">حکایه</h2>			
<p>کلبه نقال که دواشتی خفت و خفت ترک خوشگس آمد و آن کیسه ز زر ابرو</p>	<p>کیسه بری جند سکر آینه نمود خفت آن کرک جو در دیده خبر نظامی بس اگر خفتنت</p>	<h2 style="text-align: center;">مقاله هم در ترک دیکایی</h2>	
<p>نعل بنفشه از خود توشه فردای خود التون از بنه فردا علی می شد</p>	<p>کرملکی عزم ره آغاز کن ادبی آیت که سد پیش آدمی عاقل اگر کو نیست</p>	<p>نعل بنفشه از خود توشه فردای خود التون از بنه فردا علی می شد</p>	

چرخ من و تو هر که درین	صبر به جوهر یک ساند	مست کس عاقبت این نیست	کمر از آن کرم و از آن بزرگ
هر که جهان خوابه کاسان خورده	تا بستان راغ زستان خود	نزل ماکر فلکش نیستی است	نزل از عاقبت این نیستی است
نیست هر نوع که پیغم نبیست	عاقبت ایندیش ترازمایک	کانه وقت از جبهه جهان	عاقبت ایندیش از آن بهر
ما که ز صاحب خبران دیلم	کو پیچم از جزدکان کلیم	ز آمدن آید ما را اثر	وز شد پنهان شده صبا خیم
کس بدین داغ نوبودی	نو بر این باغ نوبودی	خاک تو آن در کوی	از شیب همچون دل
خاک تو آمیخته ز نجاست	در دل آن خاک بسی گناست	قیمت آن خاک بوجاست	حاک سپاسی کن ای
منزل خود پیکر که ادبست	و آمدن رفتن ازین کار	ز آمدن زین بخت است	با زدن حکم این جانی
اول کن ملک نبات نبود	وین چه ویرانه نعمت	پرهای ملکی داشتی	اوج سوای فلکی داشتی
گرچه بر عشق تو عاقبت ندا	راه ابد نیز نبات ندا	ماده شدی قصد من سنا	سایه برین آب و گل اندختی
باز جوش آمدی از سنگای	دامن خود کشید گشتی ز برای	گرچه جرد شوی از مرگ	بر سپهر آن نیز غمانی نبیست
جز تیرد سرو کار نیست	بر سر یک نشسته قرار نیست	گر نفسی طبع نو از آید	عمر بادی شده باز آید
بگذرد و بگذرد که امین کل	سازد شیشه بگذر امین	آنگاه بدو گفت فلک با	این نم و آن تو ازاد
ما ز شیب رنج بدید آیدم	تو جبهت گفت شنیدم	بپسند و داد جهانی که	و ایت بویایم گمانی نیست
ز آمدن رنگ اجون	کامانی را شدنی در نیست	تا کی و تا کی بویایم	ز آمدن و رفتن بی اختیار
سنگ در آیت که عدم ج	سنگ بوجودست که هم ج	نیز می چون بدرنگ آمدی	زود مرود و زینک آمدی
وقت بیاید که رو آورند	پیکر ما بر درم نوزند	تا زده کس این کل افکند	باز هم آرند پیکر افکند
ای که تو امروز نه شر پار	آخر از آن روزی که درم	این همه محنت که فزاید	این همه محنت که فزاید
مرکب این بادیه نیست و	جاده این کار نیست و	سخنی ره پایش نیست	از آن
آینه جبر فرانش دار	عذر ز خود پایش قبول	مستغف کوی خوابت	می بدین بود جوی سیر
میسجدی پسته افانند			

حکایت

چرخ سواد در دلم آرام کرد	دانه شیش مراد ام کرد	کعبه مراده زن افکند	خانه اصیلم خوابت نمود
طالع بد بود به اختر شدم	کم زده کوی قلندر شدم	جستم ادب زینت افکند	کوی خوابت خوابت نمود
سک جهان بر بهر باد	کرد من از دامن من و زاد	کردن قضا بود من و لای	پس بجای کوی خوابت کی
نمست از بجای که نظر کرده بود	گفت جوانی که در آن ده بود	کین روش از راه قضا دور	چون قضا را بجای صد
بر در عذر آبی و کس را نشوی	وانکه ازین پرده حدیث بگو	چون تو روی عذر پرست	ورنه خود آید و اسیرت
پیشتر مریدان ز سر خاک پس	نیکو بستر افلاک پس	بنا بر خوابت از تو کوشه کن	اندیکه از بهر عدم تو نشکن
خوش بود دیدن خواب	مرد و زنده یک خواب	دین که ترا بد چنین مست	روی نهان کرد و بیز نفا
خیر نظامی که ملک نیست			
ای فلک آهسته تر این دور			
از پی مرگش جانشینیت	آخر برداشت زود داشت	در طبقات زمی افکند	ز لاله ساعت شنی عظیم
شیشین خاک سپاست	حلقه زنجیر فلک را جود	بادن شیشه بستم	شیشه زنجیر کو اهد
کامه از و ماند زمین کرمان	بارت باید که آسمان	پشام ز رنگ و حسرت	جرح ز جکان می آید
خاک در جرح بدین مرید	جرح میان کرد زمین مرید	حادثه جرح زمین بر	یک پیک اندام زمین
بیر فلک خرقه نخواهد زد	هر کل رشته نخواهد زد	جرح بر آید و بکینا شود	جرح زان خاک به بال شود
پسین شود مرد و سر از در	پاک شود مرد و سر از در	هم فلک از شعل تو سپاک	هم زمی از مکر تو امین شود
شرم گرفت باغ و افلاک را	حذر پرستند کفی خاک را	مار صفت شد فلک حلقه و	خاک خورد و مار سپر باغ کلام
ای جگر خاک خون از شما	کلیست برین خاک بدون	خاک برین خیره غم چرا	رنگ خمش از زرق غم چرا
گر نتواند کین بخت	وین کل ازین خم بدر اند	دامن ازین جبهه رود	پاک بشویند به منت خاک
خرقه را غم زلف کشند	خط خراپي جهان در کشند	بر سر خاک از فلک کشند	واقع بخت محو اهد
تعبیه داکه در و کار	جنبش اطراف نمودار	سر جبهه حوالت کشند	این جنبش مرود درین
دشمن تست این صدف مسک	دید به پر او کمر و دل پر	این نه صدف کمر در با	کین صدف کمر در با

مقاله در مریدان

کر که در دیده عینش فرود	دیده جوانی ز مرد سپرد	باجوش نور نظر بر سر	دیده مزادست و بهر هیچ
راه عدم دانه پسندیده	ز آنکس بختم در آن دیده	پای ترا در دپری پستان	پنهان کرد به پای پستان
در نتوان نسبت ازین کوی	بر نتوان کرد ازین نام سر	کر بکشت بر شود از درو	کو بود بهر بهر کمر
باش درین خانه زندان	روزن در پست خو خرا	جند حدیث فلک و باد	خاک سپید بر سر و باد
از فلک واه بختش	کاه کشتی را پیکر جوج	بر پر ازین بکشد دو لای	نارسی از کردش سر کار
و هم که بار یک زمین رسته	زین ده بار یک بخت گشت	عاجی و هم بخت بر وی بین	موی موی این ره چون موی
بر سر موی سپر موی کبیر	ورنه برون آی حوی اگر	جون به ازین پای پست	بد بود آجاکه نشین
پشته این کل که وفادار	ردی در مصلحت کای نیست	هر علی جای صدا افکند	مر که آلوده صد بند گشت
هر مری طعنه شتری درو	نترسکی ز رحمت زمری	آتش صبحی که درین مطبعت	نیم شرابی زلف دور
مهر جبراع فلکی شمشیر	هست ز در پوزه مارو	ابو که جان از وی ترمز	سم قدری بلغم افید
آب که اسایش چناندار	کشتی اندر جزیاندار	خانه بر عیش نشینان	خود بینی هیچ پیشکار
دیده فرو بسته از عیب	یا نسکن آینه عیب خوش	دیده عید در آن قوا	صورت خود پایش درو
در همه چیزی منور عیب	عیب چنین با منر آید پست	در قرض روز توان دیدن	سردش پای کجا درخت
در پرتاو و پس بر بیک	زاغ که او را منور شد	دیده سپیدت در و کن	دیده سپیدت در و کن
پای میجا که جهان می	بر سر باز از جگر گشت	کر که پیکر بگذر افاد	یو غش از جگر بد را
بر سر آن چینه کرمی قطار	بر صفت کرکس مردا خوار	گفت یکی و حشت این	نیک آرد جو پیش
وان در کرمی گشت نه بس	کوری جنیت و بلای	صورت مرغ نوایی	بر سر آن چینه جانی
چون سخن نوبت عیسی	عیب را که در معنی رسیده	گفت ز نشینی او	در سپیدی چو دندان او
وان در ستن کردیم امید	زان صاف سوخته دین	عیب کپهان مکر وان	دیده فرو کن بر کوسان
آینه روی بکیری بد	خود سکن آن روز نشود	خوشتر آرای شو چون	تا نکند در تو طمع

حکایت

ز آن تنویر پرده فرو شده	جیست درین حلقه آشنی	کمان بود طوق تو چون	کمان بود طوق تو چون
ورنه خری با و سچا گشت	کجاست فلک بر شده	جلیست جهان در زده	جلیست جهان در زده
چون کدر انیت پیر زده	انده دنیا بخورای حواجه	ور تو خودی خوش نظامی	ور تو خودی خوش نظامی
مقاله این مرد در صفوت	این مرد در صفوت	ز آنکس وفایت درین	ز آنکس وفایت درین
باز درین موج شاد کن	ای که درین غمی غم جایی	صفت انصاف درین	صفت انصاف درین
ماند مندرت که بایست	کنج امان نیست درین	خون تو در کردن کانی	خون تو در کردن کانی
مایه ز انبانی او بانش	آنچه درین مایه خر کبیت	معز وفایت درین	معز وفایت درین
مر که بد او کون ز نال	بسیج نه در محل و جیدین	کاسه آلوده و خوان	کاسه آلوده و خوان
کاسه سر حلقه انگشت کرد	بسیج نه در محل و جیدین	بسیج نه در کاسه و جیدین	بسیج نه در کاسه و جیدین
باز کدرا این ده برانه	روزی این خانه را کن بود	نقشه اندیشه غوغای	نقشه اندیشه غوغای
کز شکم خود پیر آورده	خط بجان در کش و غمی	خانه فروشی برون آخر	خانه فروشی برون آخر
بر که ره و نونش منزل	کتاب حکم چشمه جوان	دور شود از دور و پیکم	دور شود از دور و پیکم
نشوره در و دید پیکان	آب زین ملک آبون	چشمه خود پیکم بکند	چشمه خود پیکم بکند
قافله طبع در و چون شود	در رفت این بادی دیولا	زمره دل آب دل زمره	زمره دل آب دل زمره
چون جگر افرد و جود	ناجی کنی این کل و زنج	خانه دل شک و غم	خانه دل شک و غم
پای بیایست بر سر کور	عاقبتت چو نیکه بدم کند	خیزیده در رخ و شیان	خیزیده در رخ و شیان
بر سر این خاک چه باید کند	زیر کت پای کیسه مسای	دست پیشت ز میان	دست پیشت ز میان
پیکر این رفقه بیامان	پای من بر سر این خار خیز	کو چو نوسود دست بسی	کو چو نوسود دست بسی
آنچه مقام تو نباشد	منزل فانیت قرار من	خویشتن از خاد که دار	خویشتن از خاد که دار
حکایت	حکایت	پیم کی شد جکئی جای سم	پیم کی شد جکئی جای سم
حکایت	حکایت	باد خزانیت بهار من	باد خزانیت بهار من

موبدی از کشور هندوستان	مکدزی کردی پستان	مرحله دیدن سباط	ملکتی یافت منور سباط
غنچه خون پسته جودون کر	ماله کم سر ز خود بخیر	خار بر خسته بر بیکان	سید بلور زنده جان خوش
زلف بنفشه بر کین دیش	دیدم ز کس دم دیش	ماله کمر سوژه پروزه کل	بگفتند لاله و یک روزه کل
میلش نماند پستی پستی	کش نفسی عاقبت اندیش	پروزان رو میگوشت	بعد می چند آن سوخت
زان کل و بسبیل که در آن	ماله شتی زغن و زاع	دوزخی افتاد بجای شست	قبصر آن قصه شده در
سفره تحلیل بخاری شده	رشته کل پسته خاشی	پروان تیز روان بگریست	بر سینه خندید و خود بگریست
گشت سگام غایب یک	هیچ ندارد سر پایند یک	هر چه سر از خاکی آبی گشت	عاقبتش سرخ از این گشت
به زخا نیاید جود کونیست	چون نظر از پیش رو من است	چرخ آبی شدم روزی شست	عارف خود گشت دهر آرا
صیریه که مر آن از شد	نا بعدم سعی که بار شد	ای که پستمانی و بگریست	جسته شده قطره ابریت
کمره از آن موبد مند و میاش	نزل جهان کوی و جهان میاش	خند و کل خبری هری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
نیز در تان کر کل زدست	کو که خوشش چون کشت	پست کلاه و کمر افات	هر دو کوسن بخر ابات
گوشه کزین تاز غلامی ریه	<div style="text-align: center;"> <h3>مقاله دوازدهم در و داغ</h3> <h4>این منزل</h4> </div>		
کر کلمت خواجگی کل و ده			
خیز و و داعی کن ایام را	ور پس اند کلن این ام	ملکتی بهتر ازین بیاد کن	ملکتی یافت منور سباط
چون دل خوشی بره آورده	ناله و تشکی بره آورده	نایکی غم که برین کل رینه	سید بلور زنده جان خوش
سر شتری نفس کن انزور	ور نه میبکن چه در پای	چونک تراحم یک موی	بگفتند لاله و یک روزه کل
طبع از آن طبعینان شد	با کشتی که حرفیان شدند	کر چه بسی طبع بر کین	بعد می چند آن سوخت
به که بخود دل پر میز کار	دوشنی آب درین خفاک	مانوسد بدنه راه پیش	قبصر آن قصه شده در
رخت را تان که گران دود	کر سبکی بود بهتر دل ریه	بر ملک آید و طلب دل	دوزخی افتاد بجای شست
چون شده پسته این بکاه	رخنه کنش نماند رافنی رجاه	کین خط پسته هم جویم	پروان تیز روان بگریست
زخم که جگر منقط میاش	از خط این دایره در خط	کر خط دوزخ شسته دوزخ	عاقبتش سرخ از این گشت

نمانی جای قدم اسپتوار	پای منه در طلب سبک کار	در هر کاری که گرای شست	رخنه پیرون سدنش کن
شرط بود دیده بره داشتن	خوشیشتن از جا نگه داشتن	رخنه کن این خانه سیلا شست	نابودت فرصت راه کرد
رو به یک فن نشسته شست	خانه دو سو راخ از آن کرد	واگیش نکر شود راه کرد	دوده این کیند و یاه کرد
این نشا طبعیت کرد و خوشد	غافل از خود کرد و غافل	عمد جان شد که در آن شست	نک دل آبی و شوی بار جا
کر شکی عمد الی کون	جان نواز عمد یک آید	راه جهان نسو که ز جان	بر دوجان زن که جهان
زیر زمین ناشوی مایه ترس	بس مکر ناشوی سایه ترس	نوشته دیدن بر ک عمارت	آب چشم آرد که راهی
هم بصدت ده که پاک را	بازده و باز را پاک را	دور ملک چون تو بیاد	دیت قوی تر ز تو بیاد
بلجی ساز دین دشمنی	ناش زبانی برین آید	او که درین پایه میشت	از سپر و تیغ وی آید شست
مار بخوان کین رسن شیخ	باشش عشق تو شیخ	در غم آن شیشه جاید	کش شیکه باد توانی
پسیم کشان کاش شست	دشمن خود را بگریست	نابودت ای دل آتش درود	دشمن خود را بگریست
باد و جگم از سپر هم حاکم	<div style="text-align: center;"> <h3>حکایت</h3> </div>		
لاف منی بود و نوی بر شاست			
حق جو نشاید که تنبک شست	پیرد و نشاید که بکی بدود	بزم جو شید مقامی که دید	جای دشمنی نیاید که دید
در طمع آن بود و سر زان	کر دیکه خاص کند خانه را	جو که غصه بمان که کین کرد	حجس زپرد حق این کرد
هر دو شبیکه نوایی دند	خانه فروشانه صلیبی دند	نما که در آن راه قوی دل تو	شریت زمر که ملامت تو
ملک دو حکمت یکی فن دند	جان دو صورت یکی فنا	خشم شین قدری خیر خست	کر عفتی سنک سبک سبک
داد بد و کس می جان پرور	زمر دانش که به از شکر	شریت او را پسته آن شیرد	زمر بیادش که آسان بخورد
نوش کساحت و درود	ره که زمر تند پیر	سوخست جو پروانه و پوبار	شع صفت با و بخت شست
از جن مانع تنبک کل بد	خواند فیوین و در آن کل	داد بدشمن ز پی خست	آن کل بود زمر ناز زمر او
دشمن از آن کل که وسوس	رینس بر وجه نه جان	او بعلج از تن خود زمر	وین رتیکه کل نویم مرد
هر کل و یکی که خون زست	قطره از خون دل آید	بانغ زمانه که بهار شست	خانه غم دان که بهار شست

پسک برین خاک مطهرین	خاک برین آب معطرین	بکند ازین آب و گل او	برپرازیں خاک خرابان او
برده و خورشید میا و روغن	مرده و خورشید میگلین	روز ترا صبح جگر سوز کرد	جرحمت اذان روز بدین
کردل خورشید خود آوری	رونی اذان روز و آوری	است فشان با بکلات	پستی این لوح سیاه و
تا جو عمل سنج قیامت شوی	چوب ترا دوی سلامت شوی	دین که فونی داد بازوت	راست کند عدل تو اود
بیج منور پیشه آزاد مرد	در ره عقی غم دنیا خود	چون که بدین نیت نمائتا	دین بنطای ده و
پیری عالم کند و تنگیش	مقارن سیر در حسن		تا نقر شب بخوان بریش
برکت این پیر که برناوشت			دین کل میگری او
چشمه سربست فریشتن نخر	قبله صلیبت عمارت مهر	زین همه کل بر سپر حاجی	کریم پند تو بادی نه
چون بری آنچه طمع کرده	آن بری از خانه که آورده	چون به در ستیامت	نی در مان جان سیر
خواه بند ماید خواستی	کاخچه دهند از تو پشاند	خانه داد و شدت این	کین بهد حالی و پشاند
کر چه یکی کرم بر بیم گشت	باز یکی کرم بر بیم خورست	شمع کن این زر دکل جوی	تا جو سراج از کل جوی
نن بشکن نه در بی کوکب	رنگین شش بر بی کوکب	پای کرم بر سر زنده	تانت خوانند جود زنده
زر که بر پیکر منقودست	ان روز و دین غم نیست	در پستی زر نشان زر	در دم طاق و پس سگ
سخت از و نمت قارون کلاه	از سر آن رخ فرو شده کلاه	یا ز نو شد تاش بر پست	باریکت شد چو نئی پای
دادن زر که جان داد	نایب شدن تهر از آن داد	در پستدن حص جهان	در زندان اسانیش چاند
زر که پستانی وینشیش	بهر از آن نیست که شاییش	زر جو نئی و عن صفر گشت	چون نخوی میوه صفر گشت
زر که مشرق بد افشاند	بیه جزان مغربش خوانده	هر چه به مشرق صبح بام	مغربش شام شام
والی جان همه کاشان را	بایبست همه مرغان پر	آن ز دوی که بسک دمشق	راست بر آمدن از دوی عشق
کر چه سینه و پنداره	خاک بود کن که فرینده	کلیست که این دکلش بر	و آفت این عمل را
کعبه روی سزم به آغاز کرد	حکایت		فاعد که به روی ساز کرد
آنچه فرو از غرض کار داشت			مبلغ یک بدره و دبا داشت

گفت فلان صوفی که آزاد مرد	کتابی از شعله کوه کوه کرد	در دلم آید که دیانت کرد	در کس که نیست امانت کرد
رفت بنایش فرا خانه برد	بدره و دیار به صوفی سپرد	گفت نهان در درین رده	تا جو من آیم بن اربابین
خواهر به بادیه ابر گرفت	شیخ زر عاریه را برگرفت	یارب دنیا که تا چند بود	نادل در پیش آن بند بود
صوفی جالاک پشیمان	کاخچه دلم خواست بدیدم	گفت بز کار خود ادا کنم	یا فقم آن کج که میخواستم
رود خودم تا بکنند پشکی	آنچه خدا داد با پشکی	بارت داد که آن بند را	داد طرب او شجی
جمله آن ز که بر خویش	خود و بعد حید شکست	دست به آن قعه دنیا کرد	زلف تیان حلقه زار کرد
خرقه شیخانه شده شایخ	نسک دلی از ده عدلی فرخ	سید جهان خود که داشت	روغنی از بهر جو غش
حاجی چون ز سپهر بازگشت	کرده سوسو بند و خج دنگ	گفت بیا و دین ای پیر	گفت به کتار ز کتار خوش
در کرم او ز رنگین جلاج	از ده ویران پشاند	صرف شد آن بدره سواد	منش و بهر ز کجا تا یک
عادت برین ترک بزدت کس	رفت به بند و سپردت کس	رگنی تو ز کس دلم داشت	خودم از آن خرده که برین
مال بصد خنده تبار داد	رفت به صد کرم سپاس داد	گفت کرم کن که پشیمان	کاف و بیم پشیمان
طبع جهان از ظل استیست	کر خلی رفت خطیست	تا مرش گشت بصد رقیه	خیز که در ویش پاریت خیز
پیشم خداوند خود باز	پیشم گشتی که دوازده	ناصح خود شد که پیش دین	بیج ندارد به تانی رنج
رو چو سپاسم که چویش	چو کردین گریه شیش	آنچه از آن مال بدین صو	میم دیر و الف کو فست
گفت نخوامی و بابت کنم	و آنچه خواست حلال کنم	دست به ادای جو حلقه رف	آپنی کوه و دست دراز
بیج دل از حرص و پشاک	معتمدی بر سپر این چاک	دین به بندیت شیطان	یاره فغفور به دربان
مست بکل ادب سازدا	طعمه کجشک کن بازدا	بس که پیکان آمد بهر مقام	دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بر دکام تو در جام او	عقل شد این شک که این را او	کر چه می اند ده چا	آن خورای خواهر که از او
می کنی دان جگر محنت	بر جگر می کنان محنت	نی جز آن مرد که چیزی	کش قلم بی قلمی در کش
میل کن ختم خیالات	کده مده کوی خرابات	ای جو الف بر قد و بالای	الف باوشت سودای
کر الخی مرغ پر اکند یار	ورنه جوی حرف ساکنند	چون الف آید پسته چلی	بیج نداری الفی مغلس

دشته دلم که کمر است	مرسله از مرید زبانت	داه روان که پسر مکر	طایفه از طایفه زیبا ترند
عقل شرف جز معاينه نداشت	قهر به پیری و جوانی نداشت	هر چه کهن تر پیرند بگو	هر چه پیر بخت بخت بگو
اکمل تر دیده بود شیر خوا	شیر تو ز من شیر بود ناگوار	در کمن انصاف توان بود	هر هوا خواه جوان کم بود
کل که نو آمد همه راحت درو	خاک کهن شد که جرات درو	از نوا کور شود تو تبا	وز کمنی مار شود ارژ با
عقل که شکسته پیر جای او	مغر کمن نیست پیر ای او	اکمل صد نامه اختر تو	حکم ز تنم کمن بر گرفت
پیر سپکانی که جوش پیر اخترند	کرک صفت نداشت لایقند	ز غم یک زخمه پیران جو	آب جوانی که کیم که داشت
گرچه جوانی عمر فراز کلبیت	خود نیکو شایخ ز دیوانه	یا نمنی چند که پیدی کنبند	دعوی نند و پیدی کنبند
من جو کلمی کج فشان کیم	دعوی پیری جوانی کیم	خود منشکی را خلق کرد	خصمی حق یانی خود کرد
آن مرنده که تو دیدی سیال	بدنش نام جو کیم کمال	بخل جو پاییه بالار پ	دست جان کش که بخار پ
دانه که طریقت فراگوش	دانه خوانش خوشدو	حوض خود بایش از آب حوی	تا بهمان چشم نینی درودی
شب جو بلبت این چه چشم	روز در دید بخشی در	بیکر که کجا میرسد	در شکرش پین که چهار پ
دان ستره مدعی پرست	صید ستره باش بهر جا که پ	آب صدف که جز او ان	در یکی قفسه سار ان
هر علی که کفایت کند	علم تو باید که روادو کند	بر تنکستند منو ز این	در نوبت منو ز این
عجب عیب مشو زینهار	ما نخوانی دره ابله پس	هر که نه بر حکم تو است کرد	چرخ ستره ستره کار
<div>حکایت</div>			
تفسه شنیدم که در قضای	دید که پیرین در آن خواب	که ای مرید بوج کمن	که ای مرید بوج کمن
منظر بار از دلیان دیار	عیش تو از خوشی خوشدو	نه جو ستره خواب که ان کرد	نه جو ستره خواب که ان کرد
یک شب ازین فتنه پرانده	مک بر آن زه جوانه	رخنه که ملک سر افکنده	رخنه که ملک سر افکنده
ناتو بر ملک مقرر شود	نازنی کردن شایخ کهن	ناکمنی رملد و چشمه پاک	ناکمنی رملد و چشمه پاک
نازه بکار دو کهنه	شکرش اکمل نصیحت کرد	کینین آن تیغ برادر از	کینین آن تیغ برادر از

آن نفس از فتنه این خاک	این حق آن نفس پاک	نازه بکار دو کهنه	مک بر آن زه جوانه
رخنه که ملک سر افکنده	شکر بد عهد پرکنده	پیر کشد شاخ نو پیران	نازنی کردن شایخ کهن
ناشد و پند بچار	چند دعوی کشت پند چار	ناکمنی رملد و چشمه پاک	ناکمنی رملد و چشمه پاک
پیش چنین کس همی نکشت	نام گرم بر نمه خوشبخت	دو لیان کاب هم پند	دولت باقی در کرم پند
ای کیم کشت پیمانت بود	چون برسد از قیامت بود	یارب از آن کج کشت	کار نظامی سر کمن کان
<div>مقاله شایسته در چایک روی</div>			
ای نیمی علم از آفت	دهنده و در واده خاقان	چون دهن تیغ در مریدان	پیش معانیت چلبی کمن
تیغ نه و زخم نیل انداره	ی کشت دیو نه افکنده	دست مد مرده نه زنده	دعوی پیر خطیبی کمن
خطبه دولت بنی بر پ	عطسه آدم بی پ	هر که جو پیران دی خوش زند	یک تنه بر کشت نش زند
یک دوش خوشن جان کیم	خرقه در انداز و حمانی کیم	خوش تو جز برمانی کیم	نیت حقایق خدا ای کیم
شیر شوا که بر مطیع مرست	طلق شوا از آتش دوزخ	کر دخی باش بر نش حلال	در زوایا تو نه از اس
چند عذرای دغل خاکدان	چند منی ای دوس من خوا	پشت از او کران بوده	کر طلب جاه نیا سودا اند
حاصل آن جاه پیران بود	سود بد اما جزایان بود	کر تو زمین بره جو خود	پای نمی بر فلک از قدر جاه
کر جاز آن آیه دور او	چون که زمینی نه بود او	نیا پیر خود انبری طوره	پای برین طوره نه زینهار
رخ نه بر تو ای پیر	کمانی جان توانی رسید	با فلک از داه شکر بی دای	نات ستره فانه در افتدای
باده تو خودی که زمر چست	جرم تو کفری خلل چست	در کمنی کمن ای نیک	دیز جای من و تو پند کرد
جدلی کرد و شکر فی نیل	ناکند از ما شکاف کسی	چون من و تو یکسان نیم	پسند بر دهر چه تاوان نیم
ناتو بد جرم عمل آیدار	مهر خوش نند شد	پسک بی طرف عالم	اکمل از او لعل بود آن کیم
حار و معر دوسبست گیت	آن شک دیده و آن نیت	کر چه نیل مدد آب حوی	از کل اصلی نود و یک و پوی
آب کفر فم لطف افزون	حار و خبک را پس چون	کر نه بدین فاعده بودی قرار	قلب شلی فاعده رود کار

کام بدوست نه بند پست	تا بجهان نشت دولت گشت	مرد بی دولتی افتد خاک	دولتانه ایمان در جاک
زنده بود طالع دولت پست	بنده دولت شوهر جاک	ملک بی دولت نه بجاری دست	دولت کس نه بجاری دست
کرد در دولت جان جیح پست	ناشوی از جیح زدن پست	بادوسم زن مستولام کیم	منسل ایام شود ام کیم
نخت وز از طالع جود برای	جودش کن و لکه و نخت	که در دولت زنی فادو	ذکره کار جیح سادو
سادم پست آب که دلوس کیم	از کس عود بانش رسید	شیر رود لایس و ده کس	خودن نور حمت راه کس
جودنی پست شایخی در	که آه مرد دولت ازین پست	جمله عالم نوکر نه روست	چون بکزاری طلبدن جوست
حوص مبل که طاعت زند	کردن حصر توفی عتند	مرکز این خانه پیرو کیم	بر تو فواجست بر این کیم
یا کس اندیشه یک اورش	یا کس اندیشه یک اورش	معرفی در کل آدم غاند	اهل دیه در عالم غاند
در دو سینه نامه این پیر	نیت یکی صورت معنی پیر	دوستی از دشمن معنی پیر	آب حیات ادمی کوی
دشمن و نا که عس جان بود	<div>حکایت</div>		
که دکی از حمله از او کان			
بایش از آن پیر در آمد دست	مردله مهر پایش کیت	شد نفیس آن دوسه سال و	تغیر از حادثه حال او
اکت و داد و پستی کیت	درین جایش با نیت	نا نشود از جود زار	نا نشود از پیرش سار
عاقبت اندیشش زن کود	دشمن او بود از آن کیت	کنت سما که از آن پیران	مهورت این حال غاند
جو که در این نمد دشمن نند	تمت این واقعه بر نند	زنی پیرش رفت و خبر کرد	نا پیرش جاره آن کار کرد
هر که در جود مردانیت	بر تر جایش توانیت	بند فلک را که توانیت	انک بر و پای توانیت
چون زخم و پیش جهان کیت	<div>مقاله مفصله در تحریک</div>		
ای خدا عاف و از خویش			
این من و این من که درین	هیچ کس جیش او مالیت	چون خم کردون جهان در	سرج ندان تو به آن در میج
ز و جهان پیش ز بادوی	پسند و افون ترا دوست	فوت کوی غیب می خواه	انش دکی ز شراری خواه
مرکری کان برضا پست	نا ابد از خرم تن دست	حرص بر با خوار و محبت	ناج رضا بر محکوبیت

یکم

کیم بر اند برین ز مکدر	مر کشتی کیم نه سود تر	عشقه در کس پی پیر	ورنه برود دامن افکند
کو پیکم دیش زانی است	دیش نشان دید کس ایست	کنت دهم که ز دانی دست	ایم از دیش نشان دست
وصلت کار بدان دیده اند	کر خ تو باز تو خ دیده اند	تا تو جو عیسی هر دل ربه	نیت خدیو با بر بستر ربه
موسی اندیشه کبری کن	در سنگی کوشش سطر کن	موج ملاکت پسکینه	جان هر و بار در افکن باب
به کس می مغر و خواب استی	یا جو کدو بر عاب استی	فرد خورنی و خوابی دست	کج بر ربه که خوابی دست
مرد و مرد از نه چون رخ	زاع شو دیای خون در	کر تن من خون شده چون بخار	ایمی از دخت مرد خوار
خون جگر دان بر این شده	آنتی از شرم با یی شده	تا فندی وقت خون کشتی	ضربت آس خون را آینه
خون مهر از خورشید کیم	عقل کیم دار کیم حاکم	بیر ز کم خوردن خود کیم	بیره خدی عافه آپ
رو یک فرقه جو خرمند	دوشنی چشم حرمند	صنو که صیوحی نه به کیم کرد	خون زیاده نش پسته کیم کرد
غفلت پیر جوی کیم شود	دل جو پیر غم پیر شود	عقل نه جانیت کیم شود	جان تو کینست طلسمش
کی ده این کج زاروشی	تا تو طلسم در او کشتی	خاک نه محقق کشت فاش	حجت نه محقق کوشش
کر سه عمرت بزم آرد پیر	زشتی تو غم خود غم خود	کنت بر کس پیر این خنده	بر کس چنانکه باید کس
کنت جو چشم ز جهان امید	روی پیر بهتر و داند	خنده طوطی لب شکر کیت	نقشه بر دهن کیت
نیت عجب خنده روی پیر	کجا بر پیر برف ندانده	خنده جوی وقت کیت	کر به از آن خنده پیر
سوخن و خنده زدن برف	کوتی عمر دهر چون شراد	مانزیه خنده دندان غای	لب کیم خنده دندان کای
کرید بر مصلحت دیده	خنده پیر پست	کر کس پیری و زمانه	بایدش از بیک و بداند
خیز و غمی بخور و خوشی	گاه جهان باید و کاشی	در دل خوش که دلپسوست	باشیه شب که دورست
بیکس آبی ز سواست بخورد	کر پس آن تا قنای بخورد	سر نه راجر یس دیده اند	هر شکر ی را کیمی دیده اند
دایه دمای نوشند و کار	کین و بدوشش با و کار	کر دهرت شیر جو کیم خوش	خیر تو خواهی تو جودانی خوش
مات این راه منی بود	هم سفر خرم کیم بود	نا ز بر کانت بیاید کیم	نا بر کیم بنوا کیم
یا ر پ عید کیم نا خوش		دامن کشد از تو دامن	

و در وی از جمله پیران کار
 بر در آن قافیه یک یادگار
 هر یک از آن آهسته نشسته
 گشت برید ای دل من جای تو
 منتظر داد بدادی شود
 کوه ز اسپه گشتی آمد بجای
 بارش ز نه ستوار نه زنده
 زنده که در زرش سلطان بود
 ز بهر غیبت میخانه در
 قلب زنی چند که بر جانشین
 چون شک از روی بکن بستان
 پیش تو از نوز و افق ترند
 جوید بر این غایت کدور
 گرم دلی از جگر آفریده تو
 خاندن کو سبک بود ایشان
 چون بود آن صلح ناداشتی
 دو پستی کان تو یوی و نیست
 که بود که بر سر هم کو پستی
 دوست که ام آنکه بود در ده
 با تو عنان سینه صورت
 تن چشماند که تو ایادیت

حکایات

نامه رفتند یکی شخص ماند
 باج سرم خاک گشت پای تو
 آمده باد بادی شود
 از پیرانیت چنین دیر پای
 بار طبیعت مکتل رخساره
 قصه زینل و سلیمان
 کج غیبت بوی را نه در

مقاله مشاهیر و حشمت

در پست از پیاپی منافی ترند
 عیب و نیان سنگای بیکار
 زنده و بی از دل خود در
 عز نخوانده آه از نشان
 خشم خدا بر آن آشتی
 نسبت آن دوستی از
 بچه خود را خود دارد دوستی
 برده در دین همه چون روزگار
 وقف ضرورت ضرورت
 سم دل داد که وفاداریت

می شد با پیر مریدی
 داد بصیانت با مینان
 کان همه رفتند و ماندی
 نامه بهمان باد و دم بادش
 از آن یکی یاد ندارد
 یاد کسی که کار بسوران
 دیده بد و نرسد و اور نشد
 ز بر قیاد اید به نیت
 ز بر شین علم در کش
 قالبی از دوستی را استند
 حرف کند از انکشتان
 ساده به بدید او که در خود
 کلبه که بود که ماند و خسته
 میست ز پای دین کل من
 جند گمان که تو عجزی بود
 دو پستی دشمنی آنکه بند
 عیب نزد دوست خود آنکه
 دوست بود در هم احسان
 جمله بر آن که تو پستی چون
 دو پستی که تو از او
 یک دل داری غم دل از

ملک هزارت فریدون
 چون دل تو بندد در آن
 کرد دل تو ز منگی و او گشت
 پای نهانی خود بدین دادی
 خاکی محرم جشید بود
 کار جو از بد آن که گشت
 چون به توفیق از دگر کسی بود
 راز ملک جان جو است
 گشت که پسر و از خزان
 بر تو جان کوه پری است
 پنج شود روی عیبت شاه
 صبر مرا نم نپس در کرد
 هست بزرگ آنچه دین نهاد
 زان نغمه با تو در حده باز
 و بکنم راز دشمنان
 ز در این حسن دیار
 پر طلبی تیغ زبان بکن
 مضطربت زبان ز تو کام
 داد دین طست ز نام نگاه
 تا جو بخت نیت شوند
 جند نویسی قلم آینه دار

خالیه سپار دماغ اندیک
 قفل جوی ز دل یک
 شیشه جوی خورد در ابار
 گوش که هم دست بکن ای

پرده در دهر که دین پست
 گزیده سنگ دل شده این خط
 چون بود آدم نشتی ناکیر
 ناشناسی کسیر بارش

حکایات

شاه سزانه همه بر وی
 با کسی آن راز سوار گشت
 کتاب جی مکان خورده
 شاه خود روی تو خری جزا
 حاضر رخ خاصکیان سباه
 روی چرا صبر حسن در کرد
 داند بزرگان نتواند
 ما زبان بر پیر و مرغ راز
 محنت خود و با پیر من نهاد
 زانک شود پس نه خراب
 روزنه رازش می
 تیغ پسندیده بود در بنام
 ناست از طشت کلوید که آ
 هم زبان تو سرست بدرونه
 بر تو نویسد زبان پسته دار

راز تو احم دل تو محرمست
 راز تو چون در کسیر است
 هم نپشی دانه پس و آبگیر
 طرح مکن که مرا پسر اویش
 خالص تر از ماه و خورشید بود
 گزیده عالم مکتب گشتند
 دوزخی جت جویر از کان
 کوزه او را چو کل زردی
 سنگ دلی چیست بدین دلجو
 رخ بکشد چون دل شاه جهان
 بجز می زانچه مرا در دست
 در دل من که مرا سر او چنین
 گزیده کم کار زبان پسته ام
 دل نه همانا که جگر خون شود
 سدم خود هم دم خود دان
 پیش زبان آید پسر زنبار
 آن سکه دیوانه زبان نشود
 کافت سر ما ز با تها در
 کربس دیار کسی کو شست
 زشت مکتوبت خاکیست
 آینه پان سر ج بدیدی مکی

زین بره مجوز خوری و دما	آتش در زن بک سو دما	پیش رو پیشگی پیشه کن	کر کن ابدیش باید پیش کن
هر سخن که او بشنود ریت	دست بر دمال که دستور	ز این نواز شرح بر آرد علم	کر منم آن حرف و کوش قلم
باز داد سخن و ادب	شیرین سخن و ادب	باز سخن و ادب	جلد اطراف از زیاده
گفت ز نام بزمی نیم	چون نشان چند شبی نیم	بگر معایم که منم است	صد ره با ندازه بالاسن
باز سخن و ادب	باز سخن و ادب	باز سخن و ادب	باز سخن و ادب
در نظر هر کس قناره	حاصل من چیست جز آواز	کر می سخامه و در هیچ	رخمت بازار و در هیچ
بجز کو که در سپان من	نی که روی که عراق من	بماند بر آرد جهان گای	بکجه که است و نظای کدام
باد مبارک که افشان	بر یکی کین که است آن او	رخ قلم جو بکیر و از کرد	بر سپر قطن و پر و از کرد
پای ز سر کرد و در فشان	مخزن اسپر را باخ رساند	کره نظای ز پی ز پوش	سخنه که سر ز فدم ناسش
	سکر که این نامه به تو ان رسید	پیشتر از عجم پیا یان رسید	
<p>تم کتاب الموسوم بحزن الایسر محمد الله و حسن</p> <p>توفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد</p> <p>والله اجمعین الطیبین الطاهرین</p> <p>و سلم علیکم</p>			



طیاس را بجای یک میل درش	بدین خوبی خود را بکشت	میں درخشش کردن کین	کشدن بند این مشکل کجاست
از آن کرده کینه بای پوز	بجز که دشمن چشاید پوز	در آب پیکر کردن شیری	جرا دلم که کاری سرسری
اگر دانیستی بودی خود این	بکی زین نقشها در دانی	در پست آیت کین کردن	درین کردگی هم اجتناب
بلی در طبع بر دانه است	که با کرده دانه است	از آن جبر که کرده اند	قیاس جبر که کرده اند
اگر در خلل بایستی درستن	کنده دانه را در دانی	جو کرده اند در دست خود	بدان کردش بایستی
سمیدون دور کردن این	ستاسد که او کوه است	اگر نماید نمود از حد است	در اصطلاح فکرت و
نه از این چپن آید نامه نو	نه از آن را رخ جائه نو	از جوی پیای در جوی	بیا بی چون نه در جوی
بهر نقشی که بنود او جابله	گرفتند خست از آن	تکه ده دانه جو محرابه	یکی پس یکی دو صطلاح
رک و شمای این جبر کین	سمان آید از آن	که زار کان بدید ایندم	جنان که کان بدید ایندم
که قهره را حواله کرده باشی	حوالت را بابت کرده باشی	اگر جواک و باد و آب	کند آمدشند بایکد که خوش
اگر تلویج بانش شد حواله	ج تلویج بود در تلویج	نی ناز و خط فرمان بای	بجسم هیچ بیکر جان بای
نه از این درست ایند برین	نه از این درست ایند برین	جو خود را قبله سازد و پیر	ندارد و در با خود پیر
نه از این درست ایند برین	نه از این درست ایند برین	که بر یادش که خود را	که بر یادش که خود را
خدا از عبادان آرا کریند	که در راه خدا و دانه	نظامی جام وصل الکی نو	نظامی جام وصل الکی نو
بما بر خدمت خود و فرض کردی	جزای آن خود بر فرض کردی	جوابا بضعف خود در بندم	که بکرا این خدمت بنا تو ایم
و کرنا که امین خاک بایتم	که از دیوار تو کردی تراشم	خلاصی ده که روی از خود نیام	خدمت کردنت کردن تراشم
زما خود خدمتی شایسته نماید	که شاد روان جنت بایستاید	و بی چون بندگی ان کوشه پیر	خدمت بندگان را کزیر
و که خواهی بیا خط در کشیدن	ز فرمانت که یار در کشیدن	و که کردی در شنی خاک	ترا بنود زبان مباد بود
در آن ساعت که ما بنم و سوب	ز خستایش فرد کذا شد	بیا ز از و فای خوشی	کرامت کن ستانی خویش
من آن خاتم که معزم دانه	بدین شیمی دلم پروانه	تویی کاول ز خاک بر کوفه	بفضل ز آفرینش کرمی
جو در آن خود خشی جنت بر او	خود دلت دیم شکرم	سخنی صبر و نایابی	در آسانی کمن فرستادم

مناجات

افزیدی

مهمی

بهر سهوی که اندر کادم است	قلم درخشش کزین سیاه	رسمی دارم زینت دو سیاه	از آن ده یک کل منشا دو
عقیدم را در آن کشتی	که بیت آن اده و ده	زاجرم زینتی که دانه	نوشته جوی زهر حریفی
ز سر دانی پست این کین	به نامل و اسلی در نهم	بهر خدمت برداشتم بای	که از ده یا ده کردم بای
بیت بر کعبه آور دیت حالم	اگر در بادید پیرم ندانم	بهر نیک و بدی کان در میت	کرم برت و آن دیکر میت
یکی را پای بیکستی و خوی	یکه را بال و پر دانی	ندانم تا من بیکین کلام	ز مقبولان و سروران
بفضل خویش کن فضلی	بفعل من کن با فعل من	بفعل من کن با فعل من	بفعل من کن با فعل من
تویی که فعل با فضل تو پیش	اگر رحمت کنی بر جای خوش	اگر دین دارم و کوبت پرستم	بیا موزم بهر نوعی که پرستم
بشیرینی که از حد پیشم	بر اکلن برقع غفلت زینم	دل پست را بشیکر کردن	ز خواب غفلت بیدار کردن
نم را در فاعت زنده دار	زاجم را بطاعت میقتل دار	خدمت خاص کن خدایت	بکس که در حاجت مندم
جنان دارم که در نابود بود	جنان باشم که ان بانشی بود	جنان چنان آید و رفت	که در بزرگم ماند کلام
زبانم را جان را در نهاده	که باشد ختم کارم بر حاد	فرانم ده کار این جهان	جو کار افتاد با تو آن بودا
سین پیش کشش تمام برین	بقدر زود من بار برین	جسرا غم دار من خوش	بهرم را در میان خود کمن
دماغ در دستم دلم و کمن	محمد کافیش پست خاکش	جراغ افرو ز جنت اهل	طراز کادگاه اویش
پیر پیر سنگ میدان خوار	پیر پیر سنگ میدان خوار	پیر پیر سنگ میدان خوار	پیر پیر سنگ میدان خوار
ریا خن خشن با صحت	بمعنی کیمایی خاک آدم	ز سرخ خود بنوت دانی	جو از می حرم بند چون
خدایش تیغ نصرت در	کراش نقش دانه است	محرر بدکارا نجل کرد	جانی پیک دل را امک

درعت بعبده
صلی الله علیه و سلم

پیر پیر سنگ میدان خوار	پیر پیر سنگ میدان خوار
ریا خن خشن با صحت	بمعنی کیمایی خاک آدم
خدایش تیغ نصرت در	کراش نقش دانه است
محرر بدکارا نجل کرد	جانی پیک دل را امک

بمحرز بدکارا نخل کرد فلک را داد و سر و تن بسوزید سر شمع و انگلیس و نایج برنج و احتش که کو و غاری لب و دندان از آن در شکست بهر در خواب دل داشت مخدمت کرده ام بسیار برای پست از آن بردیابی دش در حزن آسایش آور جو طالع مرکب دوت در آن خلیفه و ادب و در صبحکامی فلک را جزیر سلطان با هرین تخت روان با جام ز دولت خانه اینست قصود من ز ناخشنوب شایسته چو طهر ز آرم که بیدر جهان که کار آمد برون از قالی شک که صاحب حالان بکار دند عطار و در آسم سمار کردی ز تو پر و زه بر خاتم نهادن و که با نوره نیا سازیدم	جهانی پیک دل داشت دل کرد بختش باد و غنیمت و دیش این جی و صاحب معسر حرم موری و محرم سوسای که دارد لعل و کو هر جای رسد لبش را اما منی کوناقیست چه ندرای بیست آله خدیو نمایست بر دانه بودا بر آن بخشودنی بخشایش او	چو کل بر آب روی درستان زده بر موکب سلطان ارش خلیل از غفلت نشان سپاس کمی دندان بدست شکست پیر دندان کشم زیر جگر من آن شنبه غنک اوم کرم در خوابی رانی و غنک که لایمی بر نظای کارهای اگر چه جسم او که مرگ است	چو سپهر و آداب حرم عالم از بنوبت پنج نوبت جاویدار کلم از جاویدان بارگاهش کمی لب بر لب پسکی نهاده فلک دندان کنان آورده در که او آب من و من غنک اوم کرم در خوابی رانی و غنک که لایمی بر نظای کارهای اگر چه جسم او که مرگ است
--	---	---	--

در سابقه نظر کتاب

که این جزیر سلطان بسلطان بر آمد نام خورشید سجی را تازه تر کرد و دند منثور چو شیری قلم در دست مانده که بر کرم که در کرم جهان کلید زاکش دار آهمن و سرم عالم زنی سپیدی سپرد برند زهره بر تن جاوید زادیت سببانی کشان جو فردوسی زمر دوت باویدم	در آو دند مرغان و دل سازد طعنا نشاء سخن در ملک شد جبر ز بهر آنکه مرگوراه کم کرد بدین دل که زکده امین در آرم که بر کرم که در کرم جهان کلید زاکش دار آهمن و سرم عالم زنی سپیدی سپرد برند زهره بر تن جاوید زادیت سببانی کشان جو فردوسی زمر دوت باویدم	حکمر که پنج نوبت را و از قراخان قلم را داد و جبر قلم شمشیر شد و شمشیر قلم کرد که امین که در آرم که بر کرم که در کرم جهان کلید زاکش دار آهمن و سرم عالم زنی سپیدی سپرد برند زهره بر تن جاوید زادیت سببانی کشان جو فردوسی زمر دوت باویدم	چو سپهر و آداب حرم عالم از بنوبت پنج نوبت جاویدار کلم از جاویدان بارگاهش کمی لب بر لب پسکی نهاده فلک دندان کنان آورده در که او آب من و من غنک اوم کرم در خوابی رانی و غنک که لایمی بر نظای کارهای اگر چه جسم او که مرگ است
--	---	---	--

دلم چون دید دولت عالم از زمن و انا زمان کین شکر کشند مخمنای زرق و برق بر تنه یا جو ماری بر سر کنجی نشسته جو خواهم مرغ از روزن آید بساکا که شد و روشن از آن چو سلطان جهان چو تخت پناه ملک شامش طرل بسلطانی بنای تخت پیوست استاد کیمی از ده کاه منثور قبول بندگی را ساز دادم مبارک باد طالع نشن استم در ملک از بحر آن افتاد و راه شکوه شهنشهر بر کرد و نیا کش خاقان خراج چین رند من از شنت سپید در آن به ان لفظ بلند که فرشتان که آمد و وقت آن کور انو انیم بخشی کار این عیکن کشان دکمه و مال دولت راست باد سای ابراز آن از چرخ	طرح مایل در کش باو پستی درین غم خود غم غم از این کن نشاید محصل شستن چو طالع کمی پست جوین زه نوبت کرده ده آن خانه بود علوی صدر بهمت یاری خواهم در کرج ناعت داسادت باوگان لایت کبر ملک زندگانی سپهر دوت و اداری جود بسیاس این عمارت می نهادم مغفل از دیدنش کردن بکم مدت مرادم حاصل آمد چو سلطان که جهانگیر نشاید بتاج زرشیا را که بکسیر سرم جبرخ داد و جبرخ آرد اکالی در دنیا بد چو پندش نهد بر نام من نعلی در اش که آمد و وقت آن کور انو انیم بخشی کار این عیکن کشان دکمه و مال دولت راست باد سای ابراز آن از چرخ	در کون بستان دولت پستی کردت یابی آید یابی کن بدوت دانستند اندیشه را باک نعم روی از جهان در گذشت کرده جو زبونی که دارد و خانه از آن دولت که باو مدانش کرا از دنیا و جوی غیت در دوت پسیر اندر ز اقدیم معاینه ملک طرل که دارای جود من این کجینه را در کجی ددم کرنیان محله عقل سازد بین نیگو که منصف دلال جو شش از طالع سلطان بیا ز جبرخ عتقا و ابیکر بخت همت کشور پیر بر آرد محمد الله که باقر بلند شش بر شط آنکه کوبی ده خوش اناکت که بگوید کجی کنی چنین کونیده در کونیتاکی کرا و اطمین از کونیتاکی از آن شد خانه حور شید	دلم چون دید دولت عالم از زمن و انا زمان کین شکر کشند مخمنای زرق و برق بر تنه یا جو ماری بر سر کنجی نشسته جو خواهم مرغ از روزن آید بساکا که شد و روشن از آن چو سلطان جهان چو تخت پناه ملک شامش طرل بسلطانی بنای تخت پیوست استاد کیمی از ده کاه منثور قبول بندگی را ساز دادم مبارک باد طالع نشن استم در ملک از بحر آن افتاد و راه شکوه شهنشهر بر کرد و نیا کش خاقان خراج چین رند من از شنت سپید در آن به ان لفظ بلند که فرشتان که آمد و وقت آن کور انو انیم بخشی کار این عیکن کشان دکمه و مال دولت راست باد سای ابراز آن از چرخ
---	--	---	---

کون عریض کین مرغ خنج	بکرت نوت ای برد و بج	نخورد و جای از بخانه	کند در شکر با شکرانه
دین سر کز پر عیش پیش است	گر که بر نوازش بر جای خوش است	نظای حیت این شمشاد	که بدوت کنی کین شمشاد
خداوندی که چون خانی نغمه	بصد حاجت دی بوسندش	بر غدا آویزای خاک تراد	مگر کو یابی درین خط خط
یکی عدوت کو در پادشاهی	صفت دارد ز الطاف الهی	بدان در سر که با تار سرود	کسی کا کفنه بر کین شمشاد
نه پنی برقی کاسن بر فروزد	جسراغ سوه دن بر فروزد	دیر انداختن کاسک	کسی ز در حساب آورد کاسک
پیشانت نه با دیرین راه	کسی ای سخن کو یک کی ماه	همان در یک خوش شمشاد	کلی باغ و باغی را شکست
خدا یا نه جبار آب و کینست	فلک داد و کینست	همان را خاص این صاحبان	فلک را با دین کین پستان
منع وارش از سر و جوی	ز سر خیزش فروز و ز کاس	مبادا دولت از ز کاس	مبادا دولت از ز کاس
در ستایش انا بک محمد			
فراخی با داز انباش جهان	رحمن را دادم از دولت ملکی	طرا از آفرین بستم قلم را	از دم بر نام شمشاد رقم را
مقیم جا و داینه باد چاش	جو ابر در بر سپری هم جنت طاعت	ملک اعظم انا بک داد و داد	که افکند از جهان آواز و داد
بر فرخ نالی و فیروز سدی	خو اسان کبر کشته بخود	جهانگیر آقاب عالم اسود	به بقعه قران ساز و سوز
سوی بر خیل شمشاد اف	نغمه پس الدین و الدینش	جهان جویش کاجم داد و داد	کند ما با سعادت جنت و داد
ابو جعفر محمد کبر جود	دو صاحب را محمد نام کردند	یکی ختم نبوت کشته داشت	یکی ختم مالک بر جانش
دیل آن کاشاب خاص دعا	یکی ملک عجم را جاده داشت	تیکه دین را ز ظلم آزاد کرد	یکی دنیا بعد آباد کرد
در آن جشن عام کردند	که عالم را یکی او داد و داد	نیز کان مسلمانی حکم داد	یکی همیش علم خندگی تاج
یکی روح رب رانا ابد ماه	بدین نایب نامش تا خند	فلک با او اگر کو یکدگر	که مستان قیام افکن او
ز سنگ نام او عالم دوست	چین واری عرق شد بر جاک	جنت شمس طاقی او بر دشت	فلک حلقه زود و زود
بوز ناخنجی چون خوش است	بنام عدل داده چون رشر	سانش از موی با یکی ستر	ز چشم موی پیمان موی برده
محیط از شرم جودش ز افلا	عدد چون چرخ در مفرغ اند	ز سر شمشاد کو چون بری	مخالفت چون شمشاد

پسندش دشتاب آسک پی	ملک داشت میان داده	ز ره پوشان در پای شمشاد	بفرق شمشاد بریده چون
طرف دامن کوه آسین	بر غم حاشدش برداشته	کلوی جسم او پیکین	جو شمشاد پین از آن است
نشد غافل ز خیم آکایی	نخسید شمشاد شمشاد	دو عالم را بدین یک جان	جو جانش پست نتوان کنت
جهان زنده بدین صاحب	درین سنگ نیست کوهان	کس از دود بدین دولت نداد	جیش تا جین بدین دولت جشا
کفنه در عرقش نه در جام	قادر پستش در دم و شام	ز کین فخر خود پستان کرد	ز عان تا با صفا مان که خود
کله بر جرح دارد فرق ماه	کله داری چنین باید شمشاد	همه عالم گرفت از یک راه	چنین باشد می سر خدا
پسیای و پسی هر ج	برون از کوه کا و اورا	خبر بای که پرون از این	بگشت خاطر او را و جبهه
کدام امین عدل کو در دل ندارد	کدام اقبال که حاصل ندارد	برادین سر و غ از دین	میشاد این کلاه از فرقان
نه با شیری کسی را بدیده دارد	نه با زورش کسی سر بخورد	هر جده خوشیران دیرت	بدان شیر افکنی یارب جود
مران چیزی که اورا نیست مقصود	بانش سوخته که خود بود	مران کس که جهان با او زند	در آب افتد اگر خود مست سکر
مران شخصی که از او بود و در	بزی خاک بر کوه بود کج	مران خاطر که او را از آن	تبه باد آن اگر خود نو بهار
در خطاب زمین بهش			
زمی دارنده اورا شک شامی	ناله سلطنت پشت حلا	فریدون دوم جشم شمشاد	خلط کیم که قسوت این
پناه سلطنت پشت حلا	فریدون دوم جشم شمشاد	پسند جبهید جانش و خفا	ترا جان بخش از دای کلا
نمیده آنچه تو دیدی ز ایام	پیکند ز آینه کجی از جام	تویی شاه ولی عهدش برین	انا بک الکر شاه جهانگیر
جو در عهد تو دید اصل جهان	و بی عهد زمین کرد آفاق	اگر خود بخت تو در جرم پست	تویی شمس با شمشاد
بنو پسر بنر باد این کلا	پنجمره زادگان چشم تو روشن	به ریزن جام جای جم کر	نخستین مرغ من من بودم
زمی ملک جوانی خرم از تو	اسپس زندگان حکم از تو	بدرستی جیش جند کونا	چشمین مرغ من من بودم
یاسین چون خرام شد شمشاد	از آسمان وقت کن آسین	چشمین مرغ من من بودم	چشمین مرغ من من بودم
من شمشاد که ز کسان را دم	چشمین مرغ من من بودم	چشمین مرغ من من بودم	چشمین مرغ من من بودم

بعضی نیکو دیر آمد م دیر	که در آید م شیر آمد شیر	که خوش گشت آن سخن ساز جهان	که دیر آید و دست ای ای
درین اندیشه بودم بدی خند	که نری پازم از خوارند	بدین شتی خیال گرفت	بیا بیا بوی که درم کمریز
اگر چه مور زبان داشتند	خیز نزل پیمان انشاید	بنو دانی جزین مغر	و کوی بوی بوی هم در بزم
بزرده آفتاب را که گیرد	کجاست کی غایب را که گیرد	حدیث آنکه من در کاه بگاه	عازم پستم در خدمت شاه
بناشد بر یک پوشیده از دم	که من جز بیا بیا کس انام	نظای که شتی غلظت نشین	کری می سر که سینه امکین
ز طبع ترکشده چشمه نوش	بزه خشک بسته باد بر دوش	دمان زده ام از جگر شکست	پسان بر طعم آب زندگاست
جوشک از ناف غارت کوفتم	بنهایی جو غمناخو که فتم	کل ز من زمین خاکی نیاید	ز من خیر از دعا کانی نیاید
ندام کرد خدمت های شای	که نطی بخود و سحرهای	طبع را خورده بر خوار کشیدن	و غنوت واقبا خواهم دیدن
من دشمن جسد دایم انگاه	بیا بیا هم جو معر دایم انگاه	پرخور در انترکت سپادم	دفرکت جود دولت سرادم
کرم و دافنی در بوم از دو	و کرم باین نور بیا نور	یک خنده کرم باید جو	شب افروزی کنم چون کرم
جوشم صبح در هر پیش	پاس طاعت از دی برکت بیدی	بهر شود که چون خورشیدی	زمین دایره بر سر زشتی
راز فاشات همه سار کین	و جوی خشم حننت آیین	جهان برون ساد از حکم	زمین حالی مباد از خیال
بهر جانب که روی آویخت	رکات باد چون دلت چاکید	جانب بر همه آفاق	سپاست قاهره اعدا
مظفر باد بر اعدا سپاست			
سرت زیر کلاه سپیدی			
بک باشای سیم محکام			
جنگش آفتاب منت کشور			
کینش کرمیک مهر بر موم			
کشت باید یک فتح آید			
زمین نیست اگر تشنه بودی			
ازین پیشوج کوراد و در داد			
بک باشای سیم محکام			
جنگش آفتاب منت کشور			
کینش کرمیک مهر بر موم			
کشت باید یک فتح آید			
زمین نیست اگر تشنه بودی			
ازین پیشوج کوراد و در داد			

آذان آتش که آتش زود	عدو که آتش باشد بسوزد	کمال از دود چشمش عود کرد	که مرغ از دود مسعود کرد
اگر صد که در بند بیاورد	بناشد سگ ز در بانه زد	وجودش میجام بکاپست	مبوحش با قیامت در دست
به آب تیغ رنگش برده یل	جو نیل و فرم از د جلد هم اد	هر حاجت که خلق آعا کرد	ولی دارد جو در یا باز کرده
ز در ویت حشش تا نموم	کس از دیای خوش نیست محوم	پی موریت از کین تا مهرش	پروینیت از سر تا پهرش
مران پیشه که بر خیزد در	پیر عمر و د باشد بار کاش	ضمیرش کاروان سالار غنیت	نونا از دایمی جبر غنیت
بجای کوی و پستی نماید	جوابی مانده و باقی نماید	اگر صد مار صفا کی زندیش	جو در خیل فید و بی بندیش
سرا بل و زکار از مهر و قرا	بناشدی سپه کار بی مایه	در حیف این قران را جوت	که در او داد که بر ما چشم
توانی را که با این داد باشد	جو خال زباده باشد باشد	جهان از د کشتلانی کین	بر آن طاق پیمان کین
در آن اوج از جو که می خیزد	که بر آجا رسد آبش	بر آن در که جو فضا پائی	بیا این جو فضا پاشش
زمین پوی کن از راه غلاب	جهان کو کین چنین کو بد نظا	که بر دود ز خدمت دور بچند	نوم فارغ از شغل خداوند
چو شد در اخته در پسک او را	پسجل شد بنام شاه آفاق	مر این دسمنوی بخت نمود	که نماند کرد از این بنده
شید کیم که دولت پشته بود	که با یوسف خورشید اندیشه	چنان دل نشاند آن دستاندا	که با کاش سپاس کرد جاندا
جهان در کاد آن دلدار دل	که از تیار کار خوشتر	کشت صباغ خورشید زانور	بپوش منت یک خوشه انگور
جو ادغی کیل بر دست بارش	رخ از شادی شادی چون بارش	کلم آنکه با او را جو جان بود	مدام از شادی او نشادمان بود
مرادش که منقود جهانست	بعینه با برادر سنجاست	مباد این هیچ دولت نودی	میندا داین خوشاب کردی
جالش باد دایم عالم سرود	شش مسراج باد و روز	بغده آنکه یاد از دست	کمی هندو پیمان سازد کین
سمرزکان چن با دند هندو	مباد از چینیان چینی در اندو	صودش پیسته بند جهان	جو کرد دست بندش برینان
چنین ترکی که یابی پر جاش			
مرا چون ماتت جاکش			
که بشاب ای طایمان که دیر			
درین منزل محبت ساز بردار			
هک بر عهد و علم دود			
بهادی نو بر آ از خیمه نوش			
درین پرده برفت آواز			
زبان کیشای چون کل در کین			
که بر کرد و ندیل را زبان بند			

درین پیش داستان

بچن پودا کن چون پیکه از	برین سکه دم دای پیکه می بر	نخست آسکسکی با نیش	پس آنکه مینیلی با کادش
سخن کان از پیر اندیشه	نوشتر و او کفن رانست	سخن پیاده انی اندیکه کو	یکی داصد کو صد راستیکه کو
جو آب از استال افون	ز سیرابی به غرق آید سر انجام	چون در تن ز عادت نفس کرد	نمای کشمال نبیس کرد
سخن کم گوی تار کار گیر	که در پیاده بد پیاده گیرند	سخن کو شد و کو بنده اوص	سخنستی در کف آید کو خاص
که کو مشن استاده ان سر	که گرفت مندی کو مشن	نپنی وقت پینتن حو حاک	بسا گردان ده در خطر
که شیار اگر محو ر بایست	خان ری کر عرض دو د بایست	در آن خلوت که دل در بایست	مهر جبهه آخاست
نصیحتهای نافه چون شنیدم	جو یافت روی در خلوت شنیدم	سخن جانت و جان ابدی جانت	مگر چون جان سبز از بهار
نور دم من که چون پی ای و شو	که جانی بنانی میفرود شدند	که عشق او فیه در پیوسته	بعضی شیشه زنده در کوهری
که منطاطیس اگر عاشق بنودی	به بیان آستی باکی بودی	در عشق بخودی بر کدر کاه	بنوی کسریا جو بنده کاه
بسی پیک و پی کونه بایند	نه آس که دای بے ریاند	سران جوهر که هست آن او	نمه دار مذیل که هر خوش
که اندیشه کی از راه	بعشق آفریده آفریدش	که از عشق آسپان آید بوی	کجا هرگز زمین آباد بوی
که عشق بودی جان سالم	که بودی زنده در دور آن دم	که عشق خالی شد فرود	که عشق صد جان بودی عشق است
که عشق سبب افروختن اند	نه از پودای جویت دارم	مستو چون سکنه در خواب	اگر خود کردی است دل در و پند
عشق که به خود شیر بایست	از آن بکسر که با خود سر بایست	که عشق زمین خلد بایست	زمین بشکافد و بایست
که کپی بایند در سوا دید	بعل طبع و اگر در پیوستی	که اندیشه کنی از راه	بشنید آفریده از راه
چون نبی عشق خود را جان	دل نبرد ختم جانی خیدم	ز عشق آفاق با برودم	خود را چشم خواب بودم
که چشم بوش این دایستان	صلای عشق در دادم جان	مباد این من از وی خبیبی	

در عشق انکجه کتاب

که هر یک آمدت که بدو پسند	که هر یک کویک می بریدم	یکانه دو پیستی بودم خدا	در دوشن دنیا با کرد
در آن مدت که من در بودم	که هر یک کویک می بریدم	یکانه دو پیستی بودم خدا	در دوشن دنیا با کرد
که هر یک کویک می بریدم	که هر یک کویک می بریدم	یکانه دو پیستی بودم خدا	در دوشن دنیا با کرد
که هر یک کویک می بریدم	که هر یک کویک می بریدم	یکانه دو پیستی بودم خدا	در دوشن دنیا با کرد

شبی درم شده چون جلد زرد	بتره نتره ز در بر حفت	دو آمد سر گرفته سر گرفته	عناپی تحت با من در گرفته
که اچنت ای جهاندار معانی	که بر ملک سخن صاحب و	بس بچه جهنده در جمل سال	نزد بر خط خوان کس چنین خال
درین روزه جو پستی پای	بردارد استخوانی در کشتی	مگر ده آرزو سرگز ترا بند	که دنیا را بسوی آرزو
جو داری در پستان تو کجا	کلید قفل جبین کج نام	جرا چون کج قارون خاک بپری	نه آستان سخن کویان سری
در تو حید زن کاوازه ای	جسر رسم مغنا تا زاری	ز شیرین کای شیرین دیند	ز دوا اندم بگوشتش کتک زند
وزان دپاک می پستم طراز	نمودم نشهای جان نواز	جو صاحب نقش دیدم کردی	فرماند از سخن چون تشنه
بدو کتم ز خاموشی جوجوبی	ز بابت کو که اچستی گوی	بعد تسلیم کنت ای می	ز باغم وقف بر تیغ میت
جو شنیدم ز شیرین دای	ز شیرینی فرودم زباز	چنین محسری توانی ساز	بنی با کعبه ابناء کردن
مگر شیرین از آن کردی دایم	که در حلقه سکر کردی باغم	که خوردم زباز من سکر	زبان چون تویی باد است
بسیایان بر جوان بر بادی	تمامش کن جو بنیادنی	درین کفن ز دولت بایست	پرو مندی و بر خواریت باد
جرا کشتی درین بول بایست	بدین نقد عاقبتی برکت	دکاب از شهر نیکه کشتی	عنان شیر دای بچه نهای
فرس هر دن کفن میدان فرا	توسه سبزی دولت بر شای	ز نامه نگر گفت ای داد	اگر دارد جو نو بادی ندارد
مما یکن بر افکن سایه کار	ولایت را بچند چند کدا	جرا غنایان دو پیده و نه خوش	بیدار آید در خانه خوش
دو منزل که شوند از شهر خود	نه پی پیچکس را درون خود	تو آن خود شنید نورانی	که از مشرق بمغرب و شبای
تو چون حالی نهاده ای پای	بکمی هر یک که در سر خوش	یک از یک مان سپانده	مگر فرضی که آن خود شنیدم
درخت بادیه که عود با شد	رطب در نخله محمود با شد	نه آفاق سز بایند حصاری	نه اقلیم تخس میله سواری
بنفدی کفتم ای تحت بلندم	نه تو قصاص من چون گوندم	دم دم تا چراغ من نمیرد	که در موسی دم بیکه نمیرد
نخشوی جندم آتش مهر و	که پستم من چراغ خویش	من آن ششم که کو بر من	ز نام و کینتم کبر و جهان
مسی پی زری بر روی	مردادی کلایه بر روی	نه پی پیچکس را درون خود	بجز بادی بنیادی درونم
فلک در طالع تمسیری نمود	و لیکن تیر ششم جرسود	نه آن ششم که با دشمن بر آیم	مر آن بیک من با من بر آیم
نشاطی پیش ازین بود آن قوم	عزیز کن جو انی بودم	حسرت کو که و خود پرستی	رنگان کان جاری بود پستی

چو عمر از سی گذشت و یا خود داشت	نشاید بجان چون فلان	نشاید عمر باشد تا چهل سال	چهل رفته و روید بر بال
پس از پنج نماندن در پستی	بهر کنی نماید طبع پستی	چو شصت آید پست آمد	چو هفتاد آمد افتد آفت
بهشت نماند و چون پستی	بسی بختی که از گیتی کشیدی	از آنجا بعد که منزل رسانی	بود هر کی صورت زندگان
اگر صد سال فانی و بر یکی روز	بباید رفتن ازین کاخ دهر	همان بهتر که خود را نادانی	در آن شادی خدا را نادانی
بوقت خوش دلی چون شمع بر	دمن برخند و در شمع پر آید	چو صبح آن روشن از خنده	که برق خنده را بر لب بکشند
چو خندان کردی از فرخنده	خندان تنگ بستاند آید	نه بینی آفتاب آسمان را	از آن خنده که خندانند جهان را
کمی بکشد کی آید بد	بهشتی که دم آتش خانه	چو شد نمانش این خانه	چو از آتشش بر نشی و چشم
چو نتواند را پستی در چرخ	دروغی را چایید حرج کرد	مباد آنکس که او گری کند	که از گریخی بگریزی و پند
چو صبح صادق آمد و گشت	جهان در زکفتش خشم و آید	مرا چون سخن را سرانگی	جایید هر سو پس نبود و بجای
دیگر در جبهان امر و نگرش	که او را در سوپن نام موس	بهر سخن به شیرین و پشنگار	سوپن کان غم دار پشنگار
چنان شش موس بستم بر یک	که عقل از خاندنش کرد و دیو	نه در شای زدم جو دیگران	که در وی جز طلب جبری توان
حدیث خیر و شیرین نماند	و زین شیرین زانمی در آستان	اگر چه در آستان پسند	عروسی سو فای سر بند
ز نایب کن سپلان آن بوم	مرا این کج نام گشت معلوم	کس سپلان این کشور کرد	مرا بر شمشیر این سخن بستند
نیارد در قبول عقل پستی	که پیش عاقلان ارد و پستی	نه به ناپت بلکه آن استگار	از نایب منر ما شان یادگار
ایستادن پستون و شکل شیر	میدون این کاخ پروریز	همان شود و آب خوشگوار	نشان حرو و جای شکار
هوس کانی آن فرما دیکس	عازد ایستادن		
حدیث خوش شیر و قهر شیرین			
چنین گشت آن سخن کی گشت	که بودش و پشیمانهای گشت	که چون ماه کپری در سیای	هر مرداد تخت و پادشاهی
جهان را فروزهر داد و میکرد	از او خود جهان آباد کرد	همان سم پیر بر جای میداد	و هوش بدست دیدن بپای میداد
نسب را در جهان بید بخوشت	به زبان از خدا فروزنده بخوشت	بمخیدن نذر و قربانیش خدا	زیننداد نذر و قربانیش خدا
کرامی های از دیای شایسته	چراغی روشن از نور سبالت	مبارک طالع فرخ سپری	بطالع تاج دار شکیستی

پدر خیر و دیده نمانش	نهاد خیر و پرورشش	از آن شد نامش از آن زاده و پند	که بودی دایم از کسین را و پند
کرده و حیرش دایم چون	چو مر و اید تر در پینه خشک	چو میل گشتش بر شیر دیدند	بیشتر و سگوشی پروریدند
چو کار از مدد بیدان	جهان را دوستی جهان	چو سالش بچ شد در دست گشتی	نمانش کردی و حیرت کردی
بهر سیالی که دوستی نزدش	خود تعلیم دوستی نمودش	چنان مشهور شد در خوبش	که مطلق پوست مهر گشت
پدر تربیت کرد آموزگار	که تا صانع کرد در روزگار	بدین گفتار در بگذشت بگذشت	که شد در هر منز خسر و هر مند
چنان نادر سخن شد در معانی	که هر کسی بود در کوثر	فصیحی که سخن چون آب گشتی	چنین با او با صطرب لای گشتی
ز باریکی سخن چون موسی گشتی	ز پس باریکی پستی موسی گشتی	پس از نه چالکی گشتی با کرد	حساب جنگ شیر و از دگر کرد
چو برده سیالکی افکند دنیا	پس سیالکان می داد بد	بسیر بخشدی با بچه شیر	پستونی ناقلم کردی شیر
کیسه کوه کان چلی کشیدی	که گشتن کان کشیدی	چو شد پشش بخار و پال	بر آمد مرغ دانش پر بال
نظر در چشمنهای جهان کرد	حساب نیک و بدای جهان	بزرگ امید مردی بود دانا	بزرگ امید از دست تو ا
زمین جو خوشه در بر پایش	فلک را چون بچو بنود در پایش	طلب کردش نخلوت شایه	زبان خون تیغ بندی پ
چو امیر حیت از آن دریای قو	بدست آورد و زد در دشت	دل روشن تعلیمش بر افروخت	و در بسیار رگنها در آموخت
ز پرکار زحل تا مرکز خاک	فرو خواند آفرینشهای افلاک	دل از غفلت گامی بدید	قدم در پای شایر رسید
ز خدمت نمانش چو شیر جهان	بنودی فلک از خدمت جهان	جهان را از حاشا نشود و نماند	جهان بگذر ز جانش و دست را
منادی نشاء فرمود از آن	کردی بگشت که او بر گشت	اگر کسی رود در کشته	و یا غصبی بود بر میوه داری
سیاست را از من باشد	برین سو کند مار را خورد بسیار	چو شد در عدل خود نمود پستی	بدید آمد جهان را از آن پستی
خرابی داشت از کار جهان	شماره کفر و از خسر		
قضا را از قضا یک زده نشاء			
تا شاکر و صید افکند بسیار	دی خرم بدید آمد ز دیدار	بگرد کرد آن ده سپهر نو	بر آن بزره بساط افکند خرم
می سرخ از نشاط بزمه بخورد	چنین ناپشت نبود این کل	چو خوشید از حصا و لا جودی	علم ز بر دیوار زد دی
چو سلطان در غنیمت خود می	علم را می دید و بستر می	عناز یک دکانی بر میزد	دود پستی با فلک شمشیر میزد

جو عا جرت ازین خط خط	جوینو سر سپر افکند بر آ	ملک ناد در آن خانه خواب	ز پیر پستی آن مجلس سارا
نشست آن شب بنوشن باده	صبوحی که دبا نشسته دارا	شراب را دعوی نوش میکرد	ساع او غوغی گوش میکرد
صراحی را زنی بر خنده میداد	لی جان و چهار زان میزد	مگر که نوپسانش بد کجای	دهن برشته ز دهن صبح بای
وزان غوغی غلامی ز جویون	ز غوغه کرد حادث خوش	سحر که کاغذ عالم فرد	سر شب راجد کرد ازین روز
نهاد از حوصله زان پیشه	زیر بر طوطی خایه زد	شب بکشت سیاه است بر آ	ز حرف خاکمان آنکشت
تنی چند از کران جانان که داد	تبر بردند پیوسته نهایی	که خسرو دوشی بی سی خود	ز شاهنشاهی نمی ترسید
ملک کشانید ام کجاست	بگفتند آنچه پیدادست را	همدش کشته زار بر آ	علاش غوغه دهنان
شماره دیش پسته جایش	بنا حرم رسید او ای	کرین پیکانه که دی نه فرد	بردی دخت و بخش را
زند بر بر یک فساد مدش	ولی دیش بلرزد بر کج	ملک فرمود تا جگر کشید	سکا و در کشش اپی برید
غلاش را بیا صاحب غوغه داد	کلای را باب نشود داد	در آن خانه که آن شب بود	بصاحب خانه بخشید
بس آنکس ناخن چکی کشیدند	ز دوشی جگن ابر کشیدند	سیاست بین میکردند این	نه با پیکانه با در دانه خوش
کجا آن عدل آن انصاف سانی	که با وزند از آن سان	کنون که خون پیکان	ز بندیک فاضله بر سیرند
جهان ز آتش پستی میزد	که با دازین میمانی تمام	سپاهانم و او ان کبریا	کر آن کبری مسلمان کد
نظای با سرافسانه شوبان	چو خسرو دیدگان ای رفت	که مرغ پندار آید او	که کار خوشش نمی فرود
در پشش شد که مرده او کرد	پدر پاداش او بر جایی کرد	پسر برزد دست چون	وزان غم ساعی از پای
شیخ انجنت پیر کهن	که نزدش بر آید آن پروین	مگر شاه آن شاعت در پرد	کناه دفته را بر دی کرد
کنن پوشید و تیغ نیز برد	جهان فریاد و پستیا جزو	پوزش پیش میرفتد پیران	بس اندر شاه زاده اسیران
چو پیش تخت شد ناله غناک	بریم بحران غلطید در خاک	که شاه پیش ازینم بر جغای	بزرگی کن تو بر مردان
بین یوسف بین کالو کرد	که بس خدیت که خوش کرد	غایت کن که این کشته فرد	ندارد طاق حشم خداوند
اگر است تیغ و ک	ز توشتن ز من کیم	که بر کمر عسکری ارم درین	ندادم طاق حشم شهنشاه

فیعیالیکه خسرو

بگفت این

بگفت این و در که بر چنگ	جو سایه سپر نهاده آن کمر	جو بر دندان کرده آن بر دوا	همه یک پستند الحی بزاری
از آن دانی که گریه بر آ	ز گریه ای با بی بر آ	که طغی خسرو با این ناز	کنه در کار دینسان پشینی
بفرزندی که دولت بد بخا	بسر اقبال بد بر خود خا	جو سر ز دید کان فرزند بل	مد او ای روان و مسو دل
بدان فرز انکی واپسته را	بدانت او که آن فرزند	سرش پوشید و شست پیش	ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت جو پیر و رفت	جهان ملک داد او اذه	ز خوش سماعی عدلی از دور	جهان دانی ز روشنی نور میداد
جو آمد زلف شب عطر ساق	جو آمد زلف شب عطر ساق	جو آمد زلف شب عطر ساق	جو آمد زلف شب عطر ساق
بطاعت خانه شد خرد و کمر	بطاعت خانه شد خرد و کمر	بطاعت خانه شد خرد و کمر	بطاعت خانه شد خرد و کمر
جو بر خور در آمد خواب	جو بر خور در آمد خواب	جو بر خور در آمد خواب	جو بر خور در آمد خواب
اگر شد جادو مولای عزیز	اگر شد جادو مولای عزیز	اگر شد جادو مولای عزیز	اگر شد جادو مولای عزیز
بیشتری ریس در سیکو طاق	بیشتری ریس در سیکو طاق	بیشتری ریس در سیکو طاق	بیشتری ریس در سیکو طاق
دوم چون در کبک را پی	دوم چون در کبک را پی	دوم چون در کبک را پی	دوم چون در کبک را پی
پیوم چون شهنشاه	پیوم چون شهنشاه	پیوم چون شهنشاه	پیوم چون شهنشاه
جهادم چون بسوی کجای	جهادم چون بسوی کجای	جهادم چون بسوی کجای	جهادم چون بسوی کجای
بجای پست خواجه یافن	بجای پست خواجه یافن	بجای پست خواجه یافن	بجای پست خواجه یافن
ز بازار و زوشت خاموش	ز بازار و زوشت خاموش	ز بازار و زوشت خاموش	ز بازار و زوشت خاموش
دش میزد کوی آن کوه	دش میزد کوی آن کوه	دش میزد کوی آن کوه	دش میزد کوی آن کوه
بنی حاص و دش نام شایور	بنی حاص و دش نام شایور	بنی حاص و دش نام شایور	بنی حاص و دش نام شایور
بنشانی زمانی مرده داده	بنشانی زمانی مرده داده	بنشانی زمانی مرده داده	بنشانی زمانی مرده داده
جهان در لطف بودش ای	جهان در لطف بودش ای	جهان در لطف بودش ای	جهان در لطف بودش ای
که کفر سرمان دهشاه جهانم	که کفر سرمان دهشاه جهانم	که کفر سرمان دهشاه جهانم	که کفر سرمان دهشاه جهانم
زبان کشت و شاپور کن	زبان کشت و شاپور کن	زبان کشت و شاپور کن	زبان کشت و شاپور کن

نحوای در حد حشر و تیر و آ

حکایت در حد حشر و تیر و آ

مخت و پستان چو سده را خواند تو با بد شدن چون پستان شکر آس دل بود نشین و بر کرد گر چون موم نسی می پدید زین پو پدید مشاوتی و در جو پشته آفرین خواند آن سرود بجاده کردن کار و بخت نم	بسی زین و پستان با دین بدست آوردن آن پستان شکر آس دل بود نشین و بر کرد گر چون موم نسی می پدید زین پو پدید مشاوتی و در جو پشته آفرین خواند آن سرود بجاده کردن کار و بخت نم	بسی زین و پستان با دین بدست آوردن آن پستان شکر آس دل بود نشین و بر کرد گر چون موم نسی می پدید زین پو پدید مشاوتی و در جو پشته آفرین خواند آن سرود بجاده کردن کار و بخت نم	بسی زین و پستان با دین بدست آوردن آن پستان شکر آس دل بود نشین و بر کرد گر چون موم نسی می پدید زین پو پدید مشاوتی و در جو پشته آفرین خواند آن سرود بجاده کردن کار و بخت نم
نظری زین غلط در پستان جو مسکین جودت شاه کرد بزی رخت نزد آنوی در آن دیگرین فرزانه شایر که فردا جای آن خوبان گذشت که در پایان این عمر غارت چو شد دوران سنجایی و شوق بیک پیش از تنبلی و شکر خجسته کاغذی بگرفت برد وز آنجا چون بری شد ناچار که از کله کلاب آید نشسته بر یکی چو پست بود نهاده باده بر کف ماه و آنج جو محرم بود جای از چشم نداشتند جز شادی شادی بیاد مهر بان عیش میکرد نحو بان کنت کان صورت ند دل میداد از دل بر رفتن	نظری زین غلط در پستان جو مسکین جودت شاه کرد بزی رخت نزد آنوی در آن دیگرین فرزانه شایر که فردا جای آن خوبان گذشت که در پایان این عمر غارت چو شد دوران سنجایی و شوق بیک پیش از تنبلی و شکر خجسته کاغذی بگرفت برد وز آنجا چون بری شد ناچار که از کله کلاب آید نشسته بر یکی چو پست بود نهاده باده بر کف ماه و آنج جو محرم بود جای از چشم نداشتند جز شادی شادی بیاد مهر بان عیش میکرد نحو بان کنت کان صورت ند دل میداد از دل بر رفتن	نظری زین غلط در پستان جو مسکین جودت شاه کرد بزی رخت نزد آنوی در آن دیگرین فرزانه شایر که فردا جای آن خوبان گذشت که در پایان این عمر غارت چو شد دوران سنجایی و شوق بیک پیش از تنبلی و شکر خجسته کاغذی بگرفت برد وز آنجا چون بری شد ناچار که از کله کلاب آید نشسته بر یکی چو پست بود نهاده باده بر کف ماه و آنج جو محرم بود جای از چشم نداشتند جز شادی شادی بیاد مهر بان عیش میکرد نحو بان کنت کان صورت ند دل میداد از دل بر رفتن	نظری زین غلط در پستان جو مسکین جودت شاه کرد بزی رخت نزد آنوی در آن دیگرین فرزانه شایر که فردا جای آن خوبان گذشت که در پایان این عمر غارت چو شد دوران سنجایی و شوق بیک پیش از تنبلی و شکر خجسته کاغذی بگرفت برد وز آنجا چون بری شد ناچار که از کله کلاب آید نشسته بر یکی چو پست بود نهاده باده بر کف ماه و آنج جو محرم بود جای از چشم نداشتند جز شادی شادی بیاد مهر بان عیش میکرد نحو بان کنت کان صورت ند دل میداد از دل بر رفتن

رفتار پهلوانان

رفتار پهلوانان

کون دان دیر اگر پس کنی بچو بنازم دای آن که هر کس جو در عهد جمل پالانم نظای زین غلط در پستان جو مسکین جودت شاه کرد بزی رخت نزد آنوی در آن دیگرین فرزانه شایر که فردا جای آن خوبان گذشت که در پایان این عمر غارت چو شد دوران سنجایی و شوق بیک پیش از تنبلی و شکر خجسته کاغذی بگرفت برد وز آنجا چون بری شد ناچار که از کله کلاب آید نشسته بر یکی چو پست بود نهاده باده بر کف ماه و آنج جو محرم بود جای از چشم نداشتند جز شادی شادی بیاد مهر بان عیش میکرد نحو بان کنت کان صورت ند دل میداد از دل بر رفتن	نیای کرد با دشمن بر دوی پس جاده نشسته یک جهان رسید کوی جانرا بچین پیش نظای زین غلط در پستان جو مسکین جودت شاه کرد بزی رخت نزد آنوی در آن دیگرین فرزانه شایر که فردا جای آن خوبان گذشت که در پایان این عمر غارت چو شد دوران سنجایی و شوق بیک پیش از تنبلی و شکر خجسته کاغذی بگرفت برد وز آنجا چون بری شد ناچار که از کله کلاب آید نشسته بر یکی چو پست بود نهاده باده بر کف ماه و آنج جو محرم بود جای از چشم نداشتند جز شادی شادی بیاد مهر بان عیش میکرد نحو بان کنت کان صورت ند دل میداد از دل بر رفتن	وزان کوی که گویند اخلاص نخستی کاهه بر سنگ لاجین نور بر خلی کلون آب خورد نظای زین غلط در پستان جو مسکین جودت شاه کرد بزی رخت نزد آنوی در آن دیگرین فرزانه شایر که فردا جای آن خوبان گذشت که در پایان این عمر غارت چو شد دوران سنجایی و شوق بیک پیش از تنبلی و شکر خجسته کاغذی بگرفت برد وز آنجا چون بری شد ناچار که از کله کلاب آید نشسته بر یکی چو پست بود نهاده باده بر کف ماه و آنج جو محرم بود جای از چشم نداشتند جز شادی شادی بیاد مهر بان عیش میکرد نحو بان کنت کان صورت ند دل میداد از دل بر رفتن	سری نپی فاده زیر طاش سکون دار کرد و شایخ شایخ هر ای بکیه جا وید کرد کوار نشوید این داستان هر ای روز را پروانه کرد که شاه از بند و شایر از بلاد که بود اندک از جبر کهن از دستگاه آن استیکم به آن تنگین جن خواهند بهارا تا ز که در این شیب که با آن سرخ کله داشت به دو ساینده شایخ در بیخ شکست ادو که کل دست پند بکاوین جهان خود را خرد کحل آوردند و بر کل فشانند خان کاین بود و شیر کانا که این میگفت بایبل روی جوامی بود که ماه پروین هران صورت فادش خنک دران صورت فادش باغی خند هر چه که خورد از دست می شد
---	---	---	---

رفتار پهلوانان

رفتار پهلوانان

بی و صد ملک جشی و صد باز	برسم بکبدان در دوش آواز	که با من بزمان چشم آستان	کمی بکمانی کیم مرا باش
ز هندو چشمن آن ترک و تاراش	همه ترکان شده هندوی بارش	دلش با برده بود آن سندی	بزرگیک دخت هندو بازمی
رخ چون لبس در دلو آری	بلعبت باز خود بیکردی	ز شیرین کاسی آن عساکر	فرو بسته زبان و چشم او با
جو آن نیرنگ سپاه از سبید	در ملک آوردن آقا محبت	زبان مرد از آن ترکست	زمانی ماند آن دیگر شد آرد
شای پی روی رخ بر زبان اند	بری نشیبت و اورا بپشتاند	پرسیدش که جونی و بجای	که بپیم در تورنگ آشنای
جماش داد مرد کار دیده	که چشم بیک و بد بسیار	خدای از سر نشیب و فرانی	بنوشیدست برین سبج راری
ز حد با خسر نالک خاور	خبر دادم ز کشور تا کشور	زمین بکدار از همه نایاب	خبر دادم ز سر معنی که حواس
جو شیرین دید پستان خو	بدونکتا درین صورت جوی	غربت چنین صورت نشان	بندیدم صورت اینان بسان
بر آید در جهان از خلق و سر	اگر باشند بدین شکل آردی	کرین بشنای و جانی بودی	کوکر جان داشتی بس دل بودی
که دیدست چنین صورت عالم	چنین خودی بود از پیل دم	بیان کنت رنگ آینه	که ای از روی جوب چشم دور
حکایتی این صورت در آرد	وزین صورت مراد پرده	مران چیزی که بیدارم	بگویم با تو که خایه بودی
بزم نمود آن جسم نمان تنی	بنات النش و از ادم پیکند	جو خالی دید میدان آن سخن	در افکند از سخن کوشیدان
ازین صورت بکشتا چشم آگاه	ناید کت یکین بر سر راه	ترا که بسته این بند بزم	ز رحمت کوشش نهان گزیم
جدی کان دوی در دارد	شیدن قتل آن چون بود	علم خود فسونی چند بر خواند	بنام شاه برانش فغاند
جان از جان و آتش برافروخت	کران آتش دل و جانش می	بر آگشت ای مرد مرشد	مرا بران اند این تیار این
ازین صورت غی بر جانم قضا	جان کردی نیم مخطه آداد	اگر داری ازین صورت نشان	خبر ده که من بخشی و دانی
چنین مردی تو با این علم بسیار	جان دلم که سپیدی که از کا	جوشابور آجان نشسته دل	جو کل خندان برویش بخند
که میت این صورت پاکیزه	نشان آفتاب منت کشور	پیکر ز موی داد اسواری	داد او بیکندریاد کای
شبهت چهره و پرویز کامرود	جهان داری بر کشتی سر	بخوابش آسبان خورشید	زمین را تخی از جبهه
رخ مانند ماه بدر داد	ز مرد و عالم افزون قدر	جوان و خوش دل و شیرین زبان	جوانی دارد شاه جهان
از آن شبیه بختیانی برا	که از جان پرویی با جان	سخن بیکندت و شیرین دهن	به ان بختا شیرین گوشت

بهر نکته سر و جی شد ز ما	دگر به باز چشمت نشین	سخن را از پرده رکن ممداد	بهر مجرور و لعل از کشتی
از و شب بود دیگر از نینت	سخن را استکار کرد و کشت	که کر خوامی که یابی روی در	کمن در از طیب خوسرین
بب ز بخر موی از کشتن او	بر آشت ای خوش آشتن	و بی چون عشت دامن گیر	دگر ره از لطف از نمودن
جوین دید چشمت جای	طبع بوش از طبق بر آشت	بکستای بر شاپور نشیبت	از ننگ سکر را قفل
جو بر کنت آن حدیث خوشتر	ز جانت در زمان شد آشت	بیان بی دلان در پا فاش	بس آنگه بی عدد سو کند ادش
که ای بکشد سخن کرد کات	که ایمن کن مراد ز بهار	یک آنگه بشوید کارم	جو کار خودی نشوید ادم
در این صورت بدین مهر	که کوئی روز و شب صورت	بکار آیم درین کادم سپاس	که هم روزی بکار آیم ترا نیز
جو من در گوش تو پرد خشم را	تو نیز از قصه داری سپرد	چو سکر در حدیث جاده جوی	چونونی به بندید از است
بصد بپوشد کنت ای شمع	بپای تاج و خسترا جدا	ز شب بدخواه تو بار یک	ز ماه نو دولت بار یک
بخی آنگه در نهاد و بیم	که چون ز نهاد دانی است	من آن صورت کرم گشت	ز خیره و کرم این صورت خود
مران صورت که صورت کنگار	نشان داد و یکسان نداد	مراد صورت کرم آموختند	قبای جان دگر جادو
جو تو بر صورت خیره چینی	پسین چون بود چون او	جهانی پنی از نور آفریده	جهان نادیده اما نور دیده
سکرتی جاکلی چینی دیری	همه آموکینه ز شیر	کلی لایق آفت باد خردنی	همای تازه بر شاخ جوانی
سنوزش کرد کل نایب شمس	ز سنو پس و او چون کوش	سنوزش بر معلق در غایت	سنوزش بر کل نیلو فرات
سنوزش آفتاب از ابر	ز ماه و آفتاب در اجابت	یک بوی ادم صد شاد	بد و رخ ماه راد و رخ
بدا دم را این بند و پسته	می خوردن نشیند کشتاد	نشی چون کتی نخندد بشاد	کلاه کج فارون بی براد
سخن گوید در ادم جان	زند تمشیر شیر از جان	پس کوی بخندد و خند	صنعت برسی بخندد جو خور
جهان با کوشش و کنگار	علم بالای منت او	جو ز رخندد شتر باید	جو وقت آس آید ای بر
جو باشد نوبت تمشیر بادی	خطیب از ادب تمشیر	جو دارد دشت پو لادر	بیاسی دزه پوشد بالاس
جو سوی جام پسر و کنگار	بیوی جوعه را دریا کند	قدکاش زمین را پسته	پس نش خرج را پسته
فلک با و میدان کند	کشتی نیر که بالا و که	جالتن را که بزم آری	سزا صلی و زبانی

بنامیزد

برین و حال عالم نسوزد	سوی مهر تو دار و دلباز	نجات را بشوی در جواب دید	از آن شب عمل و موش از دمی
نه شب سپید و روز آرم	نه نوی نوشته مهر که جام کرد	بحر شیرین خواهم نسوزد	بدان نمی نهاد عیش کس را
مرا عذر بدین خدمت و ستاد	تو دانی بیک و بدر که دم ترا	از پیمان کوه کوه در پی	سخن جندان که میدانت
از آن شیرین سخن شیرین بدین	می خورد آن سخنها خوشتر بود	بر آن آمد که اقتصد از پای	صفت خوش میلت بر
زمانی بود گفت ای مرد شیار	به میدانی کون نه پیران	نشامه ز روی رسامی	ری کار در مازین عمر را
که عشق از دل من کار کرد	تن چون ز کم هم کرد	بدو شب بوقت ای و شب	دل آسوده باد و عجز
اگر نوشی زمین پیرانه کند	بجود از بداد تو بد	صواب آن شد که گنجی را	کسی فردا بوی خوش بود
از آنجا چون خای سحری	بر اینک از پی فتنه	جو مردان نشن بخت	بجای ای و از بخیر بگر
خوابد کس ترا در کشتیدن	نه شبید کس را در	تو چون پیاده و میل	من ایم که تو انم خود میل
یکی انگشتری از دست چسبو	بدنش داد کس را کیر و میر	اگر در راه بینی ش	بشاه نو نمایی راه تو را
سمدش از دین نعل یاسی	ز پتیا پالبا پیش اعل	کله لعل و قبال لعل	رضش هم لعل با لعل
و کرد از بدین راهی پرس	ره شگونی شامشاه ی پرس	جوره پای با قصای بدین	روان بینی خزان بر سر راه
مکد است مشکوی جو فخر	در آن مشکوی گیسو اند	در آن مشکوی گیسو اند	کین از انکین شای
رمان نادر شاه جواخت	رساند از زمین آسمان	تماشای جلال شاه	مراد را چاب آگاه
و کرم با تو انم شاه با	بدین اندرز با بیت	جواز کشتن و اعن با	دش در سرفوت جود
از آنجا رفت جان و دل پرا	باید آن ماه را آنها جو	دو دیدن آن سگرفان	بنات انشش را کرد
بزمود اختر از ماه تابان	کزین منزل شود آفتاب	بنحاکشان کوه پیکر	کشد این کوه را چون کان
روان کردند مهد آن دنوا	جود تازان و چون خورشید	سخن کویان سخن کویان	بسر بردند ریانا وطن کا
از آن فن بر آسودند کجند	دل تیرین بخسرو ماند در	نسبی کز شب جهان	جهان را دید جواب او کرد
بند بزم بر خود تید پند	یک راه میان پند	بیان کنت نثر کای	برون خواهم شدن فردا
یکی فردا بزم ای خداوند	که تا شبید ز را بخت	برویشیم و صحرانودم	شبناکای بخت بازم

یکی نسوزد از ای خداوند	که تا شبید ز را بخت	برویشیم و صحرانودم	شبناکای بخت بازم
مهرین با نوجوانش واد کای	بجای هر یک صد ملک ده	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
بناید که پسر تنی و تیزی	کند در ز آب آتش تیزی	و کرد روی شیشین	نه شب پیر از بد دست
لکای خسرانی بر سرش کن	لکای خسرانی بر سرش کن	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
نخ کلجهر چون کلجهر	نخ کلجهر چون کلجهر	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
جو بر زد با داندان خازن	جو بر زد با داندان خازن	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
بتان جن بخت سر نهاد	بتان جن بخت سر نهاد	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
که بسم الله صحرای خرام	که بسم الله صحرای خرام	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
بگردار کله دادن چون	بگردار کله دادن چون	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
مهر در کرد شیرین حلقه	مهر در کرد شیرین حلقه	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
زمین از سبز زمیگاه آمو	زمین از سبز زمیگاه آمو	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
پیر انجام اسب پر داد	پیر انجام اسب پر داد	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
جو مرکب کرم کرد آتش	جو مرکب کرم کرد آتش	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
بسی چون سایه دینا	بسی چون سایه دینا	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
رنا خورشید یک دانه	رنا خورشید یک دانه	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
بدیده پیش تخت خاک	بدیده پیش تخت خاک	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
مهرین با نوجوانش	مهرین با نوجوانش	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
دشیرین با دینی انداز	دشیرین با دینی انداز	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
کلی جوی که باد از بارت	کلی جوی که باد از بارت	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
کجا پسر تو که جانم	کجا پسر تو که جانم	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست
جو آسوزن غزلان	جو آسوزن غزلان	نکلم اکمل این بخت	کجا بود بخت بدست

بشکار و فن شریف و کج

زهر سواخ کسوشانه میکرد	هشت بر سر کل دانه میکرد	همان با شایسته میکش از باکوش	که مان نولای است این جمله در کوش
جو بر فرق آب می انداختند	فلک بر آب مروارید می	لشش چون کوه برین آب میداد	ز حضرت شاه دار فایز میداد
شاه از دید آن مهتاب گشت	شده خورشید یعنی دل آتش	یکبار از بر غفلت هسته می	در آن آب گیتی آهسته گیتی
کرین کل زین جن بودی جودی	ورین آب آن من بودی جودی	بزد که آن تنید ز آن	برج او فرو دادند ناکاه
بسادوست که آید بر کلاه	چو در آید باشد کم کند راه	بساخته کاید پست بر	پس در دیده باشد خواب
نشان از دیده باران سخا	که طالع شد قهر در برج	بسمندر عامل از نظاره شاه	که پس بپشت پسته بد بر شاه
جو برون از ابر تنگین	تبا شده در آمد خشم شیرین	بمالای خدای رسته روی	بمالای خدای رسته روی
ز شرم جهم او در چشمه آب	می زدند چون در چشمه آب	جز آن جاره ندید آن چشمه	که کیس را جوب بر کند
چرا فشانده راه شب افروز	بست خورشیدی پوشید	دل خیره در آن تانده مهتاب	چنان چون زرد امیر
ولی چون بدید کشیر شکاری	هم در شد کوزن عسکری	زبون گیری نکرد آن شیر خج	که بنود شمر صید افکن
بصری کا در دوشک سوش	تشان آن آهن جوشده از جوش	جوانم خوی خوش آمد ادب کرد	نظر کاش در حای طلب کرد
بگرد چشمه اهل دانه میکش	نظر حای در شغول میداد	بدون آید پی رخ چون می	قبایوشید و شد بر شید
دو کل بین کرد و چشمه خار	دو تنه کرد و آب از ارد	سما را روز در آن زنده	هم این ارکه افتاد در راه
جوشه میکرد در پرده اری	که خاتون بر نتوان چای	چسپان کرد شیرین کین	که زده در کرمی چون جوش
سگفت آید مرا کیدار نیست	دل چون برد اگر دلدار نیست	تسبندم لعل در لعل کانت	اگر دلدار من شد کانت
بزد که که شامان جامه راه	در کوزه گشته از پیچم بد خواه	سواي دل ریش مهر که بریز	کل خود را بدین شکر در آب
سر آن صورت بدین دهنده	خبر بود آن دین باری عیانت	اگر ده گشت ازین ده روی	روا بود غامی در دود ترا
زیکه در آن دشت خورده	دو صاحب پریش کرد توان	جوشن زین ره شرقی شتاب	که خورشید در شتاب
اگر پست این جوان آن زمین	نه جای پست است او را درین	عرا به کوه درون پرده پند	که بر پی پردکان کردی پند
عقاب خویش را در پوید	ز غفلت کا و دمای دیر	سختا در بر صبا پیش گرفته	بجنس با ملک خویش گرفته
پری را میکش از گرم چیزی	بخت هم دیو در می شد ز تیر	بس از بخت چهره باز	بجز خود ناکم که بسجکس دید

زهر سواخ

زهر سواخ کسوشانه میکرد	زود آمد بدان چشمه رمان	نه دل دید و نه دیر در میان	زهر سواخ که در کوش
جو بر فرق آب می انداختند	کسی سوی در خان دید ستاخ	بدین رودی کجاشد آن لایون	سگفت آمد دلش این چنین
شاه از دید آن مهتاب گشت	زمانی بل بر آب چشمه پستی	جو مایه در آب گشت	کسی دیده باب چشمه می
کرین کل زین جن بودی جودی	چنان شد پس نالای	در غلطید چون در چشمه	ز چشمش رد آن چشمه پستی
بسادوست که آید بر کلاه	شده ذاع سپهر بازید	بختی باز و جیتی ذاع بخت	مه و شبد بر ذاع بخت
نشان از دیده باران سخا	زهر سواخ جوی بخت	جهان تا یک بری چون	از آن ذاع سپهر بازید
جو برون از ابر تنگین	خمیده پیدش از سودای خود	سگشت شمع پیدانچر خود	ز پیدش که پیدانچر خود
ز شرم جهم او در چشمه آب	بهادی یافت رو بر خودم	که آتش در او خشنده	بر آورد از جگر سوزنده
چرا فشانده راه شب افروز	کلی دیدم بخدمت بادش	کنون می بایدم بر دل دن	بنادانی ز کوه در چشمه
ولی چون بدید کشیر شکاری	همای بر سر میداشت	جو آب خفته از فی آب خفته	در آبی نریک دیدم گشته
بصری کا در دوشک سوش	مندی نم کرد و خشک	بوساید لا حرم در حال	بر آن سایه جود و شتاب
بگرد چشمه اهل دانه میکش	کنون کان چشمه با کل	بیدانم که بیداری که در خواب	برون آمد کلی از چشمه آب
دو کل بین کرد و چشمه خار	که امین دیو طبع را بدین	جو بخت آمد بر است ره بردن	که سر مود که روی از بگردن
جوشه میکرد در پرده اری	جو برق از جان جوعی بر سر	جو این کجا که صبر از من بود	نمیدانای سگیایی پست
سگفت آید مرا کیدار نیست	نیست پس که آن سده و نم	بنای پستی ز دل کردن کجا	اگر من خودی زان چشمه آبی
بزد که که شامان جامه راه	من دین بس جگر در خون میداد	بشیمان خود را گشت که جود	درین باغ از کل سرخ و گل زرد
سر آن صورت بدین دهنده	که کاسپوده ترکرم درین	که یارب یاری خیزد ز سر	زخم جفا ان طبا بخیر بر روی
زیکه در آن دشت خورده	یکه آسوده شود تا خون برزد	یکه کوه از خون اما پس خرد	ز زخم دیده ان در ببارم
اگر پست این جوان آن زمین	زمانی بر زمین افتاد بدو	ز کیه پشته بار ویدان	زمانی گشت کرد چشمه نالان
عقاب خویش را در پوید	پس سرش فدا به بر سر	ز سرش و زن زرد و زرد	از آن سپهر و روان که خفت
پری را میکش از گرم چیزی	و گردان پری شوار باشد	ز سرش و زن زرد و زرد	بدل گشتا کرین ماه آبی بود

بدون کشد گای اسپد دانا	مست پس در محار و دانا	که جادویت اینجا کار ده	ز کوهستان بابل نرسیده
جان در بحر سیاه نیست دارد	که بحر سامری بانی شمارد	زین که بگوید کای سین	سواهی که رفت درین درین
کف را نیز اگر گوید سیاه	باید تا قیامت بر یکی کام	بدیت نیت مارا جاده ساز	دل مارا در غنیمت و اندر پیرا
میشش بگوید و غار باشد	ندیشش بشیر و کرک و مار باشد	ز نامری طلب کرد دست جاد	کر آن شود بیده نرسد سوا
بدان نام دم آجا کم تنه	ز جاد و جاد و بیاد در پنا بند	بدین جاد و جاد و جاد	سواهی هر چه ناخوشتر طلب کن
پس از آنجا جان نقری کشاید	ز نام و خواست کن نقری کشاید	پس آنگاه از خود پناود	و جود خرج از دستش نخواست
چو بنا شد کشت از کج بردن	جهان پای بند در برج بردن	طلب میکرد جایی در غم	حواصل بر حوال کوه بر کوه
بدیت آورد جایی که در کبر	کر در منته طلبی شود پسر	بد آنجا رفت و آنجا کار کرد	بدوزخ در جهان نقری پسر
که داند که آنجا است نازد	که شیرین را جان تلخی نازد	چو دانا از اچید بردن جاد	به پس آن و پیران که پاد
شیرین تلخ شد زان جایی که	نه آن سبب ز خندان کشت	جواز کشت مشکین روی آن	و مشکو رفت شیرین پس آن
غم خیر و قیاس خویش کرد	<p style="text-align: center;">سیدن شایه بخشود</p>		
یکی شب از شب روز خوشتر			
بکام دل نشسته شاد سپرد	جوخت ساز داد مجلس	ز عشرت جنگ و حالت	ز سودای ناله بر کشیده
سماع سر کوی هر پرده شاه	نهی چند موزن طبع دلخواه	منااتهای حکمت ناز کرد	منااتهای صفاک ناز کرد
بگرد کرد در خاکه کجایی	ز دشت نغمه های لای	و میر کشیده تیغ فولاد	سرمه ناز ادا داده باد
درون هر که از بوی سپید	نخورد و غنیمت کل سپید	پند خوشش که او عشرت خوش	نهاده منتل زرین در آتش
کمال رمی در آتش تیر	پسایان جو زنی عشرت انگیز	ردان کشته منتل کجایی	کلیک می که مرغ آینه
ز نارنج و تیغ مجلس افروز	شده در حوض بانی باد نود و	نرخ و سبب بر نوا	جود زرین صراحی سرخ باد
چهار زانده ز دانه درو	بپریده صبور و صبور	پیر و نملوی بر ناله جنگ	کلنده سوز آتش بر سنگ
کاخ آه موسی و ارمیر	منفی راه و سینه ربه زد	عزل برداشته را سکر دود	که بدو دای شاد و عیش
مخوش بخت زندگانی	کر این بوی از باد خسروانی	جودم کاخ شد کاخ زمانه	کشتی شد اسکیس جاد

از آن پیر دانا کاخ لای	که چون جاکرم کردی کدیت خیر	جویت این بر خاکی پست	سوادش زود بایدداد بر باد
زود او زین کس انسان نیست	که دی فلست و سر داد	یک امر و پست مارانند ام	بر آن عم استمنا نیست شام
بیانایک دهن پر خنده	یک امشب را بسا دانه	بترک خواب می بایند کشتی	که در خاک می بایند خشت
عکس بر پست و پستی با دود	نواهی جنگی شد صفت در	ز دلداران سپر و پاد	در آمد کلر خن جوی پیر و دام
که بر در بار خواهد بنده شود	چه نرسای در آید شود	ز نادی خواست جیست خبر داد	در عقل راستد کار فرمای
بزم و شش آوردن کا	زدل کنی بگوشتش	دل بندش را میبندیم	بمشیر خطر کشند بدیم
سمیث چشم در ده دل دو	بمای چشم در ای	سباد بسجکس دیده در	کز نور خیزد کرد و در کون
اگر چه هیچ غم در دست	غمی از غم در رای	در آفتابش سده نای	زین انقشای بوی پست
زین بوی سپیده هم جایی	بر رسم بندگان برای	کر ای کردش از عکس خود	نشاند او را و خالی کرد خرا
پرسید از آن کوه و دود	سکینه که بود از سر کشت	دعا برداشت اول و مشیر	که شنه را ز دکانی باد بسیار
منظر باد بر باد و زمین	بیتها از پیر دولت کلا	حایت بنده را در جاده	بساطی است بالخی در اری
جوشه نو کشتن چون بگویم	مراد شاه جیم چون بگویم	ز اول تا آخر را بگویم	ز کشت آنجا بخش می توان
از آن نهان شدن چون مرغ	و زان نهان شدن چون	هر بنده شدن سر جاک	هر آوردن منتع و ارباب
و زان صورت بصورت	با پیون فتنه رافته کرد	و زان نهان شدن چون	فرستادن بزرگشان
سخن چون زان بهار آید	خوشی بخود او پیر و پیر	شعاع کردگان خود	بگو تا چون بدست لید کرد
زبان بکشد دیگر را بود	که ای از روز کات چشم بد	مهندس گفت کردم شای	در آفتاب پسر و کردی
جو چشم نیز که جاسوس شستم	بدکان کاکر با شستم	به پودم سر اسر مر آن بوم	پرواد آن طرف ناسر حدوم
بدیت آوردم آن سروان	بت پیمین بر عکس مان	چه دیدم تیر دانی نازد	پس بجهت در سر ز پیر
اگر وصف جانشین تو	فروماند آن کشتن ز باغم	بکایتان صفت کردن ز	چه گویم زان کشت بوش
بدو اندر کردم سر پای	قیاس بر قلم زان لای	میانی یافتیم از سیاق تادی	دو عالم را که پسته بیک
دانی کرده بکشت زوری	جو خود پستان از چشم	نبو پسید پیش از بخت	مگر آینه وان نم پستی

مکرده پست او با کس درازی	مکرده زلف خود و آن هم نمی	بسی گستر از مویش نش	بسی شیرین تر از دانش نش
که هر چه فتنه عالم شد آن ما	جو عالم فتنه شد بر صورت نیبانه	جو از حال نشن آگاه کردم	جو طفلانش شیر از راه آدم
جو دیدم کو سپهر بوز دارد	ز عشق نشا در دل بند دارد	بر خود ندادم سر اسر فتنه	جهان ز خویش بر دوش آن
جو در ادل بر فن نیز کردم	بس آنکه جاده کشیدم کردم	رونده ماه را بر پشت شمشیر	روان کردم صبا نشون
من با جانم در بخور بودم	بدین عمر از کار کشیدم و دهم	جهان آنکه آن سحر کشید	بسکون ملک با نشنیده
پیر اسر فتنه های خویش بر گشت	جهان که نشا خسرو بهیج	نشاند دل دادی در بر فتنه	ندم تا فراقی در بر خویش
بسپاهش رطرا پس گشت	بر بسیار بسیار آفرین کرد	مک نیز گنج در دگر گیسر	بیکایک با گشت از جیره
حدیث چشمه نشنیده	در پستی داد تو نش را بخواه	حقیقت گشتن کان مرغ	باقصای مداین کرد پیر
قرار آن شد که دیگر بار بشا بود			جو پرور اند شود دنبال آن
زمره ای سوی کان آورده			رایجین را به پستان آورد
رفتن شایع بطلب شیرین			
خوشا ملک که ملک نشدگان	بما روز که آن بود خواست	نه پست از زندگی خوشتر	نه خون روز جوان کردی
جو باشد نشا دکانی و جوان	ازین بهر تری باشد زندگان	جهان سپهر و دگر پادشاهان	جوان بود و عجب پادشاهان
نمود از عهد او تا عهد آدم	از خوش دل تری در روی لم	نخوردی بی عجب عجب	بپای طرب شدی طرب نش
معنی را که پاریخی بدادی	بیک پستان کم از گنج بدی	بغیرت بود و زنی باده	سپهر با نو سپاه
ملک تیرت خاص خوش داشت	ز دگر تو فتنه دکن نش داشت	بجام خاص بی بخور داد	سخن از مردی پیکر دباد
جو از جام نهند طبع گشت	چکایت را شیرین پست	ز شیرین قصه او ادکی کرد	بدل شایع نشنیده اگر کرد
که با نوزاد زاده بود	جو کل خندان کو سپهر و ناله	نشیدم تو پستی آدم نش	جو غنا کرد در دنیا بامید
مرا از خانه شبکی آمد از	شان آورد از آن که بود	کراپا یک دهنه باز نام	بر آن سوزم که جانش از نام
در پستیم خاصه نشا بداشت	بسان مرغ در وارش آمد	مهرش نو خود در این قصه	فروماند از سحر چون بدست
بخدمت بر زمین نشید غناک	خروشی بر کشید از نشن	که آن در گو که گریه نش	ندد آن که در دیای نش
بزرگ جنبش از دیار آدم	جو آتش خاک پایش بر آمد	بس آنکه بوسه زد بر سینه شاه	که میبند بوسه دت زمره

جان کن چشیده ادل	امیدم پیکر خود نشا کردی	من آنکه گشتم اداید فراد	که اقبال ملک بر سینه پست
جو اقبال با پسر آمد	جنین بسیار صید از در	و زان پس بوسه در دست	که شایا جاکرت چشیده
زمانی تا به فتنه پست	ز مشرق تا به مغرب زبرد	اگر قصد تو پست نشا	مرا باید ز قصد کردن آ
الحکم آنکه کلگون سبک خیز	باده بدیم زمره ادان نشد	که باشد ز کس هم نشا	که کلگون اگر بدرک نشا
اگر کشید بزبان عا	بهر این کلگون بنز گشت	و کشید ز بند مانده بر	چو این کلگون مدار زراد
ملک فرمود تا آن خوش	بر نداد از خواستوی	و ز آنجا یک نشا بود	دو اسپه راه رفت را
سوی ملک مداین رفت	گرای ماه را یکا جویان	جو دنی جذب آبی را نمود	با نماند که آن ماه جهان بود
بشکوه چند پادشاه	مع المصطفی متفر آمد کرد	در قصر گهای دوزانی	کس آمد داد از خسرو نشا
در و ن بردنش از دکان	خلو نگاه آن شمع زمانه	نظر در قصر شش سر کرد	عفتوبت ماره دید از جهان
نشسته کوری در پهنه	بهشتی پیکر دگر نشا	ز شش چو نعل شد آن	نارزش رود زخ لیدر
نشاند گشت بر روی جوش	پرسید از عجم و تاج	که چون بودی و چون نشی	که از نیت بود این سید
امیدم پست اگر گشتی	از آن سنجی با سانی رسیدی	به جای این که بن کمر جا	که ز دایت که بن کمر جا
درین طلمت و لایب چون	درین دوزخ فتنه چون	بهشت عدن جای جوری شد	جو در دوزخ بود و کور شد
مگر یک عمر نیست آن تیرم	که تو لعلی و باشد لعل	خوش جین در آن نشا	کلید کام خود در آینه
نهاد از نشه مناک پست	سبکس کرد و دادش با	که ای اسپه عالم مرد	غلط کنی که باشد لعل
مرا در کوره بر نشا نشاند	درین جانی خوش نشا	جو پیش و دم نشا	نشسته در میان کس
پرسید از غصه های شام	بجوی از جورهای روز کام	که کر عجمای دیده بر زو	سهمای کشیده بر زو
نه در گشت آید و نه نشین	فلک باید خورشید نشین	بد آن مشکو که فو مو	در و نشی نمانت بر زو
بسم که در کینه جند جانش	غلام وقت خود گای	جو در سر بهشت دشت	بهای خویش دید از زو
جو من دیدند بر من نشا	جهان که ز کس نمی	جو من بودم خوش با	از آن شتی جلف چشم
دل خود در جدای راست کرد	و زایشان کوشی در خوش	مرا از زشتی و پزنا	بدین بخت کم پزنا

نواز نهای بیله اندازد	سنان بخت پیش باز میگرد	سنان بخت و لعبت دایه داد	که تا با کسی با لبستان شاد
سنان لهر و شط آغا کرد	سنان باز از پیش باز کرد	کلید فتح را دلت بدید	که رای آهین رزم کلید
ز صد شیر زن رای نوی	<p>در خیز خیز و از بهار می چرخد</p>		
برای لشکری را لکستی	که چرخ و شد جهان را کادی	شش صدای تاج خیزد	ز صد قالب کلای پیری
چو اگر گشت بهرام نوی	که چرخ و شد بهرام را کادی	زاق از چشم بختوبان بود	بیشتری یکی ماده نوز
در کین تمش چرخ کبود	که چرخ و شد بهرام را کادی	پدرش با دسای را نشاید	بیت آورد چون رای نوی
بهر پس نامه پوشیده بود	برایشان که نقش خوب دارد	که زین کوک جهان را می نیاید	ز یک دیر و در و دردی
بر و یک جوی سرباز آرد	که رای از صد خون برادر	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
سوز از عشق بانی گرم داشت	سوزش تنور شیرین در دما	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
سنان شکر که او را نسیانم	چنین آب و شش خند بایم	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
شکای که در آتش را بشیر	که من اینک رسیدم به جگن	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
شسته تخت و اگر شسته می	رعبت را از خورشید می	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
چنین با خیم شکر برد آورد	رعبت دین استیلا بر آورد	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
در آن غوغا که باج او را	سری بر داز میان کز باج بود	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
چو شامنه ز باد بهای آیام	بقایم رنجت با شمشیر بهرام	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
بسطخ خلاف این نظم خون	بهر خانه که شد دادش به کمر	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
بصدیر مکن از پیون راه وید	باد با جان آورد و بنگاه	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
چنین کو چید اندید سخن کوی	<p>بیدار خیزد بشیر در شکای</p>		
شکای چون شکر میزد به سوی	بهرم جید برون آمد آن روز	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
که با باران جانش آن دهنده	که آن بادی ز خاک خود برد	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی
که کوئی باران را کار چون	که آن بادی ز خاک خود برد	که چرخ و شد بهرام را کادی	که چرخ و شد بهرام را کادی

ملک چون پیر دلان پر شسته شد	ز تخت و تخت خود پر شسته شد	دل از بر طبلان از مهر باد	چو شربت ناز یک شسته دور کار
شکایت کرد از آن جور زمانه	که پیش آورد جذای بهمانه	که شکت این می بینم ز بهرام	عاشق است این که با من کرد آیام
ز دروان همه سختی کشیده	تسلیمی مانده و شیرین ندیده	بدل سر قد بنی خشت	بنا کای بد شمن تخت مانده
از آن رفتن بر آسودن بچند	دل تیرین به خیر و مانده	شبی که شب جهان بود	جهان ایدید خواب او کرد
برند بزم خود کشید ستند	کلای را در میان سپید ستند	بنا نو کنت خیر و کای جهان	برون خواهم شدن خود از خیر
ازین سودا شده پی یار مانده	از آن سو کل شده با خار مانده	در صید اکلن کجا باز خوردند	بصید یکدیگر کرد از کردند
یکی مدد شای تاج داد	یکی ملک خود تا راج داد	یکی را بس از کل کشیده	یکی را کرد کل پسین دیده
دو نیز اند از خون سر و جود	زهر یکدیگر کرده ستانده	دو یار از عشق خود مجبور مانده	عشق از زاریان و رانده
نظر بر یکدیگر جذای نهادند	که آب از چشم یکدیگر کشانده	نار تیرین جدا گشت پرویز	نار از کلکون کذب میگرد شیده
طریق دو پستی را سار نشیند	ز یکدیگر نشت بهار نشیند	چو خیر و دید آن خود نشیند	چو خیر و دید آن خود نشیند
پیر سپید از بنان پر و بالا	که این ماه تیان خود نشیند	چو خواند این بهار و بهری	چو گوید این کار و شستی
تراهی کین بت چون ماه دارد	که گوید از کد این شاه دارد	که نشسته آن تیان ماه دارد	که شربت این خود شیده
چو شمشیر از آتش نام نشیند	تسلای کرد اگر چه بود عکین	همه درون با خست آن ماه مان	نمان حال و کارش نشان
غلامی کنت پست این پر و بالا	که کشتن سال و به باشد کز	چو نام خود نشیند آن ماه	چو نام خود نشیند آن ماه
که شمشیر عقی بر بر کشند	زمین از اسگ که کمر کشند	باین تر سپید خود دارد	خود کشند نمی یک و بد دارد
سخن بسیار بود اندیشه کرد	که کشتن صبودی پیشه کرد	بهر ابر و زمین چون مرغ نشیند	بسیان مرغ بود بر کشند
غان از طرف بر و دوا می	پیری یوشی رسید از سر کهای	بهر خود شیده و دیدند نازان	فرزان کرده بهر عشق نازان
کند عشتان آتش بدلی	و سپهر نیشان چون خجلی	در میان خیره شد سر کهای	که خیره را از شیرین باز نشیند
خبر دادند موی جند نپهان	که این بلنیک شست و آن سلیمان	زهر سو لنگی ز بهر سپیدند	بهر دهر و وصف بر کشند
چو شکر جمع شد چون پرده کو	زمین چون کادی یار آید	به خیره کنت شیرین کای خدا	بهر دهر و وصف بر کشند
ز باج آسمان ز بهر کشند	زمین را از بر تخت بر کشند	که در دهر و وصف بر کشند	جهان خاص جهان است کشند

بدین زیوی که اگر شید نشاء	و شاقی سپت ما را بگذرگاه	اگر تشریف شده ما نواز	که بند درسی کردن سر اورد
و بر فرس موری بگذرد پس	قد اخلاصه جامه در نیل	ملک کتا جو همان می بریا	بجان ایم اگر جان بی می
سجود آورد شیرین در سبالت	شما گفت پروان از قیاس	دو اسپرینش با نو کس در	ز همان کردن شاهش خردا
مهرین با نو جواز شاه کبی	خدمت کردن ستا با شین	برابر با زنده بازل با کاب	شاه را قند بر خورشید و هینا
فرود آورد خیز و را بکاجی	که طوبی بود از آن فردوس خج	برای بر سپهرش فرادی	دو میداش فراخی و درازی
و پستاش بدست بنده خوان	جان زنی که باشد زل شام	نه جلدش خرد از پیش کن	که توان در چشمتش کس
ملک و امیران در کار شیرین	سو کردن این مهر با نو شیرین		
چو دستان دانه کل پاک رتد	کی آلوده شود در داس خاک	مهرین با نو که در پای کرد است	که جان شیرین شدن خسار
چو کوهر پاک دارد درم پاک	نیز برین بر سر شیرین خد اوند	یکی با نو صد ملک شای	ز کل چون دانه خیزد پاک خیزد
بیشتر کنت گای نواز فرزند	صلاح از جمله پیر اید نو	جالت چهار از از شینا	که کار خیزد و شیرین جرد است
پس عادت خوابش سایه تو	کواسی داده بر پاکت خور	تو کنی بر بخت ناگشوده	که سوس تو از دانه تا جاب
تویی از نخته دارا و شید	بدر در دیدن و یا قوت بود	جنام در دل آید کس چنگیر	بر سپوند دارد درای دین
جهان نیر که داد اند نمودن	لشکاهی بس غیبی افتاده	ولیکن کرج پیشت کشیش	بناید کوشش درای بر پیش
کرین صاحب جهان دل داده	با فیزن هر زمانی کار دارند	بناید که سر شیرین ز با	خورد خلای شیرین با کجا
که مردان کر جهانی یار دارند	سوی دیگری کید فرا پیش	اگر چه پا رسا و نیک نامی	و کر جبا حال و با نظای
چو گردانند ترا لود و خوش	که پیش از نان بینی در نور	چون در کوشش ال پاک با	بجای زمره از پاک با
چنان زی بار خورشید نور	ترا هم غافل و غمست یابد	چو در بس از نیک نامی در کوی	بوشی در جهان مشهور کوی
و کر عشق بر تو پست یابد	ز مهرت میر کردد همچو این	بناید در سولای دل فادان	عنان دل بدست باداد
و کر خود آب جویون و شیرین	محرمت کردد بایزد کانی	زمان که خود عیوبی شیرین	چو در دانه بر زمان بسیار
پیش که باشی تا توانی	سمه سگراب و زنجیر موبند	دلش چون زان همه کلام بخند	چو کوی در کلی چون بند
شیدم ده هزارش خوب			

بی کجاست

بی که دست بکو سر شد	سر از کوه خسرین نبار	چو پند یک عهد و نیک	زمن خوا به بکا پی نمانست
از دکنه در پاکشای	که دارم ملک جهانم خدای	که و است مایه افتا پیم	و کجاست پست از ایام
اگر جشاه خردی نظیرت	خوش باشد بدر میرت	که و بنال مردان چون ر	بعشق از مصیبتی کن عذر
چو شیرین کوشش که این بند	نه آن پند را چون حلقه در کوه	دلش با آن سخن بماند	که او را این در خاطر همان بود
بس مردان شدن مردی نباشد	ن آن یکشن حلقه در کوه	بساکل را که نغز و تر کشند	بکشند نه چون بوبر کشند
بسا باد که دو سپاه کشید	که عده ریختند چون کشیدند	ن خود دانی که وقت فرای	ز ناشویی باز مشوقه باری
اگر چه تو به خیر و محسروانی	من اینک کنشی کتم تو دانی	و لیکن کنت من باین داری	که باز است پیش عشق بازی
چو شیرین کوشش که این بند	نه آن پند را چون حلقه در کوه	که کز خون کرم از عشق جانش	که او را این در خاطر همان بود
بهشت آوردن و دشتن سوخت	روشن نایکی خد اوند	که کز خون کرم از عشق جانش	نشیند با ملک کس کسینا
چو با نو دید آن سوخت خدای	بید آمد دلش در ایستوای	رصادا دشت که در میدان و در	طلی شد لعن بر لوی خوشاب
بشرط آنکه نهایی نجوید	پیمان جمع گوید آنچه کوید	که روزی که صبح جهان تاب	عنان آنگاه بر جویس و نهید
نشته شاد شیرین با نمر	شده حمرا در دشت از حمرا	یک دانی زلش که گاه خور	بیر انداختن از سفید مادی
چو شیر شریزه آن نهاد دختر	بر شیرین شند آتش بر	بردی هر نیکار پیوسته	چو سپیدی در میان بزم نشیند
چو کان خود جهان جلالک دند	که کوی از جگر کرون رنود	خدا نیک تر کش از سر و دند	نه آن کان دل کارشان داد
مهر برقع فرو شند بر ما	روان شند سوسو شینا	درون شند صاحب بنده با نسان	پیرایی پرست شیرین از قند
نوازش کرد شیرین راه رجا	نشاندش پیش خود در جانب	چو دید ای تپانی چند دهنده	بهرست پس میدان شند
و زان غافل که دوز و زهره	بمیدان از سوای بهره اند	ز بهر عرض آن یکشن نفا بان	برون آمد ز نیکو عفتا
چو در باز نیک میدان رسید	همی رویان شاد می دید	روان شند بر می چون آما	زمانی که میدان کوی بازم
چو خیر و دید کان مرغان مسما	چمن را خند و صید را	شیرین کنت آن نماند	نزد و باز بانی بی نمودند
ملک را کوی در جوی کان کشند	سکه خان خوش در جویان	کوزن و شیر شادی می فرودند	کمی شیرین کرد دادی و کشا
ز کسویه بود داخترش	از دیگر سوشه و زمان برش	کمی خوشید بر کوی و کما	

فرار آمد بگرد باد که سنگ	نمیدید کرد و سوی پسرک	علمان هر یک از سوی پسرک	و نان مسیت سلاخ زد
همه بگرختند از بیم آن شیر	که تیری بس خروشان بود	جو خالی گشت از آن انده گاه	ملک عالی بردن آذر حکا
همی شد بوی خیر و شیر غران	بیت زد مرا چون تیغ بران	شمار پستی شتاب آورد برتر	یک تن پیر نیل در عو
کمانش کرد دشتی تابان کوش	خان بر شیر زد که برتر شد کوش	نرم مودش هم آنکه سر بریدن	اگر درن پوشش بریدن
وزان پس هم شتابان که پست	بود در ترکشان تیغ در دست	اگر چه شیر سیکر بود پرور	کشت و دو ملک باشد کران
پستی کرد با شیر آن لبری	که نام پستی آمد شیر کمری	بدست آورد برتر فلکند	مقام دستوی یافت آن
دمان از بوی پیر جلالت کرد	دو بوسه دیت شد از برتر کرد	ملک برتر سگر سگر	سگر در دمان باید در دست
لبش پوشید و کفایت	نشان دادش که جای بوسه	چنین یک بود این جان	که از چهره شیرین برد
اگر چه در صد جام در کوش	نشد جام نخستین فراموش	ی اول جام صافی خیز باشد	بخیر جام درد آئین باشد
بمی کاول قدح آورد تراش	صد جام در کرد از دست	کلی کادل برادر خوش	فزون باشد صد کلزار
دری کاول شکم باشد صد	ز نو بونگد بسیار	زمر خودی که طعم نوش دارد	حلاوت بیشتر خوش دارد
و عاشق چون خان برتر	عنان پوسته از دخت	جو یکدم جای خالی نشد	جو شیر و می هم نشد
جو دردی که بگوهر دست	پس آنکه پاسبان پاد	بجستی پاسبان دشمن	بد بگرشیم دیکان گاشد
جو دست که کشیدی چشم راسل	ر بودندی بکی بو پسته	صنم تا شکر کن بودی و شمار	نودی بر لبش سیرج دارد
در آن سپاحت که از دست کشی	بوسه با ملک سمد کشتی	جو مجلس باقی خالی ز غبار	خو طایر و بیان در افتادگی
بدان لعل بر رخسار خودی	ز شکر یک دو بوسه بودی	چنان نیکش گرفتی شنه را	که کردی خاشاک را بر پایش
ز بس که گشت از بر کشیدی	ز بر کل گشت بر میدی	ز شرم آن که بود بهای چون	که همه را خود کبود آمد کد گاه
اگر مشبارا که پیرت بودی	<p>نمیت کرد در خسرو شیرین</p>		
فرو زنده شبی روشن از دوز			
شبی با پیشی در دما	نه آن که کفایت در جاش	ز تاب یک در آن شب یک	که آب زندگ دردی نهان
شبی در از در مقصود	مرا در آن شب زاده زاده	ازین پوزمه در سر	وزان پوزمه وادیدن

زمین را سنگ پیودن	سوار غایب سودن	ز سنگ افشانی باد طرباک	عمر امیر کشته ناله خاک
دماغ عالم از بوی حاری	سوار پسر خسته خود قاری	پساع زمره شب را در فرشت	به یک مهنه نصی بر فرشت
اگر چه مختلف او از بود	همه با ساز داشت مساز بود	چمن چمنان زمره خان خیر	چر سها پسته بر مرغ خیر
شاید بریدی خاص کشته	عطار در باغ ز قاض	ملک بر تخت او بدون	دل از قبله حبشید پسته
فروغ روی شیرین دماش	فراغت داده از شمع و چرا	نسیم سحره دوی باجین	پس ام آورده از خیره شیرین
کوی متاب تابان برستان	جراغ کلشن و شمعستان	جو باشد پادشاهی و جوانی	خطا باشد نیل زندگانی
جو میدانی که یک و بداید	ز غم خوردن کجا کاری	نه زین خوشتر شاهی	نه زین شاداب تر بوی میدان
چرا جبین وصال زد و نسیم	اگر بودیم تا در نو سپهر	و کوی غم خونت جو کج شد	و کوی جو شد بمن بر چند پوشد
سوی معتدل چون خوش بخند	تنوی گرم نان چمن در سینه	نه درونی نو زوید	نه سرعت بدام آید شکای
بنزد آن که روزی خورد باغ	کوی سنگ کا که در دما	بسانان کوی صبا	جو دیدی مای و مرغ غنچه خورد
مثل ز کج چون رو به باغ	نیت من کردم و درونی ترا باغ	از آن کفایت که با آن نه	جو ماه آن آفتاب از راه
دگر ره دیوار از بند میداد	خوشش بر سر و کند	ازین سوخت شانه شنه	و شاقی جند بر پای
نخست پیش تخت شاد بود	جو پیش کج باد آورد	وزان آفتاب بت پرستان	نخسته پیش اوده نادر
فرنگین و سهیل پیرو	عجب نوش و کفایت	سما یون و سن ترک و روی	خفن خاتون و کوه ملک
نخسته لعل در آن قصب	قصب بر ماه پسته لعل برد	کلیانی لعل را در کاد کرده	ز لعل روی چون کلزار کرده
ز غم تیر و از ابو و کان	همه با یک پیر در اپت	جو پستی شرم از پیش	خرد راه و نایق خوش برد
جوان بی پیران عیش	جواب شرم حالی بر فرشت	همه ز پانج و موزون	همه و پستان سرای و کینه
ملک فرمود تا هر دستانی	فرو کوید نبوت دستانی	جوان زمان ز شنه خیره	دشاهی سحر لاله بکفید
ز شرم هر نیکی گشتی	ز شرم بر سر تنگی نهاد	فرنگین اولین که روان کرد	که دولت در جهان کجی روان
از آن دولت فریدونی	از زمین را با کرد آن کج	سهیل سمن کشتا ندوی	پس از ی بود در پان روی
فرو آمد یکی تا سمن	نمرد و مازین را اگر کج	عجب نوش سگر با جین	که عجز بود کلی در باغ

بهستی مرغی آمد سپوی کلزار	بر بود آن حسیرین کلزار	ز آن دایستان ز دلکناز	که مار بود یک چشم از جهان
بجایی دگر داد آشنایی	دوبه پند زبشتی روشنایی	بسیکنت آبی بود روشن	روان شست میان بکشتن
جوانمردی در آتش نه ازدا	چون چشمه دمان ز گردنا	سما بود یکت لعل بود کایه	ز عارت کاه شامان در نهانی
در آمد دولت شای تباداج	سنا و آن لعل را در کوشه	پسین کس برکت یک روز	جدا گشت از صدف در کوب
کلک در عقد شای بند کردن	بیا تو کن در سپوند کردن	پری زاده هری رخ گشت می	نیز است بود در خجیر کای
بر آمد آفتابی ز آسمان پیش	کشید آن را در جزویش	خن خاتون چنین گشت از سر	که تنها بود شت و قیبت
در پست ناکه سپر آواز	جو خوش باشد چکا سر و د	زبان کتا و کور ملک دلبند	که ز نه نیز تنها بود
سعادت بر کشا و اقبال او	قران شتری در زمره سپو	جو آمد در سخی زیت با بود	سخن را تازه کرد در شوق
کشتیرن انگیختی سرود در جام	شسته روغن او شد بهر جام	برکت آفرینی صنعت من	که در حلوای شای ز غم لیم
پس گنگه کردن در سپهری یاد	که احسنت ای جهان بهر یاد	چهار ناله در چون روشن	ز یکدیگر مبرید و بخشید
پس چون رب شیرین گذر کرد	به پارسک و صحرای شکر کرد	ز شرم از زمین میدید	که دل می خوش بود و یار پی
جوشا بود آمد اندر جان کار	دل را بار کرد آن پاره کار	قصای عشق اگر چه شیرین	در این شربت او در پخت
بصفت در هوای غم اکلند	با پیون در بلای غم اکلند	بیادی بچین بدرام شتم	بنشینی بپشت این دام شتم
یکدم صد پیون فشانند برین	جواب تر منون سخن از برین	اگر چه صد بلای عشق دیدم	و که چه رخ نیاید پایان
جو سرشته سویی این شش پیا	ز ناله شش سیم نقش دیا	اگر چه دست خیره و نعل و جات	نه خود خیره و کج خیره و غلات
پس در سپاه آن تا جور باد	نغمه شخت و دولت در باد	جو در دلمد پسر کنت بائی	جوان شیرینی به اندر مرانی
کوزنی بر بر شیر آشیان	پسین کس در شیر زیان کرد	من آن بزم که شیرینم بچشم	بگردن بر نهاد از زلف زخم
اگر شیرین نباشد بپیکرم	جو شمع از سوزش می میرم	و که شیر سپاه آمد بحکم	جو شیرین سویی من باشد بحکم
حربان اهل دیار ان چو شوند	هر حرنی که می شد دست شوم	و که ره طبع شیرین گرم	دش در کار و صدم و غم
قلع پر باد و گرد و طبع بر جوش	خسرو داد کین بر یاد من	نحوه کین جام نوشین	بجو شیرین همه نوشین
ملک مردم شنی چون گل گشتند	وزان لعل نیست لعل گشتند	بدست آن تبان مجلس افروز	پس بر انگشتی می جات

بهر انگشتی چون صبح بخت	که بر بخت خود انگشتی خوا	نهان چون یا فتنه از خمی	شدند از ساجت و چاسپی
جهان خورد و زد یک جو غم	ز شادی کاه برگی کم کردند	جوانه شیشه جور سپید	جهان جلن شد چون شیشه
دگر نه شیشه می بر گشتند	جو شیشه باد و سر گشتند	بر آن شیشه دلال از ترک و	فلک را پیشه شیشه بار
بمی خوردن چشما بر اندک	ز عسرت جان شیار نه کرد	هم آن افسانه دو شیشه گشتند	همان لعل بر دو شیشه گشتند
دل سپرد و پاد ماه چرخ	سیاد ماه کردی جام می نوش	از آن می خورد و از آن کل بر می	پنی و لپستن و لپمی برداش
ترا بخت در جانش اند کرد	به شیرینی سستی نظر کرد	بنم کنت با و کنتی جنت	که بود از کنتی بهار از زبان
هم از راه اشارت های نسخ	حدیث خویشین با یافت	سخنما در کنتی بی نهشت	بنوک غن گشتند آنچه گشتند
نم شیشه پاسبانی پیش کرد	بسی شایه این اندیشه کرد	ز کرمی روی سپرد و خمر گرفته	و صبح غمی را پی گرفت
که شیرین را بر کوب سپید	بدان سنگ سبک چون	نی افتاد فرصت در میان	که تیر خیره و آید بر نشانه
دل شادش دیدار و سرور	طرب میکرد و خوشی بود	جو بر ششید ز شش کلگون	سدام اکلند بر بر پیش
نه و خورد شیشه در رسید	به ششید و کلگون	کمی بر شط کره بستند	ز مرغ و مای اکلند نه شیر
کمی بر شط کره بستند	جهان پر نوس دیدند	کمی را اندیشه می شستند	نمی کردند شت از آمو و کوه
بدینسان روزا ندید کردند	کمی خشت کجی بخت کردند	عروس شش چو شش اکلند	بشهر آرای ایلم کلمی پست
عروس شاه نیز از جمله بخت	بودی عویشین مجلس سارا	عروسیان در کاباوشه	نم مجلس عروس و شای کار
جو خوش باشد کعبه در جام	نم کرد در دامن دام زیند	شکر بسیار و بادام اندکی	کبوتر پید و شاهین تکی بود
نم بر یاد چسروی گرفتند	پس پی خوش دلی را پی گرفتند	دی بی روی و دودا شکر نبود	زانی بی بی و بیاتی نبودند
می و مشتوق و کلزار جوا	ازین خوشتر چه باشد زندگانی	جو باشد باد و در سپر باد	بروز خوش بناید بود غمخور
نباید سوزش و باغ رفتن	بودن بیت دم در باغ رفتن	بردی باید خود عسرت فزون	بطوف بر حن شادانی نبودن
تماشای کل کلزار کردن	می لعل از کنت دلداد	جایل پستها در کردن یار	در خن روتن عیسایار
بپستی امن جانان گرفتن	بدیکر دست بخت جان گرفتن	کمی حشمت بخت جار پانی	کمی کردن بوسه دست پانی
کمی در گوش دلم از گشتن	کمی غمهای دیرین باز گشتن	که آوردن بهار ز در آغوش	کمی بخت نهفته بر باکوش

چنان ایستد این جود جهان
شبی از جلد سبهای
نزد تب روشن از متاع خون روز
صغیر مرغ و نوشا نوش ساق
پیش مردان روان از کفاری
جودوی جند رفت از جام نوش
خار سبجان افتاده در آب
شاه از راه کسپایی گذر کرد
لبس پوشید و کنت ای عفت
من و تو جمن و تو کبت اینجا
بره در شیر پستی خود باید
بر سبزه مشو چون شیر پست
گر آسوی بیابان گرم خیزد
جو باز در کان صد سر و آفتی
جول خورشید را یای خدیار
شکر باغ بلطف او از دادش
نیم جندان سگرفت از سواری
جوزین که ما را با پیغمبر
شش که سر کشته رهنمون
مکمل خطه عشق از سر کفین

غایب کردن خسرو با شیرین

قدح برداشته ماه افروز	در آن حساب روشن زخورد
ز دلها پرده اندوه خراشید	تخیل با شمع دلاکت
بهر سوئی شکسته نوبهای	یکی بر جای پیغام گرفت
کران تدبیری از خواب	حریفان از نشین کشید
دماغ مطربان افتاده در خوا	همی با کلیبی که در عیار
سکار آرزو داشت در کرد	سر زلفت که کیر و لارام
بده دانه که رخ آمد بدست	هر آنچه از عمر پیش رفت
حدز کردن ز سر جیت اینجا	بترک لولو تر چون توان
که چون نموده شود کفن را	کبوتر بچه چون آید پروار
که را رانچ شیر افشانی	کوزن کوه اگر کردن فراز
سکان شاه دلاکت تیز رفت	مزن جبین که بر زلف است

سبح داند شیرین خسرو را

جوانی چون شیر زود باز داشت	که شام مرا امتیای خدای
نیم جندان سگرفت از سواری	خود را جان جاکبای پیغم
که آدم پای در شیر شکافی	اگر نانی که مقصودم است
مرا سگرمبار که شاه را	وز انبیا عقیق الماس پیدا
تاسا صای شش بار که چون	شده از سرخ رویی تند چون
جو جانش مزمان در بر کفین	جو بودی پست در پایش پادشاهی

لوگ پست ای عجب جوهر گمان
سعادت رخ نمود و نجات
تند باده روان در پیای
صبا تقیر آیت باور
یکی کتاب دان برکت گرفت
برقن با ملک سید کشید
بنام ایزد کلی نی ز جنت
بدست آورد و دست از جام
کمون روز از نوبت و دلی
که لولو را بتری می توان
ز چنگ شفته دخیل مال
کند جاده را با دوازده
دکا آیت ده خضاکر دان
چه باشد که بقصدی در بند
اگر در نیل باغی با دکن بار
کز یرم نیست از نو کیم
که با نازی سواری بر نشینم
که در کماشگر خود دن زیارت
ز مرد ابانجی پاس میداشت
خوشا خاد که آرد سرخ کل
برخت بویسه بر پایش پادشاهی

بزمی مستعلی نمودی
از آن گرمی که سینه بر سینه کردی
کمان ابرویش کوشه که کبر
چو سپر چیده کلس آه است
غلط کنم غم خوش نشسته عاج
در در آن که گوی شد از د
عجبتی طبری که در کبر
جو خیر و بد کان با نانی
بکسائی در آد کای دلا ام
جوی خودی دی ای یمن
ترا این بکست یکستن جود
نویز اندر نمیت بوی
تو خود دانی با شیرین
بگوید و چشم و دود بنهاند
چه بگوید فانی صاحب معانی
مرا از لعل تو بویسه تمام
از آن ترسم که فراد و خراب
که رقم برای دپانی نداری
ایکم بویسه را میری بنده
جو کشتی کشاید بند بر تو

ز لعلش سر زمان بوی بوی
دیش شب که بوی خیسر کردی
کرشمه بر پد فربان چون
جو رخ که داند کن عدد آن
بگو که در سپه آتش کشتی
که شد رانیر باید عت مانع
از آن روشن نرم دخی دگر
بیکر چشم دل دادن کبر
جوابی که من پستم تو
که باز عشق تصید را بود
ز جایی سیمه بر بوی بزم
ملاک سپر بود کردن سرانی
مرا اینک او فتد او بدست
که خود را فال بکوزن ندان
حکام کن که آن نیزم حواس
که چون من عاشقی را کشته
بویسه هم سر بانی نداری
بت را جاستی کیری بنده
جو در سبزی سر و بند بند تو

سمن پشته و چون گرم دمی
بهر موی که شکی که چون شیر
بخشی نازیب اندازد
جو خیر در انجوش کم دل یا
بدان بستی که بشتن ماند و کس
چسپی دیگرش بود از آن کوی
جو خوش نازیت ناز نازینان
بصد جان از دوان غنجان
بهر شمای مان با من کس
اگر خواهی که بد دل و از پویش
درین سودا که با شیرین
دلست که بدله ای بگوشت
بیا فالاک از بازچه بر جانت
بد آید فال و نانی بدانش
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم
ترا هم خون من دامن بگرد
ندادم زهره بوس نبات
بد و یک بویسه تصد و تانی
جو غنای جبه پیشش برزد

باسبح داند خسرو شیرین را

نجات کردن سینه سزم می
مزاران می فایم داشت در بر
بیکر چشم عسلی ناز میگرد
مروت و آن معنی بخل فانت
کر بخت شاه بشیوان سس
که چشم نیز عراست چون بوی
ز دیده زنده در دیدم جویان
نخواهم کوبد و خود به صد جان
نخواهم کردن او را جاده سانی
کرفته جند خواهی در بیارام
جو من سینه دل نه جفا گشتی
شکست باد تا بادل بگویش
صلح کردن از ازان کرد
بگو تا عشوه ر بگی فروشد
جو اجنه بیکدشت آن فال شد
جو کشتی یک سینه آید از اش
پیرن کریمه نه انجاسی سوزم
که خون عاشقان سر کز میرد
جو بوسه استین با آشت
ازین به چون بود بازار گانه
ز جبه کاتب خبر پیش خبرد

جواب این همه اندیشه کردن تراخ چون کل لب چون نبات مرا دل فتنه آن فتنه کردی سر زلف تو چون مندی نایک	باید از منت دامن کشیدن جواب زندگی پویا پنداری چو بختی مرا در بند کردی بروز پاکه ختم را بر دایک	شاید بخت بدی پیش کردی غلط گفتم لب آب حیات چو بختی مرا در بند کردی بروز پاکه ختم را بر دایک	جواب این همه اندیشه کردن تراخ چون کل لب چون نبات مرا دل فتنه آن فتنه کردی سر زلف تو چون مندی نایک
اگر خود در دها صد زمر باشد نزد لغو باش تا من جان بروتم حساب حلقه خواهر کرد گوشت بیان از درد دست در آیم	جو بکشت رزنی بد زمر باشد نویسائی باش تا من باده نوشم تو بخونده تا من بی فروتم جو دلت خوش آمد خوش دادم	اگر خود در دها صد زمر باشد نویسائی باش تا من باده نوشم تو بخونده تا من بی فروتم جو دلت خوش آمد خوش دادم	اگر خود در دها صد زمر باشد نویسائی باش تا من باده نوشم تو بخونده تا من بی فروتم جو دلت خوش آمد خوش دادم
بند استب جو بام پیکاریم بجان آمد در مان من کن دمان تنگ تو میت کویت عمرن دوشیرینی میفتند	نظر بر پیله فردا حرامیم کمرت احصار جان من کن رنگ زلف تو چیست کویت در بین سادی به انگلیس بایست	نظر بر پیله فردا حرامیم کمرت احصار جان من کن رنگ زلف تو چیست کویت در بین سادی به انگلیس بایست	نظر بر پیله فردا حرامیم کمرت احصار جان من کن رنگ زلف تو چیست کویت در بین سادی به انگلیس بایست
<p style="text-align: center;">باسم داند شیر خور</p>			
پشیمان شو گمنامی زینهار مخواه آن کام کز من بخرند که حلوا ام تو خواهی خورد مشتاق نوازش کشتم منم خود کردم	پشیمان شو گمنامی زینهار مخواه آن کام کز من بخرند که حلوا ام تو خواهی خورد مشتاق نوازش کشتم منم خود کردم	پشیمان شو گمنامی زینهار مخواه آن کام کز من بخرند که حلوا ام تو خواهی خورد مشتاق نوازش کشتم منم خود کردم	پشیمان شو گمنامی زینهار مخواه آن کام کز من بخرند که حلوا ام تو خواهی خورد مشتاق نوازش کشتم منم خود کردم
کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد	کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد	کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد	کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد

جو مارا قند و شکر در میانست جو آب از سر گذشت آرد دایه به آن زندان که او مرا فریست و بیست کرده را حلقه کشیدن	خج و پستان جوابید زدن اگر خود باشد آب زندگانی پاسخی کن میان کسرت که این دل جز تو جان را نخواهد	زلال آب جذائی بود خوش بدار ای که او دارای دست که این دل جز تو جان را نخواهد	خج و پستان جوابید زدن اگر خود باشد آب زندگانی پاسخی کن میان کسرت که این دل جز تو جان را نخواهد
<p style="text-align: center;">باسم داند شیر خور</p>			
عقاب دو پستان نارس است پوست آدم ز پوست بر آدم خادم را بوسی چند شکن خودانی که ز فراق سخت زادم	عقاب دو پستان نارس است پوست آدم ز پوست بر آدم خادم را بوسی چند شکن خودانی که ز فراق سخت زادم	عقاب دو پستان نارس است پوست آدم ز پوست بر آدم خادم را بوسی چند شکن خودانی که ز فراق سخت زادم	عقاب دو پستان نارس است پوست آدم ز پوست بر آدم خادم را بوسی چند شکن خودانی که ز فراق سخت زادم
اگر خوش دل شیم جایان دین شیرین بود چون محض من از پیر باز بی مانم تو دلم باشد ولیکن خوش باشد	اگر خوش دل شیم جایان دین شیرین بود چون محض من از پیر باز بی مانم تو دلم باشد ولیکن خوش باشد	اگر خوش دل شیم جایان دین شیرین بود چون محض من از پیر باز بی مانم تو دلم باشد ولیکن خوش باشد	اگر خوش دل شیم جایان دین شیرین بود چون محض من از پیر باز بی مانم تو دلم باشد ولیکن خوش باشد
<p style="text-align: center;">باسم داند شیر خور</p>			
کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد	کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد	کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد	کمر از باد عشق اندازد کبرم جهان نبی ز محبت شاد گشت همان محبت که از خود شدم کجی کافکند خود را با سپر آمد

جو باشد کف و گوی خواج بسیار	کجاست جی بدید آید پستان	کشتن با پستانان جو کوشی	سیاست باید آید یا خوشی
پسنور پادشاهی بود ملک	بدشاهی مراد آید فرا جنگ	جو در زنی بی نایبی بر آید	مرا دت خود برود از در آید
بناشد هیچ شیبائی آنست	که غل در پای آورد جام درد	نودت جو که من خودستم	بدت آن که من در پستم
نشد اقبال و آنکه چنین گام	نشد کجائی آرام چنین	دبان آنکه سخن جستم آنکی نوز	نشد آنکه در آید آب انکود
بصبری می توان کاهی خسری	بادای دلارای بی خرد	بگری کار عاقل نکرد	بیک اند بزی نکرد
درین او ارکی ناید برود مند	که سادوم باد او نشا سوند	که با تو بیانی سپردم	من آن یارم که از کارانم
تو ملک و پادشاهی را بدست	که من باشم که دولت بود	کرت با من خوش افتد اش	از آن ترسم که از شای بر
و ک خواهی شای باز پست	در میان که باشم رفته آرد	جهان در پیل تو ملک شد	بدت دیگر آن کی عظمت
جهان او را بود کوششاید	جهاندا می توقف بر ناید	هر چیزی ز روی که خدایت	پسکون بر ناید الا پادشاه
اگر در پادشاهی بگری نیز	بق برت از عزم بکشت	جوانی دای ویزدی شای	بسر بادی طلب صاحب کلا
ولایت از فتنه پای کشتی	برون شود پست بود خوشی	آن سنده که رخت را گرفت	بهر کی تاج تخت را گرفت
بنج آورد که ترکشش	که باطل یکنه سادستش	که دست خیره آن در تن گام	کسی با ننج باید کاه با جام
ز نو یکس بنج تنها بر کشتن	زشتن در جهان لشکر گرفت	ملک بند که هر جنگ با تو	در اند از بدشمن سگ با تو
مرا نیز اربود و پستی نایم	<h3>بخش هفتم رقص خسرو انوشیروان</h3>		در نبرد عاقلی شکی نام
ملک را کرم کرد آن آتش تن			جان خرم شد بر پست شدیز
تغذی کنست من رفتم ثبت خوش	کرم در پایش آید در تن	خدا اند که زان سن نکردم	ز در نیسز موی نکردم
زمین را پیل با لکند خواج	دوبه در پای پیل اکلند خواج	چو پیل از کی خواج غمت ازین	بزرگ خواب خواج غمت ازین
نوم چون پیل و نام سپارین	پسلی کو بود پیل سارین	مرا باید به خشم آتش بر آرد	به آتش سوختن باید در آرد
کسی بر ناردی هم کردن	کسی در انکی غمت یکم کردن	همه شیران پیشه یکم کردند	که مردان از زنان یکم کردند
مرا عشق تو از آفرین بر آورد	پساک را که عشق از سر آورد	مرا که عشق تو از سر آورد	پساک را که عشق از سر آورد
بنادانی خزی بر دم برین نام	به انایی سرور دم برین نام	به انایی سرور دم برین نام	به انایی سرور دم برین نام

دل نادر تو عشق تو پست	در دنیا ملک و شاهی کان ندارد	ز عشق خواهی سپا دیدم	بکل کردم طمع تا خوار دیدم
فکندی چون فلک بر سر کندم	رنا کردی جو که جی تهنندم	نخستم بناده دانی پست کردی	بپستی هر مراد پست کردی
جو شستم پست میکوی که بریز	بید خوانان شیار اند آید	خی سیرم در آویرم بید خواه	و بی آنکه که پرون آیم از جاده
بر آن غم که ره در پش کرم	بر غمش برای خویش کرم	مرا از حال خود آگاه کردی	بنیک و بد بخش کونا کردی
بکرم بند تو بر یاد این پس	بگویم هر چه بادا باد این پس	من آون پس میایون پندم	که غم بانج دم بانج بودم
بگرد علم آوارم تو کردی	چنین فی روز و چهارم کردی	بدست دشمنان ملک تو دادی	جسین داغی تو بر جانم نهادی
کرم مگر فی اند و تو فریاد	کذا امین دم آویدی بدین	علی نامت خوش بود بچند	حدیث بود با من خوشتر از خند
کنون که خسر خود دویم	باید شد جو پست و دای	من از گشتن غافل بودم	که غم بانج دم بانج بودم
نخستم نامی جو نام نهادی	روم چون نان در این نهادی	چون رفتم که کیستی ترا با	بلا و دحمت و بختی ترا با
پس آنکه پای کشتی کشید	براه کیکان کشید برید	دل شیرین بخور که ز کرد	چیزم روم رفتم تیر کرد
در آن ره رفتم از تنوش	بزرگ نایج کرد و زک نایج	زیم تیغ دمدادان گرام	رزه رفتم بنودش یکدم گرام
بر آن رعبان بر افتاد در شش	که دانا خواند بر آید ز شش	نوس میراند نامسان آن	که داند از خستران با و کی
زایش روی دولت و بر او	و زو سپار حکمت را در او	و زانجا ناب و بختی	دو سپار که دو کجی میل در
و زانجا ماند سوی روم	بسیطیننه شد نزدیک قصر	جو قصر دید که در بر تخت	بدو سپار که در آن تاج و تخت
عظم آمد جو کشت آن معلوم	عظم ارم ما آن فال در روم	چابک طالع اقبال کردش	بعون طالع استقبال کردش
خان در کیش عیسی بدو	که دخت خویشم بود	حدیث آن عروس شایخ	که اهل روم چون داد پاش
عنان شکر کشیدن تپا طو	جان او آینه چون طو	یکوم چون در کوپن گشت	که من سپارم از پوندخت
چون لوح کپار از سنگ	یکه تیغ مرا نم کشد با	جو روزی خدشا به آنجا طرب	بیانی خواجستن شکر طلب کرد
پسای او قصر نیست شمار	بزرگون زدمیا کرد کار	ز پس شکر که بر خورشید انور	روان شد روی مومن کو تا کو
جو کو آهین از جای پند			زمین کنی ز پیر نایب
چون چرخ از هر کار	<h3>کسر بخشید امر چو خسرو</h3>		کرین کرد از میان کار و زاری

ششون کرد و اندر سپهرام	زده را جامه کرد و خود را جام	چو آنکه گشت خست برام	بخت آمد چو شیر آمد بر
ولی خون بخت رو با می بختش	ز تیری و جهایگری جز بختش	ملک میراند لشکر کا و بگاه	کرفته کین بهرام این شاه
چو نذر دیک بهرام جام بخوی	سپاه آورد و حالی روی	دو لشکر و دو بر و خورشید	خارج قلب را صفت بریدند
پسودان بجه میدان کشند	ویران رشتش جوانان کشند	سپاه دوم چون پای جان	چو برتند چون عدویشان
دو به آن سپه هم فادند	در کینه یکدیگر گشت و دند	چو برنی تیر مر یک تیغ در دند	گشت آورده ملت چون انتر دند
ترک تیر و جا کا جاک کشید	گرفتند مغز و پل و زمره شیر	چو نو کوه سپهر اده در دند	دماغ زندگان را زده از دند
چپنه های زین نعل سپند	ز خون بر پستو آنها لعل سپند	پهل نادیمان نشین چون	زمین را دخت سیمای کوش
پسودان تیغ بر فاش کشیده	مزدبان سر بر دندان کشید	اجل بر جان کین سپانی نمود	قیامت در یکی بانی نمود
پسنان بر سپه بایز تر کرده	جهان را دوزخ سپنا جز کرده	دین نره که بر سر دند سپند	نرمیت ابراه اندیشه سپند
در آن پیشه نه کور از تیری رت	نه شیر از دوزخ تیر تر رت	جان می شد بر در غما تر	که زیر برک کله با تیر بکیر
غفایان خدمت از خون سپند	بر آن کرکان بر پر نشسته	بنوک نیازی بر فاده	صبا کیستی بر جهکشاده
ملک سروان سپهر برید	زمین چو سپاه ارم برید	ز ره بر نیزه پایاب اده	ز ره پوشان کین را خواب اده
ز موج خون که بری بختش	پرازد خون گشته طایکهای	حایلها فکند بر یکی زیر	تیکه تیر و دیکه زخم تیر
ز و بسته در آن غوغای کران	ز بخت نای زنگان نای کران	حیر سرخ پر فکند اده	بیشان بر پر تیش نهاده
نه خندان تیغ نه دوزخ شتاب	که باشد یک و برک انتران	بخندان تیر نه دوزخ زنگان	که دوزخ برک و فتنه و کدنگان
نهاد تخت نه بر پشت پیل	کشید تیغ کرد و کوه پیل	بزدل امیدش پیل سر	باعت پیچی اصطلاح
نظر میکرد آن وضعت می	که با دوی عدوی گشته شود	جوقت آمد ملک لکت تیر	مبارک سعیت این لفظ اده
بنوع کینه بر چون پی فشر دیکه	دافکن پیل و نه دوزخ زنگان	دلش زان کینه بهرام چوید	چو تیری گشت و چون بری چوید
ملک بر جنبش آمد بر پیل	سپهری بهرام شد چو شند چون	بروز پیل پای خوشن را	سپای پیل بر داند پیلن را
سکیت افتاد بر خصم جهل چوید	به فرخ فال خرو گشت فروید	دیران تیغ کینه بر کشید	چو تیران سخی کوران سر کشید
ز خون خندان شد چو دوی	که خون گرفت و مری بر دوی	که بران لشکر و بهرام چوید	چو تیران کینه زاده ام

کینه در میان بر شکل بخیر	چو سوی زنجیران گشته کیر	سندی تیغ را سر کسندی	سرشن چون طره کزنی بریدی
دماغ آشفته شد به ایمان	جهان کز روشنی سر سیمان	نور خدائی خلافت کس بر سپند	مکر بهرام و بهری چند سپند
ز موجب کین بهرام دوزخ	جهان افکند چون بهرام کور	نیدم کس که خود را دیدد	در پست آمدی که جستم خود
مر آن صورت که خود را دیدد	ز جسم نیک دیدن جستم بدید	جوار خیر و عیان مجده بهرام	بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان اندر خسی سر من چنین	مشهد را بیا بدانی ام	که امین سپهر داد اداوی	که باز ششم نداد از دوزخ منی
کینه امین سرخ گل را که پرورد	ندادش عاقبت یک کل زد	سمه لقمه شکر نتواند خورد	کسی صافی توان خوردن کیکه در
ع و شامی میث جایی دوزخ	بجایی سپهر بجایی پاک دوزخ	بجایی موی که بردارد آواز	تو خواهی کلش کن آواز
مرا دانی که پست از ساز دوزخ	درین کینه می پنی یک کوز	نور تیغ تحت کرمیت این علقه	ز آتش عمل را جای کریت
جهان بر تو پستی ابله سر	لکه خوردن سر در او رشت	فلک بر سر فکری شد تیر	چرخ و مانده شد هم تیغ و تیر
نشاید بر کسی که را پستی دوزخ	که نمود پست با کس ساز دوزخ	چو با بهرام چوین شد	اذا جال انضا بر سر نشسته
پسوی من شد در ابرو چوین	پسینه من نه چون دوزخ		درین پرده جنین نای منی
پسینه من نه چون دوزخ	چو سر بر کز دوزخ بروج باب		سجادت داده او تیر و تیر
ز پر کا دلفک چو تیر سپند	بد لواند فکند از دوزخ	عطارد کرد از دوزخ	سپهری مرغ تیر افکن عا شیا
ز ب مرغ دای کرد در کاک	شد چشم حل خواب	بدین طالع کز دوزخ	ملک نشیست بر دوزخ کون
بر آورد از سپیدی و بری	ز منزه تیر شرق نام شایه	چو شد کار عالم بر فزادش	قوی زکشت دوزخ و روزگار
کشید از خاک تخی جز بریا	در و کو کشتی در بدریا	جهان کز کس که نای جهانش	بش و خنده تر بودی منتا
بر آن تخت مبارک شد چوید	مبارک یاد گشتی دیرا	جهان خرم شد از نشن کشیش	سعی خواند مکر کس آتش
ز عکس آن رخسار دوزخ	خوایساز از دوزخ و داف	شد آواز داف و کامرانی	ز مهر و شایان تابع مایه
چو فرخ شد بر دوزخ دوزخ	در آمد غنم تیرین تباداج	نه آن چشم دوزخ تیر	نه غم پر دوزخ تیر
نکام آنکه جیم را آنکه داشت	کوز برانج علی پایکده داشت	که چو پادشاهی بود و بخش	زنی باری پای بود و بخش

نشر حشری پادشاهی

کیم کو طرب حاصل نمی کرد	طرب میکرد یک اندک می کرد	کی فصد بند خام کردی	یکه از گریه در جام گری
کمی کنی بدل گای دل چه خواست	دلک عاشقی و پادشاهی	که عشق و ملک نباید هم	ازین دو یکی می باید خواست
چه خوش کنشد تیران با پیکان	که سر که کند یار و پیکان	هر اگر ملک بایار بودی	دل زمین ملک بر جوار بودی
شبی خواب بودم خفته بایا	ببالین بر شپشه غمت بیدار	بختم خفت من بیدارم	بپیشانی بی دل پی یارم
مراد ملک اگر بی یار باشد	اگر صد کل بچشم خار باشد	چو خست کار ملک فرادست	چه خوشتر زانکه باشد صول
زنی حسی که افزون کشت بکرم	زنی بایی برافروخت بکرم	من آن غم که افتادم شکام	زینش خانه در ابر شینام
چون سگی پستان روی ارم	پرسودار بند ز بر پائی ارم	نه بند از پایی می نباید بر	نه باین بند می نباید بر
غم بیک تن مرا خود مانوان کرد	غم جزین کس نام خون خود	مر اباد که صد سخن ارباب	چون صد غم خود در شوارب
ز سر برد ارم در بر خودم با	خوار از خنده می آید بدین کا	پر اکنده دلم بی نور ارم	بیم جسم و دل بخوار ارم
هر دو خوشید در بر خوشی	ز جمعیت رسیدن تانکی	پستاده نیزم در جان غن	پر اکنده از آن قصه جان
شراره چون ندارد در پر شوش	که این نور پر اکنده است و ان	نخواهد دل که ناخوش	بنجامم که بادل سخنم
دل زار یک روزم داشت	تن بیمار خیزم دانست	غمی شد مویش در سوراخ	ریای رفت و جا بود
سیاهک بود خود زکی بیدار	بزرگی میکشد چون کشت بیمار	دگر ده بانک بر خود زد	که باد و نسیم بد کردی
جود و است پست بخت ام کرد	بدون با تو جانان جام کرد	پراز دولت کشیدن بر روی	که باد و نسیم بد کردی
کس از پی دینی گاهی نباید	به از دولت ملک ناشی بد	بدون با تو جانان جام کرد	که باد و نسیم بد کردی
هر کاری در از دولت بود	که باد از کار پای دولتی	پسی بر خواند این دنیا	که باد از کار پای دولتی
صوبه کرد با غمهای دوی	چنین در دفتر آوردن چنین	که بود از او پنداری سخن	که بود از او پنداری سخن
که چون شیرین خرو باز باشد	دلش در بند جان شد سوید	ز بادم تر آب کل بخت	کلابی بر کل بادام بخت
بان کو پسندی کشته بجای	خود افاد ویزد دشتی	تن از بطاقتی بر خور	دل از تنگی بان دیده مورد
سوار باد داده خوش	گرفته آب دیده دشتی	جوزلف خوشی ارم	جور غی بای بند ارم

احوال شیرین در مراقب حشره

م
م
کام
رج

ز بس اندیشه بجران پادش	زخ دیدم چو کوهر گشت	کمی از پایی بی افق چون	که از پدید آمدن دست برد
دلش حسرت آتش زنی داشت	بر آن آتش مردود افکند	مردودش رو در زبان داشت	که از پدید آمدن دست برد
کشاده رسته که بر زده	مزه چون رسته در کوهر گشت	خواهش این سرهای دما	ز چو پایی شده جسم و جگرش
پسی سر و شش جوهر گشت	شده زو نافه کاسه خود اذرا	دمان خشک لب از گشت	ز دیده بر سر کوهر گشت
زمانی بر زمین غلطید	ز سبکین جود سگ افتاد بر خاک	چو سیرین بر شاخه ناخنی	بسیار بر یک برگ لاله میگشت
کمی بر شکر از بادام نذر	کمی خایند قدق را بخت	کمی چون کویا هر سو می دید	کمی بر جای چون جویان
درختی بر تنده چون کند نور	کند از آن کشته چون نور	کمی ز کس بجواب کرده	ز کس لاری را بر کرده
سهمانی نازده چون خشنه	ز نیم بکسپه چون خاک	کمی سادان محبت رشتند	ز کس ارادان طاعت رشتند
ششون غم آمد بر دل	شکست افتاد بر شکر	ز کس جگر ناقص سین	بغارت شد خیزد تاسرین
بصد جده از میان سلطان جان	ولی آنکه در خدمت میان	کمی دل از غم پاد کردی	ز دل چون پیدلان فریاد
کمی بخت کنی گاهی شکام	کند دین تو بودی زین نیکار	مرادی که دل در دوی	بیت آوردی و از دست دادی
فرود شد با کمان بیت کنی	ز پست افتاد شش پایی	جوانی که جهانش بر کردی	ز نادانند بادش بر میدی
بهرای را که بر دوش	بر بودی کل بدن خارش	به آب زندگانی دست کردی	نهان شد لاجرم گریختی
کمی فرخ سر و شش آسمان	ولش دادی که پای کار	کمی دیو و پسی بر دوش	کمی بایست رفت از پی
پشیمانی نمی خورد آن دلایم	در آن سخن پیروی بروم	کمی میکشد کای شوق	کمی دین تا تو دین بر کار
کذا امین بدیده ادره برده	کذا امین بختش کرده بود	اگر دوزی رستم نزدیک	چو کوهر غم از او شد
پیرا و ارم بصد جین گشت	که آب زندگانی کم شد زو	جوسپای درین حجت کرد	هم از میان کچی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه رخ	ز بس زاری شده با خاک ره	بدرگاه همین بانو گذر کرد	ز یاد شاه بانو احسب کرد
دل بانو موافق شد بدان	نیستی کرد و بندش ادر	که صابر شد درین غم	نماند هیچکس حاسد
باید تیز دولت بود چون	که آب تیز رو زود افکند	چو کوی افغان خیزان بود	که هر کس کو قید فرود کرد
نه دوید هیچ تخمی نماند	نه کاری برکت پیدانه بند	شش ابر چون تنی نماید	بکری زار و اکنه بر کشاید

مراد آن که بر آید سر است	که مر که او زود خورد او زود شد	نه اند راه رو که زود در	که مر که زود را زود زود ماند
خری که شصت من بر کرد	شصت و پنج من بود بر آن	بسی در کار سپرد و زدی	بسی سخن و دشتادی کشیدی
کنون وقت تسکین است	که بر بالاید شوی و دای	باید ساختن با سخن	که داند کار فرود چون
بد از بیک آنی آید بدیت	که فضل از کار بخاید بدیت	باید که با سخن و دای	که بود از حق آمد در نورش
خویش و ناخویشی بسکندر	ز دوست و زاری بسکندر	اگر سودی خوردی زوربان	بود ناخویشی با کز آن
خویش که آب آید زار	نماید دوست کار با تیر	جو با نوزین سخن لطیفی گوشت	باید خیره و چرخ سپند کرد
وزین در نیز شایسته	بکار آورد با او که چند	دلش در صومری بند کرد	نه در تن دل ز در دولت فرای
سپید شد درین غم و کجاست	ببین با نو دلش دای	نات فای درین همین با نو	
در آمد گاه اندیش برستی	که عمرش استین بر دولت	که بید بکند ادبش که بر کبر	که پیشتر در خواهر مادر
بکی بودش خلوت پیش خود	به پیامدی کشیدش تن در	جو زونی جذبه روی رخ شد	تن از جهان میزد جان از
فرو رفت آفتاب در سپاسی	بند بر خاک بر دایرست	چنین آیت از پیش رادای	که باشد در نهامی رادای
فغان از حسن کزین نکستی	که کشیدند تیشه بانی	بیا تیشه از سنگ در	که باز آن تیشه را سنگ
باول عهد زبهر را بکین کرد	باو عهد باز آن بکین کرد	بدین فالک با دشت در کلا	منشور که کشی خاک را
ز باد کوه کلاه از میر کرد	کجا آسوده باشد سر و خور	بدین جان کوب با بر باد	مباش این که پنهانی ندارد
چری پی درین ام کلو کرا	که جونی پوک پی درین	جو هر کوشان و دویان	بر و به بازی این جواب
بسیار شکار و کز کجاست	که شد در زو این رویش	نظر کردن زویش	خویشهای جهان چون
باول دست اخلاش خوش	باوین که در دست	میدون جام سستی و سکول	باول پیستی و آخر حمار
دماکن غم که دنیا غم نبرد	کش سخن که خوشی غم نبرد	اگر خواهی جهان در کش	سک و دای خواهی پیش
کوت صد کجاست برت ابر کدر	نصیحت از جهان یک	بسیار تا بای از دین در	بسیار تا بای از دین در
جو کرد در حراج از شفا منت	بد سواد پیوسته است	دماکن جهان با دین	که باشد در طبعی

بیک
لنگ

همان دم

جهان زمرت خوشی گشت	بکم خوردن آن رست	منشور خواره چون آن	بکم خوردن که در بسا چون
ز کم خوردن بسای شب بگرد	ز پر خوردن بروی صبر	حسام آید علف باوج	بدار و طبع احتیاج کردن
جو باشد خوردن نان کلنگ	بناشد طبع را با کلنگ	جو کلین هر چه بکدانی بخند	جو خودی که سکار باشد بکند
جو دنیا را خواهی چند خوب	بدشوانی ز محسری چند	غم دنیا کبی در دل ندارد	که در دنیا جو منزل ندارد
فلک باین سمانوس اینر	شب و روز ابله تا ندان	بدین ابله که آمد شد کزین	جو این آمد و رفت آن بر نشیند
مکن دلکشی ای شفیق کل	این سیلاب غم از ما بدر	که باشد کل سنگ و دل سنگ	پس چون زنده ماند چون بدر
جهان آن که دانا نگیرد	که شیرین زندگانی نگیرد	یک کز زندگی با در دود	وقت که خندان چون جاست
پیرانی که چنین پیر باوند	چو کل که دن زانرا دست بوند	اگر دایع بود که کید کزین	بیکن تا منش بر دم از
و کز زاهد بود ده مرده	نیز پیر و کنی تا او پیوست	دین محمد که کجای	رشتی خاک و آتش با کبر
جهان از نام انگشت دارد	که از نه جهان انگشت دارد	غم دینی جو زانرا دوزخ	که خود دوزخی سان دوزخی
جو نام در جهان بایده چری	بمک جهان زور دینی	ره آورد عدم ره توشه	پیرت صفای اندک و پاک
حداوند بخواهد پای بر	نظامی راه آسایش	بیاد شامی شیرین	
جو شیرین مغز کشتی	فروغ ملک بر شد با پای	باضافش خلیف شد	بمد ز دایان از کشت
ز مطلوبان عالم جو برد	نم آید ظلم از دود و برد	ز عدلش باز بپوشد	بچیت از هیچ معانی خوا
پس کز دهر و دینا	که بهتر دشت از عالم	ز عدلش باز بپوشد	بکجا آب خورده که بایش
فراخی در جهان جندان از کرد	که یک من غله صد من شکر کرد	بیت چون یک با نپوشد	بکجا کل که خیر و کجاست
درخت بدیت خوشه شا	شیرینیت پای خاست	فراخها و کجاست طاعت	ز عدل پادشاه جو بدست
جو شیرین از شمشیر خور	در آن شامی شمشیر خور	اگر چه دولت کجاست	جو دوشان سر صواری دا
جو شیرین از سر کار دا	که از دشت از سر و شانی	جو اگر کند شاه مشرعی	رساند از زمین آسمان
ز کج افشانی و کوشا ری	بجای آورد نظر دو پنداری	دیک از کار مکن دل بود	که در تقصیر کدن بود

خوب

ز دل کوی بکار دل فرو ماند	وزان سخت جو خور کل فرو ماند	ملک داده بد در دم سو کند	که با کس چو پیاز دهر سو کند
ز دل کوی بکار دل فرو ماند	وزان سخت جو خور کل فرو ماند	ملک داده بد در دم سو کند	که با کس چو پیاز دهر سو کند
جو شیرین از چین تلخی جز یافت	پیش ازین حکایت تلخی جز یافت	دلش چون شمشیر خوش خنک داشت	نه کارش چون زلف آن
در آن یکسان کافران دگر کرد	نه مرغی بلکه موسی را پیاز کرد	نی تر سپید نبودیده را آب	کنده ناموس علفن سپو و فاف
جو آن جاده ندید آن سرو آواز	گر آن دعوی کند یوان خود با	کنده نهاردی در کار پیرو	نه نهایی خود و نه پیرو
بود از رای پستی پای بر جای	که می دل بود و دل نیستی	بویایی سپید آن پادشاه	دلش میر آید از صاحب کلک
بگلگون رونده رخت بریت	زده شبا و در درخت اک او	وزان خوابان در در پیوسته	کیزی جذرا با خوشی
که در سر جای با و بار بودند	برخ و در حش غمناک بودند	بسی بر داشت از پیا جبار	ز چش و چار پیا ببار
وز آنجا پستی آید بخیل	پس و چار پیا بیل در بیل	دگر در صد شنه و تر	پسک خویش در داد کور
از آن در خوشاب آن سکنه	جو آنش کاه بود شد فروزان	ملک دینت کاه یار کرد	به دید امید را با کام نرد
زیر هم بود در خاطر مرا پیش	که هر روز و شب سداست	همه آوردنش در صحت غنی	بر فن نیز هم فرصت غنی
به پنهانی قناعت کرد از آن ماه	سادگی دل نهاد از خاک آن	بنوی بکزان نیی یار دل	از آن اندیشی بی چون
چو شامته روم آید به آور	پیکار روم زو بکسر زان	بر آید بوسنی نایب در دست	نرخ نه زلف و از تنگ
ز نامه این از غوغا و سیر	زمین آسوده او شمشیر	شد از ختم فلک نرسائی	کند او بر و یار و دانی
در هر و ز کون بگذشت اند	به خردنی جبار خورده دادند	به فال نسیخ و پیرایه	نهاده پیروانی تاج خور
بر ابرو به پیدره بر کشیده	سمیعی بگردون کشیده	پستاد قیصر و خاقان	یک آماج از پیا طبع که دو
بهر کشور همیا کرده جاتیب	بروز از زده کشته رعد آتیب	طرف اندان که صفت	زیر حش پستی پانی چوین
یک کشت در دل آمد بریدن	نیاست از سیاست ارمیدن	ز پس که هر کرمی شافور	در پستخ پنی پیروز
فخاسته کمر بندان چون بیل	که بنی زده متدار یک بیل	در آن صفت کاش از غنی	سکن کز زبلی سیاه کشتی
شسته خیز و پو و پو بخت		جان فرو جان طبع چو بخت	
درویدر کشت پادشاه			

ش

ز خاموشی

ز خاموشی در آن زمین پر کار	شد نقش غلامان دوار	زمین را از ریخت ارام داد	بر هم خاص با عام داد
بخت ابا بخت با داد	ز در یکی در آمد سخت نادان	زمین بوسید کشتا باستان	بصاحب دولت صاحبان باستان
تو دین بهر پاست و چوین فرو	که جوین بهر پاست و چوین فرو	نشاط از خانه چوین فرو	که جوین خانه را دین سر د
ملک شد زان حال و غلام	که پروان برد و خشت از بخت	بدل کشتا که کار عالم است	چین بود چوین بود چوین است
چو بهرام از جهان برون برد	بکامانده خیره و پنج بخت	بر زکاتی که پیش شاه بودند	ز او ان جهان گاه بودند
دعای نازده بر خواندند بیک	شاهی نو بر افتادند بیک	شهنش از دل پیکان ارام	مثل زد برن چوین ارام
که بر مانده زانده چوین بود	فلک چو بک زن چوین بود	جو چوین دولت مانند بود	نه چوین چوین چوین بود
ز این بهرام که بهرام گور	پیر انجام از جهان پسر گور	جهان جهان پایش کرد	قنای جهاند از پایش کرد
بجای آن شگفتی در جهان	طیبا بخند از نقش کایان	بجای آن نیز کز نمیشد گری	ریشی کرد با شمشیر گری
اگر بهرام چوین شد ازین ام	بیانان بگری صد گور ارام	سار د که از خود نیز داد	فریب خاکشان بر باد داد
بپاک کرد جوان کز رویه	بافسون پیسته شد در دام	از آن بر کرد رویه رایت	که رویه دام سپید کرد
بسا که ز فرب یا و کویا	خصوصت را شود بی وقت	پیر انجام از شتاب خام ندر	بجای پیران بر دل زند
مبادا کس به خود خویش	که معسر در کلاه از گزند	جراغ ابرو زدن نو ز کبر	بسی باشد که از روغن نمرد
خودش را ملک روانه داد	ملک باید که بکشد از داد	حکمو اگر چو طبع است	جوان و زن خورده با شنی نم
خو جندان که خیر ما خور	کوارش در دمان مردار کرد	جان خور کفر و دتهای	حسرت در دمان باشد حلا
میتنی را که این در داده باشد	غم و شادیش را اندازده باشد	بجو بالا ترا از جولان خود جان	کشتن پیش از کلم خویش
جو در بار خن موچی که داری	کشتن بالا ترا از او چو کداری	بغذ شغل خود باید زدن	که زرد دنی نداند پوریا با
نه فرخ شد نهاد تو بخت	ره و ریخ کس بر باد داد	بتنیدل خدی بر زدن	بکالای قیمان در زدن
پسیم دیگران دین کن کار	کزد دین رخن کرد کبیرا	نکند از اسیر آشتی با	کدین کار از انار رخ عطار
مستو خاشن جویار افتد باری			که باشد خاشن نوعی ز خواری
شید پیستم که در پرخرمان			می نو بود از آن شنه نامان

حکایت

ز مجلس درختان دخت سپرد	نشد و دای شیرین دلش بود	زمانی پیش هم در پشت	در تنای بروی خوشش
جو بر کشتی ز شیرین سرگذشتی	در آن بریم از غم تلخ کشتی	در آن پستی نشسته پیش هم	درم عیسی بر دیو اندر دم
حدیث از مردی با و بیست و نه	ز شیرین مرزبان فسانه بخود	حومیدادش سخن از مردی داشت	حکایت دای شیرین بادیست
که شیرین اچیز از من دورتر	ز پیش من ملک مجبورتر	در آن سنگ پیش شیرین محمود	نشسته با کس و سخنوار خود
بزرگ تاج و تخت از بهر من کرد	بسی تیا رو غم از بهر خود	همیشه خوب گاهی کرد با من	وفاداری بجای آورد با من
بلک خوشش در یاد داشت	بسیست سخن صاحب گل داشت	ولی دانی که دشمن کام داشت	بیکسی درین بد نام داشت
جو من بخودم و دادم غم سوزش	روا باشد که بخواهی تو ز من	اجازه ده که آن خضر من بایم	مسکمی پیش پنداران پیام
بگویم من که تا او زنده باشد	ترا چون روز حریف نه باشد	روای و امر تو او سر نه باشد	پس از فرمان و حکمت بر نه باشد
نسب خواهی بزرگ و بیگانه	و که از پادشاهی با نطق	تا پیش ازین گفت با من	بدل نیکی میان سپاس ماندن
مرا از صدق با عفت کردم	که که چو نبی دلم کردش گم	نه پیغم سپوی او و بار پیغم	در آتش یاد جستم تا پیغم
جوایش دادیم گاهی جهل کرد	سگوتت چون کواکب آسمان	خلافت و اجهان در نهاده	فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حوای ترشد نام شیرین	نخواهد شد بکام از کام دین	ترا بی هیچ حلو ای چنین	بر من سر در ناکی بکس کردم
و که باره نشسته بر باغ	بر من گفت ای جوان و جوان	بن بخش این غریب غم زد	که هست از بهر من نیارده
بود دل خوش کن و باغش	بکلی از سر آزاد بر خیزد	بفرمانا که بویید خاک پا	پر پستانای کند از سر است
جویم این سخن از شاه نشیند	جوانش کشت و چون باغ	ز غیرت جفا کشش چون	ز رنگ آتش فشانند از کام
و طبخ و خاردیدن ز سر	که بس شیرین بود حلوای دود	مرا با جادوی چشم سانی	که بر پاد بابل جنت باغی
سر از افسانه از پیش دارد	بطایبش تنگ داشتش دارد	ترا بر سپید و مارا کند و	تو ز دواخی ششی من از تو
من آن افسانه را بیک دلم	چنین افسانه بسیار دلم	بساندن کو صدای پند	عطار در چشم در گماند
زنان مانند ریاحن سنا	درون پیوسته پر سون جانند	نشد بیا فخر در هیچ روز	وفاداری در دشمن در روز
و فخریت درین چنان توان	جو زن کنی بسوی از مردی	نبی که در مردان چنان	نشد از تنگی دانی
برو نهادم از تنای پادشاه	جو پیوستن نام آزادی برد	بس آنکه بر زبان آورد	بهوش زیر که جان سرد

تاج قیصر وقت شهنشاه	که که شیرین دین کشور کند	بگردن بر منم کشین ریش	بر او بزم ز جوش خوشش را
عنان به کوه آن دای نشیند	که جعد آن به که آبادی پند	بگنم آنچه دای چشم دین باب	نوز خواهی نرم باش و خواه
پیش نشد شاه را چون کم این	که هر که در زاده داشت	سخن را از دای دیگر بنا کرد	نوازش می نمود و صبر کرد
سپوی خرد و شایسته	بصد جلیت سانی دای اندو	جوانش هم نهانی بار بودی	ز خوشی ای نعم خوار کی
و دآن باز چو چیران پذیرد	دانش دایست کان زنی وفا	<div style="text-align: center;"> شفا عتد خورشید باور باد </div>	
شعاعت کرد روزی نه تاب بود	من از بهر صلاح و دستش		
نماند سر که با آن ماه لدار	نهفته دو پستی و درم می	کیرین شوخ آن می رخ را	شود دیوی و در دیوی نشیند
بدو فدا فرمان کشت نشانی	که بدم نشین چوین اود	بنصر آمد جو در بای از چوین	که باشد خوش در بایم خوش
حکایت کرد یا شیرین اعلا	که دقت آمد که برد و کشتی	ملک داد و شکایت و شش	ولی از مریش شمشیر کند
از آن او چنین از دم دارد	که از پیمان قیصر نرم دارد	ملک سر کشیده بوی روزگار	از و کشتیت روشن کار و بار
دانش بد روز و شب آب و آتش	بروز از مردمان غلج دانا	بیدار ز خست دل گرم دارد	مرا اس از غم می شرم دارد
اگر چه مریم او است ستم	سخنی خواهد که باشد با تو سپو	کسی که کرده باشد کین	بجای شربش کرد و خواست
بیانای گیسو او بر نشینم	ر به سگویی سپرد پیش کیم	طرب می ساز یا خسر و نهانی	پس آید خیم داد و دست دانی
ست نهانشین ماه تری رو	نمی از خوشش شهادت خبر	به تنای روز و آوازی تابور	که ز خود شرم دارای دارد
کو حیزین که مفسد را بر	کفایت کن تا میست ای	نه هر چه که پیش آید توان	نه هر جان در زبان آید توان
نیاید هیچ از انصاف تو نام	به بیاضایت انصاف	ازین صنعت خدا دوی داد	خود دین کار دستوری دانا
بر آوردی مرا از شش باری	کنون خواهی که از جام برایی	من از پی دانی در غم تمام	شدم بخت و از غم تمام
بدین حسرتی زبانی کرده	نه از بانی شیرین خبر دار	ترا جوی مرا شیرینی سپست	که از جوی و شیرینی توان
در آن خام از دمن بوی گلی	بکسی و رفتی دشت و در	خازندگان پالاک کرد	جو پند جو خوشش از جای کرد

کجای جون کم کو سر نژاد	نخونده جون دوم خسته	خود آب خسته ز کشت نهم	خطا باشد که در دیار بشنم
مباد اکس جون نخود نخود	غیب و پی کس پی یار	نضای بد مکر کا مفراس	نمک بر پیکر و خاد بر شین
چه ز نایلی با این خسرایی	کند با آذ دایمی تم تعای	که در ده قش طو پاد	شده چون آب جوان در سبایی
امید از مال و از جان بر گرفته	نبی دلداری و جانان بر گرفته	ز مهر و پادشاهی افشاده	دل از جوش و غریب نهاده
بجشم از بازده تخت و تاج	بغای رنده مانند دیوان	دل از سر کام و شاهی گرفته	بینه کای و نهایی نشسته
بدین تخی که شیر کشتیران	مباد امجو من کس پلین	بیاد از بر او سیج می	مکر از من درین کپانی
بنوی غافل از من شام و سحر	عنا الله که مکر دی سیج	جو از بیم دلش بد مکر	طلب کای منی چه مکر
کجا یاد آمدش من و شمار	چه بر خیزد و چون من	اگر شیرین و دلمدم	و دلمدم به از مکر نباشد
بگو با او که سپیدی عشق	جو یار نیست با آن یار	چه گویم من ازین بهود	چه گویم من ازین کشت
جوان درگاه را در خون بشنم	بزدوران که از در در	ببین تا جند بار را	ببین تا جند بار را
بنشاند آن رفیق من به قمار	که بر سر سلاخی خاک	چنین طبل تنی کی	اگر شیرین بهم خشم
بیک کشته باشد کشته	لباس مردی تا جند	روا بود که چون من ز شاهی	کله دای که با نای
کلاه ای که بر سر خرس	یک که مکنه تا جند	بسی کردم سگر ضیا که شای	بگو و کیم ترس
چه کرد آن ره زن خو آرد	جوشش پاره در بار	من ایستاده او بایار	ز مهر کجاست با نای
اگر خود ددی من دوست	در دیند و در دین	بکل حیدن بدم در خازم	بکای بی شدم در
جو خود بد کردم از کس	خطای خود خشم خود	یکی که کفر و جان و جانت	جهان پسند کنون در بند
ز سر کس کاشی کید نباش	تف آتش بسوزاند و آتش	نزد او را و سر باشد	که جو در جیب آتش
نزد او پی که مارا داد	نیک سرداران پیر نیز	که فتم شکست که دیدم	بیز شکست بود دیدم
سپک از من بود که تا نوا	خیانت با جوسک از نوا	نجوم پیش سپک اندازم	که خواهد سپک دل چای
کلندم خویش را در ملک	برآمد در جهان بر من	مرا خود کجای مادر نوا	اگر نافی بخورد سگ
بیان کجاست نشینم	چه خواهد بیا کرد و نوا	نزدان پرده پشم	سنورم پرده کجاست

کیش

نهم

م

کمان بردم که او خسته	ند انیم که کل خار باشد	ند بس که جان من است	که رفت از دم یاری دیگر آورد
دل از شیرین پیکر ره گزار	کنون با شیش کر پست	ببارک بادش آن مادی که دار	شیش با و خسته ای که دار
ندام تا چو دید او از من آزار	که سیر آمد مهر من بیکار	ز من جان در جانت	که جای آشتی رنگی نمادست
جو مارایت پشمی در کلاش	کشدیم پشم در خیل و پست	ز پس سر ز را بر دین	ز پس با غشش خود را ندیدم
نخاک افشاده ام که بر مکر	مرا کجا ز نادر خشم	ز پس بود اندک عشق از من	درین سپک پشتم به جان
پر می خار و پر و اندام	که در عشقش سر خود را خازم	ز باغ خود چنین پر زخم	که هر چه امید به زخم زبا
پیر و کر با من او مدم نباشد	که کس تخم بند ز دم نباشد	مرا کجا ز ناکر بدین روز	تو مادر مرده دشتیون میوز
نم کر نایاد و پسته نادم	که او در عمر نادر پیادم	در محرم کرد او بویی نکرد	غم من بر دلت بویی نکرد
بدین خوام جو ارم خوا به باید	که و سپر سیام را که به باید	دل بخت و دینم کرایا	زبانی دید خوام کام و ناکام
بی خود از مودت این	که مکرش دل جلد پند زبا	که خرم مجید شمس کربا	چه خوام دید بسم الله در کربا
مرا زین قهر پر و نگر	نشاید رفقا کجا شست	که آید ز قهر قیصر نسا	زین قهرش بر سوا ای کرم
بدستان می فریدم جو	بیارند از در پستان بدتم	اگر خبر و ز کجاست بود	بناید کدش بخیر پناه
زیم من بعد او آسمان	ز من را کی بود با آسمان	مرا ان کمر که با مهر ستر	جان افتد که مکر کس ستر
بگویم غم را تا وقت سحر	سمندش را بر فض آرد بیک	و چشم زلف را تا یک	شکستش را پس در گردن
خیال را بنمایم که در خوا	بدین خاکش و دانه ز خون	و ناپست بایم دلش کرم	کجا داد در دشتی بی دل شرم
کند دل در آن سگرش چیم	و پس کردن آتش چیم	کند هم چمن بام چمن	بگو تر با کبوتر با با با
نشاید بار در خاک بسین	نه بام آب آتش را پشتم	جو صلتش نیست از جحران	شبی تا یک از دندان جحران
بود بر مایه دار از نغم با	تمی پست ایت از در و طار	نه آن مغم که کسین	نه سر باری تو اند که صیب
بنادنی در اقدام درین	بدانایی برون ایم پسر	که آید پسر از اینجا	ز شور پستان بناید شهن
اگر شیدر تو سگ ای	ز تیری نیز کلون سگ	و کرم در دخت و کشت	رطبه های را بریم ز شست
که او را دعوی صاب کلا	مرا نیز از خض ستر	خوام کردن آن تخی فرا	که جان شیرین کند میم کند نوش

کمان دوم

یکی در جست و در بار کس نیست مردی بماند پسند مرا حی که دم او در خواست پند سخن دشتند باریک ریس نه دپستی کین جوس بر تنم لب لکس دادم که دریا داشت کر قفا دیکان کشتن بخیر نه برای که نثران ستا رند چند سیر از پند پر کردن زبان خصیت بر که از نوکم به پیری می خورم بادم قدح سرمه در دزدان بیکانه سیر جو کوران جزل لعل است دم ظلم شد و یادم بیکانه شدم دلشاد روزی زان روز نهان تا بیکه کم سودی بونی اگر دودم ز کج و کسوف خوش وزان پس محو کو تو بر کوه وگر کوبید بدان جسم نیاید وگر کوبید کوهی که گشت وگر کوبید کوهی که گشت	یکی که طلب کرد انگین نیست مرد جا کردان کردنی نیست در غوی کینم او خود را ست پند وگر چه در دست نایک ریس نه غی اوی که با و دم توان زد نه چپستی را دست حلوا کردان باز از افسوس نیران جها بیک بیای خود پیام خود که ارند نخواهم خویش را بر کردن که رسوایی بود که باز کوکم که هنگام رحل آخوند کرد مرا بیک که در دزدان خیزد جوده پیغمبر حرافه گشت ازین دل نیاید دم زین ازان روز او قادیست بر تا بیکه بر روزی بونی بخت سپرم ازاد سر خوش بغاب و طرد بانک برزد بگویش که این پند بران بگو غبت محلو اکم کند بگو تا با کفیری با عاقل	جو پند کرد و انی پند تندر مردم عاشق او بودم دل من است ازین باز پرار جنین ناکی جو موم فیر دانه بسنش یکم خیر و ترسیج بهاری که خاکش فشان بیا که کرمش باید جود جود و لست پای بوس پند مگر نشیندی از هندوی رهن یکه سر ابد انا نیست مرا این رخ و این بیاورد با پیون از دل خود ستوان دل من حق من ای بد دل دارم که و حاصل غم روزی خورد که پند مرا که جبر که دن نچند ناید حکم کردن بر داد که که نشود کوبید او را دوست وگر کوبید تیرین کی نام وگر کوبید کم زان پند وگر کوبید نیم رخ بر رخ ماه	پیشام خطا کردم چه تندر حکمر پهلوی او زد چه تندر قیم خواسی بداد او بدیدار بر او وزم و کرمه ماست خدا و نذا تو میدانی که کس از آن بر کن بر باد سزانی بیای خود کسی بر چه کردان بیای دیگران خواندن بنام که داند دود کس پس را دور سکار و آنچر رسوایی بر آرد زدن باید از دلداری دید که در دزدان را در دستوان بدست خود تیر بر پای خود سمان بهر که کوه دل زدم جوش غم روزی افادم پیر ز کعبه صبرم نهی نام یکی بر کم طبع دیگر بر آرد بگو این نشود ناید دشنام بگو بار و زهره مریم ستانم بگو دور از لب دندان کین بگو با رخ برابر بکشد	وگر کوبید ربایم زان رخ کوی مگر از زمان من بر بر آید وصلش که بگوید زان ایدم ز دین لعل بر دامن حکام فر و میو انداختی فشان جو بر شا بودندی ز دخت اگر رفتی بری بسته پیدی مرا ظن بود کرم بر کندی بدین خواهی مجیم که سیریم جوخت خدمت مایی انشا بفعل دانه های است جوشان بذابی جبرم از خوشین کا جوش مایی بدم در کاخ و این بنا رنج کشیون بود شاخ نکست زانست کرم ای روز عمل داران که خود را اسان جوشی یاد آبی من بود جو کارم را بر روی کشیدی غاند از جان من حشره ز باغ روم کل دانی مکن ز کرمی آتش دوزخ	بگو چو کان جوی از دلت بری بگو زمان فراغت است بگو خاموش نشین تا بگویم ز یکسو است بر آتش فشان در و نندیدای ماد کانه زنج دلی بیکر کشت کار بر آن حضرت رسیان از من مایی خسیدار کس دیگر مگر می خط از ایدم که سیریم جو دوران ساز کاسی را می دولم بر در خوش جان نباید بود از عینان جوشان می خوریم در باغ وستان جو شیرین شد طبع است بدودت کور بیکر دم و رن معه و لان ازین باز پند جو بایامی نباشند پند کار پیر بر آب عیانی فکندی مکن کان سر دارد حاجت مکن تاراج بخش و باج وزان تریم که آتش دوزخ	وگر کوبید بخام لعل خندان فراغت که کد کست با چینی کمون خواهم بنای تو خند ز تاب دلت خویش آدم شتا نخاست که چو میرد شیشه بر بزی کت کای مرد حسن کوی که تیرین کوبیدای بد مهر بد کمون در خود خطا کرمی را نرا من بچرم در شیشه جنین در پایم کرمی ز یکسو بردت آتش فشان جو تزل بر مراد خوشی فروزان می شنی آن محصل سباغ افکندنت با و دجوم جهازین پیش کا نام کستی بعود خلی چشم در شیشه مرا تا حاد ره نمی چستی بر انت کشتم را ساز دانی جو نقش کا دگاه رویت مرا ن شمشیر با شیر مظلوم خسک در راه مجبوران منیش	بگو از دور بجز آب دندان بگو بر خیزت یا شیشه ره و دم حسن بر بادوان ز و بدم خواب غنیمت عیشش ز رخ می بود در حاک پنج در مغز تو چون آب در جوی کجا آن محبت تیرین زار شد که در دل جای ابدی گشتم را بخشم ز یاد پستانم چینی وگر نه بر در با شکم پای نرا چون عود بر آتش شام مرا د دیگری کی پیش می سزدی من خشی خرم دل تو جو کو بکرفت باغ اورد جو نام آو رشتی نام شکی جو عامل کشتی از من جسم کمان در راه دهنده خشی بنییب فراخ با ز دانی رزدی کار و از من دور کن مرا آن بس که بر جی نیز در روم مکن برایش و خودان
---	--	--	---	--	--	---	---

وگر کوبید

یکی در جست و در بار کس نیست مردی بماند پسند مرا حی که دم او در خواست پند سخن دشتند باریک ریس نه دپستی کین جوس بر تنم لب لکس دادم که دریا داشت کر قفا دیکان کشتن بخیر نه برای که نثران ستا رند چند سیر از پند پر کردن زبان خصیت بر که از نوکم به پیری می خورم بادم قدح سرمه در دزدان بیکانه سیر جو کوران جزل لعل است دم ظلم شد و یادم بیکانه شدم دلشاد روزی زان روز نهان تا بیکه کم سودی بونی اگر دودم ز کج و کسوف خوش وزان پس محو کو تو بر کوه وگر کوبید بدان جسم نیاید وگر کوبید کوهی که گشت وگر کوبید کوهی که گشت	یکی که طلب کرد انگین نیست مرد جا کردان کردنی نیست در غوی کینم او خود را ست پند وگر چه در دست نایک ریس نه غی اوی که با و دم توان زد نه چپستی را دست حلوا کردان باز از افسوس نیران جها بیک بیای خود پیام خود که ارند نخواهم خویش را بر کردن که رسوایی بود که باز کوکم که هنگام رحل آخوند کرد مرا این رخ و این بیاورد با پیون از دل خود ستوان دل من حق من ای بد دل دارم که و حاصل غم روزی خورد که پند مرا که جبر که دن نچند ناید حکم کردن بر داد که که نشود کوبید او را دوست وگر کوبید تیرین کی نام وگر کوبید کم زان پند وگر کوبید نیم رخ بر رخ ماه	جو پند کرد و انی پند تندر مردم عاشق او بودم دل من است ازین باز پرار جنین ناکی جو موم فیر دانه بسنش یکم خیر و ترسیج بهاری که خاکش فشان بیا که کرمش باید جود جود و لست پای بوس پند مگر نشیندی از هندوی رهن یکه سر ابد انا نیست مرا این رخ و این بیاورد با پیون از دل خود ستوان دل من حق من ای بد دل دارم که و حاصل غم روزی خورد که پند مرا که جبر که دن نچند ناید حکم کردن بر داد که که نشود کوبید او را دوست وگر کوبید تیرین کی نام وگر کوبید کم زان پند وگر کوبید نیم رخ بر رخ ماه	پیشام خطا کردم چه تندر حکمر پهلوی او زد چه تندر قیم خواسی بداد او بدیدار بر او وزم و کرمه ماست خدا و نذا تو میدانی که کس از آن بر کن بر باد سزانی بیای خود کسی بر چه کردان بیای دیگران خواندن بنام که داند دود کس پس را دور سکار و آنچر رسوایی بر آرد زدن باید از دلداری دید که در دزدان را در دستوان بدست خود تیر بر پای خود سمان بهر که کوه دل زدم جوش غم روزی افادم پیر ز کعبه صبرم نهی نام یکی بر کم طبع دیگر بر آرد بگو این نشود ناید دشنام بگو بار و زهره مریم ستانم بگو دور از لب دندان کین بگو با رخ برابر بکشد	وگر کوبید ربایم زان رخ کوی مگر از زمان من بر بر آید وصلش که بگوید زان ایدم ز دین لعل بر دامن حکام فر و میو انداختی فشان جو بر شا بودندی ز دخت اگر رفتی بری بسته پیدی مرا ظن بود کرم بر کندی بدین خواهی مجیم که سیریم جوخت خدمت مایی انشا بفعل دانه های است جوشان بذابی جبرم از خوشین کا جوش مایی بدم در کاخ و این بنا رنج کشیون بود شاخ نکست زانست کرم ای روز عمل داران که خود را اسان جوشی یاد آبی من بود جو کارم را بر روی کشیدی غاند از جان من حشره ز باغ روم کل دانی مکن ز کرمی آتش دوزخ	بگو چو کان جوی از دلت بری بگو زمان فراغت است بگو خاموش نشین تا بگویم ز یکسو است بر آتش فشان در و نندیدای ماد کانه زنج دلی بیکر کشت کار بر آن حضرت رسیان از من مایی خسیدار کس دیگر مگر می خط از ایدم که سیریم جو دوران ساز کاسی را می دولم بر در خوش جان نباید بود از عینان جوشان می خوریم در باغ وستان جو شیرین شد طبع است بدودت کور بیکر دم و رن معه و لان ازین باز پند جو بایامی نباشند پند کار پیر بر آب عیانی فکندی مکن کان سر دارد حاجت مکن تاراج بخش و باج وزان تریم که آتش دوزخ	وگر کوبید بخام لعل خندان فراغت که کد کست با چینی کمون خواهم بنای تو خند ز تاب دلت خویش آدم شتا نخاست که چو میرد شیشه بر بزی کت کای مرد حسن کوی که تیرین کوبیدای بد مهر بد کمون در خود خطا کرمی را نرا من بچرم در شیشه جنین در پایم کرمی ز یکسو بردت آتش فشان جو تزل بر مراد خوشی فروزان می شنی آن محصل سباغ افکندنت با و دجوم جهازین پیش کا نام کستی بعود خلی چشم در شیشه مرا تا حاد ره نمی چستی بر انت کشتم را ساز دانی جو نقش کا دگاه رویت مرا ن شمشیر با شیر مظلوم خسک در راه مجبوران منیش	بگو از دور بجز آب دندان بگو بر خیزت یا شیشه ره و دم حسن بر بادوان ز و بدم خواب غنیمت عیشش ز رخ می بود در حاک پنج در مغز تو چون آب در جوی کجا آن محبت تیرین زار شد که در دل جای ابدی گشتم را بخشم ز یاد پستانم چینی وگر نه بر در با شکم پای نرا چون عود بر آتش شام مرا د دیگری کی پیش می سزدی من خشی خرم دل تو جو کو بکرفت باغ اورد جو نام آو رشتی نام شکی جو عامل کشتی از من جسم کمان در راه دهنده خشی بنییب فراخ با ز دانی رزدی کار و از من دور کن مرا آن بس که بر جی نیز در روم مکن برایش و خودان
---	---	--	---	--	--	---	---

رمانک تارین بخت که سپهر	خدا ی خوشتر را می رسم	مزار ابره می خوردن بود	نیک از بهر غم خوردن بکند
مرا در کار خود در بخود اوی	کینه در دام و دام در داری	مردی که خسر در کار	ز کارستی لا زار دل ماند
نزد در بزم شامان خوش بود	زینکانه عود سپان می برتا	بدام آورد که بر این مرغ	دگر باز بهیچ اگر درواز
کن کاشوب ز لقمه میر برآرد	بروی دوستداران در آورد	سوز چیده می کرد گیتی	سوم بر عاشقی و دیگر گم
نوام از بستی خانه کردن	سراغی جز در پروانه کردن	اگر چه فاقه مستم ناز کرد	دل سیکس من دانی که سخت
مرز آتش درین جان سگشت	رمانک خانه از بهر آتش	ازین آتش که افروختن	درین آتش خواهد سوخت
غمتم بر سر یک پیچده ماری	سپهر درین سر موی خاری	نه شب خشم نه روز آسایش	نه از نوزده بخت بستم
صبودی چون کم عمری چنین	بمهر نل کی بستم پای چنین	ز اسکت و آه من در شمار	بود در ریاضه و دوزخ ای
درین دریا که بخت گشتی	مرا هم دوزخی ان هم گشتی	به آب دیده گشتی خندم	خیالت دایمانی خندم
سکه کارم که نی تو ناماست	چنین خام از نمای حالت	اگر نه در دوزخ بهای	جسم ایچم آب زندگانی
مرا چون بد بماند حال تو	که بودم پادشاه پانی تو	نوا حاکیت خال از در گذشت	مرا آیت آب از در گذشت
نه بینی که میرد تا میرد	امید از جان شیرین کرد	خدا را بدانش بگو	حساب ما ازین دفتر نود
صبودی از طسیر عشق تو	بماند عاشق آنکس که صبوی	درین غم که چو شیرین است	ز خبر و باد عالم جسم بدو
جو بر شاپور و خواجه این دستان	بسک بوسید شاپور دستان	که از نذر بارای تو	بمهر کشتار تو بر جای تو
وز اینک که دلش اندیشه نشتی	پسین باید بدانش در گشت	<div style="text-align: center;"> <h3>قصه فرمان با شیرین</h3> </div>	
پسین باید بدانش در گشت	پسین باید بدانش در گشت		
پسین باید بدانش در گشت	پسین باید بدانش در گشت	در آن وادی که جایی بود	مردی که جایی بود
پسین باید بدانش در گشت	پسین باید بدانش در گشت	عذارش از نادبان و شین بودی	از و تا جاپایان دوزخ بود
پسین باید بدانش در گشت	پسین باید بدانش در گشت	همه خرمه بد چون مره	ز جوب زمر کن جوان جز
پسین باید بدانش در گشت	پسین باید بدانش در گشت	چون سازه در آن نذر میکرد	که شیر آوردن از جایی جان
پسین باید بدانش در گشت	پسین باید بدانش در گشت	نهاد آن ماه زین حلقه کرد	در آن حلقه که بود آن ماه

نشتی پیش او شاپور	در نوعی فرو کرد و شاپور	از آن اندیشه کان و پستی	دل فزانه شاپور گشتی
جو کلخ پیش او این قصه بر	بنوشته جو بر کرد	نارزش بر د چون پستی را	پسین شوش چون عطار شری
که پست اینی مندر استاد	جوانی نام او فزانه فرما	بوقت سنده عبرت غایی	محیطی دان واقعه سکت
بتیسه چون چهره غبار	زمین را مرغ بر ماسی بخار	ز صفت مرغ کل را رنگ	آهن نقش چن بر سنگ
بتیسه دست بوندش مدهم	گشت سگ خارا را کند موم	چنین استاد در عالم سنا	جواد دیگر بنی آدم نباشد
پیشش شک و آه من	پیشش خواه موم خندان	به استادی جان کار است	بدین چشم کل از حادث
بود در کار پی استاد و دار	نخت استاد با یاد لکلی	توان صفتی کردن بر	رزدی سنده زردی بر
شود مرد از چای بختی	ولی ز موم و کل از آه من	کرم فرمانی فرمان برم	بدست آوردش دست بکرم
که ماهر و چمن مزار بودم	دو ناکه که یکی استاد و هم	چرا میاید که بود از پسته	قلم بر من فکند از پسته
جو شاپور این حکایت دایر	غم شیر از دل شیرین بر	جوابش از شیرین سگر	که باید بدنت در بند این کار
تویی بایده و غمخوار ترین	و گرنه وادی بر سرین	دل من بر تو دارد ستود	که تو در صنعت دنت دار
زمین بوسیدش تا شاپور	که باد از جان شیرین گنج	پرسم در بندیت افکند نام	هر حاجت که در اندیشه بام
جو روز آینه خورشید بر	بخت صدمه صدمه در دست	چشمش که شاپور آن زمین	پسین آورد فرما کردن را
بگفت ای چرا استاد انام	می خواند ترا شیرین	جان پنداشت فرما دین	که او را بدو خواهد سکی
بشار و ان شیرین دشت	برسم خواجگان کی نهادن	در آمد که کن مانند کوب	که او آید خلائق را سکو
جو یک پل از بطری و بند	بمقدار و پیش رو رندی	شیرین که بر سنگ از مودی	دو هم سیکس چو امر بودی
رقیان حرم بنواختنش	بواجب حاکمانی خند	بودن دخت ز مادا	که در پسته و مادو کتاده
در اندیشه که لغبت با کرد	چو بانی آورد از زرد	جهان که پیش چون ساری کرد	بس آن ده لغبت یاری کرد
به شیرین خدای سگرس	دو قل سگر از یاقوت برد	<div style="text-align: center;"> <h3>سخن گفتن شیرین با فرمان</h3> </div>	
رطبهایی که سرش با میداد	طبع او که شمال خار میداد		
رطبهایی که سرش با میداد	طبع او که شمال خار میداد	بنوش آب و آن خنای در شیر	سگر خواند اینکس اجاسی کرد

طهر در اجوبه پرستش کردی	ز سکر حلقه ها که گشتش کردی	ز پس که در این کوبه ها شد	سکر درین خود پستان را نشاند
تسندم او بفرمان او بود	که در کفن عجب شیرین بود	و شیرینی چه کم بود خواب	بر آوندش نغمه مرغ و مایه
در آن مجلس که او لب بگفتی	بنودی کس که حال جان دادی	کیه را کان سخن در گوش رفتی	که افلاطون بدی از سوس رفتی
چو سید پیر گفتش کوشش	سنت اندام او روز ده	خوشد فراموش آن بایک کوشش	ز کس که غن کوشش در جگر
بر آورد از جگر آشی شغلیک	جو هر وی زبانی افاد در خاک	بر وی خاک که غلیظ غنایک	وزان سر کوشش بید چون
جو شیرین دیدگان آرام	دیو دارد جو مرغ از دام	سم از راه سخن شد جاده	بدان دانه بدام آورد
پس آنکه گفت کای اندام	خان خواهم که درانی را	بجایک دینی و آیدام	کنی در کار این فخر آیدام
از اینجا نایب نام از صوم	سرمای تو یک یک بیت معلوم	که دردی در صنعت آید	سرمه مند و حکیم و پاک آید
جان خواهم که از من در بری	بدین حاجت که در ارم	کله در دست و ما عالج	طلسم کن که شکر آید
ز نانا کوپند این یک و دو	باید که چو عجب کس از شک	که جو پانام آید شیر و دو	پرستار نام آید شیر و دو
درین کارم که دست بود	نخواهم هم بزود عذر این کار	نخواه از من چه و در آید	بیکار از من که پستی سختی
و شیرین گفتن و گفتار شیرین	شده هوش از من فراموش	ز غیرت چشمتا بر من	در آن شیرین سخن از من
سخنهار نشودنی تو	و لیکن فهم که در من نیست	ز بانفش که در ما نه راز	نما د از عجزی بر دیده
وز اینجا رفت پروین	گرفت از مهر بانی پند	حکایت باز چست از بر	که ستم کوردان باشد
نه ام کو چه میگویی بگوید	ز من کای که چو نیکو بگوید	رفشان آن حکایت بگوید	سخنهای که رفت از بگوید
جو اگر گشت از آن اندیشه	فلک آن حکم را بدید	در آن خدمت نیت بگوید	که کار نازنینان از بگوید
از اینجا شد برون چون بک	بنی بیکه جان کلباس	بایست که کنت کان جوض	که شیرین را بدان میل
نشان دادش یکی فرزند	به آن موضع که پست	جو آمد بر سر آن کار فرهاد	رفتم زد کار در اینجا
جان از من دید اندام	که می شد ز رخسار سپید	بتیسه دردی خارا بگوید	جو پید از پسک جراحی
یک ماه از میان شک خارا	جو دریا کرد جوی آسکارا	ز جای کوپند آن در کار	دور و پیک از دست
در آن حوضه که کرد از شک	روان شد آب کندی ز آب	جو کار را آمد با خوض	که حوض کوشش پدید

سیاد

م

خ

یک

یک ماه از میان شک خارا	جو دریا کرد جوی آسکارا	ز جای کوپند آن در کار	دور و پیک از دست
جان ز تپ کرد از شک	که در دیش نیکو جوی	جو کار را آمد با خوض	که حوض کوشش پدید
در آن حوضه که کرد از شک	روان شد آب کندی ز آب	بنا جندان تواند بود	که بنا را ایندیش در کار
اگر صد که باید کند فلان	آمدن شیرین بلب جوی		زبون باشد بدین آدمی زاد
چه جاره کان بنی آدم	بها می حوضه پست جوی	جان کرد کوپند آن نام	بجس مردن کران عاجز
خبر داد شیرین را که	بگرد جوی شیر و حوض	جان پنداشت کان حوض	بجس آید پای خوشین
بهشتی میگفت آدمی	بشت جوی شیر و حوض	بسی بر دست فرما ازین	بگرد پست آدمی
نیاید ز کار آید	دزد دیکان خود بزد	که پنداشت با حق چون	که ما خود در دشا کردی
جو زحمت دور شد ز دیک	که غن کوشش و گردن بند	ز نری مردی مانند	و ز و سر داد شتری
ز کوه نرسه جری جوی بود	شعاع که در کس پستان	جو وقت آید که در پست	ز حق خدمت پیر
کشتاد از کوشش با درون	ز دستش پست در پایش	وز اینجا راه جوی	جو دریا است بر این
بدان کجی فرما د آفرین	صحرای فرزان از عشق		بصد دردی ز مردم دور
زیم آنکه کار از نور می	خی آید پیش کج	نه صبر آنکه داد و بر کرد	نه بر که آنکه سازد با جوی
جو دل از عشق تیرین	ز دست دل نهاد و دست	نه چیده سر از سپود	بشورید دل از صغری
بسختی میگفتش ز دوی	زین بیز و زوید خواب	جو دیوار از حمت مردم	قن خزان از این جزا
فرز فرقه دشت نامی	وز و در کو و دشت	ز ناله بر سواجون	فلکمارا طبعی
زبان از کار و کار از	ز یادش هیچ کوه جاده	دو نازان شد که از خا	جو خارا از پای خود
گرفت کوه و دشت پست	نه از پیش سر اس بر	ز دوی شسته سر دیک	شده دور از کسبایی
غش را در جهان غم	به پدید آوردی از	سوی سر و شس جوی	جو کل صدای پرا
نه از خارش غم	به پدید آوردی از	سوی سر و شس جوی	جو کل صدای پرا
ز خون مر ساعی	به پدید آوردی از	سوی سر و شس جوی	جو کل صدای پرا

جویا آوردی از آوار شیر	خوشن برندی جرج و	کمی ناکلی زاری نمودی	کی چون نیل دلق و بوی
جو طفل تشنه کاشاید	نذاذ آب او را نام	ذکر می برده عشق او را	چویش آورد و بهشت اندام
رسیده آتش دل را	ز جری سوخته بجون جرا	رجو می دشت صد حاجی	روانش بر ملک خویش
بلای رخ اماج کشته	بلای اندازد موج از حد	جان از عشق شیرین بکشد	که شد آواز گشتن بخت
دش نالان و تشنه کربان	دش بر آتش غم کشته بربان	غمش در کف او بگشام	جو کجی که حسرتی کرد
مکمی ذکر یک با ناله آن روز	که پیغمبر می آن ماه و سر	ز آید دیده که بگریست	سیاهی را پیشی از بار
جان در مرید از دوست	که جادو از پسند و دیو ادا	ز غم ترسان بشیادی	جو مار از پست و کک از جوی
علاج در دین در غایت	غم خود را بر سپاهان	فرمانده جان نهاده و بخور	زیاد از منتطع و دوستان
کرفته عشق شیرین را در عشق	شده چون ز بادش فراموش	نه رخصت که عشق جامی	که کس محرم بخیالی
اگر از کوی او گردی دیدی	بجای سر مرده در دیده کشیدی	و کرد راه او دیدی کجاست	بسوی پیدای و خواندی دعا
جو بر دی نام آن مغشوق کمال	ز دی بر باد او صد بوی خاک	جو سوسی قصر و نظاره کردی	بجای جادو جادو پادشاهی
جو خوشن بر سر شتابان	که فرانس با خوشن	ز معرو فان این نام بون	بو کرد آینه یک درخت
یکی باین کس رفتی یکی جای	یکی دامن کشیدی یکی پای	کمی با آسمان خلوت کردی	کمی در موب کوران
کمی است که زان او کردی	کمی دنبال تران شاه کردی	برورش آسمان مساز بود	کو زانشن نشسته بود
بصد سختی رخ از مردم منتی	سخن شیرین جو از شیرین	جان پنداشت آن کورده	که سوز در کرا و اولی
کیه داکا نشی درون فرود	جهان بگریخت اند که سوز	نمودی و زو شب چون جود	نمودی و نیل سبیل از در
بدان سفار کاول داده	اگر ده با فتنی کیهان	اگر بود پیش صد دیو	بذبحی تا مگر دی روی
و گریختی شش در شش	ز دوشوی مژه بر عم	و گریشت آمدی جانش را	ز پی پریشی افتادی دران
نشاطی که غم یادش حد	بصد جهنم نشاط از دل	غمی کان با دشت مسار	دو آپه پیش آن غم باز
ایم رخ خون دیده	پسیل خویش را در دیده	نخت از جند خویشی	که در بدوستان
دل از رخ خویش بکانه	که دخت دیگری در خانه	از آن نیش او سوزیده	که شش دیگری بر جوش

نیاسود از دیدن صبح	مگر که خوشی بر دهن	زین میخواست تا دوی کند	مگر بادوست در یک بن
جان با اختیار دایره	که از خود یار خود باز	بهر نفسی که او را آمدی	بیک خنجر زنی خان
یکه در عشق فان بگریه	و گریه کرد برای خود بگریه	مران نشستی که آید زنت	که ز بنام خویش آن
اگر در نواد کرد ناری	نشان وصل بگریه دیدی	بهر دلی شندی همان	به بیداری محبت کردی
و کرد راه صحرای کرب	غم آن پستان از سر رفتی	شما که آمدی باند خیر	از آن حوضه خوردی نری
جو آن نیر از جهان جوی	برون زان حوضه نود	جورفتی ز آن حوضه غن	تو گشتی خضر بود آب
جو زان حوضه می در جان	علاج در دین در مان	جو خوردی با فتنی خط	و پشامی کله سوزی
که ای دوران مگوی آن	که با پسته دارد کافری	نوازی شیرین می گوی	زمن نزد یک او سپاهری
بکوشش ای بغایت برده	بسویت زنده ماندن این	جان بر من خیات	که جان از دل از جان
جو ای جز از پستان کشیدی	بگرد حوض پای در	بستان حوض مایه	بهر شب که زنی حوض

خبر یافتن فرهاد خسرو

که در عالم خلقت	دشمنش اچان سوداگر
بر مندی و سر کرد	دل کوبید شیرین در دشت
نه از شمشیر ز سندان	دشمنان مانی سوند
فرانش کرده نام خوش	کند بر منته بر نفس سلا
دو هم میدان هم بمنز	دو سبیل بر کل خوش
دل خرو و بنوعی شاد	که با او بی هم دستان
در آن اندیش عاجز	حکم آنکه در کل بود
نشاید که خود را جاده	که بپار پست ای
طیبت او جند کبر	به چاری بد بکس

میسوب

کشت

بدیشان گشت بان شیبان	بخت و جوی او پدید آید	چو پندش و بطن و باد	ندارد بدین چنین دانا گدا
که خروارای آن دارد کرد	پند میست ازین جهت و	بر و بر قصهای خوب آیند	لکر او را نبرد با دیند
بخدمت قاصدان برپای	بدین خدمت میانه است	نیتی حاضر با جسد	برون آمد جوانش اردل
بیادان گشت چون بدید	لکر این پسین جایی گوید	که چهره و درین او آید	و لاشه ای جدا شد
غم فراوانش در آید	چپای بیست و شش در آید	هر آن کور ایستاد و خود	از آن حضرت پادشاهی نو
وصیت کرد هر یک را	رفتن قاصدان بطلب فرمان		
رقبان ره پیش گرفتند	بفرمانک فرما در آید	در آن وقت افتاد بر سر	فرمانک از حکایت دانی
بهر جانب فرو نشاندند	عروس در درون نهان	سوار و ششده از گشت	بنی فرما در این بر گشتند
جهان بود از غمتی چون گل	سپاه خرمی در می کشید	بپایان فرطی که صبح	برادر جان من می نمود
بهر کجی ریاحین بر دیده	ولی در شانه کرد و جسد	ز کلاه خیمه در هر کج باغی	در زمین را رنگ آید
شمال از دم دریده بود کل	ز جگر کشیده جسد	دیس کلهای سرخ و لاله	جوروی سپاه گشته
ز سر شاخ نموده کوری	پسیم جسد در سر	کوزن و کور در سر	ریاحین مرتبه بر سر
ریاحین صف زده در باغ	بسیار سپاه پید	زده در سپاه بر سر	لگنتی آب کل دیا بر آید
جو موی بر جسم کل نه	بسیار گشتان سپه	بلد کل زبان سوخت	مندی کمان از نه بابی
مخزیده باده ز کیش مجور	رخ از روی سپاه	شستنی روی سرخ از جام	درم و زبان ز شمشیر
بمانده شنبلیله از وقت	بنیلوفر سده روی	سکوفه بر سر شاخ در خان	ثابت گشته مست از جام
مرفق بنیلوفر نشسته	پیشنه باد و باران	صیفر فاخته در باغ گلزار	از آن جایی بر سر شاخ
بسان چشم عاشق از ناک	برو عاشق نشدی بر کس دل	جو در گلشن بدید او	بزیبایی جوری بکشان
از آن زینت که باغ آید	غل خوان آمده با سازه	ز عشق کل و خوش کرد	زمین آب پس از کوه
بوقت صبح بسل گشت	بصفت کارها آورد		خوش و شگفتی بر فرق
دستی سینه عذای می جو			زبان بخا و بر سیدل
			زبور آغاز کرده سلطان الطیر

از کار

عشایان در هوا بکفر پرواز	نزدوان در جبین بام بصد	غوابان کرده باز غایب	گرفته بر سر کسپار ما
جکا و کژده خوان میزد	سینرا مدح خوان از نو	بوقت صبحدم چون بخوان	پرسک عشاقان بر گلستان
لواپانی خوش او در سل	لکند و نورانی در لاله کل	زده در باغ و پستان کلاه	شده پستان در چون طاق
شنا خوان درین سر گشت	بر قاضی محسوس کور و آس	زمین پوشیده تر جانی	مواد او بدو روح شبانه
عروسان فلک در ده سانی	عجز عالم از ترسته مانی	پسیده ترستی خانه ماه	شده سیارگان از تر گاه
عطارد در شرف باز میزد	گشتن قاصدان بطلب فرمان		
بوقی کاختر سپیدان	بشام و صبحدم چون	نهاده پای در درج بر	گرفته بر سر کسپار ما
دوا پس از این فرمود	همه یکدل شده فرما در جوی	بباغ در باغ لکسار	بگردند مروانی و مر غار
روی فرشته از راه پویا	شده معلوشان احوال فرما	بگردیدند زونی و در کوه	نهان از آدمی و دوزخ
خبر پرسان می فرستاد	بهر جایی که دایستند	بهر از طلبش فرستاد	بسی گشته و کتر یافتند
دکوه راه محسوس بر سر	پس خود را بجایی کی در آید	که چون کل ز آتش خود جوی	کسی که عشق جوی بر سر
کسی که از جهان خانه نبرد	پس یک و نیزه احانه باشد	جو سپیاری بگردند جوی	در آن کوه و بیابان از سپرای
جنا و بید را دانه باشد	نزدیک سپیک از نیانی	جو زان کار طلبش میگرد	یکایک نزد خروار گشتند
از سر میکشاده گشتان	بمدد گشت و سر گردان	نزدیکه را حنی سودا مانده	از آن مقصودی مقصود مانده
همه با رخ و غم زان سپی	که فرماید چنین با نام آواز	اگر می زند و بوی در زمانه	بسی گشتی از شش فانه
کمی گشتد مر یک با خود	بدین کس نمیکند ز فرما	مگر ناکه در افتاد او بجای	گشتش و بر سر شاخ
عجبه آنکه نه بنده نه آزاد	گشتن قاصدان بطلب فرمان		
بسی رفتند پادشاه	نزدیکه را حنی سودا مانده	اگر می زند و بوی در زمانه	از ایشان مر یکی جایی فاده
یکی زان قاصدان بگرد	نزدیکه را حنی سودا مانده	اگر می زند و بوی در زمانه	بدید آن تنگ دل بر سر راه
جوانی دید با فرسود	نزدیکه را حنی سودا مانده	اگر می زند و بوی در زمانه	پیش بر خاک و بر سر خاک
رخش حسن کمر با اندام	نزدیکه را حنی سودا مانده	اگر می زند و بوی در زمانه	یکی دیگر برده زار در بر

جو خود مان دل از دست بی سپید	غبار عاشقی بر رخ سپید	ز شیرین عشق بر جان در دل	سختی کام او چون مرغان
نه کوبای سخن از پی زبانی	نه جوی طعم از دانا توانی	کمی نالان چو دعد از سترایی	یکه کریان جواب بوی
نه هم دانی که با او از کوب	نه سپاری که در مان از جود	نه امالی که بود عشق از گشت	نه یادی که بود در کار پادش
نه در غبت کس را هم نشینی	نه در غبت کس را دانه قوی	بر یک زعفران کشته دشت	بسان شمع سوز دشت
طعم برداشته از خود بیکار	تراش کرد یکدیکه بیکار	ز پیرنای آن میکس نظر کرد	غریب دید با تیار و بار
بر اینست او که فرادست بود			
جو قاصد بیدکان چرخ خاک	حکایت قاصد با فرهاد		
سلاش کرد و پرسید کس جونی	جواد بخشش روی روی	جواد افتاده بر خاک خوابی	چو چرخ است این نشان سترایی
ز غم خود زدن چو کشتی چین	چو کار افتاده آخر چینی	چو درد و دست تو از کار افتاد	بجان آن دست برد و دور
سرمای تو نایب جهان شد	عملهای تو یکسر دایستان شد	جان منی تو با هر پستی	جوانمندی چنین ز دور پیر
راکن چو بی از خاک بر خیز	جو مردان با جهان در یکی	ز غم بر سیر و چون اکمان	می نشیند یکدم دمان تو
طرب در دل نیارد جگر ده	غم از دل بر ندارد جگر ده	خالت بر مدار از پاره	نوا چون نیست با باد می ساز
کس در عشق بازی بوده سانی	که با پرد پناشد عشق بازی	جو دست کس چو سیر این	به افتاد کز میان دانی
جو شیرین بود سواره در کام	جو آنچست عشق را بر کام	بهر از چو شیرین یادی	جوانمندی تنه میکداری
جهان با خویش دارد دفته حاصل	نوامده چو سیر این کار فل	کن چنان چشم خود بختی	ز غمها دور شود نشانی
اگر عزت در غفلت سر آید	زمانه حال دیگر کون نماید	روایت زین جهان چو دست	بناید عزت زنده باز در دست
درین زندان که پستی بند بر	به دانی کس چو سیر حذیت	بسا فتنه که از مادر نهانست	جو پد کشت از دم هم چو پست
نمی نازد جبین پی سر و پای	پر شود دیده را بر دار و جای	ازین سودای سبزه جلد از	زمانی با خلایق ششانو
بیان سر و شو از ادبی است	غم از دل دور کرد آن دی	جهان من کانه خندین	فلک بین کز پی در پست
بغفلت هر یکی در کار سار			
جو کار این جهان را سست	جواب دادن فرهاد بقاصد		

جواب

جو بشنید این سخن فراد	پس سخن بر آورد از خاک	جوابش اد مرد دل سپید	بگفتاری که دم از جان سپید
بد و کشت ای مبارک پی	کزین کشتن مرا جانان در پی	چو بی بری ز عالم ای اند	دانی تلخ دارم کوب زرد
نم از رخ دور افتاد	هم پراشتن جانم از پا	موم از روی شیرین مانده	تنی چون شمع در آتش سائده
ز آستوب زمانه دل براد	خدا دیده بسیار آن دود	نشده کام ز کز دود سیج	چون کام من شد ز نال
ز شیرین تلخ کشته کام	بدین سخن کسین بکدام	جو بی شمع مرا چنان ناز	بناشد حاجت پرسیدن آن کار
خکلی ناکام در خیال	مرا از عشق دانی کوسا	سخن با مایه از عشق را	مرا ندیده چون در خون نشانی
دل از که با غم سمری	درا از بیج محبت لگی	جو فراموشی باید عاشق و	که نام عاشقی بر روی توان
مرکز عشق شود دینام	عیند نام که چون وز کجا ایم	جو مغروری که عشق نیست	چو بی عشق ندای در در
نم دردی مرا در پیکری	ز سر بر کج کجای پیری	نه با عشق چون دانی حال	نه عشق ترا چون کوم حال
کسی تعلیم کس خط بر خواند	کسی ناخونده می پنداند	نه عاشق از زبان صوبی	به دانی عشق اگر عشق دور
اگر عشق بودی یکدم کار	بجو بی بخت زین کوی کار	نمود این سخن مستی عاقل	که از که هست از عشق غافل
مرا دیوانگی از غافل نیست	اگر چه بیج کام غافل نیست	جو اندر عشق آن دیر صیغ	همان بهتر که روی پشتم
ز حال من کسی آگاه باشد	که شیرینش را دلخواه باشد	نه آن دل کوب و چون سیج	ز کار عاشقی زنجی سرده
نم زده بیج کای چو جانی	نم زده پست بر عشق بازی	نم عمری که عمر رفت بر باد	بنودم در جهان بکلیه ازاد
ز بخت خویش آسایش ندیدم	جو آن کس دم خادایم	کسی جو بی بر بدم حوصله	کسی نشسته ز دم خادایم
اگر نه لطف شیرین یاری	بجان آن دست کردم یاری	جان جو بی جان خوشی	که کردم بر خلایق استکار
جان صفت نمودم من ز کجا	که عاجز نمهند این کار	جان مشهور کشته در و لا	که نامش ماند خواهر پی نهاد
جو تلخی بهر آمد حاصل من	ز شیرین بهره کی باید من	بنموانم کنون جان و حوا	که بر من تلخ شد این کار
جو کشت این زندگی بر من			
در آن مرد کشت ای غم			
حساب رخ تو از حد بر	جواب قاصد فرهاد		
	دو صد جندان که میگوید	ترا این پنج و هشتاد پیراید	ز او انده بیجا داده
			نه کادت با سانی بر آید

اگر برین بدیدی در زمانه نم فاصدا از آن خود شنیدی می خواهی که رویت با پسند بزرگان چنگی در انتظارند مگر کاری در کردارند یا تو حدیثی چند چون صد برو خود جو فرماد آنچنان ندر پیر زبان بگشاید و کت ای حرد ولی زین گشتمای بی بار جو شنیدم حدیث شاه از که من مردی عریض تا توام چنین خالی که من سپیدم در بر زمن مرد و دیوان می سر جو غمی شد که هم جنسی ندرد جو شیرینم نه نخلت در کام کسی که از خون افتاد در زمن مجلس سیمی بود کرد نشادی با دم روزگار طبع دارم ز نوای مرد بگو فغم زهر سویی دیدم اگر مردی عریض و مکرادی	بنا رخ بر تو جاودانه که میستاد بر همه عالم کرا زمانی با تو در خلوت شنید نم گوشتش و نظر سویی نمود که روزی چند شمارند یا تو ز مردان گوی برده در شمر قیامت کشت بر من بنگار بلوریدم جوهر که کار تو چنین افتاده وین و نام بجا اندیشم در حضرت بجام امر و زشتمان می خراز خوشی در انسی دارم جو مرغ مرد و باقی دارم پیرای بند و زنجیر است نم نزدیکی از من دور کرد خدا نیکو کند با بکارت که چون وقتی رسی زرد جهان بسی چشم من و او را دیدم ازین ره دور که از پیشانی	کاش که شش تو پیشانی مرا نود یک تو ای مرغ کند برفق تو گوشتش بپسندیدم کس که کان بد ملک نام که مرا انتظار و صیبه های پیر و رارو از آن حال و از آن کس جان که سبغ غم از آرد ندارد پیش من خود و زن پیشا دم جویدم از پست همان بهر که دوی کس غم جس را چون جان آرد اگر خوشی که بیکانه مرا چون که کس چندی جو کارم هیچ مانی نشاد من نیست بنداری شما نوال بود با بکارت جوی مینی که جان در عا ساد میاید این حیران خود بدین معنی زمین کونا کن بیک عجب که با من بکیم	کاش که شش تو پیشانی مرا نود یک تو ای مرغ کند برفق تو گوشتش بپسندیدم کس که کان بد ملک نام که مرا انتظار و صیبه های پیر و رارو از آن حال و از آن کس جان که سبغ غم از آرد ندارد پیش من خود و زن پیشا دم جویدم از پست همان بهر که دوی کس غم جس را چون جان آرد اگر خوشی که بیکانه مرا چون که کس چندی جو کارم هیچ مانی نشاد من نیست بنداری شما نوال بود با بکارت جوی مینی که جان در عا ساد میاید این حیران خود بدین معنی زمین کونا کن بیک عجب که با من بکیم
---	--	---	---

جواب فرمان قاصد

بهر غم نم نشاید بود و عجب اگر پنهان کی که مار از دیده هر سستی که بر کشتی زبانش در باره زبان بکشد و آن که حق دانست بر من ای مکرزاد تبار پوشش بر بند این سر بسوگنی که خود را در دست ز جابر حایت خیر است بیاد روی شیرین راه داشت بلکه گاه ملک نشاندنش شاد پستی که بر نهاده در آرد بر آب لعل جوش ز سادی خواست از جا میل نه خیره و کرد و درخت ملک فرمود با تو اخلاص جو جوهر در دل کس تکیه بود بهر که که خیره و سازید نخستین با کشتی که بکارت بکشت آبی بصفت چو گوشت بکشت ازل شد عاشق پنهان بکشت شش مینی جو شمشاد	بهر غم نم نشاید بود و عجب اگر پنهان کی که مار از دیده هر سستی که بر کشتی زبانش در باره زبان بکشد و آن که حق دانست بر من ای مکرزاد تبار پوشش بر بند این سر بسوگنی که خود را در دست ز جابر حایت خیر است بیاد روی شیرین راه داشت بلکه گاه ملک نشاندنش شاد پستی که بر نهاده در آرد بر آب لعل جوش ز سادی خواست از جا میل نه خیره و کرد و درخت ملک فرمود با تو اخلاص جو جوهر در دل کس تکیه بود بهر که که خیره و سازید نخستین با کشتی که بکارت بکشت آبی بصفت چو گوشت بکشت ازل شد عاشق پنهان بکشت شش مینی جو شمشاد	بهر غم نم نشاید بود و عجب اگر پنهان کی که مار از دیده هر سستی که بر کشتی زبانش در باره زبان بکشد و آن که حق دانست بر من ای مکرزاد تبار پوشش بر بند این سر بسوگنی که خود را در دست ز جابر حایت خیر است بیاد روی شیرین راه داشت بلکه گاه ملک نشاندنش شاد پستی که بر نهاده در آرد بر آب لعل جوش ز سادی خواست از جا میل نه خیره و کرد و درخت ملک فرمود با تو اخلاص جو جوهر در دل کس تکیه بود بهر که که خیره و سازید نخستین با کشتی که بکارت بکشت آبی بصفت چو گوشت بکشت ازل شد عاشق پنهان بکشت شش مینی جو شمشاد	بهر غم نم نشاید بود و عجب اگر پنهان کی که مار از دیده هر سستی که بر کشتی زبانش در باره زبان بکشد و آن که حق دانست بر من ای مکرزاد تبار پوشش بر بند این سر بسوگنی که خود را در دست ز جابر حایت خیر است بیاد روی شیرین راه داشت بلکه گاه ملک نشاندنش شاد پستی که بر نهاده در آرد بر آب لعل جوش ز سادی خواست از جا میل نه خیره و کرد و درخت ملک فرمود با تو اخلاص جو جوهر در دل کس تکیه بود بهر که که خیره و سازید نخستین با کشتی که بکارت بکشت آبی بصفت چو گوشت بکشت ازل شد عاشق پنهان بکشت شش مینی جو شمشاد
--	--	--	--

بلاغت قاصد با فرمان

مناظره خسرو با فرمان

زنجیر می ماند در د	نخاکستر توان آتش نهان کرد	منم خال جو بادار جای رفته	نشاط از دست و دود از پای رفت
اگر بای بیست آدم در کار	بدان که چشمش دوار	چون قطره ز پر کار و دود	شوم در نقش دیوار و دود
بصد دیوان پس و بس	بر آدم نامه چشم روی پس	نه بندم دل در صورت کس	وزین صورت پرستیدن
جوین که حدیثی چند را ندی	دل پس بر آن صورت نشانی	چون روی از ولایت پستی	پس راه روز رایت بر پستی
در کار آن قیامت زودتر	بر خیم که گشتی رایت	بش نادر و دگر بار و بی	رویش پسک سنش کار و بی
ترتیب شدنی سیک سیان	بماند فی در واکش خایان	ز پسک آهش حیران	در آن سرشته سرگردان
ز پس پسک ز پس که گشت	دخش پسک با کمر برآ	بگرد عالم از فرهاد و خور	حدیث که کندن کشت مشهور
سبا و پس که بر کرد از دخت	رفتن شیرین بکوه بیستون		
سبا و پس که بر کرد از دخت			
سخن بر قشای در موندی	خان کاید زمر کج و سر دی	یکی پیش کشته یاد میکرد	بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینه میخواند	کشتی پیشتر از راند	ز سر شیره سخن کان و دوزار	بگشتند آنچه دکن در است
سخن چون شد سلیل خسار	پستون پستون آمد بداد	بمختد گفت بیا داند	علم بر پستون خاتم زامود
پیشم کا مین بازوی سر	چه کوه پسک می برد بوناد	مگر کز پسک آهس روزگار	بدل کرمی قد در سن شرای
بهر موداب ازین بر نهاد	صبار اهد زین بر نهادن	بود آن روز کلکون در دنا	باب دیگر افتاد آفتاب
خویشترین پای در کرب بود	بجان آفتاب از زین آورد	جوامه بدید بر پشت کوی	وزان پس بران می کرد
برون آمد که چون بهاری	بر پایی جوینا شب سکاری	روان شد ز کسان بر خواب کشت	جود خسرین کل ایر کشت
بدان نازک تنی و آبداری	جو مرغی بود جاک سواد	جان جاک نشین بود آن دام	کبر چستی زین مقدار کام
خرامانی شد آن در موند	پس پیشتر تان تان شد	ز نعلش بر صبا سمار میزد	زمین اجون فلک پر کار میزد
آه با ناسک و سپهر	بر آن کوه پسکین کوه سپهر	جو کوی کوه کن را نزد خود	و زانجا کوه کن زین کوه تن اند
ز کس روی آن خوشید خندان	دل آن پسکهاش چون بد	بیاد لعل او سر جان	کنده کوه را چون مردگان
زیا پسک دل خرسک جود	دلکین سر بر باسک میکرد	بشخص کوه پیکر کوه می کند	بغی پیشش چون کوه پیکر

عیار و رخ بر دستش را دان	ترا روی میا در ایت	همیشه سنگ نامی کند مادام	که از پسکش برودن می آمدان
رخ خار اخون لعلی شیت	مگر در سنگ خار لعلی شیت	جو از لعل لعلی برین خیریت	پسک حاده در کشتی کویت
می زد ماه رخ زیا پسرا	که چشم ای می چاره زیاد	بیا پیشم چوخت نیست در	سجادت ابدت شباب در
جوان کنار بیه آمد آن	شید آن بانک زانگاه	بدل کتا که این غایت	زندان بانک رام طظارا
خود داد ز کوه آن کوه قلا	بیدش روی شین کشت	جو خیرین دیدگاه کوه پیکر	مخویشش پیش خود آن کوه
بگردن در کف دست شیت	بیدش روی شیرین کشت	بگردن در کف دست شیت	مخویشش در کف دست شیت
بگردن در کف دست شیت	مخویشش در کف دست شیت	بگشت است شب کاپیت	مراد شد در ابر چو شیت
جوانش از کام بر کرم	مگر کز عشق تو که کرم	جو ز یاد آن کاه خود جان	بهر خیش او را مهر بان دید
بدیشش آهس از دل کرم	بابش نکش از دل کرم	بدی پسک ابیکه چون کل	بدیکر دیت مز سک بر
دلش عشق آن شب میزد	جوبت بودش جرات میزد	سکر داشت با خود ساغی	بدیشش ادکی بر باد
نظر چون در طهارش افت	دل تو دید در پروازش افت	جو کوه اش شد دل پر از تاب	ز رخ کوه کندن غنچه تاب
بجو شید از سوی آن دلاور	دلش در بر طبعش خون اندام	دلش طاقت نبود از رخ	و میده موسش کشت و شید تاب
بپان برین مرغ غمناک	بهر خسته می غلطید	پس از یکدم جو مهر و جان	بهرش آمدل کشین از جو
جو روی و شش آن ماد نود	روی از رخا دو خاک بود	دگر ره دید آن مراد دیدار	غی شد با و شش کان دیدار
دگر باره جو سر بر استار	تو کشتی زمر خورده یافت	جو دیدار ویش معلوم شد	بلر زید و زحاک راه بر خاست
بصد خدمت می در خاک	دو صد باره هم زین رسید	نوازه های پی اندازه میکرد	دگر ره خدمتی تو نوازه میکرد
ز دیده خون روان کشش	نیکویش ز جراتی زبان	جو دید آن کوه شید ای زود	بگشتار از دوشه سکر انقضا
وز آنجا ز دین زین فرخا	سکر بترتی بر دست	سندیر از کف زین خواند	بهری جی که چون سکر خود
جو خیرین سیاقی باشد غمش	نه بیزار از مر باشد هم شود	جو عاشق مست شد از خام	ز مجلس غم رفتن کوه دشتی
بر فتن عمر کرد آن ماه و پاد	بگردانید روی آن نازک کلاه	دگر باره زبان کشاد شیرین	که جونی در فراق یار شیرین
که چون بوی نازی فراداد	جو ادر بند کوه پستونی	چه جوای چه میجوی جرای	ایین پسک ازین پس جرای

کشتاد که زبان سر باد گشت	چو بیل با گل خوشتر گشت	یاراد برادر لدا لدا لبت	تویی بر بیکوان شاه خداوند
بنایار حاکم و سهر	پی رویا سخن بویا سخن بر	خوشا خوشا بیکار بیکار	مرآرا م جان هم روز و شب
بگویم با تو جانان دستا	کل خوشبوی پر و پستانا	رخ از خاک پای او عاید	جو بر تند تند چون برق باید
بدو گشت ای چراغ چشم فریاد	رزویت دور بادا چشم سدا	جو کل خندان همیشه رقی	پریشان دشمنان چهل من یا
تویی پروردان و سگ خوشبوی	عظمت عزت و کل کار کوی	سعادت بر خط تو بر نهاده	همیشه پای اقبال کشته داده
تخت من چو طالع بود ارمون	گر کشم بر او خوشی روز	که امین بود خوش بویا بیک	که فرخ کشت بر فرما بیک
همانا غم از خواسته در آمد	که ماه ناز نیست در بر آمد	دل ام روز روشن شد زانده	که افادی بدین بپوش ناکاه
بدین طالع نیاید خسر من	که چون تو دیری آید بر من	مکره را غلط کردی تو ای ماه	که افادی نوای دیرین کوه
دل خود نیست جانی پست بخود	قبولش کنی تو زیاده بود	چنان کن تنگ دل انداختی	ایدم پست کرد دل شاد کردی
تو آن پسر بویا که پستی از نام	چکار یادت آمد نام	من از روی تو دیر تر سپارم	که جویی لایق خدمت غلام
پنهان و پست دین کرم نیست	جو انگشت ناز چهری بیکرم	درین محنت بجز جانی ندم	کرم و ناز دمی حایه ندم
جو آنجا آمدن رخت نمودی	بدید ای غم از جام زدودی	بمان نایک زمان رویت بمان	که پس دست و جیران غم
از آن ساعت که تیر از جوی خوی	در نام من پیکر بزدی	که شبها نیز در خواب بودم	نه از پس نام و پنهان شدم
بنا شد شرط یاران ای دزد	که تو در عیش باشی من بدیدم	مرایس خوشیها دانی اول	بدان کشتار تو کردم معول
نزد خود خوشی نام نماند	من بر کمر از دست فرسادی	بمن بگو ای کاشی جان کار	که اگر آن ماند در پیشدار
ترا دیدم که دل در بند بود	ز بهر شیر گزشت میفرود	اگر چه روز کای رنج بردم	با مبد تو راحت میفرودم
نهادم رنج نیاید بجان در	بجای آوردم آن خدمت را	مر اگنتی که رود نشاد داری	که من خوابم بر روی عذر کار
کمان بردم که با شمشیر خود	جو تاج و تخت با شمشیر خود	من حاجت ترا اجندان می	که کردم بر تو رنج بیکر کوه
بجان کندن جان نمی کشیدم	چنان جویی که بسمه دانی بدم	جو شیرینی جز از آنجا خوش کردی	بیکارم چنین خوش کردی
ایدم بد که با شمشیر عکس رم	ازین بسز خوشی تیار کارم	را که می مرا با ناله و سوز	بفرجی نام من نادر و زامروز
کنوشه نادرین غم نماند	درین چادر کی بخوار من گشت	بسی ز بیم که آن شاد جهانم	خود روزها را با این چشیه جانم

ز بهر رویت ای لدا دل خوا	کند دست مرا دم از تو کوتاه	اگر غمضه ده حاصل کنم زود	برآورد از وجودم اشک و دود
کنده ای نور چشم و راحت جان	مردیت ازین دیو و پنهان	تو بایستی از برم دور او شاد	من از کوه کندن جان بداده
بدو گشت آن بت خوشبوی	که صابر باشی ز منی جز در کار	اگر روزی دو افروز در میان	به پیشم تا پیش آید روزمانه
ماند میسجک در رخ مادام	بنا شد اعتمادی پس ایام	ماند نیک و بد بر پیش پای	بیک خط در کون کرد و حال
جو برای تو این پیک ازین	ماند شاه را دیگر بهانه	جو کردی پستون داده بد	چنان باشد که بخوای تو این کار
از آن پس آفتاب رخ ماند	به اوقات از خاود بر آید	در کار باد و جانش از زمان	بیزن کشت با منی از غم آزاد
زمن پرست بیکار یا که جویی	بگویم با تو بختم را بگویند	مرات عشق تو تعلیم کردند	دل جام بغم سپید کردند
ز تاب غمت ای لدا دل پسوز	نزد روز ازت بپایم نه از تو	خوشان پیش این بودم	بزدیم بکرمان پروای خود را
کوزن و کور بودی می شستم	بیک شیز بودی غم شستم	دل مرا خسر و عمر آرد	دو خوش دام و دو بوی غم آرد
نه میختم نه بخوردم به آرام	نه افکندم در جهان نام	جوی بکشت ازین نام	خبر دادند خبر دورا ز حالم
بفرمودش او ازین بدکار	رفتم چون مرا کردند اگاه	جو نزد بارگاهش رفتم از راه	مرا بردند نزد یک شهنشاه
شیشه شیشه شاه جهاندار	بگردا کرد او در کار	زراقتان کرد بر من و نداد	پس آنکه یک یک جام پرید
بهر گشت که با من شاه میراند	جو ای دادش کفن عجب ماند	پس آنکه با بزرگان کردند پیر	که این دیوانه چون آید بزیر
کمن کرگان بر چون رو بپیر	بشکفته گای شاه جهانیکر	بلغتی خوش بود ز مای کاری	فرستش مردار بر کپساری
پس آنکه گشت شه کای بر داد	تویی کای بخت و شاد	چنان خوانم ز مای و پستای	بجای آنی که یک و پاک را دی
بجان تو مراد ند سپو کند	که دل بیکار کی در مشعل بند	جو بشنیدم من آن سو کند کفن	پدیر فتنه کفن رسن
قرار است اگر من زنده نام	بیایان آنچه بد فتنه رسانم	شهنشاه خبر و پرویز از آن بس	بیارم نام غمت ز زبان بس
بهانه عشق تو ای خوار	مرا خوش آمدت بیک کار	ز بخان تو ای ماه افروز	که قادم بدو ز شب و روز
بسی کیم می سودم بر آرد	بدار روز اگر من زادم زار	جو کوی مرا این خسر تو	که از شادی شدم بپوشه خرم
نصیرم زین جهان کوی چو افرا	که پستم روز و شب کین آفر	بسی بدم ز دیده است ازین	که بار در بهمان ابر سپان
بسی نام جو عذر و حجاب	بسی سودم جو برق ازین شری	سحر که نامم باد صبار	باطراف جهان آن ناله کرد

زینتی که آب دیده نام است	عروان زبان زین مشام است	زین این زهر دهن جرد است	سوزن نیز و ناله برد است
چون نیل دل درین علم است	بین نایاب چشم بر خود می است	چکانی که چشم من ساد بود	سلاکم را چنین غلی غور ند
بدان فرموده اند این شغل بخوار	که هر که من یک دیدند ازین کار	حقیقت این غی جان شود بر باد	که در جانم عرش روز باشد
برین سر صده کی پی بر ابر	چو شطرنج کار من سراپا	بیاده بارخ فرزند جن سل	و پس را گم میرانم تحسب
فرماندم که ایسم پست خویش	نهانم جاره مکر پستم فروخت	زمن خیمان کرد و بدید بهشت	بهرین باغیم که در شمع است
پس خود بلخی فرمود زنده	بر پست خویش که در خویش کند	ندادم دو پی جهان که دانه	که بر من کرد و روز چراغ
بطرف شاه نام کوبید	بگردن من سر کردن و خوار	زید بر سر کرم که فرمود	بند روزی ز غم خویش نشاد
جوانی بدوخت ناز و دود	بکوی دهری روزی که کرد	ای پیش بر دلت چون است	دل بچاره وارش پستد از دست
غم آن دهر شل آنگاه جان کرد	نزد سود مرا به زبان کرد	نگاه ناس آن بی دل سپرم	هر که در آن آید از غمت نصیم
ز پس که دید کاغذ آنگاه	بمن رسک آهمن حمت آورد	بین سک سیاه از که کند	بجان کنده ارم و اندوه خوردن
چون رفتم ترا خاتم که مانع	چو پسر و باغ در جو آینه	رخن پر پسته سادان خندان	مبادت در دل چون تمندان
پس بر دست عیش و زوشت	دلت انداخته چو پسته خوش باد	زمانی ماندان خود خستید	بزدنی دل نیل بال پی
و دغش که در خوشید سخن کوی	ز دغشش روان کوی و صدوی	که ای سر من زخم خوش باد	بکام دوستان باغی خوشاد
جست این لب باز که لایه اند	بی رفت و در پستی ایستاد	شد اندامش کران را در کشید	پسقط شد آهش از کوه کشید
نه اسب که ز بوی نه میشت	پسقط شد ز بزرگه میشت	چنین کونید کاپ باغ و	پسقط شد زین آن کج کسربار
چو عاشق دیدگان مستوفی طالب	فرود خواهد افتاد از باد خاک	بگردن ایست با شپه او	ز جابر داشت اسان که کارش
پسوی خوشش روان به بر چون باد	جان که تا حق یکدم نه آید	جان منی دواند از کوه	که غلی اندیش از دینال ابوه
پشت آن ماه رویانی دید	چنان برد او که درش را ندیدند	بفرش بر آستان ناز بود	که موی برین شیرین نیاز بود
نشاندن ساطع فنی کا			
سمان اسکری با خاوه میگرد			
جهان پیلار خپس و سر با			
	بخری جستی ازین نشانی	مزارش پیشتر صاحب بود	که هر یک بر سر کاری در کرد

که کشتی زنی بر پهن آن ماه	ملک و ایک پیک کردنی کا	در آن مدت که شد و ناله داد	که کوه آن قلعه نو لاده داد
خبر دادند سالار و جبار	که چون فرمود دید آن پستاد	در آمد زور و پیش و اسکو	بهر خنجه پای اسکند کوب
بدان آهمن که او سکت از خون کرد	نواغ پستون را پیشون کرد	اذان ساعت زناطی در وقت	ز سکت آهمن بخشی بر وقت
کلکی میزد چون شیر جنگی	کلکی که آن باشت کلکی	بحسب دود و ار جوشی	اگر با که کیم جوشی باشد
اگر ماندین قوت یکی ماه	ز پشت کوه بیرون آورد راه	ملک بی سکت شد زان کشتن	که با پیش بر کل کلکشتن
پس پیش گفت پیران شیار	جایه سخن بدید سیر کل	چنین گفت پیران حرمند	اگر غای کسان کرد این بند
فرودن قاصدی را که پیر راه	بدو که بدید شیرین در دنا کا	که کچند افتد پیش از کار	در یک حساب آید بدید
طلب کردند ناصر جام کوی	که پشایی لنگ دوتی	چو سکت دوانی باطل تری	چو کس ز دغشش زور دتری
کز جی هیچ کاری پای بر جای	در کفری سر و افشای از پای	کجی سر و از آن خود جی	نزار افشای شبنمی دل کور
سخنهای بدش تعلیم کردند	بهر زور و عله باهن پیم کردند	و پستادش ز پستوش	شد برین حلالی رهنوش
سوی فرادندان سپید کرد	زبان کش و خور اشک کرد	چو خشم شوخ او فرمود داد	بمنتش تیشه افرو داد
بسان نیز وحشی رسته از بند	چو سل مت کشه کوه می کند	بمنتش یک و اهن کشت	دلش در کارترین کرم کشته
بیاد دغشش پست می کنند	چو آتش تیشه میزد سکت	چو دید آن مرد احوال سر داد	زبان کشاد و آهنی بد داد
کای نادان غافل در کار	چرا غمی غفلت می کردی	بکشت ز پست طام یاری	کیم زینان که پهی چیت یاری
چو یار آن یار کوثرین باشت	مراد بدید شیرین ز زجاست	که کیم غم غاب آن نشین	یک می پستون در دارم از حای
چو در دغش روی رشتش کنار	دم شیرین ازین دید در کار	بر آورد از سر حرمت یکی باد	که شیرین در دوا کشت فراد
درینا آنگاه پسر و شنگاک	ز یاد مرک چون افتاد خاک	رخاکش عزا افتاد ناله	کزینان در خوف افتاد ناکا
بهر کشش عالمی کردند	عجیب کاریت که کشت فراد	از آن ساعت که شیرین کشت	ز آب چهار خاست طیفان
پس کوی که بدست دل بد نشاد	برون رفت از جهان و جان بزد	درینا آنگاه خود کشید آن ماه	کزینان در خوف افتاد ناکا
چو کرد آن همه اندوه خواری	بسی کرد از آن فریاد و	هم آه غمناک ساز گشتند	پس ز دغشش ناک و بار گشتند
روم مردم در دغشش جندی پست	برویش بر دغشش جندی پست	چو کشت آن زلف آن خال کا	ز بانش چون شد لالی در نیا

کسی چون دل پاک کن را ز کویید بر آورد از جگر آشی تنگناک	نه عیند و نه پند باز کویید سپای کوهی غلطید در خاک	چو افتاد این سخن در گوش زنا ز آن کس کاو رخ بر دم	ز طاق کوه چون کویید نمیدم و حاجی در رخ مردم
در میان این دل بسد و ارم چو نادانان طمع در لعل پیستم	در بنام زره رخ روزگارم نمیدم لعل و سپک لب پیستم	را ازین کوه کندن حاصل این چو آتش بیک زینسان در لعل	نشد کارم با خسران این بود چو طوفان بد که بر من افتاد
جهان خالی شد از حساب و خور ز غشاید فلک بر سر من مظلوم	چون خالی شد از شمشاد و از پیه نباشد شفقش بر رخ مردم	چراغ عالم افروز از جهان شد بر در کک از کله زلفان درش	ز شیرین کافان از من نهان بر در کک از کله زلفان درش
بگریه بر دل من مرغ و ما بس چو از روی آن در بر حدایم	کشد آب جام در سپاسی چو شیرین رفت من این جام	بر خوش کشت آن گلای پستان اگر نبی جان شیرین زنده غم	مر اخی باز باید اد پستان سر ز کتن بر باید استخوانم
فرود ز غلغلان کس و جاک پرین از جن گلب بهادی	چو ابر پر بر زرم سر ز خاک چو راجون ابر زرم	ز کلبن رخبت بگر کز خدا فرود آمد جسر اع عالم	بسر ابر من کز دماغ انداخت چو از دم کز دشت بن روز
بشیرین در علم خواهم رسیدن ز نام خود حسین گاهی اند	یک کشت تا علم خواهم دیدن که اندوی ده جانی پیستان	صلای عشق شیرین در جهان داد چو کار افتاد کرد و پیستان	جهان بر یاد و پوسید جان داد در شش کمر از بر سوطان
بهر شمع کلی که در زند جاک چنان سنگ آید از شوریدن	بجای کل بار در بر شش که بر باید کفش زین جهان	چو کار افتاد کرد و پیستان چو از خوش بلی پیستان	چو کار افتاد کرد و پیستان چو از خوش بلی پیستان
یکس باید ز دوران و پشیمانی عجب این چنین غافل	که بر دارد و عادت ز غاری چو شبان با آود در جهان	پس جاو در دمی پیستان که جندان خست خوی دل خاک	که بر دارد و عادت ز غاری چو شبان با آود در جهان
بدین بجهاد سال حزن بازی نشاید آسینش بودن ار	بدین بجهاد سال حزن بازی پس تار یک چون ریزد بر	نه چرخ سال اگر چه نرود کمی کل در همه دی زمین	بدین بجهاد سال حزن بازی پس تار یک چون ریزد بر
مر آن ذره که آرد تند بادی بهر سال دوری کیر دار سپر	فردیونی بود کیمیاوی چو آن دو مان شداید دور	که می داد که این دیر کس سال بر روی جبهه باد و دانه	بهر سال دوری کیر دار سپر فردیونی بود کیمیاوی
بنحو ای که پس جور بر جور باید کشت راز دور بادور	بصد علم از غایب دور بصد علم از غایب دور	بصد علم از غایب دور بصد علم از غایب دور	بصد علم از غایب دور بصد علم از غایب دور

عزیز خاکی که بر دلمست برین یک مشت خاکی خاکی	بدست باد امر شکر کپر کرا ازونی چراغی از ده	کر آن باد آید و کر ناید احد نشد مکن که این باد خطرناک	نوبر با چینی ستم ستم و یک یک محنت بر خاک
ز خاک آفتاب بر ما دیند تو بی اقام ازین اندام سینی	که جنت کیده و حقیقت خند که کای رخ ز دارد که درستی	فاز پستان حسن خند فرواقان آسان باشد زمان	ببینی مایه و اریست مایه اگر دره باشد غر اندام
ز شیرین مرد چون افتاد در خواب برون افکن بر دین دار سپر	نه بجز کز غنچه صد تیر بر تاب که از دود و کوه آن نمیدم	که از دین بر رخ نادر پیسید که بر یک یک پیکر همانم	که از دین بر رخ نادر پیسید که بر یک یک پیکر همانم
بباید عشق را سر ما بودن ز بهر آنکه باشد دیکر شش	پس نکاحی مردن شاد بودن بدست اندر بود زمان پیسید	مهرند پس دشت پلوتیت چو بشیند این غمهای جگر	ز جوب ناز کجی میست فراز که کرد آن تیر ز تاب
پستان در سنگ رفت و جگر از آن خوشه کون کر نار سینه	چنین کینه خاکی بود عینک نظایع کز غنچه این نارین	از آن پسته بر آمد شکر نظایع کز غنچه این نارین	درختی کشت و نار آورد نظایع کز غنچه این نارین
صفت غمهای فریاد زاری			
پرساید چنین آنگه پند بر آن آرزو سپر و چوبی	که چون در عشق شیرین مرد بسی کیریت چون ابر بهاری	دل شیرین بهر آمد ز دشت بر هم مهر افش کله بر پست	که مرغی نازنین کم شد ز تابش بناکش داد و آمد بادت
ز خاکش کبلی عالی بر او چو از فرما و خالی شد زمانه	و زمان کینه دیار خانه پیا پرست آن پیمان از بهانه	پس آنکه از سر خاکش جوشان از آن کس کشت آن ماه	بسی فقر شد که بر آن و جوشان که بر جوی سربان بود آن
بجای و سر او ان رخ مردم خبر دادند چرخ و دراج و دست	نمیدم و حاجی در رخ مردم که از ده نعت آن خاکی زجا	چو کینه کشت از دم کز فراد پس آن کس کشت آن ماه	چو کینه کشت از دم کز فراد پس آن کس کشت آن ماه
در اندیشه بود اندیشه راجی چون غم روز و شب از تیر کیر	که باد افرازی و چون دارد او وین اندیشه هم از تیر کیر	یکه کوبایک به سپار کرد چو کینه کشت آن ماه	چو کینه کشت آن ماه چو کینه کشت آن ماه
ناله غمهای بشیرین در غمهای			
کشتن فرود در شکر شستن خشن سکر آن شش دیند	ناله غمهای بشیرین در غمهای ناله غمهای بشیرین در غمهای	ناله غمهای بشیرین در غمهای ناله غمهای بشیرین در غمهای	ناله غمهای بشیرین در غمهای ناله غمهای بشیرین در غمهای

بهرشش سانی پیش بر	بدین نخی غی در پیش کرد	نونی که مرد سر کو زاده روزی	برکشش تن بیاید دادرزی
بنالیدن کن بر مرده پیدا	که مرد صابری خواهد نه فریاد	جو کار کالبد کرد تناسیب	نه در ویشی بکار آید نه شایب
زهر شسته محزون و غمناش	ز فیض دجله که یک قطره کم با	بستای بر لب طجام جم کیر	کس ز نیلی از بند کونک کیر
دل نغزده پل و ستود است	جان کز دید رفت از دل بود	اگر سر و تن آید پستان عالم	نوباتی مان که سپستی جان عالم
مخو غم تا توانی باده خورد	مباد اگر سرت یونی بر باد	نور فزری و در نهان کنو تو	تو لعلی لعل بی عین کنو تو
پیر آن بهتر که او سپسند	کهن آن که کم کمر ندارد	ریخ اربا تو آن کمر ندارد	نوکایه کان ز کمر ندارد
کلی رشید بیاید دید خاری	عوض باشد سبک را و نهایی	نخی که کمر است دیگر کاری	غم عیسی موز مریم با نادی
چونند برداخته آن نامه شاه	ز شادی باد بان زو بر راه	بنا صد داد کشاکش سر راه	بهر این نامه داد حضرت شاه
بدست خویشش شاه جهان	بناید از دست حریان و نای	پسند فامد خاکش از دست	بیایدی تو فتنه زنده زود
انشارت کرد بر دربان درگاه	که دادم نامه حضرت شاه	کاج بکت جهان خداوند	که آمد قاصدی از پیش بلند
بزرگ شاه عالم نامه دارد	نوکوتین نامه را در جامه دارد	بیاید حاجب از دی حال بر	بس آنکه بر داور از دست زود
جو چرخ و نامه ترین خوراند	از آن ترین سخن عجب فرود	بدل کشا جویست آن نه	کلخ انداز پایا دین
بکے کا مازند او بر آسمان	با نادر سر خود دارد آسمان	بدیدم آنجایی بایست دید	شنیدم آنجایی بایست شنید
دگر باز نشد ازین ترین شکر خوا	که غوغای کس بر خاسته	ذکار آستین مریم بر آسود	رطب پی ایستخوان شد مرغ بود
جو دشمن شدی کای بکاست	یکی آید پی دشمن تباست	بیرن جلد بر سپاه ساز	بروغن زخم کرد آهن ز پولاد
بت فرمان برش فرمان پذیر	که در دیانت کان در مان پذیر	پنجره پیش از آتش بود پندار	کر آن نیکو زش باشد طلب کار
و سپسند مهر و کاپیش آرد	بزم خود دس غیش آرد	بد فرقه عتاب آغا کرد	غناش پیش شد نامیکرد
متاع نیک بی بر کادی دید	بها سکر و چون باز آمدید	متاع اگر شتری بیاید بود	بدین قمر کمر در روشنائی
زهر سود خود این بند پیوست	متاعی کان سریت او چو پیوست	در آن بازار با ریانی سود	که چون پی پی نوایی در بندی
جو عجب کشت از آن ناز خوار	نهاد اندیشه را بر جاده کار	که یاری هر بان آرد خوا	بر سوا سیاهی را از کوه
سر و کامی ز نه خوشی کس	سرکاری که در پیش کرد	ز سر قوی حکایت باز	بکمر در در کشتن است

جهان دانه که ناچسب در کپ	جهان دانه که ناچسب در کپ	جهان دانه که ناچسب در کپ	جهان دانه که ناچسب در کپ
بروز با کور را بار بودی	بروز با کور را بار بودی	بروز با کور را بار بودی	بروز با کور را بار بودی
خیشین من تو انگر بودی	خیشین من تو انگر بودی	خیشین من تو انگر بودی	خیشین من تو انگر بودی
جهاد من بنوی من بود	جهاد من بنوی من بود	جهاد من بنوی من بود	جهاد من بنوی من بود
مذا بد داشته دانه بار	مذا بد داشته دانه بار	مذا بد داشته دانه بار	مذا بد داشته دانه بار
جو در بیمار دیدی چشم دیش	جو در بیمار دیدی چشم دیش	جو در بیمار دیدی چشم دیش	جو در بیمار دیدی چشم دیش
جو بر خونی قاصی جتم بندی	جو بر خونی قاصی جتم بندی	جو بر خونی قاصی جتم بندی	جو بر خونی قاصی جتم بندی
در خیر و همه ساله بدین داد	در خیر و همه ساله بدین داد	در خیر و همه ساله بدین داد	در خیر و همه ساله بدین داد
بگرد اگر دخت طاقد کیش	بگرد اگر دخت طاقد کیش	بگرد اگر دخت طاقد کیش	بگرد اگر دخت طاقد کیش
زنج نامه تا خسر کا کوه	زنج نامه تا خسر کا کوه	زنج نامه تا خسر کا کوه	زنج نامه تا خسر کا کوه
کیه کخته خرد و نظر داد	کیه کخته خرد و نظر داد	کیه کخته خرد و نظر داد	کیه کخته خرد و نظر داد
بریکه بایست دل در میان	بریکه بایست دل در میان	بریکه بایست دل در میان	بریکه بایست دل در میان
جهان میده خیاکش سانی	جهان میده خیاکش سانی	جهان میده خیاکش سانی	جهان میده خیاکش سانی
بد اندم که باند پر باشد	بد اندم که باند پر باشد	بد اندم که باند پر باشد	بد اندم که باند پر باشد
پسین فارون جو دید از کج	پسین فارون جو دید از کج	پسین فارون جو دید از کج	پسین فارون جو دید از کج
جو آید رنج باشد چون شود رنج	جو آید رنج باشد چون شود رنج	جو آید رنج باشد چون شود رنج	جو آید رنج باشد چون شود رنج
بدش با کج دادن خنده ما	بدش با کج دادن خنده ما	بدش با کج دادن خنده ما	بدش با کج دادن خنده ما
نخوردنی خفا یک جرمه	نخوردنی خفا یک جرمه	نخوردنی خفا یک جرمه	نخوردنی خفا یک جرمه
جو برش می خوش دایا زدا	جو برش می خوش دایا زدا	جو برش می خوش دایا زدا	جو برش می خوش دایا زدا
جو خود خاص او بر خوان	جو خود خاص او بر خوان	جو خود خاص او بر خوان	جو خود خاص او بر خوان
ز بار ز کان سران	ز بار ز کان سران	ز بار ز کان سران	ز بار ز کان سران

صفت بارگاه خیده

جهان دانی جو از بر خشت
 پیشش پنج صف برای می
 همه در پسته بوی ز لب کرد
 که کس کس این پسته کس جو فی
 شمار سکر بر خود پیش دینی
 به آزادی نونی سکر بسیار
 فرو می شش سکر شش شش
 بدین حرف جری کرد باخت
 و صد پسته بر آن خشت یکا
 دقایق با جرمه نمود مقدار
 برو شای نه صاحب خراب
 خواجش کی پستان فخر میکن
 تنها نیست چهار خورده
 که تنها خورده دریا تلخ رو
 جو از دست او دخی عظیم
 کج افسانی از خورشید بک
 خورشید کایه دای با جام
 کس را کاو دای پیشه پیل
 خراج سبزه بوی خراج
 بر دسوده شیک در خور
 رطوبتهای اصلی دار اندام

پیشم صف جای پستی
 صف یکم که کامان جو
 تو انگر چون سوزش دوی
 جو در بدنی قاصی چشم عار
 جو خونی دینی میدر با
 بدی شست رونی بر خشت
 همه تماهای آسمانی
 که اکب از ثابت تابسیار
 جین نخی نه نخی کاسمان
 بشاهی شغل عالم درج میکن
 جهان دانی تنها کرد توان
 جو تنها اگر خود آب جو
 برج آید بدست این جو
 ملک بود ز کج شید بک
 دو نوبت خوان نهایی
 کیشی آید یک میل دریل
 به کام نخورد و عو
 کجایی ز نخوردنی اول روز
 شنیدم که جهان در باشد

دوم صف جای جاحگاه
 که بند پایش نسماد دل بود
 که سر کس پیش خود میداد
 که رفتی بر سلاست راه
 که تابی بیکر پیستی
 جو مصر از سکر بوی سکر آباد
 دمان جمله شان کال کیش
 در او پرده خسته ایوان در ایوان
 هزاران جام بخیر و ذر
 که پیته بر کج گند نامند
 و گردنی پستان دای
 که تنها خوار تنها میر باشد
 نیز دج دینا رنج دینا
 تنی ترش داد بدان کج
 جو خاکش کج بود کج خا
 نیسے مطرب شدی طرب
 صبا دام را جین باز دای
 کوارش ناخوردن سیدی
 خیده بد بصد من ز کانی

یکایک بود از دق چشم نو ذام	معطر کرده چون بخان بغداد	ز شیر نادرش جویان بیده	بشیر کوپیندان پروریده
بهر موی نوئی بر نهادن	که بودی خرج آن خلایق	در دود با چرخه عجم شک	بسوزید بجای هر دم شک
جو بریان شد کباب خوشان	نور و سیرم و برایش آن	نحوان ز نهادن در شش	نزار و منتضه تنال کم و بیش
نخوردی زان لاله لخته جند	جو مغز بسته و پا لوده	نظر کردی بخان جان در کا	کجا حبش در افتادی زانکا
بدو کشیدی آن پوشیده خوارا	نور و سر جرات بود آنرا	ز می خوان کطبا خان نورش	جین نامها بر انداز نورش
و کرد زده جو خوان لاجوردی	کردنی از نور صبر زردی	نماند یکینه رسم آغاز کردی	تنو و خوان از نو ساز کردی
نمود ز این کثرتی بود کاش	نمود عریان روشن بود اختیار	جو وقت آمد غایت آن پادشاهی	بکامی غایت آن فرمان دوا
شرف خواهی بکرد متعلمان	که زود از متعلمان تسل شود	جو بر سبیل جرد آموختار	نیمش بوی مشک آردید
سمان آمو که خاشاک است	جای مشک خاشاک است	پد رک من رویش باد	هر ابر اند پندی آد مشهور
که از پی دولتان بگردن	وطن در کوی صاحب دولتان	جو صبحی بیت روشن تر از روز	جراغ ارشاد روشن تر از روز

قصه شکر اصفهانی

ز چن دوم و از دق تاسپان	بهر دست بوش فانی
نمود بر یاد خیر و یاد در	جو دود چندی در دوا دسپان
سختی نیمی بکشتی در انداخت	که خوبانی که در خود خورشید
لطف کجاست که آن دوم	یکی کت از خن خرد مگوی
که پیکرهای و باشد پی داد	مقام خوب و بان آن
ز شیرینی باشد سر تیغ	یکی کتای پرای بزم مان
و دود سکر نخودستان نربا	بزم بر لبش صد خنده
درم و ابد بکسین سن را	جو بر کرد و تاس از کوه
که کسپاخی کند با خاص	بهر جای جو باد آرام کرد

روی

ز دق لطف با کس در پیاد

ملک را در گرفت آن د

برد شیرینی فندی بیتی

شش سودای باز از سکر

درین اندیشه صابر بود

نشاط آغاز کرد و باد

شبی چای تها با علایق

حلاوتهای عیش آن

جوانی دید نیکو بوی

جو همرازا با یوانی

اجازه داد تا سکر بیاید

سکر نای که سکر پرزاد

جو بید نشسته در تها بود

نمود در غم نشسته بود

نشسته شاه عالم مهر

زنی در آینه آن پنهان

جو نوش باده از لب

نیمه زنی با کسم بالای بود

ملک چون دید که ناد

کینز از کا و خیر و کشت

زمر کوی بیلا سر و

که انگش خان و مارا در

کذشت اندیشه کارش با

کتابه مشکلی بنی بیدی

که سکر هم ز شیرینی از د

نشسته واقف کسی بر حال

غم آن لب ازاده نمود

بیا زار سکر انداخت

که سکر گوی و شیرین

نمود در جهان ادیش

بر آن همان سر از کوه

همان بوزلب سکر کت

نمای کر سپاسان خیر

جو دایه آبی در تها بود

بکاشش دست امور

سکر در آتشه چون تها

در آب خشک میکرد

سکر بر خاست شمع

بلطف و جای بکمی

گرفت و دود سکر

که شیرین آمدش

پیری و کردنی بالار

یکی که دشتی کرد و خوش

فوس بخوات بر شیرین

بکوه مر یا که شود خرد

نه دل میداشت از دگر

پس از سالی کاب فشا

نهمته با دمی بر سپید

جو خیر و بر سر کوی

ز ناک حلقه زد خاموش

فرود آمدش از شبد

ملک چون بر نشان

برون آمد سکر با جام

ز کینه فانه مشک

کیزان دشتی ادی

نشسته و باده پیش

هر بیای رطلها پرتاب

کلای را نیلی راه

به عدی کان قبول

در پوشید ز دود

در و چید آن شب

فانه بود خرد و

نخوش متری با

نمود آن شش بر کرد و خوش

بهر کی عادت از ترکی

بدیاب آب دیا را توان

نه شایست از سپاسان

پس یک سپاسان بر

بدست آورد و سحر

سپاسان فخر تری

برون آمد علای

فوس را کرد و

درستی خیزد

دانی پر سکر

ز خنده خانه

نمود نازکی

بنا باری

ملک را نه

بشیرینی

برون آمد

فوس شاد

ز معرو

فوس کرد

بشیرینی

از دل در انداز

سنت

بشکایه ادبش لک فنی	روا بودی که بی فکری	مران روی که صنی کم کشیدی	جل من پیروی در دهم کشیدی
حوض آب که از جای برخاست	بد پستان از ملک و شوی	بزرگ یک سکر شد کام و کام	بسر بارت احوال بادام
مر ابر از شاخه دید او را	نهانهای خلوت را برادر	سکر بر داشت تنم در زندان	که خوش باشد یکجا شمع
ملک پنداشت کان هم تراود	بگیر آن تنم دارد سکر او بود	پرسیدش که نامهمان بی	خلوت با جوسم بهمان بی
جوانش ادای از سرین	ندیدم مثل تو مهمان در	همه چیزت خوش این خوروی	ز شیرین پیکری و غنای
یکی عیبست که ناید گرا	که بویی در ملک دارد دما	نمک مردم آمد بوی با	تو با جبین ملک من بوی
به سوختن بوی که گشاید	پسین برکت پانی خوردن	ملک چون از آن کاشان بر	گرفت آن پندار کمال بود
بدین افسانه چون کشتی	مزاج نشد از حال کمال	تنی بر دوت با برکت	بسر باز با دای پادشاه
سمان شیرینی پارسه دریا	بیشتری رسید هر کس که رفت	جو دوری چند رفت از غیبت	بید آمدن بوی باری
سمان خنده نادان هم سانس	بختی دیگر از خود کرد طاس	ملک نقل دمان آلوده خورد	بامید سکر با لوده میخورد
جوش سکر بر ریحل افتاد	ملک بر پدید با دای پادشاه	که چون من سحر معانی	بدین غیبت کسی در کشید
جواب سکر نشنید او سکر	که پادشاه بود تخی چون در بر	و یکبار آن تخی را بوی بود	نوخوش بوی این بوی بود
ملک کشا جو بی عیب هر چیز	پسین عیب حال خوشتر نیز	پرسیدش که عیب من کدام	که آن عیب کوی بیشت است
جوانش ادای عیب میشود	که یکجاست از روی که دور	غلافی نازکی دای در پی	که هر طوطی کانی بیست
جوانش ادای سکر کای جو اند	نویزاندی که بیکر کی خورد	پست روی که سزاوست شرم	که نامن را ده ام بر سر شرم
منم دختر جو انکود رسید	کیه یک کل زبان من بخیده	که کسی نامن شوی در خدمت	نه درم را کسی در دور نیست
کیزان منم اینها که شیه	که در خلوت تو با ایشان	نیلی من باشم آن کای و نام	بی بنشینم عزت نام
ولی آن پستان کای خوش	نه چون من بی باشد خوب	جو بنشیند این سخن شاه از زبان	بر آن معنی کوی اد جانش
دی که او بود مهر عدالت	دای پستان بوی کوی	جو برزد آن مترق زبان	ملک چون آید از جادو
هم بر دکان سپاس مار طلب کرد	وزایان پیش آن دوش کرد	یک رویه مهر سپاس	شد آن پاک امن را
که سکر بجهان در شکست	نیازد و کلی بر دین	منام خوش را در باد	کیزی جزا در کار دارد

بود

نمکن

همدش که چو بام کس نیست	پستان دور پستان آسین	عجوزان نیز کردند آسین	عرو پستان که بود اندر عادی
ملک دافخ اند فال کسر	که از جندان کس من دست	فوستاد و خوش خوارش	باین زمانه شوی نماندش
نه پسته در دریا پستان	بکین لعل و ایاق و جنت	سپوی ملک میان شد کربار	سکر با او بدامنه سکر بار
به سکر عشق شیرین خوار کرد	سکر شیرینی بر کار بیکر	جو بکرت از سکر خوردن	را نخواست و شیرین شد سکر خوار
سکر در تنگ شده بنما میخورد	ز غلبه شیرین حاد بیکر	بشارت سکر شیرین شود	که از آن کشته چون آب سکر
جو شمع از دوی شیرین	که باشد عیش موم آسین	کیس که جان شیرین باز ماند	چه سود دارد من سکر فتنه
سکر مر که بیکر جای شیرین	بجو بر سکر خلای شیرین	مکویتین و سکر مست کسان	زنی خبرد سکر شیرینی از جان
هر آبی کان بود شیرین سازد	سکر چون آب سید و اکدار	ز شیرینی بر دکان ناسکیند	بسر طوطی را فرسیند
ز شیرین ناسکر فنی عیادت	که شیرین جان سکر جای	دل شکست شیرین بایدم	که عیشم را نمی دارد سکر زود
ز دل تنگی بل کنت ای دل	مدام جو سکر در سکر این	در این سنی دناج دای	ایسر سکر و شیرین دای
کلی کوی مرا سکر باید	سکر کرم و از کرمی	کلی کوی ز خلوات و دیگر	دل از خلوات شیرین زد کرم
باید در کشیدن میل میل	که کس را کار بر نایب	نمخو ای که زرافتی جو سایه	مرد بر زبان جسیه مایه
چنان اغب شدو چشتم کام	که از نایافتن بر نایب	طلم ک دار تا کشتش پای	فتوحی و سنجوخ چون پای
بصبرم کرد باید سمنونی	ز نماند با زمان که در دوی	بر دای بر زمانه در حوا	ز ناکردن زمانه در کد
و معشوقه وفا چشتم غم	نکوید کس که سبکا بر طپست	مرا دم بر آن ارد شیرین	که چیز است پنهان خون
من این آرم نمیکه دارم	جو آرد دم تمام آردم او را	بکلمان در کونکنت آن کون	مرن زن اگر خواهی ز کون
مرن زن مادی چون سکر	جانش زن که هر کس سکر	دل نه جاده آن غم نداشت	که داد خوشش را غم نداشت
دل آن محسوم بود کو حانه	دل پیکانه هم پیکانه	جو در دین خواهی آن خوش	مسل پیکانه دارد خانه خوش
کونکنتی در پیش عیادت	نه با عیادت با حرم ترین	خلوت نیزش از دیوار خوش	که باشد شیرین و ادا خوش
و کونکنتی که پنهان ای را	مده خاطر بد آن بیشت	میسند این آغو کونکنت	که نماند شیرین را
کمن با سنج بد محسوم	که نماند در شکست خوش	اگر دانا و کونکنت	بصاحت و بکس پنهان کد

میخورد

درختی که در هر کل که گاری	کر و آن بر خردی کان چشم	سخن در فرجه پر در که فرجام	زواکنش اینکو شود نام
اگر صد و یک آید فراش	جودهی بدو از بدید	جو خواجه صد قباد پادشاه	پدر پیرا سینه در نیک
ملک اینست بود از دای			که غم پر از نیش شاد
نخست خواهد کرد خدای			ز نهایی که نیک آید آن
چو تنها مانده سپرو بالا	فشانده از کپک لولال	بستک آید شنبی از نعل	که بود آن شب ماندگیال
شبی که در دینا بود	بر ات آورده از نیشهای	دمل زن را زده بر نهانما	که اک باشد پاپاها خار
قاده با سپار از جوبکه	جوس جهان خواب و پیکان	سیاست بر زمین گشته	زمانه تیغ را کردن نهاده
زمین که کشید جهر نشانی	فردا پس ده که بر مرغ و کباب	جونی طایها را پیخته	شمال سیک را ز دیده
جهان را از نیش بجزود	مکراتب جهان جای در بود	سرا فکده ملک در صحت	ز دامن فشانده و بر
گرفته آسمان از آب غوش	شده خود کشید از نیش	ز نایکی جهان از بند پایی	ملکت ن قطب آن بند
بدر دینی پستار که کرده	فرو افتاده ناکه در خم قیر	نمانده در خم خاکستر آلود	از آتش خانه دوران
نه خود ز زبان زند حواره	نه مرغان را تا طیر شایسته	بهر کام از برای دور با	ستاده ز نیک بانی
جراح پاره زدن از مرده	خز و پاره زدن در برده	شیدم که بخت بدی نهاده	خود پیش خانه بر دار
جست بود این با صد و	خز و سی را به آید از نیکتر	ز نهایی دل شیرین	که میکرد از طاعت با جهان
دل شیرین در آن شب	جوشن چون دل نیش	زبان بکشد و کشتا	شست این یا بلای
جای شب سیه دیت	جوز کئی آید خوارت	از آن کریمان گان	جوز کئی خودی چند یکی
چه افتادای سپهر لاجوردی	کراتب چون که شهاب	مکر و ددل من است	فغان من خشمک
مراسم که عینک الی	ندارم دین اگر دین الی	شبا امشب از دی سیاموز	مرایا زود کن یا زود
جواب جای فانی چون بیخ	بر آن میری یا بر پستخ	نه زین ظلمت می بایم	نه نیز از نور تو چشم
دمل ز ناکه فتم	نه آخر پای برین گشتند	من آن تنم که در نیش	سعدت میگم چون
خون از بهر آن سوزم بر	که باشد شمع وقت	نحو آن ای که اگر	نخندای صبح که در

اگر کافه ای می کشیک	جواب نادری و از کبیر	دکارتش شنی ای	جوانی برون از کشت
درین غم بدل پروانه دار			که شمع صبح روشن کرد
نکو ملک ملک صبح			در آن کشت و پانی هر جوا
کسی که بر صبا کج زده			کلید آفتاب کار را
زبان سر که او باشد			چه پست کار را
در آن حضرت که آن			از آن سیاه کاری
کشایش مرغان پرست			برادی با خدای خویش
حدا و مذا ششم			درین شب بیدم
غی دارم ملال سیر مردان			خلاصی در احوال
ندارم طاق تیار جندین			بزمیاد دل فریاد خوان
باب دیدن طفلان			بسیل ایران درین جا
بدور افتادگان از خان			بصاحب پیری
پنجا جان در بر غلی			باغی که پرون از
بهر طاعت که ز نیک			وزین غرقاب
اگر سویی می کرد			ز صد سگرت
نحو آن پستی که با			نسید راه برین
توفیق تو ام دین			بسیل آفرین درین
من در جود طاق			که انعام تو
ز تو چون تو شوم			بر لب خشم و غلی
فراخ اوش از دل			ز تلخی رت
بیادش بر دل			دش را چون

منابع

غرضها و احصاء را

اگر مرغ زبان

جویرن کیمای

تنبه را برین

بسیل آفرین

ندارم طاق

تویی باین

ببایس غریبان

بپاک آینه

بنوی که خلیان

که رچی بر دل

سوز او دین

بدرگاه تو

جو کل را

با انعام خود

جو خواش

جوان شد

دش را چون

نیازش در دل سپرد و اثر کرد ملک با دعت بخت بخت رخا	شهنش سحر اوست دیوان دخت بر صحر اکسیدند	خوش کوس و بانگ باغی برون آمد مین شسواران	دش را چون فلک زین و در کرد ز طالع تمت تقصیر و خا
بنای چون رخ شیرین جان سپه داران علم بالا کشیدند	ز یک سو سپه سالار مقهور جوشی ابر کاقد بر سر ماه	کر در پسته نه ابر کشاده سناوه غایتش خورشید رود	زین چون آسمان جای خا پاده در رکابش تا جداران
در شکل مانی بر پشته کرافت و یک سوزن از سنج	بونی جای سوزن جهر تیغ ادب کرده دین از خد و شک	نیز جانشان از دور شود زین از آس خم گرفت	دل از پستی بلند و خا دل پاکش ز نام و ملک بر
طافی مژده بر خاک و بر سنگ جنت کنش و شاقان سر است	روان صد صد از سر سوختی بر کشته شده در زین جبارش	ز یک چشم مدد کرده به خود سواران از رواد و دم گرفت	بدست هر یک از نه تارکش سوره را طراد کج برد
که تیرهای زین کارش سزاد انتر بفرشای دیا	رونده دیز زینورای دیا فکنده بویهای خوش در آس	یک میدان کسی این پیش فلک را دور باش از دور سکنش	زیر نوک زره کرده پستانی برون آمد کرد آن صبح
صد و پنجاه مرد در کوشش سزادش طرف زین بود پسته	مهر در پستکها شکسته بدین آیین چو پروان از شمر	بآب کل می شستند تعد در کلاه و طلق در کوش	مرصع پیکری بریند کوشش گرفته دپشت ز یکس پیشش
خویشی که در کوه بان راه جین فرمود و خورشید جهان	که خوام کرد و دنی چند بخت شاه آفرین چمن از خانه کرد	بدان نازکجا کوس پدانه بی این شاپور و این فساد	کر مبدان بگردش دست کر مبدان بگردش دست
سوی گلش و او از کوشش روان شد و سواران بکشت	جهان خالی شد از گل و کوشش بختی که در آن کوه و پیا	در آمد رخ صید اکل بر و از نرسید از غنای پیش عبا	ز پهلوی مانی بچرخ بود که کردارم کنون در و تاش
سپاه از زمان بخت می کرد وز انجا بختان بردت دین	بختی که در آن کوه و پیا رکاب بافتند و سحر شیرین	شکارش کار را کف می داند فرود آمد و جاده در دلام	بگویم تا خطا پوشیده بستم بهر کای در پستی باز ماند
ش از عجزها ز کله می بست اگر چه در باد سر دیری	رکاب بافتند و سحر شیرین نشانید کرد با سر مادی	بختی که در آن کوه و پیا رکاب بافتند و سحر شیرین	بگویم تا خطا پوشیده بستم بهر کای در پستی باز ماند

نورانی

نورانی که نشد عود قاری ملک زار که بر خاست ان	سوا بیکر خود کا نوری نشاط آغاز کرد از بادا	ملک بر پست بود از پور جود طلی جند خود از دست	جان بخت کوشش کرد چون عاند از نادمی هیچ با
جوانی بپندش مرا فاد دل از پستی بلند و خا	نماهای مرا دشمن بر فاد نیبی جند حاصل خاص با	روان شد پست بر پست خبر دادند شیرین از پستان	سوی قهر کجایین از پست که اینک خبر و آید پستان
دل پاکش ز نام و ملک بر بدست هر یک از نه تارکش	و دان و از پی سکام که جندان که پندش تارکش	حصار خویش را در دادش ز منقاصی و جیبی بر کده	کسیری جند را در دشمن تیک میدان سپاه افکنده
سوره را طراد کج برد زیر نوک زره کرده پستانی	کتاب افتاد و خود چون بر و از خون تشنه دیده با	سیام قهر بر بند چون کیم بر آمد کردی از دره و تیار	هناده کوشش بر دیده که روشن چشم از دست
مرصع پیکری بریند کوشش گرفته دپشت ز یکس پیشش	بیدار در آن کجای کوشش کلاه سپهری کوشش	خدی رسته از دین کوشش رخ چون رخ کل بر دیده	کشتند از آب کشت از آب خطی چون غالیه کوشش
کر مبدان بگردش دست کر مبدان بگردش دست	ز خوش جوانی چو کیهانی بدست هر یک از کوشش	کوشش زرق غواش چون شیرین دید خرد جان	اندوش بر کل رقا شسته ز پافا و دوشد بکاره ادد
بگویم تا خطا پوشیده بستم بهر کای در پستی باز ماند	بهر کای در پستی باز ماند بهر کای در پستی باز ماند	جود طلی جند خود از دست ز منقاصی و جیبی بر کده	از اندیشه دل از پست جود طلی جند خود از دست
بگویم تا خطا پوشیده بستم بهر کای در پستی باز ماند	بهر کای در پستی باز ماند بهر کای در پستی باز ماند	جود طلی جند خود از دست ز منقاصی و جیبی بر کده	از اندیشه دل از پست جود طلی جند خود از دست

آوند

بیاید بماند پیران بودن	ترا مادید پیران بار کشتن	و کز خواجه ایلم کسینم	رنگین کز پیرانیت به پینم
بدین زانی سپاسی شایسته	شهنشاهی شیند و او کشت	کسیری کاروان بودان	خدمت خیز و پیر و سوب
فلان شش طاقی چاروان	بزن با طاقی این ابر	بر یک خاره خال کن نیش	معطر کن مشک و زعفران
بساطی کوی در می پیر	بیاران کوی شش ماه از	بند پیکاه و شفت بر بند	پس آنکه شاه را کوا کاشند
نه ترک این سر اسندی این	شهنشاهی را چن داد پیر	که کرمهان بی ناز منهای	هر جا که فرو در آید
صواب آن شد زوی شش	که امر و نری در نظر شینی	من آیم خود خدمت در کاخ	زمین بوسیم سر می کشتی
بگویم آنچه ما کت باید	جو کتم آن کم آنکه کت باید	کیز کاروان و ن شاد	برون برد این فرمودان
رخ شین ز جلت کت چون	که نزل شاه چون ساه	خوار نزل ز اقامت در	ز جلاب و سکر تر ز درخت
بدت جانشی کیری چو شش	فوتادش نری بهای جلاب	پس آنکه ماه را پیر ایست	نقاب خضای از پیران
فرو پوشیدگی باری	بر و سر شاخ کیر چون کندی	جایلی پیری از زکات	کشیده بر بندار خواست
کمند حلقه دار افکند بر دوش	ز سر حلقه جهان حلقه در کوش	پیر آغوشی بر آلوده کبوتر	بر پیم چندان افکند بر
برین طادس کردانی شای	روان شد چون تدری در سوا	شاد دهری در سر گرفته	بنیادی دید نانی در خشت
سوی دیوار قصر آید خالان	زمین بوسیدند را چون	کشتاداد کوشی کوشی بی	پیم شش بر کرد آسین
سمان صدد اندر و آید چو	سخن گفتن خسرو با شیرین		
بهشتی دید در قصری شیشه	چمن کرد از دل آن سر و پستی	در عشق او که با بی جالا	کوشی خواست اقامت
جو خسرو دید ماه سر کوی	بر ابر پست خود بوسید و	زبان بکشاد با عذر دل و	ز پیرشش کرد و پیر
بعبادت جای چو پیر جیت	پیرت بر و دخت سرخ و	جهان روشن بر می صحت	فلک سیاه سر و بلند
که ایم ناده بانای سر و	نخل کردی مرا از در میها	ز کج و کوسر و مینوچ و	بریم کردی جو مهر و خورشید
دل را نمانی کردی سر میها	فلندی بعبادت نعل شیدر	همین باشد نشان افشان کوش	بر ویت شادم ای شاد
ز نعلهای کوشش که آویز	ز خد منهای کوی تیغ	و بی در پست بر من جابود	خطا دیدم کجا را خطا بود

زمین و ارم را کوی پستی	نزدیکی چون فلک بالای	نمایند در بر میهای	جوانش ادا پسر و لاریار
سهمان تو ارم بر روی همان	جسرا باید می سن بدن	کریمانی که با همان نشیند	که در پس سخن رخساری
نمایند در بر میهای	جوانش ادا پسر و لاریار	فلک شد کمر شمشیر باد	مباد از بندید کوشی
پیری کز طوق تو جوید جلاب	علم بالای پسر مهر تو داد	شسته بر سر پاشی	خدمت مندی بر پیران
علم ششم بنود مهر بای	نویستی از پیر صاحب کلاهی	جهانداران که ترکان عالم	در کنتی که آنان کار چندی
نویستی از پیر صاحب کلاهی	جهانداران که ترکان عالم	حدیث آنکه بر پیران	در کمانی اینک است جای
جهانداران که ترکان عالم	حدیث آنکه بر پیران	در کمانی اینک است جای	ترا بایست پیری خد شیار
در کنتی که آنان کار چندی	حدیث آنکه بر پیران	در کمانی اینک است جای	چو من شیرین سوانی آید
حدیث آنکه بر پیران	در کمانی اینک است جای	چو من شیرین سوانی آید	بپشت آید را چون فلان
در کمانی اینک است جای	چو من شیرین سوانی آید	بپشت آید را چون فلان	نویسگر توانی کردن این
چو من شیرین سوانی آید	بپشت آید را چون فلان	نویسگر توانی کردن این	سکر ریز ترا شکر تمام
بپشت آید را چون فلان	نویسگر توانی کردن این	سکر ریز ترا شکر تمام	بسیارید شب مرغ و بای
نویسگر توانی کردن این	سکر ریز ترا شکر تمام	بسیارید شب مرغ و بای	جو طوطی ساخته با منین
سکر ریز ترا شکر تمام	بسیارید شب مرغ و بای	جو طوطی ساخته با منین	چو من باز خرم خوردم در
بسیارید شب مرغ و بای	جو طوطی ساخته با منین	چو من باز خرم خوردم در	بی چون رفتی شد زین کاه

باسم خداوند شریف خرم

مباد از بندید کوشی	مرز طعنه که بر بالادستی	من آن کردم که از راه تو ارم	من از عشقت بر آورده
علم بالای پسر مهر تو داد	شسته بر سر پاشی	خدمت مندی بر پیران	نه معانی توانی باز گشای
نویستی از پیر صاحب کلاهی	جهانداران که ترکان عالم	حدیث آنکه بر پیران	در کمانی اینک است جای
جهانداران که ترکان عالم	حدیث آنکه بر پیران	در کمانی اینک است جای	چو من شیرین سوانی آید
حدیث آنکه بر پیران	در کمانی اینک است جای	چو من شیرین سوانی آید	بپشت آید را چون فلان
در کمانی اینک است جای	چو من شیرین سوانی آید	بپشت آید را چون فلان	نویسگر توانی کردن این
چو من شیرین سوانی آید	بپشت آید را چون فلان	نویسگر توانی کردن این	سکر ریز ترا شکر تمام
بپشت آید را چون فلان	نویسگر توانی کردن این	سکر ریز ترا شکر تمام	بسیارید شب مرغ و بای
نویسگر توانی کردن این	سکر ریز ترا شکر تمام	بسیارید شب مرغ و بای	جو طوطی ساخته با منین
سکر ریز ترا شکر تمام	بسیارید شب مرغ و بای	جو طوطی ساخته با منین	چو من باز خرم خوردم در
بسیارید شب مرغ و بای	جو طوطی ساخته با منین	چو من باز خرم خوردم در	بی چون رفتی شد زین کاه

درین حسرت که پشیمانیست غیبت آتش در جگر شکست رطبتی استخوان آبی ندارد نواز عشق من از مالی و حاکم که امین جامه بریادم دیدی تو ساغر میزدی با دستک در باره جهانم از زهر مهر طرد ز باسی سوت قرین باد عقابت که چه زهر زباده پس بی سپردن ز بالابند مرا بر نفس کش یک میل بالا نندم چون حلقه در طوق بود مکن بر من حاکم هیچ دایه سند منی کن غم می پیادام نشاید خوی بد را میگردن من این خوار نی خودم نه از تو بکن جند آن خواسی ناز بر من و که کو شتم بگری نافرستی مرا هم جان تو بی غم زده گاه کسی حسرت من که این است بدان لشکر از من بر مگرد	بیک جو بابت پستی است حال تشنگان در پیش دریا جو مدی پست بود نانی ندارد چه دیدی جز خدا و غنی و ثنای که امین خوار از زهر کشیدی تو ساغر میزدی با دستک در باره جهانم از زهر مهر طرد ز باسی سوت قرین باد عقابت که چه زهر زباده پس بی سپردن ز بالابند مرا بر نفس کش یک میل بالا نندم چون حلقه در طوق بود مکن بر من حاکم هیچ دایه سند منی کن غم می پیادام نشاید خوی بد را میگردن من این خوار نی خودم نه از تو بکن جند آن خواسی ناز بر من و که کو شتم بگری نافرستی مرا هم جان تو بی غم زده گاه کسی حسرت من که این است بدان لشکر از من بر مگرد	جو زهر از غنای اکر سام بمعبودی که کشد با طرب خاد رمان نام شیرین از غلغله که امین سعت از من یاد کردی که امین یک را دایه پیاد تو ساغر میزدی با دستک در باره جهانم از زهر مهر طرد ز باسی سوت قرین باد عقابت که چه زهر زباده پس بی سپردن ز بالابند مرا بر نفس کش یک میل بالا نندم چون حلقه در طوق بود مکن بر من حاکم هیچ دایه سند منی کن غم می پیادام نشاید خوی بد را میگردن من این خوار نی خودم نه از تو بکن جند آن خواسی ناز بر من و که کو شتم بگری نافرستی مرا هم جان تو بی غم زده گاه کسی حسرت من که این است بدان لشکر از من بر مگرد	بیادادم پس لکاهی ادم که بی خادم میای کس طیار که شیرینی دماست را کند که امین روزم از خود کشیدی که امین شب و پستی سلاست قلم شاپور میزدی ز فریاد بکلیج کت کت کای سرور چرخ ز من غنیمت بود بلا منای چون بالابند شادی اگر چشم می نشاند جو بر من کج خادون سینه جو حلقه که بیام در دست و کرد ادم کجای آن دل نشانی پیشه کن که از کس نه مردی پس که نه از تو جوس نی رفت حسنه گویم اگر بر من بسطای کنی ناز و که خشم کنی سر پیش ادم بهشتی و پستی کجا و پگاه مخلوط جامه خشم می دیدم نه زندی بودم از زهر عشق و دوست
--	--	--	--

بسم

کارسازی

جهانم از زهر پادشاهی بنی باد بگری خوشبخت بودم اگر کایه زدم در کام در که لب طایوس پیکر کر آن افزون که دوران بغایتی که کج در حسابست بنیاد از کسی که غش باد من آن مرغم که بر کله پادشاه درین کو دکلین و قفسه کشین نه دپستی کج جس بر من که سر کرد در دلم جای کردی کرم هشی بود جایی نشستم ازم جندان نظم در زمانه سنو زدم در سر از شوی شفت جوان از نور من زو از کرد بهر در که زده اند از خشم کو زن از حسرت آن خرم بنانی روم را در چرخ و جرم جو یا تو هم پند خام کبر د دنبس کا ورده ام در جنتها بود جهانی ناز ادم صد جانم	جهانم از زهر پادشاهی بنی باد بگری خوشبخت بودم اگر کایه زدم در کام در که لب طایوس پیکر کر آن افزون که دوران بغایتی که کج در حسابست بنیاد از کسی که غش باد من آن مرغم که بر کله پادشاه درین کو دکلین و قفسه کشین نه دپستی کج جس بر من که سر کرد در دلم جای کردی کرم هشی بود جایی نشستم ازم جندان نظم در زمانه سنو زدم در سر از شوی شفت جوان از نور من زو از کرد بهر در که زده اند از خشم کو زن از حسرت آن خرم بنانی روم را در چرخ و جرم جو یا تو هم پند خام کبر د دنبس کا ورده ام در جنتها بود جهانی ناز ادم صد جانم	جهانم از زهر پادشاهی بنی باد بگری خوشبخت بودم اگر کایه زدم در کام در که لب طایوس پیکر کر آن افزون که دوران بغایتی که کج در حسابست بنیاد از کسی که غش باد من آن مرغم که بر کله پادشاه درین کو دکلین و قفسه کشین نه دپستی کج جس بر من که سر کرد در دلم جای کردی کرم هشی بود جایی نشستم ازم جندان نظم در زمانه سنو زدم در سر از شوی شفت جوان از نور من زو از کرد بهر در که زده اند از خشم کو زن از حسرت آن خرم بنانی روم را در چرخ و جرم جو یا تو هم پند خام کبر د دنبس کا ورده ام در جنتها بود جهانی ناز ادم صد جانم	جهانم از زهر پادشاهی بنی باد بگری خوشبخت بودم اگر کایه زدم در کام در که لب طایوس پیکر کر آن افزون که دوران بغایتی که کج در حسابست بنیاد از کسی که غش باد من آن مرغم که بر کله پادشاه درین کو دکلین و قفسه کشین نه دپستی کج جس بر من که سر کرد در دلم جای کردی کرم هشی بود جایی نشستم ازم جندان نظم در زمانه سنو زدم در سر از شوی شفت جوان از نور من زو از کرد بهر در که زده اند از خشم کو زن از حسرت آن خرم بنانی روم را در چرخ و جرم جو یا تو هم پند خام کبر د دنبس کا ورده ام در جنتها بود جهانی ناز ادم صد جانم
--	--	--	--

بنیاد خست موی می خیدم
ز جان دل ترا در بند بودم
جوان بودم چنین باشد جو
مخملهای بکاین نزد پایا
دانه حکم کش او حکم ان باد
رسانای بکدر آن دیگر شهاد
که بانی بر شایه عشق باری
جو کلج شهباهای در خشم
خیرم چون بچ از پیردی حسرت
سرم جانی ترا خواهم فدا
که جان کردم بتمیز تو سلیم
که بر شایه کفری دان نمای
چنین از بند اندامه باشد
سنو زدم حتم چون زنگان شند
سنو دگامد به سپر سامان
غزالان از من اموزند بانی
خزاج کردم ز گردن آورد
عناد از ناد پستام بر جور
بسویب دلوانی نیز دادم
کیه با شک جنتان بر نیاید
سر زخم همان دامن گسایت

جهانم از زهر پادشاهی
بنی باد بگری خوشبخت بودم
اگر کایه زدم در کام
در که لب طایوس پیکر
کر آن افزون که دوران
بغایتی که کج در حسابست
بنیاد از کسی که غش باد
من آن مرغم که بر کله پادشاه
درین کو دکلین و قفسه کشین
نه دپستی کج جس بر من
که سر کرد در دلم جای کردی
کرم هشی بود جایی نشستم
ازم جندان نظم در زمانه
سنو زدم در سر از شوی شفت
جوان از نور من زو از کرد
بهر در که زده اند از خشم
کو زن از حسرت آن خرم
بنانی روم را در چرخ و جرم
جو یا تو هم پند خام کبر د
دنبس کا ورده ام در جنتها بود
جهانی ناز ادم صد جانم

جهانم از زهر پادشاهی
بنی باد بگری خوشبخت بودم
اگر کایه زدم در کام
در که لب طایوس پیکر
کر آن افزون که دوران
بغایتی که کج در حسابست
بنیاد از کسی که غش باد
من آن مرغم که بر کله پادشاه
درین کو دکلین و قفسه کشین
نه دپستی کج جس بر من
که سر کرد در دلم جای کردی
کرم هشی بود جایی نشستم
ازم جندان نظم در زمانه
سنو زدم در سر از شوی شفت
جوان از نور من زو از کرد
بهر در که زده اند از خشم
کو زن از حسرت آن خرم
بنانی روم را در چرخ و جرم
جو یا تو هم پند خام کبر د
دنبس کا ورده ام در جنتها بود
جهانی ناز ادم صد جانم

ز خوش خلقی جو در جام بریزم	سگر دامن بادام بریزم	چه سودش که در دلم بریزم	چه میکنم که در دلم بریزم
برونم بر تو گشت نام خون دشت	که در دلم گشت نام خون دشت	نخوده زخم دشت دشت	بدست جب که در دلم بریزم
نویسین دل نشیمن آینه جان	نویسین دل نشیمن آینه جان	نویسین دل نشیمن آینه جان	نویسین دل نشیمن آینه جان
ملک بار و در کون ای در	ملک بار و در کون ای در	ملک بار و در کون ای در	ملک بار و در کون ای در
مکن با من چای خبیبی	مکن با من چای خبیبی	مکن با من چای خبیبی	مکن با من چای خبیبی
ترا که بر دهنم کرم دلا رام	ترا که بر دهنم کرم دلا رام	ترا که بر دهنم کرم دلا رام	ترا که بر دهنم کرم دلا رام
دل سگر دامن نارنج شد	دل سگر دامن نارنج شد	دل سگر دامن نارنج شد	دل سگر دامن نارنج شد
راپتخوان اکتشکند	راپتخوان اکتشکند	راپتخوان اکتشکند	راپتخوان اکتشکند
مباد چشم کس رخوی خوی	مباد چشم کس رخوی خوی	مباد چشم کس رخوی خوی	مباد چشم کس رخوی خوی
مر بر خورشید من پاشای	مر بر خورشید من پاشای	مر بر خورشید من پاشای	مر بر خورشید من پاشای
رمان چشم در راه صیقلی	رمان چشم در راه صیقلی	رمان چشم در راه صیقلی	رمان چشم در راه صیقلی
اگر خود ریم خواب نهد خوی	اگر خود ریم خواب نهد خوی	اگر خود ریم خواب نهد خوی	اگر خود ریم خواب نهد خوی
مکن بیدار بیدار قدیمی	مکن بیدار بیدار قدیمی	مکن بیدار بیدار قدیمی	مکن بیدار بیدار قدیمی
مکن بیدار بیدار قدیمی	مکن بیدار بیدار قدیمی	مکن بیدار بیدار قدیمی	مکن بیدار بیدار قدیمی
بس این باب خبیب من دوا شد	بس این باب خبیب من دوا شد	بس این باب خبیب من دوا شد	بس این باب خبیب من دوا شد
جفا کردن بر من خنده قاتل	جفا کردن بر من خنده قاتل	جفا کردن بر من خنده قاتل	جفا کردن بر من خنده قاتل
جوش از پای نشیمن بدین کار	جوش از پای نشیمن بدین کار	جوش از پای نشیمن بدین کار	جوش از پای نشیمن بدین کار
کره بر دل در دلم	کره بر دل در دلم	کره بر دل در دلم	کره بر دل در دلم
پر شیرین رویان یکدیگر	پر شیرین رویان یکدیگر	پر شیرین رویان یکدیگر	پر شیرین رویان یکدیگر
رزا و پاشان آن فضاوت	رزا و پاشان آن فضاوت	رزا و پاشان آن فضاوت	رزا و پاشان آن فضاوت
کشاد از جگر کرم قاتل	کشاد از جگر کرم قاتل	کشاد از جگر کرم قاتل	کشاد از جگر کرم قاتل
رطب با قند و دقت را تو	رطب با قند و دقت را تو	رطب با قند و دقت را تو	رطب با قند و دقت را تو
پستون سرور در دلم	پستون سرور در دلم	پستون سرور در دلم	پستون سرور در دلم

نویسین

نویسین کنت کانی ارکلی لم	نویسین کنت کانی ارکلی لم	نویسین کنت کانی ارکلی لم	نویسین کنت کانی ارکلی لم
نه تنها خاک تو خاقان حسن است	نه تنها خاک تو خاقان حسن است	نه تنها خاک تو خاقان حسن است	نه تنها خاک تو خاقان حسن است
بنی ناکشتم از عالم بیدار	بنی ناکشتم از عالم بیدار	بنی ناکشتم از عالم بیدار	بنی ناکشتم از عالم بیدار
نویسین کانی دوزخ می	نویسین کانی دوزخ می	نویسین کانی دوزخ می	نویسین کانی دوزخ می
کنند افکندت بر قلع و ماله	کنند افکندت بر قلع و ماله	کنند افکندت بر قلع و ماله	کنند افکندت بر قلع و ماله
در ناپسته را که سنت باید	در ناپسته را که سنت باید	در ناپسته را که سنت باید	در ناپسته را که سنت باید
خو اتم کاب آتش در هم افتد	خو اتم کاب آتش در هم افتد	خو اتم کاب آتش در هم افتد	خو اتم کاب آتش در هم افتد
ز قند و سکر و جگر دوزخ	ز قند و سکر و جگر دوزخ	ز قند و سکر و جگر دوزخ	ز قند و سکر و جگر دوزخ
من از خون جگر بار دوزخ	من از خون جگر بار دوزخ	من از خون جگر بار دوزخ	من از خون جگر بار دوزخ
ز نو کار دامن بدست مکار	ز نو کار دامن بدست مکار	ز نو کار دامن بدست مکار	ز نو کار دامن بدست مکار
که با شیرین جگر دوزخ	که با شیرین جگر دوزخ	که با شیرین جگر دوزخ	که با شیرین جگر دوزخ
جوشند در ماه نام شکسته	جوشند در ماه نام شکسته	جوشند در ماه نام شکسته	جوشند در ماه نام شکسته
ز قند من مکار در جهالت	ز قند من مکار در جهالت	ز قند من مکار در جهالت	ز قند من مکار در جهالت
کرم باید جوی در جهالت	کرم باید جوی در جهالت	کرم باید جوی در جهالت	کرم باید جوی در جهالت
سمان به کاج من دهم دوا	سمان به کاج من دهم دوا	سمان به کاج من دهم دوا	سمان به کاج من دهم دوا
بکشت این دوزخ و دوا	بکشت این دوزخ و دوا	بکشت این دوزخ و دوا	بکشت این دوزخ و دوا
جمال خورشید از دوزخ	جمال خورشید از دوزخ	جمال خورشید از دوزخ	جمال خورشید از دوزخ
کی بر فرق بند آشنه بودی	کی بر فرق بند آشنه بودی	کی بر فرق بند آشنه بودی	کی بر فرق بند آشنه بودی
بیکو کردن ز پیر خیار	بیکو کردن ز پیر خیار	بیکو کردن ز پیر خیار	بیکو کردن ز پیر خیار
جوهر سنت آینه بایست	جوهر سنت آینه بایست	جوهر سنت آینه بایست	جوهر سنت آینه بایست
در آن پیش کز لعل تابید	در آن پیش کز لعل تابید	در آن پیش کز لعل تابید	در آن پیش کز لعل تابید
بر آورده علم بالای عالم	بر آورده علم بالای عالم	بر آورده علم بالای عالم	بر آورده علم بالای عالم
جوا ویت جند خاکی بر سر	جوا ویت جند خاکی بر سر	جوا ویت جند خاکی بر سر	جوا ویت جند خاکی بر سر
ترا بودم بخان دل خرید	ترا بودم بخان دل خرید	ترا بودم بخان دل خرید	ترا بودم بخان دل خرید
مراد خویش را بر دوا	مراد خویش را بر دوا	مراد خویش را بر دوا	مراد خویش را بر دوا
جبا بد چون شای بر فلک راه	جبا بد چون شای بر فلک راه	جبا بد چون شای بر فلک راه	جبا بد چون شای بر فلک راه
بجی در کوشش یکت باید	بجی در کوشش یکت باید	بجی در کوشش یکت باید	بجی در کوشش یکت باید
کزین فتنه در عالم افتد	کزین فتنه در عالم افتد	کزین فتنه در عالم افتد	کزین فتنه در عالم افتد
که از قضا و دوا افتد	که از قضا و دوا افتد	که از قضا و دوا افتد	که از قضا و دوا افتد
پیر دادم بر خاکی دوزخ	پیر دادم بر خاکی دوزخ	پیر دادم بر خاکی دوزخ	پیر دادم بر خاکی دوزخ
خدا این است کو بیکو کار	خدا این است کو بیکو کار	خدا این است کو بیکو کار	خدا این است کو بیکو کار
عروسی کانی کرد این دوزخ	عروسی کانی کرد این دوزخ	عروسی کانی کرد این دوزخ	عروسی کانی کرد این دوزخ
در پی نام و ننگان دوزخ	در پی نام و ننگان دوزخ	در پی نام و ننگان دوزخ	در پی نام و ننگان دوزخ
در قهرم مکار دوزخ	در قهرم مکار دوزخ	در قهرم مکار دوزخ	در قهرم مکار دوزخ
بر لعل جون رسین دوزخ	بر لعل جون رسین دوزخ	بر لعل جون رسین دوزخ	بر لعل جون رسین دوزخ
سوزم دوزخ خود دوا	سوزم دوزخ خود دوا	سوزم دوزخ خود دوا	سوزم دوزخ خود دوا
چسب دوزخ و دوا	چسب دوزخ و دوا	چسب دوزخ و دوا	چسب دوزخ و دوا
پوشیدن کانی دوزخ	پوشیدن کانی دوزخ	پوشیدن کانی دوزخ	پوشیدن کانی دوزخ
کره می پست و بر دوزخ	کره می پست و بر دوزخ	کره می پست و بر دوزخ	کره می پست و بر دوزخ
نه نیکو کردن بر زنجیران	نه نیکو کردن بر زنجیران	نه نیکو کردن بر زنجیران	نه نیکو کردن بر زنجیران
بگردان خوب دوزخ	بگردان خوب دوزخ	بگردان خوب دوزخ	بگردان خوب دوزخ
پیرنیش پاشی را میامید	پیرنیش پاشی را میامید	پیرنیش پاشی را میامید	پیرنیش پاشی را میامید
زچین نادر دوزخ	زچین نادر دوزخ	زچین نادر دوزخ	زچین نادر دوزخ
من آن نادر دوزخ	من آن نادر دوزخ	من آن نادر دوزخ	من آن نادر دوزخ
نزدیم در نوزد این دوزخ	نزدیم در نوزد این دوزخ	نزدیم در نوزد این دوزخ	نزدیم در نوزد این دوزخ
بطوفان نوزد این دوزخ	بطوفان نوزد این دوزخ	بطوفان نوزد این دوزخ	بطوفان نوزد این دوزخ
بست نامی فلک را در دوزخ	بست نامی فلک را در دوزخ	بست نامی فلک را در دوزخ	بست نامی فلک را در دوزخ
من آن نام آب زندگانی	من آن نام آب زندگانی	من آن نام آب زندگانی	من آن نام آب زندگانی
سگر دامن کانی دوزخ	سگر دامن کانی دوزخ	سگر دامن کانی دوزخ	سگر دامن کانی دوزخ
دو با ندر دوزخ	دو با ندر دوزخ	دو با ندر دوزخ	دو با ندر دوزخ
پیشانی دوزخ	پیشانی دوزخ	پیشانی دوزخ	پیشانی دوزخ
بر این دوزخ	بر این دوزخ	بر این دوزخ	بر این دوزخ
هم از دوزخ	هم از دوزخ	هم از دوزخ	هم از دوزخ
خوب دوزخ	خوب دوزخ	خوب دوزخ	خوب دوزخ
نوام بر نوزد کانی دوزخ	نوام بر نوزد کانی دوزخ	نوام بر نوزد کانی دوزخ	نوام بر نوزد کانی دوزخ
رپس نایب دوزخ	رپس نایب دوزخ	رپس نایب دوزخ	رپس نایب دوزخ
نشت خوش باد دوزخ	نشت خوش باد دوزخ	نشت خوش باد دوزخ	نشت خوش باد دوزخ
جان بر نوزد کانی دوزخ	جان بر نوزد کانی دوزخ	جان بر نوزد کانی دوزخ	جان بر نوزد کانی دوزخ
کلی نوزد کانی دوزخ	کلی نوزد کانی دوزخ	کلی نوزد کانی دوزخ	کلی نوزد کانی دوزخ
که پاشی بر نوزد کانی دوزخ	که پاشی بر نوزد کانی دوزخ	که پاشی بر نوزد کانی دوزخ	که پاشی بر نوزد کانی دوزخ
کنند انداخت بر نوزد کانی دوزخ	کنند انداخت بر نوزد کانی دوزخ	کنند انداخت بر نوزد کانی دوزخ	کنند انداخت بر نوزد کانی دوزخ
خود نوزد کانی دوزخ	خود نوزد کانی دوزخ	خود نوزد کانی دوزخ	خود نوزد کانی دوزخ
جوانی هر کرامید بدست	جوانی هر کرامید بدست	جوانی هر کرامید بدست	جوانی هر کرامید بدست

دفعه

بلودی کردنش در طوق سپادی
بر عیانی گذشت از کوه شام
نشست و لولو از زکس می
علما بی که عاشق را کند
ملک چون دید مادران سپادی
شکایت را بشیرینی بیان کرد
بهرم رانج و تاجم را سپری
خوارم جسم زوی کا کتم رخ
بیانی دویت کا دم را گرفت
در خوار بر غفور بپستن
بروز ابر غم خوردن استوا
نه دانش باشد لیکس از غور
ز چشم و بغل مجلس و جام
فرود ای از پر کبر و سپر ناز
هم آخو در بخار بستم افش
نه مستقی در پیسته ای
چه کار افتاد کین کار قیاده
اگر خواجهی چایم داد کر کن
خواهی کرد بد در خانه خویش
جلالی که کوشش کم جام
بپند تلخ با او میکم نوش

بدان میگویند پس بگردان
و نسا ابرام شد چون دلازم
بدان آب آتش از عالم برآ

دلی که غم آن کردن برد
بسی ادش بجان خوش کند
مهر پستان که او شاید

رسیدن گردش با خود می رود
 که تا با آید آن رخسار
 نمود ایچ از پیون باید
 عجب جت آمد از معشوق
 سپر بکند از آن شمشیر بازی
 معای کشن و طاپوس عام
 ز تو پستی و هم شیبای از تو
 بدین زودی کشن لعلی بدارم
 ز طایفه باطنی تنه دارم
 را که غم که آمد قوت شای
 گرفته با که فرزند بازی
 نه جفت این ده سگازند
 را که با دادن خوی میکنی
 که بر شایسته شایسته
 که با من میکنند مردم
 که تواند در شیبای تو
 رستم نزدیک شد «یا که»
 خزینه بر که کن خانه حاج
 و جام سابقی دیگر شوم
 سکه نافی بدست دارم
 سخن کو تا هند منزل دراز

ز شیرینان شکایت چون نوآن
 هم از پای افکنی غم پیستری
 ز تاجی به دوتو کجای دهم
 ز پریشان خمارم را گرفت
 محو موبتبان بر تن بکست
 تو شادی کن کرام و ذاق
 که وقت استی پیش کرد
 کسی شکر گشای دکانم
 ز دو آورده خود را میداند
 با پانی نیست در دستم
 نه حق صحبت دریداری
 بدین ماذ چون نیت داده
 ره نزدیک از دیکتر کن
 مبارک باد کرم راه درش
 کلاوایی در نوشین کنم کام
 سلجمنهای شیرین کم کنم گوش

بزمین کنت ای حقیقم و جاعم
 مرا دلبر تو دلداری اذتو
 بدین دیری که آست در کنارم
 بیش این طاق ابرو کت و پان
 غم عالم جسر ابرو دل
 پشون بزنکسته جزیانی
 پیمان چشم و نرطنه تاجند
 نوی آسوی ترین سیرنگی
 در اندیش ابرو کت نماز
 سمان باغی کم بازلف و
 کلیم خوشتر را سیرنگی
 خود در دست بدیم او کت
 کر کت ای ابرو دی
 بداروی و او می شوم
 ز شیرین مهر بردم در
 دلم در بار کشش کا ساز

معاش و بلا و پس عالم
 ز تو هستی و هم شایاری از تو
 بدین زودی کس نمی بدارد
 ز طایفه باطنی بنادان
 را که غم که آه و قوت شای
 گرفته با کفر و جذباری
 نه جفت این در سگارد
 را که با دوان خوی یکن
 که شایسته چشمت در گشت
 که بهین میکند مردم حالت
 به تواند کشیدی تو در
 رسم نزدیک شد با گشت
 خزینه بر که کن خانه حاج
 و جام سبزی دیگر شوم
 سکه نامی بدست مردم دگر
 سخن کو تا هند منزل دراز

باسم خداوند بخشنده مبین را

بخندت پند خوان سلج
 کرد ایام خمر یار اکامران
 بسا دای توخت اقلیم افروز
 یکسی کو باد بهر بادت کند تو
 بکندی فسون آیز گمن
 نداد و پادشاهی را کردی
 میکن گستاخی جسم هر میر
 غلط را نی که رحمت مطلق افتاد
 بجان دارم می شیرین بسا کردی
 لکن جبین برین غنچه خاوی
 بهترین به صبار خوشش
 سخن ناکی و تاج و تخت گویی
 کل افتادن عباد گمن ج
 جو عولی مانده در پیوند کاسی
 سمان پند ارم ای باد جگر
 من میکن که بخت بد این
 چه آجان کن کرد و آبی را آید
 قدم برداشتی در بخت بدی
 سنو ز این دیره باد بد کن
 جو وقت آید کرد در کجای

باسم دانش‌پژش خرد

عبارتیم زخم از دولت دور
بخشای همه بادش فراموش
حکایتی باد انبیا گفتن
و دن بر پستمدی نشدی
که در سر غمزه دادم پستمدی
برادم میزی بر این نهاد
و یله روزه بشکراز کردی
که کردی پیش ازین ساراز
غلط گفتم بکار خوشتر
و دین بچاره آخر خود
نمک خوردی نمک آن لحسن
که بر روی مکدر دوسری
از خوش افتادم اولین
که خواهم کرد المند و روی
که آنجا زن که زوختی پید
رم کردی خداوندی نمودی
نوازا سباب حلوانا
م خواندنت همچنان که بار
م مرغ چون بی و قریب خواند

سزاد حجت از شاهی روان باد
 بس است این سر سکر گون
 بنحیر آمدن با جزو زمین
 جوس گنجی که مهر خاک بگفت
 محرص این سکار اورد به سر
 بدریای شنی از سبک شستی
 نزار امن یار و اندک جز منشمار
 و فرموش کرد و رانده را
 درین پس گم دماک فرادونی
 و مهری کن از من باد و بار
 و فرزند پی در مادر ندیده
 آگاهی ندیده در زمانه
 آن روز شاهی کرد بدرد
 مثل تو باید سر بلندی
 می و پستی بود با داری
 در آب شب در سخن نیست
 شب باز کرد از حکم داد
 هم وقت هر گاه بی بدید
 رشاد ن فرستاد

زمین ابرو شده داد و داد با
بصاحب دولتی صاحب دین
سزا نرسد سال که پستی نماند
بپسین خوانده خانه
ماددن منی بر جان شیرین
سر پستی بیایم سر دست
طبع این دین چه نیست
کل عبت نمودی لای پستی
این کار و انکه پست کار
ن در روی و امانده را
پسین برو نه تان شود کور
شانی بس از ده خار و خار
نه طبع سر و دیده
بیرین و دار مار کجی سر و
سی تو ز خون پستندی
ان اساس نو نهادی
تجربین و ایراد پست
تی کرده تان و سیمانی
ارونی کلید است

جو چهره دیدگان منطوق
 فیسوی خند با خواسنی برآمد
 بلا به کنت ای منقود جام
 سرم را خنک خوشم را جوا
 سلاکم کردی از پناز داری
 مکن کاسته ز بزم این کبر
 ز انبوی ادب پیشت نشینم
 مد آن آن دو پست را خوشن
 رفیق کو بود بر تو صد خاک
 مکن جانان خون خود مرا تر
 در کیم شای و راه کینه در بند
 بر افکن برقع از خراج جنبید
 لب چون آئین ای زمین دور
 چنان کن که تو خوش دل بگردم
 کد بر مهر کن چون لوزان
 مر نام پیش رجان که خاموش
 کسی با من صلح و کسکی
 بسوزد اینچنین جبین مکن زور
 تو در آغاز از فروزنده بودی
 تو انم من کز اینجا باز کردم
 و یکس خنک خنک کردم

باسم خداوند خیر شیرین

زیر پرده خون خوار کردن آن
 نسون کردن بابل گنبد
 چراغ دیده و شمع روانم
 بریتون روغن میکی بزم ج
 زبده مهری جوانش روی تر
 که تا خاک دست بونیم وار
 که دوزخ چشم خود در خانه
 که خواهر پیشی از ملک
 بدینسان عجب من تا جند جوی
 بختی میوه دای سید
 و کر مکن باشد در گمان
 هر جوتم که هر جوتم تو بوی
 که از فاقم نیاید عارشی
 بدسپواری توانی عدوان
 جو فادش کش در سنان
 شوی بستر خوش کرد و تناس
 که بدکاریت شمس کالی ای
 کونست یافتم چون ابروی
 جو در پست آمدی پستی جوا
 به از تو با کسی میساز کردم
 نظر بر صحت بر بند دارم

دل را جان و جاز از نند کا
 عفا که الله سی تیار داری
 بداد و اگر این حرف آید
 به دوزم دیده و اندر تو بزم
 که منی چشم او بر درونش
 خاکش ده که نه از در جبینش
 مد ارم پیش ازین چن حلقه
 که در خدمت بریند
 که حاجت برقع نیست جور
 زبان من کشتی چون شمس نور
 به یاد تو غررت سازم
 بمن بانی مکن چون مهره
 جو در یا پیشتر بزم خوش
 خدا تو به دات زین دور
 که پیشتر تلخ کرد چون دستور
 جو در دست آمدی بوزنده بودی

باسم خداوند خیر شیرین

اجازه داد

اجازت داد شیرین باد بیا
 پخش کنت کاشی جواخت
 بالای تو دولت با قیامت
 پس آید نند من آتش
 بنامد عاشقی جو کار کس
 مرا فرماد با آن مهر بانی
 بدان نخی که شیرین کرد و
 مرا حاکمی که کل باشد بان
 چراغی کو چشم بر فروزد
 همان انکار کا نند بادی
 جو من خود مانده ام در آتش
 شد آن افسانه از من شندی
 فلک را طر که کوی من آید
 اگر صد خواب بومت ای بار
 که بر سینه زین بی رخ
 حلالی خود جو بازان شکاری
 مرا شیرین از آن جاند
 کلام که کنم تلخی چاکست
 جو نام من بشیرینی بر آید
 که با پسند و خامست جاب
 بهر تنشی که در دوزخ است

که در کنت آورد شیرین طبع
 بنواد ایسته هم تاج تخت
 بسادگی تو کرد و نوا جان
 بخیر و کنت کالی سالار سر
 که معشوقش باشد در جبین
 برادر خوانده بود آن جهان
 جو عود تلخ شیرین بود سور
 به او سپردی که مرگ ماورد
 به او شکی که رخ را سوزد
 را باغی بود بر کس باید
 تو در من بین عجب کیمیز
 کدشت آن مهر بانی که د
 مسکن خود کا کبوس می آید
 سمانی و سمان عیسی و پس خ
 ادب کن لفظ را معنی که خا
 مکن چون کربان از خوار
 که باز بهای شیرین آدم آرد
 کلابان که تلخی تلخ است
 اگر کشتار من تلخ باشد
 و زینان در خانی کج بسیار
 بهر حرفی که در منشور است

عشق از نازک لولوب است
 بنیردی تو بر بد جوا پست
 زیادت تخت باد از تختی
 نوشامی رو که نند عاشقی بانی
 مرز طعنه مرا عشق فرماد
 نه یک است بمن در سیرت
 از و دیدم مراد از دم کوز
 مسی کوفی مرا دستینه سازند
 قلم در کشت حرف دست سالم
 مرا اسید باند پیش در کرد
 مو اکا نوز بانی بنامد
 شعری زان شاعر نواند
 دلت که مرغ باشد بر بکیرد
 که آید بزمی یک جبه چون تیغ
 جو ابر از شود تلخی نند کانت
 هواد ای مکن تر با خوش
 یکی دایخ که دایم می رجام
 بنید قاتم بکدام آدم آرد
 دو شیرینی کجا باشد هم نغز
 پس آید بر زبان آورد و کند
 بدایایی که دوا اندازد

کو می کنت دم و ابرید بخت
 علم بر پای باد تو بزم در دست
 که شستوان و ثب و دو کادی
 شکفت کردی باشد جادوی
 یکی کن غمی مرده را یاد
 نه از شیرینی جوا داد ای
 که شستیدم سلامی از نوبیک روز
 به او سپردی که در دستم گذاردند
 که حرف دست بیکر از انعام
 نودخت خوشن برادر و کرد
 سوای اگر دست شایید
 و کرمانی ندانی جو مانند
 دست که صبح باشد در بکیرد
 جو صبح اکنون دودی زنی
 دل او شیرین شود انگر بآرد
 جو باز جوه خود نیز دو شای
 یکی دایخ شیرین دارم نام
 که کز بوم بانی سالهاست
 رطب استخوان جو ز باغ
 بهوش بزرگ و جان خردمند
 بمعوضی که جازا پرورش داد

تغ

برکت

کری کا پین اگر چه پادشاهی	زمن در نایبندگی که حواس	بدین تنی حیرت افروز	ز دست افشاندگی را که دریا
شبا سگام کا سوختن کرد	سرفراز خورشید و بعباب		
هزار آه و بیهوشی	عقاب یار آه و بیهوشی	ز سر سوختن ای بر دانا	از آن بزمه شدند آرا که
ملک چون آه و بیهوشی	ز برف آه و بیهوشی	پس از پس زنده می ماند	شده بازنده چون آه و بیهوشی
ز هیبت کوه چون کل می خرا	ناب بر خنک لبه شید	ز بانس می شد و می خرا	همی چو شستن بیک خرا
بر خیز و از برف درم	ناله اندک کند در کار	نیزش کرد چو درم تیر بود	جوابش بر زمان چون تیر بود
بسی نایبندگی که در بار	از آن در شاه دل در خور	فرس میراند چون بجا جزا	ز ترکس بر حسن بیابان
جو باسی از نشه چو در بکشد	ز دشت آنکه بر دای شید	سرکش واده راده شود	ز سر و آید کل خوشه کرد
ز پای آنکه راند پای تیر	بدید ادا می یاکو و با جا	که بودی در کم را بهانه	عابغی زخم اینجا جا و دانه
در آن حیرت که در چرخ	کلی هستار چه بر دیده می	جو آمد سوس که گاه	دلش میسجت اگر می جو
کمی بر زنده می بود	بر آمد استای سخت روشن	شهنش فوجی با جوش	کجا دوتی را شهنش
درید ابر سیاه از دوش	بلی بر این از دل پاره می کرد	بسا پیش نمودن سر نیکو	پس از باین خیر و بر نیکو
نه اذل در جهان نظامه می کرد	مرد شد حرد و ماند و بود	بصفت مرزبان آفتاب	بر نشن طرب لبی که خوش
بیم و حاجت جاندار و دور	برویش در خدیجی و حشمت	دلش دای که شیرین مهر	بدین تلخی نمین کشت در با
زنی بر آتش پیروزان آوا	شکایت کردن خورشید و بعباب		
اگر که است شیرین مست معبود	شکایت کرد با سب و سار	که دیدی ز کشتی امر و دین	چه کرد آن سوخ عالم سوز دین
که شیرین کرد سر پیکار دانه	چون کنی بکارم و بکار	کله چون پیش پنهان	با پیشغادر چون سرو دانه
ملک چون جای خالی دید از آ	بدمر و سوزین و شاخ میر	نه زان سر می نوازش کنم	نه دل زان سخت روی هم
چو پی شریع نمودن ان ماط	یکایک عرش از جوشش می بود	بسی تیری نماید یاد با بار	نه نایبندگی که باشد حار با
تیر بر نازون پیشاخ میر			
ز بانس بر سر تیر و تیر بود			

من

مکنه

سختنای خوش از سر و دانه	بکنم سپالی و ششینه	شاید و ششینه می	شکست و سومیایی هم
اگر دارد و تیری و دانه	مرا در کالبد هم پنهان	اگر دارد و تیری و دانه	و کسر با یک سوز دانه
ز بس سردی که چون خنک	چون سردی که چون خنک	مرا و دشتی آه و بیهوشی	نمونه کین و طاهر مهر با
اگر چه وصل شیرین بی شک	و دوشیرین تری و دانه	مرا پیوند او خورای سوز	نمک خوردن بیک خورای سوز
بزی روی سپان در شش	بر اندیش خیسان اشش	بر اندیش خیسان اشش	از آن کرد و زغ و دانه
جاید ملک جان دادن زنی	که نشسته کلاش بر کلاش	مرا چون من کسی باید بنا	که باشد سطر طاهر طاهر
نخستین خاک را بوسید بود	پس آنکه در آتش آب کلا	کرین تنی بنای تیر بود	جوانم دیت عذر دیگر بود
تراشید در طالع که کیک	کوری چون کند بر تو سر	پستیر عاشقان چون برقی	میان ناز و دشت فرق با
کوت سر کرد از سر دانه	ز سینه در کین جلای تیر	که شیرین این صراحت	که جندان سر که در سر دانه
جو شیرینی و تری مست کار	که صراحت و دانه	مرا خوبان چو شش و دانه	مرا و سوس که بودی دانه
چو از نیکوان توان برن	باید ناز و مستوکان	عجب نایبندگی و دانه	چنان که نیک و دانه
کذا امین کل بودی حیات	کذا امین خط بودی خیم	ز خوبان شش و دانه	جوانم دای بود خیم
ر با پی خوی از سیلاب	قدم بر جای باید بود	که از سر با دانه	اگر کوی تری کای سوز
بدان سر ترک تانی کرد و دانه	که بامدست بانی کرد	ز دشت آه و دانه	که از دشت و دانه
کمره و دانه از نیک و دانه	که چون تیری از دانه	چه پندای که از دانه	نه دشت او دانه
که از کوه چایسکی در آید	ترا در دانه او دانه	یکی است صبوی که دانه	که شش آه و دانه
نماد جوادان طالع پیک	بنا شد آب دانه	مرا سپاه بنا شد کام	کمی بنا شد عجزی کاه جوی
به نازش که در دشت کشت	ناید و تری دانه	بکار کار کردش ساز کرد	بکار کار کردش ساز کرد
بصبر از بند کرد و دانه	که صبر آمد کلاش	مرا ان ایض که او تیر	کذا آه و دانه
بصبرش عاقبت جای راند	که بروی که خواست	کشیاید چون تیر کرد	نمک دشت چون تیر کرد
امیدم است چون محنت سر	مرا دشتی دانه	بدین دانه ملک دانه	خوابی را برقی آباد کرد

ز دولت برخ حال میرد شمان صاحب سخن بر کین که چون بی شاه تیرین سوار بر پشته که از آه بران جو مرغ بخت لافان و خیران جو از بی طافتی شوریده دل برون آمد بران خوش مکاو در برده باد یک میز اند بی نه تیران که چرخ سید ایون خود متناوب کش ز درگاه ملک میدید بود برون آمد سوی شیرین جوان که شیرانجا پدید رود عجب در ماندن بود که شب پرسیدش که چون افتاد است که رفتن دست و سوز دست نمود آنکه که چون شد باد کین وزان چار که کردم کوری جوان بر خانه برخاست و حاجت دارم در بند آغم هر در کوزه نهانستنی	شمان شد شیرین و فخران بدل بر میزد از سبکین زمین آید ادا چشم کربان زن یکس بر پین سیمان وزان کسپاخ و دینا جمل جوان بر سر آتش نشسته خدا داد در شب یک میز خواند چند راندند که کاه خسته ذی افاقت دست خواسته که می آید سپادی رنگ از دو که در آن که که دار غلامان و که مار آید اینجا مور کرد فاز شد که کرد حق پیش که مار آید تیرا شد خاک پاست حکایت کرد با او قصه خوش دل در بندم یکبار که ما کند وقت صورت کوری بتول است آمد دست آمد بر آورد آنکه حاجت مند مکوی می آید من با کس نهانی	جوان خرمیکه شت لو فانی چین آگاه کرد از صورت حال ز دست خویش بر سر هر نوچه سرشکی تا میزاند دل آن بهتر که بر جای دارد فرس کلکون و آید کله شبی تاریک و غلظت شب تند ز شامش حایلهای میکان کشیده نمیدانست خود را حاده کرد ملک را کرده جوان پری که پستی اینجا کردی سبک خود را از کلکون کله بر آسمان سر بر زمین بلفظ ماد که نمی شود نخل کشن شمانی نمود که مفرها زبر او آید هر در دست جوی کشند تن خود را بنوش کشیدم جهان آواز نوشتا نوش کرد چال جان از نش را بر پیغم
---	--	--

دوم حاجت که چون با برن در نهاده خود پیش کم بر آغوبت کلکون ز آغوب شیکه پید از بهر باد خور که رفتن دست نهانست زانی طوف میزد کرد سناش که در شب بود جان دیدم که اندر حق باغی تغیرش بان شب بود بدین نروده پانا با تو شیم جوان مشرق بر آید خیمه نور رخ شاه از طریق لال بجایانند حرا ز پر و بال ز نو فرمود پیش باد کباب بر آمد نوبت را بر کباب کننده بار کاشی شست بد سبیل سر اید سیاه صبار بود در آیین آورد درین چراغ شیشه خیر چون نمانده در حسیم بادش بدست که بر طرف کجی	بکامین سوی من نیکو پیر خویش در سرای خویش در ایوان بر دلخیز شیکه پنهان ز بهر خواب برون آمد در حرکت زانی شمع را میگرد که ای خسته و خفت نویدار بدست آوردی روشن حاجی که جسته و شنی با بدیدان زمین را یکبار لعل تو شیم بر ایگر در دیر که کافور جوز کس در شطابین سخن بر آوردند جوان یک خلیل شاده خلق بر در دست چین استه امین در سیاه زنج شک جمان میگرد در آن دیگر فاده شور شرین و شاقی جز علان سر ملک بگرفت از سبیل زنجی	کین حاجت کای او دای جودش کشت بر کافور دو خر که دشتی خرد میا پری رخ را به پنهان پاره بیا لیس شاد رخ کتاده ز خواب خوش در آید کمان باقال تو خوانی خوتیم جراغ نوز بود شمع مهتاب بروز آرد خدایان تیر سیارایم فردا مجلس نی کافور کون جام میزیم که چون آن شد جام حشید بر آمد تیر بار از خواب خوش صفت با تر کاه و شکر شفا زیر مسکان سلطانی جلیل سیاهان شش ز کاج حینی که دکهای و رادور پینه منادی حسیم که مده مانا ادب پروردگار خیر مند ببار که ده ساقی جام چون	بکین تیر تیرا مانده سپاس بعد سو که شد پدرفت چای بر آمده بود که هر چون با پستی آن خوابگاه آورد نخست کردن شاه است جیس از خسته چون بر کران شادی بگردن کشیدم بکین تغیرا چون شد این خوا بگیری در کنار آن نوس سیاد جان زنی ز کسپ نو وزان دریا درین شنی کریم زمین پوشید زبوی خورشید دلش خم شده از خواب که با او بود کوی حسیم کباب نهان شد چشم بد چون کز در و دیوار شد زین سیاهیل جوش ماه که ده نیم شینی نه و خورشید چشم از نور پسته برون کرده ز در بخار زنا نشته بر سر کوی تیر چند سیاهی که ده مطرب حلقه در کوش
--	--	---	--

بدریاد آنکه قطره است نخ کالای کاپدما تو ای اگر جز دن بوزن افزون نم در پایش رفتن از دست	رخ خود نشید و آنکه گزینم بیکار آید ترا رونی چو داغ فراخه دیر نام در سارست برخت خود و دهنه نماند	جو باز از نوبت از یکوی در پستی که جود دارد کادی نهاد پستی ز غنیمت حلقه من آن سایم که در بالا دراز	کسادی با جوی دوفن بر یکشسته بستر نیز آید کادی بدین چشم خدی با زمره و شس ز پایش سرگز اتم شمشیر
کندم از تو نای سرگرم کنون در پرده خون خواهم پسین تا چند کیم با خجالت سرگشت بگردن باز مندم	ز تو نادر کردم بر مردم جو برقی از پرده پرورنم برون رانم خجالت با خجالت کمی گم غنیمت کاه خندم	بهر طلی که ناگه کنون نمودم جواغ از دیده ان دوی شد بجای تو نیا کردت پشیمانم جان بر تشل لبت گفتم	جوشن مطربان در پرده دم که دیکه غنیمت زانوش شد کمی بوسکی در دست نمانم که برستت نماند استیبت
در آغوش آن کیم بگرم نشستم بر در تو خرم و شاد بس آنکه گفتم با مطرب کوی جو چیر و کوش کرد این حیات	که بنود آگهی بر است را دعا کوی تو با من و خرم نخندای کرم کوی در کوی ز حالت کرد حالی جاده ایا	که از دپستم چنین کادی کرد دیندان دولت خواهم خدا یا کار پروریم کردان بصدف یک نیت ای باد برید	ز سر خادیم سدرای براید که با شتم بدید از نوروز چنین پرویشی پروریم کرد نقوی کن جان من کادی
بنیکه ملک برد این سلطه غشای ای صم بر عذر خوا اگر دوفن ز تو من سر کشیدم ازین پس پایش بر مردم	بسی سریشمانی جشیدم رخ از خاک سرائت بر مردم که ت جان از میان جان نمودم ز باز نازده میدارم نیا	بسیادهای نوبت از یکوی در پستی که جود دارد کادی نهاد پستی ز غنیمت حلقه من آن سایم که در بالا دراز	کسادی با جوی دوفن بر یکشسته بستر نیز آید کادی بدین چشم خدی با زمره و شس ز پایش سرگز اتم شمشیر
بدریاد آنکه قطره است نخ کالای کاپدما تو ای اگر جز دن بوزن افزون نم در پایش رفتن از دست	رخ خود نشید و آنکه گزینم بیکار آید ترا رونی چو داغ فراخه دیر نام در سارست برخت خود و دهنه نماند	جو باز از نوبت از یکوی در پستی که جود دارد کادی نهاد پستی ز غنیمت حلقه من آن سایم که در بالا دراز	کسادی با جوی دوفن بر یکشسته بستر نیز آید کادی بدین چشم خدی با زمره و شس ز پایش سرگز اتم شمشیر

نوکریانی که من بر آیم نود ایم مان کردت حاکمان ترا کرد و دوفن رفت بر باد دل تیرین ازین جوی از رخت	که سپردم در غمت نای تو اتم من اسام نو کز ناک اذان ترا مرد و ز روز از دوفن چنان فریاد کردان پیرواد	نوکریانی که من بر آیم نود ایم مان کردت حاکمان ترا کرد و دوفن رفت بر باد دل تیرین ازین جوی از رخت	که سپردم در غمت نای تو اتم من اسام نو کز ناک اذان ترا مرد و ز روز از دوفن چنان فریاد کردان پیرواد
جو شانت شیند و از تیرین جو شنجی که کوی را زد کوبید جواز سوز و عاشق آه رخت ز آن آواز خسرو کادی پران	مر می کرد و شند مسدودین بدو کوه آن حکایت بار کوبید صداع مطربان از داه جاج پسی چرا که شندی هر و پستی	نوکریانی که من بر آیم نود ایم مان کردت حاکمان ترا کرد و دوفن رفت بر باد دل تیرین ازین جوی از رخت	که سپردم در غمت نای تو اتم من اسام نو کز ناک اذان ترا مرد و ز روز از دوفن چنان فریاد کردان پیرواد
اگر چه کادی خروشی شند از دست حکایت بر گرفته شاد بود جو عیاران سرشان بی جبر ز شادی پختن بر زرق جادی	چو خود را کپشنگر بایست چماندند بیکر نو در نو پای شند در افتاد و کپی که شند رانج بر سر که برای	نوکریانی که من بر آیم نود ایم مان کردت حاکمان ترا کرد و دوفن رفت بر باد دل تیرین ازین جوی از رخت	که سپردم در غمت نای تو اتم من اسام نو کز ناک اذان ترا مرد و ز روز از دوفن چنان فریاد کردان پیرواد
جو کاد از پای می رخت آمد ملک چران که آن شبی کنگر ز بهر آنکه حوزر انا با مرد جوشد و اینت کان تخم بر و مند	نماضی دهن بوبه آمد جراشد شاد و جوی باز دیکر بنام نیک در دوان و سرور بود و حجت نیاید جود و سوند	نوکریانی که من بر آیم نود ایم مان کردت حاکمان ترا کرد و دوفن رفت بر باد دل تیرین ازین جوی از رخت	که سپردم در غمت نای تو اتم من اسام نو کز ناک اذان ترا مرد و ز روز از دوفن چنان فریاد کردان پیرواد
بدریاد آنکه قطره است نخ کالای کاپدما تو ای اگر جز دن بوزن افزون نم در پایش رفتن از دست	رخ خود نشید و آنکه گزینم بیکار آید ترا رونی چو داغ فراخه دیر نام در سارست برخت خود و دهنه نماند	جو باز از نوبت از یکوی در پستی که جود دارد کادی نهاد پستی ز غنیمت حلقه من آن سایم که در بالا دراز	کسادی با جوی دوفن بر یکشسته بستر نیز آید کادی بدین چشم خدی با زمره و شس ز پایش سرگز اتم شمشیر

آمدن شهر پیش خیر

خست اقبال بود و ز کلاسی	جودت آمد و زوق سبب	ز دریا در برادر عود	بکم دشت شود بر تاجا خاص
جو شیرین گشت تیرن ز جلاسی	صدا در داخرو را که دریا	نحو دکن جام نوشی نداشت	بجز شادی همه فرمودش
نخلوت بر زبان نیک نایب	و شستادش جویباران	که جام مایه باقی نداشت	مراسم باده هم سپانی نداشت
مشویرین پرست ارمی پرستی	که نتوان کرد بر تنگی دو پستی	جو پستی بود در سر زنده بود	کجا بش خواهر ز خواهی نکسود
در کجی بر او دشت داشت	بگویمت بودم ستم داشت	بسا مساکن قفل خوش داشت	بهشیای ز در دکان کرد داشت
خوش آمد این سخن شاه گه	بختیای زمان آن ستم	و لیکن بود روز باده خورد	بجز خواجهی نداشتی کردن
نوی ای بار بد ملکی	چین زمره را که زمین سا	کلی گشتی سپانی ز خنده رود	بده جای که باده این عیش بود
کسی با بار بد گشتی بیه از جام	برن کا مسال بیکت با دهم	ملک بر یا دیرین تیغ با	بباب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسب	به پیشان ز تب گشت با	جو آمد وقت آن کاسه شاد	شود سپیدی و سپین خوش داشت
جان بدست گشتی خوش داشت	بکای غاشیش بر دوش داشت	جو شیرین در لبش ناکلی داشت	که پستی شاه را از خود داشت
بشیرینی جلال داشت	نهادش خسته تیرن ز داشت	عجونی بود مادر خوانده او را	ز پیشان را در آن و اما نه او را
جو کیم چون کن که بکتر بود	نه چون کرک جوان چون دود	کران جانی که گویی جان بود	بر اندازی که یکدین آن خوش داشت
دو پستان چون دو خیک آید	ز زانو روز و زن تافته	تنی چون خنکان از کوز پستی	بر دوشی خوش گشت از خوش داشت
دوخ چون حوض شادی تافته	جو خطل هر یکی بر شیت	سنگ ابروین بر لب فاده	ببانش را تکیه بر نهاده
ز پی احمق بر روی بسته	بدنه ان یک و دوزخ بسته	قره دیرینه چشم آشفته	ز خوردن دیت و دند ان
بعد از دوی بر پیش آن ماه	عروسار و سپید دشت شاد	به ان پستی از آما بد	که مدد از ابروین تیغ داشت
ز طرف پرده آید بر پرو	جو بوی کاید از تخم پرو	شده از پستی آن حالت	که در خیم آسمان ز ریان
و یک آن با بودیش شادی	که خوشتر از آن بود که بکادی	کلاغی دید بر جای سبب	شده در سدا سبب از
نحو در با یک بر دکن چو	خیال خواب پاکدستی	نه پس تیرن شد این تیغ داشت	چه تیرن گشت و تیغ داشت
و به چون غزل پستی زدن	کان افتاد کان مادر زدن	در آورد از سر پستی بد	بگردانی که پهلوان گشت
بصدا جهل و ملا بر داشت	که مردم جان مادر جار داشت	جو شیرین با یک مادر خوانده	بمزدارش رسیدن

روان آمد

برون آمد ز طرف سبب	بنامیزد و خجی سبب	چو کیم چون سکر سکر گدا	طرز و نیز او را سبب
جو پستی که بود در دشت	جو مایه که بود ماه فقیه	مه و خورشید خورشید در دشت	کلی از حد بهارش ملکیت
نی کا پستی در حلاش	بهشتی نهد باوان حلاش	بهشتی تیرن جان تیرن	و بی نام طمع تیغ نوشته
جهان او روز دیند سبب	نحوه مناکل خسر داشت	بهانی تازه چون کل در خان	بزاوار کجا بکشتان
نخل گشته ز دوش تیرن	جهان کرد دشت بیکدی	ز حالت چشم بد از راه رفت	جو دیده نشل او در جاده
لب دندانی ز غش آورد	لبس دزدان و دزدان	رخ از باغ سبک دوشی	دانش از لفظ موسوم
بگوشتی که دشت لو خوش	که دشت بر خان لو خوش	نیمس در بهام سبب	از او دای زشتی آن بود
بنامی قلب تیرن سبب	ببوی دختل خوش	دخی چون رخ کلهای لایز	کتابی از نرم آن کلهای لایز
پسید مردم چون قلم بود	کشیده چون دم قلم بود	تیرن چون تیرن تیرن	طبایری که بر تیرن نوشته
کر تیرن کردی بادل غن	خدا آلوده حسی کاروان	ز خاطر با جاده کردی	ز دلهای چون سبب
ملک چون جلوه دلخواه	گوشتی دیو دیده ماه نو بد	جو دیوانه ز ماه نو بد	در آن پستی آن آتش گشت
سحر که چون دشت گشت	ببایس دید سپید با سبب	عرویک دید نیلای رخ در دشت	تنواری کرم حالی مان در دشت
بید تیغ گشته ساز کار	سبب بوی تیرن تیرن	نماده برداشش ساوخل	سگشته در کارش پستی کل
جو ابرو پیش روی ماه	شکست شاه زاده بر جا	خداک غنچ با یکان شده	بیکان لعل یکانی سبب
کمر تیرن خضر بود و شب سبب	که در آب حیات فکند	خوناج میل شد بر تیرن	چهار عشق رست از عشق
بهر دو پستی بر دشت	بیراهه تیرن بر دشت	بکفیم بر دشت تیرن	رطب پی استخوان در تیرن
شده جز میانی بر میانی	بسیده از میان جانی	رسیده آب کل بر سبب	سکر کله اخضر در مغز بادام
شمار دوشی تیرن گشت	بر و اید با قوت سبب	شبان دوشی که خنده	بسته در دوشی در آغوش
ز دوشین خواب چون پر بر	خدا را آفرین از سر گشت	باب اندام را نادید گشت	بنایش خانه از تیرن گشت
ز دیت خامکان پرده	نشد دیک و می تیغ	میلاد و پیم بر سبب	ز خا پسته تیرن کرد کلهای
ملک دوشی غلوه گشت	نشد آن پستی از سر	بریم آراستی در خور دشت	ز کوه سبب از دزد دشت

ج

کهن شوی و فاداری در آموز شومند و جوی که کایگز ز حص و زنی باید روی تاز ز فتنه و دکان روی روی جای چشم بد را تخت به دوست تو که شستی توانی زین طوفان حساب نیهای که میشد برون پرتان ز سبای درین بند نخ و خاری کن چنگال ز کین بگذرد ز رونی نهاده پیشمان شد ز عیبهای ولا که دستش تخی را فروز میاد از خاطر آتش بر پستی بسی آدم سخن کان دلیدرت نم ز خاک جودن بگذرد از آن خطه که خطش مختلف خطت کند بسط آنگاه جو بر مثل این نمود کشت طاق خدا این شود که پیش اهل توان غری که جخت طاعت کشت	جویشی دام در زاع و من در که بر دل نیز نماند که فلک بر روز به که بر روی پین که چون با جان کرم در دقان زن آن جو بجای که لوح از زن پیا که هم آمو بدین ام داد کشت جواز حلوای فندان مرد دروش جو مرغ مرد در این قفسه چند کین بی بیکشت آن شیر غریز ز بازگان بخت نماند زاده در آتش خانه خاطر کستی چه که چون کم زان ناکزیرت باصطرب فکرت کرده ام حل نخستین جنبی کالذی بود که ابعاد ثباته کرده شد نام یک یک بر و اول بکسر در باشد حساب از پیش نمودار و علم در توجیه جو خیر و نیکو حکمت در آمو	رمان کسر صحن جهان دوم پس از خود پینی خیم را یکی کین که باشد شش رمانی باشد از خصمان اگر نیستی باید شو یار جو خرافل بناید شد درین بسیاری رمان خود را درین بعد قاین توانی شد درین تو یکی که مژس از خم غریز جو برکت این کین کین من خالی کین محراب سیم هم در این پیر کا عالم زیر پای این پیرین کشت بلان خطه چون در خطه توان اینست عالم را بدست خداست انکه خطه نام دارد بلان خود که از راه معانی نظمی پیش ازین مردمانی تازادی جبار تخت برود	پس از با خود چون زان با دم ز پلان کین که خوش آب و جان نمودار کین که کوشندش جان کرد و در دقان پادشاه خان کان کوشش نسل آفری کین غفلت در خور خود که کوشش از کبر دست از دلم جوان نماند شمال از جنگ آن بکی بود جاکند ساح از آن دل کسر و حمانی شد بدان برای عدل را تو که دنیا در آتش پستین سایه جوار واحد حکمت کوشش عم تحریر و نخواست مراد عالم کم که کوشش ادبی تو روشن بسطی زان دور و بی شدید بدین ترتیب از اول تا انتها وجودش اول و آخر دارد خدا دادانی را خود را ابد کین تاز حکایت و آمانی
--	--	---	--

درین حکمت فرماید

زیرم بود یک نوزاد خاست خوی خرم و زغنی بر دوح جک بشکر روی و اذن چشم و اشتر شیدم من که ان نوزاد ز مهرش با یکم یار کینست بزرگ امید را کنت ای خوند زید خلی که داد چه سر خوش ازین ناخوش بناید خصلی خوش نیز شیرین نیر من مهریات زین کد که من خود کردارم بسایب که صاحب و عاقبت بزرگ امید کنت ای پیش نشد خصلی سر زنده کردن اگر کوشش این نوزاد جاک جان افتاد از آن سر رای خور جو خیر و ابا تاش خانه شد بدان کد داشت از بند کشت دل خیر و پیشین بجان زبانی که کلاه او پس کند دور تو در پستی اگر در شیدار که در دوست چنین پسید باشد	ز آن خوی که پیش ازین سال ز دولت یازدانش نازدین دل گرفت این وارونه فرزند جو که کین نشد بر مادرش که خاکستر بود نوزادش نیز عیش کان ترن زبانت نیز مادم که چون او مدام ز خوشی ان پیش و آشنای دل پاکت زهر نیک و بد وال از پندی پوند کردن زمانه خود کند دشت و خوش اگر آتش خانه باشد جای پرو جو شیر تر زه شد شیر و بد بکی از جهان خیر پسند خوش که با صند کفایست از داد کیا آسوده باشد بر و خور محمد الله تو پستی بکشت کین شادی و کین تاز باشد	صفت شیر و دید و قصد در حسن	جو شیرین را ادبی می کند پس از شاه از پیر دودمی بود ازین نافع اختری را سپهر نه با خوش می چشم نه با شک نمودید آنچه کین را کشتش آید بختی عین آن دیو آن پری را نه مرز زن بر دمر زاد خود باز اوده که او را کشت کوزاد که رفتم کین بر در و تربت نویستید بد باشد قریزند جوان از دشت نین پاز جوش نمود با جلالان هم پیشی بوشناوشی در کاس میدا در آن تلخ جان برداشت با او بشاهی ماه را کشت میند پیش بهر جاکانشی کرد و زانود سکندر بیز از و فارغ نوی کین کاد چون بر شمشیر	جو شیر تر زه شد شیر و بد بکی از جهان خیر پسند خوش که با صند کفایست از داد کیا آسوده باشد بر و خور محمد الله تو پستی بکشت کین شادی و کین تاز باشد
---	--	---	--	---

کشی و روی باید بود	که یاد سر باشد در دوش	نشاید کرد بر آزار خود زور	که پس بیاورد واکت از کور
پس افتاد که بدش ناید بدست	چو دایمی بدست آن بگردد	اگر جای ترا گرفت بدخوا	منهغ نیست ز انداختن
هرین کتور که هست از سر به دست	پس کافور که روشنی	باید ساخت با سر پستی	که از در پیش کاهش
غمان کس درین دیو پستی	تو نیز خست غمانی نازکی	اگر بودی حجاب از پای ای	که پس چون در پستی
یکه که دل درین کلاه بند	چو کل بر روزگار خویش خند	اگر دنیا نماند با تو خوش	چنان چنداد که قافایت کرد
چنگ بستن کفن منجک خون	هم از پشت تو انگر ز ناز	شهرت پاره که پشت زانوی	عنوت پس که چون بیشت
یکان زمین لامت خانه بدستند	که بر پشت تو کم چیزی بستند	کوت عقیقت بی پستی باش	بداخت پست ز خوشی باش
نایب تر از خورشید زانیت	نه از آسودگی خوشتر زانیت	چو غنی پست و پای پستی	که پست از طبعی کتور خوش
به شمای برادر که در پستی	بلاهی یک آید پر پستی	همان ذاکر شد در غار	که پستی سلم است از غار
همان که بدست ناید است که	پرو و ترقی است دست از آن	جهان چون را فنی بخت	که آن که اندر دیت بخت
چو از دیت تو ناید هیچ کای	بدست دیگران بی پستی	چو دینی به انی باش	که تو کجی بودی کج
و کرد جای پای خورشید	پسادت نامه یوسف بدست	چو بالایت بایست زین	که بماند دم ترا دم شیر
چو زیر از دست تو جای نماند	علم دان هر که بالای دستان	تو پنداری که تو کم فتنی	نویست خود کرد و علم صدرای
دل علم نوی در خوشی	بدین پستی توان کی از طاعت	ازین نایت چون لاکر کی	دین تاج و تخت آزاد کردی
و کرباشی تاج تخت محتاج	زین بر تخت کج خوشی	بدین بکین ز خیر و سوزی	بدین فاساد خوش خوش کردی
بسیار بخان آن پسر و آزاد	<h2>کشتن شریف به خسرار</h2>		خج میکت و تله دل می
بسیار یک نور از مایه بود			فلک داغ و لاله را
جهان میکت که از دست	پس ای پستی پستی	زمانه به سر زمان دیت	فلک با صدمه اران دیده کرد
شسته بد با بند خفت زین	نماده بود و پستی با پستی	بت ز پستی پستی	بز پستی پستی
بشت ساقی بند پایش	پس بید و پستی پستی	حکایتی پستی	که بر باند حکایت خوش
هر نعلی درین پستی	به او نشسته پستی	خیر دخت و کتر شد چو	بشیرین در سرایت کوشش

نویسنده

دو یاد و نازنین از خواب رفت	فلک بیدار و از چشم آب رفت	خود آمد روز و زون چو	که از سر نو دشت پستی
چو قصاب از غنیمت غنی خانی	چو غنات از بروت آن خانی	چو در خانه رکلامی چست	پس بر شاه و بالامی چست
باین است از تیغ درشت	چو کاهش در پستی	چو در جلوه کاهش	که خون چست از خون
جدا و ن کرد مای زانوی	برون شد و روز و زون	چو خواب خوش پهلوی	کجا دخت و خور کشته
ز خوشی خواب طوفان گرفت	دست از تنگی در جان گرفت	بدل کجا کجترین راز خوش	که پنداد و حاتم شربت
و کرد کنت با عطر نیت	که پست این نازنین	چو پند برین این پند	چو پند دیگر از فاد و زاری
همان کین سخن ناکته ماند	چو من مرد و شوم او خوش ماند	بر آمدند با می نیز پستی	عون دیر و یاسین
سکته پستی پستی	پس پستی چهار داد	چو کرد و با جان خفت	بسیار اندک و پستی
بدان سخن زو و دیگر	که آن کین نماند	دین سخن کزین رفت	که آن کین شمشیر
چو کینی کز عس کل خون	چو کل پند کلاهی خون	دین سخن کزین رفت	که آن کین شمشیر
و کشته کشته	بیاکت نای دنی پند	فلک پند کزین رفت	که آن کین شمشیر
پیشان تدو جرم نایب	که بود آن سم و در خواب	بر آمدند با می نیز پستی	که آن کین شمشیر
دین پستی و زانوی	در پستی پستی	پس پستی پستی	که آن کین شمشیر
کلاه و مشک با عطر بخت	بر آن اندام خون	تو پستی کلاب	چو آن کین شمشیر
چنان بزی که سارا	پس پستی کلاب	چو آن کین شمشیر	که آن کین شمشیر
همان آرایش خود نیز نو کرد	بدین اندیشه صد دل	دل پستی پستی	که آن کین شمشیر
همان کس فرستادش کوشش	که پستی پستی	چو پستی پستی	که آن کین شمشیر
حدا و دنی دم بر کوشش	چو پستی پستی	چو پستی پستی	که آن کین شمشیر
چو پستی این حکایت	که پستی پستی	چو پستی پستی	که آن کین شمشیر
بشیرین پستی	که پستی پستی	چو پستی پستی	که آن کین شمشیر
بسی کاست دیدن روزگار	که پستی پستی	چو پستی پستی	که آن کین شمشیر

نویسنده

جوهری زین تیشان رخت برسد	عربی گشت بازده با جند	علم ممکن که عالم سنگ جایت	عنان در کشش که مرکب یک پاست
درین پستی که پستی نیست سود	بیاید شد پستی نیست سود	در انبش که یاران بر نشینند	بنه بر نه که ایشان بایستند
درین دریا پس از غم بریاو	و خود غوطه و دم بریاو	بدین خوی جامی کاوی دا	اگر بر آسمان باشد زمین نا
بهر سپاید زمین بیکد گند	ماند کسی درین خور سنگ	ز جان کندن که جان برود	که پیش از مردن مردود
بسایک که گشتند آسینان	بصدرا کی کون زیر زمین	که اندام زمین را باز جو	بهر خاک زمین بودند کوه
کجا جسته و آفریدون و خفا	بهر خاک رفتند از خفا	بهر باین که هر غواست	ندام کین جود بای سلاست
که دیدی کا کا اینجا کوس و شش	که بر نماند شش باین جش	در ختی را که پستی نماند بخش	کند و دنی زانند جاش
بهری را کند کسوف و خسوف	ببادش رود ناکاه زودی	و پستاند و عاری ارد	بخردا و دوشند کاه ارد
نظای بس کن این کجاست خاوت	جکوبی با جهانی بند کوش	شکایتی علم جکوبی	پوش این کیه را در خنده
جیانهای این شیشه سنگ	بهر شیشه کن در شیشه سنگ	که در بای و در کرم	سنگی که در این را بکینه
کل و پستی شد این ویرانه	در و ناپیت بر دل پای در کل	درین پستی که درین کل و ف	نه کل بر کل نماند سنگ
نور کبریت بدین پستانه	چیزدانی که افسانه	بدین افسانه نرط است	کلاب پنج بر شش فشان
حکم آسمان لم زند کاسینه	جو کل بر باد شد روز جوانی	بسک و چون بت قیاق	کمان افشا خود کافان
ممایون پیکری مغرور و مند	فرستاده من دارای در	برندش درع و از درع	قبالتا پیر من سنگ استین
سرازا کوشش در تالش نهاده	مرا در پیری با شش نهاده	جو ز کمان کشته پس کج	ز ترکی داده رخ بر تابا
اگر شد ترکم از سر که نهانی			خدا یا ترک ز اوم را کودا
پین ای منت سانه زو العین			مقام جویش در قاف
منت پر و دم و روی خدا			که خندیدیم مام روز یک جند
جوهر این کرد و سلاست			وزاه نمت اینجا بر خنر
بدان کوش نادیده بخت			علم بر کشن بعلی کان خدا
			دنی فرانه نوزند لطف

ن

چنین گشت آن سخن بپای سخن	که او شبها بی روشن جویند	بهست گشت با او کای جویند	سوارند از آنجا شد روان
رو اسلام که از کزیر کرد	بندی زو بر و یک تا زیان	عقبتی میبشج زانند و توار	به پیغم آنچه از حد بار
رو از این روشم	ز خیره و ناچشم و می کیر	مستای را که ظاهر بود	زمین از بار کوه شسته خود
خراطه بر خیطه پسته زنجیر	بهر کینه یک یک کشید	کلید و نخ پیش آورد کجور	کلیدی بهان دید از زنا
زخمی روشن از خونی چشما	زمین را و او کندن بر کجا	در و ن قتل و ابرون نهاد	طلحه شاه دید از پیر ساد
بد و یک شمشیر از زنده نهاده	شمشیر زان فرود آمدن	نخستین پیشوای جامکان بود	زمنت اختر جبین آورد پیر
چنین پیشوای جامکان بود	که در جبین فزان از و درون	این است عهد و انکشاف	بهر شیخ او رسد ملت حداب
زمنهها بر آرد پادشاهی	که جنگ و دزدان سلح او بود	پیران بود کان شمشیر در خوا	بهر کوشش نادیده بخت
بهر کوشش نادیده بخت			

کنار در تزلزل ملک خسر

کر آن آمد حسل در کار و در
جان مصطفی را در خوا
ازین آیین که دارم بر کردم
جوانش دودی از منور شد
خلوت گشت با شیرین بر خنر
پس بچشم آنچه باید از خسرین
ندیدند از جوام در زمین حای
یکی زان اسکار اوده
ز کجورش حکایت باز بستند
سمان فسل کجی کلیدش
که قتل آن کلیدش و در
بدان مصدوق قتل بود ازور
بدید آمد تیک طاقی شکا دا
ز امر بسم ترکی کوشنه
کر ازنده چنین کردش زارش
در احکام فلک نیکو نظر دا
در افخم عرب صاحب ترا بینه
هم او خاتم بود و منبر از
اگر بختل دور اندیش
سیت در دل جانش از کرد
که پرون رخت مغرور است

پرسید از بزرگان چاکر و	که در کجی که دیدت این مرد	که کشید کن مثال سطور	که دل ادیده بخند دیده را خود
ماند چو بران بخت پاک	کز دور که عزیزی شد خاک	بمقد کایز از خشن کزید	ز بانق نقل عالم را کید
برون شد شاه از آن کینه	وزان کوه قاده برتر کینه	چو شیرین دیده داشتود	پریشان بیکش از آن بیکر خور
بشکست کای دانی رادی	طراز پنج و شست کعبه ای	درین بیکر کشتن نامنستند	سخن دان که بهر کینه
بجذین بیکش از بیدین کار	رصد بستند و گردید از کار	چنین بیکر صاحب	که از شیشه گردید از چاک
مخاصه جنتی دارد آتشی	دیده برین او حجت کوی	ره و بریم چنین بازی نباشد	برو جای پرازدانی نباشد
اگر برین او عزت کند شاه	نماند خوار و خاشاک در راه	بدون نام بگو خواهی ماند	تسل او شای بماند
بیشتر کن خرد و است کوی	درین حجت از پند است کوی	ولی اینجا کزید آن کزید	بیاکان مرا اندست بدید
ره و رسم بیاکان چون ارم			ز شاهان که شسته ترم
چنین گفت آن مکرر ای کور			کران آمد خسل در کار خور
که در دوری که دوران رام بود	ز ترق نامبر بنام ابدود	رسو آن بجهانی فاسد	نبوت در جهان بیکر ظاهر
کسی بیکر دمه از سر فرسای	کسی که باوی حقه بازی	کسی با سگ دارا از سگیت	کسی سگش حکایت بار
سگوش کوه را بیاد می کند	بروه خاک اوجن باوی کند	صورتش کج انا بیکر	بیش کج غشی نیز بیکر
خلایق را از دغون حام در	بهر کشتور صلاهی عام در داد	بزم مود از وفا عطر	بنام مرتبه سطر کوشن
عرب نماند که از خط جاسیه	بهر کشتور صلاهی عام در داد	جواز نام بجاشی باز پیردا	ز بهر نام پسر نام پیردا
پیر نام بنام پایش می			کوبی جایت بی اویت جایی
فدیگی کاش قطع دارد			عظمی کاوشش مطلع ندارد
خداوندی که خلقی بوجود	وجودش تا بد فیاض خودست	تصرف با صفتش بدود	خرد کردم زند حال بسوزد
اگر سر زانی کانز جهانت	بدون در کند کشت بدو	در هر عایشی کویست غنا	فستد در بهت کیشین نابک
خداوندیش اعلى نسبت	ده و بیکر از خداوندان عیش	بیکر پند کشت پیل صبری را	بموری پند دهر صبری را
ز سیر غری برد قلاب کای	دهر پروانه را غلب داری	پاس او را کن از صاحبی	شایبایی بر آن کور کشتی

در صفت دعوت پیغمبر

نام حضرت پیغمبر بخسری

بهر دعوی که بجای آراست	بهر مسمی که خواهی پادشاه او	زهرت در که دهرت فساد	نورمان دای و فرمان خدا
خدای مایه از شش پشمار	خدای را خدا آمد سزاوار	نوی عاج که خسر دم دارد	جو کچر و اگر صد جام داری
جو مخلوق تم آخر دخواستی	ز دست مرگ جان چون بودی	کزی مرگ بودی باد بستی	بسیا عوی که دخی در جداشت
فلک که مملکت پاینده ای	کچر و خسر و کفادی	سپس در خود که خود بین دایم	همزین شو که خود بین دایم
ز خود بگذر که در قانون ندارد	حساب از پیش پستیار	زمین از آفرینش پست کرمی	و زوایین ربع مسکون آن خودی
عراق از ربع مسکون پست بی	وزان بهره مداین پست بی	در آن شهر آدمی باشد زمر باب	نوی زان آدمی بیک شخص خوا
قیاسی باز بیکر از راه پیش	نیز برای حال آفرینش	سپس تا پیش تعظیم الالب	جاسته در حساب این پانهای
بزرگی که نیسان پای است	خداوندی طلب گردن	کوی ده که خالق یک خدا	نه در جاده حاجت جاست
خدای کادی را سر دخی	مرابو آدمی غمبندی	ز طبع آتش پرستیدن جان	بشت شرع بین دورج
جو طواسن عاشقان درین	جو پروانه را کاش آتش	بجوسی جانش با درد و پاد	کسی کانش کند مژده باشد
در آتش مازده وین پست ناخو	پس مان کرد و این شورش	جو نامه ختم شد صاحب	بعنوان محمد مهر کردش
درست و آتشی جلده سبب خیز			
حق صدفش کرد آن نامه نو			
بهر حرنی کران منشور بر خواند	جو ایفون خود و محمود در مان	زیر کشت مرعوش نیسان	و پستاد این و شیت سوز
جو عنوان گاه عالم تابید	کو کشتی سگ کزیده آب دید	خطی دیدار سوادش پست	بجو شید از سیاست خون خور
عز و پادشاهی بر دوش اذرا	که کشتی که یار و با جوش	کر از مکه بیان استرام	نویسد نام خود بالای نام
رخ از سرخی جواتش کاجود	ز حتم آن نامه را بدید	درید آن نامه که در کشت	نه نامه بلکه نام خویش را
نویساده جو دیدان خشمیک	بر حجت بی خود اگر دخت	از آن آتش که او دود دخت	جراغ آگما از آب که داد
ز کرمی آن چراغ کردن افرا	دعا داد او چون پروانه	بج و از آن دعا کرمی را	کلاه از ناز که کرمی را
ز صحرای شش مصطفای	برو آتش کشت آن پادشاه	پسر کشت از پیر برد	بر کشتن شمشیر برد
بر آمد ناکه از گردن طرا	از ابوانش فرو افتاد طرا	بلی بر جلد ز این بود پسته	در آیدیل و آن مل شست

رسیدن نام بخسری

صلی الله علیه و سلم

بدید آمدن سوسه بکینر در آن در آن مجنونی را	نه کلون ماند بر آخر شب بسی عرت چنین آمد بدیدار	نه شد گشت زجر در جوار نوان پسکین در لای پند	عفتایش را بکوت ز دمنهار بنیاد لایس مکر و بدید
هرایت چون بندستان در بدست زنی سحر کز پیم و اسب	جو چشم اعنی بدو سوزی رخاک او گشت طرانی شس	زنی پر خیل سر خیلان کرد سحر کج نوبت کوفت بر	فلم داند با فریون و حشید سخن را ناقصیت نوبتی دار
کر چه شمع دین دو دین دارد زنی سلطان ای کافوریش	نخلوتی پیرای امهانی نه باد از باد صحر خوشان تر	رسیده جبریل از بیت معمور جو دیوای ز کوه کرده شس	نخلوتی پیرای امهانی نه باد از باد صحر خوشان تر
شبی رخ نافه دین در وفا نه ابراز ابر نیانی روان تر	بدیدن دورین و درین تر باقضی الغایت افضی رسیده	و شاقی مکت چشم منت کاخ بکرده پیشوایی انبیا	باقضی الغایت افضی رسیده رخ کاخ بود بر خوشان
نویشت و کران نخل سبک خیز جو مرغی از مدینه بر پریده	برون رفته بود غم شیرینشان جو جبریل از کائنات کیش	ز داف و ز داف و ز داف عنان بر دزد و بیکار کیش	ز داف و ز داف و ز داف عنان بر دزد و بیکار کیش
ز داف و ز داف و ز داف فرشتان بر و نه جمان از گل کوبین	محمد در مکان نامکابنه در آن دیده که جبر جاصلش بود	عالم زد بر سر یاقاب بکین بدید آه نشانی بی ثانی	عالم زد بر سر یاقاب بکین بدید آه نشانی بی ثانی
پسرای فضل بود از خوشو خایه جو پوشید از کرامت خلقت خاص	بر آن کج رحمت خواست جان بیاید با دین با کج اخلاص	خطاب آمد که ای مقصود کار کنه کاران است ادعا کرد	خطاب آمد که ای مقصود کار کنه کاران است ادعا کرد
خلایق را برات ساجی آورد نظای مان و مان نازده یا	ز داف و ز داف و ز داف ز داف و ز داف و ز داف	مطلبی رفت و بدید بود کا پیاپی به باد مردم افرو	مطلبی رفت و بدید بود کا پیاپی به باد مردم افرو
نه پیری در که دریا پرور آمد نه پیری در که دریا پرور آمد	نه پیری در که دریا پرور آمد نه پیری در که دریا پرور آمد	نه پیری در که دریا پرور آمد نه پیری در که دریا پرور آمد	نه پیری در که دریا پرور آمد نه پیری در که دریا پرور آمد

جو دانه کسینی با سپرایی سوا میسموم شد با گردی	جو دانه کسینی با سپرایی سوا میسموم شد با گردی	جو دانه کسینی با سپرایی سوا میسموم شد با گردی	جو دانه کسینی با سپرایی سوا میسموم شد با گردی
نخایست ماند خا حار و دا نه پیری در که دریا پرور آمد	نخایست ماند خا حار و دا نه پیری در که دریا پرور آمد	نخایست ماند خا حار و دا نه پیری در که دریا پرور آمد	نخایست ماند خا حار و دا نه پیری در که دریا پرور آمد
درین شکل صد فهای نهانی سخن دانا سخن دوزخ کیش	درین شکل صد فهای نهانی سخن دانا سخن دوزخ کیش	درین شکل صد فهای نهانی سخن دانا سخن دوزخ کیش	درین شکل صد فهای نهانی سخن دانا سخن دوزخ کیش
طیلب روز کارایون و دست بدین مرع جرات پستان	طیلب روز کارایون و دست بدین مرع جرات پستان	طیلب روز کارایون و دست بدین مرع جرات پستان	طیلب روز کارایون و دست بدین مرع جرات پستان
بیکر آئین جریبندی ناخیر درین عرصه که مطیع زان	بیکر آئین جریبندی ناخیر درین عرصه که مطیع زان	بیکر آئین جریبندی ناخیر درین عرصه که مطیع زان	بیکر آئین جریبندی ناخیر درین عرصه که مطیع زان
درین حسیه چندی بر پای برون کن پای ازین نیک	درین حسیه چندی بر پای برون کن پای ازین نیک	درین حسیه چندی بر پای برون کن پای ازین نیک	درین حسیه چندی بر پای برون کن پای ازین نیک
اگر عیش صد تیار باوت بوقت زندگی در جوار عالم	اگر عیش صد تیار باوت بوقت زندگی در جوار عالم	اگر عیش صد تیار باوت بوقت زندگی در جوار عالم	اگر عیش صد تیار باوت بوقت زندگی در جوار عالم
پیری دایم و آن پسریم ولایت بین که مادر کوچ کا	پیری دایم و آن پسریم ولایت بین که مادر کوچ کا	پیری دایم و آن پسریم ولایت بین که مادر کوچ کا	پیری دایم و آن پسریم ولایت بین که مادر کوچ کا
جو باشد در رشتان ز سر ما پشم کانی کیم او پشم سر کا	جو باشد در رشتان ز سر ما پشم کانی کیم او پشم سر کا	جو باشد در رشتان ز سر ما پشم کانی کیم او پشم سر کا	جو باشد در رشتان ز سر ما پشم کانی کیم او پشم سر کا
بجشم خویش دیدم بوکد ز کا جو بد کردی میبایست زان	بجشم خویش دیدم بوکد ز کا جو بد کردی میبایست زان	بجشم خویش دیدم بوکد ز کا جو بد کردی میبایست زان	بجشم خویش دیدم بوکد ز کا جو بد کردی میبایست زان
منادی شد جهان را که بکرده ز با جان کی با جان کرد	منادی شد جهان را که بکرده ز با جان کی با جان کرد	منادی شد جهان را که بکرده ز با جان کی با جان کرد	منادی شد جهان را که بکرده ز با جان کی با جان کرد

پرای آفرینش سرری	زمین و آسمان بی بادری	سران سپی که در دیار گشت	در و دی و دیالوکی نهان
جو عیسی که داد تو نباشد	در بر پی کند دار و بکتاب	جو مادر حاتم جنت پس بکتاب	بکا دایم کان کل باکی
که فم که خاک عطار و جودی	تو نیز آفرینش کردی چه عودی	اگر خود علم جالبی پس دان	بودت آید جالبی پس دان
جو عاجز و در بایع بخت	چه افلاطون یونانی چو گن	سمان بکین نصیحت یاد گیرم	که پیش از هر که بک بخت گیرم
زخت دیت هر که چشم بر بست	بدین بند بر طوطی از قفس دست	اگر مایه کن کرگشتن	بصد کند چون بخت بختی دو
خافت راجان بر کاوندند	که چشمی که دید و حسیست خند	چه پنداری کرین بخت حوا	بود موقوف خوشی سخن خانی
بدین قار و در جد آب نری	بدین غزال تا کی خاک نری	نخواهی ماند خسر جاودا	درین مطبوع و این جار
از اینجای تو شد بر کا جی علف	« ایچا جوی کا جی جود صفت	درین شکل صد فهای نهان	بساد ما که پلنی از معانی
تو آیین پرده شب و دلا وین	تو ای آن نواز شهای پیچ	سخن دانان سخن دوشیزه گشت	سخن بکند از مر و ارید گشت
در کف رود کار و کوه کرد	کند خیس و در و ارید از در	سجدهای که کار از این مطر	اگر زال زنت از دانه عفا
کنیم ز پیشین نوین زرد	جو دنیا نوین کنی جوین زرد	کندش از با نصد و دشت	نزد بر خط خوابان کس جین
جو آتش که دارد در بادی	زهر من عویس در کف کای	طلسم خوش را از کس بستم	به بریتی طلسم باز بستم
بدان نام که دارد در بدین	به پند خیز جانم از این پوت	اگر من جان محزون آیت	و کویوسف شدم پیر آیت
عوسی که کتاب از کل میو شد	اگر تو شد ز خشم از دل میو شد	هم پوشندی با ما ست ظالم	جو کنی خضر حضرت جانی
نظامی من و این مضبوطی	به صورتش سخن بای بیجان	نهان که باشند از دوجو کای	که در مریت کوید با تو زاری
پس صد سال اگر کوی کای	زهر منی نداید که های	سخن حرف بیک و بدین	همه کس بیکخواه خود باشند
کیه که در معانی با نصیب	بداند کن سخن طریقی	اگر شیر غیاثی بکین	غریب از اسپکان باشند
جبال از طغی خاک و آتشی	که دارد در عرین آتشی	سپا که که آید بخت	مراد تو بخت و شمع خوشی
بسا کویاک با من جانی	در آتش از زبان آید کوی	کنیم عیب کس کوی	مگر عیب کس کوی
زمن که کوی کس بر آرد	کس از من آتشی در میان	اگر در راه خود بکند	بصد و شمشیر علم بالیدم
و کس کس که در کاس من	دری شد چون که در کاس من	جو کوه آن آبها کس	خودم سم من اگر بخت

ضر

ملکین



نخل من که پشم سندی خوش	جو ترکان چیت می کشم	کسی آن پرده را موزون کنم	کلی بخت که بگویم رسیه با
بوجی جام غلبه کس خوش	بدید که چه دارم حلقه در کوش	زهر کشور که بر خیزد جراحی	و من کش روی از مرد عا
کراچا عزیز شمشیر دهنور	ز باد پر دافشاند کافور	جو کم تر شدم که کوه خوش	برینم بخت ابرو کم سی پیش
حرام باد اگر پی خورم خام	جلا بی برینا دم از کام	بختم شب که بختی برینم	دری بخت ابرو کان بخت
بدان خاکی هزاران آفرین	که کرستی خود کجی بند	کسی کو بر نظای بود و سنگ	نفس آب شد دیده ای
بنا کوش پیل کان کندم را	نه کان کندن که خود جان کندم	بدی ز دمان خواهم بر آورد	ز غم بیلو بیلو چند ناورد
بصد کردی بسوزانم دماغی	بپشت آرم به شهبان جراعی	و پستم تا زار و دارش	جی چندم زنده عدو امان
بپس و زنی بدر باری بد کج	زمین بر کا و کوه و دانه از	خی خسر مرده چون دانه باشد	از اینجا دام و دوز بپا شد
حرام کوشی تو شپا زود	خراسان حاکم دانا خوار	بسر زهری با بای خیر	بس هر کس دشمنی شنید
من از دایم جو دریا خور	کریسم ز سپک طعنه بار	دمان خلق شیرین از دایم	جو زهر قاتل از تخنی دایم
جو برنی کوه نایه خنده خوش	خرین آید میسر ز درش	نه بخت ای دل از دایم	که از دایم نباشد کج حاکم
جوطا وین شمشیر آید بد	بجای حلقه در بانی کند مار	بدین طلسم دایم من باشد	که طایبان من شمشیر باشد
سکاهی که شمشیر این شمشیر	پدر من و دایم ترک طایر	پسی پوشیده زیر کیمیا	غلط کتم که کجی و اژدها
دری در زلف خیزد در نهاد	جراحی در کپتان بر نهاد	تو در بردار و در بار دایم	جراحی از قند ز ساد دایم
پس کاش که می با شمشیر	عاشق من کوه طلق اندوخت	عویس بکین طوق دایم	سروین پیسته در توجیه
خدا یار جودت از سکوای	جوداد اندیشه جادوای	بشد از کان کافور دایم	شکایت کوه بیکرم دایم
جوداد اندیشه جادوای	بشد از کان کافور دایم	شکایت کوه بیکرم دایم	خزیدندش بخت دایم
بشد از کان کافور دایم	شکایت کوه بیکرم دایم	خزیدندش بخت دایم	بسی جینی نو دایم بریده

در ختم کباب

بشد از کان کافور دایم	شکایت کوه بیکرم دایم	خزیدندش بخت دایم	بسی جینی نو دایم بریده
بشد از کان کافور دایم	شکایت کوه بیکرم دایم	خزیدندش بخت دایم	بسی جینی نو دایم بریده
بشد از کان کافور دایم	شکایت کوه بیکرم دایم	خزیدندش بخت دایم	بسی جینی نو دایم بریده
بشد از کان کافور دایم	شکایت کوه بیکرم دایم	خزیدندش بخت دایم	بسی جینی نو دایم بریده

بشیر نیک حدیث از کج غیرت	غلام از ده کسیر از کج غیرت	پدرشما که هر کار چون ماند	پست خودم چون تنه شد جان
پدر بر نه چو که دخت برداشت	زین با کشته مانده و ده بگذاشت	بدین اچسوس مجوزم در دینی	زدم بر خویش منانه نبی
که با کجی آمد که شیکه آمد نامزد	بچه در دهی داد و داشت	که سی روزی سر کن کایان زد	بسی فرسگی آمد موکب شاه
ز خواهر که پند روزی حسد	کلید خویش را گذارد در بند	مثالم داد کین قویع شاست	عن تنه عمت عمار داشت
مثال شاه را بر سپهر نامدم	پس جابو سپیدم و بر سر کشادم	فر خواندم بفرمان و بر سر	کلیدم آهن آمد آهن از
بوزم خدمت سه چشم از جای	در آوردم بیت یار یک پای	برون دادم حشمت سر از جای	کر نه دهنم که و بیابان
ز کوران که بودم در دین	کردم در دین مرغان در پرین	ز قرض نه نمی شد بکسیرم	زمن رفاص تر مکتب زوم
سده بجلای بر دهم سلوار	بنار که ابیر فرم چو کار	بهر تر که آن رومی بریدم	دعای دولت شدی شنیدم
بهر چشمه که آبی ناز خودم	بکشته دعای ناز که کردم	پس دهم از نه که و در دخی	ز لطف شاه میدادم و دخی
ز مسکین بوی آن حضرت هر کام	زین در دین من شد عرق کام	جو بر خود ریخته که ناکه کردم	زین بوس سپا شاه کردم
در دین شد قاصد و راهی که	که چشمه در دین جوان گذر کرد	شده از صراف جو خاندن خوش	که شمشیر فروخت از بر واد
بشمین الدین محمد کت بر حذر	بیاد آن اهر روز ناز و دگر	برون آمد زده که حاجت خاص	داد و داد و کور را بنواص
مرا در بزمگاه شاه بردند	عطا داد و ابرج ما بردند	شسته شاه چون نمانده خورد	بجای کتیله و جانی شید
زین بوش فلک را بستند	نه از سر سگ پاشش شد	سگوه تاج از قونجه کبیر	فلکده قیر و از جامه قیر
طرف دران و تنبیل سمر قند	بوی کاه در کاشش کبر بند	درش بر محل کسور با کشاده	سهم محل بر محل آبشاده
کت دادش بهر کس او بهری	کلی شتری و کاسی حل شتری	بدریا ماند موج نیل کشش	که هم در بود در دل کشش
سرشما آن قول شاه از بخت	بناده تاج دولت بخت	بهشتی برش از بزم شستی	ز حشمت کای بی برگردی
خوش از غن و خوارش جنگ	رسانیده بگوشتش زین جنگ	بر شمشیرن نوا با بر شمشیر	بر شمشیر پوشش بر ابر شمشیر
بر آواز معنی هر سپردی	با سگ که بر پسته دوی	نواهای حلف هر پرد پازدی	نواش تحلف هر پرد پازدی
غلهای نظامی غل خوان	داده بر زخمهای جنگ نالان	کر نه سپا قیا را با دانه	ملک بخوردی بد خواهد شد
جو دادش خبر کاظم	فرودش شادی بر شاد کای	سگوه ز پارس بر سر کد	بر آن نیکو که ز اید بر کد

بزمه و ادب میان ی بر کفن	مدارای برای بر کفن	نظمی استوم از دوه دارم	نغمه سپاسی زاد است در
اشارت کرد کین روز ناسام	نظمی استوم از دوه دارم	که آب ننگی با خضر با هم	نوا ی نظم او خوشتر ز دوست
جو خضر آمد ز باد سپهر با هم	که آب ننگی با خضر با هم	جو در که کوک اید سوزی خوردید	بس آمد حاجت خاص مرا کنت
در دین بیت زنده چون بد	جو در که کوک اید سوزی خوردید	جو دیدم آسمان رخا یاری	پس خود بجای بر کفن خویش
بدان تابو کم اورا چون دین	جو دیدم آسمان رخا یاری	در پستی حذر از قون	که فرم کرد کار از دله نوازی
در جحیم پیکم را تکیستند	در پستی حذر از قون	و صیحه که شام را تاباید	سخن کنم جو دولت دین دین
نصیحه که شام را تاباید	و صیحه که شام را تاباید	پس کز خنده شان دادم نهاد	و زان بد که صواش بند
پس پالو دای ز غمر آب	پس کز خنده شان دادم نهاد	خود میداد می تند من خشت	کی چون بر شان کر کشادم
جان کنم که شاه چیت	خود میداد می تند من خشت	نمای کان بی طایر کج	پس با هم ساقیا ترا برده از شو
در آمد راوی بر خواند چون	نمای کان بی طایر کج	نیشم بجان کایا نیشم	جو بر پای اسپندم کت پتی
بدان فتوی کون هر جا که	نیشم بجان کایا نیشم	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
به ان فتوی کون هر جا که	نیشم بجان کایا نیشم	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
حکایت چون بر شری در	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
سگ بر رخ بیکر داد عی	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
کر از شامان فی اندازد کردی	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
جو حلو از غن و خوش طبع	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
عروسی ابدین شیرین عروسی	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
نوا هم بر من دهم بر برد	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
بدین نامه که روحی ساها یخ	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
چه کوی آن دست دادند	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد
جو خواندم دعای دولت	حدیث خرد و شیرین برآمد	حدیث خرد و شیرین برآمد	شمنه دیت بر دوشم نهاد

و اکنون که نشانه گاه جودم	تا باز عدم شود و جودم	هر جا که نشاندیم شایسته	و اینجا که بریم زیر دستم
چون خلقم آفریدی اول	آخه نکند ایدم معطل	که مرک درید جبرام ایسم	کان راه نیست می شناسم
تا چند کبی ز مرک فسرید	که مرک از دست مرک من باد	که مرکم اینجا که راست	این مرک ز مرک نقل جاست
از خورد کبی خواب کامی	و ز خواب کامی بزم شامی	چوایی که بزم نیست راس	کردن کشم ز خواب کامی
چون شوق تو نیست خانه خیزم	خوش شدم و شاد بایه خیزم	که بنده نظای از سر درو	در نظم دعا دیسری کرد
از بخت تو باشد آب خیرش	که قطره برون دما بر	که صد لغت از زبان کشا	در هر لغتی ترا پیر آید
هم در تو بصد نه از تشویر	دارد رقم نه از تقصیر	که تن جشی بر شسته تست	و ز خط حق نوشته تست
که هر چه نوشته بسوی	شویم و من از زیاده کوی	که باز بر آوردم نشانی	ای داور داوران تودانی
زان میش کاجل فرار پیک	و ایام غمان ستاندار	ره بازده از من قبولم	بر روضه تربیت رسولم
<div style="text-align: center;">  <p>فی الحقیقه</p> </div>			
ای هم پیران مرسل	فرمان ده قوی ولایت	هر کار دبا تو خود برستی	طوای بین و طع اول
نوباوه باغ اولین صلب	روشن تو چشم آونیش	شعی که از تو نور گیرد	شکر کش عقد اخلاص طلب
ای حاکم کشور کنایت	دانتن پر صبح کامی	ای سید بارگاه کونین	شیر اجل خورد و دوستی
ای خاک تو تو تپای نبش	بقا و نه از پرد با بالا	از حلقه و پند این ش	از باد و بروت خود میرد
دارن حجت آبی	معراج تو نقش آسمانی	بر مفت خزینه در کث ده	نسایه شهر قاب تو بین
دفعه زوای شهر وال	بر فرق فلک دوشبانه	چون شب علم سیاه برد	یک رقص تو باکی تاعش
ای نقش تو معراج معانی	<div style="text-align: center;">  <p>در صفت معراج نماید</p> </div>		بر جاد که قدم نهاده
از حوصله زمانه تنک	که بهر تو ایمان کمریت	در نسخ عطار و ارحمیت	بر جاد که قدم نهاده
خلو که عرش کشته طایت	بر مستطرت تو آفایت	بر مفت فلک حلقه بستد	بر و از نوبی گرفت بایت
پیر بر زده از پیرای فانی	بر خیر ملان و وقت خوابت	بر مفت فلک حلقه بستد	بر اوج پیرای آم فانی
خبر میل رسیده طوق درو			نظان تست هر چه بستد
بر خیر ملان و وقت خوابت			منسوح شد آیت و فویت

زمره طبعی ثار بر فرق	تا تو تو کی بر آید از شرق	خودشید بصورته ملای	دخت زن تو کرد خالی
مرغ بجاش تیا قیت	مرکب رو کترین و شات	در آجه مشق تری بران نوز	از چشم تو گفت چشم بدور
کیوان علم سیاه بر دوش	در بندگی تو حلقه بر کوش	در کوکب چنین غلامان	شرطت برون شدن
اشب شب قدر شب تیشا	قدر شب قدر خویش بر زیا	در آیش بر بدست امشب	معراج محمدیست اشب
ای دولت آن شبان که چون	کشت از قدم تو عالم افروز	بر کار بجاک در کشیدی	جدول بشهر بر کشیدی
برقی که برق بود نامش	رفق روش تو کرد و راس	بر سنت جان پیغمه حقی	طیان شدی ز نیکی
ز اینجا که جان یک بند راندی	دوران دوا سیه راندی	برج فلک از چهار گوش	داود ز ررت مراد خوش
ای صدر نشین مرد و عالم	محراب زمین و آسمان هم	ای عقل نوالخ خواست	جان بنده نویس ایست
ای کینت و نام تو موی	بوالقاسم و الکی محمد	عقل ارجه خلیفه شکر است	بر لوح سخن تمام حرفیت
هر مهر موی ندارد	تا دین محمدی ندارد	ای شاه مقربان درگاه	بزم تو و رای مفت خورگاه
صاحب طرف ولایت خود	مقصود جهان جهان مقصود	بر جوش خلاصه معانی	بر حبه آب زندگانی
خاک تو ایدم روی آدم	نور تو جبراع مرد و عالم	و دوران فلک نهاده تست	باست فرش پیاده تست
طوق جرم تو وار دهم	در چپن جرخ یی کند کم	آن کیت که بر طریقی	با تو کند جو خاک بستی
اگر تو داده خاکر ائون	و زهر تو آفریده شد کون	پیر خیل تویی و جله خیلند	مقصود تو پی هم طفیلند
سلطان پر پر کایسته	شانشه کشور حیاقی	لشکر که بهر خضر	کیسوی تو جبر و غم طعرا
در خانه دین بر ج بنیاد	بستی در صد نه از پند	وین خاتم مفت سقعه کرده	بر چار طلیف وقف کرده
زین جار حلیفه ملک شد را	خانه بهار جدمیاست	ز امیرش این چهار گانه	شد خوش ملک این چهار خانه
وین را که چهار پناق دای	زین گونه جار طاق دای	بو طس مفت بام عالم	ز طایس که اشتی نه بر خم
هم بر خم جرخ را کسته	هم طایسک راه راست کستی	طایس بران چرخ اخضر	هم پال فکنده با تو هم پر
جبریل ز به میت مانده	الله معک زد و در خوان	می کابلیت نشان بر بر	آورده بخواجه تماش دیکر
پیرافیت فاده در بای	غم غم دست بمانده بر جای	زوف که شد رفیق را	برده بر سر سندان کاست

چون از پیریدن برگدستی	اوراق حدوث بروی	سجود زان عرش یار	زود تو کرده عیال سایه
از جده عرش بریدی	سفت و خراب را دیدی	تبا شدی از گریخت	هم تاج کد اشیش و هم تخت
باز از جهت هم تکیستی	وزرخت فوق و تحتی	خسره گاه برون دوی ز کوی	در خیمه خاص قلاب حسین
هم حضرت زوال جلال دیدی	هم سر کلام حق شنیدی	از غایت و هم و غور ارک	هم دیدن و هم شندنت باک
در خواستی انجمن بود کاست	در خواسته خواسته نیت	از قربت حضرت آبی	باز آمدی اینجا که خواستی
کلان رشکند از خبیثیت	توقع کرم را استیت	ز اینجا که تو دوست آفتابی	بر مارت گفت اگر تبا می
هر کرم تو پیر کشیدی	دولت قلیش در کشیدی	و انگو کس وفات بسته	بر مستطین ابد نشستی
باغ ارم از امیت دوست	جنت ده نامه نیست	ای مصدع آسمان نوشته	چون کج بجاک باز گشته
از مرعت آسمان خبری	پیری بکشای بر نظامی	موقوف نقاب جذباتی	در برقع خواب جذباتی
بر خیز و نقاب رخ بر انداز	شایی و و سپه را بر رخ در انداز	این سپهر زشت بارش	وین برده ز روی کار کش
زنگ از دهنه سیف بر داری	سیدی ز جهان طبع بکشی	یک عهد کن این بی وفار	یک دست کن این چهار پار
چون بر تیت حیات کردی	حل به شکلات کردی	زان نافه باد بخش طبعی	بمشد که بمار سپد نصیبی
زان لوح که خواندی از بد است	در خاطر ما فلن یک است	زان حرف که یا فیتسیه	بر دفتر مانوس یک حرف
بنای پاک ما چه نایم	وز بگروبت سکن که میم	ای کادامه قمار می افرو تو	نیروی دل نظایه از تو
زین دل بد عاقبتی کن	وز بهر خدا شفقتی کن	تا برده بهامه و کد اند	وین برده که هست بر بندار
در نوبت باد عمام داوود	در حلیت آفرینش عاکر		
فیاض ابرو و دشتن			
باریدن یی در رخ چون مل	خندیدن یی نقاب چون گل	هر جای جو افق تاب را ندن	رواه پیدن ررفش ندن
داوود همه را نیش عام	وای و حلال کردن ام	پسیدن هر که در جهان است	که خاقه روزگار چون است
گفتی پسین که کار ندید	زان قطره جو غنچه بازید	پس این شکر کم را شنید	زیرم که حرف نازین است
بر حلقه حن فروشم این	فرزند عزیز خود کند نوش	من بر من تنم شوم عدد	خود قسم جگرید و رسید با

ای ناظم نفس آفرینش	بر دار نخل ز راه نیش	در راه تو مرگ را وجودیت	مشغول بر تنش بخودیت
بر طبل تپه زن جوی را	بی کار مدان نوای کس را	بر زن که مست اگر عمار	در برده ملک بکایت
این منت حصار بر کشید	بر منزل نباشد افسردن	این منت رواق دید برده	آه بکرات نیست کرده
کا و من و تو درین درازی	کو تا که کم نیست بازی	دیاجه ما که در نوریت	نه از بهر هوای خواب خوردیت
از خواب و خوشی بازنبا	کین در من و خوینا می	زان مایه که طبعها سرشته	مار ورتی و کد نوشته
مار کرم و راز جویم	سیر دشته کجا باز جویم	نیم زمین و آسمان را	جویم بکایک این وان را
کین کار و کیایی از پی	او کیت و کیایی کاراوی	مر خط که برین ورق کیت	شک نیست در ان که افرویت
بر مرجه نشانه طرازیت	رتب کواه کار نیارت	پس کند و هم بدان خدایت	کین کتبه بدوست رهمایت
کاینه درین جهان کدیت	کا و ل نه نصیقتی رسید	بی صفتی این حال است	مردم که جز بن دلی و با
در مرجه نظر کنی بختی	آرایسته کن نظر توفیق	منکر که جو کوه افرویت	کان دین و دوی و دای دیت
بشکر که ز خود جگونه بر خاست	وان وضع بخود جگونه بر	تا بر تو بقطع لازم آید	کان از دکر یی ملازم آید
مر نش بر کایت میش	جو بدع او دکر میندیش	زین منت بر بند بر نیان	کربای برون سینه خوریت
ز بداشی کین بر بند نوشی	معلوم تو کرد و دار کوش	سر دشته راز آفرینش	دیدن توان بخشیمش
عاجز بهر عفت قنای و شیدا	کین قلعه جگونه کدیدا	چون وضع جهان ز ما محال است	جویش برون تو از خیال است
در برده راز آسپانی	پرسیت ز چشم ما نهانی	در برده میسکل دقوی	خوادم نه نسبت بخوینے
بر مرجه برون از و کشیدم	آرام کی در روندیدم	و انم که مرا نک سپار کردند	بر تعبیش دار کردند
هر چه ان نظری بروی	پوشید خانه در پوست	ان کن که کلید آن خنده	بولاد بود نه ابکیته
تا چون بخرند در شامی	شربت طبعی ز زمر یابے	دانی که خنر نیهای جالاک	خالی نبود ز زمر و تر یاک
موسی که خنر نیها کرد است	تا دون هم از ان خنر بردا	لیکن جو خلاف در میان بود	این منتقتان ملاک جان
یرامن هر چه نماید دست	منه که چون خطی کشیدست	وان خط زواج بر کشیده	عظمتی منیل باز کشیده
کاندیشه جویر خط بر بند	هر باز پس آمدن نداند	بر کار جو طوف ساز کرد و	در کام نخت بار کرد و

آن خلعت که کرد خانه بستد	از بهر چنین بهانه بستد	نام که ز خانه بر کشد سر	سر کشد بود چو خلعت بر در
در پسند فلک زین دست	کین پسند و ام آخو دست	که چک طابع است کدادر	کو تر رسد با خرد کار
یرون تر ازین حواله گاه است	کاجا بطریق عجزه است	زان برده نیم ده پیش را	کو پرده کرداد کین را
این منت فلک پرده ساری	ست از جت خیال بازی	زین برده ترانه ساختن	کین برده بخود شاحت توان
که برده شناس این قیاسی	هم برده خود بن شناسی	که یار بدی لحن و آواز	بی برده زین دی درین یاز
بارده دریدگان خود بین	در خلوه منج برده نشین	ان برده طلب که چون نظر	معروف شوی نیک نای
تا چند زمین نهاد بودن	پسین خور خاک و باد بودن	چون باد و دیدن ازین خاک	مشغول شدن بخار و خاک
بادی که وکیل جرح خاست	فراس که برین معک است	بستاند زین بدان سبارد	که یار بر دیکه یار د
که زلزله گاه سیل خیزد	زین ساید خاک وزان ریزد	چون زلزله زین آتاید	در زین و حشر بطور آتاید
وان روز بصد بهای ایام	وادی که شد سر انجام	جونی که درین کل خواب است	خارین جوج و باد و آب است
از روی زمین جو کدوی ناز	بر روی فلکیت درکت و ناز	مرکب بشتاد و در شرط	افاده بشکل کوی در شرط
این شکل کوی ز زمین است	مر خط که بگرد و چنین است	سر دو دگرین معک خیزد	نایک و دوسه تیره بر سیرد
و آنکه بطریق میل ناک	کرد و بطواف میل خاکی	گردن جوط بر کار	طیان نشد مگر بدین کار
و ابیری که بر اید از یابان	تا مسعود خود شود شبان	بر اوج صعود خود بکوشد	از حد صعود بر بخوشد
او نیز طواف ویر کند	از داین میل به بدیزد	بنیش جو خیمه ایستاده	پیر بر افق زمین خفا ده
تا در کوی کوچ و حینش	و ابی که بدایرست میلش	مر جوهر فرد کو بیضا است	میلش بولایت محیط است
کردن محیط منت حو	چندانکه می رود راجح است	که در افست و کرد راعلا	هر جا که رود بسوی بالای
ز آنجا که جهان خدای او	بالای او مایع او است	بالا طلبان که اوج بوی	بالای فلک جوین مگویند
زاد علم فلک که گشت	خود در همت علم روشنا	که یار جویست و بر شیری	از چادر که در دست خیزی
اما توان نهفت آن چیست	کین دانه در آب و خاک جود	رودانه که در زمین رسد	بخشیدن صورتش چه داند
ز آنجا که خیمه ترنیه بود	در دانه جال خوشه کی بود	کیندم که ز خوشه دانه خیزد	در قالب صورتش که بیزد

در برده آن خیال کردان	آینه جتیش رویم	و اقبال بشانه کرد میوم	جمع ار کل سرخ و سپید کرد
وانته مران بیک میند	پروانه دل جسر غرور	من بیل باغ و باغ بود	بر اوج سخن علم کشید
روزی ببار کی و شادی	مستار قلم بلبل سفتن	در آج زبان بکله گفتن	در خاطر دم انگ و قکار
ابروی ملامت کثاده	تاکي قفص تیه کزینم	وز شغل جهان تیه شیم	دوران کث طفره یی کرد
آینه جتیش رویم	یک راکه تیه بود تیه گاه	نانی زین تیه درین راه	کردن هوا کی فرزند
پروانه دل جسر غرور	چون آینه مرکت که باشد	چینه بدو غمی تراشد	سر طبع که او خلاف جویت
مستار قلم بلبل سفتن	نان دولت اگر بزرگواری	کردی زین التماس کاری	من قرعه زمان انجان فال
تاکي قفص تیه کزینم	مقتل که بر دجنان بر دین	دولت که در دجنان و دین	در حال رسید قاصد ناز
یک راکه تیه بود تیه گاه	بوشته بخت خوب جویشم	ده بانزده سطر نریشم	مر جونی ازو شکنه باغی
چون آینه مرکت که باشد	کای محرم خلق غلامی	جادوی سخن جهان نظامی	از جاشنی دم بخیزد
نان دولت اگر بزرگواری	در لاکه شکفت کاری	بنمای فیض خجی که داری	خوامم که بیاد عشق مجنون
مقتل که بر دجنان بر دین	بالای نزار عشق نامه	آراسته شد بنوک جابه	شاه به ناهماست این حو
بوشته بخت خوب جویشم	در زیند بار تیه و تازی	این تازه عروس راطاری	دانی که من ازین شناسم
کای محرم خلق غلامی	بنکر که ز حینه تنکر	در مرید که مینکشی	ترکی صفتی و فای مای
در لاکه شکفت کاری	آن کز لب بلند زاید	اورا سخن بلند باید	چون خلعت شاه یاف گویم
بالای نزار عشق نامه	نه زنده که سر خط بایم	نه دیده که ره بکیم بایم	سر کشه شدم دران جات
در زیند بار تیه و تازی	کین خدمت که راز گویم	وین قصه شرح باز گویم	فرزند محمدت نظامی

در سبب نظم کتاب

بنای که این سخن عزیز است
بایست شود بام این دیر
بودم بنشاط کیتب دی
دیوان نظامیم خفا ده
روزم بنفش خسته میکرد
در دوح منه قلم کشیده
کاجا بل رفیق و بخت یار است
بملوی تهر روان تیه کرد
کوبامه چون هوا یار
چون برده که خلاف کوی است
واحه بکدشت اندران حال
واورد مثل خضر شاه
افروخت تر ز شرب جانی
سجری دگر ازین بر ایگر
زانی سخن جو در مکنون
شاید که در سخن کیم ف
کابیات نواز کین شناسم
ترکانه سخن پیرای ماست
از دل بدماغ رفت جو شتم
از پستی و وضع خالت
ان بردل جو جان کرا

ان پس خول نهادر دست خبر و شیرین جو یاد کردی این نامه نکر گفت بهتر نست ده و با بیکاه سارست گفتم سخن تو نیست بر جای و ملیرف نه چون بود ملک این آیت اگر چه میست شو بر شفیکی و بند و زنجیر در محله کرده اندام بر خشکی و یک و سیتی کوه این بود که ابتدای حالت چون شاه جهان می گذار که خواندن او بخت شاه یادان خلف خلیفه زاده گفت این سخن تو خیر من هر جا که بدست عشق خوانست چون سقته حارثش تو کرد کس در نه تدا و فشانست یراه جان ز جان توان سیاه از تو غل سخن گزاردی در جستن گوهر استادم	در بلوی من جو سایه شست چندین دل خلق شاد کردی مطهر و من جوانه خست بهتر سر بر کن و سخن نوازست ای ایست روی آمین رای کرد و سخن از شد آمدن لک بیتیر نشاط از بود دور باشد سخن بر من دلگیر بیداست که جذبه دلم تاج بدین رود در اندوه کس کرد کشتش از طاعت کین قصه بنام من نواز ریز و کمر نهفته بر راه کین کج بروست در کشاو یعنی قش برادر من این دوضه برو ملک نشا زین روی بدین کوی زین روی بر من روی ماند کس جان عزیز را انداخت از نهاده دعار بخت یاری کان گندم و کین گندم	داد از پیر مهر بانی من بوس لیلی بخون بایست گفت خاصه یکی جوشه شروان این نامه بنام از بود حواست لیکن حکم سواد و دکت میدان سخن فسخ باید افسانه سخن نشاط و نواز و آرایش کردی ز خدیش نه باغ و نه بزم شهر یاری باید سخن از نشاط یاری گوینده و نظم بر افشا باین عتسگی میافت بر خواندش از فروده باشد یک دانه اولین فتوح در گفتن قصه خین حبت که جبهه نکی تمام دارد و انگاه بدین بر من روی جاست جو کس جان نکوشد جاست جهان غم نیست چون دل و می جگر شنید دامی طلبید طبع کوتاه	کای ایک بر ایمان زدی کوس ما کوه ستمی شوق حبت شروان چه که شهر یار ایران منشین وطن در جابه کرای اندیشه فراخ و پند ننگ تا طبع سواری من باید زین هر دو سخن بهانه سار رخسایان قصه را کندیش نه رود نه کای تایت کند بقصه بازی تا این غایت کفنه زو ماند انجاش و سیاه از لطافت عاشق شود و برده باشد یک لاله آخرین صبح اندیشه نظم را مکن بست بر سفس کباب بنام دارد بخش بکارش تو کرد یرامن عاریت بنوشد این جان عزیز بر محرم دل پیوستم و جگر دردم کاذبه بد از دزای راه
---	--	---	--

کوتاه

کوتاه ترین بود راستی بسیار سخن بدین جلاوت هر سخن از وجود شسته در من گفتم و دل جواب داد بر جلیق این عرویش آزاد تا رخ عیان که داشت با خود تا کین بر دیو سویی او راه دارن تخت بادشاهی	چاکر ازین بهانه کاسی کویست و ندارد این طراوت از عیب تنی و از منبر بر خاریدم و جسته آب میداد آباد برانک گویند آباد مشتا و چهار بود و ماضی بجست سبک و لی روزه زین بحر ضحیر میخواست در جستن آن متاع نغم و خطی که ز عقل رنج کردم کار ایسته شد بهترین حال بر داختمش بفر کاری	ما میست نه زده بک زنده بر نادر کوهی چنین خاص یک سویی نبود بای نغم در زیور او جنج کردم در سنج ز جنتی و فادال وانداختمش درین عماری آلا نطش مبارک شاه دارای سپیدی و سپاسی مطلق ملک الملوک عالم تاج ملکان ابو النطفه هر بیت که هر شد غلاش در صدق ملک منو جبه تا آدم میست شاه بر شاه عرب و عای میست مردان دانای دوز استانی یک دین و چار و دست ز این سو کرش جهان فشانست شایسته زرم و بزم از است رخ کند سلاح داری ز جیست که چشم زخم از و دو بر هر کفاد سوخت در حال	چاکر ازین بهانه کاسی کویست و ندارد این طراوت از عیب تنی و از منبر بر خاریدم و جسته آب میداد آباد برانک گویند آباد مشتا و چهار بود و ماضی بجست سبک و لی روزه زین بحر ضحیر میخواست در جستن آن متاع نغم و خطی که ز عقل رنج کردم کار ایسته شد بهترین حال بر داختمش بفر کاری	خاقان جهان ملک معظم زیند مکت ملک کشور شاه ملک احسان که نامش بهرام شاد مشتری مهر نطش که رسیدگاه برکا کر و کش مکت جرج کردان فیاضه جسته معانی این مکت قران شکست زین سوطر ش جهان ستان خودشید مملکت جهان است زمره دبدش بجام یار رخش که عد و بد و دست در زخم جوصاعقه است قاتل	هر جله جله شمشیر یاران یعنی که جلال دولت کفر و کیت با د بایه بیدانه خلیفه نهفته شامیش بنیل در پیل کوتاه قلم و در از شمشیر پیر دار و پیر دار افاق نرمست چنانک مهر شوش بزاز کر مش تاب کشته دورخ جمد و ماغ تحش بر دست جش گرفته آرام لطیفست چنانک باد بایه هر جا که رسید جگر نواز	مدح انا یک شروان شاه
---	--	---	--	---	---	----------------------

لطف از دم صبح جانتانتر	دخم از شب مجرای ستاره	چون سخی شامش بخند	بولادی صخره را پسند
چون طرره بر جش بلرزد	و عا و زمین خون نیرزد	در گردش روزگار دیرست	کاش ز برت و آب ریز
تا او شده شمسوار برش	بگشته محیط از آب و آتش	تقصیر بدش خنده داری	مرغ که ای کیت باری
خوشید بدان گشادویی	یک عطسه ز برم اوست کوی	وان بدر که نام او میرست	در غاشیه وارش حیره
گویند که داشت شخص روینر	شکلی و شمایی دلا وینر	با کرد و کارش از پسترد	بروینر بتیای بریزد
بره که درینید تن تیرش	بریت اجل و کزیرش	بر مرزین که نره و اندی	یک غلغله زده دروناید
در مهر جاقاق ظاهر	در کینه جور و کار قاهر	چون صبح بهر بی نظیر	چون مهر کینه شیر کیرست
بربت بنام خود بشن	کرد که زمانه شش طرف	کردشمن او جوش جوش	با هر صحره قزاق کوش
چون موکب آفتاب خیزد	سایه بطلایه خود کیزد	انجا که پیمند او ندیم	شیر از غلط زمین شود کم
یتش جو برات مکر را	کس نامه زندگی بخواند	چون خجرجوخ کون بر	لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تن دور و بر کشاید	ده دهر و دشمن را باید	بر دشمن اگر فرایست	تهازنش جواقابست
شکر که کمر بنیت	گو باشد خضم راست کیت	چون لشکر او بدور رسید	از لبت که خشم کس ندید
چون بزم بند بشه یای	بید شود ابرو بهاری	جذالک و جوه و پیاریند	بجسته نه خاک باز بیند
جذالک او کند بروزی خج	دوران کند یسار ما خج	بجشدن کوهرش کیکه است	تقدیر غلام خیل خیل است
زان جا که چشم خود میخشد	روزی بود که صد مجشد	کیر و برین حصیاری	بجشد بقصد و یاری
ان فیض که زیند او نیک	در یاش نیاورد و در اعوش	ز بادل او که پس فراخ است	کوی نه در ریت سنگ است
شهر را که از خزینه خیزد	شادوست که خزینه ریزد	بارش انجان کند هم	کافرون کندش زیل محمود
در بایتخت یل سپایش	بیلان بکشند یل باش	در بای قزاق شد و لیکن	در بای روان قزاق لیکن
آن روز که در بار باشد	نوروز بزرگوار باشد	نادین گویم از حد و بخت	کوچون بود از دست و بخت
چون بدر که بر آواز کوه	صف پسته کوشش انوه	باجه آفتاب روشن	کاید بنشاط کاه کلشن
تا بر تور حمت است	کاید نزول صبحکامی	هر چشم کند انجان نور	چشم بد خست از بود و نور

یارب تو مرا که ویس نامم	در عشق محبتی تمامم	زان شه که محبتی جلال	روزی کنی انج در خیانت
ای عالم جان و جانم	تاج تو در ای تاج خورشید	مدح شاه کردانت	دل خوش کن آدمی و آدم
آبادی علم از غایت	و اندامی مردم از غایت	مولا شده جمله ماک	بخت تو فروز و بخت جیش
هم ملک جهان بتو مکرم	هم حکم ترا جهان مسلم	هم خطبه بوطنه از اسلام	توقع ترانه صبح ذلک
که خطبه تو دست بر خاک	هر خیزد از و بجای خاک	درست که تو زنده برینک	هم تنگ تو خفیه اجرام
راخی شده از بر کوارت	دولت میان مهربارت	فیض تو که خسته جایت	کس در زند بنیم و رنج
مرا که دلیست قاف در قاف	از بندگی تو میرند لاف	چون دست ظفر کلاه جش	روزی ده اصل امهات
گرایش روی جبراع رای	ورسین شیشه جهان بنای	چون شعله شین مینوای	چون فصل خدایا جشی
دیوان غل نشان تو داری	چشم غل جهان تو داری	انان که درین غل رسند	چون صبح بسین میر و صا
میستوی عقل و مشرف ای	در ملک تو کار فرمای	دولت که نشاند مراد است	بر خاک تو عبده نویسد
نصرت که عدوا زو کزیرد	از سایه دولت تو خیزد	کوی علت که نور ویدست	در حق تو صاحب اعتقاد
با هر که بحکم هم بنیدی	بندی کند مراد مردی	بی انکه بخون کنی برش را	از دولت و نصرت آفرید
که جبه نظر تو بر نقطه یی	فرجده شد از بلند نایه	اویر که با نسیان کوی است	بر دولت تو چشمه رویت
مرغی که سببی نام دارد	چون فرخی تمام دارد	این مرغ که مهر تیت یایش	نکفت که فرخ است سیایش
مرغ که مرغ صبحگاه است	ورد نقشش دعای شاه است	تا رفعت و قدر نام دارد	در فرخ و ظفر مقام دارد
بارفت و قدر باد جامب	بارغ و ظفر نیر و کاست	عالم به پیل خستد از تو	معزول مباد غل از تو
اقبال مطیع و یار باد	توفیق رفیق کار باد	چشم به دوستان گشاده	از دولت شاه و شاهزاده
چون کوهر صبح صبحکامی	مدح ملک خضر الدین	چشم به دوستان گشاده	بمورد سینه یی از سیاهی
ان کوهر کان کشتادین	وز کوهر کان شبنم را	کین یی کس را بعدده و یو	بشت من و بشت زاده من
کوهر بکلا لکان برافشاند			در کش به بنه آن خد او ند

ببارم با بیدش امروز	کو تو قلیت و من نو آموز	با چون کرش کال کیرد	اندز ترا بفال کیرد
کان بخت بسین کراوج سیاه	خردیست ولی بزرگ رای	سیاه ایمان ملکست	چشم ملکست و جان ملک است
آن یوسف مفت بزم و زهد	هم والی عهد و هم ولی عهد	نور مجلس و نو نشاط و نو مهر	فرزند شاه آفتان منو جهر
میراث پستان مفت کشور	منصوبه کشای جاد کور	نور نظر بزرگواران	حجاب نماز تا جداران
برای تخت و مغر تاج	کا قبال بروی اویت تاج	ای از شرف تو شانزاده	چشم ملک آفتان کشاده
بروج دو ملک بشای	چون سیف دوزخ جاک	یک تم بخره وی نشانه	و تخت کیقباد مانده
درم که خط مفت در کار	یک نقطه تویی نشسته بر کار	ایزد بخودت بنه دارد	وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امین و ای	گر غایت ذمن و سوشیا	انجات رساند از غایت	کا ماه سویی بهر کنایت
هم نماند خیر و ان بخوانی	هم گفت بخردان بدانه	این کج نهفته در این برج	نی جو به دو مفت در برج
دانی که چین عروسی مهدی	نماند ز قران سیح عیدی	کر بدش نظر نیازی	تیار بدارش بداری
از راه نوارش تماش	رسم ابدی کی بنامش	تا جاحقند کی بنامش	پیشش و نظر و حسن باشد
این گفتم و قصه کشام	اقبال تو باد و دولتش	این چشم کشاده باد ازین	وان پیر و مباد ازین خبر
ما دام بشاه بشت بسته	بشت و دل و دستان	زنده تو شاه جاودانی	چون خضر باب زندگانی
اجرام سیاه و اوج منظر	افروخته باد این دو	بر جوش دلا که جای خوش	کویای جهان جراحوش
میدان سخن مراست امروز	در شکایت حال خویش از منکران		
اجرا خودیست رخ جویشم			
زین بحر بحر کی کرانم	مجموعه مفت بنع خوانم	در بحر سخن جهان نامم	کا مینه غیب کشت نامم
شیر ز باغ از فضیحه	دارد پیر معجزه میسی	نظم اثر انجان نماید	کز حد را هم زبان کشاید
حرف ز بنش جهان فرود	کا کشت برونی پیوزد	شراب زنجیرا من یافت	او از بروز کار من یافت
این نیل مکان که نان خوراند	در سیاه من جهان خوراند	انگدن صید کار میرسد	رو به بیکاب شیر میرسد
از خوردن من بکام خلیفه	ان به که ذمن خود خلیفه	چایید قبول این روایی	دور از من و تو بر آخای

زین پوشش و سیاه و می	زان سوی و کرمیاری	چون سایه شده بیش	تیر فیض مرا گرفت به پست
کریش کم غزل پرانی	اوشش بند و غل درانی	کر سار گنم قصه اندکی	او باز کشد قلابی پست
بازم جو بنظم قصه راند	قصه جگنم که قصه خواند	من فلک زخم بقایه خوب	او نیز زند و لیک مقلوب
کبی منت آن کند که مردم	میدانست در آب تیره انجم	بهر جندی که تابان نو	در سایه جویش پست رنجور
سایه که بغضه ساز مردست	در خطه زری کند و نزاردم	چو جشش نیست کی بودم	طرح گری کران کرد پست
سین بر مانده است سیاه	آزاد بود از ان طحلیه	در یای محیط را که بال است	از خوک دمان یک جبهه است
چون بحر کم کیه شوی	آماند ز روی تلخ روی	زخمی جو جگر را میخورم	وز خنده جو شمع میخورم
چون آینه کونه آینه	بدستک دلاان جبهه نشینم	کان کندن من مین که مردم	جان کندن حضم من ز مردم
در روی من جلال بادش	بد کف من و بال بادش	در روان جو بکوی در جوب	در کوی دوند و زرد کوی
میدانم و من نه اند	بدی کنایه قدر نداند	کر با بصرت بی بهر باد	کر کور شد پست کور تر باد
او زرد و من که ارم ارم	در دانه است این ارم	نی بی جو بگریه دل نهاده	کو خیز و بیا که در کشادست
آن کو پست نیارمند بودی	کر من بدی جبهه جان بودی	کج دو جهان در پستینم	در روی و من سیاهی پینم
در یای دست و کان کینم	از نقب زان جکوز نم	کنیف به بندی توان داشت	خوی به بند می توان داشت
در خطه نظای از نیل کام	مینه عدد و زار و یک نام	زین کونه هر از و یک حصارم	باشد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رخ	هم ایستم از بریدن کج	کجی که چنین حصار دارم	تعاب در وجه کار دارم
ایست که کج نیست بی بار	هر جا که رطب بود بود خار	هر ناموری که این جهان داشت	بد نام کی در جهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می پست	از عقد برادران نمی پست	عیسی که دمش نه داشت روی	می برد جفای هر جود می
احمد که پیر آمد عرب بود	دیرست که تا جهان خین است	کوی کبد	
تامن منم از طریقی دوری	تا زرد من جناب موری		
زبان که من جویف جویم	در حقش کی سخن گویم	دانی که غضب نهفته بهتر	وین گفت که شد مکنه بهتر

لیکن بحساب کاروانی و انکو بکوی بمن کشد دست چون کل برخیل کوسن ای جان ده بیاد تو بعین آن روز که منت پیاله بودی و اکنون که بجارده رسیدی دانش طلب بزرگی آموز جایی که بزرگ بایدت بود دولت طلبی نسب که دار وان شغل طلب زوئی	بی غیرتیت بی زبانی حصش ز منم که جو منیست بر دست بریده پوسن در نصیحت فرزند کی	انکس که ز شهر شناس خاموش دل از تر کویی آزار کیستی کن و میت را غافل نشین ز وقت باریست نام و نسبت بخود بسیار چون شیر بخود بشکن بنام انجا که فیت نه سکاکی کردل سینه ای بسزدین چون اکدب ویت اخس نظم ارجه بمنزلت بلندست شرح نهاد خود در آموز دیناق دو علم بوی طیب بی باش طیب عیسوی ش صاحب طرفن عهد کردی بالاکبری بخایت خود باک سخن بلطف و آیت کم کوی و کرنه کوی چون رواریدی که اصل باک است یکدسته کل دماغ برور	داند که متاع با کجای است میخورد بکری تان رو کار زده توبه که خلق آزار بالغ نظر علوم کونین چون غنچه بکل حواله بود وقت مهریت و سپرداری نیل از شجر بزرگوار فرزند حصن جویشت از یاد خدا بامش غایب از بند بر شوی بروست و این سخن و ریت بنم ان علم طلب که سودمند کین معرفت خاطر آموز وان مرد و طیب باقیه امانه طیب آدمی کیش صاحب خبر دو عهد کردی بهر زکلاه دوزی بد کم گفتن آن سخن ضوالت آرازدک توجیهان شود بر آرایش بخش آب و خاک است از توبره کیه بستر
--	---	---	--

گر باشد حدیثان در پیش ساقی بجا که می برنستم ان می که جواسگ من زلالست در می بامین دان دم زین شاطی از مودم ساقی بن آوران می لعل باردور بدادی جگوشتم چون در بدان رفت دیدم ساقی مشین بمن ده آن می از لایه کرای کراکم یاد زبان بیشتر کاس این رود ساقی زخم شراب خانه ساقی بے مار کیم ریش است کان خواجه عمر که خال من بود تایم دم امل امل دم کو یده که بریشم کلاه است بهر که درین ریسیم آواز در جین نه هم حیر بافند هر رود که با عتاشا ان می که عین حیات ان جانم غنکوت باشد	تغظیم کفایت از ان میش کرمه کوی تباست در یاد کردن کشتن تا باز کشاید این دل نک اروزنه ان کسم که بودم کاکند سخن در اشم نعل دورست ز جور چون جروشم عرق بدی ز دل بریدم کر خون فیرده بر کش خوی تأمیش من آردش بفریاد کازانه از دم توان خورد میش آرمی جو مار دانه می ده کن دینش است خالی شدنش و بال من بود همراه کج او هم قدم کو از یاری حمدان راه است در پرده نواهیایم ساز که خطه کیم حیر بافند پرده جو عتاکر شش نواد با کوزه کوزه تباست کوبند و زخم و که تراشد	اگر چه کوی تباست شربت نشسته بر کدزگاه این نیز جو بکدر و دستم ان می که کرمه کشتی کار باقی بدرم که ماند از آدم تا هر چه رسید ریشش پاش ان می که جو کنگ از ان پاش غم شتر اقیاس خورد با این غم و درد سینه کنان ان می که محیط شش کشت ان می که جوشور در پر آرد از تلخ کو اکب نوالم نخلی که بشه خرمی کرد از شادی حمدان کشته بود در پرده این ترانه تک در هر چه با عدال با دیت ساقی می مشکبوی بردار زین خانه خاکبوش تا کیم که بر مکی کند شمعون	افروخت کی در افق باست تا ساعی دید بدست در منب عاشقان طال است خاتم که رشیر کم کنم راه عاج تر ازین شوم که دستم بافیس جروح سازگار تا چون بدرخودم ز غم وادم بغرضت تر و شوش نطقس نراج بر جوشد گردانه خون و قدر مردیت داوری و اشیست جان مشیره شین بهشتیت از پای من بر بر بر آرد در مای کلو شک آرم ان شهد زوئی مدیه کرد از که از وفزون بود خارج بود از انداری اسنگ انجاش او بسار کار است بزار من جان جو بردار ز خون زهر نوش تا کیم که دست کی رماند از خون
--	---	--	--

چون پیلد سیند خانه را در	تا در شب خواب خوش می سپرد	این خانه که خانه و بال است	بیدار است که وقف چند سیه است
ساقی ز می و نشاط منبیز	می تلخ ده و نشاط شیرین	آن می که خیمه حال مرد	ظاهر کند انجمن در لورده
چون مادر مکن بر کشتی میل	کایجا ر قفا می رسد نیل	که صفت پیرت جو از دانه	هر صفت پیرت نهند بر دانه
بر کف خطری جان بخشی	کز وی جو سوخته بر می	در وقت فرو فغان از نام	صد که بود خاک یک کام
هر کوه می ارجه تا بناک است	منظور ترین جلا خاک است	اویت بید در پیه مکار	وان مر پیه در ویت ناید
ساقی می لاله رنگ بر کیه	رقصی نوای خجک بر کیه	آن می که منادی صبح است	آباد کن پیرای روح است
ماکی مار سیده خوردن	دانش و ناشنیده کردن	بر که ختم یاد داری	وزیر گذشته یاد داری
آن عمر شد که پیش خورده	بیدار هنوز در نورده	هم بر ورق گذشته کیش	و اگر ده در نوشته کیش
انکار که صفت سج خواندی	یامنت نه از سیال مادی	آخر مدت انیری کشت	آن صفت نه از سال بکشت
چون قامت مابرای غوغا	کوتاه و دراز راجه فری است	ساقی بصیر صبح با دادم	ی ده که خورده نوش با دم
آن می که جو آفتاب کیه	زوجه چشمه آب کیه	تا چند جوخ فیه بودن	در آب جو موش مرده بودن
جو کل بکار نرم خوی	حکایت	بگرد جو نفش از دوزخ	دیوانه بکار آید
جایی باشد که خار باید	در کعبه دید و اشک کرد	کین بادیران در است	کم کردن خرمین جوار است
کردی خکی بکعبه کم کرد	خودید وجودید خنجدید	گفتا خرم از میان کم بود	و ایافش با شتم بود
این گفت و جو گفت باز پس	خرید شد و بار تری برد	این ده که حصاری است	قطع ده زبون گشان است
که اشکلی بی زده این کرد	از کاود لان منزیاید	ساقی ناب در قدح ریز	ای برن آشی بر انکین
ی شیر دلی پیر نیاید	یا قوت ز روی سنگ روید	باین طلب خسان چه باک	دست خوش ناکیان چه باک
آن می که جو روی سنگ شو	راضی چه شوی بهر جنبی	چون کوه بلند بشتی کن	بازم شفتان در شکی کن
کردن جانی بهر قفسی	در دی خوری از زمین صاف	خواری خلل دور می آرد	سنداد کشتی زبونی آرد
چون پیوسن اگر حیر بانی	تا خرم کل کشته را غوغا	نیر و شکند حریف می داد	از حیف بید آدمی زاد
می باش جو خار جبره برد			

ساقی مشین که روز دیر	می ده که پیرم در غسل میر	ان می که خنجر اغره روان	هر پیر که خوردار و جوان
لیک دوین رند لا ابالی	رای طلب از غور حایلی	بازره نشین جو نور خورشید	نوک توپ ط کا جشید
بکد او معاشش بادشایی	کا و کی آورد پشیایی	از صحت بادشایر منیر	چون بنده حک از انش تیز
زان آتش اگر چه پر زور	این شد ایکی که دور	بر وانه که نور شمع افزو	چون برزم نشین شمع شد سوخت
ساقی تقسیم دغسم فرو	می ده که زغم نمی توان ریت	ان می صغی می سم دارد	در دل اثر می عظیم دارد
دل نه بصیص خاصه خویش	خاریدن زرق کس منیدش	بر کرد و بخت از ان سبک	کافرون دکلیم خود کشد بای
دغی که نه اوج خویش کید	منهار هلاک بش کید	زاهد که کند سلاح بو ش	پسلی خوردار زیاد کوه
رو به که زند طبا بخیر	دانی که بدیت کیت شمشیر	ساقی بی معر خوش در	نوشی بصلای نوش در
آن می که کلید کج شاه است	جان داروی جام کیتاد	خوشندی را بطبع در	می باش با نجه میت حید
جو آدمیان مرا نجه می تند	در شقت قافنی نشیند	در جتن زرق خود شتابند	سپاوند بدان قدر کینا
چون وجه کف می ندارند	یاری شکایتی ندارند	آن آدمیت کز دلیری	کف دارند وقت نیم سیر
گرفت شود که نواله	بر خرچ رند نغیر و ناله	کوثر شود از بطن نام	در بر زبان کشتی به شام
ورزانک جوینک تاب کیری	خرچند در آفتاب کیری	شرط روش آن بود که چون	ز لالیش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی	باجله رکنها بازی	ساقی رن خف از بر خیز	میش آرمی معن از بر خیز
آن می که یسزم سیار خشد	در رزم سلاح و سیار خشد	افسرد و میاش اگر چه شکلی	رسموار بروا کره لنگی
کرد از پیر این مذوق کوب	بایی بهر غلط فرو کوب	در رقص رنده چون فلک	کوجله راه چون خشک باش
رکب به و بیاد کی کن	پسلی خور و رو گشای کن	یار همه می کش از توانی	بهر رنجه بار کش نهایی
تا چون توفیق از پیر کار	یغت همه کس ترا کشد بار	ساقی می از غوغا نیم ده	یارده رند کانی ام ده
ان می که جو با مزاج پیاز	جان زنده کند جگر نواز	دین داکم اعتکاف کشای	بر ع خود اعتراف بنای
در راه ملی بدین بلند می	کیتاخ مشو بر و منید	باک سپرد در دیده چون کل	تا چند شعب کنی جو لیل
ره بر شکست بر منیکن	تج است قوی بر منیکن	تا بار کی تو بیش تازد	پس باز تو خنجر می سازد

یکاره بیفت ازین سواد ی	لایای تورا در پستکاری	بنی که جوهر شکسته کرد	از عقده زخم رسته کرد
ساقی بفس رسید جام	ترکن بر لال پی و نام	ان می خورد جای جان	چون خورد شود وای چ
فارغ منشین که وقت است	در خود منکر که چشم تویت	تو ابله بای و راه دشوار	ای بان کار چون بود کار
یارخت خود از میانه بر	یار بر رخ زمانه در بند	صحبت جو غله نمی دهد باز	جان در غله دان حلویت انداز
برخت صیغه چند راینه	ی آب جان چند راینه	آن به که نظامی درین راه	در جبه زنی جو حیف هرگاه
سیراب شوی جور مکنون	آغاز داستان لیلی و مجنون		
کونیده داستان چنین گفت	بودست بخور و یاری	بر عامیان کفایت اورا	همچو ترین ولایت اورا
کر ملک عرب برز کواری	خوش بوی ترار حق طاهر	صاحب منری بر دی طاق	شایسته ترین جمله آفاق
خالک عرب از نیم نامش	قارون عجم مشکب ری	در ویش نواز میهان دوست	اقبال درو جو معر در دوست
سلطان عرب بکامکاری	از می خلقی جو شمع پی نور	محتاج تر از صدف بفرزند	چون خوشه بدانه از درو
در خد خلیف و ار مشهور	شانی بد آر در خشت	یعنی که جو سپردن بریزد	سروی در کش زین بخیزد
در حیره انک دست بخش	سروی بند بای سرو	کر سپردن کمن نه بیند	در سایه سپرو نونشیند
تا چون بخت رسید در وی	ماند خلقی یاد کارش	میگرد بدین طمع کرها	ی داد بیایان درها
زندست کسی که در دیارش	وز در طلبی عنان نمی یافت	واکه نه که در جهان زری	بوشیده بود بصلاح زری
در می طلبید و در نمی یافت	میگاشت پمن ولی نمی یافت	هر چه آن طلبی وان باشد	از مصلحتی بدر نباشد
بدی بهزاردن می جست	چون در یکی صلاح کار	پس در درو نیار سپنه	نایافته به جو باز بینی
هر نیک و بدی که در شمار است	بوشیدن او صلاح مرد	سیر دشته عیب ناید	بس قتل که بگری کلیه
بسیار غرض که در نور دست	خاک که جو بفس کنی برد باد	خوش باش درین چنین کی	بر خاک مکن حدیث خاکی
بجان کینست آدمی زاد	می بود جو کان لعل در	ایزد بقتل نمی کشاید	دادش بری خبانک باید
چون در طلب از برای فرزند	جه نادر وجه کل هزار چند	روش کمری ز ما بنایک	شب روز کن پیرای خاکی

چون دید بد رجالت سرزند	بکشاد در خزینه را بند	از شادی ان خزینه خیری	میگرد جو کل خزینه زیری
فرمود و را به ایه دادن	تا رسته شود ز مایه دادن	دو وانش بچکم دایکانی	برود به شیر مهر با پنه
هر شیر که در لبش پر شدند	حرفی زو فار و فابرو و شنب	هر مایه که از غذاش داد	دل دوستی در و نهادند
هر نیل که بر رخش کشید	افسون دلی به و دمیست	چون لاله من شیر می شست	چون برک پمن به شیر می رست
گفتی که به شیر بود شهیدی	یا نور می میان مهدی	از به جو د و مفت بود	شد ماه دو مفت چون دو
چون بر پیر او کشت سیالی	بفرزدو جال را جالی	شرط منش تمام کرد	قیس منش نام کردند
عشق شد و دست آب میداد	ز کوهر عشق تاب میداد	سیالی دو پیه در نشاط و با	منریت بیاع و لنواری
چون شد بقاس مفت سیال	افزود بفشه کرد لاله	وز مفت به رسید سیال	افسانه خلق شد جالش
هر کس که رخس زد و روید	بادی زد عابرو دمیست	شد چشم بدر بروی او شد	از خانه بکبتش فرستاد
داش بدید و انش آموز	تا رخ بر در و شب و روز	جمع آمده از پیر شکوی	با او موافقت کرو می
هر کوکی از امید و اینم	مشغول شده بدرس تعلیم	با ان بران خبر دیوید	هم لوح نشسته دختر می حب
هر یک ز قفسه جاسی	کرد آمد در ادب پیرای	قیس سزای بعلم خواند	یا قوت لبش بدر فشان
بود از صدف و در قید	نایفته دریش هم طویل	افت بر سیده دختر می جو	چون عقل بنام نیک بنسب
ارایسته لبتی جو مایه	چون پیر و سپی نطان کای	شوخی که بنم به کینه	سنتی نه یکی هزار سینه
آموختی که هر ز مایه	کشتی بگرشتم به جانی	ماه عسری بر رخ نمودن	ترک بجی بدل ر بودن
ز نش جو شبی رخس جو با	یا مشعله بجک رایع	کو جک دی بزرگ سایه	چون نک شکر فرسخ مایه
شکر شکنی بهر چه خواهی	شکر شکن از شکن جبر	تقوید میان منشیان	در خورد کنار نازینان
مجموعه بیت قصیده جو	کلکوزه خون شیر پرور	پیر به ز سواد مادر آورد	شبهت قصیده جوانی
بر دشته عقد و عقد خالاش	آموده جو اند جالش	در مردی از سواش میلی	کیوش جو لیلی و نام لیلی
از دل داری که قیس دیدش	دل داد بهر و دل حدیثش	او تیر سوای قیس به جست	در سینه هر دو مهر به جست
عشق آمد و جام کام در داد	جایی بد و خوی جام در داد	مستی بخت و باده بخت	افتادن مافاده بخت

چون از گل مهر بو گرفتند	با هم به روز خو گرفتند	این دل بحال او سپرده	دل برده و لیک جان نبرد
وان بر رخ او نظر نهاده	دل داده و کام دل نداده	یاران بحساب علم خوانی	و ایشان بحدیث مهر با پی
یاران سخن از لغت پرشتند	ایشان لغتی که نداشتند	یاران ورقی که نداشتند	ایشان نفسی بشتن را نداشتند
یاران صفت تعال گفتند	<p style="text-align: center;">عاشق شد ز لیلی و مجنون بیکدیگر</p>		
یاران ز شمشاد ریش بودند			
هر صبح که صبح بر زمین	یوسف روح مشرقی رسید	کردی فلک ترنج نیکو	رکابی او ترنجی از ریز
لیلی ز سپهر ترنج بازی	کردی درخ ترنج بازی	چون بر کف او ترنج دیدند	از عشق جوانی کفیدند
وان تازه ترنج نور سیده	نظار ترنج و کف بریده	شد قیس جلوه گاه غنچه	تا رخ روح از غم رخسار
برده ز دماغ دوستان رخ	خوش بو تیج او ترنج و رخ	چون بختی بر رخ برآید	افغان ز دونا زین برآید
عشق آمد و خانه کرد خالی	برداشته تنه لا ابالی	غم داد و دل از کنارشان برد	وز دل شد کی قرارشان برد
وان دل که بیکدیگر بدادند	در معرض گفت و گو افتاد	این برده درین شد بهر شوی	وان را رخیده شد بهر کوی
زین قصه که حکم آتی بود	در هر دهنی حکایت بود	که نه بهم نه به دار	تا راز نکرد و آشکار
بند بر ناف اگر چه خشک است	بوی خوش او کوای مشک است	یلوی که ز عاشقی اثر داشت	برقع ز جلال حال برداشت
کردند شکیب تا بگوشتید	وان را ز سر منته و انت	در عشق شکیب کی کند سپهر	خوشید بکل نشاید اندو
جسمی نه از عسره غار	در پرده نهفت کی بود	زلفی نه از خلقه زنجیر	چو شیفته دل شدن چهر
زان پس جو بقل خویش دیدند	در دیده بروی خویش دیدند	چون شیفته کشت قیس را کار	در جنبه عشق شد گرفتار
از عشق جلال آن دلارام	گرفت بهج منزل آرام	در صحبت آن بکار زیبا	می بود وی که ماکشیا
بیکار دلش زیار افتاد	هم خیک درید و هم خافاد	انان که نه افتاده بود	مجنون بقتش نهاده بود
او نیز بوجه بی نوایی	میداد برین سخن گوا	از بس که سخن بطعنه گفتند	از شیفته ماه غوغا گفتند
از بس که جو شک زبان کشید	زانو بر زمین را بریدند	لیلی که بریده شد ز مجنون	می زینت ز دیده در کون
مجنون چون در روی لیلی	از مهره کشاد پیللی	میکشت کرد کوی و بار	در دین بهر شک و در دل از

میکشت

مجنون چون زینش وارنس	او می شد و میزدند سر کس	میخواند جو عاشقان براری	سکنت پرودای کاری
خرقت و بعاقت و نرس	میراند خسری بکردنی خود	دیوانگی در پستی کرد	اوتیه فیا ر پست میکرد
تا آتش دل که باز کوشد	کوشید که راز دل یوشد	تا دل به و نیم خواستش	دل را به و نیم کرد چون ناز
دل بر غم و غمگسار از دود	او در غم یار و یار از دود	وز دل بگشت و در پر آید	خون جگرش به دل در آید
می جست دوای جان و تن	میکشت ز درد خویش ترا	تا پیوده بر دوش و شانه	چون شمع بر ترک خواب گفتند
بایا بر من و بر یابان	به صبحی شدی شبان	می گفت پیری باستانی	میکند بعد امین جانی
نهان بشدی بکوی جانان	به شب ز فراق بیت جوانان	از یک کران سوی خویشند	اوسیده یار و یار در شب
باز آمدنش بسیار بودی	ز نقش به ارشال بودی	باز آمدنش در از کشته	در بوی زدی و باز کشته
می آمد و صد کرب و در راه	میرفت خاک آب در راه	چون آمد خار در گردن داشت	در وقت شدن نه از برداشت
کامه بوبال خانه خویش	<p style="text-align: center;">احوال مجنون در عاشقی</p>		
هنر که بوطن نیامدی باز			
زنجیری کوی با کب زنی	متواری راه دل سواری	سرخیل سپاه اشک زینا	سلطان پیر صبح حیران
در میان کلیسای افسوس	طبال بنفیر آسین کوس	سایع معابدان فریاد	قانون معنیان بغداد
دل خوش کن صد نفر آری	کجه وی کلاه بی تحت	تا روت هوپان شیدا	جادوی نهفت دیو پیدا
در بای ز جوش نمانشته	مجنون غریب دل تکیه	واو ز مک نشین بخت کورا	اتطاع و سپاه موران
رقی بطواف کوی آن ماه	بان دو سپه یار سر بچکار	چون او همه واقعه رسید	یاری دوسه داشت دل پیدا
نشیدی و با بخت نژادی	سر کس که جزین سخن کشی	بایسج سخن نداشت میلی	بیرون ز حساب نام لیلی
پاکن نشدی مگر بران کوه	از آتش عشق و دود اندوه	یلی بقیله هم مقت مش	ان کوی که خد بود نامش
بابا در صبا خطاب کردی	واکه تره را بر آب کردی	افغان خیزان جو مردم	بر کوه شدی و میزدی دست
در خاک ره افتاده تبت	کواکب یاد داده تبت	در دامن زلف لیلی آویز	کای باد صبا بصره خیز
خاکش به باد کار ت	بادی بر بنش از دیار ت	با خاک زمین دم تو کوید	از باد صبا دم تو جوید

هر کوزه جو باد بر تو لرزد	ز باد که خاک هم نيز زد	و انکس که نه جان بویبارد	ان که ز غصه جان برادر
قدت لب توار توانی	دروی قدری بار سپارد	کاشفکی را درین بند	بچون منسج آمد ان قد
هم چشم بدی رسید ناکاه	کز چشم تو اوفتادم ای ماه	از چشم رسیدگی که بستم	شد چون نور سیده ز دستم
پس میوه آید از جالاک	کز چشم بد او فدا در خاک	نیکی که گشتند کرد رخسار	پست از بی چشم ز غم ای ماه
خوشید که نیکون حرفت	هم چشم رسید کسوفت	هر کج که برقع بنوشد	در زدن او جان بکوشد
سیماب ستارگان در آن حرف	سرفراز محزون بنظر آید لبلی		
روزی که سواي بریان بوش	بآن دو سیه یار باز تر تاب	آمد بیدار یار بویان	لیک زنمان و بیت کویان
مجنون رسید دل جو سیماب	رخسره که یار میت بکشت	برویم عرب نشسته آن ماه	بر بسته در شکر حوگاه
چون کار دلش زد پست کند	و این دید در آن و نوحه کرد	لیلی جو ستاره در عاری	مجنون جو فلک میرده داری
آن دید درین و چهره خورده	مجنون کلها در آرمین کرد	لیلی زخوش جگر در پر	مجنون جو ربایت بر سر
لیلی که بند باز میکرده	مجنون نه که شمع خویش ستور	لیلی نه که کج دل نوازی	مجنون نه که ماه نو نیازی
لیلی که سرچ کتی افزون	مجنون عظیم که داغ برداغ	لیلی جو قمر بروشنی چست	مجنون جو قصبه بر برست
لیلی که در باغ در باغ	مجنون بظان در فشاندن	لیلی جو چرخ بری و شوی	مجنون جو چکایت آشی بود
لیلی بدخت کل نشاندن	مجنون جفی خزان رسیده	لیلی بصبح جان نوازی	مجنون بپاسخ خسرو بازی
لیلی سخی خزان پندید	مجنون رو فاش طعنه در گوش	لیلی ز درون برندی خست	مجنون ز درون شنید حسرت
لیلی بگرش نه زلف بدو	مجنون بکلاب دیده می شست	لیلی پر زلف شایه میگرد	مجنون در اشک دانه میگرد
لیلی جو کل شکفته می دست	مجنون ز روی زبوی می دست	قانع شده این اران بوی	وان راضی از این کف و کوی
لیلی می مشکبوی در دست	سرفراز محزون بنظر آید لبلی		
ازیم تجسس رقیبان	برجوی برین مل شکستند	مجنون زشت خدای	مجنون زشت خدای
تا رخ بدین بهانه رخاست			
چون راه دیار دوست بستند			

مردم زیاد خویش بویان	بر بختی سرود کویان	سپودار زده زمانه کشته	در سپودایی تها کشته
شکلی دوبر از بی او فدا	چون او منم عود و پیر	خویشان به رسکایت او	ملکین به راحکایت او
بندش دادن و بند نشیند	کفند فیانه چند نشیند	پندار چه نه از سپود مندیست	چون عشق آمد به جای دست
سکین بدوش غانده در بند	در بخوردل از برای فسرزد	در برده ان خیال بازی	بچاره شده ز جان بازی
بر رسید ز محمان خانه	گفتند یکایک آن فیانه	کودل بغلمان عویش آرد	کز برده جنین برون فدا
چون قصه شنید رای آن کرد	کز جفت کل نشانه آن کرد	آن که جهان بد و فسر و زد	بر تاج مراد خود بد و زد
آن زیت قوم را بصد زین	خواهد ز برای قسره العین	بیران قند نه نک بر	بستد بران کواه محض
کان در نیفته را در آن سفیت	با کوه طاق خود کند جفت	یک روی شد آن گروه را	کاشک سیر کند از آن جای
از راه نکاح اگر توانند	آن شیفته را به ریتا تند	چون سید عفت مری چنین	از کرب که شست و با ز خندید
باغبی بزرگ بر خایت	کرد از سر روی بر که ده را	ارایسته با جان کرمی	میرفت بهترین شکوینی
چون اعل قبیله دلارام	اکاه شده خاص عیالام	رفتند برون بزم مانی	اوزه و فاد و محسربانی
در منزل مری فشرودند	وان بر که بود میش بردند	بایسته عفت مری میگبار	گفتند چه حاجت پیش آر
مقصود بگو که باش داریم	در دادن آن سپاس داریم	گفتا که مرادم آشنای است	وان هم ز می دور و شمای است
وانکه بد و عویش را گفت	کارا بسته باد جفت مانت	خواهم بطریق مهر و پیوند	فرزند تراد بفسر فرزند
کین تشه جگر که ریک زاده	بر جسته تو نظر نهادیت	هر چه که آب لطف دارد	خون تشه خورد جاک کوارد
زینسان که من این مراد جویم	خلعت بزم به جبه گویم	معروف ترین این زمانه	دانی که منم درین میانه
هم چشمت هم خندیده دارم	هم آلت مهر و کینه دارم	من در خرم و تو در فروشی	بفروش متاع اگر فروشی
جدا نمک بهای بیدار	همیتم زیادتی خندیدار	هر نقد که آن بود بهای	بفروش جوابش روایی
چون گفته شد این عویش فرخ	داوش بد و عویش باج	کین گفته ز بر تو را خوشت	مینکو تو فلک بکار خوشت
کرجه سخن آید از بنم	با آتش تیز کی نشینم	کرد و پستی درین شمارت	دشمن کامیش صد نه ارت
فرزند تو کرجه هست برام	نیکو نمود که هست خود کام	دیوایی پیغمبر نماید	دیوانه حریف مانشاید

اول به عافیت کن کو بر خلل خسرین توان بامن کن این سخن فراموش نویسد شده زبیش رفت شغول بان که کج بازند کایا به از آن عرویس دلب هر یک بقیاس خون نکاری بکدار کن چشمتان مان سلی که جان پیشکش مجنون جو شیندینه خویشان زد دست و درید بر من را چون موافق از اردوی عدار در اعدای و در عی دوست بر کشن خویش کشته و ای احرام دیده پر کشاده به بیت که آه از زبانش او فارغ از آنک مردیست بر شک فتاده خوار خون گل چون شمع حشر که از ماند چون مانده شد از عذاب آواره جان مان جنبام	تا او نشود در پست کومر دانی که عیب چه عیب کوبند چون چارمان سخن شنیدند هر یک جو عیب هم رسیدند آنکه بصحبتش نشاندند یا قوت لبان در بنا کوش در پیش صد اشنا که پستی یاری که دل ترا نوازند انکه که گنی و را فراموش از تلخی بد شد پریشان در بر منی کج بندخت در کوه که رحمت نشست دامن بدریده تا گریبان لیلی سی زمان بهر سوی نیک از بد و بد نیک بست ی دید و می گریست روی ی بود زدن و نه مرده در زبرد و سبک خود گشته در دل به داغ در دنیا کی کا و خجسته دوانی من ز بر سر کوی دوست رانی	این قصه گفتند دیگر کین کار کنم مرا چه کوی بجز باز شدن روی ندیدند از راه زبان پستم کشید بر آتش خار پی فشانند هم غایب باش و هم قصبت یکاز جرایم بر پستی چون شکر و شیر تا تو سازد انکه که گنی و را فراموش از تلخی بد شد پریشان در بر منی کج بندخت در کوه که رحمت نشست دامن بدریده تا گریبان لیلی سی زمان بهر سوی نیک از بد و بد نیک بست ی دید و می گریست روی ی بود زدن و نه مرده در زبرد و سبک خود گشته در دل به داغ در دنیا کی کا و خجسته دوانی من ز بر سر کوی دوست رانی	تا او نشود در پست کومر دانی که عیب چه عیب کوبند چون چارمان سخن شنیدند هر یک جو عیب هم رسیدند آنکه بصحبتش نشاندند یا قوت لبان در بنا کوش در پیش صد اشنا که پستی یاری که دل ترا نوازند انکه که گنی و را فراموش از تلخی بد شد پریشان در بر منی کج بندخت در کوه که رحمت نشست دامن بدریده تا گریبان لیلی سی زمان بهر سوی نیک از بد و بد نیک بست ی دید و می گریست روی ی بود زدن و نه مرده در زبرد و سبک خود گشته در دل به داغ در دنیا کی کا و خجسته دوانی من ز بر سر کوی دوست رانی
---	--	---	--

ترا در محبت در عشق لبلی

افراد و شکست بر سر یک که عاشق و بت برست خوا کل بر دستم کل بدستم و در شیفه گفت نیرم پستم کاسوده شوم ز بند و رنج بادی که مرا یب دوا دی دود از من و جان من برارد دیوانه خلق و دیو جام بر رود شوید جلد بد رود پنیل آمد و اکیله را برد چیزه و را کند را هم در محنت خود را کندیدم ای دوست بیا و دست من جان تان کن یک بیایم من به باشم دینس کردن زین چه که فرو شدم برارم خود کن شکند بکایه ز زمان زان یکن از آن یک بستر جز دوستیت کناه من است در کردن من خطای این کار زخت زنی کدام دود است	شد طبل بشا رتم درین یاری که جودل مطیع او را ترکی که سکار لیک اویم چون شیفه گفت نیرم پستم دیران بجان شدت کارم یا صاعقه را ایدی اندر از دم نه شکم خویشان را دخی من خار کان شیشه ی که بود رود تا را دود از اکیله بایش بالم شد کان سخن گوید من خود بگرین استوارم رند به توبه که مرده نیست در کردن تو جرات بخیر این لایه کنی و را که خوت در کج خطایست کج جستن کودیت در و زدن با زرم در بدن جان من جولای یک رای صواب که خطای کار زرم تو نیست هیچ غم نیست ای بر سر شک من بد و زین	نزار نام و شیشه نک کامم بنیوس پست خوانند چون آرم من که بت بر پستم گر میت بخواند یار پستم آشفته جان نیم بقدر ای کاج که بر من او فادی کس نیست که آشی را ارد از نا خلع که ز مانم ای غمخیزان مجلس و رور کر در هم اکیله شد خود ای خیران زرد و اتم تایکی پتم و جفا کشیدم از بی فتاده ام جتدیر بزار بلطف یک سلام در کردن خود دینس منگیکن کای کن ای نشان کارم سیری که هند کشته را خوا زنج جو ز کج عزت خسرم دل غدر خواه من کردن مکش از رضایی این کار صدای تو کر شام سورت	من طبل رحیل بر کشیده در کشتن خود شفیع او را اما که خد نک اویم در شیفه دل جوی و در کابادی خویش جستم دارم هم خانه پیوسته و هم خست تا بار در جهان رنکم یادان مرا زیام من عیار افاده شد اکیله بیکت تا را دود از اکیله بایش بالم شد کان سخن گوید من خود بگرین استوارم رند به توبه که مرده نیست در کردن تو جرات بخیر این لایه کنی و را که خوت در کج خطایست کج جستن کودیت در و زدن با زرم در بدن جان من جولای یک رای صواب که خطای کار زرم تو نیست هیچ غم نیست ای بر سر شک من بد و زین
---	--	---	--

ای ماه قوم پستان تو	من شیفته نظان تو	از سیاه نشان تو بر سیم	کز سیاه خویش بر تر سیم
من کار تو ب ز دین	تو سیاه ز کار من بریده	بردی دل و جانم این جوسور	این بازی نیست در دست
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم	بر وصل تو که جنت است	غم نیست جو بر امیدم
بریند طفل تشنه ز خواب	گوراد پیسوی ز دنداب	لیکن جو خواب خوش را با	گشت ز شکی بجایید
بایم جو دو لام خم پرست	دستم جو دو یاش کج پرست	نام تو را جو نام داد	گویند ز و یاد و لام دارد
عشق تو ز دل نهادی نیست	وین راز یکس گشادی نیست	باشیر تن را به این راز	یا جان بد آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک	نظان کنان شد غمناک	گشت بطرف جان پیارش	بردند بسوی خانه پارش
عشقی که ز عشق جاودا	باز بخت شهورت جوانی است	عشق آن باشد که کم کرد	تا باشد از آن قدم کرد
آن عشق ز سر پیری خیال است	گوراد ابد زوال است	بخون که بند نام عشقت	از معرفت تمام عشقت
تا زنده بعشق بارکش بود	چون کل بنم عشق خوش بود	و اکنون که گلش چیل باد	آن قطعه که ماند ارو
چون رایت عشق آن جانک	شد چون به لیلی ایمان کیر	هر شیفکی کران نوزد	ز بخیر رصدا ع رود
برداشت دل ز کار او	در مانده بدربکار او بخت	میگردنیش از سر سوز	تا آن شت تیر بر دروز
حاجگی ز رفت نکدا	الا که برفت و دیت بر	خویشان من در نیار او	هر یک شده جان پست
یار که و را جو دیدند	در جان کری زبان کشیدند	گفتند با عاق یکسیر	کز کعبه گشاده کرد این
حاجت که جل جهان است	حجاب زمین و ایمان است	بدرقت که موسم چ آید	ترتیب کم خاک باید
چون موسم چ رسید بر خا	فرزند عزیز را بصد جبه	از خانه کج و کج خانه	بگرفت برفت درت فرزند
آه پیوی کعبه پینه بر جوش	چون کعبه نهاد خلق در	بشایه کعبه داشت بکجند	کر خلق غم بدو توان
شد صرف رمش پی خزان	بشایه کعبه جان پیار	توفیق دسم رستگار	زین شفیت کی را هم آور

درین پدید مجنون یک کعبه

از ادکن از بلای عشقم	در یاب که مبتلای عشقم	از ادکن از بلای عشقم	در یاب که مبتلای عشقم
در خلقه زلف کعبه زد	از جایی جو خلقه مار بر	در خلقه زلف کعبه زد	از جایی جو خلقه مار بر
بی خلقه او مباد کو شتم	در خلقه عشق جانفرو شتم	بی خلقه او مباد کو شتم	در خلقه عشق جانفرو شتم
من قوت ز عشق بی یرم	کر میرد عشق من میرم	من قوت ز عشق بی یرم	کر میرد عشق من میرم
ان دل که به ز عشق خالی	سیلاب غش براد خالی	ان دل که به ز عشق خالی	سیلاب غش براد خالی
کر عشق بغایت بر ساقم	گو مانده اگر چه من غام	کر عشق بغایت بر ساقم	گو مانده اگر چه من غام
گویند که خور عشق و اکن	لیتی طلبی ز دل را کن	گویند که خور عشق و اکن	لیتی طلبی ز دل را کن
از غم من انچه نیست بر جایی	بستان و بفر او بغیر ای	از غم من انچه نیست بر جایی	بستان و بفر او بغیر ای
از خلقه او بکوش مالی	کوشش ادبم مباد خالی	از خلقه او بکوش مالی	کوشش ادبم مباد خالی
کر چه ز غم جو شمع سوزم	سم می غم او مباد روزم	کر چه ز غم جو شمع سوزم	سم می غم او مباد روزم
میداشت بر بسوی او کوش	کین قصه شنید کوش	میداشت بر بسوی او کوش	کین قصه شنید کوش
چون رفت باز پیش خویش	گفت انچه شنید از آن بریسا	چون رفت باز پیش خویش	گفت انچه شنید از آن بریسا
زوزم شنید کو شتم	کاورد جو ز سر به جو شتم	زوزم شنید کو شتم	کاورد جو ز سر به جو شتم
او خود به کام و رای او	چون گشت بعالم این سخن	او خود به کام و رای او	چون گشت بعالم این سخن
از غایت عشق دلیستانی	لیلی ز کراف یاره کویان	از غایت عشق دلیستانی	لیلی ز کراف یاره کویان
در خانه غم نشیت مویان	بدنام کن دیار ماکشت	در خانه غم نشیت مویان	بدنام کن دیار ماکشت
کر قصه کند کی زمین بوس	صدیده در یای نیاید	کر قصه کند کی زمین بوس	صدیده در یای نیاید
کان باد ملاک این جراع	چون بر بنی کوشا	کان باد ملاک این جراع	چون بر بنی کوشا

قصه کز قیل و لیلی مجنون را

اول بکریت پس مجنبد
کار روز منم جو خلقه بر
این نیست طریق آشنایی
جو عشق مینا و پیر شوم
وانکه بکمال باد شایست
وین پند ز چشم من مکن دور
هر خط به زبانه میسلی
یک موی خواهم از پشش کم
بی شک او مباد نامم
خدا کند بود یکی بصد باد
در دی نه دوا به بر دارد
چون خلقه کعبه دید برد
کر خمت لیلیش را ماند
نورین خود و دعای او
افتاد ورق بدست او باش
در یک ویدی زبان کشید
گفتند بشاه آن قیل
جوعی جو سک از پی افیاده
هم خوش غلست هم خوش
مار او تر ایاد کینرد
تا باز زنده ازو باش

چون اگر گشت شکر زین حال	از دایه بای و بخت قبال	شیر کشید و داد تا بش	گفت بدین دم جوابش
از عامیان کی خبر داشت	این قصه بجای خویش	بسیار عامی درین باب	گفت آفت نرسیده در باب
کان شکر جان پستان خون	آنی تدبیر و آشی تیز	ترسم بخون چسبند ارد	انکه داند که بپزند ارد
زان جا که کشته میر کش	در یافتش بجای خویش است	شکر کشته بد در مهر بانی	بر جنت بشفقتی که دانه
فرمود بدوستان هم زاد	تا درین اود و ند چون باد	ان سوخت را بد لوار	از دزدان جان پیازی
هر سو بطلب شتافتش	بسته و لی یافتش	گفتند که کابل رسیدش	یا حکم در نه در بدش
مرد و ستی از قبیله کاسی	میخورد در رخ و میزد آیه	گریان من اهل خانه او	از کم شدن نشانه او
وان گوشه نشین کوس	چون کج بکوشه نهفته	از مشعلهای جوش بر جوش	هم کوشه گرفت بود و هم کوس
باطرف جان سگدار کاسی	خویند شد بگرد آیه	کرکی که بر و شیر باشد	رو به از و جوشیر باشد
بازی که نشد بخورد و محتاج	در غبت کند هیچ دراج	چون طبع باشد شاد و گرم	کا و پس درشت را کند نرم
چلو که طعام نوشش برت	در میضه خوری بجای زهر	بخون که در نوش بود بی بهر	میخورد نوالهای چون زهر
یاد دزدان بی نوایی	کلاهی کین و دارو آیه	ز غم او ز جنس او بود	کر عادت او غمین توان بود
کان غم که به و برات بی داد	از بند خودش بجات بی داد	در چست کج زنجی بود	بی انک یسی بکج می بود
شخصی ز قبیله بنی سعد	بگشت برو بطالع سعد	دیدش بکنان شیرای	افتاده خراب در خوای
چون لکرمیت خویش لک	بخشش فراح و قاتلش	یعنی که کی ندادم ارس	بی قافیه پیست مردی کس
چون طالع خویشین کان کیر	چرا کسی نداشت عدم	چرخ سایه نداشت هیچ محرم	در بخت کانه و در قفا
مرد که رنده چون در دید	شکلی و شمایل بی بودید	برسید بچرخ زهر شادای	چرخ خامیش ندید کاردی
چون از پنجهش امین برد	بگشت و را بجای بگدا	را بجا بدید او که ز کرد	زواهل و قیسه را بخر
کامک بفلان خرابه	بی بجد همچو مار بر پینک	دیوانه و دردمند و در بخت	چون دیو ز چشم مردمان دور
از خوردن زخم سینه جانفش	بیداشده مغر استخوانش	بجان بد و جزو خبر یافت	روی از وطن و قبیله بر تافت
میکشت جو دیو کرد غبار	دیوانه خویش را طلق کار	با خود غم زنی می سکالید	که نوحه نمود و گاه نالید

دیدش بوثاق کوشه نک	افتاده و پیر نهاده بر سنگ	خواب جگر زوین ویران	چون بخت خود او فتن و حیران
از باده بخودی جان نیست	کاکه ز که در جهان جان نیست	چون دید بدو سیلایم داد	پس دلخوشی تمام دادش
بخون جو صلابت بدو دید	در بای بدو جویای غلطید	کای تاج پیر و پیر جانم	عذر م بیدیر نا تو اغم
بی مین و مبریس حاتم را	میکن بقضا حاتم را	چون خواهم و چون که چنین	چشم تو به بیدم بدین روز
از آمدن تو رو سیاه سم	عذره بکدام روی خواهم	دانی که حجاب کار جویت	سر رشته ز دست بپرویت
چون دید بدو بحال فسر ز	ناید جو مرغ صبحکامی	<p style="text-align: center;">بند دامن پیر مجنون را</p>	
گفت ای وری شکر دید	چون دفتر کل ورق دید		
چشم که رسید بر جالت	نورین که داد کو شمالت	ای شینه خند بفراری	وی سوخت خند خام کاری
از کادی که کارت افتاد	در دین که ام خارت افتاد	خون که گرفت دامن را	خاک که رسید کردنت را
مانده نشدی ز غم کشیدن	وز طعنه دشمنان شنیدن	دل سیز کشی از طاعت	نخیش رسید از بچین بخت
بس کن سویی که پیش بردی	کاب من و پنک خویش روی	در کون کا خنده کاردی	زین نشی بدین قیامت
عین ارجه در و نون نوست	آینه و دست و دست بهتر	آینه ز روی رامی کوی	عیسیت بزرگ بقراری
آینه ز خوب و زشت پاکت	این تعب خانه را دخت	بنشین و زدل را کن این	تتا بد عین تاشویی
کیندم که نداری این صبر	کر دست کنی بصره و دری	آخر کم از انک گاه کاسی	ان به که بکوشی امن سپرد
هر کس بهوای دل یکی راند	وز بهر که بخت کی ماند	ی باده کفایت مستی	اخر بکنی با نکاسی
نورفته باده داده خرم	من مانده ز تو بکام دشمن	تا در من و در بوی که مست	ی آرزو آرزو بر پستی
عشق از تو آشی را فروخت	دل سوخت ترا را بخر خشت	نومید مشور جان چستن	این شک بهر مانک از دست
کاری که نه زو امیت داری	باشد ب ایند واری	در نو میدی نسیم امید	کر دانه شکفت نیست ریتن
باده لیان نشین و بر خیز	زین بخت کیز بای بکریز	او ان بباد دولت از دست	بایان شب سیه سفیدت
دولت بسبب که کسایت	فیرون حاتم خدای است	چون دولت میت کام دل	در دامن دو قلش نهادند

دولت بتوایه اندک اندک جمع آمده و زبانی خاک است کین رای بزرگ داروان او شک دل و تو شک برد مانند پستان بیاد نارد خواب که آرزو بریزد زخیر مبر در آسین است خوش باش برغم دشمنی	برای که چنین فراخ روی است مان تا نشود بصا بری است برای که کسی جبه بایت داد شغول شوی پیر بکاری جانی و عجز تر تر جانی هم شک درین رست و تنم تو طفل روی دفت ردار مجنون خواب آن شکر ریز	کریه کنی بصیرتی شک و آن کوه بلند که ابر ناگ است رو باده زگر که بهر ازان برده اوبی تو جو کل تو بای در کل مند و زجه من زیل خارد از کوه که فشت چه خیرد مستیز که شخ در کین است میش آرزو پستان بی چند	گفت ای فلک ارشک و مندی شاه و من و ریس اطلال درگاه تو قید سجودم زین بن جزینه که دادی زین پان که رقرار خویشم گویم که چگونه جان کم جان تهانه منم پتم رسید از بیکریل تا بر مور بخت بد من مرا بخوید چون کار با اختیار مانیت گویند مرا اجاجندی ترسم حشاط خنده خیرد لگی بد من گرفت موری
---	---	---	--

جواب مجنون پند

زنده بوجد تو وجودم بر سوخت و می نهادی دانی ز بر اختیار خویشم آرام جویت چون کم جان کودیده که صد چنین ندیده کس نیست که نیت این روز بد بختی را ز خود که جوید بکردن کار کار مانیت	خوام که همیشه زنده مایی لیکن جنم من نیست روی من نیست و ندیم آسین است این صاعقه کوفتاد بر من پایه ز بخود فقاد در جاه شک از دل نک من بکاید من بودی آفتاب باماه خوش دل ترم من بلاکش
--	---

حکایت بیک بکا

زده قهقهه موری کراپه	میت کرد بان ضعیف روی
----------------------	----------------------

شد بیک در پی ز قهقهه است نرخنده که اینچنین زنده خون من زنی عذاب و بجم آسودگی سنگی بیدرد پیر کو بر دشت باز می عاشق در نیب جان سرید پیر کو ز فدا در رخ باشت جانیت مرا بدین تبا می زین کوشه بد ز شسته کریان وان شیفه دل دشتوخته بس برده درید و آه برداشت چون گرم شدی ز عشق چون بر روی او بغیر جوش نرم ناز که زوشینند پیر و فترایت کوی نهایت جال مفت پر کار شک رخ ماه آسمانی چراغ غارت بر پستان پیرایه که بر بند بوشان لیلی که بخونیه آتی بود پرو عیش کشیده تر شد	کین نشسته من زین شست شک بی که شکوه او شود راحت بکدام عشوه بنجم کر زینتی چنین بیدرد انداخته به تیغ غازی جانان طلب از جهان سرید ان به که پسندای تیغ باشد بکدار ز جان من جبه خوا زان سوز او فاده عریان مینگر و صوری بختی سوی در دشت راه برداشت بردی بهشت طاکا بچشم کفتی غولی بهر خروشی در خاطر و در قلم کشیدند رج دل نیر و بوستانی قدیل پراوشع بوستانی پیر مایه و شکوفه شان واگشت کشت ولایتی بود میگون و طیش رسیدند	چون قهقهه کرد بیک خالی خنده که در وقت نام خست آن پیر خری که میکشد بار در عشق ملک که تیغ نیرت در عشق چه جای نیم تیغیت چون ماه من او فاد در منخ زین جان که بر آتش او فاد مجنون جو حدیث خود گفت پس بارد که بانه بردش روزی دویسه در شکبندی نیرت بر رخ و نانو آید بر جغشیدی جوشیر سرت وزنه طرینی طایقی انور بر دند بخت فهاد در افاق منصوبه کسای پیم وایت م خواب عشق و صحراناز دل بند نزار در کمون سیراب گلش بیاله در دست می رست باغ دلفروزی	منقار ز نور کشت خالی در خورد و نه ار که پیش است تا جان بودش می کند کار کین عشق در اصل خار خجرت نخ از پیر عاشقان در رخ است وادم پیر تیغ کو پیر تیغ بانا خوشیم خوش او فاد بکریست بر دانه او گفت بخواست بدوستان بر دشت زان کونه که هر که دید بکریست بی مرد که ام زند کاسپه کمن بدو بای و سنک بر دشت نظان شدی بگردان کوه زان غنیه غنی شدند عشاق شامنه ملک خوب روی وز مفت خلیفه جاکمی خوار میراث پستان ماه و خورشید م خازن و نم خزینه بردا در خیر بر مرار مجنون از غنچه نوبری بزل میکرد بغیر خلق پیوری
---	--	--	---

احوال لیلی که در عشق مجنون

منصوبه کسای پیم وایت	م خواب عشق و صحراناز	دل بند نزار در کمون	سیراب گلش بیاله در دست	می رست باغ دلفروزی
----------------------	----------------------	---------------------	------------------------	--------------------

از جاده بی که در نظر داشت	صد ملک نیم غره برداشت	سکرد بوقت غره ساری	بر تازی و ترک ترک باری
صیدی ز کند او بی رست	عمرش بگرفت و زلف بی	از آسوی چشم نافه داشت	هم ناهم آهوان شکارش
و ز طلقه زلف و قنچر	بر کردن شیرست زخیر	از جره کل از آب آیین کرد	کان دید خط بر زو ازین کرد
دلایه نر از ناز نیش	در آردی کل آکینش	ز نقش ره بوسه خواه میر	رکانش خدا داد می گنت
ز نقش بکین پیش بخواند	رکانش بد و ریاض میراند	قدش جو کشید راد سرتی	رویش جو نسیر و بر تروی
لباشش که خنده بر شکر زد	اکشت کرین بر طبع زد	لعلش که حدیث بوس می کرد	بر ترک شکر فوس می کرد
جاده ز رخس که پر کشاده	صد دل بغلط و وفاده	ز نقش پسینی مکنده در راه	نامر که فت بر آرد ز جاده
با این ممت ناز و دلستان	خون شد بگرش ز مهر با	در برده راز بود بسته	می بود جو پرده پر شکسته
می رفت نغمه بر سر بام	نظان کنان ریح تاشام	تا بخون راجه کونه بیند	با او نفسی کج نشیند
او را بکدام دیده جوید	با او غم دل جگونه کوید	ازیم رقیب ترس بدخوا	بوشید نیم شب زدی
چون شمع بر زخمت می رست	شیرین خندید و تلخ بگریست	کل را بر شک خیر شد	وز خوب حرف می بر آ
می سوخت در آتش جدا گانه	ز درد درون دوشنای	بیداشنی جواب می کرد	بهان جگری خفاک می کرد
آینه در پیش می داشت	مونس ز خیل جویشت	جز سایه نبود پرده دار	ز پرده کشی ز عینک داشت
از بس که بسایه او بشنید	از بس که بسایه او بشنید	می ساخت میان آب و آتش	گفتی که بریت آن بری داشت
در یار یاکه بر آینهخت	کشی کشی ز دین می رخت	می خورد غمی زیر پرده	غم خورده و او غم نخورده
در گوش نهاده خلقه ز	چون خلقه نهاد گوشش بر	با خلقه گوشش جویشت	وان خلقه بگوشش نیداشت
در جستن نور چشمه ماه	چون چشمه بماند چشمه راه	تا خود که بد و بیایه آرد	زار آرم دلش سیلای آرد
بادی که ز خند بر میندی	جز بوی وفادار و نیدی	و ابری که از آن طرف کشا	جز آب لاف به و نداد
هر جای که گنج خانی دید	بر خود غمخیزی روانه دید	هر طفلی که آمدی ز باذر	بمی گفنی نشانه در کار
هر کس که گذشت زیر پای	می داد به بت کی یاس	بلی که جان ملاحتی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت
نایسته در پی و در سستی	چون خود به بت بگرست	مندی که ز حسب حال مجنون	خواندی به مثل جور و مکر

از او گری جواب گفنی	آتش بشدی آب گفنی	بهان و رقی چون مرستی	وان نیک رابد و نوشتی
بر دمکری نکلیدی از بام	داوی ز سخن سپرد بام	آن رفته کیسه که بر گفنی	بر خواندی و رقص در گفنی
بردی و بدان غیب دادی	گروی سخن غیب زادی	اونی به بهید روانه	گفتی میان آن نشانی
زین کوزمین آن دو	میرفت پیام کوز جفت	ز او آن دو و بلیت	هر بید بود شکست
وان مرد و بر شمشیر او	بر سباز سیر بر شمشیر	بر رود و رباب ناله جفت	یک رنگ نوای آن دو امیک
زیشان سخن ز عشق دادی	از جفت زدن زبانی خواندی	از بخت آن دو هم تراند	مطرب شده که دو کان خانه
چمنان در طعن باز کردی	در مرد و زبان در آرد کردی	ویشان زید کراف کویان	خود را بهر شک دیده شویان
بودند بدین طبعی سیاه	چون برده کشید کل بجا	از لاله نعل و کل زرد	قانع بخیال خون حیاه
خندید شکوفه بر زرخان	از برک و نوا و باغ و پستان	سیر آبی سیر بای نوخیز	شد خاک بروی مطرا
از برک و نوا و باغ و پستان	افقاده سیاه میش بر جفت	بچه که استوار می کرد	کستی علم و دوزخ بر کرد
لاله ز ورق نشان شکوفه	شد باد بکوشان کسری	یلوفه از آفتاب کلر	از لولوی تر زرد و آکینه
کل یافت سترق حسری	کلف در بار داد کردن	پسبل زرافه ز کرده	بیکان کشی ز خا زین کرد
شمش و بجده شانه کردن	چون تب زد کان جفت	جو شیدن قطره بای	بر آب سیر مکنده می جفت
ز کس ز دماغ آتش آب	سیرین و رقی که داشتی	کل دین بهر تس باز میکرد	کل دپسته بد و در آرد کرد
زان چشمه سیم که سخن ر	نی بی غلط که سخن در سیر	مرغان ز بان گرفته جوت	خون از رک ارغوان گشت
سوسن ز زبان که تیغ در بر	قری می ز دین می رخت	مر فاخت بر سر خاری	چون مشک زید ناز می کرد
در آج ز دل کبی انجنت	مجنون صفت به بر کشید	کل چون رخ لیلی از غا	بکشت ده زبان مرغ در باغ
بیل ز درخت سر کشید	لیلی ز شاق رفت پرو	بند زلف تاب داده	در زمره حدیث یاری
در فصل کلی چنین می آید	کر و شش جو که یک طوطی	در حلقه آن تان چون	سیر و ن زده سر ز تاج دار
از نوش لسان آن قند	مندی که ز حسب حال مجنون	خواندی به مثل جور و مکر	میرفت خفاک چشم بدو

سبزه باغ را به میند از زلف و نه بنفشه زانما از نافه غنچه تاب خواهد نی نی عرضش ز این سخن بود بابل میت را ز گوید نیز بکل و فغان برآرد باید ز نسیم گلستان نه خمره نخل نخل کاش لیلی و در عروس نامان هر جا که نسیم او برآید با سرو بنان لاله رخسار نهانشت زیر بر روی کای یاد موافق و فادای ای از در آن در چنین باغ که کم ز منت فراغ من است با کرده سخن مسنود و روا کای برده ز من صیلاح کار مجنون جگر می می چرا مجنون منم درد و دوا مجنون ز فراق دل ریمیت زان سپرو بنان بوستانی	در سایه سرو گل نشیند وز جهره گل شکفته را آب وز ملک جن خست سراج خوا نه سرخ گل و نه سرو بن بود غلهای که کشته باز گوید پستی میان عوآرد از یار عزیز خود شایسته در باغ ارم کشته در پیش رفتند بدان جن خزان سوسن بگفت و کل برآید آه نشاط و جنبه در کار چون در طوطی طبله روی ای چون من و هم من سزاوار ای وستانی از دلم و دماغ بروای من و باغ من است کز من که ری برآید اوا امید تو باز برده دارم لیلی ملک ار که می را شد لیلی چه به بهار و باغ دار لیلی چه حجت ارمیت ی دید و روی که نهانی	باز کس تان جام کسیر اموزد سپهر و اسواری برین ز سایه گل بند بودش غرض آنکه در نیاید باشد که دلش کشته ده کرد رازدل مستعدان حیران خلستانی بدان زمین بود ز مستکامی جان کزیده چون کل میان سبزه بر من چنی که دیت می تا بکنی نشاط می نالد و بناله در نهایی ای سر و جواز جو اندر با من برادر دل نشین آخر بر بان نیک نامی شخصه عسری جو در کنون مجنون میان موج نبوت مجنون به از نوحه ناله مجنون کس بر نیار بند لیلی جو سماع این غزل کز دوری دوست برآید	بالا لبه خام کیند شوید ز سمن سفید کاری بر صورت سرو گل بخند چون سوختگان برآرد باری ز دلش فتنه ده کرد بابا دیان که به نهنه کارایش نخل شد جن بود در بادیه چشم کس ندیده او سبزه و سبزه کل نمی نشاد و مید و سرو می و اخو نشاط که برون تا میگفت نسیم هر بانه ای بادم کرم و ناله پیر من نازین و بوسه زنی کم زانک و نسیم میایی میگفت ز کفهای مجنون لیلی بحساب کار جوت لیلی چه نشاط می کمال لیلی بر خ که باز خند بگریست بگریه شک جگر برآید چگونه مهران
---	--	---	---

چون بار شدند سویی خانه تا نامر مشتق نوآرد میگفت اگرش که ارم ارد بر چهرت او در رخ میوزد میزد نفسی گرفت چون فهرت کس نشاط این باغ کان روز که به میاغ می رفت کل بر سر و دست بسته درع زین امید جوای بسیار قبیل و قرات هم نسیم خدای و هم قوی واکه که کز جبه کج باز و اگر گرفت کس در اغوش تا نیلی را بخواستکار بد رفت به این کج شای خواشگری بدست بوسی گفتند سخن بجای خویش چون ماه زهیش بازید امانه مسنود روزی خند کردنش بطوق زرد آرم مرکب بدیار خوشین	شد در صدف آن دریکانه در جان کریش جارباز آن شیفته کشت این سود می خورد در رخ و میسر کرد میخورد غمی نهفت چون فهرت کس نشاط این باغ کان روز که به میاغ می رفت کل بر سر و دست بسته درع زین امید جوای بسیار قبیل و قرات هم نسیم خدای و هم قوی واکه که کز جبه کج باز و اگر گرفت کس در اغوش تا نیلی را بخواستکار بد رفت به این کج شای خواشگری بدست بوسی گفتند سخن بجای خویش چون ماه زهیش بازید امانه مسنود روزی خند کردنش بطوق زرد آرم مرکب بدیار خوشین	دانش راز را نهفت ما در زنی عروس می کام و در صابری و غلام لیلی که جوج شد حصی دلک جانچه بودی ریت خواستنی این سلام لیلی را ز لنین سلسلش که کیه شخصی من زنی بنگ کوشش به خلق بر نشانی از دیدن آن جنراغ تابان چون سویی وطن که انداز جان طلبید و کس و ستاره یونک نمود و خواستش چون رفت میاخی نخوی سم مادر و هم بد نشینند کین تان بهار بوستانی این عقدشان سودا تا به غنچه گل شکفته کرد چون این سلام از آن لیلی پیش برده در عاری	بابا در شش انچه دید برکت پیر کشته شد جوج در بر ناید از و زو و بر ایم ی بود جوج به در عاری اتک دلی بهشت در ریت بر دان سخن چنین کشتی باغ چون ماه و نهفت کرد به بجیده جوج حلقهای در چشم عرب بزرگ مایه بخت این سلام کرده پیش در جان جواد شد شتابان بودش طمع وصال آن در جستن عقدان بری زاد خاک می شد و ز جوج خاک میر در چستن آن کار دلجوی امید زان حدیث پستند دارد عشره خنی زانوا انشاء الله که زود باشد حار از در باغ رفت کرده شد نام زد شکب سازی در پرده در پرده داری
--	--	--	--

در برده نام و ننگ رفته	در برده نای و جگر رفته	تعل و تن غل پیرایان	ریحانی مغر عطر سایان
در دفتر عشاقان حده	زخم و فطران جشید	افتاد جو زلف خویش را	بی مونس و بقیع از و بخا
بجنون زمین نیز در دشت	آشنا شدن و فل با محنون		سیر کشته جو بخت خویش
بی عذر می دودید عذرا			در سوک و حشاش صبرا
بوری هزار روز میراند	بیتی هزار روز می خواند	برنجید شوی زین و جودی	شیخانه ولی به شیخ بخدی
بر زخم عشق کوفتی بای	وز صده اه رو فیتی جای	هر عاشق گاه او شنیدی	هر جا به که داشتی ز ریدی
از نرم دلان ملک آن بوم	بود آسن آب داده چون موم	نوفل نایم که از شجاعت	بود آن طریش بر بر طاعت
لشکر شکنی بتع شمشیر	در مهر و مال و در غضب شمشیر	هم حشمت گیر و هم چشم دار	هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز شیر قوی سلجانی	آمد بسکاران نواچی	در رخسار غار نای و لیک	ی کشت و جت بجوی نخی
دید ابله بای در دمنده	بر مهر مویی ز موی پندی	محت زده غریب ز بخور	دشمن کامی رود و پستان
دخشی شن ازین مردم	وحشی دوش او فدا دهم	می خواند نشیدی از سر جوش	کاکلیس که شنید کشت بهوش
بر رسید زخوی و ز خضالش	گفتند خواجه بود طالش	که نه زنی بهین حسرتی	دیوانه شد اخلاک مینی
کرد دشت و روز بیت جوانان	و این غایب را ز یاد جو	سرمه که بوی او پند	صد بیت و غل و بر و جو
نزار کران دیار یوید	شعری جو شکر بر و بگو	در کار همه شکار است	اینست نشان کار است
آیند مسافران درین بوم	نشیند درین غریب مظلوم	آرند شراب یا طعمی	باشد که بد و دمنده جای
کین و نه از جدیک جام	و آن نیز یاد آن کل اندام	نوفل جو شنید حال مجنون	گفتا که مرا یت لازم
کین دل شده را جفا کند	گو شوم که بکام دل رسانم	من در طلب شکار کردم	بخ که جنین شکار کردم
از بشت سمنه حیران دیت	زان بازگشت و دوزین	او را بخواخت و بشن خود	با خویشش سفره نش
میکرد فسانهای کرش	جدا کن جو موم کرد درش	هر چه آن ز حدیث دوست	کرد خود به مغر و بخت بودی
بجنون نشندی آن سخن را	بخر قصه ماه انجن را	گویند خود دیدگان جوان	می دوست نواله نمی خورد
و آن شیفته ز ره بریده	زانه که شنیده آر میید	از مر مطلق که قصه میخواند	جز در لیلی سخن نرا

<p> یادید بد خوش در آمد خوشدل شد و آرمید با او گر ز دوری آن جبراع بزور گر مرغ شود هوا بکیند و مجنون ز پیر امید واری او را بچمن رمید و خوی او را بسوی باکی طواف است کردن بسی بنمید سیمی از نیش کیم که وقت یاری آن باد که این دهل ز باغ ورجش این محی تراست نوفل ز نفیر و زاری بخشید بدان جوان هم و آنکه بر سیالت رپوش ز صبر بود نه خورد و خوابم بشینی و پسان کنی بدیری چو شمع شریقی جان بدید بے بود بصیر بای بسته گر بایه زد و لباس پوشید جنین غل لطیف پیوند شد چمن زردش از غوغا </p>	<p> چون دید حرف خوش را بد هم خورد هم آشتید با او مان تا نسوی خوشع رخ زور هم باز منش قفا بکند مینگرد بجمه حتی گزار نارند به بهنج روی دیوان و ماه نو کراف است از مانشد این نسیه کلیمی در نیم رسم فرود کداری باشد تپی آن تپی میانی بکند ار مرا ترا ثواب است شد تیر عنان یاری او هم سال تپی نه بلک هم حال کامیان ده عقل شد قبوش تا آنجی طلب کنم سیاهم روزی دو سه دل بدستگیری در خوردن آن نشاط طار آبی زده آشی نشسته آرام گرفت و باده نوشید گفت از جنت جال بلند بالای حمید خیز زانی </p>	<p> می زو جگرش منبر خوش وان حرب یمن خوش زانی کورابر و بزور بازوی تا هم بر تونپ ارم آن کین قصه که عطر سای کل را توان بیاد دادن شد بسی بجان پیازی کردیت ترا کرای مست نما آید ام شکار در دست گر عهد کنی بدین جگفتی تا بیشه خویش بشن گیرم کو نیر غیب هم جوان بود میشاق نمود و خورد و پیو کند کز راه وفا و کج و شمشیر لیکن بقوم تو قبی مست از تو دل آستین نهادن آسود و رسید کی را کرد با و بقدر ارگاه و اما بر رسم عرب عانه بست چون راحت پوشش و خوراک وان غافل کون خط </p>	<p> میخواند قصید های پرشوش مینکرد عماره خرابی کرد اتم با تو هم ترا زوی او بی بکنم کنگد کوتاه کز لاک فریب نیست هر بزد بد یوزاد دادن پیر امن ماند غازی ان دستکمی بود از این دست داری زمن و زکار من دست عزوت باشد که راه رفی خیزم سر کار خوش کرم آزاده شرم و هربان اول بحث ای خداوند کوشم ز جوگر کلبه چو شیر کر شیفکی را کینی دست از من در آستین کشدن در وعده ان سنج و فاکر در سایه او قرار گزخت با او شراب و روشت اراسته شد جو رورس بر کار کشیده کرد ماش </p>
---	---	---	---

شده صبح منیر باز خندان بجون بسکونت و کرانی بی طلعت او طرب نمی کرد بجون ز شکات زمانه کای فارغ از آه دردناکم صد وعده هر داده نیست آورده مرا بدل فربری صد زخم زبان شنیدم دل داری مگدی نمودن تو لی که در وفایه بینم شرطیت تشنه آب دادن گریه را بمن رسانیده نوفل ز چنین عتاب کش برجت و بجزم راه گوید اراسته کرد و رفت بویا کانیک من و شکری جویش تامن بنوا ریشه که دالم جون قاصد شد یام او برد شمشیر کشی کشم ز خنک باو در کشش بختناکی ارزاهه سپی که موج در با	خورشید نمود باز دندان شد عاقل مجلس معانی بی جرمال او نیل خورد شکایت کرد در ناله و غوغا بانم وفا کرده خوشی واداده بدست ناشکیبی یک رسم دل ندیدم از تو و انکه بخلاف قول بود از خون تو کیسه روانم کینی بده خواب دادن شیر کشید و درع بوشید جون شیریه کار جوین حاضر شد ایم تند و سرکش اورا بسرای او سپان شد شیشه مهر در میان خود قاروره زنی زیم بر سنگ فرمود باز کرد خاکیه خیزد و کره فتنه بر خا	دادند بدست سرج کل جام میداشت بعد از بارش کردند هم شراب خواری بتی دوپیه گفت عاشقانه بر باد فریب داده خنک بدرفت خویش کرده و امروز می کینه زبان شد در یاب و گرد زخم آورد یاران ز جنبش کید یار جون تشنه ز آب زندگی دور ورنه شده کینه شفته باز ورنه ز من و نه زندگانی شد گرم خاک موم ارا برنده جو مرغ در بهاری قاصد طلید و داد پیغام کرم من و تنع لا ابا نای هم کشته شده آب یاید دادند جواب کینه راه قاصد جو شنید کام و ناک کای بخبران ترخ تیرم پیغام رسان او در کار	آن چشم در و جبین آن کرد ویشان بهم آمدن خون کوه در یابی مصاف کش جویشان هم بخت نیر و دیران بولاده تنع معر بالایی از صافقت اجل کوی کشته زنی آروم جو را شیران سیاه در دویدن هر یک فریب بخت می گرشتم نیایدش خون من خورشید درفش ده زبان بی بود درین سپاه جوشان زجا بطلایه رخس را نده و آن کشته که بدو خیل یار گرشاک او شدی قوی برسیدگی که ای جوانمزد گفتا که جو خنم یار باشد از نمر که جاححت آید اوپر و نشد از غبارم ان جانب دیت یار دار شرطیت میش یار مردن	کاش زویش زبان بر کرد برداشت نمره با بنود کشید مبار و ان حروشان بجشک شتاب شیران سیرای سران گفت دای بولاد بنگ در جیبت سنگ ابله رو ترا ز شیا دیوان سید در بریدن او جلد عای صبح بخواب باش که خوشی زدی جون صبح بریده رشتا در نمره ان سپاه کوشان و انجا نرک دعاشا نده یشت بخت اسکارش نم تر رختی و نم پت کرد و زنی جو جرح ناورد باتع مراجع کار باشد انجا نم بوی راحت من شک زدن ج زمره دارم کس جانب یار جون که دارد ز و جان شدن رس خبر	باش که خود کشید شمشیر بر نو فلان غمان کشیدند شمس ز خون جو جام برد رغان حدک تر رفار غزین تا زمان بر جوش ز وین بلا سیاست انگر شیر سیاهی استا هر کس بمصاف در سواری میکرد جو عاشقان طوا گر خنده دشمنان بدید کردت دش بی بقدر کردل ز دیش بای شیشه از قوم وی از سیری قدا کرده سر نیر زین طرف را و در جانب یار او شدی مازی تو جان سپاری با خنم نبرد خون توان کرد معتوقه جو بوی جان قرب اوداده بوعده انکسینم سند دل نمر با نم اجات جون جان خود را بخت سپار	افتاد در ان قبیله خون شمس بر شیر در کشیدند میکرد جو جری خاک را بست بر خوردن خون گشاده مفت کر کرده بهر و ماه را گوش پیر جون پیر موی دلمان جون مار سینه دمن کشا بجون بحساب جان سپاری ایکشت صلی از مصافی اول سردوستان برید بر هم سیران خود روی بشی که خوشش را بکشید بر دست بریده بوشه دا پیرین فر از ان طرف جو غزید از ان نشاط جون با خنم خودت جواست یاری بیار نبرد خون توان کرد عاشق بوض همان و رفت من سپید که زون روایه نم انجات دلم که جام اجات بر جان شامه رحت ارم
---	---	---	---	--	---	---

شده صبح منیر باز خندان بجون بسکونت و کرانی بی طلعت او طرب نمی کرد بجون ز شکات زمانه کای فارغ از آه دردناکم صد وعده هر داده نیست آورده مرا بدل فربری صد زخم زبان شنیدم دل داری مگدی نمودن تو لی که در وفایه بینم شرطیت تشنه آب دادن گریه را بمن رسانیده نوفل ز چنین عتاب کش برجت و بجزم راه گوید اراسته کرد و رفت بویا کانیک من و شکری جویش تامن بنوا ریشه که دالم جون قاصد شد یام او برد شمشیر کشی کشم ز خنک باو در کشش بختناکی ارزاهه سپی که موج در با	خورشید نمود باز دندان شد عاقل مجلس معانی بی جرمال او نیل خورد شکایت کرد در ناله و غوغا بانم وفا کرده خوشی واداده بدست ناشکیبی یک رسم دل ندیدم از تو و انکه بخلاف قول بود از خون تو کیسه روانم کینی بده خواب دادن شیر کشید و درع بوشید جون شیریه کار جوین حاضر شد ایم تند و سرکش اورا بسرای او سپان شد شیشه مهر در میان خود قاروره زنی زیم بر سنگ فرمود باز کرد خاکیه خیزد و کره فتنه بر خا	دادند بدست سرج کل جام میداشت بعد از بارش کردند هم شراب خواری بتی دوپیه گفت عاشقانه بر باد فریب داده خنک بدرفت خویش کرده و امروز می کینه زبان شد در یاب و گرد زخم آورد یاران ز جنبش کید یار جون تشنه ز آب زندگی دور ورنه شده کینه شفته باز ورنه ز من و نه زندگانی شد گرم خاک موم ارا برنده جو مرغ در بهاری قاصد طلید و داد پیغام کرم من و تنع لا ابا نای هم کشته شده آب یاید دادند جواب کینه راه قاصد جو شنید کام و ناک کای بخبران ترخ تیرم پیغام رسان او در کار	آن چشم در و جبین آن کرد ویشان بهم آمدن خون کوه در یابی مصاف کش جویشان هم بخت نیر و دیران بولاده تنع معر بالایی از صافقت اجل کوی کشته زنی آروم جو را شیران سیاه در دویدن هر یک فریب بخت می گرشتم نیایدش خون من خورشید درفش ده زبان بی بود درین سپاه جوشان زجا بطلایه رخس را نده و آن کشته که بدو خیل یار گرشاک او شدی قوی برسیدگی که ای جوانمزد گفتا که جو خنم یار باشد از نمر که جاححت آید اوپر و نشد از غبارم ان جانب دیت یار دار شرطیت میش یار مردن	کاش زویش زبان بر کرد برداشت نمره با بنود کشید مبار و ان حروشان بجشک شتاب شیران سیرای سران گفت دای بولاد بنگ در جیبت سنگ ابله رو ترا ز شیا دیوان سید در بریدن او جلد عای صبح بخواب باش که خوشی زدی جون صبح بریده رشتا در نمره ان سپاه کوشان و انجا نرک دعاشا نده یشت بخت اسکارش نم تر رختی و نم پت کرد و زنی جو جرح ناورد باتع مراجع کار باشد انجا نم بوی راحت من شک زدن ج زمره دارم کس جانب یار جون که دارد ز و جان شدن رس خبر	باش که خود کشید شمشیر بر نو فلان غمان کشیدند شمس ز خون جو جام برد رغان حدک تر رفار غزین تا زمان بر جوش ز وین بلا سیاست انگر شیر سیاهی استا هر کس بمصاف در سواری میکرد جو عاشقان طوا گر خنده دشمنان بدید کردت دش بی بقدر کردل ز دیش بای شیشه از قوم وی از سیری قدا کرده سر نیر زین طرف را و در جانب یار او شدی مازی تو جان سپاری با خنم نبرد خون توان کرد معتوقه جو بوی جان قرب اوداده بوعده انکسینم سند دل نمر با نم اجات جون جان خود را بخت سپار	افتاد در ان قبیله خون شمس بر شیر در کشیدند میکرد جو جری خاک را بست بر خوردن خون گشاده مفت کر کرده بهر و ماه را گوش پیر جون پیر موی دلمان جون مار سینه دمن کشا بجون بحساب جان سپاری ایکشت صلی از مصافی اول سردوستان برید بر هم سیران خود روی بشی که خوشش را بکشید بر دست بریده بوشه دا پیرین فر از ان طرف جو غزید از ان نشاط جون با خنم خودت جواست یاری بیار نبرد خون توان کرد عاشق بوض همان و رفت من سپید که زون روایه نم انجات دلم که جام اجات بر جان شامه رحت ارم
---	---	---	---	--	---	---

برسیده جو حالت انجمن بد	بگریست و ز کرد در زمین	نوحل مصافح در دست	بیکشت بسان پیل سر
ی بر دهر طسریده جانی	افکنده بجله جایی	هر جا که طواف زد سرافراشته	و آنجا که رسید جوی خوان
چون مار سیاه مهره می جید	خفاک بیدیده دم غنچه	در دست مبار زان بناک	شد تیره بدست مار خفاک
در کرد قیل کاه لیبی	چون کوه رسیده بود خیلی	از بیش و پس قیل یاران	کردند بچ تیر باران
نوفل که سپاه انجمن دید	چو خورشید زدن زبانی	بکینخت میاخی ز خوشی	تا صلح دهد میان ایشان
کاجانه حدیث تحباریت	دلایلی بدل نوازیست	از هر بری زده جوابی	خواهم ز شما بری نشانی
وز خاصه خوشتر درین کار	کینچه خاکم خور را	کردن این عمل صواب	شرین تر این سخن خواست
وز زانک شکر بی فروشید	در دانه میر که هم مگو شید	چون راست نمی کنید کاری	شمیر زدن جواست یاری
چون کرد یمن میت غی اغار	کشت آن دوت ز یکد کربا	چون خواش مگر کشیدند	از کین کشتی غبار کشید
صلح آمد و دور باشن در			از مرد و کرده و در شجک
مجنون خوشید بوی ازرم			کرد از پر کن کیت و اگر م
بافول تنخ زن بر شفت			به زین بود تمام کاری
این بود بلند کلاط	کای از تو رسیده جفت	احسن زنی امید واری	وین بود فیون دیوت
چو لان زدن پندت این بود	شمیر کشیدن سیامت	این بود حساب رورند	نکوسری جان من کرد
آن دوست که بدین سلام	انداختن کندت این بود	رایت که خلاف رای من کرد	بر من برادر قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار	کردیش کنون تمام دشمن	وان در که بد از وفابستی	بر من برادر قفل بستی
بس تیر شبان که در کافا	بردی زه کار من زبیه کار	بس دشته که بکسل زیار	پس قایم کافت داروی
اگر چنین خسته بودم	بر کرک نکند و بر ک افتاد	گرچه کرم مت بند مای است	در عهد عهد نامای است
مینا نهاده جو مردان	ز زین تو بشت بسته بودم	زان کشته چه نا امید بود	کاجاک نکاشتی در روی
نوفل بر افکنان درش	هم تو بگرم تمام کردان	تاریک دلم تو روشنای	و آرزو تم تو منای
کنون که بجای خود رسیدم	بنواخت بر قهقاری جوش	کریمی مددی وی سبایی	کردم بغیر صلح خواهی
	بر تن بریده سر بدیدم	شکر ز قیلها بخوانم	بولاد بنگ در نشانم

عقاب مجنون با نوفل

نیشم باز خم مشیر	این باوه زبام نامورم ز	واکه زدمین تا بعداد	در جمع سپاه کس و سپاد
در جست کین زمر دیادی	شکر طلیه روز کاری	آورد بهم سپاهی اجوه	بس برده کشید کوه تا کوه
آمد بمصاف کاه اول			دشمن شده کوه بکله آخر
بکینخت کشتی این خرم			سر باز کند ز کج سپینه
کان روز که نوفل آن سخن			در جت شدند وصف کشیدند
از زلزله مصاف خیران	میتد باوش گفت بهمانه	خضمان جو جوش او شینه	بر شد بپر نطن کایه
چو ایت نیره دید و جخر	تد قلعه بوقینس زبانا	پالار قبت با سبایی	دل در تن مردی شد از جانی
رای نه که جنگ را بسجود	افاق کشید موج لک	از نوره کوش و مال بای	سیل آمد و رخت و جت راج
قلب و سبه هم در افت	روی نه که روی از ان مجید	زان کونه که بود بای نقش	از یک روان عقیق می
دل مانده شد از جگر بریدن	سر تن که رفت بر سر افتاد	زان خون که روان دیک	میت کرد بجله کوه را خود
ی ساخت جوار و مانندی	شمیر خجل ز سر بریدن	شمیر کشید نوفل کرد	بیکشت اگر چه بودی البر
بر سر و رتی که تیغ راندی	رتجی و دی دی دی	بر سر که زدی کین کز	ناورد کمان جان سپری
کردند نیردی انجمن سخت	در دفتر او ورق نماید	مجنون بهمان موش شری	از ننگ بر آوردند خانی
بر کندی از اتفاق خیزد	کر خای طبع بخت شد	یاران جو کتد مهر بای	کشتند بقال سید فخر
بر خیم زدند و بر شکستند	یروزی از اتفاق خیزد	بر نوفل ان بخت شد	وان بر که خسته بودی
پیران قیل خاک بر پر	کشند و کینختند و جتند	جو خسته نبودم که جان	کای داورد داده بده داد
ای میش تو دشمن تو مرده	رفتند بجا کوشن ان	کردند بخی جوش و فریاد	مردانه زمره خون نرزد
باماد و سپه خسته نرزد	مارا بکشته کین مرده	از کشتن مارا چه خیزد	کاخ بجز این قیامتی نیست
تا دشمن تو تسلح بوشد	بردست کیه و دست ناکه	کیرن نه این قیامت ار	با خیم فتاده کی سپرد
ماکر تو جنین سپر کندید	شمیر توبه که باز کوشد	چون خیم ز تو تسلح زرد	بای سپر ان پستین خند
یابن فتح کان جوع دید	کر عفو کینی یار من دیدم	پیغام بر تیغ و نیش خند	ما کردم از من قتل کشند
	بخشید کناه و بنده بخشید	گفتا که عروس بایدم زود	

مصاف نوفل با مردود

آمدنی بد و عیش و غنا ک	چون خاک نهاد روی رخاک	کای در عرب از بر کواری	در خود پیری و تاج داری
مروم ویرودل شکسته	و دراز تو بر روی نشسته	در سر زش عرب فدا ده	خود را بجای لقب نهاد
این خون که ز شرح بیش منم	در کردن بخت خویش بنم	خواهم که درین گناه کاری	سیاه سوم ز شرمیاری
کرد خجرت بر ایای وری پیش	خسته بکینه بنده خویش	راضی شوم و سپاس دارم	و زخم کم تو بر سر و ز بارم
و ز آتش تیر بر سر و زوی	اورا مثل جو عود سوزی	وز زانک در افکنی بجاش	بناخ گشتی کنی بجاش
از بندگی تو بر ستابم	روی از چمن تو بر ستابم	کر تان کل ریح باشم	فرمان ترا مطیع باشم
آمانم بدیو فبزند	دیوانه بدیده در بند	سر ساری و نور چون بود	حاشاک و نفوذ بالله اش
این شیفه دای با جو اند	بی عاقبت است در اگان	خو کرده بکوه و دشت گشتن	جولان زدن و جهان بوشتن
بیا نام شکیکان نشستن	نام من و نام خود شکیستن	در اهل مهر شکسته کای	بر زانک بود شکسته نای
در خاک عرب نماند بادی	کز خس من کردی بادی	نایافت در زبانش افکنده	در سر زش جاش افکنده
کر ز کف او نبی ز نامم	بایک نبی همیشه نامم	اکنس که دم ننگ دارد	بر زانک نام و ننگ دارد
بنای نام من میندوز	این روز به من ترس ازین	کر مسج رسی مرا بفراد	از اذ کنی که بادی اراد
کر ز جگر که باز کردم	از ناز تو بی نیاز کردم	برم بر آن عویس چون	در پیش یک اعلی درین راه
بنا بودم ز نام و شکش	از اذ شوم ریح و جگرش	فرزند وار درین خجتم	سک به که خورد که دیو مردم
از اگر کردی خطی زانک	چون مردم بیست شش بک	وازا که دمان آدمی حیت	توان بهزار و شش پست
چون او در تی چین فرو خوا	نوفل ز جواب او فرو ماند	وان حیره زبان رحمت	بجاش کرد و گفت بر خیم
ما که بر آید سبب مسم	دختر بدلی خوش او تو خسم	کری ندی می دل تو داند	از تو به پستم که بی ستاند
مر زن که بدیت روز خوا	نان حشک و عصیده سورا	من کا دم از شیء دعا	استقیم از خنخین جابا
آنان که ندیم خاص بودند	بایر در آن خلاص بودند	کمان شیفته خاطر موسناک	دارد منته عظم ناباک
مر زن که بجک او را افتد	بر خوبکشد از خرافتد	شورید دلی چنین سوا	خود را ندید بکشد ای
بر سر جده پیش اگر نجات	ثابت نبود که بی ثبات	ما زلی او نشانه تیر	او در رخ ماکشیده تیر

این نیت نشان موشمندا	او خواه بگری خواه خندا	این وصلت اگر فرام افند	هم تو عیب کار بر غم افند
نیکو نمود ز روی حالت	او با خل و تو با خجالت	ان به که جو انم و ننگ دارم	زین کار غمونه جک دارم
خواهم که ازین حدیث	بالشکر خویش باز گشت	مجنون شکسته دل در آن	دلخسته شد از فریاد لدار
کار روز که روز دست برد	ان بخت که خفته بود در دست	در بخت جو حسن نسیم رایی	بایستی اگر بدی و فاسی
آمد بر نوفل آب در چشم	کای بای بدوستی نشوده	شکایت مجنون از نوفل	
در سجده بدین سیدی	دادیم ز روز نامت	از دست تو صید من بکار	ان دست گرفت بکار
تشم لب فزات بردی	ناخورده بدوزخم سپردی	شکر ز قطره برکش دی	شرت کردی ولی ندادی
بر خون طبر زدم نشانی	بازم جو یکس ریش رانی	چون رشته این کره بود	این رشته رشته بنده بود
این گفت و عنان از و بر افشا	یک ایسه شد و دو پند و رانی	جدا نموده شد مرا عا	کین رانه ازین بود مکات
ترتیب کم ازین دیارت	جفتی مبری سازگا	با حمت و حشمت و خنده	سیماب سرین و نسیم
ناکارت از و بسیار کرد	دولت بد تو باز کرد	زین گونه بسی امید دا	بند از دل او سبکی کشد
کم کردی از من این آستان	میرفت جوار دل بریشان	نوفل جو ملک خویش بو	یا منقشان خویش بو
مجنون بستم رسیده را خوا	مادل دهش کرد دلش	جستند یسی در آن قفس	افتاده بد از خیرین نال
کم گشت او که ناروا بود	باز خریدن مجنون از صبیان		
سازنده از عنون این ساز	از نو طلیان جوشه برید	طیان تدر اشتیابان	از برده چنین برادر او
کان مرغ بکام نارسید	بر نوفل و آن طلاف رایی	بایر دمی از آن ولایت	می کرد و بخت خود شکا
میخواند سرودی و فاسی	انداخته دید ای از دوا	در دام فداه اسوی	محکم شد بای و دپ
میرفت شکر ز پر و زور	خون از تن آسمان بریزد	مجنون بشاعت است	صیاد و سوار دید در ماند
صیاد بدین طمع که خیزد	مهمان قوم بدایج داری	دام از بر آسمان جدا کن	این یک دور شده را کن

دل چون دهرت که بر تنیدی و انگیس که نه آدمیت کردی یکان جلی میسده را کردن مرش که بی وفای است و آن چشم سیاه سر به سود و آن ناو که مشک تاب دارد و آن بشت که بار کس بسجد کفتایش تو کردی گوش صیاد و بدین نیاز ندی مجنون بچوب آن تپه دست او مانده و یک دو آسوی خود کین چشم اگر نه چشم یار است رفت از بس آسوی شتابان در هر طهای ریک جوشان شب چون قصب سیاه بوی شد چون پیر زلف یار تارک بجید خباثت بر زمین مار چون صبح ببال نیک وری ابروی چشم بچین آمد آن ایند خصال در خبا ره میش گرفت و دست خوان	خون دونه کی کس بری آمو کشی آسوی زرک است جانیت مرا فربه را در کردن او رسد و او از خاک خطر بود غنوده خون رخیش جواب دارد بر بشت زمین زنی ریخت کر فقر بودی هم اعوش ازادی صید سایه داری از مرکب خوشین جوت صیاد برقت و بار کی بر زان چشم سیاه یادگار فریاد کنان در آن میان کشته زمش جود یک جوان چو صید قصب بوی ره چون تن دوستدار بار یا بر پر آتش افکنی خار	چشمی و سپری بچین جو چشمش بخشم یار ماند بکدر بجی چشم یارش از کردن طوق بندار و آن پینه که در شکم است و آن بای لطیف خیر را صیاد بدین بند کونخوا نخچه دو ماهه قیدم است جان باز خوش که یار دا آسوک خوش رابه و داد میداد دوستی نه از صو سیار بر آسوان دعا کرد ی کین وری سیلاخ از دل هوا بخار زاده و آن شفته حصاری شد بچه کنان درون غام تا روز سخت آراه کردن	بر مرد و نوشته غیر منصوص بوش نه نو بهار ماند بنواز بیاد نو بهار شش افسوس بود به تن بولا نه در خورش و کباست در خورد شکم خیزدانی اکشت گزیده در دمان ماند یک خانه عیال صیدم است کر بر صید سایه داری تا کردن آسوان شد از ل بر چشم سیاه آسوان پوس و انگاه زد آسوان دعا کرد چون کل سیلاخ خوش خار او قصب بخار داد چون تار قصب شد از زار چون مار گزیده سو سیاری وز ناله جوش سیاه کردن بر زد عسل جهان فروزی کامین چین زحمت را بد چون دود غیر بوی او خوش ما شاعر الله کان می گفت
---	---	---	--

همانند جگر کهن از بند

ناله رسید در مقامی صیاد به آن کوزل کلرک مجنون جو رسید بیش صیاد بکدر که این اسیر ندی آن جفت که امشب بخوبید صیاد تور و خوش میناد رای توج کردی ارتقیر صیاد بدان سخن گزازی وجه خوش من این شکار صیاد سیلاخ و سیار بر مجنون دوان شکاری خوش نیز تافش بر خارید ای میش روی سیاه حوا در سیاه جفت باد جایت دندان تو از دانه زار ای سینه کشی کردن آواز وقتی که جوا کین دران بوم کای مانده بکام دشنام پری نه که در میان افتد خاک که ز تو اثر ندارد از بای کوزل بند کشاد	انداخت دید باز آس آورده جو شیر شرب آس بکشت و زبان جوشن ضا روزی دو کند نشاط مندی از کم شدنش ترا ج کویه یعنی که بر وزن نشیناد بخشیر که او شدی تو بخیر شد دور ز خون آن شکاری کر باز خویش و قکارش صیدی پس دید صید بکدا او آب رونمای این جواش زور کرد و ز دیده اشک بارید خر کاب نشین کوه خضرا وز دام کشاده باد بایت هم در صدف لب تو بهتر در سوخت سینه یر داز حال دل من کنش معلوم جانا تو بخوانی اینجام تری نه در نشانه افتد بر خاطر من که زنده چشمش بوسد و کردش آزاد	رودام کوزی او فدا ده آبای کنش خون ریزد کای چون یک ظلمان روز زین خفته خوری که کایسر کای انک ز من جدا کرد کر ترسی از آه در دمنان ستکرا نه اوجی بدی کفتا بکیم هلاک جانش مجنون به ساز و آغوش مجنون سویی آن شکار زنده مالید برو جود و ستان دست کفت ای ز رفیق خویش دور بوی تو ز دوست یاد کارم حالی زخم کین خوانم اسک تو اگر چه میست ترکان دام که درین حصار است کای مانده بکام دشنام تو دور ز من من از تو دم بادی که ندارد از تو بوی زین حس می نه بلکه صدش چون رفت کوزل دام	کردن در پس بقیع داده خویش که ز خون او چه یزد دام از پیر عاجزان فرو کرد با جفت خود اشیانه کرد ما خود مبتد جودین درد بر کن و چنین شکار دند کو صید شد و تو صید کردی اما دم بر ایگانش بر کند و بک نهاد در پیش آمد جود بر سویی فسر زنده هر جا که شکسته بودی تو تر جرم زیار مجبور چشم تو نظیر چشم یارم دور از تو سر کف شایان نارنجیت به جود ز خاک زان ماه جصارت جوت تو دور ز من من از تو دم دور در بخور من و تو نیز در بخور یادش شکم بهج روی میگفت بحسب طاق خوش زان بقعه روان شد از
--	---	--	---

سیاره شب جو بر سیر ماه	یوسف روی خرد چون ماه	راغن بصر فروشا	شد بصر فلک جو میل چو سار
آن میل کشیده میل در میل	ی رفت جو میل جاده در میل	چندان که زبان در آن کند	یا مرغ زند در آب منقار
ناپسوده جو مرغ بر برین	نغوده جو مرغ تیر دین	سروش ز جوارت دماغش	سوزن جو روغن جاش
گر خود بمشیل جو شمع رود	بملوی بسوی زمین برد	شیکه که جرخ لاجوردی	ارایت کبودی بزودی
چندین قرص آن کل زرد	خطاب مجنون با نراع		
مجنون جو کل خوان رسیده	تقصیده بوقت نیم روزان	وان آب که بروی اش	کستی بصر با شک جی
اگر کی افتاب سوزان	نشت بهیاء خستی	در ساریان درخت عیالی	کرد آینه آبی از حوای
چون بیاید داشت چرخ	باکین و جوش جو حوض	یامن آب شوره رسته	هم سبزه هم آب روی
حوضی شده چون فلک دور	از کفن و میخ نماندین	ان تش زکری جگر تاب	زان آب جو سیر کسب
آسود ز مایه از ویدین	ی دید و ان درخت زیبا	بر شاخ نشسته دید را	جستی و جستم چون جسد
ان مغس سبز بمردیبا	بادل جو جگر گرفته پیو	صالح مرغی خنوا قو خاش	چون صالحنان شده بوش
چون زلف تان سیاه و بلند	مجنون شیمی میان مینا	مجنون جو میسافری جهان	با و دل خویش هم عیان
بر شاخ نشسته جت زور	از دست کبی سیاه چاد	شربک جوی ای شب افروز	روست زجه شد سیدین
گفت ای سید سید نامه	من سوک زده بر تو بوی	گر سوخت دل نه خام	چو سوختگان سید جاپ
بر آتش غم منم تو جویش	از سوختگان جو اگر زری	گر کی بجای که ام را می	سندوی که ام عافای
در سوخته و اگر کم خیر	گر ختره جو انسیابی	روزی که رسید بر دایم	کوی که زد سبب رف کارم
من شاه مکر و جبر شای	ناخیز شوم درین چرا	کستی که ترس بستیم	ترسم که درین سویش مرم
در باب که کر تو در نیایی	فریاد شبان گاه کند پسود	چون سیل خراب کردین	دیوار چه گاه کل جت بولاد
چون گرگ بره ریش برود	خواه ابریت و خواه بکد	از لب سخن او کشاده کتاج	وان زاغ بریده شاخ بر شاخ
چون کشته خشک ماندنی	برنده رحیل ساز کرد	چون گفت بسی نیا نراع	شد زاغ و نهاد بر دلش دراع

کفی که ستارگان جو اغند	یاد بر زراع چشم ز اغند	مجنون جوشی جواغ مرده	افتاده و دین زاع مرده
ی رخت شریک دیده	مانده شمع خوشین	چون نوجو جراع آسمان	از برده صبح سیر برون
در نظری شکفته باغی	سیدین پیرهن مجنون		
مجنون جو برین زاع بویان	سجارد یار یار بردا	چون بوی دمن تپید	یک خط نهاد بر جگر دیت
از راه رحیل خار بردا	چون مرده که جان بدور	شد سیر زنی ز دوریدا	با و شخصی بسکلی شیدا
باز از نقیسه برآمد آواز	وان شخص بند کشید	زن می شد در شتاب کرد	ی برد و دار پس بگردن
سرتا قدمش کشیده در بند	زن را بخدای داد پسوند	کین مرد بند کینت باتو	در بند ز بهر حیت باتو
مجنون جو اسیر دید در بند	مردیست بندی و نه جاس	من سیه و این رفیق درو	در مرد و ضرورتی ز جوش
زن جو گفت سخن را خجایی	کین بند و پس بد و کشیدم	ما کرد اتم اسیر وار ش	توزیع کنم ز سر و پارسش
از درویشی بدان رسیدیم	مشی علف از برای خانه	بینم که از ان میان چه رجا	دو نیم کنیم راست بار را
کرد آوادم از خنین بهانه	کردن پوی بند او غدا	مجنون ز سر شکسته بالی	در بای زن او فتادلی
نمی من وینم او ستاند	بر من نه ازین رفیق بر	کاشفته و مستمند مایم	او نیست پیرای بند مایم
کین پیکر و طبات دور	انجا و بهر کج که خوا می	هر چه آن بهم آید از خن کار	ی شرکت من ترا پست
مینکرد اتم بر و نیامی	شد شاد بدین چنین شکاری	زان یار بداشت در زمان	این بند و پس نه زور
زن جو کجک بدید عکساری	ی برد و پس بگردن او را	ی بست و ز بندی دوا بد	از خلقت خلقتی رماند
بخواست به بند کردن او را	بکریت کی و یک بخندید	خندید کسی که بود غافل	واکینس که کریت بود عاقل
هر جا که رسید و مردمان بد	رنجیر بای و غل کرد	چون بر زحانه رسیدی	مستانه سر و بر کشیدی
اوداده رضا بر خم خوردن	در خوردن سنگ رقص کردی	چون چند جناس بر سر او	کرد در لیلی اش بر آورد
بیدی کتی و پشک خوردی	بر خاک جن جو سپر نوشت	بکریت بران جن زاری	چون دیدم بار نو بهاری
چون بادی از ان جنس رو	کای من ز تو طاقی باغیت	حرم ترا از ان شدم درین	کا زاد شوم زب و دار
سری زو و بر زمین و کفیت			

ایک پروای مردورب	کشم بقوت تو خیند	کز آنک نموده ام کنایی	سعد و نیم بهنج را بی
من خشم کش و تو حکم دانی	تا ذیب کم جنایک دانی	سکر بضاف نغم ترم	در میش تو بین که خون
کز تاجی بخت کردم	از لطمه خویش زخم خورم	کردی کنی نمود یا بیم	امروز رسن بگردن آیم
کردیت بکج شدگان کیر	ایک بکج زیر رخیر	زان جرم که میش ازین نمودم	بسیار حیانت از نمودم
بشد و چنین بخواری	کریم کشم کش جوداری	کز تو حکم است بجم	برکش ز صلیب خار میخ
چون که تو وفایستی وفا	میش تو خطایستی خطا	من با تو جویم خطا کار	خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفا یی آید از تو	یا این خطا نیاید از تو	در زید کم درود ناری	دستی بر سرم فرود ناری
در کشتم امیدان بست	کاری میانه بر سرم دست	کز تیغ روان کنی بدین	توبان خودم کنی بدین
چون شمع دلم فروغ ناک است	کز باز سرم بری جبال است	شمع از سرم در دگر کشیدن	بر گردد وقت پر بریدن
چون شمع را بر تو را بی	بدین پس من و کوشه و آ	کوی ز تو در دگر خدا یاد	در دآن نیست بر تر آباد
این گفت وز حای جی خون	دیوانه شد و شکست زخیر	آن کوه غم شکو بگر	چون کوه گرفت و کوه بگر
بر بخشد و بغیر می زد	بر خود ز تابان تیری	خویشان که از خویش شنید	رفتند و ندیدنی بدید
هم مار و هم بد و در آن کار	نومید شدند از و بیکار	با کس جونی شد آید	گفتند بر آن رسیده
و او را شده در جواب آباد			
هر کس که بچن بد و خجست			
غواص جوامع بی			
ی گفت بخاطر آن دلم و			
برگشت ز راه چرخ			
بستم سنجش بآب دادم			
او نیز بهر کشد خیند			
لیلی زبدر در آن چکایت			

عربی لیلی با ابن سلام

کردار لب خود که فتنه	کان روز که نوبل ان طغنا
العیش که یار ماست روز	آمد برش زبان کشاد
افسانه ان زبان فو	کام و زجه حیل نقش بستم
یکبار کیش جوارب موم	نوبل که خدا جواد مودش
دندان طمع و جیل بر	الرزق علی الله از خین کار
رخید جنایک بی نهایت	برده نهفت آه می دا

چون رفت بد و زانیر	شد نرگس اوز کیه کلکون	جندان زمره سرک خون	کر راه خود ان عیار شاند
چون کم شده و دیدم ترا زو	کردیت گزیده و گاه بازو	کردیت زو زوین چون صا	میکرد بآب حقه بازی
دو آفتاب ز نرگس ادغوازا	در حوصله کرد خیز از ازا	امیلی نه که قصه باز گوید	یاری نه که جان باز جوید
در سلسله بام و در گرفت	بی زیت جو مار پر گرفت	در طعنه فی نیم کوش	میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت اوز بام داران	دل گرم شده خواستار	هر کس بولاتی و مالی	بی حبت دچس او و صا
از در طلبان آن خزان	دلا در ار در مین	این دیت کشید تا برد	وان سینه کشاده تا خورد
او را بد از بر کوار ری	بی داشت جو در در استوار	وان سیمین ارکان و سنگ	وان شیشه نگاه داشته از
میخورد و لی صند دار	بهان جگر و بی اسکار	چون شمع بجده رخ بر او	خندید و بر رخده بی سوخت
بی بر ز راه میاز کاری	آن لکلی را بر هواری	از مشریان برج آن ماه	صید زمره نشسته کرد خگاه
چون ابن سلام از آن خبر	بر وعده شرط کرده بشا	آمد ز بی عویش خوابی	باطاق و طرب باد شا
او در خزینه های بسیار	عزیز من و شکر بخوار	از نانو مشک و لعل کلانی	ارایسته برک ارمعانی
از بهر فریتهای زیبا	چندین شترس برید با	و دختی و مازی تکار	چند آنک نداشت خلق باور
آن ز که نه او جو یک تی ر	بر کشت ختم ریک تی ر	وان زر که یک جوشن	بی ریخت جنایک خاک زیر
روزی دوشه رخ بر آسود	قاصد طلید و شغل فرمود	جاد و بخی که کردی از شرم	سنگام دین رک را نرم
اجان زنده کنی که از نصیحه	شده ده اودم منیجی	تا میش کشیده نه طرا	آورد ز روم و چین و طا
قاصد شد و آن خزینه را برد	یک یک بخرید و ابر برد	وانکه بکلیه خوش زبانی	بکشا و خزینه نهانی
کین شاه سیوار شیر پیکر	روی عوبت و بشت لیکر	صاحب من و بزرگ نام ا	اسباب بلندیش تمام ا
که خون طلایی جوی خیرد	و در زطلبی جو خاک ریزد	هم زو و بر نیی بیاور بها	هم باز و بی زداور بها
قاصد جو بهی درین چرخ زان	مسکین بدر عویش در نا	چند آنک بگرد کار بکشت	آوارش ازین قوارکشت
بر کردن آن عمل رضا داد	را به ان ار دما داد	چون روز دگر عویش جور	بگرفت بدست جام جمید
یوسف علم علام روی	افکند مصی علی عوسی	آمد بدر عویش در کار	آرایست بکج کوی و بازار

د امامد که کرده را خواند	در مشکب پط نشاند	آین پرود و شاد کای	بر ساخت بنایت نامی
بر رسم عرب هم نشینند	عقدی که شکست باز بستند	طوفان درم بر آسمان رفت	شیر بهان ز جان رفت
در جسد آن بت دلاور	کردند تنگها شکر ریز	و آن سنگ دمان تک دور	چون عود و شکر بعبور
عطری ز جاردل بر انجخت	واسگی جو کلاب تریمی	بعل آتش و جوش آب	آن غالب آن کلاب
چون ساخته شد مسح کارش	نایاخته بود پیش کارش	بر خار قدم نیاید و زد	آتش بدمان بری پیوز
عضوی که مخالفت بدید	فرمان ترا جوی مکنید	لیلی که مفرح جان بود	در سخت لیلی هلاک جان بود
هر چه آن قیل و کشت غاص	بیرون قند از قیل غاص	چون مار گرین کرد گشت	واجب بودش بریدن
جان داوری طبع ساز کار	مردن سبب خلاف کار	باید آن جسر اغ سیاه	جستن رخ اغ صبح کای
چون صبحدم آفتاب روشن	ز خیمه برین کبودش	د امامد نشاط مهد برکت	وزیر عروس محل ارا
چون رفت عروس در عمار	بردش بسی امید واری	او زنگ و سر بر خود برود	چکم بر نیک و بد بدو داد
روزی دوید بر طریقی	میگرد بر قیوم رانم	باطل رطب خوش گشت	دستی رطب کشید بر شاخ
زان نخل دونه خورده خای	کرد و سخت روز کاری	لعلش جان طبایع زود	کافا و جانک مرد بخود
گفت ارد که این غل نما	از خویشتن وز من بر	سوکند بر آفرید کارم	کار ایت بضع خوش کارم
کز من غرض تو بر خیزد	کرتخ تو خون من بریزد	چون این سلام دید سو	زان بت سلام گشت
و اینست که ز فراغ دارد	چو بوی دگر جسر اغ دا	لیکن بطریق سر کشیدن	می توانست ازو بریدن
کردین آن به دوست	دل داده به و در دست	گفتا که زمره او جینم	آن به که در و زد و دریم
چو پسند شدن یک نظار	آن به که گشت زمین گدا	و آنکه زیر کلاه کاری	بورش نمود و کرد زاری
کز تو بظان دل نهادم	و زین کدرم جام زادم	زان پس که جهان گدا	بیش از نظری نداشت
وان زمین باغ و گلشن	بر راه نهاد چشم روشن	تا باد که آورد غباری	از دامن کوه یار غباری
چو بوی خوشه بر کردگاه	میخورد بر آمدی خمرگاه	کای دوست با جی جو میسان	نایده تر از نر اردستان
جستی خبری زیار میخور	دادی لهری جان رخور	چندان بطریق صبور	نایید زرد و داغ دور

کان عشق نهفته شد می	و آن را بخورد و در گشت	برداشته رخ با سیکیش	از شهر و از بند و بیستیش
چون عشق سر شده شد بگو	فسر زان سخن برای بعد	خبر یافتن محفل از عرفی	چرا که بد جنت هم شوم
کان شیفته دین بریده	ی کشت بر سنج کای	دیوانه ماه نونید	مخون جگر کباب گشت
ی کشت بر سنج کای	زان بوی خوش دماغ پرو	مونس ز بخر و دوا	بوی که ز ممد یارش آمد
بر خاک قناده چون ذیلان	بر خاک قناده چون ذیلان	احضاش گرفت ز کعبه	زان غیر خوش زهر سودا
باک سی شتر سیواری	بگردشت برو جوتد باوی	روزیر درخت ام عیلان	زین روی که روی کاریت
بگریه بگل زرد دی	برداشت جو جانمان غری	چون دید در آن اینرخت	کای خبر از حساب ستی
برگزبان عنان یاسی	کر سنج قی و فانی	این کار که دست نیست	وان یار که دست نیست
ی کار بی تو از خنیش کار	ی یاری تو از خنیش	آن دوست که دل بدو شیر	بر دشمنش کمان نبرد
شد دشمن تو ز بی وفای	خوباز برید ز آشنای	چون خمن خود یاد داد	بد عهد شد و مکر دیادت
داوند بشومری جوانش	کردند عروس در زماش	او خدمت شوی را بسید	بجید و و سر بخنید
باشد هر روز گوش با گوش	باشومر خوشین هم اعوش	کارش به بوسه و گناد	تو در غم و کارش این چه کار
چون او تو دود شد بر سینگ	تو بر زن قراب بر سینگ	چون ملودت او بسا لایا	ز و یاد کن چه کارت افتاد
زن که نمی نهد از باشد	در عهد کم استوار باشد	چون نقش وفا و عهد	بر نام زمان قلم شکست
زن دوست بود و بی زاری	تا جوت یافت مهربانی	چون در بدگیری نشیند	خواهد که ترا و کرد بند
زان میل زمره دین	لیکن سوی کام خویش دارد	زل و ایت نیاز و ایت	چو زرق نیاز و ایت
بسیار بجای نین کشیدن	در هیچ زین و فایزیدن	مردی که گشت زن از ما	زن به تر از و بی وفا
زن چست نشانه کاه نیر	در ظاهر صبح و در نهان	در دشمنی آلت جهان	چون دوست شود هلاک جان
کوی کن بر و سوشد	کوی که بکن دور و کوشد	چون غم خوری او نشاط	چون شاد شوی ز غم غم

ریت

این گلزار زلف دست باز از دودش که در سبزه افشاند آن دیو که آن فیثون برود چندان که شد از آن نیدی کفم چینی دروغ و بدفت آن برده نشین روی بسته جز بیا تو بر زبان بیار غم نیست کنون زبانت و کری تو نه از پستال باشد اندک ترا آنک بود غم خورد زان رخ بابت بعلی نیست شاطن نو عروس نو عهد کان مینشین عروس چش چون کشت بشوی بایسته افقاده جرم پر فشان با او بزبان بادی گفت کوان بوسه سال امید دار و امروز که عهد گفتن من با تو بکار جان درو پی کس عهد چنین کی ندارد که بادگری شدی هم اعوش	افسوس زمان به دراز از بای جومرغ بر سر افق از کف تن خویش چل کان دلشده یافت مو شمی عنون و آنچه رفت خود رفت ست از قبل تو دل شکسته غیر از تو کس از جهان ندارد ی یاد تو نیست یک خراش بر خوردن او حال باشد کم باید از آنچه کرد کم کرد بر عهد شکسته پست می مخون ز کراف آن سیه افقاده مین سنگ خاز چندان که خود بکوفت آید به از غنچه در بریش که با تو کی می راج کردم کعبه در کی کجاست یکدم نبود که آن بری زاد سالیست که شد غم و شست مخون که در آن دروغ گوی زان خبر که خود در شکسته سیامان و سیری نداشت بر زو زول اش جگر جان مان و جابه یار کز خون به که کشت کلرنگ کای من جل از کجاست بر غنچه تو جان مباح کردم از عهد تو دور نیست صد بار نیاورد ترا یاد بامهر تو و بهر خویش است دید آینه بدان دور بی بود جومرغ بر شکسته وزیری نداشت یارش در جلوه جان کشید ازین عهد رنگ قلم نه از نقاش کر کردن اسوی او خبر یافت باریک شده ز میوه چون عهدی بجز از عهد دادن بوفامیت و آری ان دعوی دوستی باشد تو هر کس که در گردن کزیار کن نیاوری یاد اوج همه رنج باغبانیم	مخون ز کراف آن سیه افقاده مین سنگ خاز چندان که خود بکوفت آید به از غنچه در بریش که با تو کی می راج کردم کعبه در کی کجاست یکدم نبود که آن بری زاد سالیست که شد غم و شست مخون که در آن دروغ گوی زان خبر که خود در شکسته سیامان و سیری نداشت بر زو زول اش جگر جان مان و جابه یار کز خون به که کشت کلرنگ کای من جل از کجاست بر غنچه تو جان مباح کردم از عهد تو دور نیست صد بار نیاورد ترا یاد بامهر تو و بهر خویش است دید آینه بدان دور بی بود جومرغ بر شکسته وزیری نداشت یارش در جلوه جان کشید ازین عهد رنگ قلم نه از نقاش کر کردن اسوی او خبر یافت باریک شده ز میوه چون عهدی بجز از عهد دادن بوفامیت و آری ان دعوی دوستی باشد تو هر کس که در گردن کزیار کن نیاوری یاد اوج همه رنج باغبانیم	عقاب مخون با خیال گیلی بود ادبی یار دل شکسته یش از نفس در وفاند کای جنت نشاط کشته با بر خط دیگری نهادن رخ ی کنی زمین نیستن کار تو من زبانت و تو کود را نفسی بیاد نارد مارا بزبان مکن زاموش
--	--	---	--

ان فاخته رنج بر زب ماه جومرغ هموم دل آن روز که دل تو بستم سوکند کعبه رایت خورد تماه من و تویم در دور بتد که تا غم تو خورم چون عهده عهد باز خوید کل تا شکست عهد کلزار شب تا شکست ماه راجام در تو بجد دل امین بدم با این همه رنج که تو سنج عجب شده ام ز جوی حاش روی که جان جال دارد نه که شکرین بود تو ما باغ ارجح کل و کلاله دار ز ابروی تو مهر جنس حالی است سلطان رخت تیره میکن تیران جسر آن ندانم هم با تو شکست را هم ساز دستمان نصیب باری زیاد کان سیر بر سر ساد داد	چون میوه و سید میخورد کس بر نخورد و خون تو یار هرگز نتوانم کان بدم بیونند کعبه رایت کردی کار زرم کی کشم و خود بامن تو و با تو من جگر دم چون عهد شکن ترا بگویند نکست عهد در دلش باروی سینه نشد به انجام وز تو بجد روی باز خندم در خیند شوم کرا و تو کاخچه تو ان نهاد دست خون من کس طال دارد شد که بدو رنج بود تو ساس از عکس رخت نواله خور هر یک شب عید را بهالی هم ملک جش گرفت و هم کین جان پیر تو فر شام	خوبای تو کعبه سار کار برداشتی اولم بیاری بفر نقیم به عهد و سوگند کردی دل خود بدیگری کرم دیگر متفرقان بکارند کیرم که مراد و دیده بسته فرخ نبود شکستن عهد ی تا شکست روی او با آن وعده که می دروغ شدی تو آن کنی که من شوم شاد غم در دل من جان شادی با این همه جور که تو روزی تو و من چراغ درو کل در قصی و لاله زار اطلس که بقی لعل ساس که عود و صندل سیند از خوی جبه چنین بار از زرم و فای تو که ز نیم	پند دادن پدر مخون را یعقوب ز یوسف او چون مخون زار مید دل	بامهر که بخر نیست خار یکداشتی اخزم بخواری کان تو شوم بمر و یونند وز دیدن من نیادت شرم کایشان بدو بیکه شمارند اخذ کران نظار بستند اندیشه کن از کستن عهد روز نام شکستن نشد فاش عزم شد و هم بهر سبزی واکس نه هم که نارت یاد کار زرم در آن میان غایب هم قوت جسم و قوت جا زان به نبود که میر متیش شرین و زری خوشین از باقی رنج تو کجاست با سرخ کل تو سبزه سید دشوار توان برید دشوار در جور و جفا تو نیستی تا عمر عنان کج کشد باز ارحال عرب چنین کند یاد زار امش او امید میرد
--	---	--	--	---

آبی بشکند روح میگرد	عمری بامیت به جح میگرد	تاسود ز جان با جستن	رنگی جینی نشد بشتن
بسیار دودید و مال دریا	اقبال بدو نظر نیداخت	زان درد سینه گشت نوبت	کامید بهی نداشت جاوید
تک آمد ازین سراج بک	شد نای کلوش پسته چون	رسید کاجل زور در آید	یکانه کیسه زور در آید
بگرفت عصا چون توانان	برداشت تی دو اوجا	شد باز بخت و جوی فرزند	بر هر چه کند خدای خرسند
تا جاقش کی نشان داد	کایک بطلان عقوبت افتاد	جای وجه جای ازین مغاک	مانده کور و سون کی
چون ابر سبزه رشت و فاحو	چون نقطه سید کالانش	ره بیش گرفت بر مظلوم	میکوزد دودید تا بدان بوم
دیش بخان که دیده می	کان دیدش ز جای برخاست	بی شخص رفته دید جای	در بوی کشین استخوان
او ان از جنتان مستی	ستواری راه بت برستی	جوی خینال یار بت	مویی ز دوان رک رسته
بر روی زمین ز یک دوانتر	وزیر زمینان نهاد	یک حدش ز جوش رفته	افتاده ز معر و سوش رفته
مانده مار و ج بر شخ	چینه سر ارکلاه و پیر	از جرم دوان بر ستواری	بر ناف کشید چون از اری
دلخته فراز رفت و شست	بالید بر نق بر شست	خون جگر از جگر بخت	هم بر جگر از جگر بخت
مجنون جوش دودید و ابا	شخصی بر خویش دید	در روی بدو نظر میگرد	نشاخت و زوگان میگرد
ان کو خود را کند فراموش	باد و کریک کند نوش	گفتا جکی زمین چه خوا	ای من رسی تو ارجه رای
گفت تا بدو تو م بدین روز	جویان تو با دلی جگر سوز	مجنون جوشناختن که او	در بای وی افتاد و بگریست
از نه دو شرک دیده بکشد	این بویه بران وان بکشد	کردند ز روی غیر اری	بر خود بنواز خوش زاری
چون چشم بد ز کرد بر دخت	پیر ما قش نظر بر انداخت	دیدش جو بر سنگان محشر	هم شخص رسته مانده هم
از عترت و کسوتی نهر	پوشید و از بای تا مغر	در میکش او کشید جای	از غایت کشش تا عاید
از مشک که یاد بودش	نیدی بد را از نمودش	کای جان بد رنه جای خوا	کایام دو اینه در شتاب
زین ره که گیش تیغ بریت	بگریز که مصلحت گریز	در زخم جین نشد نه گای	سیالیت نشسته کیر و مای
تیری زد جسیخ حی دار	خون رخت از تو اسکارا	روزی دوسه بی فشر دکت	افتاده ز بای و مرده کت
در مرداری زگرگ بشهر	کرده دده دور اشکم سیر	تیره کش خوش چو سون	از دل غسری از نمودن

جندک دودینی دودیدی	جایی رسیدی و رسیدی	رخیده شدن نه رای	بازم کشی که بای دارد
ان رود که که جای است	از نیل بگو که چون خوا	زین بیان که تو در دوش	فرسوده شوی که آمین
از دوستی تو بر شد ایام	روزی دوسه رام سویم	بر رفت و منور به لکای	دل سوخت و منور خای
یا کن شوا زین جان را ند	بیا و کنان فرسید دوان	که شرف دیو خانه بود	که دیو جش زمانه بود
صابر شو و بای دارو کی	خود وادی دروغ بفریب	خوش باش بشو که بخت	پس عاقل کو بشو شاد
که عشق بود دروغ و کرا	کار نفیسه تواند ارا	بگر نفیست خوش بر آید	تا خود نفی در جبه زاید
نم خوش دلی که آن نداشت	از نکته اعتماد خالی است	امروز که روز عمر بخت	ی باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد	عذر تو کجا جفتان بیدر	شربت نه ز خاص خوش دارد	هم کرده تو بهشت آرند
ان بوشد زن که رسته باشد	مردان در دود گشته باشد	امروز بخور و جوش شدمی	تا بوی خوشیت باشد ان
بشیند عیار مرک برینج	تا مرک رسید نباشد تنج	از بخت مرک جان کسی بد	کویش ز مرک خوشی تن
هر چه که بوقت مرک میس	پستی زده قفای خوش	وان لب که دران پنهانند	از خنده خوشی توشه بند
میدان تو بی کت بشین	شوریده پری بس بشین	آرام کیت هر دی را	بایانی است هر غی را
یک را وطن و ترا وطن	تو ادی سخن درین میت	کرا دی جواد بی باش	ورد و وجودیو در زمین باش
غولی که پینج در زمین کرد	خود را بکلف ادی کرد	تو ادی بدین شریفی	با غول جگرانی خیر نی
روزی دو که با تو هم غم	خالی شوا ز رکاب جانم	جنس تو نم خریف من	لکین دل ضعیف من است
امشب جو عنان ز من باقی	فردا که طلب کنی نیایی	کر بر تو ازین محس کرای	ان هم رقصی ای امای
تزدیک رسید کاری با	با کردش روز کاری ساز	خوشی بی که من این دوشم	ی خور تو که من خواب گتم
من میگردم تو در مان	غم گشت مرا تو شادمان	افتاد بر افتاب کردم	تزدیک شد افتاب بزم
روزم شب آمد از سحر	جانم لب ادای بپرد	ای جان بد ریاد شب	تا جان بد ز رفت دریا
زان میش که من در ارم از با	در خانه خویش گرم کن	تا چون اجلم رسد بزم	دام که کسیت حای گرم
چون رخت کشد از این ارم	خس خلقی بود بجایم	ببند و سنج دوست من	من مرده تو خالی از من

یکانه ازین میان دراید	از وقت مرار باید	پس نماند من بستم باشد	تا چون تو کی گم نباش
او از رحیل دادم انیک	در کجاست که او فادام	زیم جو کجاست رانم باشم	ای تو من غافل باشم
بر سر خاک من بجای	نالی ز فراق و زاری	رخود نفیست جو دود باشد	ران دود را چه سود باشد
چون ندید بر شیند فرزندان	میخواست که دل نذران	روزی دو بجای شکید	ما در کشد و بد رفتند
چون تو به عشق بی سگال	عشق آمد و کوش تو ببالد	در عشق که بیل هم یابد	مردانه کینیت کو فاد
شیر ندین و شیر بشیه	ان دور دوا این در همیشه	تری که ز شیت عشق خزد	بردیت ز تن زخم زیزد
مجنون شباه مغربوش	چون کرد نصیحت بد کوش	گفت ای نفس تو جاترازم	اندیشه تو که کشت یلم
مولای نصیحت تو مو شوم	در خلق نه بندیت کو شوم	بند تو جبراع جان فرو	نشیدن من ز ملک دور
فرمان تو کرد نیت دادم	خوام که گم نیی تو ام	بر من زخرد جیک بندی	بر شک کار من چه جندی
بزخاطر من که عشق وزد	عالم به جندین سرزد	بچشم بختان سیار داد	کریم شنیدم یاد
هر یاد که بود رفت بر باد	چون یک سپهر موهنا باد	امروز کجاست خورش	کان خود بجای بود خاموش
کر زین که رود درین زمانم	برسی که چه میکنی ندانم	دادم بدری و من غلامت	واکاه نیم که جیت نام
تواند بد ز یاد من رفت	خود یار من از نهاد من رفت	در خود غلظم که من کدام	بمشوقم و عشق شوم نام
چون برق دلم زکری افروخت	دل کرمی من وجود من سوخت	چون من بگریم کی نیست	قانع شدن ام زمر ابایی
ندادم کاسیای دوران	برداخته کشت از آب زمان	در وحشت خویش شدم	و حشی ترید میسان مردم
با وحش کسی که انس گیرد	هم عادت و حشایان بدیرد	خون خسر بره کن کرین	بگر شواد شک برین
ترسیم جو ز من بر آید این کرد	در جلد دوستان دیدورد	به کابل دار طفل پوشند	ما خون بخوش را بچو شید
مایل بحراب است رایم	آن به که خواب کشت جایم	یک حرف میگردانجی حوا	نیدار که نطفه زانیدی
کوری بکن و نه برو دیت	نذار که مرد عاشقی بت	راکنس توان صلاح روح	از روی قلم صلاح بزخات
گفتی که شب رحیل من است	این کم شدن در رحیل حوشت	تار طت من خزان من	آن تو ندانم آن من برد
بر مرک تو زنده اشک زرد	من مرده زمرده چه خیزد	چون دید بد که در دمندا	در عالم عشق شدم

برداشت از و امید بود	نومیدی تو سماع کردم	خود را و تراوداع کردم	افاد بدر ز کار بگری
گفت ای جگر جگر خود من	از دلم از دیت و برخیز	ای زمر شک بردلم ریز	تا عیال کن گم بدان است
نومیدی تو سماع کردم	این بار بپن دم رحیل	در دیده بجای سر نیل است	در بر کین سرم ز جای ناز
از دلم از دیت و برخیز	زین عالم زخمت بر نهادم	در عالم دیگر او فادام	هم دور نیم ز عالم تو
نومیدی تو سماع کردم	با این که جو دیده ناز سیم	پدرود که زخمت راه ستم	در کشتی رفتگان شستم
از دلم از دیت و برخیز	پدرود که بار بر نهادم	در فیض قیامت او فادام	پدرود که عزم کوچ کردم
نومیدی تو سماع کردم	چون از سر این درود بکشد	پدرودش کرد و بارش	آید برای خویش رنجور
از دلم از دیت و برخیز	روزی دوز روی ناوای	مینکرد بغض زندگای	تا که اجل از کفن برون یابد
نومیدی تو سماع کردم	در غفلتی برون شد و دادم	در مقصد صدق یافت آرام	عشی بطلب عرش زد
از دلم از دیت و برخیز	آسوده کینیت کاندید	آسوده بود جوامه رسید	در خانه غم بخت کمید
نومیدی تو سماع کردم	در منزل عالم سنجی	آسوده به شش تاریخی	انکس که درین دیش معیت
از دلم از دیت و برخیز	آن مرد کرین حصا رجا	آن مرد درین زان دران	دیو ست جهان زنده صو
نومیدی تو سماع کردم	در کاشنیت جو جگر خیز	وز بملوی پست آن کزیر	با هر که درین جهان نشینی
از دلم از دیت و برخیز	این دیو که ز جای مل	بر خیز که رملد از سیل است	خرماد نیست و خا در
نومیدی تو سماع کردم	پرو تو درین جن روح است	کاش ملک و کیش نیست	تا چند غم زمانه خوردن
از دلم از دیت و برخیز	عالم خوش خور عالم است	تو در غم عالمی غم این است	رزدی که بود ز دیت بالا
نومیدی تو سماع کردم	آن ماد بود نه مرد چالاک	کین کج زانکه خورد خاک	خوش خود که کل جهان بود
از دلم از دیت و برخیز	عزیت غرض بجز در هیچ	چون عمر غاند کوهان سچ	سیم ارج صلاح خوب در
نومیدی تو سماع کردم	چون بد منشان مدارد	بستان و بده جوانیست	چون بستانی مبادت داد

قداغ کردن مجنون پند را

کان رشته تب بران کرد
 هم غل من و هم افش من
 بگری پیرو زار بگری
 در مد سفسر خوشم بود خوا
 تا نوش گم کن در رات
 ی میرم و میجو ز غم غم تو
 پدرود که دیگرم نه بین
 ز غم نه خاک باز کردم
 نزدیک بان که جان شود دور
 تا ساخت کار کار او با
 خاک بکار خاک پیوست
 چون برق بر آید و بمیرد
 آسوده ولی برو حرام است
 در نه ملاک تو ضرورت
 خواهی که به نیش زین
 افسوس که می چای افسوس
 مازین و تا زانم خوردن
 کوهر بردار من کلا
 چون مار به شش خاک زوی
 لک شکن نه از کشت
 کرد او پست جهان شاد

که دوک تراش واری باش	که تیر تراش نیازی باش	خارج غنشین بیسج جایی	میزن بدو و غ و بیسج
افزوده رکست مردی کار	خوبست پرند باوری یار	رمان که جسدیده باور	بکر جردن ماکه باشد
رفتند کن و دین برستان	مانند جهان بریدستان	این قوم کیانی آن کیانی	برجای کیانی مگر کیانی
مستایر آن پیران نکردی	الابطری نیک مردی	یکی کن و از بدی منیدش	یک آید و یک را از آیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد بقتین بجای خود	هر نیک و بدی که در دست	هر کسند عالمش صدای است
با کوه و کیسه که را ز کویید	کوی ملک شنید باز کویید	در جسد بد اگر بدی	میکن نظری بهو شندی
کس پر ز فلک بد زبردست	وین رفته کی بس زبردست	عزاده و نجیبی و غضبانی	برخص فلک نهاد توان
میان زمین و رین عمل گاه	کافاده بدست چون تو راه	بنداشته بدین درازی	ست این خط از برای
تا زین جابت برون نیارند	دایم ز منت فرو که ارند	لا والله که زین بساط سم	نطیع که نیست قطع از تو
هر جا که غارتی بیای	باشد پس و بش آن خرابی	در سنج ده از خواب و آباد	باقی تها ده اند بنیاد
روزی ز قضا بکا شکری	<p>خبر یافتن مجنون از حال پدر</p>		
بر بخت نشسته بود مجنون			
صیاد خود دید بر کد شیر	بکشد در روزان جوش	بر سید و راجو کواران	کای دور زایل و بیت و باران
خارج که ز پیش تو بیست	یا خلیلی ترا کسی است	ترمار و تر بد و بیاد	بی شدم کسی که شرم باد
چون تو خلقی جاک بهتر	کرنا خلقی بر آورد شیر	کرم ز بد و بر بد کانی	دوری طلبیدی این تو
چون مرد بد ترا بقا باد	آخر کم از آن که آیدش	ای بر یارش زمانی	داری و تر حش نشانی
در بوشش تریش نایه	عدزی رزوان او بخوابی	مجنون ز نوای آن کرنا	ناید و حیدر است چون جگر
خود را ز دروغ بر زمین زد	بسیار طبایخه بر خین	آرام و قوار کشت خالی	مگور بد و دید خالی
چون شوشه ترتب بدرد	الماس شکسته بر جگر دید	بر تریش او فاد پو	بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش	تر کرد باب دیده خاکش	کو خال و را گرفت بر	که کرد زرد خال بر پیر
انکس که اسیرم کرد	چون باشد چون بدتم کرد	نومید شده و دستگیری	بازل شتم و اسیری

غلطید بران زمین و مایه	بی جت ز غنشین شای	چون غمخور خوش را بی	از غم خوردن عیان بی
چندان زمره شرک خن ر	کانه ام زمین بخون برخت	گفت ای بدی بدی بجای	کافیه سر بی غم
ای غمخور من کجاست جویم	تیار غم تو با که گویم	تویی بسری صلاح بدی	زان روی جاک در کشیدی
من بی بدی ندین بودم	تو ایست کنون که از نوم	فسرید که دورم از تو	فریاد روی نه چون تو فریاد
ایستاد طشریتم تو بودی	غمخوار حقیقت تو بودی	بی بود تو در محبت ز ماندم	ایسویس که بی تو باز ماندم
هر کوبه دوریم مکن شیش	من خود خشم ز کرده شیش	فریاد برآید از نهادم	کاید ز نصیحت تو یادم
تو را نص من خوشش خای	من تو پس تو ز بدی کای	تو گوش مرا جو خلقه	من دور تو جو خلقه
من کرده در شستی تو رنج	از من تمت پردی از تو	لفظی مراد تو گفتم	کیش بکار تو خستم
تو در عسم جان من بصد	من کرد جهان گرفت ناورد	تو بر من نشاط من نهاد	من بر سر سنگی او فاد
نوگفته دعاوار مگرد	من گشته درخت و بر خور	جان دوستی ترا بهرم	یاد آرم و جان برارم
بر جانیل دیده باشم	مگور و کبود بر دو باشم	آه ای بد راه زانچه کردم	یک در دانه با سزار کردم
از دست ای بد ز کجای	وای او علم من کنی وای	از آه تو راه ماکند	مارا بکناه ماکند
ای نوره دستان من	خشود ی ت جان من	کفنی جگر منی بقدر	واکناه ز بی برین جگر تیر
گر من جگر تو متمانم	چون بی مکان مکن کلام	دین سان جگرم بخون	تو جگر منی جواب
خون جگرم ز بی جگر پو	با من جگر ت جگر خوراف	کاش به چنین جگر افاد	جوانی جگرم خوش بدین
گر در حق تو شدم که کار	کشم بجای خود گرفتار	گر نیک بکوش می کردم	از بند تو کوشش ال خورم
زین کوزه دروغ و آمین کرد	روزی بسج سیاه نمود	تا شب علم سیاه نمود	نالش زد زدن با سوز
ش چون صدق سیاه بشی	باماه و می گرفت کشتی	مایی تیش از صدف برانگیخت	تا بطلد از دمن برون رخت
مجنون زد و دین صدف	میر بخت شاد و بهر شک	بر کور بد ز شسته تار و	میخاند قصید مای و
رخسار بدن خطره می بود	تا صبح درین صبح بخ می بود	چون تا صبح صبح دم بر او	وز کوه شفق علم بر او
انکسیری صبح کیم کرد	کرد از دم خوش خاک را	آن خاک روان ز روی آن	بر بسته بخت غمکن

میگردمان شکر باری	ما بطریق سوکوار	میزد نصیب بتور بجی	میزد نصیب بتور بجی
ی برد زهره لفسروزی	احوال مجنون در تنهایی		
صاحب خبر فیا زردار			
کان دشت بساط کوبالین	در میان سراج سیف الدین	از سوک بدر جویار بردا	از سوک بدر جویار بردا
روزی در طریقه گاه آن دشت	بر خاک دیار دوست بید	دیدار قلم و قافراشته	دیدار قلم و قافراشته
ناخن زدوان و رقی خراشید	خود ماند و رقی را تراشید	گفتند نظار کان چرا	گفتند نظار کان چرا
گفت رقی بار بس افتد	گرمای کوی نشانی پس افتد	چون عاشق را کسی بکاود	چون عاشق را کسی بکاود
گفتند جرایست در میان	او کم شمع و تو در میان	گفتند که بر شمع من بگو	گفتند که بر شمع من بگو
من یک نقاب دوست باشم	یا بر من غم دوست باشم	این گفت و که شمشیر از کلاه	این گفت و که شمشیر از کلاه
میخواند جو عاشقان شیدی	ی جت علاجی از طبیعی	وحشی شده و رسن	وحشی شده و رسن
حکمرده جو حشیان بصحرا	باج بناتهای خضر	آورد بخت دور با شیشه	آورد بخت دور با شیشه
هر وحش که بود در میان	در خدمت او شمشیر تابان	از شیر و کوزن و کرک	از شیر و کوزن و کرک
ایشان به کشنده فرما	او بر من شاه چون سلیمان	از تر عقاب پیای باش	از تر عقاب پیای باش
شامیش بخای رسید	کر خوی زدن ددی بنید	افتاده زمیش کر کار و	افتاده زمیش کر کار و
یک باخ گوش صلح کرده	آسوده بر شیر خورده	آوی شد و جان بکف کرد	آوی شد و جان بکف کرد
از خوابش کی گریخته	رو باه بدم زمین بریخته	آسوده بخیزی دوی	آسوده بخیزی دوی
بر کردن کورینه دادی	بر دران کوزن پرنهادی	زانورده بر سرین او شیر	زانورده بر سرین او شیر
گر از بهت تیاق داری	رفته بزیک جان نیسار	رنده بک و وحش زاده	رنده بک و وحش زاده
زین مایه بیکان دست عای	گرددش دو پر صفت کشید	او چون ملک کان خاج	او چون ملک کان خاج
ازیم درندگان خون خوار	با صحبت او نداشت کس	از او که رضای او نیدند	از او که رضای او نیدند
و از آن جوانی بدیدن	کس زهر نداشتی در بدن	با او از آتش از خوش	با او از آتش از خوش

میرفت جو باطل شبانان	زان جلا آسمان چالاک	بود اسوی عجب شجناک	بود اسوی عجب شجناک
مالیده پیرین و گردن	مجنون که بر آسمان نظردا	با او نظری تمام شد	با او نظری تمام شد
سر ساعت بود بر سرش	چشمش هر روز بود	مین کرد چشم یار یادی	مین کرد چشم یار یادی
نادیده بر روز نیاسود	هر روز میافندی زرا	کردی بر او قمار کاسی	کردی بر او قمار کاسی
تا روزه او بدو کشید	و آن چند نشین جرم	بدل کن جلد لیسان	بدل کن جلد لیسان
باقی بدان جواله کردی	از بس که ریختی و تموزی	دادی بدان بر آب روزی	دادی بدان بر آب روزی
روزی ده خویشش شمرد	بر این اود و دیدن د	بود از بی کتب و روزی خود	بود از بی کتب و روزی خود
احیان به خلق را نوازد	حکایت		از ادا از این بین سازد
در قصه شنیده ام که با			بود دست بر تاج داری
در سلسله دشتی کی جند	دیوانه نش وجودی بود	بر یک بضالت گزازی	برده سر اشتی بگازی
شده چون شنی از کسی بازار	دانش بدان سکان خوش	هر کس که ز شاه بی امان بود	آوردن و خوردن همان بود
بود از ندای ش جوانی	در هر سنی تمام د	رسید که شاه آشناس	یکانه شود از وی که روز
آسوی و را بک نماید	در پیش سکانش آید	ازیم سکان بوقت پیشی	باسک بانان نمود خوشی
هر روز شنی و کوسید	در مطرح آن سکان	جندان بوا حشان بدین	کان دشواری بر و شد ای
از منت دیر میزایش	کشند سکان مطیع رایش	روزی بطریق خمن	شد دید در آن جوان حاکمی
فمود یک دلان در کا	تا پیش سکان بر نش از راه	و آن یک نشانی سکی بود	چون سگ به بر کش بود
بستد و بدان سکانش داد	خود دور شد و ایستاد	و آن شیر سکان آمنین خک	کرد خجست بروی امنک
چون منع خود شناختش	دم لایه کنان نواختش	گرددش به دست بند بست	بر بر دستها نشیند
بودند بر وجود ایدول سوز	مانند بدین کی شبازو	چون دور رسید روی نمود	افای شیه شد بر اندوه
شد شاه رکار خود بشیان	نمکین شد و گفت باندیان	کان آسوی بی کنا را دو	دام یک ایت خواب
میند که آن سکان ج کردند	اندام و راج کوز خور	سکبان جوا زن محش شد	اند بر شاه و گفت کاش

آن شخص آدی و شست	کایزد بکرامش و شست	برخیزد بیا بهین در آن نور	تا صبح مینی از دور
آوردن سگان نشسته	و ندان سگان بهر بسته	زان کرک سگان آرد و مارو	تا زرد بروی سیر می
شکر دشت تابستانند	آن کم شده را مکر نیاند	بروند موکلان را شش	از سبک سگان بصدور شش
شماند شکست کان جوا	چون بود کران سگان بیا	کفایت آنکس ازین	و ادم بیکان نواله حب
ایشان نواله که خوردند	با من لب خود بهر بسته	ده ساله غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم
دادی بسکام از یک آزار	این بد که بندک اشا خوا	سک دوست شد و پوشش	یک راحی صحبت و تران
یک صلح کند با پستخوانی	تا کن کند و فانیانی	چون دیدش این شکست	کرد میت رستگاری
شیار شد از حمار پستی	بکدشت سکی و سبک بری	ایشان که صلاح کار	بیرامن او حصار بود
کر خاست و کر نشیانی	مناظره جمعه با ستارگان		
توتیز کران کی که او کرد	کر از تو خوری ترا غلام	دخسته بشی جو و زرد	خوناب جهان نیاید خورد
هم خوان تو کر لطیف	رزمین شده خرج را ثایل	سیان بدست بند خونه	دوتان فلک جو شکستن
از پهلای زرحایل	لا حول ولا زور خوانده	از ناف و شب هوا معبر	بر نطح فلک بای کویی
بر دیو شهاب حربه رانده	روین در قطب احصای	زان کوهر و ناف و خور طاق	وز کوهره زمین منور
کرده فلک از فلک سواری	کشی بجناب شطریان	صید کوهرستان شبنم	بر زینور عطر کرده آفاق
فرقدنیک جسد رانده	برنجی کشید بریق	کر در بند ز کشیده	بنوده بهر در یک اوزک
پروین ز خنیر زرد و	زیندگی زیر گرفت	کفتی ز کان کرو شده	بیرایه از قصب تیزه
انجم صفتی در گرفت	یریت که زو بر ایمانش	زمره که پستام زین او	یک مهره فاد بر پیراه
با شکل عطار و از کمانش	بوشیده بش بند در دو	ترنج بکین کرم بخیل	خوش خوی جو خوی جن او
خوشید جو خوی او جها	کاقبال جهان در استین داشت	در خدمت آن خدیو نای	تا چشم عدوش را کشید
برچینس بهر او کلین داشت	افراد بجنر در زلال	عکس فلک از هلال خنده	ما اعظم شاک ای نظام
از شکل بروج و از مشار			برجیت فلک و نی فکده

کاو فکلی جو کاو دریا	کوه بکلو در از ثریا	جو زاکسری دور و دور	برخت دو پیکری بسته
خرچنگ بجنک درای	انداخت نواحی شبا	عدو رخ پنبه در آن حر	بی صبره کمره از صر
ایکجه غفر چون کرمان	شش و صند کایه تیان	عیوق بدست روزنید	برده زهم افیران لبی
سیاف حره رنگ شمشیر	انداخته بر قلاده شیر	بنشسته سیر توابع	ثالث جعجت بریر رابع
نابان دم صبح در بحر	چون یوسف طای ازین جا	یرامن آن فلک نوردان	پر کار نبات نفس گردان
بجنون زمره نظار سازی	میکرد بجنر حقه بازی	بر زمره نظر کاشت اول	کفت ای تو بخت را ستول
ای زمره روشش افروز	ای طالع دولت از تو بیروز	ای شعله نشاط خوبان	صاحب بصد پرود کویان
ای در کف تو کلید هر کام	وز جسر تو در حقی حرام	ای مهر و کلین تاج داران	خانقون سیرای کامکاران
ای انیس به لطیف رلیان	خلق تو عیسیر عطر سنا	لطیف کن از آن لطف دار	بکشی «امید واری
زان یار که آود وای جان	بوی برسان که وقت	چون مشتی از افق برآمد	با او زری در آرد
کای مشی ستان سحر	ای در همه کار صادق الوعد	ای در نظر تو جانفزا	در سکه تو جهانگشی
ای نشیبه نامه عنایت	برنج و طفل تر اولا	ای رایت تو قوار عالم	قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو	در همه دور مندی از تو	در من وفا نظار کن	کر جارت میت جان کن
ادبار مرا ز من بگردان	آن کن که جنین کند و دان	آود ویت من رسیان	کم کینر کلی ز کپتانی
چون دید که از کار خیران	سپند ز اوج خود کرد زان	دانت کران خیال باری	کادش زید بجان پیار
نایله بر اک جان پیار	از جمله وجود بی نیارت	کفت ای در تو نباه کام	جز در تو کسی جبر ابانم
ای زمره و مشی غلام	پیرانه جمله نامه نامت	ای علم تو پیش از اک دانت	واچسان تو پیش از اک
ای بندکشی جمله مقصود	دارای وجود و داور جو	ای کار بر اور بلند	یکو کار میستمدان
ای مامنه بند کان	کس را نه جز تو می خد او	ای صفت فلک فکده تو	ای مهر که بحر تو بند تو
ای شش جت از بلند و	علوک ترا بریر دستی	ای که بصری تو بر سپید	بی دیده شده جو در تو دید
ای مهر که سگ تو کوهر شش	ای مهر که ز با تو بر شش	ای خاک من از تو آب شست	بسر بن خراب کشت

مگر اگر عاجز می نویسم	از رحمت خویش بی نصیب	آن کن که غایت خدای	کای شب من بروشنا
روزم بویا خسته کرد	بجتم ز بهار بسته کرد	چون یک یک این سخن فرو	در گفتن این سخن فرو
در خواب جان نمود محبت	کز خاک بر اوج شد درخش	مرغی بریدی از پر شاخ	رفتی پیوی او بطبع کساح
کوهر زدنش فروفتند	بر تارک تاج او نشاندی	بینده در خواب چون آمد	صبح از افاق ملک بر آمد
چون صبح روی تان روی	مینکرد نشاط مهر جو	زان خواب تراج در کر	زان مرغ جو مرغ بر کر
در عشق که وصل تک بست	<div style="text-align: center;"> <p>رسیدن نامه لیلی مجنون</p> </div>		
روزی وجه رو بر عالم افرو			
صحن ز بهشت برد مید	بادش من هیچ دیده	آن بخت که کار او شود	آن روز بدست رایت
دولت ز عتاب گیر کش	بخت آمده کج در گشته	مجنون شقت آزموده	دل کاشته جگر در ده
از روز نشسته بود بر کو	کردش دودام گشته	از برده دویست سویی	کردی برخاست تو یار
از برقع انجان غبار	رخسار نمود شهسواری	شخصی وجه شخص بان نور	بیش آمد و شد یاده از دور
مجنون جو شناخت کو ح	وز کوه آدی شریفیت	بر موبت آن سباع زده	تا جلد شد نه بر زمین
آمد بر آن سوار تار	بکشت و زبان به لنواری	کای بخشیم میانی این ج	من که تو که بگو که حیرت
سیاهی تو کج در لنواری	اندیشه و حیان در ارب	ترسم ز پس که مار دم	چه مار که از دما کریدم
زین بیش ترم کراف کای	در سینه جان نشاندی	کرنا و ک استن این خار	روید ز دم مسنور مسما
کر زانک همان متاع دار	بر کز کنی بخش کرای	مردی فیری ز لطفش	چون یار فاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان	آمو بدل تو مهر داده	بر خط تو شیر پر نهاده	بر بای ددان کشیده دا
صاحب خیرم ز هر طریقی	یعنی رفیقی از رفیقتی	دارم بخی ای رفیق	زان کوزه که کین گفت تا تو
مگر رخصت کنیت کوم	که ز پیوی راه خویش نوم	هاشوق جو شیدا امید	کفتا که بیار تا جاده
پیغام کرار داد بخت نام	کای طالع تو نیست شدن راه	دی رک ز فلان وطن	دیدم صحنی شسته راه
مای ز به ماه کاف قای	بر ماه وی از قصه نقای	آموختی که چشم آموش	ی داد بشیر خواب خوش

پرویی ز جو سپر و باغی	باغی ز جو باغ حلقه بر	شیرین بخی که چون سخن	بر لفظ جوابش آب محبت
زلف پیش بگل حبه	قد چون الف و دهن جو می	یعنی که جواب حریف جا هم	جستی خود و ز کس بر از خوا
ابروی بطق او بهم حبت	جفت این و بطق می گفت	شد جام جای نای نامم	رسته بکار چشمه آب
باد و منشی بدل ز بود	رخسان نفسی ببطر سود	پیش صف کان گرفته	بر غش ز کمر نشان گرفت
خیرش نه زرد بلکه ز بود	نی بود و لیک بی شکر بود	بر قلعه آن عروس طائر	چیان فلک عروس کانداز
سلطان و ایاز مردود	سنگ حرارت و آبسان	خضر از لب گشته سیر آب	ایشک در تشنه ماند در خوا
در دست جان امید	باشوی زیم جان نشسته	بر کل ز کلاب آب میریت	تغاب با قباب نی بخت
از پس که نمود نوحه ساز	بجشود دم بران نیازی	کنم جن کپی و کیت	نایدن رادت از بی کیت
بکشد شکر ز بهر حبت	کای بر جگر من مک فلک	لیلی بودم و لیک اکنون	مجنون ترم از زار مجنون
او کج ساز گاه در دست	آخر ز جوش زلفت مرد	در شیوه عشق مست جالاک	کر سبکس او نیاید شاک
جوشن بشکنی در نگاه	بجا قدمش رود که خواهد	مسکین من می کسم که یکدم	با کس ترم دنی ازین غم
ترسم که زنی خودی و خای	یکاز شوم ز نیک نای	زمری بد و لب گرفته شوم	دورخ بکیا خشک بو شوم
از یک طرفم غم غریبان	وز سویی در غم رقیبان	من زین دو علاقه قوی	در کش کش اوفاده یوت
ز دل که بشوی بر خیرم	ز زهره که از بد در کرم	که عشق دلم ده که خیرم	زان زاع و زغن جو بکیر
کو بد نام و تنک بنشین	کز یک قوی تر است متین	زن کج بود مبارز افکن	آخر جو زنت هم بود زن
زن کیر که خود بخون دلیر	زن باشد زن اگر چه سر	زین غم جوی توان بریدن	من در دادم بنم کشیدن
لیکن جگرم زیر جوت	کان یار که بی نیست جوت	ی ی ورق که ی شارد	و ایام جکوز من کدارد
صاحب پیغم که ام راست	سفرش بکدام حلقه است	تم صحبتی که ی کرید	یارش که یار و یار ی نشید
کر پیستی از آن سپاه کاه	مار اخیری بد درین راه	چون من زوی این سخن	خاموش شدن رواند
ان نقش که بودم از تو	بر دل زدمش جوهر رموم	کان دلشده ز خود رمید	سیت از بیم دوستان
بادست ز عشق بود	کورت و کوزن هم نشین	عشق تو شکسته بودش از	مرک بدرش شکسته تر کرد

میدم روزگار در خار	زین کوز فاد کار در کار	که قصه محنت تو خواند	وز دیده نزار نیل را ند
گر میشد بد کرد ساز	اوستک سیه بر آورد او	و انکه ز قصاید حالات	کاموخته ام ز حیات
خواندم دو سه بیت پیش آن	زان سان که بر آمد ز دلش	رزید بجای سرفرو برد	دور از تو جهان که گفتم او
بعد از نفسی که سیر بر آورد	آبی در آرجک بر آورد	بگریست بهای های و فزاد	کرد از بدست بنود و ریاد
وزنی کسی تو در چنین درد	میگفت و بدان در غم میخورد	چون کرد بسی خروش و رختی	بنوادم بعدم ایستواری
کای باک دل حلال زاده	بردار که میستم او فاد	روزی که ازین قرار گشت	تدیر بود بعزم رات
بخس که من که در کن از ریا	وزد و درین نمود خنک	تا ناله از حجاب کارم	ترتیب کنم بتو شب ببارم
یاریت ر ساداتا نه پ	این نامه بیار من رسا	این گفت و از آن خطیر	من نیز شدم بر او خور
دی روز بان نشان که نبود	رفت بر وثاق او زود	دیدم ز کبود کرده جامه	پوشیده بمن سب زنا
بر نامه نهاد مهر اند	یعنی کرم الکتاب حتم	وان ماه جهان که بود بکش	بوسید و سبک بدست او داد
مجنون جو صفای نامه را	چون نامه به رانج داشت بدید	بر بای نهاد سیر جو بر کار	بر کشت بگرد خویشتن صد بار
افتاد خاک او فدیت	اورفت ز دست نامه را	آمد جو هوش خویشین	داد از دل خود شکست ز پیا
<div>صفت نامه لیلی مجنون</div>			
چون باز کشاد نامه را بند	دانی زبان یی ز با	قام سیدی و نیامی	بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام بادشاهی	بیرایده زمین بر دم	فردی ازل بدو الجالی	جان زنده کن خرد بنی
دانا تر جل کار دان	زین پیش حرازه چون توان	آرایت بنور عقل جازا	روزی درین حیل خان
روشن کن آسمان با نجم	وانگاه حدیث خوش رانده	کین نامه که میت چون زنده	بکن جو خزان از یی ارگو
جان داد و جانور جهان داد	تردیک تو ای نقص گشته	ای یار قدیم عهد جو	در دل شد کی قرار میدار
زین کوز بیسی که فشانده	عشق از تو گرفت و روشی	ای خون تو داد کوه راز	عاقبت به اگر نظر میندد
یعنی ز من حصار بسته	بروانه ز شمع صبح گاهی	ای از تو فاده در جهان	ای رقی خود جان که سستی
ای خازن کج آشنای			آن کل که دارد این زمان
ای چشمه حشر در نیامی			دل تنک باش اگر گشت
			از نی بدی میوز خون

ای ز کج علامت من	تم قافله قیامت من	ای دل بو فای من سبدم	من سر زو فای تو بنده
جونی و جگونه سبازی	من با تو تو باک عشق بازی	چون بخت تو در فراقم از تو	وان خنده نهاد اگر چه خفت
من پیوده ویی درم نرسود	کالماش کشش نیار مود	جفت تو ام ارجه طاقم از تو	پیر با سر من شبی خفت
کج که کم که در بهرست	چون غنچه باغ سر بهرست	زن که چه شکوه شوی دارد	بی روی تو ام چه روی دارد
در شیر نشان سوسپی	ریحان نشود و لیک در	چون زرد خیار باغی کرد	هم کالبد ترخ کرد
ترشی کند از ترخ حو	آماند به ترخ بون	من خواسته ام کزین جام	باشد جو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان	زین سان که منم کنایه	آن دل که رضای تو نگیرد	بگر بقضای بد بمیرد
وانکه از ره تور مد جو خور	رده بخورندش از کور	مویی ز توبیش من حیات	کردی زه تو کلتا نیست
خضر آدی و خضر دامن	از پیاز جواب خضر با من	من ماه و وفا قی از نور	چشمی تو یی کشایم از دور
عذر قدم یار ماندن	دانی که خطاست بر تو	مرک بد چون شنیدم	بر مرده تن کفن دیدم
کردم بطباخ روی را	بنداشتم این بد و ارم	در دین جو کل کشیده ام	جابه زده چون نقشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری	کردم بتو شرط سوگوا	بهر آندی که نامد از دست	به شرط که بایدان همه دست
کر زانک تن از تو میجو	جام ز تو نیست یک زمان	از رخ دل تو میسم اکاه	هم جاره شکست شد درین راه
روزی درین حیل خان	بی باید ساخت باز ماند	کین خانه که آب زکات آرد	از سکی خون بنکت آرد
بکن جو خزان از یی ارگو	کوتاهی عسرین و خامو	کم کن جرج و بعبر بفرای	در دگر پست خرج کن جای
در دل شد کی قرار میدار	صبری بستم بکار میدا	من تیر همان عیار دارم	لیکن قدم ایستوار دارم
عاقبت به اگر نظر میندد	زان کریم که دشمنی بخند	دانا به اگر نیا ورد یاد	زان غم که خالی شود شاد
ای رقی خود جان که سستی	خوش بپش درین زمان	در خط مشوار جهان مگرد	دمقان منکر که از دانه خند
آن کل که دارد این زمان	فردا رطب تر آورد بار	وان غنچه که در شکست	سیغام ده کل شکفت
دل تنک باش اگر گشت	من کس نم آجر این است	زیاد زنی کسی نیست	آخر کسی کیان خداست
از نی بدی میوز خون	چون ابر مشو بگریه ز غ	کرد رفت بد و سیر با	کان کو بشکن که با ناد

مجنون که بخواند ناردوست
چون شد بقرار خود بتو مند
کفکانه کاغذ و نه جا
و اسبابی بیری که باید
دیرینه غمی که در دلش بود
قاصد تند و دوید چون باد
بود اول آن حقیقت بر کار
دانی نهان و آشکار
دارای سبزه و اخترانش
سیر آب کن بهار خندان
کین نامه ز من که بقرارم
یعنی ز من کلید در سینک
من در قدم تو می شوم پست
من غایتی تو بسته بر دوش
ای مرم صد مزار نشیند
ای کج ولی بدست اغیار
ای بند مرا مفتح از تو
بنوار مرا من که حاکم
لطیف بکار خاک در خود
آن راه ده که بر ستیزم
ستم غلامی تو مشهور

افق برون جویت آرتو
بشر و بکر به ساجی بند
چون راست کم جواب نام
بسر دید و جان که شاید
در رسیدن سخن آموذ
زان کوزه که بر دانه داد
دارنده نقش و خورشید
فریاد و س نیازمند
تردیک تو ای قرار کارم
تردیک تو ای حریف در حک
تو در کم که میزنی دست
تو حلقه کش کرده در گوش
در ده می وی در ایک
زان کج بدست و پستان
سودای مرا مفرخ از تو
افروخت کن که در دناکم
کز لطف گل آرد از جفاگر
آن آب که می کشم رزم
خشم کنی از کنی رخود و

هر یاریش از دمن نیاید
ان قاصد را بداشت بر جای
قاصد زمین کشاد در چ
مجنون قلم رونق برداشت
چون نامه تمام کرد دست
لیلی که بنامه قطعه کرد
نیاکن دل با شناسی
واکه ز بکر کجا می خوشی
روز غلظت ز خون جوشی
من خاک تو ام بدین جزا
من در دشتان تو نهانی
ای کعبه من جلال تو
ای تاج وی نه بر سر من
ای باغ ارم به بی کلیدی
این جوب که عود پیشه است
کر بنوازی بهارت ارم
در بای تو ام بپشت فاش
چون بر خیزد طریق ارم
کنین به بهر که است

یک لحظه خویش من نیاید
که دستش بویید او با پای
جاکش شده چون وکیل
نفسی بهر ارکت بهکشت
بکند به پیش قاصد از دست
اشکش کلید و نامه کرد
نام ملکی که نیستش یار
کوداد که در سینک خارا
روز آورش بر و شناسی
کعبه سخن خرابی خویش
واکه بکجا چون فروشی
تو ابر که ای که روشنی
تو در دل که می ستانی
مخواب من استان کوی
تا راج و لیک بر در من
فردوس فلک به نابدی
مشکن که هلاک تبشیت
کر زنجی زنی عبارت ارم
مهم پسر مکنم پسر کرانی
کرد سه شرمناک بی شرم
ترسم که جهان کند خطای

جواب نامه لیلی به مجنون

من در بندگی کشم باد
بر آلت خویش و شک
آن کن که برق و دلنوازی
مرواج که این کفایتش
مرو می کن آتش تیر
چون دیو تو از زمین برآ
جذم شکنی بدست بازی
ای که کفنی در خسریده
بامن سخن تو چو بخت
روزم جو شب سیاه کردی
زنجی بزبان می فروشی
پیوس زبیر زبان در آری
انچه از من تو درین معایه
بامن بزبان فریب یاری
در عشق تو جوت موافقی
خون نه مرا تو انگری را
وان ماه که زود دیده را تو
بکش ده خسریده حصارش
ز آینه غبار و زک برد
کر گشت مرا غم علامت
به چند حصار است این است

تو بایه خواجگی که دار
بالشکر خویش من کجاست
از اذان را غلام یاری
بر بند خود و لایمش
و آتش ز دماغ من می کنی
آن دیو در برابر آید
روزم می کنی نوازی
بختی بپسراد خود کردی
نه به تو می که به سحر است
هم زخم زدی هم آه کردی
من پیوست ام تو بر جوشی
شد بر تیغ و تیغ باری
بنای مرا که تا که امیت
با او براد مصبر یاری
این سلطنت عاشقی
کودارد چون تو دلبری
کرد ز دمان اردبادور
افاده سر خیزد دارش
کجین بجای و مادرده
باد این سلام راست
لوگو تر صد فاشین است

با تو سبزه میف کنم زیر
چون بر تن خویش من می کش
آن به که درم خسریده تو
و انکس که بدین منزه است
در سستی از عرض غریب است
من خار کشم بارکشش
بادی که بر ارم از دم سرد
بکشد ده فغای از سیاهم
یک نعل برابر شمش نهادی
در دل شدن ندادم دا
نه که زبان در از دارد
یاری که بود مرا خریدار
اینست که عهد من شکستی
کر عاشقی اه صادق تو
سوده کیشی که تو بیند
کویی بینم که لعل کلزنگ
ز بنور بریده شهد ماند
در باغی کل قصبت چن
کر من شدم از چراغ تو دور
ای نیک و بد مرا چ از تو
در لطف زلف بر شکست

چون بپایم شوم بشمش
اندام در پست واکنی ریش
سیر به بند ز دیده را تو
خزید و را بی غلامیت
مرادی اشناهی دیوت
من با تو خوشم تو تر خوش
در مغر و ابی سر در کرد
بر تخت خج بشته نامم
صد نعل در آتش نهادی
کر جان بیری کی اریم باد
زخم از تن خویش باز دارد
غم بر رخ او بود بدیدار
در عهد دیگری شپستی
بامن نفسی موافقت کو
ز خاک روز من نشیند
بیرون جدار شکو سینک
حازن شده ماه و مهر ماند
کردن زده زکی رطبت چن
برواز تو مباد سی نور
در دم ز تو و علاج از تو
در دامن از دلمت کجست

دانی تورد و ستداری خویش	باشد دل دوستان بدایک	یرون رتو حد سوش نشیند	کر تو کی مکنس نشیند
زان عاشقی کور تر کنیست	گودا کسی جو کر کنیست	جو مورجی قرار از انم	تا آن مکنس از شکر برانم
این آن شلست کان جو اند	بی مایه حساب سود میکرد	اندوه کل مجیده میداشت	باش «نا حریه» میداشت
نام زخم تو چون تالم	کا گاه نه که برج مالم	شوریده ترم از انک دیدی	مجنون تر از ان که نوشیدنی
باتو خودیم کر ارمیان رفت	این راه به یهودی توان رفت	عشقی که چنین دلم زور زد	در نهیب عشق جو تیر زد
چون از لب تو طمع ندارم	بویی که دی بیاد کارم	وقتی که غیر زلف سای	بیانده چون خوش گشایی
بویی نیم صبح بستانار	زان بوی مرا گشاده کن	از باغ دخت که باد میرا	اخواهم رطبی و لیک در خوا
از باده جام تو دلارام	دارم طمی ز انجان خام	یارب جو خوش آن می خوا	کردت توام ده زما
بامن تو نشسته باده ورد	من کشته زباده تو سرست	از دست و دمان تو بیا	که بوسه ستانم و کبی یی
بیاده لبی بان طریقی	چون باشد چون کد حرقی	شهدی که عیق کوز باشد	اورا بری جکوز باشد
کاسی ز لب تو یی مرم نوش	گاه آورمت جو جان در او	کر بزنج تو دست سایم	کر شکری از لب ریام
این جد که گفت ام فست	باتو بسج را بهانت	کر ز من از ی حساب ورم	دیدار تر از خود غیورم
بر بای طمع نهاده ام بند	از تو بچکایت تو حسند	کر با تو نه از شب نشینم	از رشک تو در تو نیم
چون عشق تو در من استوارم	با صورت تو راجه کار	چون عشق تو روی می نما	کر روی تو غایت شاید
عشق تو رقیب را من باد	زخم تو جگر نواز من باد	بار خرم من ارجه خرمیست	چون تو بسلا متی غمیست
کر من شدم از فراق مجبور	باز از فراق چون تو دور	کر لاشه من افدا زبای	مازی فرس تو باد بر جای
او بار من ارشود نهانی			اقبال تو باد جاودانی
مرسکه نشد مطیع راستی			انداخته باد زیر بایت
صراف بچس بلفظ چون ز	در کشته چنین کشید کومه	کر نقد کنان چال مخون	بیری پس بود خال مخون
صاحب هنری طلال	هم خاسته و هم افقاده	در نام سلیم عامری بود	در جاره کری جو پامری بود
ان برمه ریش مرم او	بودی مرم سلا در غم او	مرماه ز جامه و طعامش	بردی مرم آلت تمامش

امیر سلیم عامر حال مخون

یک روز شستی برنجی	شد در طلب جان غریبی	ی تاخت حیدر شت برد	دیوانه جو دیو باز نیکشت
تایافت و را بکج کویی	ازاد ز بند هشر گروی	بروحت راه طلی پسته	وحشی دوسه کرد او نشسته
دادش جو مسافران رنجور	ازیم دادن پستای ارد	مجنون رشیدن سیلاش	برسید نشان و جت مژ
گفتا که منم سلیم عامر	پستد کوب زماز معمار	خال تو دی ز روی فرد	روی تو بجال نیست «خورد»
تو خود به خود خاک گشتی	یعنی جشی مثل کشتی	مجنون خوش ساختیش خواند	هم زانو خویش نشاندش
جشش خبری ز سر نشانی	واپسود بجهتش زما	چون یافت سلامش انجان	ی کور و کفن میان کور
آن جامه تنی که داشت بار	آورد نمود عذر بسیار	کین جامه طلال تست پوش	بامن بجال زادگی گوش
گفتا من ز جامه دوست	کین آتش تیر و ان مجور	بذار در و نظاره کردم	بوشیدم و باره باره کردم
ازش که پسیم باز کوشید	آن جامه جان که بود پوشید	آورد پیک طعامش	بریان و کلی از عددش
بود او ز نوال خوردن آزاد	زوی پستد و بوجش میداد	برسید سلیم کای جگر سوز	آه تو جبه مجوزی شب و روز
از طمع تو اند آدمی رست	کر آدمی طعام تو جیت	گفت ای خودت سلیم نام	تو قی سلامتم سلامت
قوت دلمن جو را خست	باشد ز نیم صبحکای	از ی خورشی تم فیر دست	نیز روی خورند کیم مر دست
بر باد که بوی دلبری آرد	شک نیست که جان من در	مستم همه شب فاد بر	روزم شده تنک و دوریم
از کر سکی جو میخواستم	صحبی ز رخت میرا شتم	اینست عدم باکی می	وان نم نه بهفت بهایی
چون باز بریدم از خورشید	فارغ شده ام ز بر و شها	در نای کلوم نان کجند	کر زانک فرورم بر جند
زین بیان که منم بدین تراد	میسغیم از طعام خواری	اما کدارم از خوشد	کر من خورم خورند کان
خوردی که خورد کوزن با	ایشان حایند من شوم	چون دید سلام کان جزد	از نان بکیه کشت خرسند
در رخت ان «رشت خوار»	کردش بخواب بزم یاری	کر خوردن دانه ای ایام	بس مرغ که او فاد در دام
ازا که هوای دانه میشت	رنج و خطر زما	هر کو جو تو قانع کیا میت	در عالم خویش باد شایست
روزی یکی زنا مداران			میرفت بر سم شمشیر یار
بر خانه زایدی کزد داشت			کان زاید از ان جهان خرد

حکایت پادشاه با نرا هدا

آمد عیش که آن جوان سرور	در آن کردی مقام چون کرد	بر رسید ز خاصکان خود شاه	کین شخص چه میکند درین راه
خودش چه و خوابگاهش از	اندازش تا بجای خود گشت	گفتند که زاهدیت مشهور	از خواب جدا و از خوش دور
از خلق جهان که قه و دوری	در ساحت با چنین صبور	ش چون ورق صلاح در خواند	با صاحب خویش سویی اور
حاجب سویی زاهد آمد از راه	تا آوردش بخدمت شاه	گفت ای ز جهان بریده سواد	گشت بچنین خواب چنینند
باری زجه میسکنی درین راه	تویی زجبه مخوری درین	زاهد قدری کیا پیسوده	از مطرح آهوان درود
بنمود بدو که خوردم است	ره تو شه و ره نوردم است	حاجب غرور باد شای	گفت که جسر درین بلای
گر خدمت شاه را کنی ساز	از خوردن این کیا رمی باز	زاهد گفت حاجب جای نیست	این نیست کیا کل امین است
گر تو سیر این کیا بیای	از خدمت شاه سیرت بای	ش چون پچی شنید این دست	شد کرم و ز بار کی فروست
در بای رضای زاهد افتاد	میکرد و عفو بوی میداد	خریدند همیشه باریست	خریدند بی و ولایت است
بر خاست و نشست شادمان	مجنون ز نشاط آن فیاض	دل داد به بوستان ز باغ	بر رسید زمر کینیشی نای
و انگاه گرفت کریمش	بر رسید ز حال مادر خویش	چون مرغ شکسته بال جو	کارش چه رسید و حال جو
بالک از دنیا رویم	هم سوز و کسیناه اویم	در بخور نیست یا قومند	پیتم بجالش از رومند
چون دید سلیم کان دل را	دارد پیر مهر مار خویش	بی کان مکه داشت کومر را	آورد ز خانه مادرش را
مادر که دور در پیر دید	احوال بگونه دیگر دید	دیدان کل مرغ زرد گشت	وان آینه رنگ خورد گشت
اندام و تنش شکسته شد	از اندوه او بدست و بار د	گشت تابیده رویش	گر در بشانه کلک مویش
سرتا قدمش بهر عالم	بر سر روی در دنیا دید	بی برد بهر کناره دست	که آید سود و کوردم است
که جت سر بر از عبارش	که کند زبانی خدای	چون کرد ز روی مهر با	با او تطفانچه دانی
گفت ای پیر این چه حرکت	بازیت چه جای عشق بار	تیغ اجل این چنین دود	و آنکه تو کی منورستی
بگذشت بدو شکایت الود	من تیر کشته گیرم زود	بر چنین و یا بجای خویش	بر هم زن آشیان خویش
گر زانک و خوش و کرطیور	تا شب همه ز آشیان دود	چو شب نشانه خود آیند	هر مرغ بجای خود آیند
انچه خلق بهر خند بآشی	نا پیسوده ز خنده خند بآشی	روزی دو که عمر بر جای	بر بسته خود در از کن بای

جبین خسته می بودم غار	بابر سر مور و بر دم مار	جانت زینک در پست	باجان کن این سینه پست
جان و دولت ای پسر خان	نه سک دلی نه آمین خان	مجنون ز بغیر نامدار	از وخت جو شعلهای از
گفت ای قدم تو افسر من	رخ صدف تو کومر من	ناید و دان تو گشتم	با حال کف تو در بهشتم
ناید جان که در بحیر حک	افاد جان که شیشه برنگ	گر زانک مرا بقتل دیت	دانی که مرا درین کشت
کار من اگر چنین بدافند	این کار مرا ز خود افتد	کو شیدن ما کجا کند سود	کین کار فاد بودنی بود
افاد این نه از بارم این	از جان کدشت کارم این	عشتی بچنین بلا و زاری	دانی که نباشد اختیار
من دی آن مرغ جالم	از قالب این قصص مالم	در دام کشی مراد کر بار	تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت کنم بخانه بردن	ترسم ز وبال خانه مردن	من زنده و به کد دستم	یا آنکه بخانه در بهسیرم
با وحش بد و شر و دود	یا با مر ایش و تلخ زوی	در خانه من بسیار فرست	باز آید کیش و باز فرست
گفتی که ز خانه ناکزیر است	این نرد ز روز خانه گیر است	بگذار مرا در چنین درد	من کجاست بدم تو باز کرد
این گفت و جو سایه در فاد	در بوی پای مادر افاد	ز آنجا که نداشت بانش	بویید بعد ز خاک تابش
گردش بود اع شد در آن	مار بگریست و بار گشت	همچون بدوش جهان نبرد	او تیر در از روی او مرد
هر روز جهان جان ریت	انصاف ده این جانی ویت	کیستی که پیر و فاد دارد	کویی که کینش آشنای دارد
وین عهد شکن که روزگار	چون بر زکران هم کار	کار د و سپه تهم را باغ	چون کشته رسید بدروغ
افزورد مهر شبی چراغی	بر جان بندش زردی	چون صبح دید پرود مد باد	تا میرد از و خاک زود
کردون که طلسم داغ پیار	با ما بهمان چرخ بار	تا در کره فلک بود پای	هر جا که روی کره بود جای
آنکه شود این کره گشت	کر جبار و پسر شوی یاده	چون رشته جان شوار کرد	چون رشته جان مشکور کرد
کود خود کند کره نمای	تو ناله شوار کره کشای	چون شام سوار جرخ کرد	میدان بسته ز هم نبرد
خوشید زیم ایل آفاق	خبر یافتن مجنون از و فاد	میزد دمل خسرید	میرا خسرید بر جبین
صبح از پیر شود شکی که آید	مجنون بهمان قصیده خوا	میزد دمل خسرید	میرا خسرید بر جبین

از مار خود خبر شنودش	کامه اجل از جهان ربودش	کیبارد که پیشم دل داد	آمد بران غیب عم خوار
دادش خورش و لباس پوش	ماتم زد کار بر خروشی	کان میر زن بلا رسید	دور از تو بهم نهاده دید
رخت از نه گاه این سر از	از روی تو چون بدیده	مجنون در جیل مادر خویش	زد دست در رخ رسوخ
ناید جان که در محسرت	افاد جان کشید بر سنگ	میکرد ز مادر و بدریاد	ند بر سر خاکشان بفراد
بر تربت مرد و زار نالید	در مشد مرد و روی نالید	که روی درین وک در آن	داز و بس رک کی کند سود
خویشان جو خوش او شید	یک یک ز قبیل می دویدند	دیدند و را بد آن زاری	افاده جاک و خون بخوار
خونابه زدید تا کشا دند	در بای فاده فاده ند	مردیده ز روی سحر جری	میکرد بد و کلاب ریزی
چون بوش ریمده گشت	داند برو در وین پیار	کردی بازی بردنش جید	تا با وطنش کند هم عهد
آبی ز دوراه کوه برداشت	رخت خود از آن کرد بر داشت	میکشت بکوه و رود و نامور	دل بر جگر و جگر بر از خون
مشی دوکان فاده از این	ز یار کس و ز یار او کس	سجاده برون فلک ازین	زیرا که ندید در پیش خیر
زین عمر جو برق بای در راه	میکرد جوار دیت کوتاه	عری که نباش بر زوا	یکدم بود از مهر اریست
چون غر نشان رک دارد	باعثوه او که برک دارد	ای غافل از آن که مردنی	و اگر که جان سپردنی
تا یکی خودت غرور باشد	رک از تو برک دور باشد	خود را مکر از ضعیف رای	سجده نه که تا بکشی
مردی که در شام است	اورا بر خویش طول و ع	لیکن بر کوه قاف بگر	مجنون الغیت مع ز بر
بگرچه برک یا جبه شاهی	در مرز عین بدین زانی	سر تا سر خود بین که جانی	بر سپر فلکی بدین بلندی
بر علم خود از هیچ یابی	خود را از محیط هیچ یابی	بداشته ترا قبولیست	یار در جبهت تو عرض و طو
این بن و در ایت مست	در قالب این فوار پست	چون بر کردی ز حدیستی	در خود نه کان بر کیستی
بر خاک نشین و باد معوش	یکی ترا جاک می پوشش	داری دوین چرخ ز خور	و از انست در کنار کرد
از شادی آن قراضه جند	کوی که منم جهان خداوند	تا پست بخون حوری نیاز	بی سود بود همیشه سار
انکار شدی بر بلندی	کای من شوی از نیار مندی	آن ذوق نشد هنوزت	که حاجت خلق باشی ازاد
مان تا یک نان کس نباشد	با که یه خوان کس نباشد	چون مشغله دیت رخ خور	از خون در نه که گنج خود خور

تا با تو نسبت نظامی	یعنی هزار غم گرفتار	دولت و دستک یار	سلطان جهان کند غلامی
لیلی که ز لعلت جصاری	زندانی بند کشتی بند	شوش به روز داشتی	دو بانوی قلع عاری
گشت از غم یار چون دم	در خنجر دیرت بر سر	با او خوشی و محبت	در بسته ترا حساب کارش
در حلقه رشته که جند	مشغول یار و فارغ از	برده کردی نشت لنگ	بیرامن دل شکستی الماس
تا که یزد شبی جو زدن	باشد ز حدیث یار	ما که بدید شد همان	کردی بهت روز جان فشان
لیلی بد راه از کو بی	ببخار نمای راه جویان	بیر از پیر که کفش ای	دور از دشمنان بر سنگ
ی چت کسی که آید از راه	بر یار که میکند زبان	لیلی کویان بهر دو کامی	کر جاره گری نکرد تقصیر
در راه و خوش جو خضر بویان	سین کرد در میان واد	لیلی جوشد که از خان	کر کار فلان جبر جدار
آن وحش نشین و شیت	بر سفت عقیق لعل می	کفتم آن رفیق دلپوز	آن یوسف بی تو ماند در جاده
آواز گشاده چون مادی	فرقت میان مادرین	کوب بر سر کوه میسوزند	لیلی جویان بهر مقامی
از یک و بد خود ش جبهت	بوسید و پیش پرافکند	کین را بستان و بارش	شد پیر و نش ز ناله جوی
از طایفه دوزخ گشت	جندان که نظر کم در آن	خالی که با وری زارش	کر من شده روزا و بدین
از در دینم زمانی زد	بهان بخش نظر کشیم	مینم که آب و رنگ دارد	من آه فاده درین جاده
وز گوش گشاده کوه جزی	خواند دوشه بیت تو شتم	دستی سبب خل رسید	با او نفسی دو هم نفس کرد
تردیک من آتش از دود	زبان در نیقه رخت بر	روزی دو پیر حبس از آن	نشان بغان شانه گشت
تردیک من آبی تامن آیم	کامی حجاب و که با باد	در دامن کوه دید غمناک	در وزن و فاجه سنگ داد
باشد ز گفتار خوشی شتم	در دست و بر مرکبست	شد کوه بکوه میر چون باد	از خواندیت او گشاده
در پست و بر مرکبست	تا عاقبتش فاده در خاک	چون طفل نمود میل بر سر	بود از بی آن سبب دیده
چون که زد و دید در پیر			احوال ویش گشت معلوم

چاره کردن لیلی در دیدن مجنون

چون وحش جدا شد از گش	یابد و شد سباسب دوش	اول رخس بر زمین زد	واکه عذر وافرین زد
گفت ای تو ملک عشق تر بای	تا باشد عشق بمش بر جای	از جنب خود جو خضر خود	و افاق نورد چون یک کند
یسی که جسد جهانیت	در دوستی تو با جانیت	ی برسد وی کند سیلاست	خواهد بارادی تمامت
دیرست که روی تو ندیدیت	تر لطف تو کت شدیت	کو شد که یکی دمت بیند	با تو دود و بهم نشیند
تو تیر روی او شوی شاد	از بند فراق کردی آزاد	جوانی غری دوراش انگر	بازار کشته را کنی تیر
خلیتانیت خوب خوش	در هم شده بمجوش بشک	بر اوج بهر سپهر کشیده	زیرش به پیشین برسد
میعاد که بهارت انجاست	انجاست یکله کارت انجاست	واکه سبلی کرداشت در بند	بوشید و بعد و سوکند
مجنون که موافقت بست	از کشش کش مخالفت بست	ی بری او نهاد و شافت	ز شکلی آب زدی کی یافت
تشنه ز فزات چون کزید	با غایله باد چون پیید	با او دکان بهر همراه	چون لکرتیک عهد باشد
اقبال مطیع و بخت مفاد	امد بقرارگاه میعاد	بشت برین غل منظور	آماج کی دوان از دود
یر آمد و رانج کردیناد	با آن بت حرکتی خبر داد	خرگاه نشین بت بری رو	بمجنون بریان برید از ان کو
زان پویی یار خود بد کام	آرام گرفت و رفت از آرام	فمود بر کای جوانمزد	زین میش را نماند ناورد
زین کوی که شمع می فروزم	کر میش که روم بسوزم	شویت و او که خفت	این حال نه از خدا منت است
کر زانک بشوی دل ندادم	آچرخ جان چنبرام رادم	زین میش خطر زدن طلا	در مذنب عقل عیب ناکست
زان عیب که جو فاک باشد	آن به که جریده پاک باشد	ما چون که بدوری نشینم	از کرده جالقی نه بینم
او نیز که عاشقی تمامیت	زین میش عرض برو حرام است	خواه کران لبان چون قند	شریف دهد به یکی جنب
او خواندیت من کم کوش	او آرد ربا ده من کم نوش	یر از بر آن نهال نو بر	آند سویی آن بهار دیگر
دیدش بر زمین بر وفاده	آرام میدد موش داد	بادی ز درینج بر دلش راند	کی ز سر شک بروی افشا
چون موش مغرور آمد	بایر نشیت و خوش آمد	گفت این چه بهار بود کوی	کاورد با عبیر بوی
این بوی نه بوی نو بهار است	بوی سر زلف آن لکار است	بویست عظیم تو و دلیجو	با دال من فدای آن بوی
یر از سر عشق آزما می	گفت که خطا بود جسد ای	خواهی که بخواند یارت	آراسته در کن دت آید

ی دیدن روی او جنبی	چون باشد خود کرش بینی	کنایه ای نسیم دل ورد	یر این حدیث ناورد
چون من شد ام سویی	چون ماه نیمه تمامیم	افلاس خزان جان فروشم	ی را توان گرفت بر دست
انگاه کشیدش او خوش اوار	آیا تو کجا و ما کجا نیم	توزان که که ما تو نیم	این تنک بغیر از پیر آغا
ده رانده و ده خدای نیم	چون ماه نیمه تمامیم	افلاس خزان جان فروشم	بسم الله اگر حریف مایی
از بندگی زمانه آزاد	غم شاد با و ما بهم شاد	تشه جگر و عریق آیم	خزانه کن بلاس بوشیم
کم راه بخش زره غای	درده ز لاف ده خدای	ی دیده و مهره حق بازم	شب کور و ندیم افتیم
جر در غم تو قدم نداریم	غم دار تویم و غم نداریم	در عالم اگر جهنمست چیزیم	ی بای و ریک زخمازم
ای یار شکر در همه کار	عیاره و عاشق تو عیار	عیار که بفشر دکلورا	در کوه تو رحیل تریزم
اکنس که ز خون خود برسد	از کشتن نیک و بد برسد	کرک از روم کوراس دارد	خود را کشد انگی عدورا
نا آمده رفتم این جهان است	ناگشته در دین این جهان است	شب خوش بکم که نیت کش	با خود غم و بلاست دارد
با جان مت قدم نساورد	یعنی که دو جان بهم نساورد	تا جان زود ز خانه بیرون	ی تو شب و انگی خوش
جانی دختربیده در میان	وان تیر با غنست تبت	کرجه تو نه بنه بری زاد	نایی تو ازین بهار بیرون
سستم من بی بناء و پیوند	در بند کیت جو کل کر بند	بادی که ز کوی تو بر آید	ازاد تری رنبر و آزاد
آن یام از دوز جان فرای	کار زده ز نفع مومیا ی	تو شک دل رقیب کل و	دل جسد و رنگ دل زدا ی
سک یانی تو میم کر نیم	در جنب سکان از ان نشیم	یعنی دکان مراد بنال	من حالن پیکان آن کوی
من مفتیم و تو مال داری	من حالیم و تو حال داری	تو باز و ما درم ممال	مستند سیکال تیر جنکال
تا حال درم و ش تو دیدم	خجالت توی درم خریدم	ابر از ی تو بهار بکریست	خالت درم و ز رست طلال
سندوی سپاه با غنست	مجنون بر تو بهی غنست	جرج از رخ نه جال کیرد	مجنون زنی تو زاز بکریست
خلق از ی لعل کر کند گان	مجنون زنی تو میکند جان	یارب و خوش اتفاق با	مجنون ز رخ تو فال کیرد
متاب شی جو روز روشن	تهامن تو میان کشتن	من با تو نشسته کوش در کوش	کر با غنست اشتیاق باشد
			من با تو کشیده نوش در نوش

در بر گشت جور و در جک	نهان گفت جو لعل در سبک	کردم زخار ز کت پیت	ستاره گم بسفت د
برسم شکم شکر کیسوت	ما گوشه گم کان ابروت	بانار برت نشیت کرم	سین ز جنت بدست کرم
کونار ترا جو سبب نیام	که سبب ترا جو ناز حایم	که زلف بر اگلم بدست	که خلق بر و ن گم کو
گاه از قصیت سفید شویم	که بار طبت بدیده کویم	که کرد کلت نبفت کارم	کاهی ز نبفت کل برارم
که در بر خود گم نشیت	که نامه غم دیم بدست	یارب چه بود اگر خین	بر کار شود چه خوش بود
خوش میز غم این خین سرو	کس سبیل از میاز رود	شورید پرم مدار خین	زیر و ز برم مدار خین
انجا که تویی را بخوانی	انجا چه خوشیت اگر بدانی	شرم خودم نیم اغیر	کس را ز بگردو کار نو کار
که بر خیز و کر نشینی	خود را متعرقی نشینی	بنی دوشه می زبان	کرده بدونیک را فراموش
آوا که از نجات ز رفت	در سایه خلوتی گرفت	کردیت کیدت خطری	آخر نبودت بای گیری
که دوستی کت نباشد	هم دشمنی از بست نباشد	انجا که کنی که هم جانت	نا اهی نیز در میاست
انجا بدو آیی خرم و شاد	کین است حصار امن و آباد	جشمه نما جو آفتابم	مغریب زد و در جویم
از تشنگی حالت ای جان	جو جو شده ام جو حالت ای جان	یک جو ندی دلم درین کار	خوناب دلم دیخ خور
غم خوردن بی تویی تو اتم	می خوردن با تو نیست دلم	کردی مکر آن مثل فراموش	جان دود خفت خرگوش
ی ده کرم من خرم ام روزی	خوناب خورم کدام روزی	در برم تویی خسته فالت	یعنی هیست می طالت
در یکشم از کف تو ساقی	که دارم نیم جبر عباتی	بر یاد تویی کجا بدوش	کر زمر حورم را شود نو
میت تو شوم تو کام بردا	میتا نه تو تیر جام بردار	می جبر بصبح خورد	در برده صبح کرد توان
سلطان که سریر باغ جو	کجین شب جوع جوید	آن در بود که از سر کین	در تار کی طلب کند کین
مرجان که بی جبر باغ باشد	زندان بود از جبر باغ باشد	در ترد غمت دلم رنوت	دستی ترم که دست
خوشتر از آن که چون سوم	در خلق زلف تو زدم	در مرقدی گم نشویم	وزمر کدی خورم فوجی
یارب تو مرا خین کی روز	<p style="text-align: center;">آمدن سلاطین بعد از این بدیدن</p>		
این گفت و گرفت راه مجرا			
			روزی کن از ان بت جهان
			چون در دل و در دماغ صفا

دانی محبت کزین کزید	کر جلد منعمان بیداد	عاشق پسری بد آزار	یک موی کشته ار کی موی
سم سیل مایه و رسید	سم نیلی عاشقان جشید	در دی کش عشق و در دیای	اندوه نشین رخ و نیای
کفیش سلام نام کرده	اقبال برو سلام کرده	در عالم عشق کشته جلاک	در خواندن شعرهای سوسک
چون از سر شعرهای در با	شد قصه قیس در جهان	در سر طری ز طبع پاکش	خواندند نشید در زکاش
هر عرزه که شمر او حوا	آن نافه که داشت سوی او	چون شهر شهر تابعداد	آوان عشق او را افتاد
از نظم طلال او حریفان	کردند بیاع بطسریفان	افتاد سلام را در ان خاک	کایه بیلام آن سوسناک
بر بست بند بنا و حیت	که داشت غمان نا تو را	در چپتن ان غیب دلنگ	در بادیر را اند جند و سبک
برید نشان و یافش طای	افتاده بر مننه فرق تابای	یرانش از و خوش جوی	خلق شد بر مثال طوی
او کرده ز راه شوق داری	چون دید که آید از دور	زردیک وی آن حوان منطو	زد بانک بران سباز مایل
چون یافت سلام از دویا	دانش زمین جان سلا	بچون خوش آمد سلاش	بنود تقیری تمامش
گردش جواب خود کرامی	بر رسیدش کز کجا خا می	آیم بر تو ز شهر بعداد	تا از رخ فخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم	واله سیف زین بودم	غربت ز برای تو کریدم	کایات غیب تو شنیدم
چون که مرا خدای روزی	روی تو بدین جهان زوری	این باقی عمر اگر تو اتم	جز با تو را تم انجرام
زین بس من و حاکم بوس	کردن گم ز جکم و را	دم بی نقیس تو بر نیارم	در خدمت تو نفس شمارم
بر شعر که افکنی تو بنیاد	کیرم نقش از میان جان ناه	چندان سخن تو یاد کیرم	کاموده شود بدان ضمیم
بنده شدن جو من جوانی	دامم که نباشدت زیانی	من تیر بسک عشق سودم	عاشق شده خواری از نمودم
مجنون جو طلال در رخ او	زد خنده و داد باخ او	کای خواجه خوب باز برد	در خطرست باز پس کرد
ز مرد خنی اگر جبه مردی	کر ضد غم من کی بخوردی	من جبر سپرد ام و دندارم	ز بای تو بای خود ندارم
خو اتم که بدین در اند جند	از کده خویش بر کم بند	تو آمد که تا درین دام	سخنی دگر من زنی بر اندام
مار که ز خوری خود ملایست	باخوی تو ساختن ملایست	از صحبت من ترا چه خیزد	دیوار من و صحبتم گریزد
هشدر و در من زنی کرام	هر شب جرایبایت حایم	من وحشیم و تو انیس جوی	ان نوع طلب کجس اوی

چون آنس اگر محول کردی	زاده جو منی ملول کردی	گر آب شوی بجان نواری	با آتش من شوی نسازی
من مفلسم و نو اندام	مهمانی تو رواندارم	گر مست نوای بی نوایی	اینک من و راه آشنایی
بام تو بکنی اندرین بویست	من خود گفتم و تو خوشین دوست	من بند قباي خود گفتم	تو باد کردی کسری خست
من بشته خود فشانم از دود	تو باد کردی شوی هم آغوش	بکدار و راه بر خساری	کر من دم سمدی نیایی
گر در طلب رهی بریدی	ای من ریت تو رخ دیدی	چون یافتیم غریب و غم خو	الله ملک بکوی و بکدر
ترسم جو بلطف بر بخیزی	از رخ ضرورتی گریزی	در گوش سپلام از دود	بد رفقه نشد حدیث این
کفا بخدا که بکوشی	گر تشنه زلال را بنوشی	بکدار که از سر نیازی	در قبله تو گفتم عازی
گر سهوشود بسجده را می	در سجده سهو غدر خواهم	مجنون بکدار شد از بس جدم	تا عید بسر برد در آن همد
بکشود سلام سمنه خوش	طوا و کلیه ریخت در پیش	کفا بکشتی جبهه بمن	تانی بشکن بهر مامن
نان خوردن ارجه و بکدر	زین یک دو نواله ناکر	رد ارجه بطبع پیرو باد	نیروی منش بخورد باد
کفا من ارت حساب فردم	کارا که عذاب خوردم	نیروی کشتی بنان و طوا	کور ابو جود خویش بر و ا
چون من زنها و خویش گفتم	کی بخورشی کند ملاکم	چون دید سلام کان بکدر	نه صید و نه خورد و نه روز
ز روی برد بسج کوی	ز صبر کند بهج روی	میداد دلش زد لنوازی	کان به که در آن بلا باری
دام دل تو حرم غانه	یکسان فلک این چنین غانه	کردنده فلک شتاب کرد	مردم در قیش و نود
تا چشم بهم نهاده کرد	صد ز رفح کشاده کرد	زین غم به اگر غن نباشی	تایی سبب زمین نباشی
به کردی ارج در دمنی	جذبان که گریستی بخدی	من تیر جو تو شکستیدم	بول خسته و بانی بسته بودم
هم فضل و عنایت ندایی	دام ز جان غم رهایی	فرجام شوی تو تیر جاموس	این واقع را کنی فراموش
این شعله که خوش مهر نیست	از گریه اش جو نیست	چون کرد و جوانی از دود	آن کون آتشین سود سپرد
مجنون ز حدیث آن کوتا	از جای شد و غلش از جای	کفا جگانه بری که بستم	یا شیفته هوا بر ستم
شامنه عشقم از جالت	نابره ز نقش خود جالت	از شہوت عذر با طوکی	معصوم شد بغسل کی
زالایش نفس بار بسته	بازار هوا خود شکسته	عشقیت خلاصه وجودم	عشق آتش کشت من جو دود

عشق آمد و خاص کرد خانه	من رخت کشیدم از دنیا	باستی من کرا شمار بست	من نسیم از نسیم است
کم کرد و عشق من درین غم	کرا بخم از آسمان شود کم	عشق از دل من توان بردن	کر ریک زمین توان شردن
در محبت من جو یافتی راه	میدار زبان دیر کوتاه	در قامت حال خویش بکدر	از طعن حال غیبت بکدر
نیکو شلی ز دانه بهدار	کاذبان کار خود کندار	سردی مکن از گرم کردم	وانکه بحساب نرم کردم
بندان بسلا متیت بازار	کالوده نشد زبان بازار	در طیره گری جودل شود کم	بر خیزد از آن میانه آرم
زین کوز گزاری عجب کرد	زان حرف حریف را ادب کرد	چون حرفت او حریف نشد	حرفی بخطا دگر نیکوخت
کستاح بختن مباحش بکسر	تا عذر سخن بخوانی اربس	کر بحث بود کان و کرست	کستاح کشیدن آفت تیت
کرست بود ملالت آرد	ور بحث بود جرات آرد	سر قفل که خوا میش کشود	شرطیت بختن از نمودن
اول رسیت و انکی جا	بی بای کجا بسر شود راه	مجنون و سلام روز کی خند	بودند هم ز راه پیوند
وان تخم که در میان میرفت	چون در غری روانه رفت	مهریت که کف سی ان جهان	بر یاد گرفتی آن جوانزد
مجنون رست ضعیف حالی	بود از همه خواب و خورد خالی	بچار سلام را در آن درد	ز خواب گریز بود و ز خورد
چون سفره تپید شد از ناله	معان بود اع شد حواله	کرد از سر عاجسی و دا	بکدار شد میان آن سبا
زان مرحله رفت سوی بنده	بگر فسی قصید بر باد	هر جا که کی قصید خواندی	مغشوشونده خیره ماندی
تخلص نبری که بود مجنون	این شیفته که بینی اکنون	بی رون و بی غار و بی نو	بیکاز ز عقل و از ادب
دانا زد و دور بود در دور	دانیست رسوم جرج را غور	دانه دانش نهان	حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخی جو شکست از	بیت و غری جو لولو تر	دانه همه کس کی تی تکر	دیوانه زیز و انجان در
ترج جهان گرفت حوت	بی تربیتی گرفت بر دوت	اکا شده ز تلخی مرک	مست کرد بسج راه را برک
کر زیتیش بود دشتوار	آسانی حرکت جت از آن	هر شخص که خود کرد بکسر	دشوار برون شود ازین
این خاکی که بخت کرد	در وقت رحل بخت میرد	مجنون که رفیق بی حبت	میکرد برفق بندر ایست
تا چون بشکار جان رشت	کوید که بیار کویدش کیر	در کشتی دور نیم جان بود	رخت انگیزش زیم آن بود
میدید نواله چون زهر	گر نه بخورده بود ازین	میکرد بطبع دست کوتاه	مغشوش و بهانه بود در راه

ای کام نبود بود کامش	میداشت جو تیغ در نیامش	زان کام تحت از ان بری	نخاع عشق ماند آبا د
برسیدم از او ستاد دانا	از حالت عشقی توانا	کور ابرو خویش ره بود	مهلت دادن چه دستگیر بود
کامی که بر آمدش در ان حال	نما کام چرا که داشت سیال	کفنا که یک مراد حالی	کشتی مدش از مراد حالی
از کام که رفتی جنبین ست	سی سال نشاط خویشین	یرون نم از دو کون یک	کریم ازین ریحی یک طام
گویند که بود هم در ان دور			
اندوه گرفته بردش کوه			
از آد میان دیو زاده			
او تیر تقای عشق خورده			
در حلقه لیلی آشیانش			
بر هر دو طرف زخم نشاء			
وان شیفته تیر ازین بری روی			
شهادتیم وار غوان خد			
شوی شعبی فرب سازی			
از مور نهفت تر دمانی			
در لب شکر و طبرزد آینه			
سروی ز جوش و باغی ر			
شب باز خم زلف او ندی			
زید از غم آن بت نیازی			
زان میش داشت عیب جو			
مال از غم خواست غم نمیداد			
روز و شب از آرزوی جان			
دیو انگیش جلاض داده	با کینه جوالی از منزه بر	کفنی غلی لطیفه جون	نخاع عشق ماند آبا د
پیر در سر کار عشق کرده	نامش نشان زید موصوف	جوش جوی زید و عمر معروف	مهلت دادن چه دستگیر بود
عشق آمد برده جان و مال	با دختر عم خویش در بند	او تیر بد و هم از زو	کشتی مدش از مراد حالی
افاده نشان مهر با	آن بخت خوب روی با	زان دلش بود ناشکیبا	کریم ازین ریحی یک طام
او بخت بود جان یکدی	کافروخت روی و بدم	با کینه نهاد و نازک اندام	نخاع عشق ماند آبا د
سیماب سربین و خیزان قد	جاش تی بد لب سربین	آشوب جهان دشوار فاق	مهلت دادن چه دستگیر بود
حوبان طهر از اطاری	سرخ کن نزار صغرا	صفا شکن هزار سود	کشتی مدش از مراد حالی
وزعوی کشیده ترمیانی	جون شه دیو سیر باز	شکر شکن و طبرزد آزار	کریم ازین ریحی یک طام
در بوسه طبرزد و شکر ریز	آی ز و لیک آب خانی	آی که بد و مت زندگانی	نخاع عشق ماند آبا د
پروی که برش کلاب و	سم طارم آفتاب روش	سم قافله عبیر موش	مهلت دادن چه دستگیر بود
صبح از سیر کوی او نیخی	زیت ز جال او در ایام	او زین زمان و زینش نام	کشتی مدش از مراد حالی
مشغول شده بجای رقی	تا بر جفت کند مدارا	تا تلج جک کند زحارا	کریم ازین ریحی یک طام
کر نال جهان نداشت شی	بروی غم ماکه بهتری دشت	آن بهتری از تو انگری دشت	نخاع عشق ماند آبا د
دختر طلبید هم نمیداد	عاجز شد او ان و ماند کار	غم گوشه گرفت و او گرفتار	مهلت دادن چه دستگیر بود
میگشت بشکل ناتوانان	میگفت پیرو داد و دیوان	زان سوز مباد کس دان	کریم ازین ریحی یک طام

غم دختر خویش را بتدیر	میداشت نگاه از و بر خیز	او را بکداشت دیگری	در ویش بد او تو انگری
تا عاقبت از صداع او	دادش تو انگری قوی	جون زید برید امید از ان	سود اش زیده شد در ان
از خواب و خورش خان	کز وی بجان را کی شد	بجون صفت او فاده	در سپه مانع بای تاوت
از بی مری زنی و فای	یاران سه کرده روجا	او مانع و یک دل بکاش	وان تیر فاده هم در اش
زان سوختگی که در جگر دشت	لیلی ز شرار آن خبر دشت	که بر خویش خواندی اورا	بنواحتی و نشاندی اورا
بر سیدی از و نشان کان	او کفنی و او کریستی زار	جندان بو فای او نظر کرد	کز از دل خودش خبر داد
وقتی که بد و ست داشت	او برد پیام آن دلارام	بجون زیام دلنوازش	بار قص شدی ریش بارش
در عشق حریف کارش او بود	بیغام کز ارایش او بود	از بردن ان پیام جون	بودش جو غلام حلقه در کوش
وز بس که داشت دید بود	از حوی ددی برید بود	سرسیت کز ان رسید	منظوم شدی ز بهر آن
در پنجه گرفت آن رقم را	او ردی و دادی ان صم	از دوست بد و ست	ناله رونامه آوار او بود
یک روز بوج کاه بخون	میشد سخی جو در مکنون	زید از سر کش بد و گفت	کان دل که توان این که
دیو ای که ارجیش کیند	بکوه عاقلان بدیرد	واری سخی بدین سنی	و انکه تو بدین فسوس منی
گر در من نقشها تقاشی	از زید زیده تر نباشی	مگری که بسی کرستم من	غم خواره تر از تو زینتم من
هم آخر کار صبر کردم	هم شربت و هم طعام خورم	دین شیفکی یا بیارام	کاشفته ترا در یغ شدنام
بجون که مبصر جان بود	شبهه کش خویش تن زان	جون دید که زید شیفست	شد شیفه و با و بر اشت
کای زید محسن زیاده کرد	بکد که زیاده کوی مردی	تر دیک من ارنیای آری	بکد ار کن زیاده کاری
تا جند سخن زیاده را	افسانه عمر و زید خواند	دیو از جسر انی را نام	دیو از کسیت کو خود کام
من دیو نیم که دیو خندم	جون جرز فرشتی کردم	خوش خوی من ز حوی دیو	وین از گرم جان حدیو
از حوی خوش کن دود	کیند بطبع با من آرام	کر قامت من باصل کر خا	مست انک طلب کم و رار
نمود و راست راست	بر بطر که زجر را پست	ماکر نمود کان غازی	از تیر جوی راست بازی
زین ماکه جون شنید نمودم	بر خود که کرد و دوزم	من آفت چشم بد شناسم	زین روی ز چشم خود هر اسم

انکس که چشم بد آید	زبان به کجشم خود آید	دیوان کسی بود در تخت	کوبند جبار خود که تخت
من خود نه ار جاره چیست	نبدی که راست میگویم	زین که نجات نام دارم	ز جامی و نه جام دارم
کشی که شکسته شد میاش	کوثر میباش باد میاش	زان میش که گشتم شود	آلت میگویم ربای تافوق
در بند وضوی آن جهانم	میسی کش و میس را اندام	جان کنده از چهار میسار	بر رقص ریحیل میشت
جان خواه تو شکر فایست	جان دادن تو شکر فایست	شرطیت جریده ایست	ز جان طلبیدن از تو داد
بنداشه که من درین دام	بر جستن دانه می نهم کام	در چشمه خلعهای این است	ز اندیشه عرق میزم د
گو شتم که ازین رواق برخا	مرد از برون شوم نه مرد	یک خط از انیم درین	کامد جو درد و تخی این
تختی کشاد کس ازین	کان تحت در کجور د بر سر	در جاده تن تو جایی کیست	از نیل سیه ات ناکزیرت
افاده غم درین کورگاه	بی سلیله کی بر آید از جام	آن سیه زلف دلبر است	وان تیر بدست دیگر است
پسر زین جگر برون	ر بهر در کیت چون توان	هر کرم خود فروش جهانم	خود را بد کر غمی رساند
من کی بت دیگران برستم	کاول بت خویش شکستم	گر سویی تی جازه رانم	خود را ربتان خود رانم
عاقل کی می خازد کینرد	از رفت خود که از کینرد	این حالت کالت قبولت	در دیده عارفان همت
زین حال را شکایی نیست	کاین ترا زین ولایت	این فدق شکل فتعی	بر فدا سپرم و دینک
یعنی پسر تو که مغر جانت	نه در خود درع است	بادام صفت ز سرخ می	یا هم ز بر منکی سیدی
بادام نیم که چون شوم عور	ز کی بجه بر ارم از کور	ایزد خو نصیب من خیر	در ساقینست با حین رد
آن میوه فروش خوش مل	کان عوره فروشن بر غل	کاخیر فروش راجه بهتر	کاخیر فروش راجه بهتر
هر مرد که شعل خویش کشت	بر خورد زهره در جهان	تیرم بنشان بر دست	اتماخلل از کمان سست
در بند کشادن چند نیم	تریم ز کله آبگینم	در ترس جهان گامید و ر	در وقت امید ترسکار
من کامد ام درین جهانات	میوند بریده از قوابات	غیبت کنم چیل سازم	غافل تریم غلط بنازم
زان میش کاجل کیز کوید	واو از ریحیل خبر کوید	بر خایسته ام بزوارین	بر داشته راه کور ازین
بخونی خود جریز نه بینم	مجنون اگر این کند من اینم	فضلی بکمال ازین بچاند	بولاد کشاد و کوه افشان

دیکر زنده و شاخ کیتاح	دورفت که بر کنای ان شاخ	شد زید زباده کوی خاموش	ادخیرت آن جواب چون کس
کاورد بد و بیام یارش	زان بس بحران نبود کارش	لب را بهزار میخ در آموخت	لوح ادب از نو فار آموخت
چون زمره میان ماه خورشید	میکرد میانی با سید	میداد جهان که بود بیغام	وز باج او بدان دلارام
در حیت ز در جایی مقصود	وفات ابن سلام		
کاماج که از دو سوی دار			
این مرد و حساب الم راست	کم باید کالت قلم راست	زان سوی در حساب تحریر	زین سوی ورق شمار تدبیر
در نایض من رستی آرد	بس که سخی که پستی آرد	بینی بکند خویش جارش	بس کل که توکل کنی عارش
بذار که پسر که انکین است	القصه جو قصه این چنین است	تسلیم به از ستیز کاری	بر وفق چنین طاف دان
از خلقت بگرد او حصار	کجی که کشیده بود ماری	رج خود و کج دیگران بود	ییلی که چراغ دلبشان بود
چون به بدان اثر د با بود	کر که کران بها بود	چون لعل دانه در دل سنگ	ی زیت درین شکر سنگ
ماند بری بند بولا د	در صحبت آن بت بری زان	میوزد غم و سباس میدا	شوش به روم باس میدا
چون شوی کشید دیده ما	تا شوی برش نمود نالید	میداد قویب را فر بی	میکرد بجای شکیبی
کوید نفسی نداشت یارا	میخواست که آن غم آشکارا	چون به رسید در میخورد	تصافی بود نوحه میگرد
ی بود جو زلف خود بریشان	از خشت شوی و شدم خویش	کامیدن جان خود که خواهد	زانوه نغفته جان بکاها
کز کریم یوسفادی از با	چندان بگریستی بدان جا	بر خاستی آن ستون خرگاه	بیکاز جود و رکشی از راه
وان کریم بنده در شکستی	چون شمع بجای شستی	ماندی بشکفت از خورش	چون باک نیامدی بکوشش
گردش عمل خود آشکارا	با گردش جبرجی مدارا	وان جوش مک این بگری	از بی نمکی فلک می کرد
رفت ابن سلام را سیلت	افاده مزاج از استعانت	دور از رخ ان غوغا	شد شوی وی از رخ و تما
قوابه اعتقاد بسکیت	راحت ز مزاج رخت بر	تابش بره و ماغ بر شد	در تن بت یز کار کرد شد
در تیت مزاج یاری	میداد لطف پیار کاری	قارور شناخت رنج نی بر	قارور شناس بخش بفرشد
وان کرده ز برقرار خود بود	بر میز نکرد از انچه بد بود	بدا شد راه تن رستی	تا دور شد از مزاج شستی

بر من نه دمع سرگز نیست	در راحت و رنج سودمندست	در راحت خود ثبات باشد	وز رنج بد و نجات باشد
در رخ کلی نزار داروت	بر کج روی نزار باروت	چون وقت بی در آن بت	بر من شکن بکت بر من
تب بار طازم نفس گشت	پاروی رفته باز بگشت	آن تن که بر خم اول افتاد	رنجی در کش میاد در داد
وان کل که بآب اول آلوده	کای در کش رسیده بالود	یک زلزله در آمد	دیوار شکسته در پیر آمد
روزی دوسه آن جوان از بجز	میزد نفسی ز عافیت دور	چون شد نفس شیشه در شک	زد شیشه و باز یافت در شک
افشاند جوباد در جهان دست	جانش رنج بجز جهان دست	اورفت و ز رفه کس نماند	وای که جهان دست نماند
ی کوش که دام واکراری	تا باز روی زوام داری	نشین که نشستن اندرین دام	سمارتست و میخ اندام
بر جوهر خوش بکن این رخ	بر جوهر کبوتران ازین رخ	کین نفست حذک جاد می	وین ز فلک نه از می
باجه رک اگر سستیزند	افتد جناک بر خیزند	هر صبح کین رواق دکش	در خم عالم افتد آتش
افتد جناک بر خیزد	بر خیزد فلک شود دو	تعلیم که توشد که اینی	آتش کوه است دود می </td
روزی و شبی چنین جگر سوز	تو روز و شب یکی پس	اندازی تو دود مرغ میسند	کان خرمی عمری برستند
دیرت که آن دود مرغ گشت	اینان تو میکند سوراخ	که عمر تو حرمیت کاوش	از خوردن این دود مرغی
هر جان نسیری شود خام	خواهی قدمی و خواه صدام	عمر تو که صد محال باشد	که صد نه از پیا ل باشد
چون عیب کشی در کین است	بذار که شد سخن حرمیت	لینبی ز رواق سویی	مجت ز جا حو کور بی ام
از رفتن ارجه سود سنجید	با این همه شوی بود رنجید	میکرد ز به شوی زیاد	آورده نهفته دود را یاد
از محبت دوست موی می	اما بطیف شوی میسند	از دود و دوستی میسند	بر شیون شوی زان میسند
بر هر جگر کاخ و کوی کفستی	از دوست زدی و شوی	اشک از پی دوستی میسند	شوی شد راه باز میسند
بر شوی کشی و کوی کفستی	در شیوه دوست کنه رای	شوی ز برون دوستی	مغش همه دوست دوستی
رسم عبت که بی شوی	تا مید زن بیجکس روی	پای دو جازه در نشیند	او در کس و کس در نشیند
ناله بضرعی که داند	بتي بستراد خویش خواند	سی بجان بهار خالی	خوگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی	با غم نبشت روی باروی	چون یافت عیور اها	بر خاست صبور از عیور

شورید کی دلبر میکرد	خود را بطایفه شیر میکرد	میزد نفسی جان که میخواست	خوف و خورش ز راه برخواست
کونیده این حکایت نغز	کاکن شد استخوانش از نغز	کف که جو مانده زید و بخور	چون چشم خود از کار خود دور
میکرد بصباری فیونی	خویشان که رقیب را بود	<p>خبر آمد از نرید از مرگ ابن سلام</p>	
کوبود بان بهار در خورد	در جاره کارش ایستادند		
رفتی بر او جان که بودی	زن کار بر آینه زو و ذی	یاری که او شدند یارانش	گشتند مطیع دوستدارانش
وان خوش لبش ز بهرانی	میکرد نوار شش نهانی	تا یافت بریت از مدارا	پوشیده رنجی ز آشکارا
نارفته میان شان زبانی	آلا نظری بشه مناسکی	چون غم ما شکفته با او	میزد نفسی نهفت با او
میکرد کارهای صد رنگ	چو یایی کار او بعد جنگ	با یکدگر طریق طاعت	کردند بر پستی قناعت
آن کرد که چون گشت اندوید	کونید آفرین بر و باد	زید اگر چه بکار خویش	با بخون تیر نقش میخواند
بسیار خصماها پست در	کرونی توان حکای کرد	نه زید کار خود را کرد	در جان کا او وفا کرد
در پیش گرفت زید خالی	میرفت جوباد نا ابایی	تو نیز اگر آن خصال داری	بر جبهه صانع جال داری
کان ره زن کاروان گام	بر خاست ز راه تنگ گام	چون ابن سلام رخت بر	وان مرغ برنده از نقص ر
بمخون که جان نواله خورد	از دور فلک نظاره کرد	زان جام که دست در کرد	بمخون حباب را جگر داد
که رقص و نشاط کرد زان	که دید خیال خود در آن کور	رفت ابن سلام و جان ترا	باقی تو بهی ترا بقا باد
وز روی در حساب میکرد	کو تیر همان خورد که او خورد	زد نغمه آن جان شغاک	کا فتاد نه انداز افلاک
زان نوحه کری جو باز کرد	بازید عتاب کوز حست	از یک جش خوش آمدان کار	که دامن گل بریده شد خار
واخواستی از تو در دلم	وان را بکره نمی توان	آن خنده که طبع حواس نمود	بکریت که عقل گریه نمود
آن لحظه که گفتیم فلان	جازا بر تو ضعیف بسود	کای یار قدیم رنج دید	در دیر من بی کشیده
خوردی که بدو شود حواله	در خلق من افتاد نواله	کار روز رین ورق که خوا	یک حرف خطا به سوراخ
		گر بود بد و ستیت میلی	کفنی که سب و جان بلیلی
		ریشش جواب گفت بکار	کا غارت تو کرده بدین کار

آن روز که آن دو نقش با هم	کردی ریکا کنی کی کم	این غرق تو از میان بری	کرند دور قلم کی سبوری
یعنی جو من و تو می نداریم	بر کردم دوی نداریم	من نیز بخت قد می	کنم خنسی بدین عطیمی
کریک زفت تا سم از بای	سرای بر من خنسم از بای	مجنون رجاوب استوارش	بر خاست و کشید در کارش
کاحنت زنی نیم خوش کوی	آباد رین نیم خوش بوی	خوش گفستی و خوش نایند	شایسته من جواب دای
سم حال جنین مثل خواند	سم را چنین رموز دای	بام که حرف حال باشد	هر دم که زنی طلال باشد
عهدت مرا که تا بجا می	عهد تو بود رفیق را می	تا رک ازین جهان بایم	از نرجس کنی غان تا می
کفار ترا بجان بنوشم	کفر آیدم انچه از تو بو شم	روزی دوی بر ایند ان	میزیت جاکم عمر بازید
چون مفت کشت در میان	افتاد فراق را بهانه	اوشد سوی اشیا ز خوش	زید آید سوی حاض خوش
چون کرد شب از علاقه در	کوشش و درخ زمار بار	ان «نخوش» چون ثریا	میرحیت ز دیده در بریا
او بودی و در دوا می	کس مونس او ز جزا می	برواز صفت بش بخت	وز شب که جبراع میگفت
کین شب که ز نقش فرات	بر ناصیه سهر دایعت	کین شب ز شبت کازین	شب که هلاک جان من
ماریک شی بدین درازی	چاه شدم ز چاه پیازی	کوی که فرده کشت سوز	یار و ز قیامت دور
من مانده درین شب جهان	بیرون مباد شب بدین روز	چون بزرگرا ن چراغ در	دیوان کند باغ برده
کر کردن مرغ را شکستند	آخردم صبح را نه بستند	کیرم که خروش یوه زن	یامودن کوی را عیس
نوبت زن صبح را ج افاد	کا حال دهل نمیکند یام	یارب بر بیان بان چراغ	گراش او رسید دایم
تا صبح نیت از دعا دم	دیدن لبلی و مجنون یکدیگر را		
چون چهره و صبح خیر شادان			
روز از سر مهر بر آورد	و افاق ز مهر بر آورد	روزی بچو بی بصارت بر آورد	خوشت ز مهر اعرید و نور
طالع کسر ادا بسته	غوغای غم از جهان بسته	لبی ز سر کشاد کاری	چون ماه فلک بکش خرای
سیر کرد مدار بی مدارا	مجنون غمی باشکارا	بر داختره سباس شویش	بر خاسته بستان کویش
در دیده پر شک در دل آرد	زبان بدوز بیم مار	در طارم و در برای و در کوی	یکشت و لیک دست بر روی

مجت دلی بهر مقام	میداد بهر دلی بیانی	بر سر فلکی میبری بود	در سر نفسی میبری پیود
ره میطید سوی انکس	کو بودش یار در جهان بس	چون ماتم شوی را بر سر برد	غم خاز بجان بد برد
ازم شکیب کرده برد	زان عشق نهفته برده برد	بر سنگ زد ایکنه چون مل	بر آب سز نکند چون کل
آن تان در پی بقدر بسته	چون یافت در پی رقت بسته	در جاب کوی کرد پیستی	میخت بجای تن «پستی»
در جبهه زشت و فتنه	وز جبهه خویش زید را خواند	بر خیر جهان خوشت بر خیز	میش از شکر بکل «آینه»
کار و روز ز دور انتظار	روز طلب وصال یار	سم خواب سپرد کن جز را	در دین لاله کش من را
آن آسوی نغز ایش آرد	وان ناز مشک را بدست آرد	با او نقی ز دل بر آرم	کریم نقیان کی ندارم
زان میش کاجل کین کشاید	خو اسم نظری مکر نماید	تا چون مدد تقییس نماید	در جان من این موس نماید
واورد برون ز جود بیا	تس جامه از خسران زیبا	بامرجه بدان بود نراوا	بسر د بزیه باد شاه وار
زید کسر آن نشاط مندی	چون کوه گرفت سر بلندی	آورد بدان سپرای بی	آن درده بدان عای بی
پیغام کز ارد و راز یکشاد	وان تخمه که دایبش نهاد	مجنون ز نشاط یار جیست	جری بنود و باز بنیست
تا مفت ره از نشاط آن کار	میزد خط سبهر بر کار	زان خسخ که مفت یار بر	بازیش ز مفت خرچ بکد
وانگاه بگر بجه بد رفت	زان بیان که بجه خاک را رفت	در باب جامه تن بکوشید	بوسید تخت و باز پوشید
در جبهه دوستی و وضوخت	از جسرک فراق باز برداخت	داده رخ آن به میزش	از ناف بوی خود غیرش
ره میش گرفت بیت خوانان	ی شد سهره شکر فشانان	زان دام و ددان به زجر	شکر کی از بس افاد
آراسته لشکری که جنگ	تبع همه رسته بود از جنگ	شد زید و زید را جرداد	کان «حلیفتی» از داد
مجنون که رفیق و غم حور	چون خاک در تو بر رقت	از دور وجود می نماید	دستوری اگر بود در آید
لبلی ز نشاط آن بشاد	شد همچو خدای از غارت	اول بویستون خیمه بر خات	وانکه جوطاهب خیمه شد رات
از خیمه برون دوید بی خود	تر دام به اش داشت	در بای میا فر خود افاد	چون سبزه بر زیر بای شمشاد
مجنون جو جال دلیستان	در برده خویش حای جان	بر زد شبنی سبهر فریاد	او تیر یو فاد از بای
آن زنده و لیک جان نبرد	وین جان نبرده لیک در	افاد و دویار موشش	او از جهان ز کوشش

کرده آمده آن دادن چون نیر	کرده بپاک جگرهایش	یرامن آن دو یار چیده	جوشن بر کوه طلق بیده
زبانوه دادن بدان که رک	نظار نیافت در میان راه	زبان که دران میان دو	شخصی دوسه را دران درید
باقی در از میان بچیتند	رفتد بکوشا نشیتند	بودند فاده آن دلخواه	تا نیمه روز بر که رک
زید آمد از کلاب و عیبه	کرد آن دو بهار تازه راتر	چون بار رسید هر دورا شو	ماندند جوشن نام خاموش
لیلی بهار شرمناکی	آمد بر آن غیب خاکی	دستش گرفت و پیش	در خیمه حاض خوشش بردش
نشان بصد نشاط و تبارش	بخواست بوصل جان نواز	زید از پیر خشمی و خاکی	برده زمین عمر و عاصی
چون خلعت برون در نشسته	بسته دکان بهر گاری	یرامن آن محرم حصار	با آن دو دوا مطلقیت
کرک یک میکس از موای برید	ایش بگرفت آن کریدی	ازیم هلاک آن دو دوا م	کیش بر آن جرم ترکام
زان ضرب که در گرفت ماند	مردم همه زد شکفت ماند	کین عشق حقیقی عرضیت	کالوده شوت و عرضیت
هم عشق بغایتی تمایست	گور اوده و دریده رات	زان از دده و دریده رات	کالایش از ددان در دست
چون او دد خوش راه افکند	فرمان بر او شد این ددی	بیداست که عشق این ددی	پس بر زرد مریا کی
امروز که ما نشان شنیدم	در مرد و بخت خوش دیدم	این کشت خراب و آن در	از یک قدح خورده برد
آدمت در این در آغوش	از دست شد این و آن شد از	این عشق ز سر سیری نشسته	کان نادره عبرت جهات
هر غمزه درون خانه	با هم سپر خود درین بهانه	و آن کج حصار بهر پسته	با حازن خود بهم نشسته
سهمان عسیر ز دید بر خاست	از شیش کش خودش یار است	از حلقه زلف جبین دست	دستار جده داد و طوق بر
چون دید که دیت چاموش	کردش ز کلاک کور زین س	سر منگی که در دلش داد	وز باز وی خود حایلش داد
در سید کشیدش ابحان	گفتی دو کل از کی که رست	بی زخم که رسته بست کرد	بی باده میورست کرد
لام و الفی گشته از بند	شد لام و الف ز روی پو	در خط مقویش روان	شد ایره تمام خانه
مغنی شکفت اگر دوریت	باعدل ترا زوی دوسریا	دو شمع که اشت در یکی	جان بود دو و یکی جفت
افتاده دو رشته در یکی	بر شد دو صراحی از یکی	بستد دو سفته بر یکی	رستند دو دیده بر یکی
دوری زده و قطب شد دو	گشت آینه دو صبح یک نور	بجیده بهم دو یار دلیتوز	ماندند چنین کی شبازوز

این بخود و آن بخود میدید	مع عرض ارمیان برید	چون باز خود آمدند از آن حال	شامین شده و شش بر بنال
خاقون بد آمده خسرگاه	سلطان یزک نشسته بر راه	بر بسته ملک ز بار که رخت	سم تاج تپی بمانده سم تخت
برداخته کوی و حجره زانیا	جز یار غانده هیچ دیار	مخون جوشن رفیع دخیالی	کرد از همه حرف خار خالی
در حلقه دیده و دست را خواند	خود را بر در حلقه نشاند	چون در دیش آن ملک وطن	در بانی خویش خوشین کرد
کشت لب آن دودیک بر جوش	ماند دمان کار خاموش	بادی زارم رسید دلخوش	بشد زبانه ران دواش
عشق آمد سوخته سندی	بر سر دوزبان نهاده بنوی	حیران شده آن دو نقش رکار	ماند و نقش بر دود یوار
دل بر حن و زبان گرفت	چون لب بد دمان گرفت	آواره عشقشان جاکیه	واوار عتابشان دمان کیه
تا در شب انتظار بودند	چون شمع بسوزد زار بودند	حالی که بهم رسیده گشتند	چون سم زبانه بریده گشتند
شبیخ زبان زیاده گوشت	توقع شناختن جوشیت	ماند و بود خزینه از زر	لی فعل بود خزینه را در
چون بخسیند بر نهادند	تعلی بخسیند بر نهادند	لینسی زبان عمر تین	لیکفت به بید دلا ویز
کای سوسن صد زبان جود	کماندیش من زبان ربود	لیل جو چمن کال باشد	لی به ساه لالی باشد
چون بیند روی کل بستان	گوید کی نزار دستان	توبل باغ روز کاری	من با تو جو کل بساز کاری
معنی ج که تا مرا ندیدی	آواز بر آسمان کشیدی	امروز که هست روز بوند	بر روح دمان نهاده بند
بمخون ز کار اسک خون	بکشد زبان آتش انگیز	کای یاد لب تو خوشتر از قید	کرده لب تو را زبان بند
بند از زبان درین دمان	گو یک سرو می کو زبان	زان روی که بس کشا دود	مویم زبان زبان بمویست
چون موی زبان شود درین	به باشد اگر زبان شود می	دانی رجه موی شد زبانم	تا با تو بخش جو موی دالم
چون خاص توام جان فرو	بکر کنم زبان فروشی	چون محرم سینه من است	کوزم زبان مباحش برگا
گویند عیق جت و جوت	چون یافت و جای گفت کو	تویافته منی درین راه	من کم شده ام درین جاده
بایست توبه که مست است	این دست ترا دست من	من خود کیم و مرا چه خواستد	جز سایه تو مرا چه داد
خود بشمار مینج دالم	کر نمیکنی بهج مالم	از تو اثری نیست بر من	زان دان اثری که مست
جدا ملک جو باز می بریدم	از لکب دری نشان میدیم	امروز که بر شکسته شد با	ان لکب دری کشا دروا

تا بشه من جان نيامد	طاوس تو در میان نيامد	چون شد شک شاه سوخت	انور شاه راز تدبير
آوخ بوام جودت رس بود	آن دست رسم بدست بود	آنکه بن اوفاد يارم	کر خود بدر اوفاد کارم
هم دست کسي که بر تو دل	انگاه شدي که او شد از دل	تا سردارم سپرتو دارم	جان کشش در تو دارم
سري تو بود بيسر آيد	جان ي تو بود زير آيد	سر خط تو نهادن آيد	جان خواستن از تو دارم
تا جان رازت باري	مولاي تو ام جان باري	از جان خودت جدا دارم	جان ي تو من اين روانم
چون انتم از جوشي از باب	از تو بزم جو ماني از آب	تو چشم مني ز چشم ي نور	بيته ز چشم کي شود دور
کي دور شوم درين ره از تو	دودي نغود با لدا از تو	اجامني و توي نباشد	در مذمت دوي نباشد
رج دو توان ايم مردو	من نيستم انچه هست تبت	اين نقش خيال تبت	چون من تو ام اين دو يک
چون من تو ام اين دو يک	چون مرد و يکيت داور ي	سيکل دو و يکيت بنياد	چون لام الفی که لام الفی
انجام من ان در نگاريت	وانجا توي ان در نگاريت	نه غلم کيت خانه	کاشوب دوي شد از ميان
آينته ايم مردو با هم	آينتي جو زير يارم	چکي که چنگ بر کند يار	بي زير و بيش باشد يار
ردل ما ز يک خرايت	الا و صدف که در ميانيت	بر دو يکي حرم کر مينم	تا مرد و يک قدم نشينم
شميرد و تيج و يک نيست	بادام دو مغز و يک معات	شکر که بود حيات دارم	يک سود و روست هم بخارم
چون جايه بدو زرد باشد	سر يار يکي دو کرده باشد	افتد جو دو حرف جنس يارم	در يکد که شش کند غم
من جنس تو ام هم نشاني	کيا کنم از دو آشنائي	بنويس دو حرف در يکي نام	کو قطره دو باش در يکي نام
يک در وزن اگر خط يني	کي و يکي اگر حري يني	چون دخت شارا شک غنوي	زين کوز هزار در مکنون
بيني بکر تنها ميتش	بر عقد که علاقه بيش	کرد از لب خود بجای آن	از آب حيوه حقه رابر
چون غايه زلفهاش ربي	چون غايه دان دمان يکي	زان غايه دان فشانده ربا	عنه من و شکر بخوار
اندیشه زمير صاج ميخوا	مست ز جوش خراج ميخوا	ان قوم که خاش جهاست	چون کل من کو ياد مانده
آن راز مخي بکوي سازي	وين راد سني بکوي باري	زانجا که قيس راي من بود	ان کوي سزاي اين من بود
هر کس بخوالايت در خور	کي بکري بکري بشکر	سود از ده و اگر نسا زد	صفا زده و اشکر نسا زد

از کز

از که نسيم کل تمامت	بروي من بويها حرايت	بمخون ز جان نظاره کردن	زد دست بجامه بار کردن
گشت از يي بخودي جان	کر ناي در آمد و شد از دست	دل کرج ز عذر باک ميکرد	بي طاقش بلال ميکرد
چون گارد با سخوان رسيد	زجه بملک جان رسيدش	زد نوره و راه دشت برداش	تيج از سر و پير ز پشت برداش
ميگشت جو آسناي کردان	شير از بس و او جو شير مردان	با ان دد کان ز يي قرار ي	ميزد نشي زور و زاري
اين در که گرفته کارش	ايند خویش داده يارش	در حلقه زلف ان هم اغوش	خود را رشتاب کرده فراموش
واو بغلط که خود منم يار	آورده بجاي خود يار زار	مخوني از ورق فشانده	ليلي شده آن رمق که مانده
از ديدن آن بهار خندان	گشته موشش به از خندان	ميخواه ز روي نيك فالي	نه لحظه قصيده و صالي
شحي زو فاي دوست	مغزي ز درون بويست	زيدان من به بها چون نوش	ميداشت بسان طقه در کوش
ميخواه بر وشاي باکي	کاحنت و ز يي حريم باکي	کر خدمت عشق باک بارت	بر عقد فريضه شد نارت
عشقي که ز عصمت خداست	آن عشق ز شوق موات	عشق آينه بلند نورست	شوه ز حساب عشق دورست
عشق غرضي بقا ندارد	کس عشق غرض روا ندارد	با عشق عرض بجا بود راست	عشقي که عرض نشت بر راست
عشقي اين بود آن در که داد	صدق اين بود ان در که داد	چون عشق بصدق نغاي	کي جوني دوست و نه غاي
چون عشق دين غايي افتد	شد کاره نقش نيك ناي	در سفت فاف محبت	
شرطت که وقت برک زيار	خونابه شود ز برک زيار	خوني که بود درون مر شاخ	بيرون جگر در شام سودا
قاروره آب سپرد کرد	رخساره باغ زرد کرد	خاک آينه هلاک يابد	ز جويد برک و خاک يابد
ز کيس بجان بر بندخت	ششاد افتد از تحت	سيماي من شکست کيرد	کل نامه خون بدست کيرد
بر فرق جن علاقه خاک	بيخده شود جو مار خاک	چون باد مخالف آيد از دود	افتادن برک است معدود
کافان که ز عرق گريزند	زانديشه باد دخت زيرند	آن سبز جگر لا جوري	خيري شود از بخار زوري
رو باه زده فاده در راه	الوده چون جو موي روباه	نازک جگر ان باغ و بخور	شيرين مکنان ناک مجور
انداخته مند و کر نور	ز کي بجان مال را سپور	بر ماي تي ز طسره خاک	آوخت بهم بطسره شاخ

سبب از زنجی بدین گویی	نارنج ز دمان که جویی	نار از بکر کینه خویش	خوناب جگانه بردل ریش
بر بسته که شده من دریده	غناپ ز دور لب کزیده	نارنج ز دوی کرد روی	برده ز ترنج مشک بوی
و معان ز غم و بی معانه	سرمست شده بسوی خانه	در معرکه جان خسروانی	شد زخم و سینه بکشتی
لیلی ز سر بر سر بندیدی	افتاده بجای دردمند	شد چشم زده بهار باغش	زد باد طباخ ز جگر غش
آن سر که عصا بها ز رست	خود را بعصا به در کت	گشت آن تن جو کل صوب	چون تاد قصب ضعیف و پست
شد بدو همیشه چون غلامی	و آن سپهر و سپیش چون غلامی	سودای دلش بر در آمد	سرماسم سپرش بدل بر آمد
کرمای اشیر و لار را برد	باد آمد و برک لار را برد	زان روز که یار از او جدا	روشن ز کذا اختن کی شد
زان میسر ادب و مهربان بود	آن مهر کی بصدیغ بود	چون عاشق خوش را در آمد	دل سوخت دید و آرزو مند
بر خاطرش آن فراق ره کرد	سودا دلش کی به کرد	تا کار بدان رسید که کار	یکباره افتاد و گشت بیار
تب ز زه شکست پیکر را	تب خازن کزید شکرش را	بالین طید زاده پرورش	وزیر و افتاده شد در پیش
افتاد جان که دانا ز گشت	سرمست قف بر و فروشت	بر بار خویش را ز بکشد	یکباره در نیاز بکشد
کای مادر مهربان جبهه تیر	کامو بره ز نر جو در پاشیر	در کوچه افتاد و خستم	چون مت شدم بیکر ختم
خون میخوردم این چه ترستا	جان میگویم این چه زندگاست	چندان جگر نغمه خوردم	کردل بهمان رسیدم دردم
چون جان زلم تقس گشتید	کر از گشاده گشت شاید	چون برده ز دار بکر فتم	ید و د که راه در کر فتم
در کردم آرد مت یکبار	چون من و کردن تو زنها	کان لحظه که جان سرده بام	وز دوی دوست مرد بام
سرم ز غبار دوست گشت	نیلام ز نیاز دوست گشت	فرقم ز کلاب اشک تر کن	عظم ز شامه جگر کن
بر بند خنوطم از کل زرد	کافور قشام از دم سپرد	چون کن کفتم که من شهیدم	تا باشد رنگ روز عدم
آریسته کن عروس دارم	بستار جاک برده دارم	آواره من که کرد آگاه	کا واره شدم من از وطن
دامم که ز راه سوگواری	آید بسلام این عمار ی	چون بر سر خاک من نشیند	به جوید یک خاک بین
بر خاک من آن غریب خاکی	نالد بد ریخ و درد ناکی	یادیت عجب عزیز یار است	از من یر تو یاد کار است
از بخت ابله کوشش داری	روی کنی طغر بخواری	آن دم که نیایش بخوی	و آن قصه که دایشن کوی

من داشتم ام عزیز وارث	تو تیر جو من عزیز دارش	کویلی ازین سحرای دلگیر	آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو من جاک میداد	بر یاد تو جان جاک میداد	در عاشقی تو صادقی کرد	جان ز سر عشق عاشقی کرد
احوال چه برسیم که چون رفت	با عشق تو از جهان برون رفت	تا داشت درین جهان شمار	جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو میزد	همه را ترابوشتی بر د	و امروز که در نقاب گشت	هم در سوسن تو زدن گشت
چون منتظران درین کدر گدا	ست از قبل تو چشم در راه	می باید تا تو در پی آپی	سرماسم است یکی آپی
یک ره بر مان را انتظارش	در جز بجز سینه کنارش	وین بند بدوده از زبانم	کای جان من و مملکت جانم
ز نهار نظر بر دارا زین	جز بر کرم خدای بر کس	دید ی که ز خود غلط فدا	بر بگو خودی نظر نهاده
با عاقلی جان تمامت	بمخون زمانه گشت ماست	این گفت و بگریه دیدم کرد	استک و لایقی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد	جانان طلبیده تا که جان داد	مادر که عروپس را جان داد	آیا که قیامت آن زمان دید
بجز و سپید بکشد	موجود من یاد برداد	در چهرت دوی موی فرزند	سرمیزد و روی و موی میکند
هر موی که بود خواندش از بر	سرموی که بود کندش از بر	پیر از کریت بر حواش	چون دینت بر آب زندگاس
در دینت بر شک بر نشن	که روی نهاد بر جیش	چندان در سر شکاش خون	کان جبهه اب را حوشت
چندان ز غمش بهر نالید	کز ناله او شهر نالید	زان نوحه که چون شود بدو	سبک و بدان عقیق کلزنگ
به راز ستاره طرف برت	صند و تو بگویم از بکر بت	آر استش از جان که فرمود	کل را بکلاب و غیره آلود
بگریه جاک و ناله شاک	کاسایش جوشش مست	خاقون حصار شد حصار	آسودم از خسروین دار
بر داخته شد حیوة او نیز	بنوشت جهان برات او نیز	آن کیست که او بر نیند	و آن بر شد بهیت کونیز
باز از جهان اگر چه تیرت	کاسه شده بیا و خیرت	غولیت جهان فرشیگر	تبیح بدست و تیغ در بر
نشت و شسته درین راه	کین غول کین زردش از راه	مان تا نرند این عورت	چون خود نکند لوند و کورت
تا به نشد زیرت این خشت	بکر زمین برون بری خشت	کین جگر خراکان لا جورد	کرد ز تو که تو ز و کزیدی
از چ زمین زرت بر کی	کاسیب نیافت از کمر کی	ز رفت محیط این جریده	خاک نیست آب تیره
کشی زمین باطل اند	باشد که بشه خود دسی باز	ای جاک ننگ جان نیست	در خون زین در استخوان

صندوق این رواق کردان اوبرمه رده دیک رانده چون ردک ددل درین وان روز که از سر طالت وازا که بطبع در کری نیست زین سیله بای چون رمان کو خمر و کو قباد و کو جم کوشید جوان و رای زدیمر کر بکری از کویو تیز باعاجسی چنین که مایم کر تشکی آن عروس اگشت جلد عرب از فراق رویش طغراکش این مثال مشهور کر حادثه وفات آن ماه کرمان شود زار زار بگریست آمد سویی از حطیر جوشان از دیده خوی چون شرک ز زار وزر و ضحان جبراع تابان کرمان کرمان شست میشش مجنون زشان و زک او رخسار جبر ایتاه کردی	غرت بخون زاده مردان بازار همه رده دیک مانع اندیشه کند بخونی خیسر روی کوی بچشم حالت بروای خوشی و ناخوشی نیست خوراجات چون رساند رفند و دویم مادر هم کشاد کس این که بتدیر کلم شیمی کنی ز شبدیر اسرار فلک کجا کشایم وز آب خودش داشت یک کشند شکسته دل جو میشش	خون میخورد و دمان ندارد نقشی که طراز این نور دست حاکش کل و جاده تخت بند زان بعضی که رستش آمد تدیر بدان کند کزین جاده شب رفت حکایت کی گزین زین چه محسلی می توان زین جان کران باد پیمای کر بیشتر کشد از ان دست این آب روان که بر کبود ییلی جو زول در زمین کرد سکس زیش در بیخ میخورد	جان خون پر که جان ندارد زاندان آستین روت کان خط بچشم بخت بند نقش همه خوب و زشتش آمد در قصر بهشت چون برد راه یک داد و مکمل دو و ایکی کن وین «بجول می توان در کار فلک کجا رسد رای فرموش کنی عالمی دست آبش برادر آب روت دیو احرار زیند آستین کرد افسوس نمود و این سر کرد بر شغف جان نوشت نشور چون رید شکسته دل شد آگاه چون ظلم رسید و آوا آن سوخته دل مبرس چون کافای تنیاه شد بدوش تارک شب جبراع رود میزد بدین دست بر شیر کند دود براری آذر اندان کار یاد کر گشت
---	---	--	---

خبر یافتن مجتبی از مرگ لیلی

آبی سپید از زمین بر آمد ماه بی از فلک در افت مجنون جو در این بحر کوش یک خط دران فادی کرد این قاعده بر کیا ریزد نرسوخت از چراغ کیرم این عربه می نمود عذرا آه جان که هم نشیستان قامت زده و شکسته مت چون دید جمال تربت از دو غلطید جهان که مار غلطید ازین که شرک لاکون رخت کافاج که کم جاب سارم فریاد که این جهان باکین سروی زخم کزیم آزاد یک دست بفرشته اشمت ریحان دخی از جهان کزیم در بانی من بدین سیست کای تازه کل خزان رسید خونی ز گرد خاک جونی جونت عقیق آباد است	مرک از آستین در آمد سرو سبی از جنت رافنا کان کفت شند گشت پوشت بر جبت و برج سرافشا بامور جبین نیستند کر نابد طبا بجه بیم چون وحش دوان بکوه و شوریده سترانجان که پستان	بارید باغ ماکر کی ییلی شد و رخت ازین جهان چون صاعقه خورده بر آواز کای بی ملک این چه سورت موری و نه ارد و زخ ارنس شمش کشت جبر اورد تن خسته و جاده باره کرده سر کوفه و جگر دریده	وز کلین مانا بدر کی باداغ توراد و هم در آن برد زان برق سم او فاده و سم بایست رکای این بخت یک مورد و کشتار پس این بشه ز آخر اژدها بود بروی دکان نظار کرده موی ازین کوشکها بریده کیمت از جهان قیامت فاد جان که سایه از نور بجید جو مار کج بر کسج کشتاد زبان آتش آلود در جل جهان و راشان بود باجه اید و بر کماش شکست روا که که نداشت خستم من کاشته بودم او در و ش رجان شکست و ریج راه میکفت می گریست از درد بر داده ولیک بر نخورده آن صمک آموانه جونت شمت بجداغ کی کوازد
---	---	---	---

آمدن مجتبی از مرگ لیلی

بر چشم که جلوه بی غما سی	بر مغر که نافه میکش بی	سروت بکدام جو ببارت	برنت بکدام لاله زار است
جونی زگرند ما این خا د	جون میکدرانی اندرین غار	در غای همیشه جای ماست	ای ماه ترا جی جای غارت
بر غارت تو غم خورم کی یاری	جون غم خورم کی یار غای	سم کج شدی که در زمین	کر کج ز جسد اجنبی
بر کج که آن درون غارت	بر دامن او نشسته یار	من مار که اشیان در غم	بر کور تو با سبیلان کج
شوریده بدی چو ریک در راه	آسوده شدی جواب در جا	جون ماه غریت نصیب	از ده ذغیت اگر غریت
صوت اگر ز من نهانی	از راه صفت درون جا	کر نقش تو از میان زجا	اندوه تو جا و دانه زجا
من که تو یاد دل نهادم	یاد تو کج رود زیاده	جون نیست غمت ز راه رفت	خواهی بونشته خواه رفت
کر خوش تو پیش دارد امک	زایت که پست یای من لک	رفتی تو ازین خسرا برستی	در بر مک ارم نشستی
من تیر بر کشیم این سب	آیم تو بعد روز کی جنب	تا طوف زدم بگرد بخت	خالی نیم از وفا عهدت
تا باز در ادم به این خاک	باد گفت ز خون من پاک	جاوید بهشت جای باد	جان در سرم خدای باد
قدیل روایت از روانی	افروخت باد جاودانی	بس گفت اجان از تو خواهم	کز بهر تظار کان را هم
بقی به چهار خواهم از پیروز	در رشید تو ای دلفروز	کز من سمان آید دل	دستوری ده گامید وارم
انگاه درین روایت انجنت	<div style="text-align: center;"> <h2>در رشید لیلی گوید</h2> </div>		
یاران غم روزگار بنید			
دبیر شن یار مانده بی دل	دلبر نگردد و یار بنید	از اگر عزیز و جان جان بود	بی جان غمیز خوار بنید
روتن کن چشم فرقدان را	در مرقد تک و تاز بنید	طاووس بهشت طالب از	در مطلب مورد و مار بنید
آرامش جان عاشق را	آرامک و قسرا بنید	آرایش صد و دو ستار از	در صدر لحد ترا بنید
خاتون خسار نیکویی را	از خاک سیه حصار بنید	زین واسطه خاک بکر را	کان در شاموار بنید
زین واقع جرح و لکن	سم خسته دل نکار بنید	در قره جان بری فلک را	این شعبده و قمار بنید
در کردن کارهای بازار	دوران همه کارزار بنید	لیلی در وی چون نگار	لیلی همه بی بهار بنید
بر لیل و نهار بر فرشت	از سینه مرانهار بنید	بی آن رخ چون نگار	رخسار مرانهار بنید

لی جبره بچو لاله زار شش	تا گفت که لاله زار بنید	بی روی چو تان نوهارش	لاری چو نو بهار بنید
از خیره لاله زار و دلش	از من نه مال زار بنید	جان من چپه را بدوش	در خواش زینهار بنید
دام و دود و شت را بکوش	با من همه اشک یار بنید	بر تربت بکش از دل پاک	جون جگر من شارب بنید
جان بردن یار و دستین	جان دادن دوستدار بنید	دلدار بجان رفقه دیدند	دلداره خاک یار بنید
دل از روی نیش من برد	این مرک باختیار بنید	من خواستم از یافان	این بخت کراف کار بنید
در عهد عاشقی جنین رفت	این فوّه بی کنار بنید	سر کشه عشق بود در دست	این کشه استوار بنید
در برده خاک کرد بخشن	میمون حسن یار بنید	هر دم از ده با شناسید	دل خسته زخم خار بنید
خوردست جو مانده ار عالم	این عالم مرد خوار بنید	هر عا که پست فخر داند	هر فخر که پست عار بنید
یک جوز غبار مرکب نیست	این مردی و این غبار بنید	بنید که اوجه بود چون مرد	بنید و به اعتبار بنید
در کار خود خنده آبشید	تا رونق کار و بار بنید	از بعد وفات او وفاتم	این رحمت کرد کار بنید
شد رحمت کرد کار در رفت	حقا که یکی هنر زار بنید	حاشا که مرا از و بر رفتن	بس در بهر شرمسار بنید
انشاء الله که زود زودم	<div style="text-align: center;"> <h2>در رفتن مجنون بکوه</h2> </div>		
برداشت ره ولایت خویش			
در رهش رحیل نافه میراند	بر جفت فراق بیت میخواند	در کفن حالت فرانی	حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بکره ریک دازنک	میزد سری از درج بر سنگ	در سحره رمی ماند سکنی	کر خون خودش نداندر یکی
بر رملک دی نماد خاری	کر ناله در و نشد شراری	جون تحت شدی ز کار کار	بر خاستی از روی یارش
از کوه آبدی خوشبیلی	رفتی سوی روضه گاه لیلی	سر بر سر خاک او نهادی	بر خاک نه از بوسه دادی
باز تربت آن بت وفادار	کفستی غری براری زار	او بر سر شغل و محنت خویش	وان دام و دد ایستاده پیش
او زرم کشته رآب دیده	ویشان حسری در کشید	چشم از ره او جدا نکردند	کس را بر او دما نکردند
از بیم دادن بران کدو گاه	بر جمل خلق بسته شد راه	تا او نشد ز مرغ نامور	کس بی نهاد کردان کور
زین سان و در می سپا کرد	عری بوس تبا میگرد	روزی دوسه با سگان	میزیت جان که مرک از آن

واخر جو بکار خویش در ماند
تاریخ نویس عشق با زی
کافاد سلام داد که بار
بر هر طرفی عنان سیفت
یکبار شکسته برو بایش
وان دلشده چون درو نظر
مجنون جوشنید شرح کار
من غم زده و توناز نینی
انجا رسیدی ای جوانمزد
بنمود سلام حق شناس
زین میش جان که دست بود
گر سخی کنی جان بدیرم
امیال به نحت از نمودی
اکاه کنم که یار جونت
ناید کی زمان بر آزی
بگذارد کار من چو بری
کان حور لب و فاششت
بسیار بخش درین ورق
گفت از خدا سپلام بر تو
از یار بری نشام اینست
در ساعت مرگ و زندگانی

آمدن سلام بغدادی بدیدر مجنون

کایه بسلام ان گرفتار	بر خاست و نهاد روی در
میخت و از نشان می یافت	تا عاقبتش بود بی تک
از کوز بکوز کشه عالش	از رخ شدن بگرد غار
کفای کای ای جوانمزد	گفتش که منم سپلام رنجور
بشاخت و گرفت در کنار	کفای بچرخه کشته باز
با من بچ روی می نشینی	اول ز منت نبود سازی
کنن نتوان که باز بس کرد	حاجت بنمای تا بر ارم
بر سر سخی بی شبایش	کانعام تو مست می خورد
لطف تو مرا ذخیره بس بود	باز ان موسم نمود کایم
ور ز رخ خازیش کسیرم	لیکن عجب آیدم که انبار
کان مرد که بار بودی	بالطرب شکسته نیم
جوی تو با تو یار جونت	مجنون جوشنید بر شیار
در چیت آن به حصاری	بر زد زمین جان دمی
ج یار زیار من چه بری	یادم بکجا زیر خاکست
روانه او در بهشت	او مرده و زنده شد جانش
بنیاد ورق درین سخن	بگرفت سپلام را بسک

غزل

آواره کن از جام نیست	در مکتب عشق و عشق بازی
----------------------	------------------------

او تیر رحیل بار را خواند
کویدر بنشتهای تازی
میکشت بکوه و دشت یکبار
دید آبله بای و روی برنگ
ریش دلش از نش دید
کایم بسلامت از راه دور
کار زده شدی ز من آغار
کاخسرم منت بود نیازی
مقصود بکوی تا کر ارم
شکر تو بجای خویش کردم
از باغ تو میوه را بایم
طیاره ز نیست درین کار
شور و شجت نشسته نیم
کار آمد و باز نشد این کار
کاوخ بکرم بسوخت از
خاکم بدمان دروغ بکت
من زنده و مرده ام بد عشق
در مشهد یار برد و نیست
زینده سپلام نام بر تو
اینست ملاک جانم اینست
معشوق شکر زبانم است

ارغض فصاحت و ملاحت
بر وصل بنده کرده بجزان
از درخ من شدی جبر سر
گفتی که بکاست دستانت
دیدي و شنیدی صفات
از کار نهان او میرسم
چون دید سپلام زاری او
میرخت ز دیده آب کلگون
کردن آن کل بهشتی
روی تو ازین تیش بر آرد
بای دوسه مهر باخت با او
چون مرجه بکفیه بود بو
انگشت کش بخش بر ایان
دست آس فلک شکست خرد
جانی ز قدم رسیده تالاب
در حلق آن خطیره افقاد
بیتی دوسته زار زار برخوا
کای خالق مرجه آفریدی
ازاد کنم ز نحت جانی
چون تربت دوست را بر آرد
رامیت عدم که مرجه مستند

صاحب لغت و پیام است
دلجوش کن و جان سام است
تا به رخ مهر بایم است
با دلبسته دستم است
ان شاه شهید لفظ زیبا
بر بسته رکاروان و ارق
ز آباد کشید جان بویران
نهان شده روی در گلستان

نزار می کردن سلام بغدادی

ی یاری و یقین اری او	ان فوخه کرمی در وار کرد
از مرده راند جشم خون	و انگاه بلطف خواب داشت
در موج دلم شکست گشتی	جامم ز غم در غم افتاد
اما بخدا که جان من سوخت	زین سان بنوازش نصاحت
زان کوز که بود ساخت با او	از قصه قطعه و قصصیده
دستوری خواست تا بس گشت	وان جمله گرفت بر یاد
این قصه چنین بر دیارمان	کان سوخته خرمن زمان
چون خد شکست با در دلش	زان خاک که بود زار گشت
روزی بستم رسانده تاب	بالنده در روی در دنا کی
کشیش در آب تنه افتاد	غلطید جو موخته کرده
اشکی دو سه تلخ نقشش	بر داشت بسوی آسمان دست
سوکند بهر چه بر کردی	گر نخت خویش وار نام
و اباد کنم به نحت دانی	این گفت و نهاد بر زمین
ای دوست بگفت و جان آورد	او تیر که گشت ازین گذرگاه
از آفت قطع او ز ستند	با این عقبه که دارد ایام

ان شاعر و شعر خوانم است
ان ره زن کاروانم است
ویران کن جان و نام است
زیت ده گلستانم است
اینست و در گدازم است
از وی خبر عیانم اینست
او تیر نبوده دیدم تر کرد
غم خورد و بدان ثواب داشت
کین صاعقه نحت حکم افتاد
میرخت ملک بران جراحت
یک یک بنوشت بر جبهه
آورد بچنه شوی بغداد
شد خرمی او سر شک داند
ی روز و تراد ترکشت
آه سوی آن عروس خاکی
بخیج جو مار زخم خورده
انگشت کشاد و دیده برت
در حفرة یار خود رسام
وان تربت را کشید در بر
و آن کیت که گذرد بدین راه
انجام که میکند سپهر انجام

کوزم که در کباب این دود	ارشور کنی نشد ملک سود	ریشی نه که غورگاه غمت	خاریده ناخستیم بیت
ای خون خراشیا کمن لیک	که تاب روی تو که بارنگ	دوری کن از آن خراس کرد	کود و دشت از خواس مرد
در خاسیل ریز منشین	سیل آمد و شیل خیر منشین	تا بل شکست بر تو کردون	زین بل جهان جاره یرون
در ناف جهان که چچ است	بادیت جو باد چچ محبت	کستخ مباحش بر نهادی	کوزنده نشد مکر یادی
بشابت که راحت از جهان رفت	آیسته مرو که کاروان رفت	این سفت سر از دای جون	در کرد تو طعنه بت جون
که در کوی بفسر ق بایت	در حلق از دماست جات	این میره رنی که از دماست	آن یز زنت کار دماست
بکوز جهان که شوره در دیت	نه هر زمانه دزدیت	که زنده مباحش تا توانی	مر زنده که کز ذنی غانی
دل راست کن از بلا منیش	یا قوت شوا از و ما منیش	از مرکب خواجگی فرد آبی	افتادن خود بچشم غای
تا شیر ابل جوزعت آرد	بر عاج سزی رخت آرد	نخوت خوش تو نیکدار	خون مان خوش تو نیکدار
با خاک تبرک مهر جو می	کوی که بگویم و نکوی	آن قفل که بند سیت آرد	ز در شکم حریت آرد
جون میره زینت که گران	که کش طلبی ز شستانی	تا رخ حمایت حمایت	جون رو غایده از دماست
عاقل جور سد ز بخش گامی	جوید زنی که ز را می	در حبس که جهانی خسر	و جوی که راه دانی خسر
در بافتیت غور این کار	بر تافتیت جور این بار	یروی دلی و نور دیده	تر روی کرانی آویده
بداشته تو کم جسر اغی	آرایش روی هفت باغی	بالای فلک ولایت قیت	سستی به در حمایت قیت
سلجوقی اولین سجودی	میراثی آخرین وجودی	در قامت خویش من فلکوار	بس قیمت خویش من کمدار
در خاک مچ کو غبار دیت	باطبع مساز کو شرا دیت	بر پایه قدر خویش زبای	تا بر سر آسمان کنی خوابی
از نیل جو کو سرگردان	سیلی خور و روی بر گردان	آن سر که با تو بر زده خوش	بر هم ز چشم و نوش کن نوش
این ده بنو فابستر توان پرد	کان زو بخا بد توان پرد	بد خور بصبح بد خمار	خوش خوار جواب خوش کولر
جون آب رونق خوش غبار	هر جا که ری لطف رسان با	آی که بار کش خورد مرد	جون آیت رونق کی شود مرد
خاک توشن جهان سستی			جون خاک مکن جهان رستی
دایم تو بر جهان نمائند			از امرت کان نمائند
<p style="text-align: center;">خبر یافتن مرده از وفات محبوبان</p>			

مجنون ز جهان عورت بر	از سر زش جهان بیان رست	بر مده عروس خواهند	خواشش بر بود و بت دید
ناسود درین سرای برد	جون جفت مع العرا آسود	افتاده بماند هم در آن حال	یکماه شنیده ام که یکسال
وان باو کیان رایگان کرد	بیرامن او گرفته ناورد	اونخه جوشاء در عماري	ویشان همه در تاق داری
بر کرد خطیره خاز کرده	زان کور که اشیان کرده	از نیم درندگان جث ورا	آمد شد جله خلق بر خاست
نظار کنی که دیدی از دور	شوریدن آن دادن جور	بنداشی آن غریب خسته	انجاست بر هم خود نشسته
وان یخ ز نان بقرمانی	بر شاه کند بسبانی	وانکاران که شاه مرد	بادش مکر و کلاه برد
وان حیف خود بسرخ کرده	روی بغبار رچ کرده	از رنوها دور افلاک	شد ریخت و فشان بر خاک
در میات او ز نه نشانی	مانده برون ر استخوانی	زان کرک پیکان استخوان	کس را ز با استخوان او کار
خندان که ددان بماند بر جا	تهاد کنی در آن محرم بای	مردم ز خطا با نصیحت آ	این مردی از ددان عری
جون سال کشت وان دوام	وان شدند کام ناکام	بعضی بطلاقه بوی بردند	بعضی بواقفت بردند
دوران طلسم کج بر بود	وان قفل خزینه بند بود	کستخ روان آن که در کا	کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی	معزی شده مانده استخوانی	جون محرم دیده ساختنش	از راه وفا شناختنش
آوازه روانه شد بهر بوم	شد «عرب این فساد معلوم	خویشان و کریدگان دما	جمع آمد جسد در دماکان
رفند و روانه کردند	دل خسته و جامه باره کرد	از کرید شدند سوکواران	کردند بر سر شک باران
وان کالبد کمر فشانده	همچون صد فی سبید مانده	کرد صدفش ز در زد و دند	بارش جو صدف غیر سود
او خود که غبار شک و شد	از نافه عشق بوی خوش آ	در ابر شدند سوکواران	کردند بر سر شک باران
شستند بآب دین بکاش	دادند ز خاک هم بکاش	بلوک دخمه بر کشادند	در بهلوی لیلیش نهادند
شراب را بر خا به بردند	یرمت بساقیش بردند	خضد نیاز تا قیامت	بر خاست ز را مشان ملا
بودند درین جهان نیک عهد	خضد در آن جهان نیک عهد	کردند جهان که داشت رایی	بر تربت مرد و در وضه کاهی
آن روضه که رشک بوستان	حاجکه جسد جهان شد	هر کاهدی او غمی و رنجور	در حال شدی رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا گشتی	تا حاجت او روا گشتی	یار تب جو چتر از ناکی	رفت ز عالم آن دو حاکمی

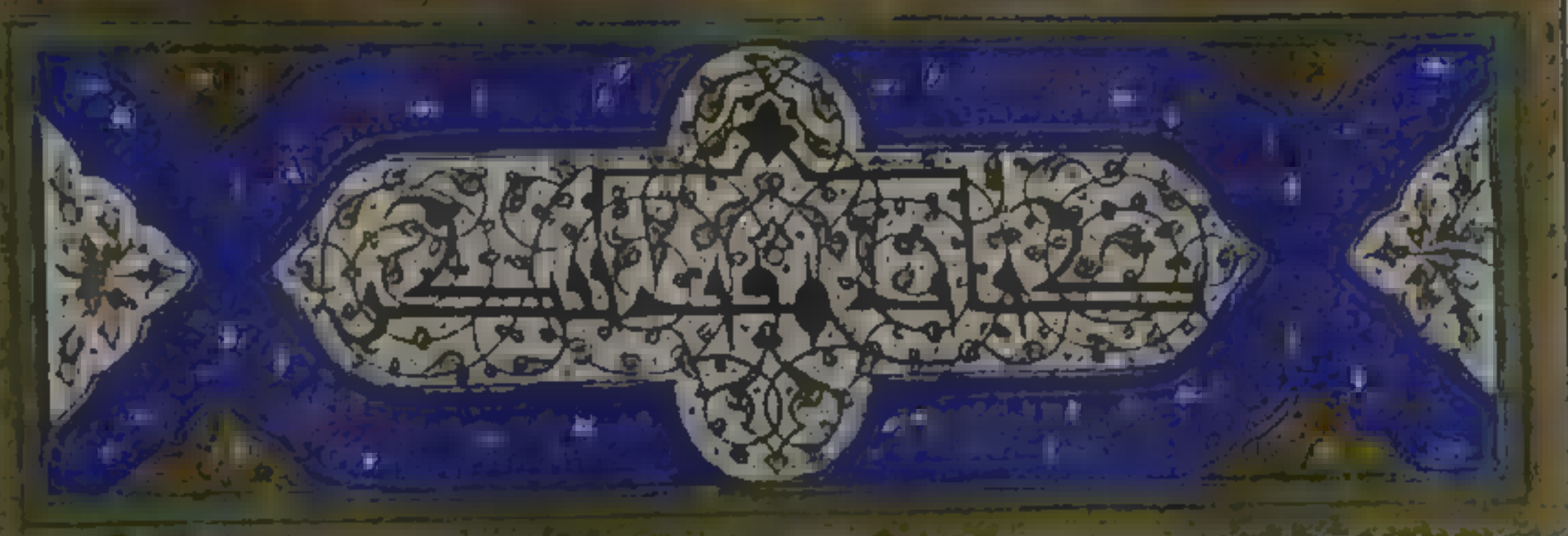
آسایش و لطف یارشان کن	و اورش خود نشان کن	نام تریم جاودانی	چون نوبت مبارک شود دانی
زید آن سر در مهر برود			ای رختها بران جواغز
از مشهد آن دو چشم نور			بوسته قدم نه اشتی دور
بنی که جوصل سفته بودند	بر حالت خویش گفتم بودند	از راه بصر و موسیقی	محبت و جویافت کرد چشم
از گوش کس این عذار هفت	تا سر که شنیدش ازین گفت	افسانه آن دو هم دارا	در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او کشت یکروز	اندیشه آن دو خاطر افزون	کان مانع دو محبت برخیزد	جو تدبیر بر برده
در قالب خاک تیره خشتند	یا شمشه مند بهشتند	شب چون سرنماز را بخشد	بر نیغ و روز مشک بهشید
بنود فرشته اش در خواب	اراسته در وضع جهان با	مخش ز بلندی در خان	خرم جود دل بلند جان
در امن بر شکوفه باغی	مهر بر کلی در جویباری	در مرجی جو چشم بین	مینو که بر نک مینا
حضرات اران در جردی نه	از خویش را حدی نه	کلهای شکفته جام روت	بر داشته با یک لیلیست
هم زود زمان زجر راندن	هم فاحکان بنوع خواندن	در سایه گل جو آفای	تختی زده بر کنار آبی
و آن تخت بفرشاده یا	چون فرش بهشت کرده یا	فرح و سرور شوی حجت	در دشت نشاط کاشته
سر تا قدم زیور نور	اراسته چون گل در نور	می در کف و نو بهار در پیش	ایشان دو به دو بقصر خویش
که بر لب جام لب نهادند	که بر لب خویش بپوشیدند	کاسی سخنان خویش گفتند	کاسی برادر خویش گفتند
یری بتهد ایستاده	سر بر سر تختشان نهاده	مرحله ز نو سازی ایخت	رتار که آن دو شخص محبت
بینه خواب از آن نهانی	بر سید زیر آسمانی	کین سرو تیان که جام دادند	در باغ ارم ج نام دادند
در منزل جان مو اگر فند	این منزلت از کجا گرفتند	آن یر زمان که فرجایی	کفش و سر زبان لای
کین یار و کانه یکانه	مستد رفیق جاودان	آن شاه جهان بر است	وین ماه تیان بد لواز
ای شد لیلی این جو هست	چون لقب آمد ملک مست	بودند دو لعل مابوده	در درج و فامهر بوده
آسایش از جهان نذیر	و اینجا برادران رسید	ایکالی در کتبیتند	الابد لا بد چنین اند
هر که خورد در آن جهان بر	زین کوزه کشد درین جهان	انکس که در آن جهان حریست	شادیش درین جهان حریست

در خواب دیدن زید لیلی
و محبت در بهشت

چون شعل صبح کتی افروز	در خرمن شب ز دانش روز	شاد زید در خواب خویش دیدار	کردان به راز را بدیدار
تا سر که در آن جهان کدجای	بر لالت این جهان نند	این عالم فانیت و کت	و آن عالم باقیست و باکت
باقی که درو بقایست	از خاک فایده بر بست	زهار هوشش زنده	کان کل ندی بدین چنین خاد
کوهر طلای ز کان برای	اینست نند از آن برای	خود را بچشم عشق بسیار	تا با زری زود یکبار
در عشق جو تیر شور و اند	تا دور سنی از نشاند	تیر از سر آنک راست گار	شایت شصت شهر یار
عشق که کشتی مستی	کرد ابرو مان خود برستی	مهر شربت غم که جان کراید	چون عشق ده جان فراید
بیاد شراب تلخ چون زهر	گر عشق شدت حاشی بهر	این شربت اگر چه تلخی ک	ساقیش جو عشق شد جکت
این حالت اگر رخ کش بود	چون از بر عشق بود خوش	در بای حسن نبود بایا	کشتی بعد از رسید در بایا
شد قصه بغایت تمامی	الذله ای نطالع	این قصه کلید بستگی داد	در خواندن او حجتگی داد
هم فاخته مست مقصود			
شاه ملک جهان بنا با			
جشید دوم تحت کسری	خوشید یکم بی نظیری	شروان شکیبای بیکر	حاقان کیه ابو المظفر
نی شروان شابل جهان شاه	کیخسرو ثانی احسان شاه	ای ختم و آن بادشاهی	بی خاتم تو مباد شاهی
ای مخیر نسل آدی زار	ای ملک دو عالم از نو آباد	ای چشمه خوش میان دریا	باکی و بزرگیت نه تنها
روزی که بطلع مبارک	بیرون بری از سبزه تارک	مشغول شوی بشاد بانی	وین ماه مغرور انجوانی
از یکر این عروشن فکری	که کج بری و گاه بگری	آن باد که در بسند کوشی	ز احست خودش رنبدوشی
در کردن این حین بفضل	از تو کرم و ذمن تو کل	گرچه دل پاک و بخت یروز	مسند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آبی	بشود و در صبحکامی	بگر که جهان چه سر فاشد	و ذنجد ملک باز ماست
بر کام جهان همان بردار	کان به که تو مانی از جهان	داد و دشت کران نداد	کریش کنی زیان نداد
کاری که صلاح دولت است	در جستن آن غمان کن	از هر چه شکوه تو برخت	بردارش اگر چه کان کخت
موسی مبسند نار وایی	در رونق کار بادشاهی	یکی که پسرای دایت	خود در حرم ولایت

در دعای پادشاه اسلام

و انجان تو نیست مرا قصدا	بندار که آن تست جویش	بر کردن هیچ نیکو امی	شمیر کش هر گنا می
دشمن که بعد شد ز بانیش	ایمن مشو و ز درش	قادر شو و بر دباری باش	می میوز و موشیاری باش
بازوی تو که جبهت کاری	ارغون خدای خواه باری	رای تو اگر هست مشیاری	رای دکران زد دست کرد
با بیج دودل مشو سوی حرب	تا پیک در دست خیزد از ضرب	از صحت امی نیسیر	گو باشد گاه نرم و گداز
میجت نه بلکه بیج مردست	هر کس که درون او دور دست	هر جا که قدم نهی فرایش	باز آمدن قدم بندیش
تا کار نه قدم بر آیت	کرده کنی بخشش شاید	معزت پیام داد جوین	الا بریان راست کویان
در قول جهان کن ایستوار	کاین شود از تو رینبار	کس را بخود از رحی کشود	کستخ کن نیاز مود
بر عهد کس اعتماد نهایی	تا در دل خود نیایش جا به	مشمار عدوی خویش را به	خار از خود خین توان
در گوش کسی میفکن این راز	کا زده شوی ز گفتش باز	از که زنی زج بر کن	و از که تو بر کسی میفکن
با آنک جلال تست باده	بهلوکش از آن حرام زاده	گر چه بصبوح باده بیست	باده تو خوری عمو مست
جندان محو ز انجستی آرد	کالایش بت برستی آرد	از مرجه طلب کی شب و روز	میش از مد نیک نای اندوز
وان روز که خوشتری ران	بر چشم بدان سبندی سوز	وان شب که شوی بطبع حرم	بادی زد عاج خود فرو دم
بر مرجه عمارت خرابست	بشآب که مصلحت نیست	زین کوزه فسا نها که گویم	با تو بحسن بهانه جویم
کر چه دل تو جهان خداوند	تحتاج نشد به آن چنین بند	ز اینجا که تراست و نهایی	ناید ز تو جو صواب رای
درع تو بر جبرجسوخ کردن	بس باده عای نیک مردان	جز تو وقت شاد کای	بس باشد صمت نظای
یارب ز جمال این جهاندار	آشوب و گریز را نهان دار	هر در که زند تو ساد کارش	هر جا که رود تو باش بارش
باد امه اویشش مضمحل	اعداش جهان که میست	بر دستش جام خروانی	بر باد ز آب زندگانی
	یک قطره بمن داد جاش	کین نامه نکاشتم نباش	
	این نامه که نامدار روی باد	بر دولت وی نخست باد	



ای جهان دید بود خوشی از تو	سبح بودی خوشی از تو	در بدایت بدایت همه چیز	در نهایت نهایت همه چیز
ای بر اندام سپهر بلند	ای نعم انس و جانم سپهر	آفریننده خسر این جود	مسح و آفریننده کادو
سازمند از تو گشت کار همه	ای نعم و آفریننده کار همه	پستی نیست مثل و مانند	عافان جز چنین خدا
دو شش بخش اعلیٰ دنیا	نه بصورت بصورت ادا	بجایست زلف موجودا	زلف بل کز وجودت جفا
ای چهار از هیچ سازند	هم نواختن هم نوازند	نام تو کائنات ای هر ذات	اول آغاز خسر اینا
اول دلی ریش شمار	و خسر آخری با سر کار	پست کار همه دست تو	باز گشت همه دست تو
پسته بر حضرت تو راه پید	بر درخت ناشیسته گردال	نور ابدی و دیگران را ند	تو خداست و دیگران
بیک اندیشه راه نیاید	یکی نکته کار بکشتایی	و انکه ناهل جده نشد او	قل رفقن پسته نشد او
تو دمی صبح است افروزی	روزی سرخ و مرغ دارد	تو پیری با ثواب و عمار	دو پیر ایرد و پسته
روز و شب ساکنان راه تو	حلقه در گوش مار کاز تو	خبر حکم تو بیک و دیگر	هیچ کانی حکم خود
نور افروخته درون دماغ	خونی تابناک تو در سراج	با جان تربت که در جود	پنج دست از نور جایی خود
چون خسر در دره تو پی کرد	کرد آن کار و هم بیک کرد	چنانکه آن چهره مستی	پس اندک جای او بجا
تو که جوهر نند اسی جای	چون رسد در تو دم شیشه	رسمی در ده نایت	همه جایی و هیچ جایی
ما که جوی هیچ کرد و نیم	با تو برون زنت ایم	عقل بیک که از تو یافت	همه پست نکرد تو نگاه
ای که در پسته تاب داج	بمددای فیض او محتاج	حال کرد آن بوی بر جان	نیت جود تو در جهان با
ناخواهی تو بیک بد بود	پستی کن بدانت خد بود	تو دمی تو آری از کل و سگ	آتش لعل لعل آتش

یکی و اسمان گیتی کرد	بر در تو زند بر دابر	مر کسی نقش بند پر دست	همه پخت کرده کرد دست
بذو نیک از پستار چون	کو خود از نیک به بد چون	کر پستاره سعادتی داد	کیقت ذار بجای زادی
کیت از دم سار به شکر	کو به کجیف ره بر دینا	تو دمی میا بجای از انج	که نند پستاره مفت از انج
مر چه مست از دینا بجای	بایک یک نهفتای علوم	خواندم سپرد و جی بستم	چون ترایا فتم همه شستم
همه را روی در خدا	وان حد ابر همه ترا دیدم	ای بر تو زلف مرکب جاش	در تود تو هر کرا ناست
بر در خویش سرفرازی کن	وز در خلق من نهانی کن	نان من میا بجای در کران	تو دمی رزق بخش جانور
چون بهر جوانی از تو	بر در کس ز فتم از تو	همه را بر درم و ستافی	من نیکو استم تو میداوی
چون که بر در تو گشتم	ز انچه تربید نیست گشتم	چون کن بخش خطاست	تو دمی جی جان مر است
من گشته را ز کار جهان	تو توانی دماند بازمان	در که نام که دستگیر تو	در پذیرم که در پذیر تو
را ز پوشیده که چر نی	بر تو پوشیده نه زانی	غرضی که تو نیست به نانی	تو بر ای که هم تو میدانی
غرض آن که از تو بچوم	حسن آن که با تو بگویم	از تو نیز ابرین غرضم	با تو هم نه غرض و نه غنم
را ز کویم بخش خواشوم	با تو کویم بزرگو ارشوم	ای نظامی بنام بر تو	بر در کس را نش از بر تو
سر بلند می از خدا	ممتش را باج خرسند	تا بوقتی که عرص کار	که چه درویش تا جدا بود
نقطه خط اولین پر کار	نور باغ مفت جرج کهن	دعای سید سلیمان	
کیت جرج خواج بود	ایست امانت را مایه		
مهر مپستی طفیل و مقصود	او محمد رسالتش محمود	شاه پیغمبران به بیع	تبع او شرع و تاج موعود
و اخسیرین دور کاسمان	خطب خاقت هم او	بج نوبت زن شریعت	جار باش نه ولایت
انکه از فقر فرخ و نایب	چند شیت فقر و جنان	اوین کل که دامنش	صاف او بود و دیگران
ملک را قایم ایله بود	قایم انداز پادشاهی	او نهیشتن استی	نهی او منکر اهرام و مهر
		و انکه از او سایه گشت	چه سخن پای و انکه خورشید
		مر که بر خاقت بر نکندش	و انکه افق و میکشش

با کوه کرده را نکو میکرد در ممش جان نواز ننگ اینگ اروز بعد چندین سال چشم او را که مهر ما را غت حلقه داران جرج کلی پوش زافترین بود نور پیش او با جهان جان که مردش میرش خار خشک را در سب را که قطع پریم با پیش از مدار جرج چون بکجید در جهان جیش سر بلندش را از پای بس پاس شب را از خیل خار ص سرعت برق بر برق ترا شش جهت را از صفت فراد خیز تا در تو یک نظاره کنند عطر سایان شب کار تواند شب دوا را شکوفه در جوی تا زه تر کن خوشکاران تاج بستن که تا جور شوند راه خوش از غبار خالی	فردی که همران هم او میکرد آهش بند ساسی سنگ هم بر کوه پس او زدند و ال روضه کامی برون ازین در ره بند کیت حلقه بر کوش کافرینها را فریش او از زمین تا با جسدیت رطبش خار دشمنان ناخن دو پستان دو نیم	تیغ از آن سپهر خورید اکه با او براس بن کر چه ایزد کرد از دهرش حکم مفسد ساز سال شما جادر باش کزین باطن نفس بر هوا جوشک افشا این جسد را حیات از آن کرده ناخن برای گشتش آفرین کردش آفرینند	رقی آن سپهر بر هم ایزی بر کر ما دوال کین بستند واسمان آفرید از بهرش تابع امر او بهفت هزار چار دیوار کج خار شرع رطب تر ز غل خشک افتاد سخت اند او سلیک سبب مراد و نیم درشتش آفرین کردش آفرینند	از کزینند بر کزینند نخت بر عرش بر دمنه تا زینت بکرد از افلاکی بجینت بوقت آوردم مهد بر جرج را که تو در کس ایوان قدس ملک طرد نوکن ز جسد سایر بر تو عاشق شد ندید و ست یافت خواهی مرا بر خواهی شش در نوردد دو جهان خاص کین بر دو عالم روان شود
--	---	---	--	---

در معراج حضرت زکریا

چون محمد ز جبریل را ز ان امین خدای در تزلزل ان رساند انچه شربت بود کردن از طوق ان کند تبا چون در او در و در قیاسی بر زدن پای پر طایب و هم دیدی که چون که از کلام بود بار او اریش نظرش را ساکن بر دل راه دروازه جهان بردا ماه را در خط حایل خویش زمره را از فرود خشت سیر پوشید چون خلیف شام تاج کیوان جو بوب زود هم رفیقش ترک زافا چون از جبریل نماند رفیقش که چو کشید شای قطر بر قطره آن محط کند چیزش چون خط بر کرد کامی از بود خود فراتر شد دیدم معبود خویش را بدید	کوشش که داین بام روح وین امین غرذ بقول دلیل وین شنید انچه بود کلام تا جبین قربت الهی یافت لبیک علوی خرام جایی ماه بر سپهر جو مهند کای برق چون تیغ بر کشید باجبین فرخنده شمس کاه راجع غوده کاه اعر دور از دور آسمان داده سبزی نمایان خوش بر قی کشید سیاه سرخ روی که داشت بر بزم در سواد عطر شد عطرش هم بر افش ز بوی بازدا ز دیان باخت از کند نیاز رفوف و سدره ما بدید قطره قطره مر آنچ دید رحمت آید کلام کیری کرد ناخدا و ندیشین شد دیدم از سر جبریل بود	زان سخن بوش را غامیاد دو امین بر امانتی کجور در شب تیره آن سراج منیر برق کردار بر برایش پریز انچه که از کلام مرحوب را دید زیر کام سرعت عقل جهان کردی با تکش بر قطب خالی چون محبت بر فتن پای می برید ان سار فلکی بر عطا روز نقره کاسی چون بر آمد تخت کاه سپهر شتری را از فرق شای اخر امان جو باد شکلی منزل انچه رساند کز دوی سر برودن ز دهنج سیکار هم را تا زایم ره بگذرا سر برودن شد ز عرش روحا خاب تو سپین او در ان چون حجاب مزار نور دید دیدم بر بخت نکردم	کوش را حلقه غلامی داد آن ز دیوان ز دیو دوم شد ز نقش اد مهر پذیر نازیش زیر تازیانه بد بر فکند ز شمشیر جاد شب کله خورد و در کلام جیش روح در جوار این جویی و آن شالی شد بتطبیع نطق این شاه را پیش پر ملکی رنکی از کون رصاصی تاج زرین نهاد بر سپهر در سپرد بکشت صندلی بر هیونی جو شیر زنجیری یافت ز جبریل ستوری بر صدم کاه صو را سیریل ره بر بانی رمان بردا در خطره کاه سر جحانی بر گذشت از دنا باو نا دیدم در نور بی حجاب کزین راست شنید سلام
--	---	--	--

زیر و بالا و پیش و پس و در شش جهت چون زیاده تر از شش جهت بود و اینجا مکملی با جهت یکا پسند شربت خاص خود و طعم خاص با مدارای صد هزار دور ای نظامی جهان پرستی چند عقل را که عقیده داری به برگرفته جو مرغ بال کشی در اشتهار جهان نمود برید	یک جهت شش جهت هم جهان هم جهت گیر کند محقق بود و پس بود اینجا در احاطت جهت یکا پسند یافت از قرب حق راه آند از اوج آن مدار فرود بر بلندای ای پستی چند رستگاری و نور شرع شکا برگرفته جو مرغ بال کشی در اشتهار جهان نمود برید	بی جهت با جهت اردوگاه تا نظر به جهت تعاقب نیست جهت از دیده چون بیان چون نبی بی جهت دارد جانش اقبال در قفس هر چه آورد بداند را کوشش تا ملک برسدی را چون اشتهار رسید نه تا گم کرد در سیل جان جای که سلالی بر او از شب عبید	زین جهت بی جهت در آن دل نشویش و اضطراب دیدن بی جهت جان با نه لب و بی و دان کلان سبب باقی ماندن شش وقف کار کن کاران وان زوین محبتی یابی از سر پرده پیما نی
--	--	---	--

در باره مشربان

انجمن که حجاب تاب یکی بیلی چند را بر آتش ریز بزم افروخته را در کرمی با ذکو رقص بر عبیر کند تا که انکو را تا نگرید زار منزلی استخوان ندید کسی برده بر بند جاکلی بنمائی چشم از نامهای نغمه نورد جا یک اندیشه رست من ازین ریزه چون کهرنجی انجمن ازویم گفته پدستم	کس نپندد او ز بار یکی غلغلی در نکلن با شش تیز سوم کردن ز بهر دل سبزه را شکست حریف دخترش خوش خند و اخگر انگیزی کجاست نه کسی روگردان و بر دلی کندی انچه در لاکش ده و اندر معمول تعلیم داده بود بر تراشیدم انجمن کنی که نیم سفته را سفت	تا کند صید سحر سازی مهد پروان جهان ازین پل عطیه ده و یک کجاست ریخ بر وقت ریخ برودن ریخ بر دتوره بر کج برود ایرانی آب چند باشی چند چون برید از من این سخن هر چه تا رخ شهر مان ماند زان لعل سوزده طغی کرد تا بزرگان چون نقش کار کنند و انچه دیدم که راست بود	جا و ذرا خیال بازی تو پای کوبی بس بر خنجر تا شود با ذصب غایبی کجاست در وقت برودن بر ذکج هر که ریخ برود کرم داری تو روان در بند ش و مانی نشو و نم خا در یکی نار اختیاران بود هر یکی زان قفس اضطرری کرد از نه نقد شش اختیار کند ماند شش بر قرار دور
---	--	--	---

باز جسم زناهای نمان وزدگر نسجها پراکنده چون از ان جلد در سواد نقش این نام را چون زنده از هم آرایش و هم کاری نقش بندی که نقش دارد کس بدین شسته که جز نیست رشته یکا ترم از خطش ابی انداخته مردم شد سخنی خوشتر از ناله نوش نسبت حق پرست با تو کا بر این از مویشا کند هر چه او را عیار با عدد من چه میگویم این چه گفت	باشد آراشی نقد عیب در کتابی بخاری و طبری مهر را در غریب بستم نکر فز زانکان بدان در عروسان کن کنده نقطه بر نشان کار شود مهر شسته غلط کرد از شسته بگذرد ایم اما بای که شاید شش بخورد از دم آخر شتی آب کا بر طاعت من بچم ابر نیز از صدف و فایند مدد از فیض شاه میجو ام چار در چار شازده	چند کردم که انجمن کین زان سخنها که تازیت و دری مهر و دق کو قفا در پستم گفتش گفتی که بسند تا عروسان جبرج اگر کلاه آخر از منت خط که یار شود یک شسته که ز خط کرد من جو رسام شسته بنمایم در عیاب غیل باید کرد من کران آب در کم جوصد در سخا و سخن چه می بچم صدف از ابر کر سخا پند این سخن را که چه میجو ام در مدد پیش را که باشد	چند کردم که انجمن کین زان سخنها که تازیت و دری مهر و دق کو قفا در پستم گفتش گفتی که بسند تا عروسان جبرج اگر کلاه آخر از منت خط که یار شود یک شسته که ز خط کرد من جو رسام شسته بنمایم در عیاب غیل باید کرد من کران آب در کم جوصد در سخا و سخن چه می بچم صدف از ابر کر سخا پند این سخن را که چه میجو ام در مدد پیش را که باشد
--	---	--	--

در اغانی و اسیستان

باز جسم زناهای نمان وزدگر نسجها پراکنده چون از ان جلد در سواد نقش این نام را چون زنده از هم آرایش و هم کاری نقش بندی که نقش دارد کس بدین شسته که جز نیست رشته یکا ترم از خطش ابی انداخته مردم شد سخنی خوشتر از ناله نوش نسبت حق پرست با تو کا بر این از مویشا کند هر چه او را عیار با عدد من چه میگویم این چه گفت	باز جسم زناهای نمان وزدگر نسجها پراکنده چون از ان جلد در سواد نقش این نام را چون زنده از هم آرایش و هم کاری نقش بندی که نقش دارد کس بدین شسته که جز نیست رشته یکا ترم از خطش ابی انداخته مردم شد سخنی خوشتر از ناله نوش نسبت حق پرست با تو کا بر این از مویشا کند هر چه او را عیار با عدد من چه میگویم این چه گفت	باز جسم زناهای نمان وزدگر نسجها پراکنده چون از ان جلد در سواد نقش این نام را چون زنده از هم آرایش و هم کاری نقش بندی که نقش دارد کس بدین شسته که جز نیست رشته یکا ترم از خطش ابی انداخته مردم شد سخنی خوشتر از ناله نوش نسبت حق پرست با تو کا بر این از مویشا کند هر چه او را عیار با عدد من چه میگویم این چه گفت	باز جسم زناهای نمان وزدگر نسجها پراکنده چون از ان جلد در سواد نقش این نام را چون زنده از هم آرایش و هم کاری نقش بندی که نقش دارد کس بدین شسته که جز نیست رشته یکا ترم از خطش ابی انداخته مردم شد سخنی خوشتر از ناله نوش نسبت حق پرست با تو کا بر این از مویشا کند هر چه او را عیار با عدد من چه میگویم این چه گفت
--	--	--	--

کر جز زلفا ط خود به نصیرم	در معانی تمام تدبیرم	یوسف منم خورده ایم چو	منم بی پوست میدیم چو
بامه بی بری و نو کنی	برنتا پیم روی اذین لپنی	حاصلی نیست نین درون	چو بر پیم نه باذ پیودن
جیت کازانم چو اسیرم	برنجیدم از جو اسیرم	برکت ذم بسی خزینه خا	سم کلیدی نیافتم غلاص
بامه بر نه های صبح زود	سم باستغفر الله مشغول	ای نظامی سیح بودم	واسن تو درخت حرم تست
چون رطب ریزان درخت	نیک با ذت که نیکویشی	ای دل از ان خیال با ذی	نیکالی خیال با ذی جند
از سر این خیال در گذرم	در مدح قتل اسیر کالان		دور بر زمین خیا لها نظرم
انچه مقصود شد درین پرگار			جا رخصت بر فصلی بهار
اوین فصل انسرین خدای	کافریش بفضل اوست بای	وان در فصل خطب نبوی	کین کهن شک زو کوفت نبوی
فصل دیگر دعا و شایان	کان دعا در بر او روزه	فصل دیگر نصیحت آموزی	پادشاه را بفتح و یغوری
پادشاهی ملک منتظیم	دخل دولت برود کند سلیم	حجت ملک بقوت و قهر	ایستی در خدایکانه دم
خسروی تاج بخش نشان	بر سراج و تخت کج افشان	عمده ملک علایکین	حافظ و ناصر زمان
شوقل ارسلان کشور گیر	بر از اب ارسلان تاج گیر	نسل انقروی مؤید ازو	جد و اب با کمال اجد ازو
مهدی کاتاب این شهد	دو ششم آخرین عهد	رسمی از ملک سوار خوش	سم بر کیت و سم بزرگ خوش
میر آسمان و سم کف ابر	سم کی شیر و سم بنام شمر	نفل هستی جو در کلید	عالم از جوی بدید
اوست ان عالمی که کف بخش	مردم از دین را جویر پیش	عکس رویش ز جبرم جانی	رنک توقع کرد شکرانی
ملک بی کوشال تصدیش	سرخ روی از قفا و خوش	صحف کردن شرح اود	غسوق در بار فضل
مهر و بر زیر مرد و فرماش	مهری و بری افزون خوش	سر بلندی جهان بلند	از بزرگیش خد کشت
در بزرگی برابر ملک	وز بلند ی برابر ملک	نام او زینت علا دار	کر کذشت از ملک رواد
ملک نی حلاج باشد پست	در علا بی ملک بلند	برتن دشمنان برقع دود	برق شیر و برقع دود
نوک تیرش بر سر کجا کشت	که جگر دوخت کاه موی کشت	کر ندیدی بر اثر دما شیری	و افغان کشیده شیری
شاه را پس که در مصاف	از دما سوز کشت و شیر سوار	با بخشش زبیر از دمای علم	از دما را جو مار کرده سلم

یکی ملاحش تیر در شاخ	کرده بر شیر شتر زده کور شاخ	بازی خرس داذه از تیش	خرس بازی در او ریزه بشیر
شیر کسری و یک ترستی	شیر کرد و با ذی	تیرش از دست کیر و پالنی	برسم کور کرد و صحرانک
صید کاشش نخون چو شا	گاه کر کیند که پلنگی پوش	بر کرانی که تیر راند نیز	کیر و ذی تیغ او کیر نیز
چون بزم کان در از دوز	جسم مار کوزن سازد	در بزدش که شیر خار دوز	اسب دشمن بر شود ز بزم
در صبحش که خون ریزد	ز آب غنچه آتش کیزد	حریر را چون محراب تیر کند	روز را در دوزخ تیر کند
چون در کان جو دیکشید	کنج غنچه کاه بخشاید	شیر جو در یاتس دروغ دور	چو زویدش تا زیان تیغ
هر چه دارد بر خم تیغ فرار	سر تا زیا به غنچه بار	شتری واد بر سپهر بلند	کور کیوان کند بزم سهند
خاک تیر و زو شتابی	چشم روشن بر پاوشی	فتح بر خاک بای اوزده	فند در آب تیغ او شده
اب و آتش شیر انگیز	خاک او با ذر اسپر	از قهای جان کله داری	اسمان با زین کلید واری
وز کان جهان کاکیر	جسرخ نه قبضه کیر	زان بزرگی که در سکا ش	چار کورم چهار باش
دشمنش چون درخت زده	بر در او جبار تیغ زده	ز انخاب جلال است	روی با سرخ و روی چشم
جعبه کاتاب زیرین	کوه داسک داذکا زالعل	کوه کاج جسم خیده او	کان کوه درم خیده او
وا ذجر عیش کان در	نام آن در نگو و ان بدو	بایس از ذو حکم در دوی	رای و حکم خلق و حکم خدای
ی پذیرد ز فیض زو ان	سیر ساند بر بند کاش	اوست در بزم و زرم با ذی	جان ده و جان تان تیغ
کندار پای رهند بسان	سنگ را چون عقیق زمره سکا	ان نماید بر تیغ زمره آو	کاسمان از زمین بر آو
چون جهان در گرفت و زنی	فدخی باشد از جهان	مهر و روشن جسته با ذی	پادشایش را با ذی زوال
نظم اسلام اوسعه	در بدر با ذی تا ابد	از سر و ذو صبح زبهر	با ذی روشن جافا سپهر
دو ملک زاده بلند سیر	این جهانجوی آن ولایت کیر	این فریدون صفت بد اش	وان جوا پس کند جهان
نقش ان بر ط از افرا	نصرة الدین ملک محمد شاه	نام آن بر فلک ز راه	کشته من بعد اسم احمد
در دو صورت که اصلشان	احمدی و محمدی رقم است	چون دو طالع ز خط برون	فرق کردن میان چون آید
دایم این از نصرت کلید	وان فتح فلک شد	نصرت این را بر پیکانی	فلک از انقوبت دای

این ز نعت زده سر پاست	فلک از اجار با نخت	چشم ز جبرج سبایی	با روشن بزم و پست
دور ملکش بزم و قطب	سظم با ذر جنوب و شمال	دوش صید و صید با	روزش از روز و شب
با دجور نقاب شش	نور صبح محمدی شش	در سواد شب سلیما	عرش بقیاس با ذر
این جو آبای چرخ باد	وان شدن چشم امجاد	عمر این خسرو داد	رزق او آب زندگانی
سایه که مست جبر نور	زان کل و کلستان	ازلی شد جهان بشامی	ابدی با پادشاهی
ای کربته کلاه توخت	در پند دامن شاه		
شب با پس تو مند و سیاه			
صبح مشرق شد جلیل	در رکاب نفس براد خوش	شاه دیلم که کار	شک و از کما سی در
روز و روی خوش شود زنگی	کر بروش کنی زمرنگی	در مسفره کاسپان دارد	اجری ملک و دنان دارد
که ابر او تر از قیاس	توت مفت آخرت جبرج	خاتم حضرت الهی را	ختم برت با دشتی را
اسمان کا قباب از او	بر میان تو کمتر من	مرکز جبرج تخت	با سر بر تو سر کرد
آب جبر که اصل پاک شد	با تو چون آب شود خاکی شد	لعل با تیغ تو خوف زنگی	کوه با حرم تو سنگی
پادشاهان که جهان	هر یک ابری بدست در بستند	چون تو کار بر تو بر نیست	آن در ابر باز است
تو بر آن پس ساید انداز	دیر خول و زود بنوازی	قد راسل سر که داند	کو من نه مهان به خواند
اگر عیب از من نه اند باز	ز من نه مدی پذیرد باز	ملک را از پیش شرفیت	و افسرین را از بر
دریزک داری لایحه	دولت تپاس دارد	رونی که تو دید دنیا وین	با دنا دیده را ز فیر وین
کرکی را بطالع فرخ	مفت خوان بود با دوازه	اسمان با بروج او پدر	مفت خوان و دوازه در
هر عالم تنده و اینان	نیست کوه زین قیاس	چونکه ایران دل زمین	دل بر از تن بود یقین
زان ولایت که سروران	بهترین جای بهتر آن	آن تو بی وین شل کایت	کر دل ملک و ولایت
ای حضرت سکندری شهر	ملکت را ز علم و عدل تو نور	ز امنی که سکند راینه ست	خضر نیز از براب جوان
بهتر از آینه سینه تو	آب حیوان در آبکینه تو	مر ولایت که چون شد	ایزد از من بدش که دارد

زان سعادت که در دست داند	مقبل مفت کشور خواند	بنجین کشور از تو آبان	وزنوشش کشور کوشا داند
سمه مرزی ز مرز بانی تو	در قمتی میز بانی تو	چار شد داشتند جار طرا	بنم آن توت بهر دراز
داشت اسکندر را سطا طاس	کز وی موخت علمهای پیر	بزم نوشین روان پیر	کز جانشین ز جهری بود
بود پرویز را جو بار بزی	کز نو احمد ز صد مراد زدی	وان ملک را که بد ملک نام	بود دین پادوسی جو خواجه
تو که ایشان به افسری داری	چون نظامی حسن داری	ای نظامی بلند نام تو	یافت کار او نظام از تو
خروان دگر دگر کام و کز	میزند از خر و یزنجشی با	دانه در خاک شود میر زند	سر در چشم کور میر زند
در کل شوره دانه افش	بر نیار و مکر پیشی	در زمینی دوخت با پد	کا و ز میوه جو باغ شش
باده چون خاک را دپاس	نام دستان کجا بود با	چون تو کردا ذود داشت	کیت کور با جای خود گریست
چون من الحق شناختم بیک	کامل فرستک را تو داری	خوی زرق کیمیا سازان	نپذیری فریب طهاران
نقش این کار نامیدی	بر تو بستم بطالع رمی	مقیل انکس که دخل خاوه	بر چنین آو رز داز او
کا بد الدمر تا بود بر جا	باشد از نام او صیحه	بخان کز پس قران بکند	قلمش در کش سپهر بلند
چونکه نغمه ز بعد مفت	دیک نغمی چنین بهفت	نوشی از بهر خوان فروزی	نوش با ذت بخور که روزی
جاشنی کیش بخان	وانکی بر تو جان نشان	ای فلکها بدولت تو بلند	هم فلک رای هم فلک بود
بر فلک چون بر کم از نیم	کی رسم در زشت کایم	خواستم تا به بی شکر فلی	شده رویا هم از سواد
از شکر تو شهادت	تا شکر دیز بزم شاه کنم	کریم محمد شکر ریزی	باس و ایشم شب خیزی
اقا پست شاه کیستی	دیده من جو روی مترا	اقاب از تو یافت از دن	آب نه توان بر اقباب
چشم بر چشم که نمی سازد	با خیالش خیال می دازد	جیت کان نیست در خیزه	بجای نه نور سینه ز
دیشکا میش و به سمن	تا شود پایکا شاد تو بلند	بشت کوه کابرسا قی او	خوردن آب چه ندازد دو
کشته کا بر بر سر کش	خود نمی آب جابه بخورد	من که محتاج آب هستم	از دگر آبها دهن بستم
نقص را باشد از بهایش	هم با نصابش را نکش	کر نیوشه جو زمره را تو لم	کمی انکش که شمع ماه نوم
ورنه پنی که نقش بر خرد	با دازین که نکل نه در	عربا ذت که داذ و دین	آن دما ذت که ایش دانی

انچه نیک افتاد دولت	عهد آن چیر باد بر تو	انچه دور افتاد از تو	دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد نور	دوست دوست گام	دشمن دشمن گام	سنگ بر سر زند و سر نیک
پشت مست پیش وانی	در فضیلت سخن گوید		
انچه اوم نوت و کم نیست	سچ فرزند خویش سخن	ناگویی سخن و دان در دند	سخت است و درین سخن
زافیش نژاد ما در کن	سر بر آرد ز آب سخن	نما گوئی سخن و دان در دند	سخت است و درین سخن
چون بری نام هر کرا خوی	نام تا نباشد او خواند	بیک از هر چه افرید خدای	تا از او سخن چه ماند جای
قصه نام شنیده او داند	سخت آن در کمر باد	چند کن ز بنای و کاین	تا به عقل و تائید بولانی
یا دیگر که آدمی زادت	کابد الله می تواند بدست	هر که در اچانکه بود خست	تا آید بر بندگی بخت
باز دانی که در وجود است	هر که انقیاد خواند باقی	در تو بنکر چه بود خست	انچه دانت زندی دانت
فانی آن شد که نفس خویش	نگذری که بگذری نخت	و انکس از وجود بخت	زین در ایند و زان در گذرند
چون تو خود را شناختی	کس پند در اقیانوس	مست خنود کس از دل	نگذرت عسارت کل خویش
روزی نه غبار و در دوی	کس نکوید که دروغ من تر	با لغانی که بلغه کارند	سزید را صم فرو ناز
هر کسی در بهانه تیر بش	ماید چون بود چنین باشد	مرد با مایه را که اگاست	شخص باید که در دوز بر آست
صاحب پایه دور بین شد	شک را زانکه و حصار کند	بر صد مد بریز بر حقا	کوی برد از پرندگان شکار
خواج که کو بار نافه بار	مغ ذیرک بخت و طعمی	بد و پای او فدی می در دم	کم نیاید جوی با خر کار
از خط بر این اند بخران	از زمین خود دشمن گدار	با سر خورد و برد از این کار	شمع و ادب جوتاج زربا
هر کجا چون زمین شکم خوار	یک پیکم بد و رسانی باز	خنده کم شدت و کریه پر	دوستی مست و دوستدار
چو بجز مرز و ستانی باز	آدمی صورت و دیو نه	خردت انکه از او رسد	سمه داری اگر خود داری
ان مفسر که لعل او در دوز	زیر کاند و زیر کی بخت	در ازل بود و هر چه خواهد	چند ام و زمان ندارد و نوب

کار کن کم بر بود بخت	کار و دوزخ نکاستی	که در دیند کار خود بخت	با تو نیک نیست بد بخت
ممنی را که مست نیک اند	نیکویی پیش نیک از پیش	باقی مرد بخت خوشی	در حق دیگران نیک اندیشی
انجن نای که کز خویشی	نخوری طعن دشمنی باری	این بگوید سر آمد افش	وان نمزد که مان کا کاش
هر چه دست تو خود نیک و پس	باری از غصه است نیک و پس	اگر رفت تو اشق با دین	بر از آن کز غم تو شاد بود
مان خود پیش نامشناختی	و خودی جلد را بخوان	پیش منس ز زاده پیچ	تا نه بجز جوار دما بر کج
هر چه با دوی بود بر نور	بر که با او جبر را غم	آدمی زادی علف خوار	از پی زیر کی و شیار
سک بران آدمی شرف دارد	که جو خدیده بر علف دارد	کوش تا خلق را بر کارایی	تا خلقت جهان پاریایی
چون کل آن بر کوی خوشی	تا در افاق بوی خوشی	نشینی که آن حکیم چ	خواب خوش دیدم که او خوش
هر که بد خو بود کز زادن	هم بران خوب و جان دادن	و انکه زاده بود بخوشی	هر دشمن هم بود بخوشی
سخت گیری مکن خاک در	چون تو بسیار پروریدی	خاک پر استن چه کار بود	حاصل خاک پاک ر بود
هر کسی پرستد دانش پاک	زادی خیر و آدمی از خاک	کر کلاب از کل و کل از خار	بوش در مهر مهره از خار
با جهان کوشش تا غارت	چند در کام از دما	دوستی زاده تا نیاید	کار دما آدمی خورد بخت
هر کسی خود بود مرقع پوش	سک دلی را بکند فرمود	دوستانی که با عاقی افتد	دشمن زانم از عاقی افتد
چون کس بر سر بید	مرد و رانک به خلافت بزند	بر کزین به زمان کنار بکند	بر خود این چار بند بار بکند
در چنین دور کار نل دین	یوسفان کرک و زامدین	نه توان برد جان مگر بدین	بندی بر بد پسندی نیر
حاش الله که بندگان	اینچنین بند بر بند بیا	از پی دوزخ آتش بکیند	لفظ جویند و طلق را بیزد
خیز تا فند زیر پای آیم	شرط فرمان بری نایم	بجوی ز دنیا مندی چند	سفت قفل و جبار بند چند
لا راهی که با درخت بود	ازت بکد و قلب خون بود	چون در مندم درم ندارد هیچ	با در پیکر شینا و هیچ
کنج بر سر مشو جابر سفید	پای بر کنج باش چون سفید	کیه ز بر افتاب افشان	سک در لعل افتاب افشان
تو بر چشم روشنی و بد	چشم روشن کن خود خود	زرد و حفت مردوبی خود	زین بر انکه جنلا فی چند
دل مکن چون زمین زانکه	تا مکر دی جو ز پر اکند	سر نکاری که ز بد بود پیش	لا جو روی و ز بد پیش

مر ترا زو که کرد ز کرد	سنگ را زو که کرد ز کرد	کرده گیر دهم به با نکی چند	از خرام و حلال و اکی چند
آمنه لا ابای از پرده	سیم کش زند سیم کشم ده	زور خوردن شرح طر	چون نهی ریخ و پیم راس
انکه خود را ز ریخ و پیم کشید	زور پستی بود ز سیم کشید	انکی بین که از پی سنگی	دوست با دوست مکن چنگی
به که دل زان خرسین برد	که از ریخ و پیم پرداری	چند حالی جهان داری	در زمین حمل ز نهان داری
کوبه حال کار کرداری	چار حال خانه برداری	خانه دیو شد جهان	تان کردی جو دیو خانه خا
خانه دیو دیو خانه بود	کر خود ایوان سپرداود	انچه از او بگذری و بگذری	جنبه بندی و چند پردار
خاک و بازی که با تو مختلف	خاک نه الف و باقی	خاک در غل و در شد تاجش	به که سازند سیخ تاجش
خاک را زو که در شکم دسل	برک تمام بر که بر کلت	به که دندان کنی ز خوردن	تا که می شوی جو دار و در
شان زو که را زو اند	دست در دیشم کنی	تا رسیدن به نوش دارد	خود باید زو در شربت زمر
بر در این دکان قصای	نه جگر کم نوال	صدج که پاده شد بهی	تا در آید بهی به پهلوت
کردن صد نهاده شکر	تا یکی کرد دران ز کردن	ان یکی پنهاده بر سر کج	وین ز بهی کی قراضه ریج
نیت چون کار بر او	نه مادی به از مادی	مر مادی که دیر یا بدم	خزده باشد بهی در نورد
دیرزی که زو یا بد کام	که غایت کار غم نام	سک کو دیر زو در بر تاج	لا زو زو آمد و سبل بر تاج
جذ چون شمع مجلس افزوی	جلوس سانی خوشین بود	پای بکشی ازین بهی	بر برون آرایین سبیل
از سر این شمع معتق	وزنم این سبل چار سبیل	بر چنین جا به بود یا بر سر	مرده چون سکت بود یا بگذر
زنده چون برق میر ناخدی	جان جدایی به از بومندی	کریدی چنانکه دانند	بر روی شو که پر خوانند
از میدان نه مراد مباحش	در توکل مذا عقاد مباحش	من که مشکل کشی کردم	ده خدایت ده برونم
کر در اید ز راه مهمانی	کیست که ند میان نه خا	عقل داند که من چه بگویم	زین اشارت که شد چه بگویم
نیت ان نیت شکر	کل زان کس که پست مرا	ترکیم وادری چش نخند	لا جرم دوع با خوشی ند
تا درین کون طبیعت بز	خامی دیشتم جو جامه روز	روزگارم محصر می بخورد	توبه های حصر می میکرد
چون سبدم متحد انکومی	میخوردن نیشهای زنبوری	می که جو جوعه زین بود	قدرا انکومیش ازین بود

بر طسری روم کرانند	لا جرم آب خفته خوانند	آب کویند چون شود در خوا	جشم زربود ز جبهه آ
غلطند آب خفته باشد	سیخ کو اسی دمنه برین سیم	سیم با آب بس نو بود	خاص انکه که با زو بود
سیم را کی بود ثابت	فرق باشد ز شمشیر با تو	آسن من که ز رنگار آمد	در سخن بین که نفس کار
مرد آسن فردش زربوشت	کاسنی را بنقشه بغوشد	وای بر زو که وقت شمار	زوش از نفس کم بود
از جهان این جنبه بخت	کر خذیت دولت از	ان مبر که مت نقد است	نیم خویش ز روی قاس
واکه او بنده از کنان	اسما را ز ریمان شناخت	بر کنان و قصه است ایش	زربند و ق و خرم و آرش
چون چنین است کار کوم	از فراغت چه برد یا بدیم	چند پیدا ازین بر خا کشیم	افغان در افتا بر کشیم
آید او از مر کس از مدید	روز آواز ما بر اید نیز	چون من این قصه چند گفتند	مردان قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار بدیم	کر نیکه زو دیگران خوایم	راه دور را بسج راه	تا و را ندن زیم که شطرت
میر و من خدم نمی آید	خود شدن با ورم نمی آید	انکه از رفتنم خبر باشد	کاشیا نم برون در باشد
جند کو یا بجز بوزن	دیده در بسته و در افون	یک ره از دیدن ما و آشن	محرم باز باشد خا شش
تا بدانی که هر چه میدانی	غلطی با غلط می خوانی	پیل مکن کسیل کن	پیل های بسج بین چند
خاک را پیل جبرج کرد معا	عین پیل کل ندارد خاک	بکر اول که اندی بدست	زین که داری چو دشتی
ان بری زین دو پیل نوری	کالین روز باخو آوری	وام در پا و کوه در کردن	با فلک رقص چون توان کردن
کوشش تا وام جلد بازو	تا توانی و یک پیوتوی	چون ز بار جهان نداری جو	در جهان هر کجا که خواهی
پیش از آن نکلند با خست	کافرت را زو که خست	روز باشد که صد شکوفا	از غب رصده فد در خاک
سکه چون کل پلج	هم ز خا رو خک که سخته ام	تا که دلق پوشی جدم	طلق ریزد براتش جدم
ره درین هم که تا مدون	ایچیس تو ان برین	چون کند شتم ازین در باطن	کوفلک را به ابر خوا می کن
جند باشی نظامیاد بر بند	<div data-bbox="519 1660 951 1767" data-label="Section-Header"> <h2>در نصیحت مقبلان</h2> </div>		خیر آوازه بهر اربلند
جان در افکن حضرت احدی			تا بیایی سعادت ابدی
کوشش چندان کن	چون در موخت و لوح	علم را خازن عمل کن	مشکل روزگار حل کردن

هر کسی راه خوابگاهی رفت	چونکه مستکام خوابش حفت	ای پسران دمان ز کف	کو تو پندار شو که من خفتم
چون کل باغ سپرمی داری	مهر نام محمدی داری	چون محمد شذی نسویدی	بانک بر زن بگو پیش محمودی
سکه بر نقش نیک نامی نه	کز بلند بی بسی بلند	تا من با جوجو سپرد	از بلند بی سپرد بشوم
هم نشینی که نافر بوی بود	خوبتر ز آنکه یا فربودی	عیب یکم نشت برین	کا فکند نام زشت برین
از درافت ذن شکا خیم	صد و یک در او فید دردم	از فرد بردن کی خراج	صد شکم را در دزد خراج
در چنین به غیب چون پر	کردن دامن از زبونان	تا بدین کاخ و از کوز نور	هر پی چون که مری در
رقص مرکب سپهر رستگار	راه پین نا جگر دشتوار	کر برین به بری جوبار	دین بر راه داجون
خاصه کین راه را بخیرت	آسمان با کان و بایر	آمنت که جاسمیت	راه سکت و سکت مغطیس
با دجند ان برین بتور او	که غاند برین کر بویه تیز	چون سکتکی ز دور دور	راه بردن سراج کیر
پس که کو کلید پنهان	پس دشتی که در وی است	ای بسا خواب کو بود دگر	اصل آن دلو شیت در قهر
کر چه پکان غم جگر دوز	درج صبر از برای این است	عهد خود با خدا ای حکم دار	دل ز دیگر علاقه غم دار
چون تو عهد خدایستی	عهد بر من که از بدیستی	کو نه نیک را ز عفت دم بر	و آنکه بد کو مرست از او بگر
بد که سر با کسی وفا کند	اصل بد در خطا خطا کند	اصل بد با تو چون شود عطی	ان بخواندی که اصل عطی
گشدم از راه آنکه بد گشت	ماند شش عیب کشتن من	منه آموز که من من	در کش بی که ز در بند
مر که زاموخن ندارد دنگ	در بر او ز آب لعل آب	و آنکه دانش نداشتش	ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا یز طبع کامکش	که شد افه زری خال فرو	وی بکوردل که تعلیم	کشت قاضی القضاة مفتاح
نیم خور و سکان صید کمال	چون تعلیم علم نیست حلال	سک بدانش چو بگشت	آومی شاید از فرشته شود
خویشتر با جوحه باز شک	تا خوردی آب زندکی قیاس	دل چوان ز آب جوت	جان با عقل و عقل با جوت
عقل با جان عطیه واحد	جان با عقل زلف ابدیت	حاصل این دو جرمی	کان دو داری درین کنی
تا ازین دو بدان کی نیست	پسین دان که از دو هیچ	کان بی یافتی دورا کم زن	پای بر تارک و عا کم زن
از پنهان که در محلت نه	و زهر در کذر که آن نیست	کر یک شسته کیر چون	دور مان کن پیه را یکی

تا ز ناث لش جان نری	جان وحدت است آسمانی	زین دو چون کم شدی ز کوی	چون یکی با یقی بهانه جوی
تا بدین پای دست پاشی	هر چه زین بگذری جوشی	تا جوانی و تن در پستی	آید اسباب مراد بدی
در سپهر و چون گشت	مویسای کی بدست آید	نوک سر سبزی جهان داری	ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین جو کل که در بند	تا سر آمد شوی چو پسر	و آنکه سر سبزم غاند جوی	لا زرد و زلف کشت سفید
بازماندم ز ناث بومندی	از کله داری و کمر بندی	خدمتی مر و وار می کردم	راستی را کنون زان جدم
روزگارم گرفت بد چن	عادت روزگار دست چن	نافقه شکست بودم	چون فت ذم جگر باشد حال
احمد را که رخ غور بود	اید برد مذ جگر بود	کر چه طبع ز سایه بر خط	سایه بانم شایل من
سایه در جهان ندارد	کو بره نیست میش و کرا	هیچ کس نکر من زین	کوشد پیش دوست و دشمن
چون قفا دوستی ششی	روی خود در که او دم	کر چه بر نای از جهان بر خا	چون کنم حرص بجهان بخت
تا بن ساجزده پیر تر	مرغس ز از و پیر تر	کو بد این کد نقش دارد	با هم پس همین بلاد دارد
باز داری و او کین	از زمین پس هر کسی	نیر کی جگر دوشنایی ده	چون شکستیم مویسی ده
انچه از او خاطر مرست	بکن آن کین بر تو است	کردنی دارم از دست	نظم ز پر پای کسخت
من که قانع شدم بد از او	سرورم چون صد فغان جوش	پس روی بد که یار ش	سر پرستی ز کار من باشد
شیرازان پای پر زنی	که سر از طوق پر پرستی	تا نانی از خوان خود می کن	هر که حلو اخوی بخوان کن
صبح چون در کشید دشت	صبح چون در کشید دشت	چند چسبی نظایار بر خیز	باز کن بر جهان نیان هر خیز
کو مر آما کی خا زار	کنج کو مر جنبش کین باز	کاسمان را ز از و بی تو	در یکی سکت در دگر گهر
از ترا زوی و جهان	که کمر در کف او زد	صلب شامان میم اثر دارد	بجه یا سکت یا کسر دارد
کاسی آید ز کوهی پستی	کاه لعلی ز کوه بازنی	کو مر و سکت شد نسبت و نام	نسبت ز دج و دیا به سرام
این ز دوران بواجبی	سکت با لعل و خا باز	هر که این شکست پای داد	اولطف کرد و مویسی
روز اول که صبح بر	از شب تیره بر دبد نامی	کوده تا بان کمیای سپهر	کا کمی پوشان ماه و

افغان دشتان

در ترازوی آسمان سنجی	باز جسد سیم ده بینی	خود زده دمی بنگام	در زور یا کمر بنگام
باز از طریق پروزی	در بزرگی و علم افروزی	طالعش حوت و مشتری در	زمره با او جوهر سنگی
ماه در ثور و سیر در جوزا	اوج مرغ در اسپد پند	ذحل از دلو با قوی پای	خشم را داذه با ذی کبایه
ذنب آورده روی در حمل	واقف با وقفا ده در حمل	دازه مرکوب از شهاب خوش	حسن او تا در سعادت خوش
با چنین طالعی که بر دم نام	چون با قبال از ده پند	پدرش از دج و دحام نیک	نیکگی کرد و دید طالع نیک
کا بخراومی بر دهم خا	نجم پیدا از بد پسر انجا	پیش از آن حالتش نیک	چند فرزند ز او بهر نیک
حکم کرد در اصدان سپهر	کان خلف را که بود ز چا	از جمعی سوی تازیان تازند	پرورشش که او در سبزه
مکافات از آن طرف تابد	کس از بقعه شرف یابد	کرد آن بقعه دو تن شکر	ز آنکه گفتند بقیع دول
بدر از بهر زنده گانی او	دور شد زو و مهر با نوا	چون سبیل از دیار خوشش	تخت زد در درو لایتیش
کس فرستاد خواند نمازا	لا لعل داد بستانا	تا جو نعمان کند کل آتینه	کرد آن بر کل لار نهاده
آلت خورشید در دوزخ	ادب شایسته در انوار	بر دهنانش از عمارت شاه	کرد آن خوشش خود عمارت شاه
چهار زخمی نامی تو	و اذ از جهتها کرای تو	چون بر اند چهار سال برین	کو در چهار رکت شیر عین
شاه نعمان نوذ با فرزند	زین بر سر پست خاطر دم بند	کین مواخات و خاطر دم	و من بگر کوشت نازک
پرورشش که او جان باده	کز زمین پسر بر آسمان	تا در آن اوج برکشید	پرورشش یا بذر از زمین
در هوا لطیف جای کند	خواب و آرام جانفش کند	کو در فطرتش با نذ پاک	از بنجار زمین و خشکی خاک
رفت مندر با اتفاق پند	بر چنین جوی و جوی بکر	یافت جاری فرساختند	این از گرمی و کذا از کزید
آنچنان در دران چو یاز		و انچه بجز جان کاز	
او پستانان کا در بخت		جای آن کار کا به پیش	
مر که بر شغل آن عرض نهاد		آن نوذ از آن نیا در	
تا بنمان نشان سید در	کا بنمان پشه و کدر در	ست نام آوری بکشور	زیر کی کو زنگ ساز دوم
جایک و جرب و شیرین	سام پسی و نام او سما	در بر کشتن جهان	بید دید تا پسندین

کرد چندین بنا بهر شب	سر یکی در نهاد خوش نام	رومیان سندان بهر شب	چینیان خرده چین شاد
کر چه بنات این سخن تا	اوستا ذر از نقاش	ستهر و ن ازین برای	رصد انگیزه و ادعای شاد
نظرش بر فلک بنگام	از دم عکس برت اصطرلاب	اگر از روی بستکان سپهر	از شمعون ماه و کینه مهر
ساز این شغل از او توان	کین چنین کسوت او تواند	طایق از کل جنان بر آید	کرستان چراغ بر تابد
چون یسنا پس درم	سم دصد بند و هم طقس می	چون که نعمان بآن طلب گامی	کرم رشده ز با د سناری
کس فرستاد خواند نماز	سم بروی فریفت از دوش	چون که سراسر سوی نعمان	دخت کار شد یک سوخت
انچه مقصود بود از او در خوا	واکنشی کرد کار او را	ای کان رواق را نشین	ساخته انچه نیک می
بچه کا در کشد امنی	بر بنا کرد کار سالی	تا هم آخر بدست زین چنگ	کرد سیمین رواقی از کل و نیک
کوشکی بجز بر کشید با	قبل کا می پسندیده	کا رکامی بر نیت و ز کار می	رنگ ناری و نقش سینی
فلکی پای کرد کرده بنا	نظرش را بر کرد او پرواز	قطب آن بیکر جنوب شمال	انگوشه شاه صند مزاج حال
ماند را دینش تعالی	شده رانش او برابر	اقاب او بر او نکلدی نور	دیده را در عصبایستی حور
چون بهشتش درون بایش	چون سپهرش درون بارش	صیقل از مالش بر شمشیر	کشته و آراسته عکس بر
در شبانه روزی از شتاب	چون عروسان با نادی	یافتی از رنگ ناوردی	از رنگ و سپیدی و زردی
حی هم آسمان از تو پیش	چون موابستی از تو پیش	کا قباب آمدی برون ز نوذ	چهره چون اقیانوس کندی
چون زدی ابر کل بر خورشید	از لطافت شدی جوایر خید	با حواد نقاب یک رنگی	گاه روی نوذ و کز رنگی
چون که سنا را از آن عکس	خوبتر ز آنکه خواستند	ز آسمان بکشد شب و نوا	خورید و نوا شد از خور و نوا
داو نعمان بنعمیش نوید	که یک نیر از آن نیا	او شتر پار تا بر زرخش	و ز کرافایهای کوهر و شک
جوبی اربا ز داری از آتش	خان و مانت کباب بخشی	دست نغشده کافور	حاجب الباب در کمر
مرد بنا که آن نواز شید	و عده و امیدوار شنید	گفت کزین که وعده دادم	پیش ازین شغل بودی گاه
نقش این کار کا چینی	بهر کس بستی درین پرکا	پشت بر روی در انچه	تا بر شاه پیش ازین
اگر دی کوشکی که تابوئی	روزش از روز و نوا	این سر و نکست و ان پدی	آن زیبا و نوا و ان پدی

گفت نمان چو پشیمان نه جیره	بر ازمین پاشن توی نه نیز	گفت اگر بایست وقت هیچ	ان کم کین پشیمان نه هیچ
این یک کندی برادر چهر	دان بود مفت کندی چهر	روی نمان ازین سخن خرد	خمن هر دو دی را سخت
پادشاه آشیت کنورش	این آن شد که دید از دورش	و آتش او کلیت کنور	در برابر ملک و در بر خا
پادشاه همچو ناک انگور	در نه پدید در آنکه از دور	و آنکه پدید در او صید	خان و مانش بر دین
گفت اگر مانش بر دین	بر ازمین صدک دعا کی	نام صبر و ایام کند	نام خوشش را سپاه کند
کاروانان خویش را فروز	تا زبایش در آنکه بزد	کارگرین که خاک بخوار	چون فکند از نشانه دارش
کرد قصری بخت سال	بر نایش از زمانه فکند	آتش انگیزت خود بدو افتاد	و بر بر بام رفت و زود افتاد
پنجه بود از او فاد و خورش	کان بنا بر کشید صد کزین	کرز که خودش خبری	یک بدست از سر کزین خبری
تخت پادشاه توان بر برد	که جافتی از نو کردی خود	نام نمان از آن بنا بلند	از بلند ی بر سر رساند کند
خلق حادوی مطلقش خواند	خالق از او نقش می خواند	چون خورق بر هر ای	روضا شد بدان
کاسان قبله زمینش خواند	و او نشین بهار چش خواند	امدند از خبر شنیدن او	صد مراد آدی بدین او
مر که میدیدش ازین	و استانش آستینش	بر سر بخور و رونق از بار	گفت هر کس بدین چون
تا بین تاب شد سهیل چهر	از پریشش ماه دید مهر	عاری نه بود در در آفتاب	یعنی بر سهیل نورانی
بین از نقش او که نامی شد	بر جهان چون ارم گرامی	شد جوهر جلال جهان	خاصه بهرام که در گوش
چونکه بر شد سام او بهرام	زمره برداشت بر نشاط جان	کوشکی دید که در چون	اقابش درون چون
اقابش درون جلوه کردی	مرز پرورن جبر انچه کردی	بر سر او همیشه با دوزان	دور از آن با دوزان
چون فرود دید چاکر کوش کاخ	پاشتی دید چون بهشت کاخ	از یکی سوز و نوحه ابدا	بر کوا و ندکی جواب چیت
وان در گوشه سدن جوهر	بوی خوشش کشید مشک	با دیشش در غار ازین	با دیشش از ناف بر کشید
بود نمان بر آن کیا فی نام	بمانش نشسته با بهرام	کرد بر گردان روان	سرخ لاله بدید و سینه
مرحبه را با ط شو	جایگاه تدر و دگر دی	گفت ازین خبر تیر نشاید بود	مچنین جای شاد بایز بود
بود دستورش از زمان	و از کشته شمع بر	گفت کار و کشتن سخن	بهر از مر چه در ولایت

دل ازین دگر بوی برد	زانش انیزان شراره کرد	شد دل سخت و کوشش	شمار
بختی چنان شد بر کار	چونکه نمان شد از دور	در پاهان نهاد روی چهر	شمار
دین و دنیا بهم نیاید را	رخت بر بست از آن کیمیا	چون بری شد ز خلق سها	شمار
این کینه ز ما نه خویش	کر چه مندر بسی غوغا	بافت و تشنه افروجا	شمار
کر سپید خانه زان دور	چون نه بود از سپهر و تاج	باز شغول شد بتاج و سپهر	شمار
ملک را بر تو از خویش آورد	داشت سوگن چنان که باید	روزی چند را بنم بگذا	شمار
خلعت و خلوتی محض شاه	داشت بهرام راجه جان	چون بدید بیکه زان نکو تر	شمار
شیر یک دایه خورده با بهرام	از سپهر محمدی و هم سال	نشانی یکدی از و خایه	شمار
در یکی بزم درفش اندکی	سیح روزی جو افغان	این از آن آن ازین نه بودی	شمار
پرورش میکرد سالی	جو با موش نه بودش رای	بود عقلش علم نای	شمار
یاد و آتش منع دین	مندر آن شاه با مهابت	آست بود در شمار	شمار
پیش او رکشاده و بروج	خط مندی عمل کرده	چون محبتی از او حل کرده	شمار
قطره قطره قطره بود	از نهان خانه های دور اندیش	باز دانه خبر خاطر خویش	شمار
دانش آموز و در کشا	تخت پیش نهاد پیش	در وی آموخت از بازی	شمار
گردیشنی که آسمانی بود	همه را یک یک بهم برد	چون بهم چک شد در او	شمار
در کشیدی ز دوی غیا	باز چون تخت و سیل نهادی	کره از کار بست بکشی	شمار
منه آموزی و سلاح کرد	در سلاح و سوار کرد	کوی بردار سپهر چکان	شمار
پنجه شیر کند و گردن	سیح صبح از آن کزانی	سپهر فکند با سوار	شمار
کرد و زنده پریشان	تا جان شهه مند شد بهرام	کامل علم را شناخت	شمار
جعبه را بر نشانه	تیغ اگر بر زدی تا دل نک	اب گشتی و کیش از رنگ	شمار
بمانش حلقه بر بودی	نیزه اش از خلق شیر حلقه	نیغش از فضل کج حلقه	شمار

در نظرگاه راست اندازی	بغلش را بوی شد بازی	هر چه دیدی اگر چه بودی	ردی از سپای بودی
وان کر آن هم ندید اندر تار	دولتش در برانچه دیدم	با بلکان جوشیر شد	لاف شیری از او زدند
گاه با بر ترک زدی			گاه با شیر شمره بازی
درین هر یک سخن دانند			همه بخیم ایما نیش خاند
چون سبیل جل برای	ازادیم من شد خایه	بودن نغان از ان نشاطیم	یافت انچه از سبیل یافتیم
کشت نغان و مندر از من	این شغقت بر او آن بدس	بذری و برادری بکدار	این دمی وان غلام دگر
این رفیقش دانش آموزی	وان رفیقش علم افزای	این علم استوارش داد	وان نشاط سوارش داد
تا جان شد سواری بهرام	کز نیش بر آسمان نام	کارش لایمی بکار بود	باد کز کار کاشکار بود
مده کور بود در نجیر	مده را کی بود ز کور	هر یکا تیرش از کان	کود جشی ز جشم کوری
اشتری با ذی بودش	یک آسوده و بکام	بر برادره بای از انداش	دست ترکی شک یار
ره نوردی که چون نوشی	کوی بردی ز مهر و قضا	کرده با جنبش غلغلی	با ذرا داده منلی پشی
بخ صد بار دیده بودش	کو صد کور کند بودش	شیر او تاختی بوقت	با دگر کوشش بودی کار
اشکر کورم جو زین کردی	کو در کردش ازین کردی	با زماندی بک سوار ترا	سختی از من سر کور ترا
وقت وقتی که از ملات کار	زین بران کردی از مهر بر	کشتی از نعل و شکار	نقش نقش جان کار
پشته زانکه شک داید وزن	پشته ریختی ز کور و کور	روی صحرای بریم	کورشستی زین کور و کور
شیران اشکر کور بود	کوشش تاش ندید کور	چون کند شکار بکوفتی	کوزند هم از بکوفتی
پشته زانکه او دیدند	یا باز و کف دیا بکند	کور اگر صد بکند	که از چارپا نکشت
خون آن کور کرد بود	که ز بودش چهار سال	نام خود داغ کرد بر داش	داغ سپر منکی یا باش
که زان کور داغ داری	زنده بکوفتی از مناری	چونکه داغ ملک بر او دیدی	کرد آزار او تکر دیدی
بوی بر داغ گاه دانی	بندی را ز بند بکشی	ما که بانام و داغ	چنگ آن بک خوشتر کنیم
انحن کور حان کور	کور کان داغ دید ز داغ	در چنین کور داغ نوردی	که بر او داغ دست زدی

در صفت بهرام کور کوبید

روز و اندر شکار گاه	شکر بهرام کور شد	میزد از زنت شکار	میزد از زنت شکار
کردی از دور ناگهان	دید شیری کشیده چو ز	تیری از جبهه پشته	تا بسو غار در زیر شغ
شاه کان زیر برکشاد	مر که دین بران شکار	چون رسید سوی فراز	در خورون کاش
چون رسید سوی فراز	در خورون کاش	چون نگارنده این	روزی از دود و بخت
بشکار را کشتی کشاد	کفر الامر ما فیان کوبی	پشت مایه جو شو	دکشین بجای ز ناری
انشی برده با یکا خشی	سینه فاغ از کور بود	عطف کجش از سواد	یافت انچه از سواد

مندر شش پیش دو نغان	آسمان تا زمین کی شد	در شپه پرشت و کور	در زه آورد و کشت
شیر کور او قاف و کشت	چون عرب زخم بجای	بعد از آن شیر زور خواند	گفت مندر کور و داز
شیر کور او قاف و کشت	چون عرب زخم بجای	بعد از آن شیر زور خواند	گفت مندر کور و داز
شیر کور او قاف و کشت	چون عرب زخم بجای	بعد از آن شیر زور خواند	گفت مندر کور و داز

از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور
از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور
از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور
از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور	از پی کور کند کور

کشتن بهرام کور با یکدگر

کشتن بهرام از ناری کور

خود حری تینده بر تن او	خون او در دوال گردان	رنگ آن خون بر دوال انداز	راست چون رنگی دوال بکشد
گفتش باد مش بدست ساری	کردنی بامش بر بازی	کور بهرام دید جیت بر نور	رفت بهرام کور کور کور
کودی اخی دوند بود چون	کور کیر از پیش چو زود	زاول روز تا بگاه زوال	کور برقت و شیر در پنا
شاه از ان کور بر تافت	چون توان تافت عیان کور	کور در خان و کور خان	کور بهرام کور کور کور
تا بغای رسید و در ارادت	کراد بای ادمی نکشت	چون در اندک شکار زن بکار	اژ دما خسته دید بر در غار
کومی از قریح بیج شد	کوه از ان کوه باد بیج شد	آتش چون سیاه و دوزخ	کاورد سپر بر زدن آتش
چون در ختی در و نه بار و نه	مالک دوزخ و سیاهی مرک	دستی چون دما نه غاری	جز سلاکشن نه در جهان ی
تجبه کور خود و شیر شد	بر شکار اکلنی دیر شده	ش جو برده کدو بلا	اژ دما شد جواژ دما دمن
غم کور از نشاط کور شد	دست بران نهاد و بانی	در تجب که این جویخت	واید را آورد نم چندی
شد نقینش کور و غم دید	خواستش را که داد کرداد	گشتن بهرام اثر انما را	مت از ان اژ دما تم
گفت اگر کور اژ دما ت	نیز جبارت خجل شوم در کور	من و اضاف کور و دادان	باک جان نیست مرجه باژا
از میان دو شاخهای احد	جست تراض فراخ	دو کان سپند تو زنها	بر سیاه اژ دما کینشاد
اژ دما دید باز کرد فراخ	آنداشت شاه تیر و شاخ	بر دو جبهه درون چشم	پیش او بر او نشینست
بدونک پسان سینه شا	سینه شد چشم اژ دما سیاه	چونکه میدان بر اژ دما شد	ش در اند باژ دما جوج
نکچی را ند بر کلو شد	چون بر اندام کور و نچه	اژ دما را در پیکر کلو	ناج مشتش شمشیر
باتکی از اژ دما بر ایدخت	در سرافا چون ستون در	شیر سینه از ان کینش	ابر کی تر شد از کور کوه
سپر با من برید از امن	کشته و سر برین بد تمن	از دشمن بر شکافت تاندیش	بجوه کور دید در شکش
نه کان شد که کور کینش	خواند شه ران بر کینش	جبری کرد پیش زان	کاژ دما کشت و اژ دما کشت
خواست تانای بر ستود	چشم و صید کاه کور	کور چون شاه مانید	اژ دما ز دور و درخ یخار
ش در کور بار در کینش	شد در ان تکلای غار برور	چون قدر مایه شد سنجی	یافت کچی و بر فروخت کچی

چسروانی نهاد جبین خم	چون پری روی سبزه بر دم	کور خان را جو کور بر خم کرد	دفت از ان کور خانه پری کرد
ش جو بر نقل کین یافت کید	واژ دما را ز خانه برید	آند از تنکای خانه برور	کشت جو پای راه و رامنون
ساعتی بود و خاکسکان پناه	در طلب آمدند بر پری شاه	چون یکایک بشاه پوستند	کور بر کرد شاه صفتند
شاه فرمود تا کمر بند	سم دیسراغ تم تنوند	راه در کینج دان غار کنند	کینج پرون بر ند و بار کنند
سید اشتر زنجیا جان	شد رواز بر کینج روان	ش جو باخ و حساب کور کنند	اژ دما را اسیر مور کنند
لاجم عاقبت بیار شش	سم سلامت دمن و نمش	چون تبصر خود و نوق آمد باز	کینج پر د از شد بر نوقش و باز
و شتر بار از ان کینج شاه	ارغمانی روان کرد از راه	ده دیگر بند و کبر شش	داد با آن ظرافت و کرش
صرف کرد آن سحر زنی خو	فارغ از مشرفان و پستی	ایچین چند خانه کینج کش	جده خشید و داد و داد
گفت مندر که نقش بند	یاز نشتی ز نو بر آید	نقش بند آمد و قلم برد	صورت شاه و اژ دما بنگار
مرجه کردی بدین صفت بهرام	شاه روزی سینه بود	دین بهرام صفت مفت دختر	در خور و نوق نکشتی رسام
حجره خاص دید در	خازن از جت و جوی آن	شوران حجه نه نه نه	خاکسکان و خنیزه داران
گفت کین حجه نقل جوجا	خازن کینج کو خنیزه جوجا	خازن آمد بشه بر دکلید	شاه چون نقل بر کشا و چدید
خازن دید چون خنیزه کینج	چشم پنده ز جوجا سر سنج	نقش آن کارگاه دست کینج	خو شتر از صند ار خانه چین
مرجه در طرز زده کانونی	نقش او بر داران عابونی	صفت پیکر او نکاشت جوجا	سر یکی زان بر کسوی سوسوب
دختری را دمند فودک نام	پیکری خوشتر ز نام تمام	دخت خاقان بنام بیخا ناز	فند بعبان چین طراز
دخت خوار ز شاه ناز	کینج خا مان بیان کوری	دخت سلا شاه مصری	ترک چنی طراز رویوش
دختر شاه مغرب ازیون	افتابی جوامه روز افزون	دخت کمری ز نسل کجاکو	درستی نام خوب جان پس
دخت قیصر بت مایون	سم مایون بنام دمن مای	در یکی سیکل جایل بست	کرده این صفت پیکر از یکد
مر یکی با مسز از پناه	کور مفسر و ز نور پناه	در میان پیکری نکاشت	کان مبروست بود و این مبر
نوخلی در فشان بر کمرش	غایر خط کشیده بر کمرش	چون سبی پرو بر فواخسر	زده در سیم تاج تا بکمر

ان بنان دیده بر نهادند	میری دل مهر دادند	اودان بستان شکر خنده	وان پیش پرستند
بر بنشته دهر بیکر او	نام هبهرام کو در بر او	کاجناست حکم مفت اختر	کس چایجوی چون بر او
صفت شزاده را ز صفت	در کت را و زنده اند	ما ز این دانه را بگوشتیم	انچه اختر نمود بنوشتیم
گفت با شزاده نوشی	گفتن از ما و سپاس خند	شاه هبهرام کس بخواند	در فتن فلک شکفت بماند
هر آن دختران پاری	در شش جای کرد و نوی	ما دیا ناکش غل غل	شیر مردی جوان مفت
رفعت کام چون فروز	دل تقاضای کام چون	کرچه آن کار نامه را ز د	شادمانی شد از یکی ص
زانکه بر عرش استوار	بر مراد شل میزد وادی	کرده ای مرد کار کند	هر چه او را میزد و آ
شجوا ز خاند خست پرو	تعل بر زده باز نشن	گفت اگر بشنوم بچکی	فصل ازین در جدا کن
سم درین خانه خون او	شش از کرد و تن او	وقت وقتی که شاکستی	سوی خانه شد کی گید
در کشت ذی در شدی	دیدی آن نشانه خسته	مانع چون شکان بود	در رفتی آن شندی د
تا برون شد شکار ش	کام آن خانه ملک ش	چون ز بهرام کو	باز گفتند نهیسان
کوز بنجه شیر کیر	خبر یافتن بهرام از وفات پدر		
شیر با او جو سک بود	کوبید بر سر سم	ز آسن امپراطور کرد	وامش شک را چر کند
درو بند و تخم خام ک	هر ک خود دیند ز کانی او	کرد از آن شیر آتش	بجو شیران از آتش
از نظر کا خویش ماند	کرچه ناقص بود نظر	بود بهرام روز و شب	کار بر باد و کاه
بشکار روی شتابند	درین چون سیل تابند	کرده شاه بن ز غایت	حکم او را روان جو
دانش از چند کوزه و تیغ	جان اگر خواست و داشت	از مردان و کفایت خویش	حاکم کس در بر و خویش
مرجه با یشت از جاک	داد و یک جو بود و ش	چون داد و ادب بد	یا نامد ولایت پدر
دور چون در نوشت روز	بازی نو نمود چ	یزد کرد از سپر	کار بالا گرفت زیر
تاج و تختی که با ن	کرد با او همان که با	چون نمی شد سپر	انجن پاخته شهر و

کر نژادش کسی نماند	خدمت مادر او را نماند	کر چه بهرام سپر بلند	دانش و تیغ و زور زندی
از جایت کشیدن پدرش	دیده کس نماند در	گفت بر کس در او نظر	وز پدر در دشت خبر
کان پیا بانی جرم بر	کار ملک و بزم نماند	تا زیا ز اولایت و ک	پاری زادگان سنج
کس نیخواست که شود	چون خدا خواست نماند	پری از خسران کین	نام او و او را زمین
کرچه ز جیبش چادران	سم کجوسر ز شهر	تاج بر فوی سر نهاد	کر صفت چشمه داد
جو کجوسر کم ریافت	کاسمان دور و خوش	دوری از سر نو دیکر	بر خلاف کشته اند
از سرتاج و تاج شد	کس نماند تاج	پای بکار و در میان	شورش تازه در جهان
اول آیین سوگواری	چشم چون از نو بهار	وانکه آورد و عدم	بر کشد با مخالفان
تیغ بر دشمنان در	در پیکار کینه باز	باز گفت جرایدی	اول آن بر کس خرد
کر چه ایرانیان	کزدل از دم مادر	در دل تختش نماند	زنی آمد که ز میت
بامه سکیده شکا	کو سفندان مرغ	کرچه در چشم خویش	سم در بنده زار
مر که بدعهد و سک	لاجرم عاقبت نماند	از جانت رسد خج	وز خجالت دروغ باشد
مرجه زین جنس	باشد آن نوعی است	نه خرد و او که شد	خردشان کم خدای
در باب سخن گفتن			
چون کل از کام خود	کام تو عطر ساری	انجن رفت عهد	با که با آنکه عهد
کاجی گویند و در گفت	ما بی خور و نیم	خوش اندیش مال	بذ بود من جن
تا تو اغم جو با زور	کنم دعوی کهن	یک چون ره بر	بیر ما کرد و شد
کرچه در شیوه سخن	شرط من نیست	چون بنامد باز	دائم اینچنین
دو مظهر ز یک	تا زه کردند نقد	آن من نقره کرد	هین کند نقره
س جو دیدی که نقره	نقره کرد و شد	عقد پیوند این	اینچنین داد

که بر سر آمد کوه کلاه	در طلب کردن جهان داری	کج از آن پشته کشتی	که از آن پشته کشتی
بر طلب کردن کلاه کین	ز کوه کلاه کوه کوه	شکر کینه کینه	کین کینه کینه
و از آن کوه کلاه کین	در وقت اقصا کوه کوه	مبولاد پشته کینه	کین کینه کینه
جد در خدمت شاه کوه	قایم کشوری شمشیری	در روار و قفا کوه کوه	نم بای رسید و کرد با
ازین تا عدن زوری شمار	در جگر کوه و کوه کوه	کوه کوه کوه کوه	زنجیر کوه کوه کوه
هر یکی در نهاد خود شیری	بر طبقهای آسمان ز جوش	شکر کینه کینه	کرم کینه کینه
ناله کوه کوه کوه کوه	و زمین سوی تخت کاه شد	اکلی یافت تختگاه جهان	کاژدایی و کوه کوه
کوه و صحرا زین کوه کوه	و زمین سپهر برادریدیل	شیر زین کوه کوه	نم کند خشم را کوه کوه
پایکوهی تخت شاه شده	بشینه غبار بشاند	نم داران و موبدان	ممه کرد آید بر شاه
بر زمین آمد اسم از میل	سرکشی را بر پشت بانی	مرجه و موه و عقل بنوشند	پوست ناکرده و آید
تخت کیه کلاه بستند	در سخن و دانش حال از	نم راجون بنشت بچند	رقن را راسه جند
انجن ساخت و در آید	شاه نور از مانه و دود	باز جند و باز آید	حاجیان دل بکارشان
کاتب نام آن سخن پرواز	تا قرار شوند از آن دوری	پیش رفتند با مرام پس	بجده بر دند و آید
چون رسیدند و آید	بر سپهر نام بوس و آید	نم راه کوه کوه	خواند بر شهر کوه کوه
و از بهر شاه دستوری	مهر بادام پوست بادام	مهر و نش طراز کوه	مهر و نش طراز کوه
ان که از جلد کوهی دانش	اول نام بود نام خدای	کرم ترا بفصل را می	کرم ترا بفصل را می
مهر مابوست آن تنی نام	کرد کار بندگی و پستی	نیستی یافته بد و پستی	نیستی یافته بد و پستی
زاد می تا بحمل جانور	و سپهر بلند و کوه کران	مهر را در نکا چود	مهر را در نکا چود
در تنای هیچ پندی	نیست بر دانه و خدای	آفرینش کوه کوه	آفرینش کوه کوه

در وقت لشکر بهار

در وقت نام کسری بشا بهار

اوست دارند زین و جان	په روح کم او می جان	چون فرو گفت افسر	افسردند را و دزدی
گفت بر شاه شاه زاده	کای بر آورده سپهر کوه	مهم کین فرسوم کین	داؤم دی و دی و دانه
من که پستم در اصل پستی	کس چون کیم از خود خام	مهم منمند و هم جبهان	مهم جهم جهم پستی
از من مندم نواز و بخت	نم من کی سپهر بخت	سر بلند و دانه اندر	نم بود هیچ سر بلند
کرم صاحب ولایت نیم	پشوی پری وادیم	مهم بدین خردی نیم	کاکلیست یک ز کوه
آن قدر داشت ز توش	کافرم بود از و همیشه	بر اگر بودی بدان	کرم خط و دزدی
لیکن ایران بر و بشم	نم کردند از نو کوه	داشتند بران کوه	کردن افسر از تاج و کلاه
ملک را باز دارم ازین	پاسانیت این پاژ	این مثل در پشته کوه	کاز و دشتیت عالم
از چن جالی تو بگری	مالک ملک عالمی کوه	خوشتر آید ترا کوه	از تران کوه کوه
جره با ده بر نواز	بهر از هر چه زین کوه	کاه و کوه کوه	باصداع ز کوه کوه
راست خای جهان تو دانی	کنداری غم ولایت کس	شب و شب کوه کوه	کاه با خور و خوش کوه
نم چون دوز و شب زین	از پی کار خلق دل بکوه	کاه اندوه و دشت کوه	کاه از دشتان پستی
کترین محنتی که با تو شاه	تبع باید زدن بهر کلاه	ای خنک جان کوه	کوه جین قوه و کوه
کاش کین پشته کوه	نم کار کار من بودی	یکدی عیش و لهو ساختی	بلی و دزدان نواختی
این نکوه که دوری از شاهی	داری از دین دولت کوه	وارث ملک تو پستی	ملک میراث پستی
لیکن از خام کاری پستی	سایه تاج و کوه کوه	کان بگردت بار خورشید	کان شکایت کسی نیاز
از بزه کوه کوه	بزه کوه کوه کوه	از بزه کوه کوه	کاه تنه کوه کوه
کس بران تخته آفرین	نم کاری در ان زمین	چون خواست ترا بشا کوه	بر کوهین پای و کوه
اتش کرم با نواز جوشی	اسن سر کوهی کوه	من خود از کوه کوه	بر تو دم کوه کوه
ان چه برک ترا پسنداید	خبر آن بر تو سوخت	نم زانم هیچ تپری	در کف تو هیچ تپری
نمیشی از تو در شاهی	بند فرمان بهر کوه	چون زین جان خلق کوه	خود ولایت ترا کوه

چونکه خوانده خوانده نام تمام	چونش آتش را از بهرام	باز خود را بصدق توانست	و از چون زیر کان شکستی
با جان کریمی نکرده شست	جواب نامه کسری از شاه بهرام		
کاخچه در نامر کا تباران	بند کومیده راغب استی	بجز بر گفت شد ز دای بند	ی پندم که مست بجای بند
که چه کاتب نبود جا بکند	سرفرو نامورم بهف اظم	یک ملکی که ماند از پذیرا	غبن باشد که مست باد کران
من که در پیش من چو خاک بودم	من خدادوستم خد پرورد	ست بسیار فرق در دل پرورد	از خدا دوست تا خدا دوستی
که پذیرد دعوی خدایی کرد	از بزه کاری پذیرد دوم	پذیرد دیگرست و من در کم	کان اگر سنگ بود من کرم
من بجز بری نکرده معذوم	مصل صافی ز سنگ زاید	ز توان بر پذیرد کوهی داد	که خدا تان از دور می داد
صبح روشن ز شب بدید	از پس مرده بدید گفت	هر کج عقل من بود بش	بند بود بدید شو باشد
که بدی کرد چون بر یک گفت	گفتش بدید نش برت	بگذرید از شکایت بدید	بگذرید از از انچه بستم
هر که او در سرشت بدید	در صفت خود که یک		
که تنم را اجل کی بر ذراه	از پرسمم نبود خالی	تعبی را بخت یاد بود	خفتش تا بوقت کا بود
پیش ازین که بر غافلان خستم	چسبید اما بوقت بر خیزد	کرد پذیرد از خستم یاری	دا دم از خواب سخت بیداری
خواب من که بر بود خوابی	دل نه غافلیتی دارم	گفتم بخودی و خود کاری	چون شدم بخدی گم خای
بر که با خواب دین نیند	مصلحت را بر پیش باز شوم	در خطای که نظر نکند	طع مال قصد پر ز کم
بعد ازین روی در بهی دارم	با نوداد وقت باشم شاد	باشم آن گم که شاید کرد	وز شام آن خورم که شاید کرد
مصلحت را بطور فواز شوم	مال دشمن گم نه بدوس	نیک را از درم نباشد دور	بذود رای را گم مجور
از کنه گذشته نامر یاد	از بد آموز بدین مودم	ببره دیوار زوم ز راه	از زور او که گم بپناه
تا ورم زخم در غریب کس	انچه بسند از فریند	چون شایر گفت و بر آید	پر تو بد از میان بخت
جز به نیکان نظر نیند	که نوازی لطیف و خند	هر کجستی برای خوش	خودت بر کین دل شوت
منایم بچشم پند			
گفت ما را تو آن خدا نوی			

مر تو ز پی که سپردی مرا	سر شبان هم تو باشی این	تا جلدی نژای کونست	تا ج با مست لیکت است
ز نیک شتابی بجز تو که خواند	از نژاد کین بجز تو که ماند	نخست بهی و داری	از تو ز پیدم نکوایی
تا کیو حث از سر بر و کلاه	بر و دست تو شاه بشاه	ملک را بی تو اختیار نیست	در جهان چه تو تا جلدی
سو بدان که نو نه کر که نماند	سوا ز یک زبان بجز بچاند	یک مابند کان درین بندیم	که گرفتار عهد و سوگندیم
با بسندیده که داد تو	دست عهدی شدت بخت	هم بخوایم تاج کی بسواد	سر شایم از اول و لشکر او
جستی باید اسپتوار کنون	کا بداندیش را ز عهد بر	شاه بهرام کجی کشند	با سخی و از شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما رو از بود	عاقل آن بر گشته و غایب بود	این مخالف که تخت کبر شام	مست طفل من ادب پر شام
تا حبش از جهان فزادیم	که یکی موی او وینا زادم	که چه موقوف نیست شامی	در مدار او عذر خواهی من
شام و شاه را زاده تاجش	ملک پیراث من سیاه	تاج و تخت است و شامی	اگر خواهی بکش و خواهی نه
هر که شد تا جلد از تخت	تاج او آسمان و تخت زمین	تخت جشید و تاج ازین	مر و دوانم فاند تا کنون
هر که را مایه بود سپهر	از پی خویش تاج بختی	من که بر تاج و تخت دادم	تبع دارم به تبع بستم
جای من که گرفت خدای	عکس تو تیند در غاری	اژدما می سیزد در غار	او که از عکسیت خواست بار
سود کی جنس چه نیل	پشت کی مرد بای پیل بود	کو ز جندان نند ترا ز دیر	که بنالذ بقهر و نیر
نود خود کشیده خاصه جمل	ایجنین صند ز اورا چهل	هر که با باغیان نبون کرد	چون بلفان سده خون
من بختی بخانه و کران	خازن دست خاز بران	خودش خیم شد باشکر	خوردن من دست با جگر
تبع و دشمنه بر از جگر	دشمنه بر ناف تیغ بر کرد	هر ملک عجم خزان	در عجب مانع خیل خازن
گاه مندر خوستندم خانی	گاه نمان فدا کند جانی	تا مان و مانم بدین کله داری	تا خورام بدین که کاسی
من جو شیر زیان بایست	جای من کی پسند بر وید	تا منم کی بر و مخالف تیغ	چون کی داده کی دمند خراج
ست جای کین پزای	چون کیا ز با بد جای کین	شاه مایم و دیگران رسید	ما پریم و ان در کسان رسید
شاه باید که شکر بگیرد	از سودای چه کرد بر خیزد	می که بر معان دست نهاد	چون بر معان شایزد
نیک و اندک آنچه میگویم	راست کوی را پستی و علم	لیکن از راه نیک پمانی	ز سر پرستی و سلطانی

ان کم سن که وقف رای شما	رای من جستن بنای شما	انگویند حجتی باید	گر بر او عقد بسته بشاید
حجت آنست که میان دو	بهره از او بود که مست و لیر	باید اذان دو شیر خورند	خودشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیر جنگ و خشم آلود	کردم آتش بر او دود	شیر دار او در میدان	کرد بر کرد صف کشیده
تا ج شامان ز سر بر زمینند	در میان دو شتره شیر خورند	که تاج از دو شیر برستاند	خلفش آن دو تاج جو را
چون سخن گفت شد برفق و بر از	سخنی و لغوی طبع نواز	تا راه خود نهاده بر او	شرح و بسطی نام داد
پیر پستندگان خویش بود	تا بر شدن جانکه باید بود	شیر پستندگان که شتره	ان سخنها نغز بشنیده
گشته هر یک ز مهر باقی او	عاشق فرخسروانی او	نمکشد شاه بهر است	که ملک کو هر و ملک است
نه توان بر خلاف او بودن	افقانی به کل اندودن	تند شیر سیت این بزمه بود	کاژ دما را کند بر شیر شکار
چون شود شیر شتره بچرا	سجکس پیش او نه اردی	بستاند سر بر تاج بزر	سر و راز را بر پستی
بر که گرمی در او نیامویم	انگشته را اینغوزیم	تند شیر و بر گرفتن تاج	بجین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر خجیت بزرک	کاهی میدهد شیر و زرک	سوی در که شند جلودار	باز گفتند شرط شاه بشا
تا به خوانند و حال بنمودند	یک سخن بر شنیده نغز بود	پرنخت آذماخت پر	تاج بهنا ذ و نیرخت
گفت اذان تاج و تخت پرا	که اذان جان شیر سیدم	به که زنده شوم ز تخت پر	تا شوم شته در میان شیر
مردن یک جلور شیر خورد	طعم که در دمان شیر خورد	وارث ملک بر تیغ و جاج	م هیچ کس نیست جز ملک ام
وارث ملک را دیدم	صاحب افره جان ستر	من ازین شغل کشیدم	نستم شاه بلکه شاه پر
باسج او استند نام و دان	که سزاوار تاج و تخت است	شرط ما با تو در خداوندی	زان بهب شد که تو خود ندی
چون بفرمان شدی بر	هم بفرمان بار کجاست	چونکه بهرام شرط کرد شیر	در جین شرط بود نیست دیر
نیت بازی شیر بود تاج	تاج شب بازی آورد تاج	شرط او را جای خویش ارم	شیر بنیم و تاج پیش ارم
که برسد پسر بر عجاج ترا	که شود کشته نیز تاج ترا	در خور تاج و آفرین باشد	یک میهات اگر چنین باشد
که کشد شیر و تاج بردارد	از ولایت خراج بردارد	هم قهر بران شد ارجا	کاخ شرط کند روزگار
روز فردا که بر سر آید	شاه با شیر در شکار آید	باید اذان جو صبح زین	کرسی از زرها ذ و تخت از عجاج

کار و امان و کار و مایل	تاج بر کفر و ایمان	شیر با شیر با هم	شیر با شیر با هم
از عوب تا بجم سوار شدند	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
شیر داران دو شیر مردم	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
شیر داری اذان میان دو لیر	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
ماه با او بطشت سپید	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
یعنی این تاج زرد که برد	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
کرد بر کرد آن دو شیر عظیم	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
که ستاند شیر تاج او را	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
شاه بهرام ازین قرار	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
سر صد شیر کنده بود زایل	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
در که حجت کرد عطف قبا	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
چون که شیران دیریش دیدند	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
تا سر تاج و جنگ آید	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
پنج شان باره کرد و دان	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
بردن تاج از میان دو شیر	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
اسدی بود که در طالع	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
زمره در قوس و شتره	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
چون بدین طالع مبارک	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
کج داران فروزن ز حد و نما	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
چونکه دیدن شکوه بهرام	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر
موندانش شش جان اند	تاج بهنا ذ و میان دو شیر	تاج زرد و میان شیر	تاج زرد و میان شیر

تاج بر کفر و ایمان

هم قوی دست و هم قوی پای
سوی شیران کار از ارشد
کود بهرام کور می کنند
چون بکام دواژ دما بزر
بر زمین چون دواژ دما بزر
شیر گیری دواژ دما شکی
سوی شیران کدخت خرام
روی با سوی تخت پیش آید
که بدین شیر شتره کشیده بود
اوزبون و شیر چون سد
وز میان دو شیر تاج بود
دشمن دوست و تیغ در
سر دوزیر پای ملک
تختی در جین غایت
فرخ آمد ز نیکو اسی او
در قوا با عطار و شش
مجلس اراده بر تیغ و جاج
کشتی تخت شد جو دریا پر
پشت شهری و سپاهی
شاه افاق و شهر بار جهان
آخرین بقدر خود میگفت

شاه چون سربلند عالم	سر بلند می آسمان بگشت	خطب عدل خورشید	لولو تر ز لعل تازه دشت
گفت کافر خدای اذ بین	این خدا داد شاد با دین	از خدا خواهم ازین و سپا	کافرین باز بر خدای شکیلا
پشت بر نعمت خدا نکم	شکر نعمت جز از نکم	تاج بر دوشش نکام و نیم	از خدا دانم آن زانکمر
چون سبدم تاج خوش	کارهای کم خدای پسند	انکم که خدای بکند اذ	کزین هیچکس نیازد
مکران کو گناه کار بود	دزد و دغنی در راه دار بود	با من این خاکسکان در گنا	دست خانه نشوید چون
از گزنی بر روی بر تاپید	ریشکامی راستی بپید	کزیکه بدکوشش است	ای ساکوشش که خواست
روزی که جز چون بر آسیم	در انصاف و عدل کشایم	انچه بر من فریضه افتاد	طعم را جو در عدل داد
از گزیت هیچم و هر آید	بجز از دم خدای شناس	اعتمادی میکنم بر کس	بر خدا اعتماد دارم بس
طاعت میچس نداردم دوست	بجز از طاعتی که طاعت است	از من افزون نشکند چو	باز بر خفگان خاک درو
سپش از انداز سیاه و سپید	زندگای از من مان امید	کار من جز در و دود و آید	هر که پیدا کرد شاد و باد
چون شادان و خوش بودید	بجده شکر کردم که شنید	یکدو ساعت نشسته بر تخت	بس غلوت کشید از انجا
عدل میکرد و داذ می نمود	خلق از او راضی و خدانشو	انجن با بر کواران کرد	استواری با ستواران

بر تخت نشین شاه بهرام

جاء بهرام کو در تاج	نخ نوبت رساند به خورشید	چنی بزشن جیسند باز	رومی بر سرش جیم طراز
که مفت جبر را در دست	بکوی زجین بر آستان	رسم انصاف جهان آورد	عدل را بر آسمان آورد
جاء بهرام نهاد و چون	با شکار کان چنگامی	قلع را در شش کلید آید	از پیش فرخی بد آید
او غنای زروم تاج پستان	بر نهنگ کاشه کشید هوا	کا و نازا و کشته زبینه	آب در جویها فرستاده
کرد باد اذ پروران یاری	سپهها و دردم فرار کرد	حل و عقد جهان بر و شد	دو موایی ملک بر خاست
کا و عالم از گرفت نوا	یا قند از شکوه او سر	کار در ان خجل شود او	کنجا رخت بر در او
میو تا بر درخت باو گرفت	قلعهها با کلید سپردند	هر که در و ناز میگرد	جان به توقیع او گرد میگرد

اوج در کار ملک پر دست	هر کسی با بقدر پاره نواخت	کار من در دستان سازاود	رفقا ز ابلک باز آورد
مردی کرد و دم اندوی	سپح مردم غامدی بود	ستم کرک بر گرفت از میش	باز را کرد با کبوتر خویش
از رفقه برد سپهها	کرد کوثر در از دستها	پایه کار دستان بگشت	بر جهان اذ دوستا ترا
مردی کرد در جهان داری	مردی بر مردم آزادی	خشم را نیز چون ادب کردیم	ده بکشتیم یک نیاز دیم
کادی با بوقت پرورن	کشتن او بر تپه اذ آوردن	دیدن خیل خانه خاک	نارذ الاغب رعنا
خویش با بشو کس میداد	وقت خود را بر عیش و شاد	ملک بیکه را شنبه بخود	یکه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از سفت شغل	دشمن دیگر بوش بازی کرد	کیت کز عاشقی نداشت	هر که عاشق نداشت
سکه عشق شد نشاند	عاشقان مونس خان او	کار و بادی بر آسمان او را	زیر فرمان بر جهان او را
او جاز از خستری بخورد	دا و میداد و جوی میکرد	آوردی جهان به تیغ نواز	بستریا ز اذ اذی باز
کنج در خشت روان شده	خارست تیغ و تازیانه شده	ملک ز کرجه جند شاهی	کو جو خوشیدی فراخی
و دمان از غرور غمناک	یکه کردند بر فراخی سال	هر که کارزد کان خدای	شکر نعمت نیا و زندگای

تنکی و عنایت
بهرام با عیال

تنگدل شد جهان از ان تنگی	یافت نان عزت بیک تنگی	باز گفتند قصه بهرام	که در افاق تنگیت تمام
مردمان بخور کرک مردم خوار	گاه مردم خورد و گاه مردا	شاه چون دیدند در انداز	در انبار برکش دزد بند
سوی سر شهر نامه فرود	کرد او از ذخیره چربی	تا اینان شهر جمع آیند	در انبار بسته بکشاند
با تو انگر بخیر سازند	در دم داد سند و نواز	و انچه ز انبار خانه باز نماند	پس مرغان هند کا پیاز
تا در ایام او زنی خوردی	کس نبرد زنی جو از دی	تا یکی دانه بود در پاش	هر کسی میکشد از انبارش
اشتر از انم ز پیکانه	بیکشیدند نو به نو	جهد میکرد و کج می بود	جاده جهان هر کسی میخت
لاحرم چند سال بر	روزی خلق بر خور از نو	کارش آن بود کان	از جهان پشه پاوشامی

جلد خلق جهان زنگی برد	جز یکی تن که اوزن کی مرد	شاه ازان مرد بی نوامرد	شکل شد جواب افروده
روی ازان رخ در خدا آورد	عذر تقصیر خود بجای آورد	گفت کای رزق خشن	رزق خشنیت چون
یکی قدرت خدای خیش	پیش اتم گنی و کم را پیش	ناید از من و کچر کوشم دیر	کامویی را کم صحیح
تویی اگر از بخت پرورنی	یک پیک خلق را دمی روزی	کر زنگی تن زجا نوران	مرد جبری را نه بود در آن
شاه چون شد چنین تشریح	مانعی و دانش از درون اواز	کایز از بهر نیک رایی تو	بر دفرت ز پادشاهی
چون تو در جاساک چندی	مرد را ز فاقه نبندی	جاساک نشسته شد نشور	کر دیا تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خود	کس شنیدم که جاساک اند	فرخ آن شاه کو بخت و ناز	مرد که اداست از رعیت باز
هر که میزاد در جهان چهرت	دخالت خرج شد ازین برت	از خلایق که گشته بود اینو	بی عمارت نه دشت ماند زکوه
از سببان شنیده ام تادی	خا ز در خانه شد نیده جو	یام بر بام اگر شدی خا	شخصی از روی شدی باصفهان
کر ترا این حدیث روشن	عهد بر اویت نه نرس	بود بخت خورندگان سیاه	یک نیت خورن ز نیت خور
نخل تا نخل شاخ تر باشد	بر خسرها فراخ تر باشد	خلق تا نیک سک باشد خور	شبی خلق ز پشی مرد
مردم این شده بدست و کوه	ناز و عشرت گمان کرده کوه	بر کشیدنی صغی و دوشکی	بر بطی و ربانی جنبکی
حوضه ای بگرد مرچوبه	جلسی در میان مرکوبی	هر کسی بچرخد و تیغ فروخت	در ع آسن در یزد و زکوه
خلق یکبارگی سلاح نهاد	هم رانغ و نیزه و نیزه	هر نوکر که داشت مایه	عیش میکرد با تنم نادر
واکه بود از تو اگر آن دروش	شدم و دانش از خج و آتش	هر کسی را کاشت بر کاردی	و اوش از عیش روز بازار
هر که را جانکه در خود بود	پا ز برنی بید را و فرمود	روز فرمود تا دو قسم کرد	نیز کب و نیزه می خورد
سفت سال از جهان سراج	چچ سفتا و سپاس کند	شش هزار ستاد و ستان	مطرب و پای کوب و لعبت
کر و کرد از سواد به شهری	و افریق و ازان	تا بر مر جا که رخت کشان	خلق را خوش کند و خوشان
و اذ دور زمان طالع شور	صاحبش نه زمره صاحب	در جهان دور غم کباب	کر بر او زمره کف زابا
شاه روزی شکاک و کز کند			
اشتر که رسم بچوخت			
حکایت بهرام با کینز چینی در شکاک			
			در پیا بان نشسته و کوه بلند
			شیریکت و کوری انداخت

مشتی را بپوشین باشد جای	توس او گشت شتری سهای	از سواران راه بسته بد	رنگ کور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاد	اشترش اقصی هرگز نرفت	دشمنش از ره نثار در بیکد	نرخ خالی و دشت پر میکرد
بر زمین زامن بلا و کتیر	کامی شش کند و کبگیر	چون بود از آن کور و با فدا	آتش یا پد از برای کباب
ناجی که خون کوران	مکراتش ز بهر آن کجاست	شاه شد کرم در کلندین	سپیشش کرده چشم بد را کور
پشکار اندرون بزم	زنده میکرد در چپ او	و انچه از دور گذشت نم گذشت	پایش کرد یا پیش شد
داشت باغ و کینز کی چون	جست و جاک هم رکابی	فتنه نامی هزار فتنه دار	فتنه شاه و شاه فتنه برادر
تا زه رویی چو نوبهار شبت	کش خدای چو با دیر	انگبین پروغن آکو ذه	جرب و شیرین جوصحن بالود
با همه نیکویی سپرد فراری	رو و ساری بر خلق جانکاهی	نادر چون بر نوای رو داد	مرغ را از هوا فرو داد
پشت در سکار و با دود	شاه از دوا پستی مایع	سازاد جنگ و ساز خرد و تیر	این زدی جنگ و آن زدی تیر
کو بر خاست و از پیا بان چند	شاه بر کورنگ که دمن	چون در آمد بر کورنگ آسنگ	شد شیرینی کان کورنگ جنگ
یر در دست کرد و دین	بر کان در کشید و کشید	بر کلنگه کور زدی پیرش	بر سر بر خاک داد و پیرش
هم در آن خط زان کجا	چند را گشت و چند را بگرفت	و ان کینزک ز ناز و عیاری	در شاکر دو خوشی تن داری
شاه یک ساعت ایستاد	تا یکی کور شد و روز زود	گفت کای تنگ چشم تانهای	صید ما را چشم در ناری
صید ما که صفت بر دوان	در جهان چشم تنگ چون آید	کور می آمد بکو که چون تانم	از سرش به شمشیر اندازم
نوش لب زان شش کجی	زن بد وزن کز آفر کوی بود	گفت باید که رخ برافروزی	سر این کور در شمشیر دوزی
شاه چون دین چ پچی او	چاره کرد شد ز پسی او	خواست اول کان کور و سچو	مصد در کان کور نهاد
صید را همه در کلند بکش	کاذا از ناب مهره مهر بکش	سم سوی کوش بر د کور و بون	تا کوشش آذ آن صداع
نیز شربتی شد جهان افرو	کوش هم دایه یکد کرد	چون بر دهم هم بدوخت تیر	بهر دهم در آمد آن شیر
گفت شاه با کینزک چینی	دست بردم چو نرمی سینی	گفت کر کرد شهر یارین کار	کار بر کرده کی بود و شوار
مرد جمعی که کرده باشد	کر چه دشوار شد توان کرد	رفق تیرش به برسم کور	ست از امان زان زباده
شاه چون این شنید سخت	تیر و تیر بر درخت آمد	دل بران ماه منی دار	کینه بر خوشش اشکار کرد

پادشاهان که گشت باشند	چون کند از زمان خوش باشند	تا جاکو که آب زین کنند	چو پستی را که بوسی نکند
گفتش از نام این تیره که	کر کشم این حساب از آن	زن کشی کار شیر مردان	کر زن از جنس هم مردان
بود سر منگی از نژاد بزرگ	شد چون شیر و خشتاک جوگر	خواند شامش بر خورشید	گفت رو کار این کینه باز
فتنه پارک و دولت است	فتنه کشش ز روی عقل و است	رود سر منک و از پیش و پش	آن بر چرخ مهره را بخاند
خواست که در او بر پرواز	شمع و از پیش اندازد	آب در دین کشش دل	کین چنین ناپسند دایند
کین از نیتی تو دشمن خویش	خون من نه که بگردن خویش	سوس شهر یا خاص نم	وز کینه انشاختا دهنم
تا بد آن حد که در شراب و شکار	چو منش کن بود موزن بار	کر ز کپتاختی که بود مرا	دیو با نیجه بود مرا
ش زکرمی سیاهم فروز	در ملامت کوشش ز داود	روزی چند صبر کن بشکب	شاه را که بکشتش بهر
کر بدان گفته شاه باشد	بکشم خون من جلات باز	کر شود تنگدل ز گفتن من	اینی باشدت جان بر تن
تا تو از خون منی مملوک	زاد پس روی نیت انداخت	روزی آید و کر چه هیچ کس	کاخچه کردی نیت بر سرم
این سخن گفت و عقد باز کشد	پیش او سفت باره نهد	هر یکی ز خویش راج ایلی	دخل علان ز خویش اوجی
مرد سر منک از آن خوش است	از سر خون آن منم بر خاست	گفت ز بهار سپهر کار میر	با کسی نام شهر یاد میر
کو من این بخار زاپستادم	کار میکنم من بدین کام	من خود این جادو کار با د	پ زرم از خواست ز نام
بر چنین عهد رفتن بکنند	این ز پیدا از رفت و آن نکند	بعد یک هفته چون سینه	شاه از او با دخت قصه نامه
گفت مرا با دوا دادم	کشم از اشک خون بهاد	آب در چشم شه یا داند	دل سر منک با فراداد
بود سر منک را دمی همور	جای کجای ز چشم مردم دور	کوشکی داشت بر کشیده بود	از خط سپهر یافته موج
شست پای روی منظر او	کرده جای نشست بر سر او	بود در روی همیشه جای کینه	بر عزیزیان دهنده جای
آذوقه کاوی در آن دورود	داد و کوپ لطف نهاد	آن پری به من جهان	بر رفتی بگردنم دور
پای در زیر او پشردی	پای پای بکوشک بر بردی	مهره کوسا کشش بود بها	ماه کوسا کشش دید ببار
من روز آن خال سیم اندام	بر دو کوپ را در انداختم	روز تا روز ازین فرات	کار کرد بود چون ز کار گشت
تا بجایی رسید که سال	کر یکی کا و گشت شش سال	مچنین آن بت کل انداش	بردی از زیر خانه بر باش

سج رنجی نیافتن زان بار	ز آنکه خورده بود با آن کار	مرد چو در کا و گوشت می افروزد	قوت او زیاده تر بود
روزی آن چشم تنگ باد	بود خلوت نشسته با تنگ	جادوگر کوم ز کوشش که کوش	کرد سپردن نکاح و رفا
گفت این دانهها بر سرش	چون بهابستندی بخوش	کو پنهان خود بخور و کلا	واجب باید ز شمع و نقل و کلا
مجلسی است کن چو در خور	از کباب و شراب و نقل و خور	شیر آید بدین طرف شکار	از کاشش جیح دیش
دلش جوی و جان پذیرد	بر تواضع نکام کسری	شاه بهرام خوی خوش دارد	طبع از او و ناز و کوش دارد
چون به پند نیامندی تو	سر در او و سپهر بند تو	بر چنین نظر ستاره میر	که شربت و میم و کاشی
کر چنین کار ساز شد	کار ما مرد و زو بشت	مرد سر منک دانه مانعی	کا بنش نهاد و او خدا
رفت و از نغمه های بهانی	یک بیک ساخت برل بها	از ابهای خوب باک	مرغ و ماهی و کوسه و بیره
راج و ریحان که مجلس آرد	کوشش و نغمه بزم داشت	مهراب بکار ساخت تمام	تا که آید بید که بهرام
شاه بهرام روزی آن	بر دسوی شکار و شکار	رسمه از شش بران زانجا	که کینه بزد و بهشت آباد
پیشتر از آنکه رفت و صید کند	صید پن تا جکو ز صید کند	چون بران ره گذشت بکن	داشت آن منظر بده است
دیدن ز منگی که امایه	سینه در سینه ساید	شاه بر سینه کین دیار کرد	ده خداوند این دیار بگفت
بود سر منک خامش پیش	چون ز خور و جین شنید عت	بر زمین بوسه داد و برد	گفت کای شه یا بر بند نواز
بنده دارد و می داد و ده	لطفش بر جود بر با ده	مل تکلف خنک عادت او	صفت رای با سعادت او
شاه اگر جای را پسند کند	بنده پست را بلند کند	سر در او درین کرچه تنگ	سر بزرگ جهان شود و تنگ
دارم از او ده عنایت شاه	خانه بکشیدن سر توانر	باغ در باغ کرد و برگردش	خلد مولی و روضه شاکر ش
کر خور و شاه با ده برادر	خاک بوسه ستاره برادر	کر دشت خانه را چهره ده	کسم شهد کا و شیر و مند
شاه کو دید که کو یک زکی	پیش بر آن سخن سر منکی	گفت فرمان تراست کار بها	تا زنجیر کمر من آیم باز
داد سر منک بوسه بر رخک	منظر از خوش چنان بشت	همان کرد سر منک بهرام را	رفت ز کار کرد و زاینه پاک
چون شهنش ز صید کاه	باز چرخش با وج ماه رسید	یزبان از تود دای کزین	کوت روی منظر افکند

فرش بر خوش چند جا زخم	کز زو عیش کش ده شد دلق	زیر جگ خرام شاه افکند	بر سپر آن تار کو مر جند
شاه بر شد بشت پادشاه	دید طاقی بسر بلند طاق	طسج کرده رخ خورده	فرش افکند جرخ ازین
کوشکی دید جلد شکریام	بجو ماسی بام شد بهرام	بیربان باید آنچه باید کرد	از بخور و کلاب شراب خورد
چون شد از خوردنای خوش	یو روان کرد و بزم شامی	شاه چون خوردن ساغری	از کل جهش بر اندخوی
گفت کای مر زبان زین کج	جایکاست خوش تر کج	ایکین این شصت پایه کاخ بلند	کاسمان بر سرش بود بکند
از بشت سال کن تو گد	چون توانی بریز تو بشت	بیربان گفت شاه باقی باد	کوثرش با ذره حوضانی
ازین این طرف نیست من مردم	از جنین پایه ماندگی کردم	طرف آن شد دخت جویی	نرم و نازک جو خرقه قاش
ز کای جو کوه بر کردن	آرد آغا که حلف خودن	شصت پایه جهان بر دوز	کرنا زده هیچ پایه
کای که چه کا و چون پلی	گفت پر خوش را میلی	خدا کرد درین دیار کسی	از زمین بر کرایه شش
زنی که بشت پای حصا	بر برد چون غیب نباشد کا	شهر سرنگ این کج گشت	ز انکشت را بدندان
گفت ازین کوزه کار چون باشد	ز بود و بود و فزون باشد	با ورم ناید این سخن بدست	تا به بهر چشم خوش
و انکه از دین زبان در خوا	تا کند دعوی سخن راست	بیربان چون شنید وقت	گفت با کاکوش حکایت شیر
سیم تن رفت را شناخته بود	پیش از آن کار خوشی ساخته بود	ز یور و زیب چینیان بر	دا و کل را خاور و کرست
ماه را شک را ند بر تویم	غمزه را داد و جادوی علم	چشم را سره فریب کشید	نا زار بر سر عتاب کشید
سرو را رنگ را غواینه داد	لا راقه خیز راین داد	در بر او د سپرد و سپید	بست بر ماه عقد پروین
درج یا قوت را بد ریتیم	کرد چون عیب عاشقان بدویم	ناج غبر نهاده بر سر دوش	طوق غنغ کشید تا بر کوش
شکستش بود ز نخ حاج	ناکیریش بود ز طوق تاج	ز یکی زلف و خال مندوز	مرد و از یک طرف قافله
شب خال بر عقیق لبش	خمر ز یکی نهاده بر لبش	ز قش از دانه های دوش	بسته در کرد ستار نهقا
کو مر کوشش کو بر دوش	کرده باز را عاشقان شیر	ماه را در عتاب کوفی	بسته چون در جگر کوفی
چونکه ماه دو هفته ازین	کرد مرغت از آنجا بیدار	پیش آن کا و دفت خون	ماه در برج کا و یا بد
سز کرد و کا و را برد	کا وین تا جگر کور شد	پای بر پای بر د وید با	رفت تا تخت پایه بهرام

کا و بر کردن استاد مای	شیر چون کا و دید جتجای	در جیب ماندن جی شاید بود	سوز او بود در نیافت چو سود
مر کردن نهاد کا و بریز	بگوش جان نودیش	کا و بن پیشش به تنهائی	پیشش کردم از توانائی
در جهان کیت کو برور	از رو افسش بر دوزیر	شاه بهرام آن کج	کز جهان یافت رای داشت
با بخش د کای بهشی	چشم ند با ذرات توان بود	ز در شک بتان تاتاری	روی نیکو خلق خوش داری
من ز کویم که این توانایی	چون بر شدت ز دانهایی	کا و از آن زمان کر شیر مکید	تا کنون کو بشکل پل سید
انک اندک ب لها دار	کرده بر طریقی دان	تا کنونش ز راه بی رنجی	در تر از وی خوشی سنجی
من ز کویم ز دور مدتی	بیک تعلیم کرده بخت	سجد و بردش نگاریدم	با دعایی به طویش تمام
گفت بر شغرائیت عظیم	کا و تعلیم و کورس تعلیم	من که کا و ی بر او دم بهرام	چو بتعلیم بر نیادم نام
چو سبب چون زنی تو کوخی	نام تعلیم پس نیاد بود	شاه تشنیه ترک خودت	مندوی کرد پیش او دریا
برقع از ماه باز کرد و دید	اشک بر دشت نه دوا	در کاشکفت و دخت	چون کل از کسب کل
از به و نیک خاز خالی کرد	بابری بخ سخن پکال کرد	گفت اگر خازشت زنت	عذر خواهم مرا
استی که ز دم ز خود را	من از آن سو خستم تو بجا	غمت از من غنا بد سیج	کوه را غم بر او د از بای
خواست رفتن ز مهر بانی	در سر مهر زنده گانی	چون ز را شکران نهی شد جا	پیش خفته را نشاند ز بای
فتنه بشت و برکش دوزن	گفت کای شهر یا رفتن	ای مرا کشته در جاداییش	زنده کرده با شناییش
شهر بر کوشش کو در خیم	وان سم تحت را بد و خیم	ز زنی کز کشت و ن شستش	آسمان بوی داذ بردش
من که بودم در آن صبور	چشم ند از شاه کردم دور	سر چه را چشم در سپند آرد	چشم زخمی برو کز ند آرد
غبنم آمد که با و کو نه سپهر	تحت کینه بر نهاده	آنجناب شاه را سخن بگفت	کز دشت میان جان بگفت
گفت حاکم راست کوی است	بروغای تو چند چه کو است	ای مرا افسردن بر آن	کا و از طبع او جان منری
هرمای جان با و	عذر مای جان با و	ای که باره کشته بود	کر ز بودی خطا این سنگ
خواند سر منک را و خوش کرد	دست در کوشش حاکم	تغفهای بر د کوشش	بر یکی در عوض هزار شش
شد سوی شهر شادی انیز	کرد در بزم خود شکر دیزان	موید از اشرط پش آورد	ماه را در نکاح خویش آورد

بود باو بر لهر و عشرت و ناز	آمدن خاقان بچک	تا بدین رفت روزگار دراز
چون براند ز ماه تاسی	شاه	نام هرام در شهرت
دل قوی شد بزرگواران		زنده شد نام نامدار
زرد کوشن بکوشان	سرباب سیر و بر دند	سم لقب با برادر هرام
سم قوی رای و هم تمام شد	کار مارا شناخته پیش	وین ز پنهان که آشکارا
شاه از دیگران زبونی	شاه را هم رفیق و هم پست	بر خوش عالم مزی
انکه بر بود ازان سر فرزند	نام کرده بزرگ و پند	پارسیش باز بوزیک
شاه چو کشتن کی بصد کرده	موبد موبدان خود کرده	با خواهم مسالک
وان سدیگر شغل شهر و سبا	ناپی خاص تجرعه شاه	عالمان با عمل و فکر
کرده شاه از در پستی	نافذ الامر جلد عیش	عالمانش بکار خود در
اسپا واد که خود چو	هر چند وقت باز می انداخت	نیز شد نیز باز بگریخت
گفت هر کس شد بهرام	دین بدینا داد و تیغ عالم	حاصلش باز خوردن
هر کسی با طمع درین برخت	یکه شود کار ملک بروی	کرده سیصد هزار در
در رکابش چراژ دمان	بود سیصد هزار کمان	در خراسان کند سپهر
شهر و ان ترکها زیارت خبر	اعتمادی داشت بر لشکر	دست از آیین جنگ داشت
و آنچه بودند سپردان	یکدیشان زبوی در حشاه	هر یکی در نهفته های نور
طبع با شاه خوش بکرده	چاره ملک و مال خود کرده	گفت مابنده بخواهم
شاه عالم تو بی سبک نام	شهریادی نیاید از بهرام	نیغ اگر بایدت دیوایم
منی انکه نارسد اند خواند	این سخن را بگوشتن شاه	شاه از ایرانیان طمع برد
در همان روز روی پنهان	با جهان جبر و جوتوان	در جهان گرم شد کلاه
مرد خاقان زبوی شک	بر مریخت که بخت از در او	چو خاقان سید بک و در

از کلاه و کمر تو داری بخت	پای بر نه ز تاج مان بخت	خان خانان جو کوشش کرد	کر جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بخت	خار خانه برود و باد	غم دشمن خورد می بخورد	کار مای نکرده می کرد
انچه از خشم خویش نپسندید	کرد تا خرم او بر او خندید	شاه بهرام روز و شب	قاصدانش روان بر سر کار
از سپهدار چن خبری	تا خبر داد قاصدش	کوز شاه ایست و قار خال	شاه را تخت فرخ آمد فال
وان سرکشش بکاه بیج	بود سیصد سوار و تیغ	هر یکی جلد و از موده بخت	بر زمین اژدها در نینک
محمد یکدل جو ناریک وانه	کر چپ صد از انکی	شاه با خشم خفت بازی	مهره بهاد و مهر سازی
آتش خوات خشم و دوش	خواب خوش از دوش	تیر خوش کرد بر تن زانو	کاهی داشت از فضا "او"
بر سرش نگهان بچون	کرد بالای منت کردون	در شب تیره از سیکاری	کرد با جبهه سپه ماری
شبی از پیش بر کرد خراج	کرده و صحرا سپه را در زار	گفتی صدمه از دلی مت	سوسومی دوید تیغ بدست
مردم از پیم زبکی که دودید	چشم بکش از اگر چه بدید	در شبی غمزه برین جای	کرده بهرام جنگ بهای
بر دیران چن کشته عیان	چند بر که بر تیغ و کوبان	تیر بر مرکب ز دخیالی	تیر کشتی زادی خایلی
زخم دیدند تیر بندان	تیر پند از خیم ایخان	از خیمش که خادریه	چشم بر میر دشمن سخت
هم گفتن کین چه تیر	چشم زخم و زخم لی تیر	تا جان شد کپسک	کر دیدان او داشت درنگ
او جو ابری بر طرف ملک	دشت از دکه و کوه از د	کشت جندان از ان بانه	کر زمین نرم شد بجان
بر تن هر کس پیکار	رفت بر داشت از تن جان	مسج چون تیغ افتاد	طشت خون ادا سپهر
از بسی خون که کرد چسب	چو خون رفت و کوی سر برد	وزن تن کین تیغ پیکر	زهر صفت او زهره تی
نیزه کرده زبان بر تیغ کرد	کار دمار از دپا و برو	تیر ماد جهنم در پیکار	پند بود چون جهنم باشد مار
شاه بهرام در میان	نوک تیر بشن سوی می	نیغ اگر بر زدی سوار	تا که شکافتی چو خیار
کر ز تحریف تیغ داذی هم	هر در اکودی از کمر بدینم	نیغ ازین سدن و تیر از ان	شاید از خیم از و مرسان بود
ترک ازان ترک ز تا کوا	و انجمن زخم بجا آورد	مس را در بهانه کاه	نیغ را کند کشت و کتله تیز
آهن شمع جو شمع کرد	شکر ترک کشتی کرد	شماره از فتح را بخت	تیغ میراند و تیر انداخت

درم افکندشان بصد رتبع	گفتی او با ذوق ایشان	شکر خویش را بر روی	گفت بان روزگار و بانی
با ذکوشید تا سری بر نیم	قلب که را ز جای که بکنیم	جسد بردند جلدش	شیر در زیر واد و باد
شاه را بر طغیان قوی شد	قلب و دارای قلب را شکست	بیمه رفت و میره بگرفت	قلب در ساق و مقدم
شکری شتر ز یک و دو خاک	کشته از صد همای خوش طبع	سختی بچسبید شیران	کوفه مغز و شیران
تیر چون ماه پور ب شده	زو سوار و قاذو باشند	شکر ترک را از دشت	ناچگون پسیده کرد
شاه جندان گرفت و کرب	که و پرازدانتم از برنج	کشت با فتح از لای باز	بار عیت شده رعایت ساز
بر سخت شد بر پروزی	بر جهان تازه کرد و نوی	هر کسی پیش او زمین میرفت	در خود فتح آفرین
بهلوی خوان و فارسی	پهلوی خواند بر نوادش	شاهان عرب جو در خوشا	شمر خواند بر نشیده را
شاه و سنان شمشیر	پیش از آن دوشان بود	کرد از آن غارت و غنیمت	وقف آتش کند مراشته
در بدامش نشاند و زوبه کلاه	سفت مجلس شاه بهرام		
و از جندان در از خوار خوش			
روزی از طالع مبارک بخت	رفت بهرام کو در بخت	مرکب شاه و شه پادشاه	پهلوانی و تاجدار بود
مرد در بخت پایش	صف کشیدند چون ستاره	ش زبان برکش و چون	گفت کای بر دهر آن دیر
شکر از بهر صلح باید	کین نباشد چه آدمی و جنگ	از شاکت کو روز بزد	ردی کان در دم آید کرد
من که از در بر کرد پستان	در که امیر مصاف دیدستان	نام از هیچکس چنان	کای از بر دله و عیالی
از سر تیغ آن بگاه	بر که امیر مخالف آید بند	یا که دیدم که پای شهاد	دشمنی بت و کشوری کشاد
این زند لاف کای بر کرم	وین بد عوی که ارشی هم	این ز پستان در هم	وان بکیت شروان غم
پس ندیدم که کار کردی	چون که کاری سید کاری	خو شتران شد که مرگی	کوید افسوس شاه مار
می خورد و ز کس نیار	از جنس کسی نباشد	که بر منم خودم چنان	که ز پستی غم چنان خودم
که خودم خودم از کف	تنیم از جوی خون نباشد دور	برق دارم بگاه بارش	یکی دست می بدیدگر تیغ
می خورم کار مجلس	تیغ را نیز کار فسیلیم	خواب خودم کوشش	ختم را پندار ج خفته بود

خنده و پیتم با ویت	خنده شیر و سنی پست	شیر در وقت خنده خون بود	کیت کز پیل مت نکیر
ابلهان مت و بخت	موشیا دان می در کشید	انکه در عقل ستیش نبود	می خورد از کس ستیش نبود
بر سر با ذوق و رای	تاج فیض بر زیر پای	چون مش با با ذوق	بر سر خشم جو در ز کتم
دو پستان را جو در می آوریم	کج قارون ز آستین رزم	دشمن ز کاهی که بچ زدم	بر کبان جگر سیح زدم
نیک خوانان من جبهه دارند	کاخران سپهری کار	من اگر جبهه باشم دست	بخت پندار من بکارتی
بغین خوابها که من پستم	خواب خاقان کز جوشنم	بجین غلط که افشدم	رخت سند و مکر که چون بدم
سک بود کوز نا توان خوش	شب بخند با سپانی خوش	از دما که جبهه انداز	شیر ز برورش نیاید بار
چون شایر این داستان	روی از اذکان جمل	مهر بر زمین نهادندش	باسی عاج از داندش
کاخر شگفت با کربند	مست پرایه خرمند	جهد را حوز جان و تن دیدم	حلقه کوش خیش دیدم
تاج بر دوش خدای	کوش خلق با ذوق	سردانی که سپهر کردی	بایو بیارم سری کردی
پیکر چن تو با جور	مرد در شند و ریشند	انچه دیدیم مار خضر شاه	کس ندیدست در سید
دیو رایت و از دمار	پیل را کش و کرد ز اسو	شیر بکد از کور بخیر	دام و دود خود نشاند تیر
بجز او نیست کو بوقت کار	کردن کو در کشد بکن	گاه سازد مدد ز فتنه	گاه دندان کند ز کا و و
که در ابروی سمن چن کند	که بهندی سباه چن کند	که ز غفور تاج بستاند	که ز قیصر خراج بستاند
که چو شیر اکلان بود	کز دهن من شیر با نو	شیر دواست که سیصد	هر سیصد هزار دشمن کرد
قصه پروان پیشینه	مت پند از مهر ناکینه	که بر او در کس نامی	بود با شکری بایای
در صفای چنین سیصد	انچه او کرد کس نداند کرد	چون دشمنان شمار بر کرد	زویکی با هزار بر کرد
هر یک را یکی نشان باشد	او بر تنها همه جهان باشد	تیغ بر سر سر که بخت کند	چون در طارش دل کند
پیش از سوی ملک خار بود	سنگ چون بیک پاره	موش بخشد بهر مارستان	مار کز با ذوق ما عیان
مرتنه کو خلاف اوسار	شمع و آتش ز ما کز آ	سر که بر تیغ او برون ساز	زان سپر ایوبی خون
سستی او نشان مبارک	خواب او خواب نیست	و از نامه کس می پرسد	او خورد می عد و بشن

او است از جمله خلق دانا تر	بکدام دانا تر و توانا تر	کاروان او در نماز	نیست محتاج کاروانی کس
تا زمین زیر جگر دارد جای	بر فلک با ذکرم اورا بای	مرکز عدل با رکابش باد	کان اقبال در گلشن باد
این زمین در بناه سایه او	و آسمان زیر تخت پادشاه او	کاروانان جو این سخن گفتند	پیش پا قوت که با سفتند
شاه مندر که از میان برخاست	بازم شد ربابه فریاد	گفت هر جا که تخت شاه بود	نم زما سی به اوج ماه سید
آدمی کیست تا بنا رک شاه	راست یا کز کند حاکم کلاه	افریز دنیا در پیر	سبز با دار ستر و افروز
ما که مولای پادشاه تو ایم	سرور اسایه گلایه تو ایم	از تو داریم هر چه ما را	بر تر و خشک ما تو داری
از عجب تابع بر موی تو	رفتیم اگر بغیر مایی	مدتی است که منزند	بر درش که کم کم بند
چون شدیم سر بزرگ در کش	یا قدم راه تو شد از کش	که شالم و مندر معذوری	سوی خانه شوم بدستوری
طی از رخ ره بر اسایم	چون شد حکم شاه بادی	که نماز زنده ام بخدا	سرنگ و اتم از بر ستشگاه
شاه فرمود تا ز کوه کج	دست خازن شود جوی کج	آورد تخمهای سحر	مهری و معنی و عمار
حل داران در اندک بکا	حل بر حل سخت نشا	ز رخسار و مشک و ناز	وز غلام و کینه جبین خیل
مرتنج جابه های قیمت مند	پشت زان که گفت خند	مازی اسبان با بری	مهر دریا که از کوه نو
نیغ مندی و ذرع داوی	شی خود را نده بر جوی	لعل و در پیش از آنکه در	دارش در فرودش و لعل
کوه آموخته تاجی از سرش	با جایی نه دخل شترش	و او نازان و شش خا	وزین تا حدن بدو شد
با چنین نیمی شمش و جابه	رفت مندر جو زمره از بابه	ش بنا زونش طشت شول	کرده و دارش بود لعل
کارشگر چنانکه بود خست	بسند پیر کار خود برد	بهر اخت بر کام دل	دشمنان زیر پای او می برد
یادش آمد حدیث آن	کان صفت کرده بود پیشین	در خور و نق زطالع بهرام	کرده در جبه زخه و نام
ان سراج که صفت کرد	بلکه آن رنگ صفت کرد	مهر آن خست و آن	در دیش تخم مهر بانی
کودش آنکه صفت جوش	کا نه آن صفت کماش	اولین دختر از نوادین	بود لیکن پدرش زن
خواستش تا از خواستش	کوهی یافت هم که خوش	پس بخاقان روان کرد	برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خندان	بر سر مرد و صفت سال خراج	و او خاقان خراج و دختر	حل دنیا و کج کو مر بنز

و انکی ترک ز کرد بروم	در کفند آتش بدان بروم	قیصر از پیم بر زدن	دخترش از دود و دشت
کس نیستا دوسوی شتاب	باز در مغربی با فپ و کاه	دخت او نیز در کنا راورد	زیر یک پیکر چون کجاورد
چون سحر سپرد و درازان	رفت از آنجا ملکستان	دختر رای را به عقد و برای	خواست او در کام خوش جای
نایبش رفت و خواستار	دختری خوب روی و خورم	بجنان نام کرد و با سحاب	خواست ز پادشاهی و حظه آب
چون ز کشتی صفت اقلیم	صفت بعثت شد جو در نیم	از جهان دل بشا دانی داد	داو عیش خوش جوانی داد
روزی از نو فرست بود	فرخ و روشن جهان بود	شد بخوبی جو روی بلند	شک آن روز و آنجانب بود
شمع و قندیل با عمامه	ز رخ و بنگاه باغبان	دزدی از مندا و عجب نبود	دزد خانه ز روزستان
زاع جرم مندی و نبی نبود	دزدی از مندا و عجب نبود	دزدی از مندا و عجب نبود	دزدی از مندا و عجب نبود
تاب سر ما کرد از آتش	آبر تیغ و تیغ را کرد آب	در سومان آبدار بیت	چشم راست و شیر را می
شیر در جوشن چن نه شد	خون در اندام نه پدید	کوه قائم زمین جو اصلش	جرح سحاب در کشته بدو
بر بهایم دوان کین کرد	پوستها کنده و پویش کرد	رستی در کشته سر برین	نایبش در کشته افکندن
یک کار دی جهان	لعلش نهفته در دل	کل حکمت بر کوره بود	کل حکمت بر کوره بود
از شفها ایکه اب	نخه بر نخه شسته نقره نا	در چن فصل تا بخانه شاه	داشته طبع خاد فصلگاه
از عطرهای بانی	معدن کشته با ذوق	میوهای خوش و با خوش	نم را جواب داده در لعل
آتش افروز و ز صندل	دود کردش جو مندا و آن	آتش زونش طراشتی	کان کو کرد زرد و زشتی
خونی از جوشش منعقد شد	فدقی رنگ داده عیاش	سرخ سپی از میان	خلی کشته از نو از نو
پل نار دانه اکنده	کهر بایی ز قهر کرده خفا	ترکی از اصل و پستش	قره العین مندا و انش

محبت بهرام با خردمندان

دست محکمش

شعل پس چراغ کلیم	بزم عیسی و باغ ابریم	شوشهای شکل شکیلین	گرداشن چکر دایره زیک
ان شب زنگ وان عیسی	کان یا قوتی در ظلمات	لومرشن داذه دیدنار	زرد و سحر و کبود چون
باغی از خواب کشیده دور	غسل کرده باب الگوش	نوعوسی شراره زیور	عبرت شکل در راو
حجله و برز برنگالی	حجله عودی و برنگالی	زردی شعله در بخاری	کج زرد بود زیر ماکسیا
دو زخی و بهشتیش مشهور	دو زخی از گرمی و بهشت از نور	دو زخی اسل کاروان کشت	روضه ز راه روان
زند ز دوست نغمه ساز	منع جو بروانه خرد باز	آب افروده راکش دهنام	ای درینا جراتش نام
بر آتش از سر خایه	فاخته پریشان بر قاصی	گرد آن بزم بر بند زده	گلک و دراج دست بند زده
خازر سبز تر ز سایه سرو	باده گلرنگ تر ز خون تدر	ریخت آسمان فاخته کون	از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام ابکیه کسر	راست چون آب خشک از تر	کو رجمان شراب بخورد	یران کوران کباب میکرد
شاه بهرام کور یار	باده بخورد چون جهاندار	ی و نقل و سماع و دیار	سیک ربی غمگسار
راج کلگون جوگش خند	نخست روکش و آتش زند	منه ما در سماع گرم شدن	دل ز گرمی جو موم نرم شدن
مر کاغذ ز مایه خویش	گفت چیزی بقدر پادش	چون سخن در سخن بسلس	در زبان و سخن وی یک
کین و بوج کاسمان شادان	وین دقیقه که او کردار	سیکس را ز چرخ روان	کس نیست از کج و گمان
مست ما را بفر و تارک او	هم چه از دست میارک او	ایمنی ست و تن درستی	نگی دشمن و راجی
تن درستی و ایمنی و کفایت	این چه مایه است و ان کفایت	تن جو پوشیده و خوش	در جهان کور و لعل و شمع
ما که مثل تو پادش داریم	مرد داریم چون ترا داریم	کاشکی جاره در آن دی	که ز ما چشم به جهان بوفی
کردش آخر و خاتم پیر	هم بدین فرخی بوفی	طالع خوش شد لی زده بشد	عیس بر خوشه لان زبند
تا هم پادشاه بودی	خرم عیش را زردی با	شادمان جان شاه می	جان ما که زندانی شاید
چون سخن کو سخن بیایند	هر که دل زبان سخن برد	دور گردان دم ارد این	دلیپسند آمد آن سخن برد
در میان بد و در دانا	مست آیین و خشم نازده	شید و نامی خوشی	تش پرای سر سیاه سپید
اوستادی شغل رسا	در ساحت مهند پیش	از طبعی و مندی و نجوم	مرد در دست او جو مهر موم

خود کاری بر کار بنیادی	مشن نهی به صورت لایکی	کرطاف جملک تیش کشد	جان مالی پستد دل فرماد
کردش کردی خرد بد	بود سنش او شد	در خوردن ز نغز کار بها	داذه با او پستد یار بها
چون در آن بزم شاه را خوش	در زبان آب در دل اندید	ز دین پس و کشت شاپر	چون زمین پس و دوات
گفت اگر شاه باشندم	چشم بد ارم از دیار دور	کاسمان سیم و ستار	اگر از کارا ختران بقباس
در نگارند کی و کل کاری	و حی صفت مراستند اری	سستی کیم از پیر بلند	که نیار دزدی شاه کند
تا بود در نگار خانه خاک	ز اختران فلک انداد	جای در حرز گاه جان دارد	در زمین حکم جان جان دارد
اینجا نت کر کارش کار	صفت کینه کم ز صفت حصار	رنگ مبر کندی جدا گانه	خوشتر از رنگ صند صمخانه
شاه را صفت از زمین	هر یکی را ز کشور علت	ست بر کشوری برکن و اس	در شماره ستاره و قیاس
صفت رابی صانع کوشش	کرده آید چنانکه مستبدید	در جهان دوزخ و بهرام افروز	عیش ساز دزد بکندی هر روز
چار هم رنگ خانه در پوش	با دلام خانه می پوشد	کر برین گفت شاه کار	خوشین را بر ز کوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار	باشد از عمر خویش بجز دار	شاه گفت که ختم این کرم	خانه ز برین در آسین کرم
آخر کار چون بیاید	این همه به بهاج بیاید	انچه گفتی که کینه داریم	خانه را بچنان به سپیریم
این همه خانه ها کام و هوا	خانه از آفرین بجای	از کمر چپ او بچپ کیم	آفرینند از کجا بچوم
با زلفتی که این سخن گفت	جای جانی فرج گفت	انکه در جانشاید نشین	هم جایش توان پرستین
این سخن گفت و شاه کوشش	زان مو پس در دماغش	زانکه در کار نامر ستار	دید در شرح صفت سیکار
در گرفت آن سخن شاه جهان	کاکشی یافت از حساب نهان	وان بری پیکر آن صفت افیم	داشت در درج خود جو دریم
در جواب سخن نگردد شناس	نه بر انداخت ندان خوا	چون برین گفت و بوفی خند	شیده را خواست شاه شناس
انچه بد زنده بود در خوا	یک پیکر کرد کار نامر	کجی آماده کرد و برک میرد	تا بر دینج اگر تواند برد
سیر بر طالع حجه نهاد	روزی از بهر شغل رسا	باده ازان صبح زین تاج	تاج از زندها و تخته از عجاج
<div style="text-align: center; border: 1px solid black; padding: 5px;"> صفت صفت کینه بهرام </div>			
شید و بنیاد صفت سیکر	شید و بنیاد صفت سیکر	شید و بنیاد صفت سیکر	شید و بنیاد صفت سیکر

دو اختر ششمار طالع برین	کرد بر طالع حبه کرن	تا دو سال انجان ششمار	که پیش از بهشت و انجان
سفت کند کشیده ناکردن	بر بند زواج ماه برودن	چون جهان سفت کند کوی	کرد کند کوی جهان برین
سریکی را بطبع و طالع خویش	شرط اول نگاه داشته پیش	چون شد آمد به بد صفت	پکی جای دست داده بهر
دیکه کافیه شد بحد و یاد	انچه نماند بود با سمنار	نام سبند از اسل پیش	گفتن آن صنع افشیش را
تا شود شاد شیشه از بهر	شهر با یک بشیده داد و نیم	گفت نماند اگر خطایی کرد	کان عقوبت بر آشنایی
عدل من عذر خواه آن است	آن را از غل و این را از گرم	کار عالم چنین تواند بود	زویکی را زیان تواند بود
یاری از ششمار کباب شود	یار دیگر عسریقی آید شود	به در کار خویش چهره	چاره جو خاشته فیداند
چونکه بهرام کتبنا دکلاه	صفت طوف کردن در صفت کند		
پستونی ز ناف ملک انجمن	سفت کند کشیده بر کردن	شد در آن باره ملک سوند	باره دید بر بهر بلند
در جهان پستون صفت	کرد بر طبع صفت سیاه	زنگ نه کنیدی ستاره کس	بر مزاج ستاره کرد کس
سفت کند ز جوب و از خاؤ	در سیاهی جو شکست خورد	وانکه بودش ز شری مایه	صندلی داشت زنگ بر آید
کنیدی کو ز قلم کیوان بود	کو نه پسر خ بود بر دارش	وانکه از آفتاب یافت اثر	زرد بود از جبهه از جابل زر
وانکه مریخ بت پر کارش	بود رویش جو روی نه سید	وانکه بود از عطارد شورش	بود پروانه کون نه پروزی
وانکه از زمین زمره یافت	داشت به سبزی ز طلوع شایه	بر کشیده برین صفت پیکر	سفت کند بطبع صفت اخیره
وانکه کرد سوس جوشن	دختر صفت شاه در مهرش	از غل و از خانه نامر شش	کرده مرنک روی کند خوش
سفت کشود تمام در عهدش	در پسر ای در نهاده	شبه انجا که قسم شنبه بود	وان در کجا نمک زان بود
روز تار و روز شاه فرخ بخت	جامه مرنک خانه پوشیدگی	چون به پرواز ای فرزند	بجای پستی در آن
به کج جام با ده نوشید	جلوه برداشتی بهرستی	نادل شاه را چگونه برد	شاه حلوای او چگونه خورد
با نوبی خانه پیش شپستی	کر کند گرم شهور تا تر آید	کر چه زمین کو نه بر کشید	جان نبرد از اجل با خکا
گفتی افسانهها مرنک			

ای نظامی کلشنی بکری	که کلش نازک و خاشاک	با چنین نزل و روز تقا	عاقبت پیر نا چگونه شد بهرام
تا جوهر صرام شد شطاب	نشتن در امر و در شنبه		
رویش شنبه ز دیر شماسی	پیش با نوبی سفت شد بهرام	تا شب انجان شطاب و بازی کرد	عود سوزی و عطری بازی کرد
شبه بر کشید پیرای غایب	بر هر سیفد شک سیاه	شاه از آن نوبها کشید	خواست بویی جو باد شکلی
چون بر افشید شنبه بر کشید	کویدش از کافیه نطقی	زان پس از کرب را بکند	ست را از روی خواب کند
تا ز درج که کشید قند	نافه شک را که بکشد	گفت از اول که نه نوبت شاه	با ذبالی چار با شش
آموی ترک چشم سمن و زاد	همه را بر پستانش باذ	هر چه خواست که آورد در جنگ	دو شش را با ذ و در جنگ
تا جهان ملک جانش باذ	بر کشد از شکر کوارش	گفت و از شرم در زمین	انچه زان به بندید و کشتند
چون دعا ختم کرد و بر وجود	خود کاران و جاکبانه پیش	که ز کله با نوان قصه بهشت	بود زاهد زنی لطیف شست
که شنیدم نزدی از خوشان	بر سر کوشش هر سیاه	با زبند کج و ترس چرم	در سواد ی توای سپیکیم
آمدی در پسر ای ماه	وین سیاه را سیفد کاشی	با زکوبی زینک و امی خویش	معنی است سیاهی خویش
بر که ما را بقصه یاری	گفت احوال این سیاه چو	چونکه ناکفته باز کرد	کویم از آنکه باورم دارد
زن که از راستی نیکو	که از در جبهه دشمنم	ملکی بود کما مکار بزرگ	اینی داده میش را از کرک
من نیز ظان ملک بودم	و ز نظم سیاه پوشیدن	فلک از طالع خورشیدش	خواند شاه سیاه پوشش
رجهها دین باز کوشیدن	پسرخ و زردی کرانه	چون کل باغ بود نهان	خنده میرد جو پسر خ کل
داشت اول جنس پیرایه	کر شری روی با بر باد	خوان نهاده با ط پیر	خان زانی ملطف پرورده
میهمان خانه میبایست	خودش بهمان پذیر کرد	چون بند پر خوان نهادش	در خور پیر نزل دادندش
که آمد لکام گیری کرد	سم ز غریب هم از و غایتش	آن مسافرمان شکفته دید	شاه راقصه کرد و شاه شنید
شاه بر سید از حکایتش	چونکه بشنید شد عجیبش	سم غریبش بران قرار کرد	تا بشد عمر شش از نازکشت
شاه از وقعه سیه پوشان	سر جو سیخ در کشید از ما	چون برین قصه بکشد شنبه	ز و جو عفا خیر ندانک
بدی گشت ناپدید از ما			

ناگهان روزی از غایت	آه آن تاجدار بر تخت	از قبا و کلاه و پر منش	پای تاسه سیاه بودنش
تا جهان داشت تیر خوشی کرد	نی صیبت سیاه پوشی کرد	در سیاهی چو آن جوان	کس نکشتش که این سیاهی
شبی از شغفی و دل داری	کردم آن قذر را پرستاری	در کنارم نهاد پای مهر	کله میکرد از اختران سپهر
کاسان پس چو ترک زنی	با چرخ سپهری جباری	از سواد دارم بریدم را	در سواد قلم کشیدم را
کس پرسید کان هوادگار	بر سر سیمت این سواد چو آ	با رخ شاه را سکا لیدم	روی در بای شاه مایدم
گفتم ای دستگیر غبار	بهترین همه جهاندار	در زمین یاری گریه	کاسا زاریت تیر اند
باز پرسیدن حدیث	هم تو دانی و هم توانی گفت	صاحب من مرا جو حرم با	علی اسف و نادر را شکا
گفت چون من در آن جهاندار	خوگرم هم بهمان داری	از بد و نیک هر که را دیدم	سر کششی که داشت پرسید
روزی آمد غریب از سپهر	گفت و دستار و جامه تر	برک او چون بشر طوفانم	خواندم و جستمش برافروزم
گفتم ای من خوانده نادر	سید از بهر چو جامه تو	گفت بگذر ازین سخن بگذر	کز سیرم کس ندانم خبر
گفتش باز که بهار میک	خبرم ده ز کاروان و ز قیر	گفت باید که در این معذور	کار و دست این گفتن دور
کردش لبهای بنای	من عراقی و او خراسانی	با وی از هیچ لایق	برده از روی کار برنگرفت
چون ز حد رفت خواستار	شش اند و پیر ارمی	گفت شریعت در ولایت	شهری را پسته جو خط
نام آن شهر جای بدوشان	تغریب نام سپهر بوشان	مردمانی نه بصورت ماه	سرمه چون ماه در برند سیاه
هر که زان شهر با ده نوش کند	آن سوادش سیاه نوش کند	و این در سرست پهلست	کرچه ناخوانده قصه عجبست
این سخن گفت و رفت	آرد وی مرا در اندر دست	چون بران و این پستان	داستان کوی دوزخ
قصه کو رفت و قصه ناپیدا	پیم آن شد که من شوم شیدا	پیش از آن کرده بودین	که بران قلعه بر شوم بکند
دازم اندیش را بصیر	اشکبند دلم داشت	چند پرسیدم اشکبار	این خبر کس چنانکه بود
عاقبت ملک را کردم	خویشی از خازن پا دشا کردم	بردم از جمار و جوامر	اینجا از اندیش باز دارم
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و این خواستم دیدم	شهری را پسته جوامر	هر یک از شکست کشیدم علم
پیکر هر یکی سفید چو شیر	سرمه در جامه سیاه جو قیر	در پیرایه فرو نهادم	بر نهادم ز جامه تخت

چشم احوال خوش ناکمال	پس خبر داند از آن حال	چون نظر سپاسم ز مهابلی	دیدم از ادم و قصات
خوب روی لطیف و پند	از بد و نیک کسی زبان	از کوبی و نیک رایی او	راه چشم باشایی او
چون بهم صحبتش پیوستم	بر کله دارش کمر بستم	داشتم نقد ماه و ناز	چیز نماند برون زندان
روز تا روز قدرش افزیدم	آهسته راپه ز بر اندوادم	کردش صید خوشی	که بدینا و که بد پادوی
مرد قصاب از آن زار نشا	صید من شد جو کا و قبا	اینچنان کردش بداند	کا ماز از بار آن خبر مرغ
بر روزی مرا بخانه خویش	کرد بر که ز درم حادیش	اولم خوان نهاد و خورد	خدیجه خوب در نور داد
هر چه بایست بود بر خاش	بجز از آرزوی بهانش	چون زمره کو ز خورد تا خورد	سخن از در می سر و کرد
بیزبان چون به کار خود برد	پیش از انداز به پیش نهاد	و اینچنین دادش هم پست	پیشم آورد و عذر خواست
گفت چندین نود و دو کمر گنج	بر سپید میج کمر گنج	من قانع شدم با نیک	این همه داختم ز بهر گنج
چپت پاداشش از خاوی	حکم کن تا کنم کمر بند	جان یکی دارم از او بود	هم درین گفت که عیار بود
گفتم ای خواجرا این غلامی	بخت تر پشم ارغامی	در تر از وی مرد با و نیک	این محقر چو زن دارد
به غلامان دست پروردم	بگرشم اشارتی کردم	تا دویذند از خانه خاص	آوردند نقد های خلاص
زان کرانه بید نقد های در	پیش از آن داختمش بود	مرد کا که بند زانرا شش	در خجالت شد از نوادش
گفت من خود ز ناداری تو	رسیدم سخن کز اری تو	داختم نقدی دگر یاده	جای شرمست چون کم چاره
داخه تو ترا نهادم پیش	تا رجعت نقد بده خوش	زان نهادم که اینچنین	نمودم و سحر
چون تو بر گنج گنج افزیدی	من خجیل کشم از خوشی	حاجتی که بر بنده مستیار	کره این را که داخه بر دار
چون قوی دل شدم پاری	گشتم اگر ز دوستداری	با دلفتم بد و حکایت خویش	قصه شامی و ولایت خویش
کرچه معنی بدین طرف اندم	دست بر پادشاهی اندم	تا بدانم که هر چه بداند	چو سبب کز نشاطی بداند
من صیبت چو اینم گوشند	جامه های سپید چو اینند	مرد قصاب چو من میداند	دیدم بر سر نهادم چون خندان
والکمی کین سخن ز من شنید	کوفندی شد و ز کون	گفت پرسیدی اینچنین	دست اینچنین دست خوا
شب جو خبر نشاند بر کار	گشت مردم ز راه مردم	گفت وقت که اینچنین	ز دویان تو از وی کسی

خیز تا بر تو از بکشتایم	صورت نامنوفه بنمایم	این سخن گفت و شد زخار زرد	شد مرا سوی راه راه نول
او می شد من غریب ز پس	و ز خلائق نبود با ما پس	جو بری زادی بریدم	سوی پیران کشید مرا
چون در آن منزل غریب شدیم	چون پری مردود در غایت شدیم	سندی بود در پس بسته	رفت او در دهنم بسته
گفت یکدم درین سبب نشین	جلوه کن در آسمان زمین	تا بدانی که مرا کشتیست	از جرمی چنین سیرت
انکه پوشیده شد زینک دید	نمایند مگر این سبب	چون دمی دیدم از حل جان	دشتم در آن سبب جان
چون تنم در سبب نوا کرد	سببم مرغ شد هوا کرد	بر طلسمی بود جبر پیر	بر کشیدم مرغ جبر پیر
ان پس کشن کیمیا زنی	من بچاره در پس بانی	شمع و ارم پس کردن	رسم تحت بود کردن
چون اسیری زینت مجبور	پس اندک در غمت نشد دور	من شد بر خور بگردن	خون ختم شد و رسن را برد
که جو بود آن پس طبع بنم	رشته جان نشد جان	بود میلی بر او ریزه به ما	که ز بر دیدنش فدا گاه
چون سید آن سید میلند	رسم را که رسید بنم	کار سازم شد و مرا بکذا	کردم افغانی و سوختند
زیر و بالا جو در جهان دیدم	خویشش را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم فروخته	من بعلق جو آسمان مانده
زان سیاست که جان سید بنا	دیدم در کار مانده زنگار	دیدم بر سرم نهادم از بیم	کرده خود را بر عاجوی سلیم
در پشیمانی از فتنه خویش	آرزو مند خویش و خادویش	میخ سوختم ز زان شایگان	چرخ خدا ترسی و خدا دانی
چون بر اند برین مانی چند	بر سر آن کشیده میل بند	مرغی آمد پشت جو کوی	کا دم زود دل بر اندوی
از بزدلی که بود پست و پای	سپل گفتی در اوقات پای	بر روی جوشا خوار	پایها بر شال پایخت
چون پستونی کشیده نقای	پستونی و در میان	مردم آسنگ خارش میگرد	خویشش را که از ارشی میگرد
مر بن یا را که خا ریز	صدفی ریخت بر زردارید	نه بری را که کردی بخت	ناوشک بر زمین ریخت
او شده در سیر و در خوا	من در و مانده چون غریب را	گفت از پای مرغ را کیم	زیر پای آورد و جوجیم
که کنم صبر جای بر خط	کو فم زیر و ختم ز برنت	نه و قایمی ز نا جو اندوی	کرد با من دمی بدین سدی
چه غرض بودش از شکستن	کین چنین کرد که در پنجه من	مگر اسباب من زداشتم	به ملاکم بدین سبب برود
که در پای مرغ چرخ	زین خط که بدین تو انگر	چونکه حکام بانگ مرغ	مرغ و مرغ و حشیش بود و سیر

دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال پریم زد و شاکر گرفت	دست بدم با عظمای خدای	وان قوی پا را که فرم بای
مرغ پاکر کرد و بال کشاد	خاکس را بر اوج پر جو باد	ز اول صبح تا به یز لوز	من سحر ساز و او مسافر سوز
چون بگری سینه تابش مر	بر سر مار و از گشت سپهر	مرغ با سایه نم شستی کرد	انکه اندک نشاط سستی کرد
تا بدانی جای که جهان جای	تا زمین بود نیزه بالای	بر زمین سینه بزرگ جری	لحیف کرده از کلاب و عی
من بران مرغ صند و عاکرم	پایش از دست خود را کردم	اوقاتم جو برق باد کرم	بر کل نازک و یک سی نرم
ساعتی یک نامدم فقا	دل باندیشها بد داده	چون از آن ماند یک بر فوم	شکر کردم که بهتر بودم
با ذکر دم نظر بجات خفیش	دیدم اینجا یکاه را پیش	روضه دیدم آسمان	تا رسید غبار را پیش
صند زان کل شکفته	سینه پندار و آب خورده	مر کلی کوزه کوزه از رکن	بوی مر کل رسید و شکلی
زلف سبیل کلشها کند	کرده جعد و غلش را بند	لب کل را به کار برده من	ارغوا زان کوزه جمن
کرده کا فود و خاک غبر بود	دیک ز رنگ لاج کوزه بود	چشمهای روان بسان کلاه	در میان عقیق و در خوشاب
چشمه آئین حصا و فیروزه	کرده زواب و رنگ در یون	ما میان در میان چشمه آ	چون در هوا پسیم در بیا
کوسه از گردا و زدن	پشه کوه سپر و شمشیر	سرمای قوت سرخ بدین کش	سرخ کشته خدکش از کش
صندل و عود و مسوی با	با و از دوی عود و صندلی	ارم آرام دل نهادش	خواند مینوشن جرمی فام
من که در یافتم جهان جای	شاکستم جو کج پیایی	از نکوی در او عجب ماندم	بروی امد لای خواندم
کرد بر کشتم از شیب و قاز	دیدم آن دو صهای دین	میو نابی لذت بخوردم	شکر نعمت بدیدم کردم
عاقبت دخت بر شافوی	زیر پر سروی جو سرو ازاد	تا شب اینجا یکوارم بود	نشدم که مرا کارم بود
انکه که خوردم اندکی ختم	در همه حال شکو میگویم	چون شب را پیشی در کون	کللی اندوخت قرمز اند
با دوی آمد زده فشانده	با دوی آسوده تر ز بادها	ای می آید جو ابر نیسای	که در پر سپر زاده افشای
راه چون روز گشت و غم زده	سمر راه از تان جویت	دیدم از راه صندل را جی	که من آرام و صابری دور
یک جهان چون نگار و حاک	لطف پر و جو را جی	نه نگار دی بسان تان بها	سعد و سپه کشیده نگار
لب علی و لعل در بستان	علت آن چون بهای	دست و ساعد پر از علا	کردن و کوشش بر ز لوت تر

شعهای بدست شامان	خالی از دود و دوا پرواز	اندازد از کشتی در عایسی	بانه اران سزار زین
بر سران بنان حور شرشت	فرش و تختی جوشن شرشت	نوش انداخته و نودند	را صبرم زنده و نودند
چون زمانی گذشت زود ویر	گفتی آید از اوج ماه بزر	افاتی بدید گشت زود و	کاسان نابدید گشت زود و
کرد و کرد او جو حور و بری	صد نه اران ستاره بحر	سرو بودان کینه کجش	اوکل سپرخ و آن بکانش
بر شکر باره شمع اندر د	شکر و شمع خوش بود و پست	پرسی پروگشت باغ و	شب چراغان با جاع و
آذان بانوی حایونخت	چون عروسان نشسته تخت	یکه اسود عالم از جود و	چون نشسته و قیامت بر تخت
بس کی خطب جوشن بجای	برقع از رخ کشته و نوزده	شاهی آمد برون ز طارم	شکر دوم و ز کشت از پیش
روی و ز کشت جوشن و	رزم دوم داد و بر نوز	ننگ جوشن کجاست و دور	مهر سپردی خاک و او از
بروختی جوشن کشته و	پیمان اتش در افکند	چون زمانی گذشت سر برد	گفت با حرمی که بر سر داشت
که ز نامرمان خاک پرست	می نمایند که شخصی اینجا	خیز بر کرد کرد این پرکار	که پیش اندیش بر پیش من
ان پری زاده در زمان پرست	چون پری می پرید از جود و	چون مرادید ماند از آن	دستگیر اند و دستگیر
گفت بر خیز تا دم جود و	بانوی بانوان چنین فرمود	من بران گشت مسج	مکار زود آمد آن سخن بزم
ره گرفت جود و با طاپوس	اندک تا عیله که عود پس	پیش رفتم ز روی جلال کی	خاک بوسیدنش جلای
گفت بر خیز جای جوشن	پای بندگی سپردی	پیش چون من جویف همان	جای همان زنده بر دلبو
خاصه خوبی و آشنای	دست پرورد را بیست هنری	بر برای و بزد من شین	سازگارست با و برون
گفتم ای بانوی خریسته و	با جوس بنده این عهد کوی	تخت بلقیس جای دیوان	در آن تخت جوشن
گفت ناز به بهانه کبر	با فسون خوانده فسانه کبر	هر جای آن است حکم ترا	یک با من نشسته باید و
تا شوی که از نهانی من	بهره یابی ز مهر بانی من	گفتمش هر تو ساست	تاج من خاک تخت پاست
گفت سو کند با جان ورم	که بر ای کی زمان ورم	بهمان منی تو ای سر ورم	میها ترا عزیز باید کرد
چون بزمند که ندیدم	استادم جوشن کانی	خازنی دست من گرفت	بر سر یرم نشاند و ماند
چون ششم بران سر بر بلند	ماه دیدم گرفتش کند	با من آن بت خوش بانیها	کرد و بسیار مهر بانیها

بس بزم و دکان و دزد پیش	خوان و خور و نوش و شر و	خوان نهادند خازنان شرشت	خوردن بای همه سر شرشت
خوان پروزه کار از یاقوت	دیده را از نصیب و جازاقوت	مرجندیش در کان آورد	بطحی زلفت و در میان آورد
چون فراغت رسید مان خود	از خدای کرم و شربت سر	مطرب آمد زوانه شد سار	شد مطرب را بهانه در باقی
نه پندوری در سیفت	سر بری از آن ترار سیفت	رقص میدان کش و دایره	بر در آمد بای و بویشت
شمع را ساخت بر سپر کج	استادند جوشن بای	چون ز پا کوفت بر آسودند	دست بای پا به بزموند
شد بدافون شتاب ساقی کرم	بر گرفتند از میان و حای	وان شکر لب ز روی ساقی	باز گشتی که در ازان بازی
چونکه دیدم مهر خود را پیش	اوقافم جوشن در پیش	بوسه بردست با رخسارم	تا مکن پیش گفت پیش زدم
مرغ امید بر پشت شین	گشت میدان گفت و کوفی	عشقم با ختم بر بویشت	بدل و مهر ار جان بادی
گفتم و بسند کام جوشن	نامد اریست نام تو جوشن	گفت من ترک نازنینم	مستم از ناز ترک زدم
گفتم از مهدی و کم پیش	نامها را بود به هم خویشی	ترک نازت نامت عجیب	ترک زنی ترا من تقبیل
خیز تا ترک وار و تانیم	سند و از آبش اندازیم	توت جان از میخانه کیم	تعلی و نوش عاشقانیم
جوشن تلخ و نقل شیرین	نقل بر خوان نیم و می برد	یا فم در کشم و پیوستی	کرسیان دور کرد و این دوری
غزه سیفت وقت با نوبی	مان کرد دولت کار ساقی	خنده میداد دل وقت	بوسه ستان کار ساقی
چونکه بر کج بوسه یادم	من کی خواستم زانم	کریم شتم چنانکه کرد و	یا در دست و روت کار زد
خونم اندر جگر جوشن	ماه را با ننگ خوش کوشاند	گفت اشک بر بوسه قانع با	پیش ازین شش همان مهر
مرج زین بگذرد و دانه و	دوستان بر کبی فغان و	تا بود در تو ساقی بجای	زلف کش کار گیر و بوری
چون بدانجا رسید که نتوان	که طیف عیان کرد	زین کیزان که میر کی میت	شب عشاق را کجاست
انکه در چشم خیره یابی	ارزو را دران نظریابی	حکم کن که خود ششم خای	زیر حکم تو ارمش حالی
تا بولایت کمر بند	پشتان حاضر بند	گفت و بسدی دلدار	مهر و سی هم پرستاری
آتش را ز جوشن نشاند	آتش از بهر جوی ماند	کرد و کربش عروپوشی	دمدت بر او خود کس
مر شبت زین کی که خشم	کرد و کربایت و کرب خشم	این سخن گفت و چون این پرد	شغفی کرد و مهر بانی

در کینه آن خوزه نهایی دید	کج در خورده نهایی دید	پیش خواند و بن سربدار	کنت برخیز و آنچه خواهی سار
ماه بخشیده دست من برفت	من در آن ماه رویان گشت	از شکر فی و دیری و کشت	بود یاری سزای ناکشتی
او می رفت و من بدینا ش	بند زلف و سندی خال ش	تا رسیدم به پارک گشتی	در نشاندن دانه دخت
چون درین قصر تنگ باز شدیم	چون هم وزیر ساز کار شدیم	دیدم افکنده بر لب طبلند	خوابگاه می ز پرینان و برند
شعبه اسب طایریم افروز	همه یاقوت ساز و غیره سوز	سرب بالین ستر او دیدم	مرد و پادشاه پرور او دیدم
یا فخر خسته جو کل در پند	نازک و نرم و سپر و زین	صد فی مهر بدیده بر او	مهر برداشتم ز کوه بر او
بود تا وقت روز در برین	پرزگاف و دشت بسترین	کاه روزان جویت بخت	سارگر ما بر کردیک بیکت
غسل کام به ابدان کرد	کز کله سپر و خور و زرد	خوشتر و آب گل شستم	در کلاه و کمر جو کل شستم
اندم زان خور از خانه برو	بود یک یک سار و بر کرد	در خوریدم بر کوشش خا	فرض نهان کردم حاکم
از عروسان و لیسان سیر	همه رفتند و کس ماند جای	من بران سبزه ماند چون	بر لب مرغ و جگر سرد
سر نهادم خاری در سپر	با کل سپر و با کلار	ختم از وقت صبح تا کلام	بخت پندار و خواجه خند کلام
آهوی شب گشت تا فکری	صد فی شد سپهر غایری	سرب او و دم از غمگاری	بشستم همه سبزه بر سرب
آمد آن بر و با وجود شوش	این در ایش و آن سپر فروش	باز میرفت و ابری افشان	این سخن کاش و آن نه افشان
چون شد آن مرغ و ارغری	آب کل مهرها دجوی	لبان اند و عشرت ساز	آسمان با دشت لعبت بار
تختی از تخت و زور آوردند	تخت پوشی ز کوه آوردند	چون شد اینکشت از سر بلند	بند شد بر سرش با طایر بند
بزی را استند سلطان	زیر پریم حید نورانی	شور و آشوبی از چنان جان	آمد ندان جماعت از چو جان
در میان آن عروپس نیایی	برده از عاشقان شکپایی	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت او رنگ نه بهار گرفت
باز فرمود تا مرا جسته	نام از لوح غایبان شسته	رفتم و بر سر خواندندم	هم بر این خور نشاندندم
هم به تدبیر و قنای دگر	خوان نهادند و خور تا بر سر	ساختند اینجا که باید خست	مر کسی خور و آن خور نشود
می نهادند و جنگ ساختند	از زدن رو و تا نواخته شد	نوش ساقی و جام خوش کرد	کرم گشت و عشق تر باز کرد
در سر اند نشا طرستی	عشق با باده کرد هم پستی	ترک من دخت اشکار کرد	مزدوی خویش را بد کرد

دعوت افروز و در نواختن	مهر بان شد به کار ستم	کرد شکی بفره با یادان	نماند از برش ستم
خلوتی اینجا که یاری نغز	تا هم از دل در او فدا نغز	دست مردم جو زلف کش	در کشیدم جو عاشقان بر
کنت مان وقت پیرانی	شب زینهار خوار	کر قناعت کنی بشکر و قد	کاری که بود و بود در نی
بناعت کسی که شاد بود	تا بود تخم نهاد بود	دانه ها از زلف خویش	او قد عاقبت بدویش
کفتمس جاده کن ز بهر خدای	کام از سر گذشت و خوار با	ست زنجیر زلف جو نغز	من ز دیوانگان زنجیرت
در زنجیر کن ترا کفتم	که جو زنجیر بان بر اشفتم	شب با خورید و صبح	سخن با با خوری نرسید
گر کسی جانم از تو نیست درین	ایک ایک مرا نگ داشت	این همه کشیدن از بی	کل نغزید تا هوا گشت
جوی ابی و آب جوی من	خاک و آب دست شوی من	تشد را آب در کوه	آب در ده که آب در ده
ند می آب من بقی تو باد	آب من نیز خاک بای تو باد	خاکسی را بدیدم بشن بود	آب جوی در آب جوی بود
قطره را بر ششلی مگذار	تشد را بقطره بنوار	رطبی در فدا ده کیر بشیر	سوزنی در فدا در میان جیر
در جو اینست کار تا خرم	آب در چشم از زور پریم	مرغی انگاشتم شست و پرید	ز خفا فدا شد ز خجک دید
با خم داد کا مشی خوش ش	غل شب خیر کو در آتش ش	کرشی زین خیال کردی دور	یاس از شمع جاودانی نور
جگر را بقطره سوزش	کین نمیشد از دانه بود	در خور یک آرد و در بند	همه سپ از غمی می خد
بوسه میکش و زلف می انداز	زور و با کینه کان می باز	باغ داری تیرک داغ بکو	مرغ با ست و شیر مرغ بخو
اشبی باش با شکب و کوش	دل به بر و طیف شوش	من ازین پایه کز بر آیم	هم بدست ایم ارجه در ایم
کل مرغ و ادبی سرت	مرغ و اد و نفس ان دگر	ماهی از حوضه را بشت آری	ماه را دیر تربت آری
چون کنان دیدش در آنی	کردم اسپتکی و دمی	دل نهادم به یوسه جو شکر	روزه بستم پر و ز نای دگر
یاد کرده را در اندتا	در غم تازه شد بهوش	چون دگر باره ترک دلکش	در جگر دید جو شش اشمن
کرد از آن لبان کی رفت	کاید و آتش نشاند باز	یاری الحق چنانکه دل خوا	دل به چهر معتدل خوا
خوشدل آن شد که باشد شری	کرو ز کاشکی جان باری	رفتم آن شب چنانکه عادت	وان شبم کام دل ناید
تا که روز قف در بخوردم	بابری دست و میکردم	روز که جا های کار شوی	زنگ روز و شب شکستی

آن همه در نگار دین فزین	دور گشت از نشاط و زین	من شستم زیر سرو دین	فارغ از مدمی و هم سخن
در تنگه چون شب آید باز	یخ خورم با بتان چمن طراز	زلف تری که در اورم بزم	دستوازی در اکلم بچکر
که خورم با شکر نه جای	که بر ارم ز کفر خی کا	چون شب آید غرض میا بود	سندم بر تر از تر یا بود
چند که با عین برود پی	به شمع عیش و ذوقی بر	اول شب نظاره کا نورم	و آخر شب هم اشیا هم جور
روز بودم باغ و شب	خاک مشکین و خانه درین	بودم از غم خوشدلی را شاه	روز با افتاب شب با ماه
سج گاهی ز کان نه بودم	بخت من بود کان نه بودم	چون در آن نعمت بود پس	حق نعمت زیاده شد قیاس
در قی از حرف غری شستم	که ز یادت نیایدی حستم	چون بشد در سید عظم	شب جهان پرستاده کرد
عین بر طره پسرای سپهر	طره ماه در کشید مهر	ابرو با ذی که اندی زان	تازه کردند تازه روی پیش
شورش باز در جهان افتاد	بانگ زیور در آسمان افتاد	وان کنیزان بر شمشیر	سیب در دست و نادر سین
آندندان سر بر نهاده	طوب بستند و خلق بکشد	آند آن ماه افتاب نشان	در بر افکند زلف شک افشان
شمعها پیش و پس بجات خوش	پس با کن که شمع باشد پیش	بانه اران مر از زینت و ناز	بر سر بزم کا خود شد با
مطربان پرده را نه بستند	پرده داران ز کار بستند	ساقیان حرف از غوغای کرد	راست کردند بر تر ز جگر
شاه شکر بان جان فزون	کاورد آن حریف ماران	باز خوبان باز بردند	بخداوند خود سپردند
چون مرادید مهربان بر تخت	کرد بر دست راست جایم	حدتش کردم و نشستم	ارزوی که شستم آید
خوان نهادند باز بر تر	پیش از اندازد خوردنای	چون ز خوان ریزه خوردند	یخ در اند مجله افروزی
از کف ساقیان در یکف	در قشاکت جامهای صد	شد روانی به خوراند	خوشتر از شیر نهاده
من و کربا که شسته و آلود	زلف من چون پس کز بد	باز دیوانم از حسن	من دیوانه را پس بستند
عکسبوتی شدم ز طنازی	وز شب امونم پشیزی	شبنم چون غری که جویند	یا جو غری که ماه نو سند
لرز زان جو در بر سر کج	در کمرگاه او کشیدم نج	دست بر سیم ساد پیوم	بخت میکشیدم بودم
چون جان دید ماه ز پناه	دست بردست من نهاده	بورزد و پستم آن شیر	تا ز کجید دست کردم دور
گفت بر کج بخت دست میان	که غرض کوهست دست دراز	هر برداشتن کان نه بود	کان بهرست چون نه توان

صبر کن کان تست خرابان	تا نه ما دسی شتاب مکر	باز به مجور که خود کتاب بند	ماه را پس که افتاب رسد
کنتم ای افتاب کلشن	چتر نور و چشم روشن	صبح رویی میزد چون کل	چون نیم بر ابرت جو جراع
چون در اندرخت عجبو بکر	عقل دیوانه شد که دیدی	میشت به تشنه آب شکر	کوی انگو کلب بد و زور
نملک کوش را جو کردی ساز	نعل در انتم نهادی باز	با شمعون ماه چون کوشم	افتان یزدان چون بوشم
دست چون وارفت که در دست	بدنی یستم جو تو مستی	از زمین تو هم من از نیم	که تو مپستی پری من ادیم
اب بدن ان که زید غم باخند	واب دندان فرید غم باخند	چاره کن که غم سپیدم	تا یک اشب به کام دل بزم
نختم از یاری تو کار کند	یاری نخت نختی ر کند	کوی انده غور کرد یار تو	کار خود کن که من به کار تو
کا و ازین صعبه که با رافت	وارمان و ارمان که کار افت	که چه آمو ری ای دیند	خواب خوش داغیم باخند
ترسم این پر کر که رو به باز	کر که رو بهی کند اخاز	شیر کیر انده سوی من باز	چون بنگی بزم اندازد
آرزو ما ست تا تو بگذارد	کار زوی خود از تو بردارد	کرد و آرزوم در بند ی	سوزم امشب در آرزو مندی
نار میکش که نازمهانا	ناج داران کشید و سلطان	چون شکم نماند دیگر بار	گفت چنین کنم تو دستدار
نار تو کر بجان بود بکشم	که تو از خلقی من از چشم	چه محل پیش چون تو معانی	پشکش کردن این چنین جان
لیکن این از تو که میکوی	دیر یا بنی و زود پیجوی	که بر اید هشتی از خدای	آید از چون من چنین کادی
و کرا ز پدی عود آید	از من این کار در وجود آید	بستان هر چه از دست گشت	چون که از تو که ان گشت
رخ تراب تراوسینه	چو دوی وان در کفر نه ترا	که زین کوه شب پیش	این چنین شب من از پیش
چون کنم فارغ ز باجهام	ساقی نشت جو ما تمام	تا از تو کام خویش برداری	و امن من ز دست بگذاری
چون غریب زبان او دیدم	کوشش کردم و لیک نشیدم	چند کوشیدم از سکوت تو	آهنگم بزم بود و تشکر
نختم از دور گفت کانی نادان	لیس قور و رای عبادان	من خام از زیاده اندیشه	به کی او فاذم از بنیشت
کنتم ای نخت کرده کار	برده یکا زیکه قوام	صد نه ارادیه درین غم	پس سوی کج خانه راه برد
من که پایم فرو شد تن کج	دست چون دارم این چنین	نیست ممکن که یاد میدارم	سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نخت شمع من بخور	یا جو نختم چای بهیج نه دور	یا برین نطع رقص کن برخیز	ور ز یک آرو نطع و خورم

دل و جانی و موش و سنجایی	از تو چون باشم شکبایی	انگیز لب شندی کل رخسار	انگیز لب شکبایی
کر که کوکل انگیز خورد	مخو از آن کسی این خورد	شمع دار اشبی برافروزم	کر غمت چون چراغ برافروزم
سوز تو زبانه دارم جو جاع	ز ملک با سوزم ده مستی	افق آب در کرد از سوز	شک روزی شود شکلی روز
این زکاست که تو بچویم	خوابی از بهر خوش میگویم	شخص من خفته شد در آن	مرده و خفته بیکدم
کر ز چشم رخ ترا ویدی	ایچنین خوابها بکایدی	ار بر لب که خون من بری	تیر شو تا که خون من بری
وانکه از جوش خون و تشنه	حله بردم بر آن شکوفه	در کجیفه را گرفتم زو	تا که لعل را عقیق آموید
در صوری بان نواله نوش	مهل بخواست من که دم گوش	خورد سوخت دگر چه از ترا	اشتبامید کام دل فردا
بر تنای من جهان افروز	شب شب ده دور و دور	اشبی بر امید کنج لب	شب فردا خیزد می بردار
صبر کردن شبی بحالتی	اخرا شب شبی ستی	او می گفت و من جو شسته	در کر کرده دست کو را و بر
خوامش که ز بهر خود میکرد	تا رشم را یکی بصد میکرد	تا بجا رسیده کز جستی	دا دم آن بند بسته راستی
چونکه دید او ستیزه کانی	بی شکبی بی قراری من	گفت بیک خطه دیده را در بند	تا کشایم در خیزد
چون کشایم بر آنچه داری ای	کام بر گیر و دیده را بکشد	من شیرینی بهانه او	دیده در بستم از خوار او
چون یکی خطه ملتش دا دم	گفت کشای دیده کش دم	کردم استنک بر امید کا	تا دورم عروس پس را بکشد
در تنایو یا خود دیدم	خوشتن را در آن دیدم	بیچاکس کس از آن دیدم	من تنها و یک پا دم مرد
ماند چون سایه ز تابش نور	ترکت ز زنگ زدی دور	من درین وسوسه زبیر کلو	جنبشی زان سبد کش فیکلو
آمد آن ماه و زرواق بلند	پسدم دارم سر کشت زبند	بخت چون از بهار است	سبدم زان تون بریزد
انکه از من کاره کرد و گرفت	در کمانم گرفت و عذر است	گفت اگر گفتمی تو صمدال	با ورم نماندی حقیقت حال
رفتی دیدی آنچه بود و نهفت	ایچنین قصه بکشد بکشت	من درین جوشش کشم	کر نظم سیاه پوشیدم
گفتش کای چو ستم دیده	رای تو پیش من سپندید	من ستم دیده را بجا سو	تا که ز رست این سید پو
رو برید سیاه پیش من	رفت و آورد ز زلفش تار	در سپهر افکندم آن بزم	سم در آن شب بکشد
سوی شهر خود آمد و شک	بر خود افکندم از سیاهی	من که شاه سیاه پوشم	چو سیاه ابر از آن خوش

نم

کر جهان بخت از روی کام	دور کشتم با روی خام	چون خداوند من زار است	این حکایت پیش من گرفت
من که بودم درم خیزه او	برگزیدم محان کر نیده او	با سکند ز بهر آب چیت	رفتم اندر سیاه چیت
در سیاهی شکوه دارم	بجو سلطان بر بوی سیاه	بج حریفی بر سیاهی	دام مای جوشت ماستی
نیت دگر بر سیاهی	نیت با لایزال سیاهی	از پیله روشنی دید	هم از نور چشم بکشد
تو بدان بهتر از سیاهی	از سیاهی بود شکوه	از جوانی بود سپید روی	در سیاهی بود جوانی
بر سیاهی صبر جوان بند	چو کبی بر سیاه نشیند	کر سیف و شب سیاه شندی	کس سپه را و ارمده ماه شندی
سفت ز کت ز بر سیاهی	نیت با لایزال سیاهی	چونکه با نوبی مند باهرام	باز بر دخت از بر سیاه تمام
شیرین گفتش از سیاهی	در کمال شکر و شادانی	چون کر پان کوه و دامن	از ترا زوی صبح پر زدن
روزیک شنبان جاع جهان	جام ز بر گرفت چون شد	بست چون زرد کل بر عت	زیر ز شد جو افق تاب نهان
ز رشتانان بر زد و کبند	نایکی دلو شیش شد	چون شب از شب که چنان	پرده عاشقان خلوت ساز
خری را در او نهاد	پیش طامی و نوای غنی	شیدان شمع شکر افشان	تا که لعل با طهر زد
خواست تا ساز از غنا	در جهان کبندی خوش اوری	چون ز فرمان شکر بر بود	عذر بانا زد پند بر بود
گفت رومی عروس چینی	کای خداوند روم چنان	تو شندی زنده دار جان	عوضه خدایگان بگو
مر که جز بند کیت رای کند	سر خود را اهدای پای کند	چون دعا را که ارشی سره کرد	دم خود را بخود عجب کرد
گفت شهری ز شهرهای	دا و شهری ز شهرهای	افسانه بعالم افروزی	خوب چون نو بهار نو روزی
از سر سرچ در شمار	وان هر مند را به کار آید	داشت با آن همه سر مندی	دل نهاده از همه جهان بخرد
خوانده بود از حساب طالع	کر ز نانش صورت آید	زن نخواست از جهان خطری	تا ز پند بلا و درد پیری
بجنان مدتی به تنهات	ساخت با یک تنی و خود را	جاده آن جاده شد که ناچار	مهربانی بود سزاوارش
چند کوزه خیز خوب خیزد	خدمت کس نه از خویش	مر که را به مفته و کم و بیش	پای پرون نهاده از خدویش

رفت بهر امر و فریاد
بکشد زردی حکایت خوا

ی

مهر افروختی بخاتونی	خواستی کجاء قادی	بروز در خانه کوشش پی	زنی از ابلهان ابله کبر
مهریزی که شش خیزی	پرن در کراف دینی بود	خواندی آن خریزه را از نا	بانوی روم و نازنین طراز
جون کینه از غرور دینی	بازماندی زدم و عاودیش	ای بس بالفضل کن یار	اورد کبر در پرستان
خواند این را حسرتیم	اگر بیدار ایازم خودی	مغنی باشد آن برینت و	خانه ویران کن عیال فریب
شاه جند که جبه پیش بود	یک کینه که بجای خویش بود	مر که اجار ز مهر بدخت	چونکه بد مهر دید باز فروخت
ش زبیر که کینه کان شد دور	یک کینه که فروختن مشهور	از برون هر کسی حسابی	کس درون حسابی
ش زبیر جوی تافته شد	ناله ادی که باز یافت شد	ز پله طالعی برین	ز کینه جانی که باید یافت
دست از الوه و انسان	پاک دامن جیدی جیت	تا یکی روزم در پرده	برده خورشید رسا بدکوش
کادنت از بهار خاچین	خاحب با نزار حوین	دست ناکرده چند کونه	خلفی دار و خطایی نیز
هر یک از بهر علم افروز	هر سازی و مهربان نوی	در میان کینه کی چوری	برده نور از ستاره چوری
سفته کوشه جو در ناکسفته	در فردشی به با کسفته	سب جو جان حقیق کون	نسخ باج ولی که شکر خند
جون شکر دیر خنده بکشد	خاک تا ساهما شکر خایه	کر چه خاشخ نوار شکر	خلق را ز نو آوازه گشت
من که این شغل را پذیرم	زان رخ و زلف و خال خیره	مگر تو نیز از جمال و بندی	بنگری فارغ کس بندی
شاه فرمود که از دین خاس	برو کا زابا بر دین	رفت و آورد و شاه درین	بافروشدند که دین
کر چه هر یک بجه ماس بود	انکه غاسر کشت شامی بود	ز انچه کینه کشت بود	خوب بود در بسند و نظر
بافروشدند که کشته بکوی	کین کینه که جگر ز دار و خوی	کر بدار و غمی کس دایم	انچه کوی بهایم
خواج چن کشته کرد و بان	کنت کین خوش شش	مر چه باید ز دیری و جمال	سمه دار و جانی که می
چون یکی خویشت و ان کوه	کار و خواه را نداد و دو	مر که از من خرفد بصدناش	با داذان بر من مذبار
کار و وقت آرد و خواهی	از رومند را جان کاسی	وانکه با او مگاسپش کند	زود قصد مملکت خویش کند
بزنند آمدت خوی کینه	تو شنیدم که بدیندی	او جان و توانی بخین	پس از کاری بجا بود کار
از من و را خیر کینه باز	دازه کیر شش و دیگر	بر که از هیچ او بداری	پنی آن دیگران که لایق

هر که طبعش بر او شود خشنود	شاه در هر دم و پیش	شاه در هر دم که دید از ان پیر	نامش رغبتی بشریان
چون پری جبه آن کینه	در شش شش هیچ	ماند حیران در ان که چو سازد	زود با خام دست چون سازد
ز دشت میشد از کینه کسیر	ز عیش و خیزد دیر	عاقبت عشق سرگانی کرد	خاک در چشم مهربانی کرد
سیم در بای سیم ساقی کشید	کینه سیم را بر سیم خرید	در یک از دوز و دیر	کشته ماری و زارد بای
ان پری رخ بریزد پرده	خدمت اسیر دره و دشتگاه	بود چون غنچه مهربان در پو	اشکارا استیز و پنهان بود
چون در خفت و خیزگان	هر چه خدمت را نکند دارد	خازداری و اعتماد ساری	یک یک اور و مشتق از جای
کر چه شمشیر و سرو با	او جوی بریزد پای	آمدان پرن بدم داذن	خار و خام را نهم داذن
بانک بر دزدان عجز خام	کونیشش نکند نام	شاه از ان احراز کوی	عقد دیگر کینه کان شخت
پرن ز راز خانه پرون کرد	بافرونی تکر جافسون کرد	نا جان شد بجه شاه	کر شد از دوستی غلام کینه
کر چه زان ترک دید جایی	بجنان کرد و خوشین داری	نماشینی فرصت انچه	کاشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن بند	در خیزد میان خور و برید	قلو آن در اب کرد چصار	واتش نختی این بر کار
شاه جو گرم کشت از انش	کنت با آن کل کلاب نیک	کای رطب از رسیدن	دید و جان و جان دیدن
سرو با قات کیه و شمی	طشت به با توافاق کشی	از تو یک نکه می کنم در خوا	کا بچه پرسم را بکوی راس
کر بود باج تورات عیار	راست که دزد اچو تو کار	وانکه از بهر این دل	کر دانا زه کل شکر دیزی
کنت وقتی جو زمره در دست	بود شان از جهان کینه	<div style="text-align: center;"> <h2>حکایت</h2> </div>	
کنت بلقیس کای رسول خدا	من و تون دست تر پای	چست فرزند ما جین بخور	دست و پای من دست
در داور داد و داشت	چون شناسی علاج خشت	جبریت جو آورد پیغام	این حکایت بد و بکوی تمام
تا جواز حضرت تو کرد و بان	لوح محفوظ را بخواند باز	جاده کو علاج را بشاید	بر تو ای جاده ساز بنام
مگر این طفل پستکار شود	سلامت امیدوار شود	شد پیلیمان بدین	روز که جند منتظری بود
چونکه شد جبریل نفیس	با کنت انچه بود در مو	رفت جبریل و آورد و دوز	از کار ساز حسرت

گفت کین را دوا و دوا چه بود	وان دوا اندر جهان چه بود	انکه چون پیش تشنه شد	مرد در آراستی بگفت
آنگنان دان کران چکایت	رنج این طفل بر تو انداخت	گشت بقیس از آن سخن شاد	کز خلف خانه میشد آباد
گفت بر کوی تا جوی خواهی آید	تا بگویم چنانکه عهد خد است	باز بر سیدش از جگر آید	کای جمال تو دین را مقصود
هر که اندر جهان ندوی بود	جز این رغبت تو بود بکس	گفت بقیس چشم بدو دوید	ز آنکه دوشش روی خیر نور
جز جوانی و خیمت کانست	بر سر پاکه تو داری	خوی خوش روی خوش نواز	بر من نور و خنده و نور و نشان
ملک تو جلد آشکار و نهان	هر پیوست هر جهان	با همه خسته و جوانی تو	پادشاهی کارانی تو
چون به پیم یکی چو آن منطور	از کفای بد بنا شوم دور	طفلی دست چو شندان	دست راسوی او کشید
گفت ما در دست شد و تم	چون کل از دست دیگران تم	چون پری دید در پری زاده	دید دسکی بر آستی اوده
گفت کای پشوی دیو و پری	چون مرغ خب و چون خد مرغی	بر طفل کشید کای	تا ز من دست و از تو یادی
یک سخن بر سر اندازی بخت	کز جهان با چنین فرزند و بخت	سیج بر طبع ده زنده شود	گفت بود به مال گشت
گفت پیغمبر خدای پرست	کای بکس از بود ما را	ملک و مال در پیشش	همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام	هر که آید نزد من پیغام	سوی دستش کنم نهفته	تا چه آردم از خلف و راه
طفلی کین گشت اندر است	پای بکشت از او زمین جان	گفت با باد و دانه بایم	کرد رای تو عالم ارایم
راست گفتن چو در جرم خدای	افت از دست بر در رخ نوا	بر که بایز راستی ما نایم	نیر بر صید راست اندایم
باز کوی ای ز مهر بانان فرد	کز چو منی شد مهر تو مرد	من گرفتیم کمی خورم بجای	در تو از دور می کنم نظری
تو بدین خوبی و پیری جری	خو چرا کرده بد مهری	سرو نازنده پیش چشم آب	بهر از راستی ندی بخوا
گفت بر نسل استوده ما	ستیک خصلت از موده ما	کز زمان هر که دل بد سیرد	چون بزادن سپید زاده بود
مرد چون بر زنی که از مادر زاده	دل چو زبرد شاید داده	در سپر کام جان شاید کرد	ز سر در انگیشتن شاید خورد
ار پس این جان از آن چه بود	که بنا زدم به آنچه زو خط	من که جان دهم به جانان	با تو از عهد برکت دم بود
چون ز خوان افغانه سر بوشم	خواه بگذارد خواه بوشم	لیک چون بر خیمه نهم	با تو احوال خوش گشتم
چشم دارم که شهر یار جهان	نه کند نیز حال خویش نهان	کز کینه آن قباب جمال	ز دود سیری جگر کند سال

ندم دلدل هیچ دلموای	نیر ذبا کسی بر سپرمای	هر که راجون جبر اخ بر تو	باز چون سمع سپند از
بر کشد چون فلک بنوعت	بکشد بر زمین بخواری باز	شاه گفت از برای انکه کسی	بامن از مهر بر نودنی
مرد در بند کار خود بود	نیک پیش آمدند و بد بود	دل چو باراحت اشا کرد	رنج خدمت کری دگر کرد
هر کسی را بقدر خود نقدت	نان کرده ز قوت شکست	شکلی باید آیین چون شک	کاسیاش از خورش نیاید
زن جوهر دگر زده رویند	هم بدو هم خود فرودیند	بر زن این پیشش کان	بر دباوشن هر کجا رسد
زن چو زردی بی تر از زنی	بجوی چون جوی در ارد	نار کر نارد از کرد ز بر	نخه لعل و نخه باشد در
زن جو انکو دلفن کینست	خام سر سبز و نخه دگر	ما ذکان در که کد و نامند	خاشان نخه بخت نشان خاند
عصمت زن جمال شوی بود	شب که مدینه ماه روی بود	از پرستندگان من گس	چرخه دار است بنیدم گس
در تو دیدم بشرط خد خوش	کر زمان تا زمان بودی	لا حیرم از تو که چری کام	نه تو یکدم زدن نیارم
شاه ازین چند نکته کی گفت	کر دگر کار هیچ در گشت	شوخی چشم از دست بهار گشت	نیر بر جگر و نش زلفت
مجنان زیر بار دنگی	می برید ان کیوه سنگی	کر دباوشنکی بر ارباب	او صبور و روزگار شب
پرن کان بت نداشت	کرده بود از سرای پرست	اکهی یافت از صبور شاه	کریدان از وینا بد راه
عاجز بش که دور رسیده	از سنی او فاده تهنیتی	گفت وقت اگر بجا رگیتی	رقص دیوان در او دم نری
رخز در هدا قباب کنم	فلعه ماه را خواب کنم	تا دگر زخم هیچ زنی	نرسد بر کان پرنی
باشه افروز از خلوت خست	رفت و کرد آن فنون ایدر	در مکافات ان جهان افروز	خواند پرده فنون پرورد
گفت که بایدت که گره خام	زیر زین تو زود کرد و زارم	کره رام کرده را دور بار	شپش او زین کن بر وفق بجا
را میانه که گره رام کند	خوینا را چنین بکام کند	شاه را این فریب جیت آید	حشت ان قابله دست آید
شوخی و رعنایه نوش	محسن بازی کی بودی	برده پرورد ریاضت داده	او خود از اصل نرم نرم داده
باش از جابگی و دمسازی	صد معلق زده بر بازی	شاه با او تکلفی در خست	به تکلف کرد و نمی باخت
وقت بازی در او نکند	کاه حاجت بدین کشادی	ناز ماین نوذ و با آن	چرا بجا نهاد و با بخت
رغبت اندر شک آن	در ناسفته را بد رفتن	کر چار ز شک و غیج و دشن	کرد غیبت نشسته رخ ماه

از ده و رسم بندگی نکند	یک سر سوزی از این بگذشت	در کان اندیش که این چشمت	اصل طوفان تو بر سر
ساکنی پشه کرد و صبر خود	صبر در عاشقی ندارد و سوز	شب خلوت آن میان چشمت	فرستی یافت باش از سر مهر
گفت کای خرد و خسته نه	داد و ملک بدین و بداد	چون شنی است کوی	باس از راه راستی گذر
کرب مرده روزگان نشاید	اوش هیچ بود و او خدایم	تو که روز ترا زوال مباد	شب تو چه شب وصال
صبح دارم چو دانه ای	از چه گشتی چو شام سرگشته	ایرم از من بخورده گشتی	بجز انداختم و دم شیر
داشستی تا ز غصه جان نه	از دمانت برابر نظرم	گشتن من چو در خود	گر کشی هم بدست خود بایی
بجین ده که در سمنون بود	و چنین با زبانی فرمود	خبرم ده که چو پیر شد	تا بزم که تیر بر شد
بمخدا و بجان تو سو کند	که ازین فصل اگر کشی	فصل کج از کس پند	بابه افتاد شاه در نام
شاه از اینجا که بود در بندش	چونکه دید اعتماد سو کندش	حال از آن ماه مهر بمانست	گفتنی و گفتنی بر گفت
کار زوی تو فروخت مرا	آتش بر فروخت سوخت مرا	سخت شد در دم او شکی	و ز تنم دور شد توانایی
تا میان پر زن دوا شد	پر زن دارم از دوا بنوا	بد روغم حوری فرمود	داشت ناخود از آن دور
اتش انگینت بر کرمی تو	سخنی بزم برای زبانی تو	نشود آب جز با تش کرم	چو باتش نکند آهن کرم
که از اینجا که با تو رای نیست	در تو به سیرین دوا	اتش از تو بود در دل	پر زن در میان دود افکن
چون شنی شمع وار بمانست	دود دود افکن از میان	کافاب من از جمل شد	که ز برد العوزم آید یاد
چند ازین دایستان طبع	گفت و آن نازنین شنید	چون جان دید ترک چو	راه دادش بر سوس
طوطی دید بر شکر خوانی	نه مگر در شکر خوانی	ماهی اندر آب گیر افکند	رطبی در میان شیر افکند
بیلی بر سر غنچه	غنچه شکست و کشت غنچه	بود شیرینی عجب عجبش	کرد شیرین جوار طبعش
شجوان نقش بر بند کش	فصل کوه سر ز درج کش	وید کجیف بر ز در خود	کردش از زبانی زین
زردیت آنکه شادمانی	ذوق طوطی و زعفرانی	انچه بینی که زعفران	خنده بین زانکه زعفران
نور شمع از نقاب زردی	کا و موس به از زردی	ز که زرد دست مایه	طین عصفه عزیز ازین
شجوان دایستان شنید تمام	در کنارش گفت و خند	چونکه روز دوشنبه	چتر سر سبز در کشید

دل شادی و غمی بر سر د	رخت مایوی سبز کین بر د	سبز از سبز خون فرشته باغ	شد بر افروخته جو سبز باغ
خواست تا از شکر کشاید	زان خود مند پس و سپید	باغ انجم نشاند باغ بهار	چون برین سبزه زم زم دوار
مردانها خدای جان تو باد	گفت کای جان ماز جان	پیر پیمان کشید پرده را	بری آنکه که برده بود غار
تخت را با یکاسی از دست	تاج را سپر بلندی از دست	تاج و تخت اسپستان	خان و دولت خدایست
برکش از عقیق چشمه افتد	چون دعا کرد بر سر پیر	مرد عالم بد که محتاج	کوهرت عقد ملک راتاج
داشت این حله نیکویی	هر چه باید در ادبی ز من	خوب خوشدل ای اکیلی	گفت شخصی عزیز بود
بشر بد میز کار خواند	مردمان بر نظر نشاندش	بوز میانش پاک پوی	با چنین غنچه و خردندی
فتنه با عقل دست بازی	برشش عشق ترک زنی کرد	در می خالی از نشیب و فراز	بجز امید روزی از پند
با ذناک روبرو برقع ماه	فارغ از بر میگذاشت بر راه	چون در بر سیاه ماه تمام	پس کوی دید در لغو تمام
ماه از ابر سیاه برون آمد	فتنه را با ذر سمنون آمد	تیر یک زخم دوخت بر جاش	بشرکان دید شد پاش
شپه رویی ولی بخون	خونی کل ولی ببارش	انجان صد هزار تو پر	صورتی که کر کشم
برک ان کل بران شکر باد	لب جو یک کلی که تر باشد	بچه خواب بر عاشق	خواب غمزش شکر کانی
چون حواصل بر پر پر خا	عکس رویش بر زلفش	فتنه در خواب او نهفت	چشم چون زکری که خفته بود
سج در لانه بود جایی	با جان خال زلف دیده	چشمی از خال اسفند	خالی از زلف غم افشان
بند برقع بهم کشید فراز	ماه بهمان خرام زان	چون زطفلی که بر کانی	آمد از شیر بخور آوازی
خان پر فتنه دید و خان خرا	بشر چون باز کرد چشم از خوا	کرد خونه جان بگردش	نه بچشم بر گرفت از پیش
هر چه زین در گذشت سوا	چاره کارم شکست	در شکست و دم کجاست	گفت اگر پیشتر زدم
شرط پر میز کار این	ترک شوی نشاند	مردم آخر زغم نموند	شوتی که مرا ز راه برد
بر من این کار سهل کرد داد	تا خدایی که خیر شد	سوی پت المعین	بر که محل برون بزم زبانی
کرد خود را حکم او نسیم	در خدای خود شکست	بزیارت که مقدس	رفت از اینجا و برک راه
باز گشت از حرم خان با	چون بسی سجده ز در بران	که بد و فتنه را نباشد راه	تا جان دارد و شکر زبانی

نوردم سپهره دران مش	نیکو ای طبیب بدخوش	نکته گیری به کار نکست	بر حدیثی مراد نکست
بشر با او جو نیک و بدی	با وی از نکته بر اشفتی	کین چنین باید انجان شد	پس زبان بر کار نکست
بشر کو یزد راز خاموش	دازه بد داروی فراموش	گفت نام تو چیست تا دلم	بس ازینت بنام خود غلام
با بخش داد و گفت نام می	بشرد تا توام چنان می	گفت بشری تو نکست	من یلجی امام علیان
هر چه در آسمان و در زمین	واجب در غفل و رای آید	مردم بدیم خوشی غلام	واکبی دارم از حلال حرام
من شتم ام بر از دوازده تن	یک فی ام بر از دوازده تن	کوه و دریا و دشت و پیشه	واجب پسند زیر چرخ بود
اصل هر یک شایسته بدست	کین دوزخ یافت و آید	بر فلک و آنچه مستند بود	اکم دست نرسیده بود
در هر اطراف کوفته خطی	پس از آریه تر نظری	کر سپید و شایسته	پس از آن منشین
و در آید بدانه کم و بیش	من باری خیر دم زان	نص و قار و دره و جان	کاف تب ز تن بگردام
چون با فون در آید غم	که با دلم بر کوه نعل	سنگ از کسیر من کرد	خاک در دست من بزرگد
مادر حسری جو بر دم من	مادر کم رسد پس	هر کج کاف و نرنگ	متم آن کج را طبع کشتی
هر چه برسد از آسمان	هم از آن کج هم ازین	نیت در هیچ دانش	فعل و دانا تر ازین کشتی
چون ازین بر شرد لا فی چند	خیره شد بشرازان کج	ابری از کوه بر و میدان	چون یلجی در ابر گردنگاه
گفت ابری سیه چراغی	و ابر دیگر سفید همچون	بشر کشتا که حکم بر د	ایچنین میکند تو خود را
گفت ازین بر کبزه بهانه بود	پیر باید که بر نشاند بود	ابر تیره و خان عقیقت	بر چنین نکته عقیقت
و ابر کوشیر کون و زر	در هر آتش رطوبتی	جست با ذی با ذی	با ذبکه که بر انصاف کج
گفت بر کوه با ذی جان	خیره چون کاه و خنایان	گفت بشرا این هم از خنایان	هر چه حکم او کرد در
گفت در دست عقیقت	چند کوی حدیث پر زان	اصل با ذی از مو بود	که جنبایدش بخار زان
دید کوی بلند گفت این	از دکر ما جو بود بر شکوه	گفت بشرا از دیت	کزیکی پست و دیگر بلند
گفت با دم ز جفت	نقش چن بر قلم بند	ابر چون سیل مونس	کوه راسک در معاک از
و انکه تیغش بر اوج میل	دور تر باشد از کز کز	بشر بانگی بر او زان	گفت با حکم کرد کار کوش

من ز کز سپر کار پنجر	در عالم از تو چشم	یک علم بخود نشاید	ره بر بندار خود نشاید
ما که در پرده نه نمیدانم	نقش بر من پرده	بر غلط را ندان اجتهادی	بر غلط را ندان اعمادی
ترسم این پرده چون از آن	با غلط خواندگان غلط باز	بر که با این درخت عالی شاخ	رشد و دست هر کسی
این غنیت کس بر بری	سم در آن در بر انصاف	روز که چند میشد بهم	وان فصولی نکرد از انعام
در پایان کرم و بی نی	عششان تا فخر زین	میدویند با بغیر و خوش	نارسیزند از آن زین
بد رختی طهر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بزرگ فراخ	سبز در زیر او جو سبز	دید از دیدش نشاط پد
اینکه غمی پنهان در او	ای الحق خوش و دل	چون که دید آن فصول	مجو ریحان تر میان فلال
گفت با بشرا کجی	باز بر سم بگو که از جحر	این سفالینه خمش	تا بلب مست زیر خاک نهان
واب این خم بگو کجا	کوه پای بگرد او صفا	گفت بشرا از برای	کرده باشد که کرده اند
تا نکرد صد و بد و نیم	در زمین آینه اندیم	گفت تا با هیچ تو ذین	هر چه کوی و گفته
آری آری که ز بهر کسی	شد ابی بد و بی	خاصه در او ای	صد در صد در او نیای
این وطن کاه و دانه	جای صیاد و صید کار	اب این خم که در شاخ	ازین دام و صید خنایان
تا جو خرم و کوزن	در پایان خود ند طوطی	نشاند کرد و قصید	سوی این آغوش شایسته
مرد صیاد و راه بسته بود	با کان در کین نشسته	برند صید را بخورد	کند آن صید تیر خورده
بند ما را چنین کشتی	که نیوشنده بر تو کوبید	گفت بشرا ای نه کوی	هر که را عقیده ایست
من و تو زانچه در نهان	بهم پس ظن انجان	بذیندیش گفت بشرا	عاقبت بد کند بداند
چون براناب سرفه بکشد	نان بخورد و ذواب	ای الحق بشنگان	روشن و خوش کواد صفا
بانگ بر بشرد یلجی	که از آن سو ترک نشین	تا درین آب شکوارشوم	شویم اندام و بی عبادشوم
از عقیقه ای شود تر فری	چراک بر من شپش تپای	چراک تن را از تن فروشوم	باک و پاکیزه سوی ره بوم
و انکه این خم بنگان	صید را از کز جاده	گفت بشرا ای سیم	در چنین خم نباشد
اب او خورده بادل انگیز	چراک تن را در او نی	هر که است خورده که بخورد	در وی آب دهن بندازد

چرا که نتوان بر این سوختن	صافی را بدردی آلودن	تا در کش چون ز تابست	لب نوشین او بر آب سب
مردی را که گفت از نشیند	سخت خوشش که دیدید	جامه بر کند جفت و برستم	خوشتن کرد که در جرم
چون در او رفت خم ز جایی	تا بن چه در از راسی بود	با اجل ز یکی بر کاندیش	جان بسی کند در پیشکار
ز آب خوردن پیش آب	عاقبت غوغا شد بر افغان	بشر از آن سوش پند	از پی آب کرده دیده پرا
گفت باز این جامه اذنه خام	کرد بر من پلام خوش جام	ترسم این جرم نو ز خصال	ارز آلودگی بآب زلال
آبراج که او کند بزدنک	واکنی در سفال دارد	این بماند شش از بندان	ز زپاکان و بزم ذان آمد
سپکس را چنین رفیق باد	و بخین سلفه جرم غریب باد	چون درین گفت کوی زنی	مردمانه بر این گذشت بسی
سوی خم شد بکفت و کوی	واکنی ز کوه خا که غریب	غوغا دید جان از نشد کم	سر چون خم نهاد بر سر خم
طوفان ماند گفت شاید بود	چون از شاخ ان درخت بود	هم بالای نیزه کم و پیش	ساده کرد و شش بکشتن
چون ساختن در پیا	ز دور ان خم باب پهای	خم را کن که دید جانی	سر با جرم در او دیده شکر
نیمه خم نهاده بر سر او	تا دزد کم شود شش او	پیشین ان غریب را بشت	در ج خاک بردش از جا
چون در این شش خاک	بر سر شش بدل	گفت کان که بر بزی دایک	وان درفش که کش گشت
وان سر دعوت بکار کردی	با دزد و دیو آدمی و بری	واکنی ز شفت جرم بلند	غیب را سر در او رم کند
کو شد ان دعوی دوازده	وان سر مدی ای نرم دوز	وان نمودن که بکرم ششی	کار را بی جایی اندیشی
واکنه را بر اینان آبی	فصلها گفته شد ز نه بابی	فصل ما که هم شش است	ان ز گفتیم کمالی
سر ج در آب ان خم افکندیم	آتش از خم خود افکندیم	نقش این کار که در کون	از حساب من تو پرون بود
تا فلک شسته را که داد	بر سر شش کس نغیاد	سر چه با او ازین خط گفتیم	مرد و اندیش غلط گفتیم
تو بندان غوغا و من پستم	که تو شکر نه و من پستم	تو که دام بهامیش	چون بهایم بدام در پاست
من بر نیکی بزد کان بردم	یک من نیک برد جان بردم	این سخن گفت و از زین سخن	رخس او باز جفت از جرم
رفت و برداشت یک یک	دق مصری عماره قصبش	چون که سر از زین پورید	کیپ از ان میان فروید
ز مصری را و نه از در	زان کس پشنگها بود	هر برداشت هزار بردا	مجموعان سر بهر او بگذا

گفت شرط آن بود که جامه	با زو و زور و عماره	جسمه بر بندم و نگذارم	هر کسی کامل است بسیارم
با زبسم که خازان شش	بر سپاسم بر آنکه امیل	چون دمن نماند استعانت او	ز کم خد بر امانت او
کر من آنها کنم که او کرد	هم از آنها خورم که او خورد	رفت ازین کوزه تا بشهر	خوشتن مپوند خوشتن را
چون بر اسود یکدور و ریشور	گفت از خورد و خور و خور	آن عماره بهر کس بنود	که خداوند این که شاید بود
را در مدی عماره را بخت	گفت ملتی رست باید تا	در فلان کوی مفتیق خانه	مست کاخی بلند کاشانه
در بزن کان در استانه او	نکته کان شو که خازان	بشر با جرم دعا و زور	سوی آن خازن شد کایف خم
در ز آینه شکر بی بند	باز کرد آن در روان بلند	گفت کاری حاجتی بنمای	تا بر ادم چنانکه باشد در
بشر گفتا بساعتی دادم	بانو خانه کو که سپاسم	کردون آمدن بخانه زو	تا در این سخن بگویم راست
که بلخی آسمان خرمک	از زمانه رسم دید و	زن درون بردش از برون	بر کتا رباط کرد شش جلی
خوشتن روی دید زینقا	گفت بر کوی کس مست صوا	بشر قصه که بود تمام	گفت با ماه روی اینم
آن هم صحبتی رسیدن او	در کهنه سز نمودن او	وان بر اشفتن جود	دعوی اینک سخن پرست
وان بر سر چه بکایون	خوبی را بر شتی آلودن	وان چه از بهر دیدن	خوشتن را در ان جاملند
در شدن چون محیط موج	عاقبت آب مانده در شش	چون خود گفت سر چه دید	واجب زان بی وفا شنید
گفت کوه غوغا شد بقای باد	جای او خاک خانه جانی	چرا کان بشته بود شش	سپر دم بکج خازن
رخت او سر چه بود در بستم	و یک اینک گرفته در بستم	جامه و ز نهاده حال شش	کرد با زن در پیشکار
زن زنی بود کاروان شکر	آن ورق باز خواند جفت	ساعتی زان سخن میشت	ان از چشم رخت و زان
با بخش ادکای جانی	نیک مدی بند کانی	افزین بر حلال نادکیت	چرا بر بی در و کشا
یک مدی زان بود کوی	بر ذاکبیتی از یکسی	نیک مدی آن بود که در کار	رخسار و فریب دیار
شد لیحا و تن خاک بر	جان جایی که لایق آمد	انچه گفتی ز بد پسندان	راست گفتی نه از جندان
بود کارش همه سگهای	نکته و فایده مردم ازاری	کرده بسیار جو و بر زدن	لاجرم شربت مملکت
بعقیده جو دیکه شربت	مار کند شد از دمای	سالم شد که من بر نجام	چرا بنی هیچ بر نجام

من بر باین بزم افروخته	واو ز من بر دو غما گفته	من ز نازش به نکلند چوین	ولو کشیده چو برق من
چون خدا دفع کردش از بزم	رفت غوغای محنت از من	کرید از نیک بود و دوست	از پس مرده بدست کف
پای او از میان چو پر و ش	حال پوه زنان دگر کوشت	تو از اینجا که دگرکاری	بر زنا شوی اختیار می
میر و ملک مست و سر و حال	بر ازین کی رسد بخت حلال	بنگاجی که آن خدا فرمود	کار ما را قوام آورد و دود
تو بر من که ارادتی داری	تا کنم دعوی پرستاری	قصه شد گفت حال من	مال دارم حال من نیست
وان دگر برقع از قهر بردا	هر خشک از عقین تر بردا	بشر چون خوبی و جانشین	فد سحر و چشم و جانشین
آن پری چهره بر ذکا دل بود	دیدم بودش چنان جان افروز	نمرد ز دنیا که رفت ز جوش	حلقه در کوشش با حلقه
چون چنان دیدنش لب نشسته	پوی خوشش که دو جان	موش فتنه جوش یافته	شش از ناب شرم مایه
گفت اگر شیفتم ز عشق پری	تا بدو انکی کان نبری	کر بود و دیو دیدم افتاده	من پری دیدم ای پری زاده
وین که پستی نه مهر و رست	دیر باشد که در من آید	که فلان روز در فلان	پر قوت را بود با ذار
من ترا دیدم و دست شدم	می صلت بخورده شدم	سو ختم در غم نهانی تو	رفت جانم ز مهر بانی تو
کر چه یکدم زرقی از یادم	با کسی از خویش کشادم	چون که صبرم در او افتاد	رفتم و در کریم ستم
تا خدایم به فضل و رحمت خویش	آورد به این شیط بود پیش	تا نکردم طمع چو بر الهیان	در جرم جلال و مال پان
دو ساعه که جلال و بلام داد	ز جرم ارم اینک از حلال داد	زن جواز رغبت دی که شد	آن یکی دوستش در صد
بشر کان چو پیکر شش تو	رفت پروان و کار خویش	کشت با او بشرط کاچین	نعمی یافت و شکر نکین
با بری جبره کام دل پراند	بر خود افسون چشم بدخواند	از جود دی و ماند شامی	دو در که از کوفت می
از برنش غبار زدیدی	برک سوسن نشیندش	چون ندید از بهشتیان	جاده نیز دخت چون ش
سبز پوشی به از علامت زرد	سبزی آمد بر و بر ج خود	زیر سبزی صلاح کشید	سبزی را پیش فرست بود
جان سبزی که اید از چرخ	چشم روشن به سبز کرد و نیز	رستنی را به سبز است	سبزی سبزی بدین است
قصه چون گفت شاه بزم	نشدن بهر هر روز	نشدن بهر هر روز	نشدن بهر هر روز
روزی از روز ماه دی ماهی	نشدن بهر هر روز	نشدن بهر هر روز	نشدن بهر هر روز

نشدن بهر هر روز
نشدن بهر هر روز

از ذکر صفت روزان	ناف صفت کرد و شنبه بود	روز بهرام و رنگ بهرامی	شاه با مر دو کرده هم نامی
سرخ در سپرخ زیور می	بسیج که سوسن کینه تا	بر پرستارش میان	خوش بود ماه اقبال پر
بانوی سپرخ روی خوار	رخ چو ماهی بخوی آوری	شب چو بخون بر کشیدند	طاق خورشید را زدند
شاه از آن سرخ سپید این	خواست افشان نشاط این	نازین سربافت از ریش	در قشند از عقین در پاش
کای ملک استان دگر تو	فرص خورشید و ماه تو	بزر از مر دری که بر توان	بهر از پند که بر توان
کس بر کردت رسید ز تو	کور با ذکک دیدن تو	چون دحای چنان بایان	لعل کار با کان اکل سپرد
گفت که جلد ولایت پس	بود شهری به نیکویی	پانچ می در او عمارت	دختری داشت به در دیده
دلفری به غم و جاذوبند	کلرخی قامتش چو رو بلند	رخ بخوبی جو ماه و دلکش	لب شیرینی از لک خوش
زمره دل شتری بر	شکر و شمع پیش او دود	شکر شکر رنگی شکر	شکر ل تر حلقه کمرش
مشک با زلف جگر خوار	کل ز میان باغ او خاری	نازه ویشش تاز و زنبار	خوب رنگش خورشید زنگار
خواب ز کس خوار دید او	تا ز سپرین درم خیزد او	قدی و اخچه چو سپر و باغ	روی او خورده چو شمع و چراغ
آب کل خاک ره پر پستانش	کل کین کاه زیر دستش	بهر از خوی و کمر بندی	داشت بر آیت سمر بندی
دانش او خورده زمره سخی	در نوشته زمره فنی و دخی	خوانده نیز تک نامهای	جا ذویهها و چهرهها
در کشیده نقاب زلفش	کشیده ز بار نامرئش	اکو در دور خوش طاق بود	سوی خوشش کین طاق بود
چون شد آوازه در جهان	کا دست از بهشت روان	ماه و خورشید به آزاد	زمره شیر عطار دشت آزاد
دعوت هر کسی بدو شد کرد	آمد از هر سوی شفاعت	این بزرگان به زور میگویند	وان ز رخو به زور می
پدر از جنت و جوی نامور	کان صم را و صاندید در	کشت عاج که جاده چون	زرد با صدف حریف چون بازو
دختر خوب روی خلوه سار	دست خا سندان چو دید	جست کوی در آن دیار	دو چون دود آسمان ز کند
ساز کرد اند و صنادی	کفستی از مهر کوه کوی	پرویش انگشت و ز پند	تا کند برک راه و قن بد
پدر هر بان از دود	کر چه رنجیده داد و پیوستی	ساجو شدش ز خانه کرد	در نیاید ز بام در زبون
نیز چون در حصار باشد کج	پاسبار از در دنا پند	وان عود پس صنادی از ناز	کر و کرد حصار خوشین

چون بدان محلی حسابی	رفت و چون کج در حساب	سیم تن چون در استوار	نام او بانوی حسابی شد
دزد کج از حساب راه عاجز	کامین قلعه بود و روین	و او در آن در جو بانوی	سج در زبان دران بید
راه بر بست راه و اواز	دوخت کام کام کا دارا	در سم کاری آن سز	جاده که بود و جاده اند
انجم جرخ را از اج شتاب	طبعها را به هم گرفته	بر طبایع تمام یافته	را و روحانی او ریده
که زه خشک و تر جاشاید کرد	چون شود آب گرم و آتش	ر و ما زاج میکند مردم	و انجم را چه میداند انجم
هر چه فرسنگ را بکا داند	وادی را چه بر سر آید	سم آورد و بود و بود	آن بصورت زن یعنی مرد
چون شکسته شد در آن	دل مردم برید یک ده	کرد بر راه آن حساب بلند	از سر زری کی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن	هر یکی خنجر گرفته بخت	که در قتی بدان کد که پیم	کشتی از زخم تنها بدویم
چون یکی کو رقیب آن دزد بود	که آن راه رفت عاجز بود	و آن رقیبی که بود مخم کار	ره زرقی مگر به کام دشوار
که یکی پی غلط شدنی صد	او فانی سرش نکاشت	از طلسمی بدو رسید	ماه عمرش نهان شدی بدین
اندان باره کا سما نی بود	همچو در سما نهانی بود	کرد ویدی مهندسی یک	بر در شجن فلک نبرد
آن پری بگر حسابش	بود نقاشی کا دانه چنان	چون قلم را بنقش سوختی	آبر او چون صد فکری
از سواد قلم چو طوطی	سایقش بر زدن آن بود	چون در آن برج شهر بدی	برج از آن ماه بهر مندی
خام برداشت پای تیش	بر برندی نکاشت بگر خوش	بر سر صورت بر شد	مخطی هر چه خوبه نوشت
که جهان هر که را موای	با چنین قلعه و کجاست	که چو پروانه بر نظاره تو	پای در ز سخن کوی نود
که را این شکار می باید	نه یکی جان مزار می باید	بر چنین قلعه مردی باید	نیست نام در درین درگاه
متمن سوی راه باید	چار شرطش نگاه باید	شرط اول درین دناشویی	نیک نامی شد و نیکویی
و دین شرط اگر از سر	کرد و این راه را طلسمی	سومین شرط آنکه از پند	چون کشاید طلسمها را پند
در این در نشان دند که	تا در جفت من شود زبام	چهارمین شرط اگر عجبی	ره سوی شهر زیر پای
نامن آیم به پارگاه پدر	برسم از وی سواها و در	که جوایم دند جنانکه سزا	خواهم او را جنانکه شرط وفا
شوی من با شندان کجای	کا بخر کفتم تمام داند	و آنکه درین شرط بگذرد	خون بی شرط او بگذرد

مر که این بند را نکودارد	کیمیای سعادت او دارد	چون در ترتیب آن و در	پیش آنکس که اسل بود اند
گفت برخیز و این وقت د	وین طوبی شش ازین	بر در شهر شو بجای بلند	وین ورتی را بتاج و در بند
تا ز شهر و لشکری سپر	کا فکند بر چون عروس	بجین شرط راه بر کرد	یا شود میر قلعه و میر
شد پرستنده و آن وقت	سخنجی راه و ایلد	بر در شهر بست بگر ماه	تا در او عاشقان کند
که را در جفت او فقه خیز	خون خود را بدست خود دیز	چون بهر تخت کیم و تابو	زین حکایت سینه بدی
بر قنای ابر چیت کرد	سرها زنده مردم از اطا	که پس از کرمی و جوانی خوش	و او بر باد زندگانی خوش
که در راه او نهادی کام	کشتی از زخم تنی دشمن	پیچ کوشیده بجای و بلی	شد آن قلعه را طلسمی
و آنکه طشتی نو جاده کرد	سم فوشش جاده شد	که جگر بکشد از آن طلسمی	بر در کا کشت نیر و مند
از سپر بخودی و بی داسی	در سر کا شد بر سویی	نه مادی که او میسر شد	چند بر نای غیب در شد
پس از آن در خلاص	سمه در جگر برید	که سپیدی که سران برید	بر در شهر پر کشیدندی
تا دینس که شد برین نهو	که بر کله بسته شد در شو	که دیکتی جگر بگری	از در جگر بسوک شد آرای
و آن پری رخ کشد تیر	شهری را پسته بر زبور	تا رسیدن بسایه در او	ای بسا که رفت در سر او
از بزرگان پا دانه	بود ز پاهای آن آذانه	زیرک و زورمند و خوب	صید شمشیر او چکر و جگر
روزی از شهر شد بسوی	کا شکفته شود با زده بها	دید یک فوش نام بر در شو	کرد او صدمه از شیشه زهر
در موا بسته بر سواد	صورتی و لغزیده	که پری که جال از پایی	بر داز و در زمان شکست
افسردین با در جهان	کا یزدان و خنجر	کرد از آن صورت جهان	صد سپر او بجز ز سر تابی
گفت ازین صورت ننگ	چون کزیم که نیست جای	زین مو پس نام که بدام	او در در تن شکست
کردیم زین مو پس	سروش وین مو پس	بر پرند او چو صورتی	تا در حلقه خار با خوا
این همه سر بریده	کا شکلی هم بهر شکلی	پس من نیز کرده کیر	خاک کیمی شسته کیر خاک او
که زین پشته باز دهم	سرنیزه شسته باز باید	که دیکتی که بجان	چون توانم ترک جان
با زلفت این بند را پند	بسته اند از برای	پیش افزون انجمن	نه توان رفت بی فزون

تا دمدم که پندم از دم	جاده با بیدم نه خود بزرگ	سر درین کار سر سپری کنم	تا زبان بند آن پری کنم
تا زیان بزرگ ناید پیش	در تصرف بهایش خدایند	نظم کارش خلل پذیرد	که در کار سخت گیر شود
حکرم از دم خواب	دل از خاطر خرم تر	پستیکه سخت انداز	ساز بر پرده جهان بسیار
بلکه خواه صدمه از سرم	گفت رخ از برای خود بزم	وز جبین خاطر می چاید	بجین دل جگر با شمشاد
با کس اندیشه کرد بود	این مو پس را چنانکه بود	نطق با تیغ دید و سر طشت	آب در دیده از نظیره کد
کوی فرما و تو شمشیر	دیدن آن پیکر نو آیین را	تا در شهر بگرختی کام	هر حکم که یار زوی تمام
از سر رشته کشد از خبر	شده دید صدمه از سر	جست و مهر رشته کشید	ان که ز ابد نه از کلید
که از بند سخت کرد دست	جاده پانی نه ظرف	بکش از آن که در شرف خوش	که چو بسیار تاخت از پیش
دیو بندی و شسته پیوی	تا خبر یافت از سر مندی	روی در جنت و جوی جانید	که از آن کار بر کار نهاد
سر در بسته کشاوه او	از سر جنبی او خاوه او	همه دانشی سینه تمام	با همه تنی کشیده کام
شد چو پرده مرغ کوه	پیش سر رخ آفتاب شکو	از جهان دیدگان شنید خبر	چون جواهر از آن جهان
خداش را چو گلستان	ز ذنبه اک او جو سپین	در کج در خواب ترغای	یا فتن چون شکفته گلای
بر زدن از از خوشی	چون از آن جبهه یافت مهر	کرد از آن خضر دانش آوی	از سر فرخی و فیروزی
وان طلسمی بت برده خوش	وان طلسمی بت برده خوش	واکنه زو خلق را رسید کرد	زان پری وی آن جبار
هر چه در خود بود با او	فیلسوف از حسابها	گفت و پنهان نه داشت سخن	جمله در پیش فیلسوف کهن
کرد با جوشن کاشکار	روزی چند چون رفت قرار	باز بکشت با سر اس	چون شدن جاده جوی کار
که شد آن بختیش با	پاعتی باز جت رو جا	هر چه با پیش او دید	زانت راه آن کوه تنگ
خواست از تیر تیر باری	اول از بهر آن طلسمی	کرد ترتیب هر طلسمی	آنگاه که قیاس او بر خا
جاده چون دیده کرد خون	چون بدیدی خود در آمد	وین نظم ز جو کرد	جاده پر رخ کرد کین جو
بلکه خواه صدمه از سرم	گفت رخ از برای خود بزم	بانگ و تشیع از جهان	از روی خود از میان بردا
که از آن شیر دل بخو	هر که زین شغل داشت آگاهی	تیغ برداشت چو پرواز	چون زین شغل جاده در خون

در پولا دشت تن او	واکنی بر طریقه مندی	خواست زان شاه شهنشوی
پس از ان صدار پیش	چون بنیرنگان طلسم	رخه کرد و از قیام بدمد
بر کشا و این طلسم را بوند	هر طلسمی که دید بر سپراه	محمد جبر فلک در درین چاه
تیغها را بر تیغ کوه گذشت	بر در آن صدار شد در حال	دست را کشید زیر دول
کند چون جای کند بود	چون صدار خد را کلید آمد	از سر رشته در پدید آمد
کس نیست از ماه خمی	کنت کای خند راه	دولت بر مراد راه نای
در کجینه یافتی بد	سر سوی شهر کن چو آریوان	صا بری کن دور و از کزوان
از مایش کنم ترا به	پرسم از تو چهار جبهه هفت	که هفت جواب دانی
شغل پیوندی به بود	شاه زاده جو آن شود پیش	روی پس کرد و در گرفت
از در شهر بر کشید برند	در نوشت او بجای کری سپر	افزین زنده گشت و افتاد
از پنهان فرود رفت	داد تا بروی افزین کردند	باز ششکان دین کردند
مطب آورد و بر کشید	شده یان بر شش تا رافان	محمد بام و در شش خورشیدان
که اگر شمشیر نخواهد بود	شاه را در زمان تباه کنیم	بر خود او را امیر و شاه کنیم
وین بر ما خسرید و بی	و زد که سوع و سپاری	شاه ما ز بخوابستادی
غالب سوز بر عاری	با نوبی در شیر با دل غم	ماه در کوشش عاری کش
کاخ از ویافت چون کوه	پند از دیدش چو کل شکفت	دختر احوال خود از هفت
کرد با او محکایت خود	آن سواران کز او پیاده	جاده کند و در فاده شده
وز سر عجز پیش آمدند	تا بداند که این ملک زاده	بود یکبار در دل نهوداد
کرد یک طلسم را در	واکنه بر قلع کاکاری یافت	از سر شرط و در روی
ما جهم دم جگر خواند	شاه گفت که شرط جادرم	شرط خوانان یکی کند زیست
برسم از وی بر بخت	که بر او مشکم کشاوه شود	تاج بر تارکش نهاده شود

دردین ده خوش فو ما	خاکه ایج زنده که او اند	واجب ان شد که با ما بود	بر سر تخت خود نشیند
خواند او را بر شرط مهابی	من شوم زیر پرده پنهانی	برسم او را سوال بر بسته	تا جوام فرستند آهسته
شاه گفت چنین کنم دو	هر چه ان کرده ات کرده ما	پشت تر زین سخن نغز خود	در شبستان شدند و آفتاب
با ما اذان که حشر رخ	کرد یا قوت برودید یک	مجلس است برسم کیان	بست بر بند کیش سخن بیان
انجن ساخت نامدار از ازا	راست کویان دست کار	خواند شه زاده را بهما	بر سر شش که کو را فتنه
خوان زمین نهادند در کاخ	تنگ شد بار که زمرک فراخ	از بس کار زو بر جان بود	آن ز خوان بود کار زو در آن
از خورشید که بود بر چوبه	که پس آن خود کار زو در	چون ز خور دن شدند اندان	شد طبیعت پرورش نشان
شاه فرمود تا مجلس خاص	بر عکله زنده ز خلاص	خود در وقت و جای نشاند	بسیار از جای خویش نشاند
پیش خورشید روی بعدی	تا چه بازی کری کند باشی	بازی او ز لعبان طراز	از پس پرده کشت لعبت باز
از بنا کوشش خود دلو خود	بر کش دو نغانی سپرد	کین بهمان مار نشان	چون رسانیده شد بسیار جوا
شد فرستاده پیش همان	و انچه آورده بند و نمود	رد لولو خود بر سنجید	عبه کرد شمشیر خاند در کجی
زان چو امر که بود در خوان	سردیکر نهاد بر پیران	سم بان یک نامور داد	سوی آن نامور فرستاد
سنگ دل چونکه دید لولو بخ	سنگ داشت کشت لولو بخ	چون کم و پیش دید نشان	سم بدان سنگ سوز نشان
قبضه وادی شکر بران خود	ران دروان شکر کجی بود	داو تا نزد میهنان رفت	بسیار باز نگه راد و فیا
از پرستند یا قبحی شیر	مردود روی نشاند گفت بکر	شد پرستنده زو با نوبی	وان را آورد رانها و بر
بانوان شیر بر گرفت و بخود	و انچه از و مانده بدخیری کرد	بر کشیدش چون اول بار	یک سر سویی کم نکرد عیار
حالی انکشتن کشا زد	داو تا بر دیکر راه بر	ز دین خود شد ز دست کین	پس در انکشت کرد و داشت
داو یک در شش این جهان	شب چراغی برکشید پیروز	باز پس شد کینه خور تراد	در یک به لعل یکتا داو
چونکه خود نظر دران انداخت	آن دوم عقد را ز میهن	چو در می در میان آن دو خوا	هر چه فرقی بند بر تو خوا
مهره از رقی از غلامان خوا	کان دوم را سپهر نام	بر سر در نهاد مهره خود	داو تا انکه آورد مهره
مهره ماش چو مهره با و دید	مهر بر لب نهاد و خوش خند	شد آن مهره و در از سر جو	مهر در دست بست و در

با بند گفت خیز و کا و باز	بس بر تخت خویش که دم باز	تخت من بر سر کوه زیارت	کین چنین با ری اختیار
مهری یافت که هم پیراد	نیست اندر دیا و کشوراد	ما که دانا شدیم و دانا دور	دانش با بر زو دانش او
بذر از لطف آن حکایت	با پر کنت کای فرستاد	انکه من دیدم از سوال جوا	روی پوشیده شد بر زو نقا
هر چه دید از خدیشهای نعت	یک بیک با نعت کعبه	ناز پرورده مهره از نیاز	پرده دم بر گرفت از راز
گفت اول که بر گرفت موش	عقد لولو کشا دم از پیش	در خودم از ان و لولو تا	چو گفتم دور و زنده در با
او که بر دوسر دیگر نشست	گفت اگر بخیزد ز دم زود	من که شکر بدان سپردم	وان دروان شکر بهرم دهم
گفتم این عمر شو الوذ	چون در و چون شکر بهرم	بغنون و بیکیا کردن	کی تواند ز دم جدا کردن
او که شیری در آن	تا یکی مانده دیگری کبذ	گفت شکر جوا در آمیزد	یکی قطره شیر بریزد
من که خودم شکر ساز	شیر خوری بهم برابر او	وانکه انکشتی فرستادم	بکاخ خودش رضا دادم
او که داو آن کوه نهانی گفت	که جو کوه مر اینا بی جفت	من که در عقد کوه شستم	وان خودم که جفت اوستم
او بود در جت و جوی آن کوه	پس می جهان بند کوه	مهره از رقی او دیدید	وز پنه چشم بد در ایشان
من که مهر من بهم بانوم	مهر بر رضای او دادم	مهره مهر او بر سینه من	مهر کجست بر خیز من
بروی از پنج راز پنهانی	خج نوبت ز دم سلطان	شاه چون دید تو پستی ارام	رفت خامی بنا ز نیازم
کرد بر سنت ز ناشوی	هر چه باید و بشرط نیکو	در شکر بر سوزا و پست	زمره را با سبیل کاپن
بر می آست چون بساط	بزم که را بشک و عود	دو بیک روح را بهم سپرد	خویش تن زان میان کرانی
کرد پیرایه عوسی را	سرو کل را نشاند و خود را	کان کن محل چون رسید بجا	جان کنه را بد و رسید بجا
گاه رخ بود داو کاه	گاه نارس کشید و کطیش	داو اما پس با قبح خود	باز بر سینه انداخت
مهره خویش و دستش	مهر اندر دوز کپش	زیست با او بنا زد کامیش	چون رخس پر خ کرد کامیش
کاوین روز بر سپهر	سخن جامه را گرفت بهمال	علم پر خ از سبیل	زبور پر خ داشتی
چون بهر خ برات را نشاند	ملک پر خ جامه خواند	سخن را پیش تو آید	کوه پر خ را بهما این
ز که گو کرد رخ نشاند	سخن اندک ترین بلبش	خون که آمیزش در آن	سخن از ان شد که لطف جان

در کانی که نیکویی جوست	سرخ رویست اصل نیکویی	سرخ کل شاه بوستان بود	گر ز سرخی بر او نشان بود
چون بیايد شدين چکاي تن	کشت بر سرخ کل موارا منور	روی بهرام از ان کل	سرخ شد چون ریحی بجای
دست در سرخ کل کشيد دراز	<p style="text-align: center;">شستن بهرام در سرخ چهارشنبه در کيند پير فز</p>		
چادر شنبه که از شکوفه مهر			
شاه را شده دعای افرونی	روز کوه تاه بود و قد در از	زلف شير تک اب شيرين	ش زلفی نقيبان در
ش زهره که کينه از سپهر ناز	آر آيين بانوان بجای	کویه از راه عشق بازي او	د آيستانی بدلتوازي
خواست با بانوی فسانه سراي	بست در برک کل شمار قد	گفت کای چرخ بنده فرما	آخر فرسخ افزين خوا
غنچه کل کشتا سپرد بلند	از زمين بوسی کشته عجب	زشت باشد که پیش چشم تو	در کشتايد دکان هر کوفت
من بهتر زمن منار کينه	گويم ايش بود صد اعانه	بر زمره دی بصره ما نان نام	منظری جوهر ز ماه تمام
چون ز فرمان شاه نیست کينه	سندی او منار و نيمایی	جعی از دوستان همرا	کشته مر یک بروی او شادان
یوسف مصریان بر نیاسی	شاد بودند با نشاط و شرف	دوستانی لطیف شیرین	برستانی لطیف تر صد بار
روزی چند ز چرخ سرچ	کاه و پیکاه میوه میوزند	هر زمان از نشاط پرور	هر دم از کونه ذکر خوری
ماشب انجان نشاط میگردند	نفره را قهر در کشيد علم	عیش خوش بود نشان	باده در دست و نود در
شب جواز شک بر کشيد علم	خرمی تازه عیش میگردند	بود همان آسمان افروز	شبی الحی خوشی روز
سمت خوشدلیه کرد کردند	ماشب ماه دید کرد شاد	کرد آن باغ کشته چون	نارسيد از جن غلستان
سرمان جو گرم شد بشه	خبر شد از از شایخی شش	در یکی جای که مالمش بود	در تجارت شریک شش بود
دید شخصی ز در کرايد شش	ز رفیق و نه جاکر و نه غلام	گفت کاش شب سیدم از ده	دل از دیدنت نبود و نبود
گفت چون آمدی بیزین کلام	ز انجان سود مست جای	چون سیندم بشهر پیکر بود	شهر در بسته خازنی ده بود
سودی او رده ام بیرون	آدم باز رفتن نیست	تو کشته بشهر باشد	داورده صلاح ده باشد
من چو دیدم که خواجه مها	نچه سودی نهان کینم از باج	دل مان ز شادمانی	بر گرفت ان حریف را دنیا
نیز مکن بود که در شبنج			

در کشتا دند باغ راز نهفت	چون کسی شان نذیر کینفت	هر دو در بوی کشته با دفر	ماشب رفت یکدو با دفر
پیش میشد شریک راه نورد	او بد بنال میدوید و جود	راه چون از حساب خانه کد	تیر اندیش از نشانه کد
گفت با مان ز ما بهر طویل	دوری ماه نیست جویک میل	جاد و سنک و فزون و فتم	از خط دایره برون و فتم
باز گفتا مگر که من پیستم	بر نظر صورت غلط بستم	او که در رهبری مایه است	راه دانست و نیز میبار
بمجان میشدند در کینه تا	پس دو اسپه پیش رو	گرچه پس روز پیش روی ماند	پیش رویا ز ماده را بنحو اند
کم نکردند مرد و زان پروا	تا ندانند که مرغ کرد او را	چون پرافتادند جمع کوی	شد و ماغ شب از خیال توی
دیدم مردم خیال رست	از فریب خیال بازی	شد ز ما مان شریک ناپیدا	ماند ما مان نه بر می شیدا
تعب مانندی دماغ شست	مانده و مست بود بر جانت	تر چون شمع تر سوزافتاد	خفت تا وقت صبحگاه
روز دیگر با قباب شش	کرم ترکش از آتش جگرش	چونکه از خواب خاست کرد نگاه	جنگی کرد او نظاره راه
باغ کل جت کل باغ نند	جز دلی با مراد داغ نند	غار بر خار دید منزل خویش	ماره خار از ارژ و دلی شش
کر چه طاق نبود در پاش	سم بر فتن بریده شد رایش	از دوش تا دور و ز پایش	راه میرفت رهنما شش
مانند شاه شب پای خوش	بود ترسان دشن سایه خوش	شب نقش ساه با دلی	روز کار از سیاه کای
پنجو ذاقا ز پر در خاری	سر کیه است بستم او ماری	او در ان دیو خانه رفت ز نو	کا مژد او از ادیش کوش
چون نظر بر کشتا دید و نند	زویکی مرد بود و دیگر زن	هر دو بر دوش شهبان	بیشند از کرائی آهسته
مرد کور را بدید برده خویش	ماندن بجای و آمد پیش	بانک بر زد بر در کمان کسی	با که داری جو با ذم نفسی
گفت مردی غیب کا خام	ست مان کوشیارم	گفت کای بخا جکوز افتادی	کین خزان ند از آهادی
این بروم جای دیو است	شیر از اشوبشان غریب	گفت مان بدو کای برود	ان کن از مردی که شایه کرد
که من اینجا خود نیستم	دیو بکذا رکادمی زادم	دوشن بدم باز و اسانه	بر سیاط ارم بهر هانی
مردی اند که من حال توام	در تجارت شریک ال توام	زان به شتم بیزین خا طبع	خوش بود ماه و اقبال طبع
با من آن یار دغا فل از یاری	یا غلط کرد یا غلط کای	مردی کن تو از برای خدای	راه کم کرده و ابر من بنای
مرد گفت ای جوان پادری	یک یکی موی سینه از یک	دیو بداند که مرد خوشانی	نام او مایل بیا بیا

چون تو صد آدمی ز ره برسد	هر یکی بر کوه دم دست	من و این زن رفیق دیار تو	مرد و امشب نگاه دار تو
دل قوی کن میان باخرام	په زنی بر مدار کام نگام	رفتار مان میان این دیار	راه را می نشت میل میل
تا دم صبح هیچ دم نزن	چون سنگ بیدار قدم نزن	چون دسل کشید با نگرین	صبح بر نوا و سبب زین
آن دو تن را که بی کلیه شد	از دور دید تا بید شد	باز مان در او فدا و زی	چون فرو ماندگان با ندرجا
روز و چون عکس و شنیدی	خاک بر خون شب کویدی	خفت مان در آن کوه	کوه بر کوه دید جای تنگ
حقش رفت از آن خورده	چون دلی با هر روز در	پس و تخم کیا طلب میکرد	آنک اندک بجای مان بخورده
باز ماندن ز راه روی نهاد	راه شد ره روی فرو نگذاشت	تا شب آن روز رفت کوه	آند از جای از جهان ستود
چون جهان بنید گشت سیاه	راه رو مانده باز ماند ز راه	در مخفی غریب و غنی خفت	روی خود از روی دنگان
تا که او از پای اسب شنید	بر سر راه شد سوار پی	در کعبه شش کم کرد سوار	در در دست هر کبی سوار
چون در اندیشه دمان تنگ	پیکری دید در غنچه سنگ	در کعبه خویش را که دید جان	لحظی از بوی باز داشت عیان
گشت کای و نشین ز قنای	چون کسی در جای تنگ	کر خبر باز و اذی از دارم	ورنه حالی سرت پندازم
گشت مانان نیم اول زمان	تخی افشاند چون کلاه دران	گفت کای ره نور و خرم	کوش کن هر که گشت بنده تمام
انچه داشت آشکار و نهفت	چون پوشیده کوشش گشت	چون سواران فسانه و شنید	در عجب ماند و پشت کرد
گشت مردم خوشی و حال	گشتی این از ملک غول	ز دما و دو غول چاره کرد	کاوی را ز راه خود نبرد
در مخاک افکند و خون بریزد	چون رسد بانگ صبح بریزد	ما و غیلا و نام ز غیلا	کارشان کردن بدی و پلا
شکر کن که سلاک آن پستی	مان سبک باش اگر کسی پستی	بر جنبه نشان عیان گشت	وزیم نیک و بد زبان گشت
کوس با پای ایران	در دل خود خدایا بخوان	حاجر و یاده گشته بر خار	بر بر آن پرنده گشت سوار
بجنان بر پیش فرساید	که از و باز پس ماند	چون قدر مایه راه پستند	و ز خطر کا که بگذشتند
گشت پند از کوه پایست	ساده دشتی بگویند	آند از طرف نوازش	ناله بر بط و نوازی سرود
بانگ زن سوک سوی باخرام	نمره زمین سوک نوش جام	کوه و صحرا بجای سبز و گل	غول در غول بود و غل و غل
دشت و صحرا از کوشه تنو	کوه و صحرا اگر فتره کوه	بر شست نزار و دیو دیو	وراد و دشت بر کشیده غویو

هر چون دیو با دوا خاک انداز	بلکه چون دیو چو سیاه و دودار	تا بیدار سید کز خور	مای و موی با سمان بر خا
صفت و رقص کشیده غریب	مغز را سپرد در او زبده	هر زمان آن خوش افزود	لطفه لطفه پشتری بود
چون بدین ساعتی گشت از دود	گشت پند از شعل نور	تا که آمد به یزوتی جند	کا لید با سمناک بلند
خویشانی و زین کین سیاه	هر قطره آن قبا و کلا	هر خطوم دار و شاخ کز	کا و دپلی نو و در یک طای
هر یکی انشی گرفته بدست	سنگی نشت زبانی	آتش از حلقش از باز زنا	پست کویان و شاخ شاز زنا
چون جلاجل در دم آورد	رقص در جعبه عالم آورد	هر بدان از هر کان سیاهان	رقص کردان و پس کمانان
کرد مان در اسب خویش نظر	تا ز با شین جابرا اندر	زیر خود محنت بلای پی	خویشین برابر و مای مد
از دمای چهار پای دو پر	این عجب که صفت بودش	از دمای که دید صفت می	عظم کار و دمای صفت می
وین عجب که دیو بازی کرد	هر زمان بازی نو و کرد	پای میکوفت با نرادرش	پس در چ تر جوتا ب سن
او جو خاشاک سین پرور	سینه شان پیش کوه در کرد	این بسوی می کند و می بردش	کرده یکباره خسته و خورده
سید و اندیش ز راه سستی	میز دشت بلندی پستی	کرد بروی نزار کوه و قوس	تا بهنگام صبح و با نگرین
صبح بر زد دم از دمانه شیر	جای از کردش او فادیر	رفت و رفت از جهان بیخوش	دیگهای سینه ز جوش
چون ز دیو و فاده و سوار	رفت چون دیو و دنگان	تا ناپدید از قبا ب ش	ز خود بود و ز جهان ش
چون بر کوی گرفت نر ش	در تر جوش و نر ش	چشم مالید و از زمین بر خا	پس عینی بگریزد در جوب
دید در کوه و خا و پای	کز در از نداشت پای	دیک رنگین کشیده شمع بر ش	سرخ چون خون و گرم جوش
سرخ چون بر سرش فرا کشید	دیک ریخته و نطق بارید	آن پیا بان علم خون او	دیک از آن بی قطع از ان
و محنت کشیده شوش	چون سوند شد بطا و ش	رفت از آن کا و کا و در کا	کوج را می بکوج غم زد کا
راه برداشت و دید جود	سنگین از آن هوای نمر لود	انجان شد کز پر پر تر تاب	باز ماند از گشتن بکا ش
چون در اندیشه سیاهی	او پیا بان نوشته بود تمام	ز میسی سبز دیده و آب	دل بر شش گشت و بجو
خورد از آن رنج خویش	و ز پی خوابگاه چای	گشت بر کربش بر آسایم	کز شب اشق می شود رایم
من خود اندر مزاج سودا	وین هوا خشک و راه تنها	چون نباشد خیالها و در	خاطر دم را خیال ناری

و با جان دانی که اشتیاق	و از زنت زین جهان بادا	زین چنین سایه باغ نیک	که بخون دل اذیت محک
ملک من شد درین خلافت	در کلی نیست که اعتدالی	میو نایست مهر پرور	هر درختی ز باغی آورده
دخل او انگی که کم باشد	زوی یکی شمس و خورشید	خرام سرا و انبار	ز غنم من هر چه خواهر
این محبت و نیت فرزند	که دل خویش بندگی	چون ترا دادم از خود	در تو دل بسته ام غرضی
کر برین شادانی غلام من	کنم این جلد را بنام تو من	تا درین باغ تازه می تازی	نعمتی بخوری و من نازی
خواستم اینجا که رای بود	نوعی و سوس که در نای بود	دل نهم بر شاخ و خوش نام	هر چه خواهم باد کشت نام
که وفات کم بدین جهان	دست عهده می دم بدین	گفت ما مان چه جای این	خا برین کس سزای هر
چون پذیرفت بی زبانی	بند کستم بدین رخ نای	شاخ باغی که کرد شاخ	ای بر تو خان نام آبادان
دست او بپوش داد و داد	و انگی دست خود بداد	پرسش کس که شکست	عهد و میثاق کرد و پیمان
گفت خیر میمان بر شاخ	برد از دست جگر نای	پارک می بند و غوغا	کتر شها پارک و برید
بم دیوار و رصحن رخام	بفرزند کی جو نقش رخام	پشک می فراخ و او تنگ	ز بس سروساخ و خند
در کی بسته بر جناح درش	کاسان بورد از پر کمرش	ش آن صفائی کاخ	رسته صندل می بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده	زیورشش زمین بر افکنده	کرد بروی نشسته کاجی	نخسته بسته بجهان در
فرشهای شین بر تخت	نرم و خوشتر ز برکها	پر گفتش بر درخت خرام	کر نیاید زایت بان طعام
سفره آویخته و کوزه فرد	پرزنان سفید و آب کبود	من روم تا کنم ز بهر تومار	خانه خوشش کم ز بهر تومار
تا بیایم صبور باشی بجای	سپید ازین خاک که فرود می	بداد ای پیکر تن	از مراعات پیکر شیک
کر من نام من درستی خواه	و انگی ده مرا بر پشت راه	چون میان من و تو از سر عهد	صحبتی تازه شد جو شیر و شهد
باغ تو خانه خانیست	ایشان من استیانت	اشب از چشم من مرسان	بم شبها و دیگر اسان باش
چون داد یک یک بند	و از بسیار نیز سوگندش	زرد بان پای و دالین بود	کر زبانی آن لب دالین بود
گفت بر شود دال ای کی	یکی اشب دوال ای کی	اشب از مار کن کمر سازی	با دالان بکج کن بازی
کر چه جلوی با شیار سید	ز غفرانشش و ز باید دید	کر جام و ز شرب کلور	با ز خندان بدست شکر

تا بسازد ز بهر جهان جای	دست ما مان بران درخت	بر کشید از زمین دال کند	بر گفت این و رفت سوی ساری
زیر پایش همه بلند است	رد جو با دشال خا و خوش	در جهان خانه معبر خوش	بر سر بلند پای نشست
از رفقای سفید و کرده دزد	خورد از آن کوزه نیز آبلال	پرورش یافته ز با دشمال	سفره دنان کس دیو طبعی خود
یافت از خوشش جانی	شاخ صندل شما را کافور	از دشتش کرد رخ بود	چون بران تخت روی از اس
تا که از دور دید شمعیت	نوع و دسان گرفته شمعیت	شاه نوخت شد عوشت	نکیده ز کرد باغ می نکریت
سفده حاصل تمام برده زما	هر یک آرایش و کر کرده	قبضی بر کل و شکر کرده	سفده سلطان در اندام
شمع بردست و خوشش جوی	بزرگه چپ روانه بهادند	پشگاه بساط بکشد	چون رسیدند پیش صفدا
روی در روی سرو و گل زلف	آن پری رخ که بود مهرشان	دفع التاج عهد کوهرشان	شمع بر شمع کشت روی بساط
دیگر از انشا ندیم برد	بر کشیدند مرغ وارنوا	در کشیدند مرغ رانوا	رفت و بر برنگاه خاص
هم زمان و دم زما	دقت در بایشان بر خوری	ضرب در دستشان بخاری	برده او از نشان زبانه
در کشا از ترخ بستنها	شب سودا زده شکر تیر	صندل با ترخ می نخت	باغی آمد غوغا و پستانها
ماند ما مان ز دور صندل	کرد صذر که جان سازد	خویشش از درخت اندازد	در غم آن ترخ طبع کس
ن قیامت او فکشت	باز گفتار پیرش آید یاد	بند بر صرعیان طبع نهاد	با جان بعثان حور شر
میو دند شعبده بازی	چون نشاند ثانی پیو دند	خوان نهادند و با د پیو دند	وان بیان مجنن در آن
لعل با دیر هم پیوستند	خوردن می بند و انش و آب	کرده خوشش بکشد و کلا	خوانی از لعل و دور او
تا در بای ز زیر باخو شتر	بره شیرست بلغاری	ما س تان مرغ پرواری	زیر به باست بر عفران و شکر
نرم و نازک جوش و سپید	صحن جلوی پروریده نقد	پشته زانکه گفت شاید چند	کرده بای سپید چون کافور
پرورش یافته بر طبع	چون بدین کوزه خوانی آوردند	خوان بخوان بل جانی آوردند	در کلیچه مزاجش غش
طایق ماز و کشت خواص	بوی عود آیدم ز صندل غام	سوی آن عود صندلی بخرام	شاه خوبان بنا زیننی گفت
صندل امیر صندلی بردوش	شب جو عود سیاه صندل	عود ما را بصندلش آورد	عود ماشی بردست عودش
طبیعی تر خوشش بود باط	میساند که استنا نفسی	بر درخت و می بر دوش	منه ما را به طبیب داد نصیب

زیر خواش نرودی سگ	تا کند با حیل بازی	گر نیاید بگو که خوان شد	هر بان بهمان بیان
کوچوان دست خویش کشید	که اندک میهمان آید	خیز تا بر خوری و بپوشد	خوان نهاده مدار در بندش
نازنین بهت سوی صندل	دستی تنگ و لایبهای فراخ	بجلی شد از دور و دور آورد	از درختش چو گل فرو داد
سیمانی که جای کشش داشت	بر جهان تصحای خوش بود	شد به نیال آن میانجی حبت	که بدان کار خود میانجی حبت
زان جوانی که در سرفاقتش	نیز از پند پر خویشتن	چون جوان خوش میماند	پند پیران لب بیا داد
عشق چون بر گرفت شرم ز راه	رفت مهمان بهمان ماه	ماه چون دید روی ناماز	سجده برداشت ز تحت ناماز
با خودش بباطحاصل	این شکر ریخت و آن شکر افش	کرد با او خود دم خوانی	کین چنین است شرط مهمانی
از سردوستی و اخلاصش	داد مردم نوازش	چون فراغت رسیدشان	حیام یا قوت کشتن توان
ساعی جز چون نمی خورد	شرم را از میز پزی کرد	چونکه پستی در یزد پرده	کشت بر مهر ماه مانان کرم
بسی یافت چون گفت بهار	نازنینی جو صندل از کنار	نرم و نازک بری نور و بزم	جرب و شیرین تری نشکر
رخ جو سبزی که لبند بود	در میان کباب و قند بود	نرس جو سیاب کوری در	از لطافت برود و ز آ
در کنار اینجانب کلی در باغ	در میان اینجانب شمع چراغ	ز نور و شاد گشت بر او	همان مانان مزاد گشت بر او
گرگزیدش چو قند را بخور	گرگزیدش چو شهد را بنور	چونکه مانان باده در چید	ماه جهره ز شرم سر چید
در بر او و لعبت چنین	کل صندل و سرو سیمین	لب بران چشمه دجین نهاد	مهر یا قوت بر عقیق نهاد
چون در آن نود چشم و چشمه	گردید کو نطفه چشم بند	دید عفتی از دمن تابی	افزین ز خشمای خدای
کاوشی که از دین	کاوشد تا پس نیند جند	خفته پستی بغود باند کور	چون کانی که بر گشت از نور
پشت قوسی ز سوی خجکی	بوی کندش ز ناز و زکی	پنی چون تنور خشتین	دستی چون تعاد رنگ از آن
باز کرده بی بکام نینک	در بر او رده مهر باز نینک	بر سر و دوش اشکاف	بوسه میداد و این سخن
کای جنگ من و قبا و	وی بدندان من در دین بر	جنگ در من ز قوی دندان	تا بزم بوسه و ز دندان هم
جنگ و دندان من و کج	جنگ و دندان من و کج	ایمان و بخت چه بود	وین زمان و بخت چه بود
اب همان لبش ز نو	رخ همان رخ نظر بند ز ماه	باده از دست ساقیان	کاورد سکی بستان

خانه در کوچه کلیسای بزرگ	که در آن کوچه نمک باشد و در	ایچنین و چنین شایند	تا کنم ایچ با تومی باید
کر سبازم چنانکه در خور	بس خانم که دیدم نم	مردم آشوب ایچنین میکرد	اشکهای راستین میکرد
چونکه مانان بی نوا گشت	دیدم ماسی باز دنا گشت	سیم ساقی شده کرازی	کاوشی شده نگاه دی
زیر آن اردوهای بچون قهر	میشد از زیرش انچه معنی گیر	نمره زرد چو طفل زمره شکا	مارنه طفل او قند ز تا
وان کرار که سبزه و پیچید	میزه از یوپه آتش اندید	تا بذا که نو صبح دید	آمد او از مرغ و دیور صد
پرو و طفت از میان رخا	وان خیالات از جهان رخا	آن خوف کومر آن نعلی	نمود قند و کس نماند بجای
ماند مانان قاده بر دلخ	تا بذا که روز گشت فراخ	چو زریحان روز تابند	شد ذکر بان موشش باین
دیدم بکذاشت دید جای	دو زنی تافته بجای بشت	مالش جدمان مال	خاک در دین چنان شد
زان تنی که اصل او چنان بود	طرش اندک طرف حال بود	باغ را دیدم حیدرستان	صفه را صفی از بخار
سروشش ز ما چمن و خور	میو نامور و میوه داران	سینه مرغ و پشت بزغال	نمود دار ماه صندله
نای و جنگ و بابا و کورن	استخوانها و کور و جانور	وان لفظها و کور آموزه	جرمها و باغت آلوده
صندل و فرشها و زنبوری	مار کا فوریان ز کافوری	حوضها و آب در دین	بار کسها و آب کندین
و انچه او خورده بود و باقی	جرعه نیز کانی ساقی	و انچه ریحان و راج بود	دینش سراج بود هم
باز مانان بکار خود در	بر خود استغفر الله میخواند	پای آن نی که ره کار شود	روی آن نی که باید ار شود
گفت با خوشش عجب گشت	این چه پوند و این چه برکا	دوش دیدم شکفته بست	دیدم اردو زختن نه
کل نهادن بر او و خا و ج	حاصل باغ روزگار	واکبی که هر چه ما دادیم	در نقاب مراد ما داریم
وانه از پرده را در اندازند	کا بهمان عشق با کرمی بازند	این دقایق روی و چینی	ز کیمی زشت شد نمی بین
بوستی بر کشید بر سر خون	راج پرو و سراج در	کر ذکر ما بر کشند آن بو	کلخی را کس ندارد دو
بس سپهر که ما هر چه زید	مهره پنداشت ما در سید	بس دخل کاندین و خیطه	کو نه عود یافت نایه
چونکه مانان ز جنگ بدخوا	رست چون من قصد مان	یت کار خیر پیش گرفت	توبه کرد و نذر با بد فح
از دل پاک در خدای	راه میرفت و خوی ز رخیر	تا بآبی رسید و شوش پاک	شت خود را و شست خاک پاک

سجده کرد و زمین بخوابی	پس کسان بر آری	کای کشیده کار من کشی	روی غایبده راه من بنای
سپاسی در خدای خدای	روی در سجده جای جان	چونکه سر بر گرفت بر خویش	دید شخصی ستاد هم پیش
سبز بوشی جو فصل نیانی	پس رخ روی جو صبح	گفت کای خواجیستی بر	بیمتی کومر که کومر تست
گفت من خضم ای جدای	آدم تا ترا بکرم دست	نیت نیک تستک پیش	بیرساند ترا نیا خویش
دست خود را بر من ده از	دیده بر من میندازد	چونکه مان سپاسم خند	شده بود آب نیکانی
دست خود را بیک دست	دیده در دست در زمان	دید خود را در این سلام	کاشش دیو پرده بود
باغ را در کشت ذکر دست	سوی مصر آمد از دیار	دید یاران خویش را خوب	هر یک از سوداوی از تو
هر چه ز غار دید تا خورج	گفت یا دوستای من	با وی از دوستان خود	دید کار زرق ز بهر او کردند
شبستان ازرقی ز رنگ	ازرقی پیش بود رنگ	با همه در موافقت کشید	ازرقی راست که دور بود
رنگ ازرق بر او قرار گرفت	چون فلک رنگ روزگار	ازرقی آنست که سمان بلند	خوشت از رنگ این یافت
که هر یک اسمان کرد	افاقش بر صفا کرد	کل ازرق که آن جناب	فرصه از قرض افتاب گرفت
هر سری کاغذ بر او	کل ازرق در او نظر دارد	لاجرم هر کلی ازرق	خواندش مند و اما
<p>نستین بهرام روز بخشید بکند صدل فاما</p>			
قصه چون گفت ماه ز بهار	صدلی کرد شاه جام و جام	آمد از کینه بکود و درون	شد بکند ساری صدل
روز نهم است روزی خوش	اب کوثر دست حو العین	ماشب آن روز خون می	وزمی خورده خرمی میکرد
چون دم صبح گشت نازکی	چون در امود در بنگام	شاه از آن تنگ چشم بود	خواست که خاطر شش ناز کرد
بر نمود از خاک صدل فام	وزرطب جوی بکیر کشید	گفت کای ننده از نوجان	برترین پادشاه پادشاه
نکویم زد دست بعیت حسن	سنگ در کوه و آب در دریا	عربادت که مستحق است	با وی از عزم و نیت بخورد
صدف این محیط کلی رنگ	پادشاه بکد پادشاهی	من خود اندیشا که پیوسته	ترین زبان شکسته است
بانوی چین ز جبهه چین کشید			
پشته زانکه رنگ در صفا			
ای بخورشید و شایستی			

و انکی پیش صرف ریانی	کرد باید سکا من افشانی	یک چون شش ط جان	وز بی خنده زعفران خواند
کژدی از خطی بکشم	خنده در نشاط افزایم	چون دعا کرد مهر ماه	شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دوج			
سریکی در جوال گوشه خویش			
نام آن خیر و نام آن شر بود	فعل یک بنام در خور بود	چون بریند روز کی در راه	توشه را که داشتند نگاه
خیر بخور ز شهر که میشد	این غله میدرود و ان کا	نار سیند مر دو شاد	بر پاهای از خار پخش
کوره چون تورا تشکر	کامن از وی جو شوم تنم	کرم سیری ز خشک ساری	کرده با دشمنان جو سوم
شهر داشت کان زمین فر	دوری دار و دندار و	شکی از آب کرد پنهان	در خطی نگاه داشتند
خیر فادج که آب در دست	بخر کاب نیست این جا	در پاهای کرم و راه دار	سر دوی تا خند با یک و تار
چون بگری شد دندنی	آب شرماند آب خیر	شکر که آن بر از خیر هفت	با وی از خیر و شریعت گفت
خیر که دید که ز کوه	دارد آبی در اینک خود	وقت وقت آن حریف	بجو ز چون رقیق بنانی
که چو در تاب شکنی خست	دل بدندان ز لای بر مید	شده در آب او نظر میکرد	آب دندان از جگر بخورد
تا نهدی که خشک شد چرخ	بازماند از کشت دلی طرس	بسین سمان مرد و غار	شماند از شکیب و طاق و تار
داشت با خود و لعلش	آب دارنده ایشان سنگ	بجیکه آب از آن دو لعل	آب دیده دلی از آب مان
حالی آن لعل ابد او کشد	پیش زن رنگ بد انداد	گفت مردم ز تشنگی در یاب	آشتم را بکشد بخی آب
شرابی آب از آن لعل	از کرم بخش با بن بوش	این دو کرم در آب خشن	کرم را از آب خشن بوار
شکر که خشم خدای با ذرا	نام خود را درق کشد بر او	گفت کرم که چشمه	فارغ زمین غریب فادج با
میدست کومر بوی	تا با با دشمنستانی	چو سیدیم که این غریب	من ز دیو آدمی غریب نرم
نرسد وقت جاده سانی	هره تو حق با بازی	صدن اراان چنین فوس	کرده ام زین مقامی شکیب
نکند آدم که آب من بخوری	چون بشه آب من	آن که چون ستانم از تو	کرمش عاقبت ستانی بار
کومری باید که ز تو	کرمش هیچ کور نیست	گفت خیر آن که کرم	تا سبدم بدست کومری

حکایت

کنت شرکان دو کور شکر	کان ازین این از ان بر سر	جسمها را بر من فروش بای	ور زین آب خورد روی
خیر گفت از خدا اندر شرم	کاب مردم دی بکش کم	جسمم کرم که خوشکوار بود	جسمم کندن بر او چکار بود
جون من از چشم خود شوم در	جسمم که صد بود جز سو ذارش	جسمم و اذن بهر چشم نوش	جون توان آبر بر زهر نوش
صلستان و انچه دارم چهر	خط دهم من با نچه دارم چهر	بخدای جهان خرم سو کند	که بدان داووم شوم چهر
جسمم که از بر من ای سپرد	سر دهری من بانه سر	کنت شرکین سخن فدا بود	تشنه دازین کس نه بود
جسمم که کس نداند بود	کین که پیش از ان تواند بود	خیر در کار خوش خیر ماند	اب چشمی باب چشم فاشد
دید که ز تشنگی غماض مرد	جان ازین بار از ان غماض	دل که شش باب شد	تشنه و کوزاب سر شکیفت
کنت بر خیر و تیغ و شمشیر	شرعی آب سوتی شمشیر	دید که آتشین من کیش	آتش خوش کیش بای خوش
طن جهان بود که ز جان سلیم	یا بدامند واری از پس	شر که آن دید و تشنه باز	پیش از تشنه رفت بخان
در جاع و چشم آور تیغ	ناید شش جاع در تیغ	رکش را تیغ کلک کون	کوسری را تیغ پر کون
جسم تشنه بود که در دوتا	آب نداد که در دوتا	جاء و رفت و گوشتش	مردی دید و دانی بکشت
خیر چون رفت بود ز سرش	بند اکا پی ز خیر و شش	بر سر خاک و خون علی عطید	بر کشتن بند که خود اوید
بود کردی ز مهر ان بزرگ	که داد و در کشتی ارک	جار بایان خوب نیز پی	کا بنجان جار باند پی
حانه مفت نشست با پیش	او تو انکه بدان غدا پیش	کرد و شش کوه نورد	جون پیا بیا ن پیا ن کرد
از برای علف بهر کشت	که را می چاند دشت	مر کجا کاب یافتی و کیه	کردی انجا دو سفته نه کاه
جون علف خورد جای ماند	که بر جانب و کمر اند	از قضا را در ان دور بود	پنج انجاش و خج شیر
کرد را بود و دخی مجال	بسی تنگ چشم مند و حال	سروی با زهر چو	نا زینی بنا ز پرورده
انگیزی خسته از خای	در چه در انکینه شای	رپس زلف تا بر پیش	کرد و راکس پیش
بعد بر جد چون نقشه باغ	سیاهی بر تر از پر زراغ	سحر عیش بود ز انوش	بر فریب زمانه یافت
خلق از ان سحر با بی کردن	دل نهاده بر پدلی کردن	شب زحاشش سوز یافت	ر ز تابندیش یافت بود
نگی سبک شکش	بوپ راه رسته بودش	آن خرامنده ماه کای	شد طلب کار ماه جون مای

کس از ان جای که نبود آگاه	کوزه پر کرد از آب ان جانی	نار و ناکهان شیند از دور	کانه از زخم خورده زخورد
دست و پای ز دوری افشاند	در نضاع خدای را سحر اند	کنت و یک جگر کانی بود	ایچنین خاک رو خون بود
خیر کنت ای تشنه قلکی	کر ملک زاده و کر ملک	تشنه راجد کن که دریا	وازش بلف آجیا
مردم از تشنگی بی آبی	تشنه راجد کن که دریا	شاد کشت آن جاع دید	شاد کشت آن جاع دید
ساقی نوش لب کیده	شاد کشت آن جاع دید	زنده شد جان بر زنده او	شاد کشت آن جاع دید
پیر در چشم او نهاده است	وز سپرد می کشتش	مردی دید که تشنه بود	مردی دید که تشنه بود
کنت ای پسته تا زنجانی	بر در مابش سانی	کندی با خود شش بودی	کندی با خود شش بودی
کنت کا و مردم از جان	جسمم دارم که این زمان	شور با و کباب دادند	تا خورد و انچه شکند صفا
جای کرد و خوان نهادند	شور با و کباب دادند	پیشی دید بسته افتاد	جون کسی زخم خورده جان
گرد آمد شبانه از صحر	تا خورد و انچه شکند صفا	انچه بودی کشته بودی	کس ندانست شرح ان بد
پیشی دید بسته افتاد	جون کسی زخم خورده جان	کس ندانست شرح ان بد	شده جوی دید و نظر
انچه بودی کشته بودی	کس ندانست شرح ان بد	سوزن انجا و تانک	سوزن انجا و تانک
کرد و چون دینکان جگر خسته	شد جوی دید و نظر	سوزن انجا و تانک	سوزن انجا و تانک
کوفتن برک و آب کوفتن	سوزن انجا و تانک	بر شود زاب این دگر	بر شود زاب این دگر

نار و ناکهان شیند از دور
کانه از زخم خورده زخورد
دست و پای ز دوری افشاند
در نضاع خدای را سحر اند
کنت و یک جگر کانی بود
ایچنین خاک رو خون بود
خیر کنت ای تشنه قلکی
کر ملک زاده و کر ملک
تشنه راجد کن که دریا
وازش بلف آجیا
شاد کشت آن جاع دید
شاد کشت آن جاع دید
زنده شد جان بر زنده او
شاد کشت آن جاع دید
پیر در چشم او نهاده است
وز سپرد می کشتش
مردی دید که تشنه بود
مردی دید که تشنه بود
کندی با خود شش بودی
کندی با خود شش بودی
کنت کا و مردم از جان
جسمم دارم که این زمان
شور با و کباب دادند
تا خورد و انچه شکند صفا
پیشی دید بسته افتاد
جون کسی زخم خورده جان
کس ندانست شرح ان بد
شده جوی دید و نظر
سوزن انجا و تانک
سوزن انجا و تانک
کرد و چون دینکان جگر خسته
شد جوی دید و نظر
سوزن انجا و تانک
سوزن انجا و تانک
کوفتن برک و آب کوفتن
سوزن انجا و تانک
بر شود زاب این دگر
بر شود زاب این دگر

ست رسته کن در حق نگر	کر سیم کش ده کرد منفر	ساش از پنج بر کشید و پاش	دور سی در میان مرد و دلخ
برک یک شاخ او چو خور	دیده رفت نام او ز نور	برک شاخ و کجواب چیا	صغیر ازاد مندر صرع جیا
چون ز کردان شنید خبر	دل بد پر آن علاج سبدر	لا بها کرد و ز پند و خوا	تا کند برک نی نوایی بر آ
کرد چون دیده لابر کشت	راه برداشت رفت سبوی	باز کرد از دخت شعی بر	کوشش از وی شکان
آید آورد و نازنین برد	گرفت چند آنکه مع باز گذا	کرد صافی چنانکه در دغا	در نظرگاه در دند فاشد
دار و دیده ز اینهم در	چند خوردند ساعتی	دیده برخت کار سار	سر باینخت باز نهاد
بود تا چند روز به سرش	وان طلاها نهاد بر بصرش	روز پنج خلاص دادندش	دار و از دیده برکش زدندش
چشم از دست رفت کشت	شد بعینه چنانکه بود دخت	در دند دیده برکش و نظر	چون دور کس شکند سحر
خبر کان خبر دید بر سب	کرید رسته شد چو کاس	اسل خان ز رنج دل بستند	دل کش دند و روی بستند
از نرسه رنجها کر بوی	مهربان کشته بود دختر کرد	چون دور کس کش دند و	درج کو سر کش ده کرد از نرسد
مهربان رشتن آن پند	بر جمال جوان آزاد	خیر نیز از لطف رسائی او	مهربان شد ز مهربانی او
کر جو رویش نه دیده بود	دیده بود دشمن و خج	لفظ شیرین او شنیده	لطف دشمن بد و رسیده
دل بر دلبسته بود آن	هم در او بسته دل سوخت	خبر با پر کرد بحسری	بستی از راه جاکری کی
بشتر بانی و کله دلی	کردی آه پستی و میشی	از کله دور کردی انت کرک	داستی با س جلد خود و بر
کرد صحرا و سپا بانی	چون از ویافت آن تن	بر تو لای خود غریبش کرد	حاکم خان و مان و چهرش کرد
چیز چون شد خانه در کستان	قصه حجت و جوی کرد و فراخ	باز بستند حال دیده او	کر کرد بود آن پیم رسیده او
چیز از پیشان حدیث نهفت	مرچ بودش ز خور و نهفت	قصه کو مر و حیرت	کاشش شکیش کرد بک
و آنکه تر دیده خواست چون	بد کرد کوسری رساند کز ند	این کوخت و آن کویر دا	آب نادره و از دند و
کرد کان اسپان شنید خبر	روی بر خاک و جوبامیت	کاجان تند با ذبی اصلی	برساند این شکو و ز اصلی
چون شنیدند کان فرست	چندی دیده ازین زبانی	خیرش از باغ کشت نای	شد بریشان ز جان کوی
داشتندش چنانکه باید	نازنین قشش کس کدا	روی بت برستی میکرد	آب میداد و آشی میخورد

خبر یکباره دل بند و سبرد	از دوا بجانکده یافت بر د	کر و بر یاد آن کرامی در	خدمت کا و دو کوه سفید
کشت ممکن بشد که آن دین	با جوم غلغلی کند پوند	دختری را بدین حال کمال	نه توان بر دج بملکت و مال
من کریشان خورم بدوشی	کی نه چشم خویش بر خوشی	باز این نیت که چنین خطری	زیر کا ز بر او دم سفی
چون بدین قصه منفعت بکشد	شاکامی نه از رفت و پست	دل نیتار آن عو پس	چون که اینی شست بر سر کج
تشنه و در برابر لال	نشسته تر از آنکه بود اول	ان شب از دخت کرد و داشت	ز آب دیده شکو و ز کوش
گفت با کرد کای غریب نواز	از غریبان بی کشیده نا	نور چشم بنا نهاده است	دل و جان مرد و باز داده
چون خوان ریزه تو پرودم	نعت خانی بی خوردم	داغ مهر تو بر چمن نیست	شکر تو پیش از آفرین نیست
کر بجوی درون و پر دهم	روی خوان تو آید از خونم	پیش ازین میمان نشاید بود	نکی بر کشتاید سو ذ
بر قیاس غوغا خوری	باید از ما سپاس داری تو	مهرم هم بفضل خویش خدا	دمد آنچه آورم حق تو بجای
کر جتیار بام از دوری	خواهم از خدمت تو دستوی	دیر کامت کن و لایب خویش	دورم از کار روزگاری خویش
غرم دارم که با دوا بجا	سوی خانه کنم غنیت راه	کر بصورت جدا شوم ز بر	نبرد متم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمه نوا	کر درون دلم نداری دور	متم را کش ده بالی کن	و آنچه خوردم مرا حلالت کن
چون سخن کو سخن با خورم	در ز دانش بخیل خورم	کر یک کردی از میان بر جا	مای مانست بر اند از جود را
کر در کریان و کرد از ده تبر	نغمه ناخشنود دید نام تر	از نرسه کرید سر فرو برد	کوی بیانی بید و فبر دند
سر بر آورد و در روشن رای	کر دخیل پیش کاران جای	گفت با خبر کای جوان بهوش	زیرک و خوب و مهران ش
رفت کیرت بشهر خود باری	خورده از مهر می در خاری	نعت و ناز و کامکاری	بر همه نیک و بد تو داری
نیک مردان بد عیان	دوست از بد دشمنان	چون یکی دختر عزیز را	نیست بیارست چه را
دختر مهربان و خدمت دو	زشت باشد که کویش نکو	کر چه در نافه مست شکون	اشکارا است بوی او بجهان
کر نهی دل ما و دختر ما	سپستی از جان عزیز تر ما	بر چنین دختری با زادی	اختیار است کنم بدامادی
مرچ دارم ز کو سپند	دمت تا ز ما بد کردی	من میان شما نهفت و ناز	مریم تا کر رچیل فرا ز
خبر کین دلو شنی شنید کرد	سجده بجانکده شاید بر د	چون بدین فوجی سخن گفتند	از سر ناز و دلو شنی خند

صبح با دهن صفت جویت که	مرغ نایب چون جلاجل زر	از سپر طالع سماجیون	زنت سلطان شقی برخت
کرد خوشدل خوابگر برخت	کرد کار کجاست بسین را	بکاجی کاشط بود	نعم اولاد از و برودت
تشنه مرده آب چیلان یا	نوز خورشید بر شکوفه با	ساقی نوش لب تشنه خویش	شرابی داذه را ز کوشش
اولش که آب جانی داذ	آخرش آب زندگانی داذ	شادمان نیستند به دهم	زانچه باید نه بود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند	انجمن بود شاذ میخوردند	کرد سپر مایه که باخودا	برگانه یکان خود بکذا
تا جان شد کخانه مان در	سوی خیر بازگشت همه	چون از ان مغرور و دخت	بر گرفتند سوی صمراخت
خیر شد زان درخت صندلی	که از خلق بود در مان جوی	ز نیک شاخ کز سنون شاخ	جید بسیار بر کهای فاح
زان یکی بر علاج صرع تمام	وان در کوفه دوا بی دیده نام	کرد از ان بر کهای دوانان	تعبیه در میان بار شتر
با کس حال برک بار نکفت	وان دوا را ندیده داشت	تا بهدی شفاقتند ز راه	کرد در صرع داشت دختر شاه
که چه بسیار جاره میکرد	برنی شد قنون میکردند	مر پشکی که بود دانش بهر	آمده بر این شهر بشهر
تا بر نذاظر برین حیدری	آفت دیوارش بری	پادشاه شتر طرده بود	که مرا نکوند علاج
دختر او را دم آرازی	وار جیدش کم بدامانی	را نکه بند جال این دختر	که کند جاره سازنی تهر
بروی از تیغ ترک ز کتم	سرس از تن بر تیغ با کتم	منه دوا بی که دید از ان	کشت جندین بر کشت از ان
سر بریده شده مزار پر	چه ز شهری جازگسان پر	این سخن کشته ولایت خاک	کند مر یک از از زوی معاش
سر خود را با د بر میداد	در پی خون خویش می افتاد	خیر کز مردم این خبر شنید	آن خل را خلاص باخود
کس فرستاد و پادشاه نکفت	کز ره این چهار می توانم رفت	بهرم رنج او بر فضل خدای	آوردم با تو شرط خوشی خای
انکه شرط آن بود بدستوی	که طمع مت بند را دوری	این دوا را که رای خواهم کرد	از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پروزی	کند اسباب این غرض پروزی	چونکه پیغام او رسید	شاه دانش بر سیوی
خیر شد پیش شاه خد کرد	شاه بر سید گفت ای هم بود	جیت نام نکفت تا خیر	کا خرم داذ از سعادت خیر
شاه ناشنخته دید بال	گفت کای خیر مند جاره	در چنین شغل نیک بر جا	عاقبت خیر با د چون نشا
واکه او را غمی سپرد	تا خلوت بر ای دختر برد	پیکری دید خیر چون خورشید	سروی از باد صرع

کاد جشی جو شیر است	شب نیا سوزده روز باخته	اندکی برک از ان جسته دخت	واشت باخود که ندوده
سوزده زان سوزده شریک	سرد شیرین و تشنه را بنواخت	داذ تا شاه زاذه شریک خود	وز دما غش فرزندشان کرد
رست از ان لوله که بود	خوردن و خفتش یکی بود	خیر چون دیدگان شکفته بها	خفت و این شد از نیش غبار
شد بدون زان سپر ای	سروی آن خانه کرد با دل	وان پری رخ سر و زخمه	حال او با د نکفت بلاند
در سیوم روز چونکه سر بر	خورد از ان چیز که در خود	که این خنده بر سر بر شیند	پای بلغش در سر ای دید
دختر خویش را بهوش کرد	دید بر تخت و میان سر	روی بر خاک ز دانه خفت	کای بر عقل پس یافت
جوسیه از خشتکی و بوجو	کرد رت با دقت را دوی	دخترش شکر کن ز شمشیر	بر خود آیین شکر داشت نگاه
شهر جوفت از در سر ای	اندیش کم شد نشاط	داذ دختر عمر پیغام	تا بگوید شاه نیکو نام
که شنیدم که در جبهه	پادشاه را درست باشد عهد	چون بهنگام تیغ تارک	شرط خویش او رید شای
با سیری که تاج شد در خود	عهد خود را درست باند کرد	تا جو عهدش بر دوزخ	بکه تاج هم نباشد ست
سر صد از تیغ تیغ یافت کند	کو یکی پس به تاج بلند	انکه دوشده مرا علاج بدید	وزی این بند بسته یافت
کار او را برک نکفت	که جهانم جوا و نباشد	که ما دل عهد نکشیم	وز چنین عهد بدون هم
شاه را نیز رای آن برخت	که کند عهد خویش بر کار	خیر از اذله را بر خشت شاه	با د جسته و یافتند ز راه
کو مر یافتند شمر دندش	هم از ان شاه بردند	شاه گفت ای بزرگوار جان	رخ چه داری از بخت خوشی بها
خلعت خاص داذش از تن	انکه یکی مملکت قیمت پیش	بجز این جند نیست در کشت	که در جابل کشتش
کله بستند کرد شهر و سر	شهریان ساختند شادای	دختر آمد ز طاق کوشا نام	دید داما داز اوما تمام
جاک و سر و قد و زیباری	غایه خط بها ر کشید بوی	برضای هر کس و رای بد	خیر داما داذ شد بکوری شر
بر در کج یافت سلطان	مهر انکس در دست کرد	عیش از ان سبک کام	نقش خوبی و خوشدلی بر
شاه را محشم و زیری بود	خلق را نیک و سیکری بود	دختری داشت در بای شکر	چهره چون خون را نگر
افت انکه رسید به نواز	زاد که شسته دید ما شتاب	خواست که ستوری از ان	که داند خیر چشم را نواز
هم بشر طری که شاه کرد	کرد در دوا دای خیر در	وان صتم ز کشت نابوی	کو مری بن که جند کوم ست

یافت خیر از نشاط آن سرور	که تاج و تخت گیکاد پس	گاه با دختر و زینت	بر مکر کام خویش یافت
چشم روشن کی بدختر کرد	ب زرد از جهان بختی	تا جان شد که گنج آنجخت	برساندش باد شامختی
ملک آن شهر در شمار کرد	پادشاهی بر او قرار کرد	از قضا سوی باغ شد روزی	تا کند عیش با دلخوشی
شکر که مراد بود در سفرش	گشت در دشت قنارش	با جودی معاملت میست	خیر بود آن جود را بخت
گفت کین شخص را بدرد و بد	از پس من پاد و پدید	او سوی باغ رفت و عیش	کرد استاده بود و عیش
شدد را مد فرائح کرد چوین	فارغ از خیر و بوسه داد	گفت خیرش که نام تو	ای که خواستد سر تو بکوت
گفت نام بهر سفری	در مکر کار نامها مزی	خیر گفت که نام خویش بگو	روی خود از خون خویش بگو
گفت پرور ازین ندارم	خواه تیغ نای و خواهی جام	گفت خیرای جواهر آوده	ست خنک حلالی بدم
شر خلق و نام شرداری	سیرت از نام خود بر داری	تو ز آنی که با ما راجد	چشم آن شده کنای از پی
و آن بر شد که در جان	بودی آب و ندادیم آب	کو نه چشم و کو نه کرم	مر و بر دی و سوختی کرم
منم آن شده که برده	بخت من زنده بخت تو بود	تو در اگشتی و خدای	مقبل انگش خدای دارد
و تو گم چون خدا نایمی داد	اینک تاج و تخت شاد	وای بر جان تو که بد کردی	جان بری کرده و جان بری
شکر که در روی خیر دید شکر	خویش بر سر زمین آید	گفت ز نهار اگر چه بد کردی	در بد من بین صد کردی
آن مکر کا سماج بکیر	نام من شکر نهاد و نام تو	کر من آن با تو کرده آید	کای از نام چون می بد
با من آن کن که در چنین خطی	آید از نام چون تو ناموی	خیر کان نکه دید بر بادش	کرد حال کشتن ازادش
شکر جوی تیغ یافت ازادی	میشد و می برید ازادی	کر خون خوار و زور برادرش	تیغ زد و ز قهر بریدش
گفت اگر خیرست خیر اندیش	نوشی جو شرت نیاید	در تشربت یافت آن	تغییر کرده در میان سر
آند او در پیش خیر نهاد	گفت کو هر که بر آید	خیر بر سید و پیش او اند	کو هر که بر سیدی بخوا
دست بر چشم خود نهاد و گفت	کز تو دارم من آن دو کوهر	آن دو کوهر بدو شد از آن	کین دو کوهر بدو شد از آن
جو کند شکر کار و خیر بکام	خلق اند و دید خیر ما تمام	چون عادت بدو شد	آتش زد شد و بلاش
عدل را استوار کرد ازادی	ملک را بر خود استوار داد	بر کهای کزان درخت آورد	راحت رنجها و سخت آورد

وقت از برای دفع	تا حق کرد سوی آن درخت	اندی زیر آن درخت فرو	وادی آن بوم را سلام
بر موی درخت صندل بوی	چاره را کرده بود صندل	جز صندل جوی نکوشیدی	چاره جز صندل نبوشیدی
صندل آسایش روان	بوی صندل نشان جان	صندل سوخته در دسپند	تب ز دل تابش از جگر برد
صندل از رنگ خاک عیبت	صندل رنگ خاک از آن	کز چنی جویان حکایت	بر بیان شک گفت دست
شاه جای از میان جان کرد	روز آذینه این مهر	شاه باز یور سپید باز	یعنی از چشم بد نهانش کرد
زمره در هیچ مقام آید	بج نوبت زمان سپیش	تا نزد بر خن طلای رنگ	شاد زدی کرد میدان
چون شب از سر فلک برورد	چشم ماه و ستاره روشن	شاه از آن جان نواز دل	شب نشین سپیده دم
خواست تا از صدها کینه خوش	آرد او از آغوشش	پس از آن فرین آن	خواند بر شاه و بر سر
آن دعا که کرد و دست از آن	و انجان تاج و تخت را شاید	گفت شکر چون برای طاعت	انجا از طبیعت ناید است
ما درم گفت کو زنی سره بود	کاشنایی از دم زادن		
خوانی را ارسنه نهاده پیش	خوردنها بگویم از حد پیش	بره و مرغ و زیر با عاق	کرد ما و کچها و رفاق
چند خلوا که خود نه بود	بعضی از بته بعضی از با داک	میوه و ماه لطیف طبع و پ	از دی اکو در و از سپاهان
یکه از نار نقل پستان	که همه خانه نارستان	چون با ناز از آن خود	می آید و در شکر دیم
درم آید ختم خدا خند	من و چون من ساز کو بی خند	هر کسی که گشتی از خود گفت	یکی از خنکان کی از خفت
و انداف نه تابیم	شهد در شیر و شیر در شیر	دلفری که چون کجفتی	مرغ و ماهی بدان سخن خفتی
بر کشاد از عقیق چشم خوش	عاشقانه را بر او دید خوش	گفت شیرین سخن جوانی بود	کز نظری شکرستانی بود
عیسی گاه دانش آموزی	یوسفی وقت مجتبی	اگر از علم و زکاتیت	بار پیش بهتر از همه چیز
باغی داشت خوش باغ	باغها کرد باغ او	خاکش از بوی خوش عطر	میوه ای جو میوه و بهشت

نست بهرام روز
آذینه بکند پید

حکایت

سروین چون زدم و شکستی	قری بر سر بر سر شادی	سرم دل بود چون میان دانی	مهر کل بودی میان خانی
تیر خادی که در کلستان	از پشیم زخم پستان	آب چو آن ز آب جان	چشم آب زندگانی بود
آب در زیر سپر و ماچو	سبزه برگرد ایها رود	درخ با مرغ بر کشیده نو	ارغنون بسته شد میان
زیر سر و شکیبای کل بود	بر نواداده هر که رادل بود	از بنا ماه بر کشیده ماه	چشم بزار او نه بودی ماه
وز قنای انجمن باغی	بر دل هر تو انگری داعی	در مهر مغفله ذره فرغ	بمنا شکستی بدین باغ
سرو پرستی سخن شستی	شک سودی غیر اعنتی	تا زه کردی بدست کن جام	سبزه را داذی از بقیه سپاس
ساعتی کرد باغ بر کشتی	باز بکشد آشتی و کشتی	رفت روزی بوقت شکست	تا در آن باغ روضه یار راه
باغ را دید بسته در چون	با جان خفته بر نو شکر	مطرب آواز بر کشیده ساز	کافرسین باز بر جان
باغ پر شور از آن خوشی	چنان نوازان در انجمن بازی	نقص در هر درختی افتاده	سیوه آورده بر کجانی
خواجگاه دار عاشقا شنید	بجام حاضر بر نو جان	شکستی که بر کاید سپر	نه کلیدی که بر کشت یزد
در یکی گفت کس ندانم	سرو در روضه بود کل	کرد بر کرد باغ بر کرد	در مسم باغ هیچ راه
بر درویشین جو یار یافت	ارکن دیوار خوش شکار	شد درون تا کند قاشای	صوفیانه بر او رد بای
گوشن بر نغمه ترانه شد	دیدن باغ را بهانه شد	زان کیز آن بوستان افروز	که در آن بوستان زندگانی
ده سخن سینه بکس سیم ساق	اند ران باغ داشت شاق	تا بر آن پیکان خوب چو	چشم ناخسری نیاید راه
چون درون رفت خواجگار	یافتند شکر کجاست	زخم برداشتند و جستن	در دیند آشتند و بستن
بعد از آن اندون بکشت	با کمانه بر زدند درشت	کای زد باغ تو باغ خوشد	بیت انجمن باغ چو
چون باغ کسان در ایند	ز دشت باغبانان	تا که لحنی خوب خیمت	شاید اردت و پایی
با تو ای تنب زن در کج	در کدای در است از دیوار	مد گفت که باغ باغ	بر من این داغ هر داغ
یادری چون دمان شیرین	چون در ای چو رو بران	هر که در ملک خدجین آید	ملک از او زود بر زمین
چون کیز آن نشان او دید	ورنشا نه باغ پرید	یافتند شکر آن کجاست	مهرشت و داری بر خا
صاحب باغ چون شناخت	سرو را دل مهر باخته شد	بود خوب و جوان و نادر	زن کردید این را نو شوی

لش

آشتی کردش رو دادید	ز آنکه با طبعش آشتاید	شاد گشتند از آشتی او	سعی کردند در راهی او
دست و پایش زندگانی	بوسه بردست و بای او داد	عذر را خواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کارش
بس بهداری که خیمه بارش	رخنه باغ اسپتوار شود	خار بردند و رخسار بستند	از شپخون ده دندان بستند
بختند پیش خواجه بنار	باز گفتند قصه های دراز	که درین باغ چون شکفته بهار	که از او خواج با ذر خوردار
بیهایت دستانار	ماه رویان و مهر بانار	سرم زنی خوب رو کرد شهر	دیدند را از جمال او شهر
مهر جمع آمده درین باغ	شمع دود و نقش غن	عذر آنرا که با تو بد کردیم	خاک در آغوش خود کردیم
خیز با مایکی زمان خیر	تا بر آری زمر که خواهی کام	روی در کس کج نهی	شاد می بین درین کس
مرست را که دل در او بند	مهر بردی نهی بسندی	او پیش کج خازانو	تا نه بر سر پستان تو
خواجگان کن کوشش	شهرت خفته در خوش	که در طبع پارسی د	طبع با شوق شنای د
در دیش و دیش را	در دوز از دم زبانی	یا سیم سپکان انیم	پای برداشت بر امید نام
تا بجای سیدشان آورد	که بر آن جای دل قرار داد	پیش آن شاهان صرشت	غذ بود بر کشیده رشت
خواج بر غرغرفت پیش	باز گشتند و بران برش	بود از ناغ و سوراخی	روشنی یافت ز شاخ درش
چشم خواج ز چشم سوراخ	چشم رنگ دید و آب فراخ	کرد بر طرف کلپتانی	سیم ساقی و تار پستانی
مر شکر جاع دید	خوشترازیوه رسید	از دمای سینه بر بخش	بهری سینه نار بخش
نارستان بدید و دید	نام آن سینه شش	بود در روضه کاستان	جنی بر کن و سروستان
حوض ساخته ز سنگ رخام	حوض کوثر بر آب غلام	بیشد آن جواب دیده دار	میان پیتم ندیده در او
کرد آن ابدان روش	سوسن و کس و سخن	آند آن بنان جرجاسی	حوض دیدند و ماه با ماسی
کرمی قباب تا فشان	و آب جوی قباب فشان	سوی حوض آندند ناز کن	کره از بند قوط کبان
یزند آب را بر سیم مراد	نهفتند سیم را بر سواد	ماه و ماهی شپه مراد	ماه تا ماسی و قاذبه تپ
ماه در آب چون درم یزد	هر کجا میست بکریزد	ماه ایشان دران دلاوی	خواج را کرده ماسی بگری
ساعتی دست بند میکرد	بسینش خند میکرد	ان سنار با جی مساند	ماریکف و زلف افساند

آن سنا ز با ر می ترساند	مار یک سوز لب می افشاند	ان برین سوز ساق برین	کوه میگفت و میدید پدربین
نی ستون و ستون انگیزد	کشته فرما در آب تیش تیز	جوی شیرین که قصه شیرین	سر آن حوضها سیمین
خواجگان دید جای مهر بود	یاری با یک داشت جرسو	بود چون شکر که با یک	اب مایه بر او بناید
سوی مهر و قاشق میدید	قاشق بی قیاس میدید	رک برک خویش از کفر قبح	از نه اندام بر کشید و خور
ایستاده بود در دینک	انچه دلیلی جانکه میدانی	خواست تا در میان جدت	بخش از دونه مارش از کوه
شده رویان جودی کل	چون سخن در بر نه کار پند	آسمان کون بر نه پوشید	بر و آسمان خود شیدند
در میان بود یعنی چکی	تشریف روی چشم زکی	افغان ملال غنچه او	بطع ناکر نیده پس بود
عمرش از غره تیز پیکان	خنده از خنده شکر نشان	او فاده ز سر و بن نارس	بار در آب و آب در بار
چون بستان زدن شاد	عشق بسیار عقل گشتی	خواجهر بر فتنه جهان از دور	فتنه ترزانکه سنده و ان بر نور
گرچه بود زنده مرگ ماسی	او در آن شهر بود چون شای	زاده از راه فتنه پنهانی	کافری بن ز می پنهانی
بعد یک ساعت آن دو آهوش	کاشن بر نشان برداشتم	آهوش که رشک چون بودند	آهوش از ابر یور پودند
اندک اندک سر شکر باری	کرده زیر قصبه داری	خواجهر را در حجاب دیدند	حاجیا نزان کار پرسیدند
کریم لعل جگر رزق	میل تو بر کدام خوراد	خواجهر نقشش که دلپسند	در میان نقشش نهاده بود
این کلفه سوز جگر بستند	کفحه آموز شیر سر بستند	آن بری زاده نیمه و رنگ	اوریدند با نوار شکر
بطریق کس کس کان نبرد	کر برد زان دو نیمه جان نبرد	طرز را چون نه فرستند	غور اطرزین که در بستند
خواجهر زان بچه کراوست	بار او اصل و کار او هست	کان بشک زک نماند بود	آن غرض را چون ساجد بود
کشته بودند شش آن دو نایز	قصه خواجهر کز نواز	آن بری پیکر پسندیدند	دل در او بسته بودند نایز
خواجهر که نه نایب آمد	باسی پرو در عتاب آمد	گفت نام تو چیست گفت	گفت جای که گفت
گفت زدت چه گفتی باز	گفت شیت چه گفتی باز	گفت حاصل تو چیست گفت	گفت چشم بد از تو گفت
گفت بوی و میم گفت	گفت نان و قش گفت	گفت کای می گفت	گفت با تو این را گفت
خواجهر را چون شش از تاج	شرم و رعایت از تاج	زلف و لبر گرفت چون	در بر او رد چون دلکش

بوسه و کار در شکر زرد	از یک نایه وزده تا صند	گرم شد بوسه بر دل نیزی	داد گری نشاط انگری
خواست تا نوش شیر را	مهر آب جیوه بردارد	چون در آمد سیاه شیر کور	زیر جگر خود شکر کشید
جای که ست بود یعنی	خشت بر خشت ز خیمه	غور دیرینه بد فرود آمد	کار نیکان بر نه نایز
این از آن آن ازین بویی	آن ازین این از آن طوفی	نماند پندشان بر آن پیر	دور کشند از آن فراخی
خواجهر کوشش از آن عم	رفت و در کوشش غمی مجورد	شد کزین کشت پایا را	بر دو ابرو که جو غمی اران
رنجها که شسته پیش نهاد	جنگ را بر کن رخو شینهاد	نار جنگ را جو پند اگر د	عاشقانه از ناکه شید اگر د
گفت که جنگ من بنام بود	باز بر چشمان عشق دود	عاشق آن شد که چشکی دود	بد رشتی شکستی دود
عشق پوشیده چند بازم	عاشقم عاشقم با یک بلند	ستی و عاشقم بردارد	صبر نایز ز هیچ عاشق دود
گرچه بر جان عاشقان خوان	توبه در عاشقی از کار نیست	عشق با توبه آشنانه بود	توبه و عاشقی روان بود
عاشق آن بر جان کند تسلیم	عاشق از از تنه دیر جیم	ترک چینی خود ز لعل نشانند	سب حالی برین صفت
آن دو کوه که شکر کشیدند	در سماع و نشاط خوش	در دل افتادشان که در جوی	تند با ذی سینه بود صباغ
یوسف یا وده شکر را بستند	چون زینهار از شکر بستند	باز بستند شکر حقیقت	داد شکر که کریر از دیار
نه دوست و شور کار او خوردند	باز نه هر کار او کردند	کاشب ایچا یک و طعن	باز با کار کس نه دایم
نگذاریم پس خانه خویش	شوم از کسی باز خویش	مگر آن ماه را که در بست	اشب اندک را که در بست
روز روشن سپید کار بود	شب تاریک پرده دار بود	کین سخن گفته شد روانه شدند	بایان بر سر نشدند
شب جو زهر سمور افکند	کرد بهمان دواج بر کف	نیغ یک بیج افتاب کند	جوشن شب مزایج
آمدند آن بیان و فکر د	وان صم را بد و ما کردد	سروش نه بخوبی یک	افغانی با مینا یک
حاجی خایه و انجان باری	کر کند صبر بر جان باری	خواجهر اندر عود و نعت اندام	خون جوش از ده ز جبین کام
و انچه گفتن نشاید شاکس	با تو کفتم نفوذ با صبر	خواست تا در بعل فکند	طاق را با دواق جفت کند
کرید و حشی از سر شانی	دید مرغی بکج سوراخی	حس و بر مرغ نازنین	صد بر برد و نازنین نهاد
مر دور کنند دل زمین	لرزه افتادشان از ترس بای	دور کشند ناز سینه کام	نایب تخت پس چون کام

نوش برفت پیش از شبان	خجک را بر گرفت نیم شبان	جنگ میزد جنگ میگفت	کار خوان آمد و به گفت
سردن بر کشید قد بلند	خنده کلک ذوق قد	میل انداخته شمشیر	روز بازار عیش کشی فراخ
باغبان باغ را مطهر کرد	شامی آمد در او تا شاکر کرد	جام می دید بر گرفت پد	سنگی قاذو جام می را
ای تباراج برده هر چه را	جز به تو کار من نکرد دست	کر جی با تو ز کرد خود خجلم	جز تویی نیست در حساب
راز داران پرده ساروش	اکهی از یک یک از ایشان	باز رفتند و غصه می خوردند	خواجه راجت و جوی می کردند
خواجه چون بندکان بود غنیمت	خبره در رمک ز کردند	در خیزه بجز پاری نیک	زیر شمشاد و سرو و پند
خیره کشته زخام تپری	بردمینده زهرویش خری	باز بستند از آن دست	یک سبک باد و برفت
فرض کشت آن نفع کار از	که بیاری ساند یا راز	باز گشتند و راه بگشاد	اب کل را به کل ستاد
آمد آن دستیک درستان	مهر نو کرده مهر با ناز	خواجه دستش کرد و تپش	نایابی که دید باقی خوش
تاک بر تاک شاخهای درخت	بسته بر اوج گاه تخت	زیر آن تخت با فاشی با	بغاغت شکامی با
دستان را به پیش کشید	چون کل اندر کن در پیش کشید	زاد پروی بدان چاه	چون سخن بر بساط سامانی
در کنارش کف و شادانی	سرو و کل بر توان باقی	خواجه را در انداخت	دست بر کار و بای و نوز
سرسن خواجه خیز گشته	هم بساطش کرد و پذیرفته	چون بران شد که قلعه ستاند	اتش را باب بنشاند
موش دشتی که ز ناک بند	دید او بخت که وی چند	کرد چون مرغ بر سر	از کد و مار پس برید بکار
بر زمین انداختن جلی	هر کد و ست بسط کل چون	بانک ان طبل رفت میل	طبل اندک چه طبل طبل رحیل
باز بانگی در او قافیه نوز	آمو آواز شد ز بخت نوز	خواجه بنده شد کاندیش	شخصه با کوس و پیش بانک
گفتش که شایسته پیش	باز دینا بخت خیر گرفت	وان صنم رفت با نواز	پیش آن ممدان پرده شناس
چون زلف نه بدان نمود در	برده در کشت و ساخت بده	گفت که شمشاد حشاقان با	رفت یاری بدین با
خواست که راه اندوخته	یا نذا وصل او بروی	در کنارش کشید بصدان	سرخ کل در کنار رود
از روی سینه و ز غداش	سیب و ناری خود در پیش	دست بر کج بردار کند	تا در کج خانه باز کند
بطیر نه شکر در امیزد	بر طهر خون و لاله خون خیزد	انکه آورد دهنه خو غایبی	تا غلط شد جهان تنایبی

مانع پرواز دور از اندوه	تنگ شده ز آب حیوان	ای صخره ب تو کز اواری	ضرب زدن بر است اندازی
پرده کشد سی دراز و آ	نه کدوم با تو من پرده را	کین غزل گفته شد جو دستان	زاوخر یا قند میر از ان
سوی خواجه شدند بوش	یا قند شکسته پا دراز	شرم زد کشته دل میزد	بر سپر خالی از میزه شده
بر نوازش کرمی دلدار	بر کشیدندش از جان	حال پسینده شد حکایت	ربخ در روح او زد دم
چاره سازان بخار با وید	دور کردند از ان خیال خود	بروشن بند بستند دند	پدله را بوجع دلداده
کردین کار کاروان	مهربانی و مهربان تر باش	وقت کار را شیار بی	کافت انجا نیار و د پرواز
ماخو از دورت نکند دایم	با پس داران با سهایم	آمدند اکنی پدیره کار	پیش آن پروتد کل رخسار
تا دگر پاوه ترکنا زنی	خواجه را رفت و دلوازی	آمد آن خواجه با رخم برد	خواجه کان دید خواجهی گدا
سر زلفش گرفت چوستان	جست پیو را در انستان	بود در کج باغ جایی دور	یا سخن جسته جو کند نوز
بر کشیده علم بدیواری	بر سرش نه در بر غاری	خواجه بر زان نیفت با روی	ساخت اندر میان کاهی
یا سخن رازم در یک شدند	ساریه را جو در کشیدند	بند صد و شش دستم	بند صدی در کر که نتوانست
خمن کل در او ریزد بهر	منه با دام در میان	میل در سردان فرشته	بازی با ز کرد کند کوز
روست جند دید در غار	هم افتاد از برای شکار	کرگ اوردده راه بر شکار	تا کند دور یک ز دیگرشان
رو بهمان از حوام خوانی	کافتی بود سمناک بزرگ	به منیت شد و کرگ انیس	را مشان به بساط خواجه
برد و یزدند بر دو چاره کال	رو بهمان پیش کرگ دنبال	خواجه را بار کردند از پای	دیدش که کوی حبت از پای
خو ذنانت کان جروا	سو سو مید و یزد خاک کوز	دل پر اندیش و جگر پروا	تا چو نبرون شود از باغ
آن دوسروشن بر افتاد	کان حمانه زور کشد او	دامن و کیش گرفته بد	کاشت از دست ناخواهی
جند بر من نیستی جوانی را	کشتی از کینه مهربانی	باغچه ز روی سازی	نه کند هیچ جنس با بی
جند باراشش را که کردی	جند نیز تک و کیم کردی	او بسو کند عذر ما بخو	نه شنیدند از حکایت را
باز نا کر رسید خواجه	شمع را دید در میان کار	در خجالت زهر زش کردن	رخم این دقا آن خوردن
گفت نه بار دست از او	یا راز کرده را میا زار	چون کما می نیاید از ما می	به ازین باید شش زدن می

گر کسی زلی کنایست	سوی فلان کشیده باید	کوهر او زمره کز باکت	کرک می بود بر خاکست
جا بکان جهان و جلاکان	هر پستند بنده پاکان	کار ما را رعایت ازلی	از خلل داده بود فی خللی
انکه بیکر دنان شکسته بود	آتش را با تشنه می برد	بخت ما را جو بار سادایی	از جان کار ما را می داد
انکه دیوش کام خود نمکند	یک شد هیچ نیک نمکند	چه حرام انکه دل نهاده بود	دور از انجا حرام زاده بود
با عدس ندان بری جری	کنند هیچ مدینه جوی	خاصه انکه جوایبی داد	مردی و مهر بر باد داد
یک چون عصمتی بود در راه	نه توان باز رفت شکرگاه	س از ان میوه دار بود	کر یکی چشم بد در او نکر د
چشم صد گونه دیو و دوزخ	حال از انجا شد بنبرما	انچه شد شد حدیث ان کلم	انچه دارم بد از زبان
تو بر کردم با شکر رو نهان	در پذیرم از خدای جهان	کر اگر در اجل بود تاخیر	وین شکاری شود شکار
به حلاش و خوشی کشم	خدا تشن زین چشمت کشم	کار پنهان که کار او دید	از خدا تریشی کشید
سر نهادند پیش او بر خاک	کافورین بر چنین عقیده پاک	کر در او تخم نیکو بی کارند	وز سرشتش کشید کارند
ای ساجده که کج نمود	رنج پنداشتند و درخت	باز کشیدند بعبادت	خیره کشیده ز جرح لعنت
چون برآمد ز کوه جبهه نور	کر از اتفاق چشم بد را دور	صبح چون عینک بر اصطبل	بر عود زمین تنیده طبل
بازی آمد بکف کفر جراح	ماغبنا ز ایشهر بر دماغ	خواج بر زد عسلطانی	رست از ان بند و بندانی
زانش عشق بازی زدوش	آمدش خاطر در دیکوش	چون شهر آواز وفاداری	کر مقصود را طلب کاری
ماه دوشینه را رساند بجد	بست کا پر چنانکه باشد عهد	در ناسته را بد چنان	مرغ پندار گشت و چنانی
کر بر سپه ز مرغ با ماسی	ملا با باشد این مو اواسی	دوتی پن که یافت زلال	انکهی خورد از ان که جلال
چشم یافت پاک چون شیشه	چون سحر صافی و جو سیم	در سفید بست ششای	رو سفیدست به جهان فرد
این همه ز کلهای آلودست	چو سفیدی که او بیاود	مرچ ز آلودگی شود نو	بایش را لقب کنه سفید
در پستش بوقت کوشیدن	سنت است سپید پوشیدن	چون سخن سپید زین سخن	شد در اعوشش خوش طراش
وینچنین سرشی بنا زوشت			سوی هر کندی کشید بط
چون بثلث شری منحل			شاه انچه زحمت شد نخل

رسیدن قاصد و خبر شکر

سپید سلسبیلی	ناف مر جبهه رو ذی نیلی	جواب زندگانی	سینه خسته شش جانی
راست ترش بیام افروزی	اعتدال هوای نوروی	ناخوش خاک نافه	شکرت جبهه عجبی
رنک خود کشید ز این پاک	رستنی سپر برون دواز دل	بار یا چنین خنده جان	با ذنوروی از حوالی نو
رو در از آب دیده داد مگو	برف کافوری از کیه کوه	کر می اندام ز مهر سیر	ششم از دامن آبرشت
هر کراچم دین خواب الود	ز کس نخشم خواب الود	داد سر سبزی آفرینش را	سبز کمر ز دور پیش را
کرده لولو جو برک لاله فراخ	غنچه، نو از شکوفه شاخ	بر سفال نقش خایه را	با صبح از نیم نوازی
شوشه ز زنده برف	سویس از بهر تاج زکس	جان در انداخته بملو	چشم نیلوفران شکوفا
ز غفران باز داد خنده	شبنم ز شک در دین	لی قیامت ستاره کردش	از شمایل شامهای بار
شاخ ستر بر تو نیافون	برک ز کس کوه امون	بر شقایق بخون برشته	کاتب الوحی کل باب جوده
ان بقصر اصف این بقع می	کشته هم برک و هم کیار	دیلم آساکند بر سر دوش	جبهه جبهه از مگو
عقب جرج داکه آشته	بوی سیس از جرات خوش	یاسمن با خطای عیدی	داده جری بشرط هم عهد
بویا کوشش او بر یودیم	کل کافوری شکسیم	مرغ با کوشش گلشن	عجب با جرم کا و جبهه
رایتی بر کشیده سرخ سفید	ارغوان و سمن برابرید	کاه کافور و کاه مشک افشان	شک نواز درخت عجبی
سبب تابوت با کفر خوس	بلبل او از پر کشیده جو کوس	لحاک چون با ذره هوا خواسی	کل کر کرده در شنشای
خون طرب رو ذل نواختگان	بر سر و بانگ فاختگان	بغ نوبت زده بر پهلای	سرخ کل سپیدانی
کرده قطیع تنهائی	بانگ در آج در حوالی	خنده برده دکام لک دی	نای قری بنا ز حسری
مرغ و ماسی شامه شده	باغ چون لوح نقش شده	کشته بار یک چون بر چرخ	عذیب از نوادیر و تنگ
کندی آسمان از آتش	از نو ذر سفت کینه خوش	کرده شاه باز مجلس افروزی	شاه بهرام در چنین
شد دشمن چون در هشت	چون در اندر ان شتی کخ	راه شش طاق مغفله	جاربندی سینه چکی
جوشش شکر گرفت روی من	گفت باز از نکار خاچمن	کافورین کرده بود ز نو نماز	کر و بر سپر و آفرین دواز
زمره باشد درون پر شد	جینا ترا و غنا باشد عهد	شد ذکر زینک عهدی	ماند پیمان شاه را صفور

شکری تیغ برکشیده باوج	تا بچون رسیده و خاوج	سید اندر کوفه صحرا	هر نمکی در او جو دریا
کرش از شغل را اندازد با پس	چنین خون ما خوردن طایر	شجوزان قند یافت کاسی	در بلا خواست عافیت خواسی
پیشتر زانکه در سپر اید دام	داسن از می کشید و در اید	رای بر زو کار کفایت رای	ضم راجون بر در اید رای
چو بکج و سپید پناه	کالت نمک کج و سپاه	چون سپه باز حست پنج	چون بکجید رفت کج نند
هم تنی و پنج کج کند	هم سلیح و بر اکنده	ماند عاجر جو شیرین نند	طوق زنجیر و ملک نند
ششیدم که داشت پیش	ناخدا تر پس از خدا دی	روشن را سیدش پیش	راستی کرد و روشنی
نام خود کرده در جیده خوا	راست بر شش ملی زو	داو ده شه را بنام کرد	اوز تعلیق نیک نامی دور
تا وزارت حکم ترسی برد	روشنیها و راستی شد	راست و روشن و وزارت	در وزارت خدای ترسی برد
شجوشول شد بنار شش	او بر پیدا کرد دست دراز	قند می ساخت مصلحت	مال بخت و ملک انداخت
نایب شاه را بر و بر	داو نو کیم قند و بر	کنت خلق از و طلبید	شوخی و کساح و بی
نیمت ما و راه سیران	داو درگاه ما و سیران	کر با پیشان برای شوش	ملک را چشم بد بال کوش
ردمانه بدند بد کور	یوسفانی همه ز کور	کرک را کرک بند با نکر	رقص و باه چند با نکر
خاکسار نه کراده از نند	دوکانه بصورت آید	دوکان در وفا نظر نند	حکم راجر بیخ سرنند
خوانده باشی در پس علم	کسیاوش چه دیدار	جاده جبهه خوار چون	سپردار را در چون
ماش و حوضت و ایشان	کند ذاب از حوض نند	اب کر خاک تیره و شکر	سم بند هر خاک خوش کرد
شحن کر خفته دهنه پندار	شاه اگر بست خشم پیش	چون سیاست پادشاه بود	پادشاهی بر او تبا بود
آن شمی کو سیاست بگیرد	دشمن از وی جوید و بگیرد	دیو باشد و عیبت کس	جو کداری نهند پای
چندان کن که از سیاست خوش	شکری رونق بر خورش	بهر پشیمانی کس	کس خود را نمی شناسی
شاید مات بر ده بر	مر قلم دارم و تو بیع	از تو قدر آید و ز من تدبیر	مر کفتم که قنیت کیم
مختصم را مال مالش کن	من درم را بچون کاش کن	نیک و بدست و بدو حلال	از زبان خونستان
خوار کز خلق را عجا و و خیز	تا بمانی به چشم خلق عزیز	چون رعیت زبون و خوار	ملک پوسته بر قرار بود

نایب شجری و رستی	کرد با او بخوردم دستی	نابجایی که او نمودش	چو ر میگرد بر رعیت شاه
در پشیمانی که پی افروید	میکرفتند خازمی زدند	ماند آن ملک باندک سال	میکش از ملک ماند زمال
همه را راست روشن از کوشش	راست روشن شد و برویش	از زو کوس و غلام	در ولایت ماند کس را چیز
او فتا و از یک زان پیشی	مختصم تر که بدویشی	خازن داران ز جو خازن بران	خازن خویش ماند بر دران
شهری و شکری بجان	همه او را که کشته کوه بکوه	در نواحی نکاو ماند و کشت	دخل را کس اندوختن
چون ولایت خراشیده حالی	دخل شه را خورده شد خالی	چو وزیر که داشت خازن کج	حاصل کس نه بود جز بر بخت
شاه را چون باز کردن کج	کج و شکرت بر و جزو کج	منهیا را یکان یکان بد	یک بیک حالی از خجانی
کس نیم وزیر عالم سوز	انچه شب رفت و کفایت بروز	هر کس عذر آن دروغ گفت	کس تنی دست کشت و او بکشت
بر زمین سیج دخل و داد	لا جبرم کج بر دو خازن	شد زنی کسینی مانی	ملک سلطان نه در خان
شجوشفت بر و فراز آید	بر عملها خویش باز آید	شاه را آن بهانه سیر نکرد	یک بی وقت جنگ شکر نکرد
از بد کند جفا پیش	کرد خندانکه باید اندیش	ره با مان کار خویش نبرد	جد خود باز مانه سپش نبرد
شجوشنگ آمدی ز کس کار	یک سواره بر و شش کار	صید کردی و شادمان شدی	چون شدی شاد سوس خازنی
چون شد آن روز غم غمان	رغبت آمد بسوی بخیرش	یک تنه سوس صید را نند	باز دل نم خون شاد خون
کرد صیدی خندان بود شاد	غصه رادت بست و غم	چون صید بلند و کرک را نند	خوات تا سوس خازن کرد و باز
در ملک و تاب بس که ناخت بود	موشش از شکلی که ناخت بود	کرد بر گردان زین شست	آبرایش حبت کمر یافت
دید دوزی چو از دمای	سر بر او در بر گرفتن ماه	کوه بر کوه پیچ کنان	بر صید ملک بسیج کنان
کنت آن دو دگر جزا شخ	زاتش بر زاب باید خا	چون بدان دو دگر کج	خوکی دید بر کشنده بلند
کله کوه سفند تم کوش	کشت در افتاب لختی خوش	سکی او بخت ز شخ	بسته چون شک و شش
سوی خکا و راند کبیر	دید هر چه صبح آید	بر چون دید میمان چرب	بر شش کس کمر بست
چون زمین میمان بدی کس	واسما ترا کما کس کرد	اولش شکش در دود	وانکه از کس شکش فرو داد
هر چه در خازن داشت ماضی	سپش او بر در کج	کنت شک نیست کز خونی	نت در خون چون نه میمان

یک زبانه این طرف دور	خوان اگر نتوانست معذور	شاه چون نان بان بزخون	شرسته آب خورد و در کند
گفت زان انگهی خرم گشت	ز آنچه پرسم خبر می بدست	کین یک سبه شمن در	شیر خاست کرک بند جاست
گفت برای جوان بیاروی	کویت ز آنچه رفت معنی می	این کی بود با سبک	من بدو کار خوش کرده
از وفاداری و اینی او	شاد بودم بهم نشینی او	کر که دورد آشتی پال	دزد را جک و کور را جک
من بدو داده حزن خاش	خوانده او را دستک	او بدندان و جک و شکر	بازوی آسین من شب و روز
کر من از دست رفتی سویی	کل را با پس او رفتی یو	کر شدی شغل من شهر در	کل او را بجانم پردی بار
چند سالم شایب داری	راست باری و راست کاری	نایکی دوز بر حیث کار	روم را نقش بر زدم
مفت مگر کو پیغمبر دینم	خلط در شمار تر سیدم	بعد یک هفته چون بدیدم	هم کم اند یکس کفتم راز
پاس میداشتم برای پیش	در خطا شستم نیا ندوش	گرچه من استم شهاب	نشدم هیچ شب بخت
وان سک اکاه نیکو	با سبب تر نه او بارین	باز چون کردم از شمار دور	هم کم آمد جانم دور
سرم شب خاطر بر هم بود	کم در کو سفندم می بود	ده ده و پنج پنج می بود	چون می کو با قلاب گذا
تا بجایی که حاصل صدقات	انچه ماند از من شد بکار	ز وفادام من پیا پانی	از کل صانع جو پانی
زرم کرد آن غم در شمع	در جگر کار کرد و گشت	گفتم این رخسارم ز چشم	دستکار که زدم ام بود
باسکی اینچنین شیرینی	کیت کین شنای دیر	تا کی روز بکر نه آب	خفته بودم در اندام از خوا
بمیان پرنهاده چو بر	دست و پای شیدانی	باده که ز دوز دیدم	آمد و زد سک بر ابرخت
خواند سک را یک زبانی	سک و پیش هر بانی	کر د او گشت و کرد و افشاند	کر د و کرد و پس چنان
عاقبت بر سرین کر گشت	کام خود را ندور و کار	اند و خفت و آرمیدش	مهر حق السکوت بردش
گر که چون نشود داده بود	جست حق الله و خدمت	کو سفندی قوی در کل	بایش از بار دین ایل بود
بر د خورشید کمرین	و چنین بشود خورده بود	سک ملعون شهوتی که بر	روم را دیدت که کباب
آن کل را که ساز کار کرد	در سر کار عشق بازی کرد	چند نوبت توام دشت	او میگرد و من گذشتش
تا هم آخر کشتن با کرک	بستم بر چنین جای ترک	کردش و شکر و شکر	تا کند بند بنده و فانی

سک من کر که راه بندست	بلکه قصاب کو سفندست	بر امانت خیانتی بردت	وان استیغای بی خبر
رضت اندک تا بخوامد	از چنین بند جان خواند	هر که با جسدان چنین کند	هیچکس بدوی افروخت
شاه بهرام از آن سخن	عبرت بر گرفت بهمانی	آن سخن بدو بود چون دریا	خورد چیزی بسوی شهر
گفت با خود کزین شبانک	شاهی خوشم ز می بدید	در نو ذرا آدمیت من	من شبانم کله رعیت من
چون نباشد اسیر کل	از امین بخیز بازی باید	تا بگویم که این خرابی	راصل و بنیاد این خرابی
انکه دستوریز منیت	در حفاظت کل امینست	چون بشو انداز کاشکان	خواست شرح باز دشت
چون در آن جرح نامرودنگا	روز بروی جو ناکرست	دید که شکر یک جهان	نام ایشان نوشته در شرح
گفت در شهادت مامور	شتر از شفاعت از دست	نامش را بجز نداده	یک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کین چه شیوه	در خانه بقصد خانه	چون پس کی گورم بد زهر	شیون اینچنین باشد کرد
خود سکان در سکی چنین	خود شدند چون که خواهند	صلح دین باز داشتند	روز کاری فرو گذاشتند
گفت اگر ما شکر خوش	پس غش قلم نیاروش	چون زشت کم در شاد	در شب تیره به غایب نو
بامدادان که روز روشن	شمار یک فرسخ و بیست	صبح یک خبر و دوشیر	داوود را ز خون شب سیری
بار که بر سپهر ز بهرام	بار خود کرد بر خلائق عام	هتران انداز پس پیش	صف کشیدند بر ابریش
چون وزیرش را انداخت	رفت بر صدر کار و گستاخ	شدد و دید خشمناک	بانک بر دختان او
کای همه ملک من خواست	رفت و رفت ملک و ابان	کچ خود را بگویم کند	کوهر و کج من را کند
ساز و برک از سبک	تا سپهر را ز برک انداز	خازنه بندگان من بر دی	پای در خون که افشاندی
از رعیت بگاه زخم خراج	کر که خواستی کانی	حق نعمت که آشتی از یاد	نیست شرم من که شرم یاد
مست مگر کسی ملت خویش	کر نعمت ز کمر ملت پیش	حق نعمت شایخ در کار	نعمت افزون دانه نوجار
از تو بر من جور است	راستی رفت و رفتی	شکر و کج را در سانج	شکری ز غایب اندوز
ای بسا در دما که برسد	همه جا در دوا انداز	رخسارانی تو ز خست	شکنی پای پر دست
بهره ام خاک با ذکر بهرام	تبع خوش کند جوهر جام	کر خود خافم باده و در	نیستم خاف از سپهر بود

شمع را در لای خوشی او	دل چو پرواز و از زانوش	چون بر شستم از خدای او	راه بستم بر ستایی او
بند بر نهاد خدای خد	یعنی شفته را باید بند	او و پس گرفت بناد	من بر ندان بصد نه آید
جاسات گریستگی	بیزیم کن بند خدای	بر عودیش	باع و هوش ز بند کرد آرد
شخصم شامه انجم گفت	آمدن مطلق در پنجم		
من زین فلان اهل کلام	حلقه در گوش من لای	داذه بود از دم بر تو	نعت و شمشیر ز مال و زجاء
شغل خود را بر کوشارایی	کردم اقبال را با ذوق	از دعا زاد راه بیکدم	خیری از بس بر شاه
از کس جان در ازی شوق	اسل دانش نهاد و دشمن	دازم از مملکت فروزی خوش	هر که رابرت روزی خوش
خوم و تازه شهر و کوی بن	پروگان سیر و پیوه زادان	هر که ز خواست ز پدیر شدم	واکه افاد و سیکه شدم
تنگستان ز من فزاد	نار دایمی نداوش ز کزنا	هر که آمد ز دخل و متغایان	صرف میشد خرج همانان
سبج در مانده در غایت	دیک پداز را بچویش	که خدایم را زد دست کشاد	دست در مال ملک بدهاد
چون وزیر این سخن بگوشت آورد	بخشش تو بقدر کجاست	یا که ز از راه تافته	یا بخوار کج یافت
گفت کین مال دست بخت	بده اندی بر تو دم برباد	هر معیت که بده داشت تمام	هر بسته بدین بهار خام
قیمت تو چنانکه باید داد	بده خود بگرد و ندیدم کرد	بچ سالت که ندیدم زندان	دورم از خان و مان و فرزند
اخوانم در د مندم کرد	آمدن مطلق در ششم		
شاه فرمود تا بخت و ناز	کای ز خلق تو خلق را دوزی	من بگی کرد زاد شکرم	کزینا کان خوشی کرم
چون شخص ششم دیدن	پدوم نیز بود بهدیش	خدت شاه میکنم پدیر	بدرم کرده بود پیر بخت
کرد بر شمع دعا افروزی	دوم جان و تیغ بخت	شاه نان باره زاد خوش	بده را داده بود خوش
بده ام از سپاه میان	در حق شاه بندگی میکرد	باجا سپیک پس نداده پای	چند ربه پیش او شد منم
از کس دشمنان شمر پو	بجز این فرزند مال ندا		
بده آن نان معاف بخورد			
بده صاحب عمل مال ندا			

تا عیاری عدل بناید	بر عیالان من عفا بد	یا جو اطلاق قیاس بنام	روز دست نو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بر من خاشاک	رنک خوش از حدنگ خوش تر	شاه را نیست باک ازاری	تا کند حشمتی و پیکاری
دشمنی بر درش نیاید	تا بشکریا ز باشد و جیک	پدش کاسلان بیکر بد	کار کل کن کردن درستی
تو شکر نیست بر زیاده کوش	اسب و زین و سلاح را بفر	گفتم از طبع دیوای ترس	عجز من بین و از خدای ترس
منای انکی و کم رختی	من سخن سینه را بختی	نوموش کشیده پای نیاز	من بشمشیر کرده دست دراز
کر تو در ملک میرنی قلی	من شمشیر میرم قدمی	تو قلم میرم نه نخون سپاه	من زخم تیغ با مخالف شاه
مستان از من انچه فرو	کر نه فزاکل شکر زود	کرم شد کرم من این خطاب	بر من کس که عتاب کشد
گفت کز ابله و نادانی	چون کلوخ باب ترسان	کر بر زخم می کنه عقید	کر بشتم می می بندد
شاه را من نشاند ام برگاه	نیت بی خط من سپه سپاه	این بگفت و دوت بر من	اسب و رخت و سلاح بر من
پس بد زخم خونان ادم	سوی زندان شرف نام	تو بشش سال ستم کرد	تا دلم پر غمت و جان پر خون
شاه بنواخت خلعت و ناز	جا و دان شاه کشت بند نواز	چون شش را بطع خندان	رسم اقطاع او و دوجندان
منقین شخص چون سینه فر	آمدن مطلق در هفتم		
گفت من کز جهان شیدم	خوش را سوخته بر ابرجم	عاقبت را جویده بر خوانم	ز آمدی و دیم خدای پرت
ننگد پستی فراخ دیدم جو جم	قایم الیت و صایم	روز ناخود ز کاب و نام	دست بر شغل کتی افشاندن
ما ز من خواب و خود بی هم	نیم چرخ خدای می کار	هر که را بیکم رضا جویم	شب نخته که خان نام
در پرستش کی گرفته قرار	خواند رفتم مرا نشاند ز دور	گفت بر تو همان کان بد	هر که یاد آیدم دعا کوم
کس فرستاد ز دوشن	تا بد پر تو بد نام ز دست	گفتم می ترسم از دعا آید	که عذابت کنم جان خود
گفتم ای سیدی کان تو	در حق من دعای بد کوی	زان دعا به شبا ز شکری	هر که بخوام از خدای خود
کر سر بر و رای و بند خوی	در من افتد شرا و نوبت	دست تو بندم از دعا کرد	ترسم افتد بدین هدف تری
پس از آن کز توانش	غم این جان در دناک ندا	بند بر بند من کند ز د	دست تنها ز دست با کردن
مفت سالم کشید و بانگ			بر من افلاک دست بند زده

او زود است از دعا و پسم	من بر او دست مملکت بستم	او را بر حصا کرده گفتم	من بر او ان و حصا کردن
چون خدایم بوقت شاه رساند	خوشدلی را اکنون به یاد	شاه در گرفت زانم در	هر کافوش مجاهد را
گفت مرا که که نور دعات	راستش گشت حقیقی	انکه دفع دعا جان بکند	حکم زانم چون زنان بکند
انکه او به بجای خود میکرد	خوشتین را دعا، بزمیکرد	نما دعا، بدش باخوکار	هم سر از تن بر بودم ستار
از تو خشک انچه داشت تو زبیر	گفت باز آمد آن تکیه	زانم در خوشداده را	ز دیکی جرج و باز گشت
گفت زین نور با که از آدم	بهترم ده که بهتر دادم	رقص داشت بقطع سار	آنجنان شد که کس پیش باز
ره روان انکه انچه بود	کردن بر براسان	این کرده ارچه او می شنید	مهر دیوان آدمی نصیب
نامی بخت یابی اندو جام	خورد باید مزار عون خام	آب دریا که انچه نیر	از شرم، بار کس نیر
عنه، که که از حسن جامان	بر کشید و در کشید آن	چون نمین از یکم کرد آلود	سایه کل بر اقیانوس بود
شهر خشت خانه خاک	حانه عینا که شد ز غنای	راه بخت در مصالح کار	تا ز کل چون بر دوشی خار
راه بخت در مصالح کار	تا ز کل چون بر دوشی خار	در جهان و جهان مطار کمان	صلحت را بعد از باره کمان
چون زکار روز بر شش اندازد	دست از اندیشه بر شقیق نواز	تا بر کفخت از آن جلی	دین بر هم نرزد و شکلی
چون دین کون سبیل است	چیز آفتاب ریخت	داد فرمان که تخت باز زند	بر در بارگاه دار زند
عام را بار داد و خوش	خاصکان سیاه تیغ بد	سر بلند آن ملک را بنشد	عدرا نامه بلند می داند
جمع کرد از خلایق انبوس	بر کشید از نظار کانی	آن جنایت را که بود	پای تا سر کشیده در بخیر
زنده برادر کرد و پاک	هر که در شهر بود شادی	گفت هر کوجان سرافراز	روزگار شش کردن اندازد
از خانه که ریت بدنامی	وزیدی مست به برانجا	طالعی کاجان غایب زود	عاد لانتش چنین شد بگو
تا مکتوب که عدل نی یابد	کاسان و زمین در کاس	هر که بیج کلید بر شش نهاد	کنده بردست و با جوش نهاد
دور آهسته دو که بر شش	دیگر است یکدو گشت	هر چه در او روی بوی	از حساب کس نمی شنید
کرکینه صدمه از بازی	نخوری شش از آنکه دوری	پس در آن او روی	یاد کرد از کس و شایه و کر
وان شبا از انچه اندو	نیکی و نیک خوا می داد	سخنی از دار مملکت برد	بر کس زود دست گشت

نامی بدت از چنین بد	آتش زد شد و بلا پس	شکر و کج شد پراز بنود	این زور یا که شد و ان زور
چون غاقان سینه شد خبر	باز بر شد اندر درش	کس فرستاد عذر خواست	بر زودی دعا و نفسی
گفت کان کشتی شامش	اتسه بود فتنه داشت	سوی مانا مر کرد و مارا خواند	تصهایی بد نفسی
نایدان عشو با طریح	از دل ساده طبع بردید	گفت کان بر دوشی	کرخو امی شتاب کن جالی
ش ز پستی بد آن پرواز	کتاب بردست و رخ بر انداز	من کمر بسته ام بر سانی	از تو تیغ و زمن سر اندازی
چون خبر ما، شاه شنیدم	کار ما برخلاف آن دیدم	ش بهنگام اشتی و نبرد	کار ما میکند که باید کرد
من همان مقلد کوشش	ما خود از چین و با تو از چشم	دخترم خود کینه خازنت	تاج من خاک است از دست
انچه آن خاین خزان خواه	بشکایت بنشد بود شاه	مهر طومار ما هم در سخت	دا و ما یک پیش خردت
ش جو بر خواند نامهای	نیز چون شد قلم بدست دیم	بر مملکتش سادش کرد	کار زان بن سوار کرد
بیکر نعل چون بریدن شاه	عبرت انچه نیست سپید و	ش که با د از جال نظر	سفت پیکر فدای پیکر او
بج دیگر خیال بر کند	اعمال بوند این علف	رفتن بهر امر از پی کور فانی	دل بدو گشت و شد بدو
گفت چون گفت کینه از جانی	آن صدا باز داد با هم	عقل در کینه دماغ و سرش	و از زین کینه روان شمشیر
ز انهم خاندان کینه خاک	دور شو کرد و دور باد مملکت	کینه مغر شاه جو شگفت	از فنون و فسانه گوشت
کینه کی گرفتار نکرد دست	تا قیامت او بخت	سفت کینه بهفت موبد داد	سفت موبد بخواند موبد داد
در ز دانش هر یکی ناکاه	معنی آن شد که کرد از شکار	حوضه داد اسبان بخند	چند از این جفت کشتی بخند
در هوایی اگر فرسود	پیش از آن زنده شو که مر شود	آنچه چون جرج کرد عالم گشت	قیمت جلد را که داشت و گشت
از عضا، این جانی خویش	باز بر خورد زنده کانی خویش	ما جو شمشیر نیز جان اینج	هر چه رایت بود نداری بج
از جهان پیش از آنکه در	جان بر تازم که جان نری	خا ز را خوار کن خویش را	کز جهان جان چنین توانی برد
در دو چیزت شپکاردی	انکه بسیار داد یا کم خورده	هر که در هر ستری که دارد	زین دو نام آوری بهار ذمام
بج بسیار خوار پای بندید	هر چه که به پیشکش	در عجب که داغ گشت	از عجب که دو غم دمان

در چنین ده که دانا دارد	که بهی را به از بها دارد	در جهان خاص و عام با تو	که خاص این جهان برای
چون توان دل در آن بکن	که بعد از باشد آبستن	هر عمارت که زیر افلاک	خاک بر کنش که خود خاک
بگذران نام دور در میباش	سرت دار شد و گیر میباش	زنده و فتنه بدو بر میباش	زنده بر دار یک ریج میباش
که زمینی سنجس بر بلند	هم زمینش فروکش ز بلند	سروین چون شصت سال	با من بر سر نقش و مید
از پس صدق نه خدای	داشت از خوشی تنی	روزی از تاج و تخت کرد	رفت با ویرکان بوی
در جهان صید و صید شش	بود بر صید خوش و خشن	شکر از هر سوی بر آید	هر یک که کور آموست کند
میل هر یک بر کور صحت	او طلب کرده کور تنهای	کود جنت از برای سگ خوش	آموختند یک از تن خوش
کود و آموختی ازین کل شود	کاموش آموست و کور شود	عاقبت کور از کور شد	آند و سوی کور خاک شد
شاه دانت کان در شپناه	سوی میوش میباید راه	کرد بر کور کب انگری	واذیک ران تند رانی
از پس صیدی نو شست	در پاهان و جایه و خا	برید آن نوید جاد و شش	وزو شاقان یکی دو برایش
بود خدای در آن خرابان	خوشتر از جای بی تابان	رخه زرف داشت و جلالی	پچکس را بر در شش
کود در خار شد و آن دیر	شاه و بنال او کور جوشیر	اسب در غار زرف راند	کنج کچس روی پر دینار
شاه را غار پرده و کور	او هم اخوش را غار شده	آن و شاقان پرده و داری	بر در غار کرده منز کاه
نه ن اند در در غار	نه ن باز پیش شدن شکار	دیده برن جانم بادم	تا ز شکر کجا بر آید کرد
چون زمانی بر کن شید و از	شکر از هر سوی سید و از	شاه جسته غار بیدید	هر سه در من و یارید
آن و شاقان ز حال شایه	باز گفتند هر چه بود نهان	که جوش بر شکار کرد	را ند کب درین کاه
کس نه ز داوری نشد یا و	وین سخن را ندانست باور	هم گفتند کین خیال بدست	قول نایب لعل و خورش
خرو پهل تن بنام خدای	کی درین تنگی کیر و جای	واکمی که پهل این پستان	دید خواهی و شد به پستان
بید بر پهلن زمانه نهاد	پهل بند زمانه را بکشد	بر نشان دادن خلیفه	میزد آن و شاقان خجسته
راه آن طفلکان کرد الو	کردی از غار بر میدوود	با کبی آمد کشته در غار	باز کردید شاه را کار
خاصکانی که اصل کار شد	شاه جوین در و غار شد	غار در بر بود کس بدید	غلبه یان سبی پیش بدید

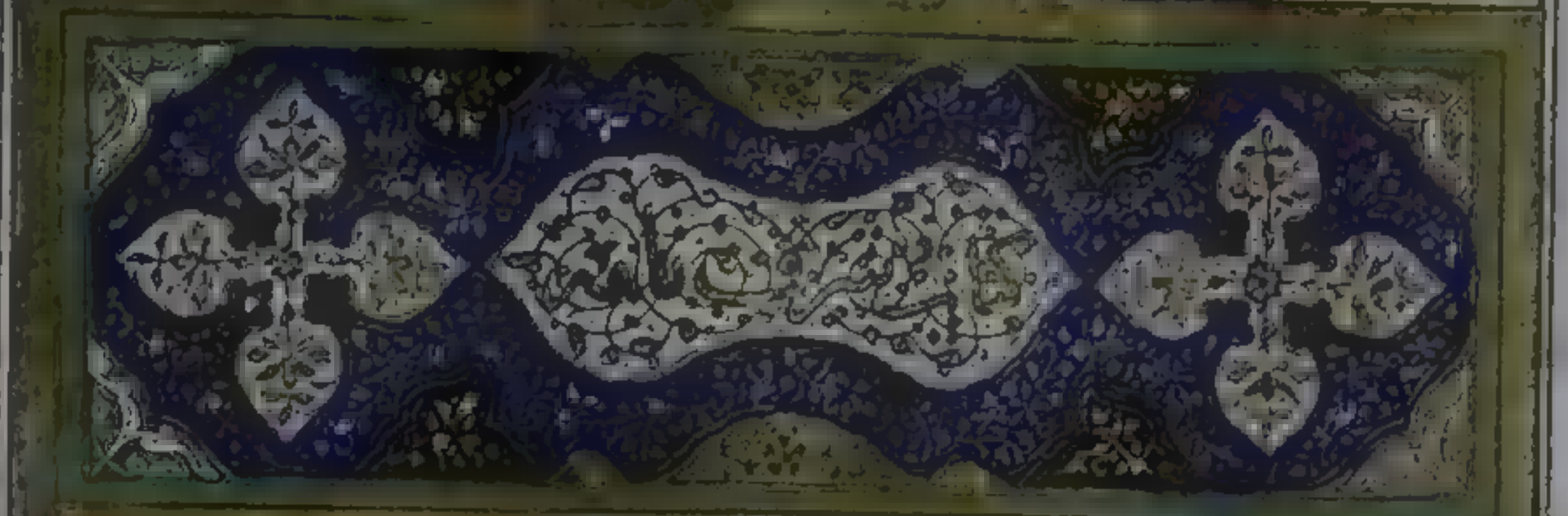
صد ره از آب دین شستند	بلکه صد باره بار خستند	چون ندیدند شاه را در غار	بر در غار ز دند صفت جومار
دیدند از آب ترک کردند	ما در شاه را خبر کردند	ما در آند جو سخت جگری	وز میان کم شده جان بگری
جست را ز چون کسان کرد	کو جان جست و دیگران نظر	کل طلب کرد و خاری رفت	شتر جبت یک کدایت
زان زمینها که رخه کور عجز	مانده آن خاک رخه کور عجز	ان شناسند کان دانند	غار هر ارم کور خوانندش
تا جمل روز خاک میکنند	در جهان کور کن چنینند	شد زمین کند و چون دنا	کس آن کج را ندید بخواب
انکه او را بر آسمان رخت	در زمین باز خستندش	در زمین جرم و استخوان شد	اسمانی بر آسمان باشد
هر چه را که ز کرد و کرد	ما در خاک و ما در غوت	ما در شش چون برورد و دنا	ما در خاک از دستا ندنا
که جرم بر ارم را و دود	ما در خاک هر دو دود	چون تنش بر ز دود و دود	آند آواز تا نفیشت کوش
کای بغلت چو دام و دود	شیر مرغ غریب با جویان	بر تو یزدان و دیتی سپرد	چون که وقت امدان دیوش
بر و دایع و دیت کردان	خوشتین با کین چو پیران	باز بر کد و کا خوشی ساز	دست کوتاه کن ز رخ و دار
چون ز تافت چنین شید پام	هر برداشت ما در هر ارم	رفت آن دل داشت و دنا	کرد مشغول کار و ز دنا
تاج و تختش بر او نشان سپرد	هر کور او ارش فاندید	ای زهر بر ارم کور دنا	کور هر ارم جوی ز دنا
ای که پنی که روزی از پسر	نام داعی نهاد بر تن کور	داغ کورش سپین باول	کود و دغش سپین باول
که جرم پای مزار کور شد	اخواز پایا کور شد	خانه خاکه ان دو در دارد	تا یک را بر زد و کرد آرد
ای که کور خاک پنی	چا رخ در دکان ز کور	هر نوادر مغد تو خورد	خط از ابرنگ خوشین
از پس رویای تا کور شد	مست جاد خط تو خورد	بر چنین دنگه عار و زاد	چون سنه دل باز باید داد
خا پنهان کردی بسته شد	از چنین بوی در کور شد	تا قیامت قیام نمایند	که رخ سبه باز کشاند
ره و خوف شب شعله	شعله در خواب و دنا بر کور	خاک را خاک بر شدند	زیر دستان بدست بر شدند
آسمان زبردت خنجه	بای مال از زمین کور	چون تو با ذی دست با لای	زیر مرد و خان جرات
م روی و هیچ کور باز	تا نیفتی ز آسمان زمین	ایم و آسمان جایل شد	جیستند اسن هر سبیل
تسکی جبر را مجال توست	تنگوشتی این جلال	هر یک از تو گرفت مشایله	تو چه کیدی بر کمالی

جونی خط که نکره پر دست	آن در کرم قها ز دست	افزین را نوی فرست باس	دافزینده را دیکل شکار
نیک مدی نکر که بد نشوی	ما ذوالی نکر که بد نشوی	انچه داری حساب بیک	واچیز خواهی ولایت خود
دیده کرد در حجاب نور افند	زاسمان گذشته دور افند	جاشنی که آسمان نیست	میزبان فرشته است
روی زمین جارسوی غم برنا	جند ازین با دو خاک اثرنا	جره با جهان دو ذرات	بر دل و دین چون نباشد
دودی شد جو کوی طاران	جاربندی چو یک عیاران	پیش از آنکه برون کشند	رخت بر کاو و بار خن
ره جان کن که کار نکست	بار کم کن که بار کی نکست	رویه را که حال بد باشد	میل جان سوی کالبد بیا
و آنکه اندک اصل جانش	جان او نه جسد تواند	تا ز بنداری ای بهار هیچ	کس جهان شد جهان کز هیچ
طول و عرض جود بسیار	واچیز در چشم است انکار	جندست افزین زینهار	کاکشی نشان نطق نور
افزینش پرستش کی	افزینش پرستش کی	نقش این مفتوح جاد	ز اینداج یکی قلم ز پرست
کر ز مفت و چهار صد با	زیر یک و از یک صد با	اول نقطه و آخر پرکا	از یک و یکی نکر دکار
در دو بهار پس در ویش	در یکی پس و در یکی اصلش	که از ایندین سنج برای	بایدش را ز کشتن از برای
کر سری بر فلک سازد تاج	مفت شود کشتد بر خراج	پیش نا کهان شبی مرده	سرفرو برده در پیر برده
خاک بی حس ابالی	کنج دانش ز ما و خالی	بطبی گو که نیست شخا	یا کجا خوش مره بی بادی
حکم مر نیک و بد که در دست	ز هر دو خوش و خوش ز دست	که خود خوش و خوش ز دست	که پس آن بخورده باشد
خوش و نیش جان کجاست	در دم و در دم کی کس است	ز بود در حجاب غلبه نور	مره خورده عیس دور
کیت که بر زمین برادخت	واچیزش هم زمین بیکدخت	بارب ان کن که آرد است	تا و در عاقبت پیمانی
بر نظامی در کرم کشی	در حمایت که تو سار کشی	اوشن دانه بکونای	واچیزش نکره انجایی
چون فرو زنده شد بعد عمار			تقل این کجاست نیز روی
نام شاهنشاهی بدو بستم			کاب کیر و ز نام او
شاه چنی قیای رومی تاج	چشمش دانه دوم و چینی خراج	یا فتاده اصول و فروع	بخت آشوب و رای عیش و
بر نظامی که آسمان آرد	اخر از ملک و زمان آرد	از زمین تا آرد و کفوت	صافی او شد که مایه فرست

ن عای یاد شاه و ختم کتاب

زان مروق که بوی شکست	لو لوتر جو شکست	در ذمب و ادش بسا	ز در مصری جو رنگ بر پیش
نیفش ان کرد با صلابت	کاشش بر با شتاب	پد پر کشن نوک موی	تا و کوه را کله ز ناف
در عیش از دست صبح قبا	پیش از درج ماه حلقه	بر زمین پوشش ان بای	واچیزش ز جاده او بر جای
شش جفت زیر بای	سفت جرخ از کله او کرای	ای نظامی امید و اد بر تو	نظم دوران و در کار بر تو
ز می از قدرت آسمان آید	واسانت هم آسمان آید	دور و نزدیک چون در یک	پیر و امسته چون در اینده
قایم عهد عالمی بدست	قایم مایه فکده دست	انچنین نام بر تو شاید	کز تو جای بلند نامی هست
چون کشد لعل بسته پرش	بر تو بستم ز پیم تار جش	کر بمع تو دل بسند شود	چون بر تو سر بلند شود
زیر کاشش تر کشین داند	جا بکان نیز انکین خواند	میوه داذمت ز باغ ضمیر	خوب شیرین جالکین
ذوق انجیر داذد او	مغز با ذام در میانه او	پیش پر وینان بر ویش	وز در ویش در وینان مغز
خوب بسته پر زرد دارد	وز جبارت کلید پر دارد	در بران شده سر کرای	که کلیدش سر کرای بود
هر چه در نظم او زینک بد	هر چه در و اشارت خود	هر یک افسانه خد اکان	خانه کج شده ز افسانه
انچه کوتاه خازند جسدش	کردم از نظم خود در آردش	واچیز بودیش در ازی اندک	کو تندی او شصت خویش
کردم این نخود را ز کشتن	اینست جرب استخوان مرغ	تا در اری پس او نظری	جلوه دادش به مرغی
لطف بسیار دخل اندک	کرده در دقیقه در جی	دست ما کرده و آستان	بر چون غنچ مانده زیر تر
تا بداند کز ضمیر شکف	هر چه خواهم در او دم	واچیز بر مفت کج خاز راز	پستم آرایشی فراخ دراز
غرض آن شد که چشم از آرا	در فراخی پذیرد آسایش	کر ج پنی بر بساط سراج	کرده ام چشم و گوش را کستخ
نگ جهان معینم کنند	کر رخ از تنگ چشم پرستند	مر که آن کان کشا ز دیار	بلکه در یا بد آنکه در یا بد
من که نقاشی شکرت فلم	رطب افشان غل ایر جرم	نه کلکم زشته زار من	عطلان ساند منیل تر
سنبلم خواند سنبیل جام	کر جاقاص لایح القاص	چون من از طلع عنای خویش	شاه را کج در کشیدم ش
در ادا کردن ز در جای	وام دارمست و دین در	وام داری نه از تنی شک	در دین بود زنی در
آمن تیز و این کیهو تنک	لعل و لعل پس رخت صد	لعل بر دست و پستان	و زنی بای دشمنان لعل

آن در کعبه مسکین	جده شریه روان دوجا	سیح زین بن مکر زینیت	نام روین در زینیت
جبل الرحمة زان حرم در	بوقیسی انکلاه او کمر	ابدی باذ خط این کار	زان بلند آفتاب نقطه قرار
بر در دی چون صا و پیوند	نام بر کبوتری بند	نام بر ذناب را کیو ترشاد	بر انکس ک اورسد فریاد
سن که در شهر بند کبوتر خوش	سبد دارم کبوتر پیش	نام بر مرغ نام بر بستم	کرساند شاه و من بستم
ای فلک در تو حلقه بگوش	هم خطا پوش هم خطا پیش	چون داد دولت تو یاری د	طبع من تاجه حکاکندی
از پس با صد و نود قران	چار ساعت ز روز تمام	با ذر تو مبارک این چون	تا نشینی برین سدر بلند
نوشی آب حیوة ازین پنا	زنده مانی جو خضر ناب جیا	ای که در ملک طوفان مانی	ملک با عمر و عمر با شادی
کر ز دخی ز راه معذوری	گویت نکند پادشاهی	بر نه های تو که چو دیکت	انچه بزم غلغله است این
هر جاست از حساب کوی	راحت است و آن کوی	آن اگر خود رسد با نصد	دیر زنی که هم رسد بزد
وین خزینه که خاص در کا	ابد اله سر با تو هم ا	این خزان این شد خود	برد ها و خوشم خاتم
	دولتی باشم بجای	در رکابت فلک بفرانی	
	دولت را که بر زیاد یافت	خاتم کار بر سعادت باد	
	تم		



خدايا جهان بادشاهي رست	زما خدمت آيد خدايي رست	ناه بلند و بستي توي	نه نيستند انچه بستي توي
توي برترين دانش آموزان	ز دانش قلم دان بر لوح	جوشد حجت بر خدايي رست	خرد و او بر تو کوايي رست
خرد را تو روشن بصر کرد	چراغ هدايت تو بر کرده	توي کاسه زار بر افراختي	زمين را که رکاه او ساختي
توي کافريدي زيك قطره آ	که باي روشن تر از افلاک	تو آوردی از لطف جود	بجوهر و نشان تو دادی
جوهر تو جوشي دل سينک	بهر روی جود کشي سينک	نار و هوا تا کوي يار	زمين نادر و تا کوني يار
جاني بدین خوي آراستي	برون کياري کري خوا	ز کري و سپري و اخلاک	شرستي باندان يکد کري
جان رکشيدي و بسکاري	که بران يار و خرد و رشاد	هندس بسي جويد از آريا	ندانند که چون خواند آغاز
نياید ز ما جز نظر کردني	در حقيقتي يار با خود	زمين تازه کردن با قرار	مينگين علت کار تو
چسبي کرين بکر دم رست	زرا تو انديشه يي اکيست	هر چه آفريدي و پستي طراز	نيارت ز اي از زميني نيا
جان آفريدي زمين و زمان	سمان کردش انجم و آسمان	که خندان که اندیشه کرد و بلند	پر خود برون ناور و زرين
بنود آفرينش تو بودي خدا	نباشد معين هم تو باشي	ز تعظيم تو ميش تو نيست	اگر باشد و ک نباشد کليست
اگر تو برستي افلاک را	بردم تو آراستي خاک را	توي کومر آمايي جار اخلاص	ميسلسل کن کومر ان در رخ
حصار فلک بر کشيدي بلند	در کردی اندیشه راز ريد	خبا بستي آن طاق نيلو نو	که اندیشه را نيست زان بري
خرد تا ابد در نيا بد ترا	که تا به خرد بر نيا بد ترا	وجود تو اين خضر تنگ بار	کند پیک ادر اک و پاشک بار
ز بر کنان تا فراموشوي	ز افروده تير ما کم شوي	خيال نظر خالي از راه تو	ز گردن دي دور درگاه تو
پري که تو کرد و بتدي کري	با فلک کن کيس نقيض زباني	کسي را تو تو در سپر فلک	بيا ز دي کيس نکر و بلند

توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
توي ز فرستي سدير پاک	جو برداري از کد و دود	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
جو در شکره شن آري ريل	که از نطفه نيکمي و مي	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
کو آري جنيدي ز قجانه	کي باخشان کونر خاين	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
که از نمره انک ازيم تو	زبان آوران را به تو	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
استاني زبان ارق قيان	در در غباري جين تير خاک	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
که آلود بکشم انديشه نيست	که از خاک و خاک و انيشه نيست	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
کناه من از مادي در شمار	ز نام کي بودي آرزو کار	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
جو اول شب آنک خواب آوردم	بتيغ نامت شتاب آوردم	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
اگر باد است و ام بخت	به روز ما شب نام بخت	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
جان و ادم اي و اور کار	کرين با يار ان شوم يي نيا	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
زرين عالم آباد کرد و کج	در ان عالم آزاد کرد و کج	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
و انيست از خود حسايي کرد	حساب من از تير خندان	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
تو نيکي کني من ز بکرده ام	که به راحالت بخود کرده ام	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
ز تو آتي در من آوختن	ز من ديور اوين بر وختن	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
زارم روا با تو از خوشين	که کويم تو باز و کويم کمن	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
اميدم خانت از بن باگاه	که چون من شوم دور و اين باگاه	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
که تا بر کن خاک مرا	نيسند کسي جان پاک مرا	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
ز غيب آن نمود ارشادي بد	کرين غيب گاه باشد کيد	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
تو تير ارشود مهد من در	خبر ده که جان ماند اگر خاک	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور
به بر مان تا بر پيشت	جو من ز قلم اين دوستان	توي يادوري ده نوي و شيک	اگر باي پلست و کز نور

تویی ایست نامن منم بایستی سری را گزین در اندام در ولیکن نخواهم من حکم کش جو عاجز رماند و اتم ترا شکست جان کشم ام بکند خرد در آن نیم شب که تو جویم بنا بشکرم و سان اولی که کج گرم در بایستی کنی مبتلا برون افتم از خود پیرندگی قرار به پست بر نیستی کسی که تو در تو نظاره کند نظر تا با نجایت منزل شناس بزرگای بزرگی دایمی کیم نیاردم از چاه خیزی سخت	وزین در مبادم تویی دایمی به اراج بیتی بان سر نیت کم دین سخند دل جویش درین عاجزی چون نخواهم که آبادیم راه باد برد بختاب نعلم برافروز را خستم صبوری ده انگاه رخ خستم صبوری ده انگاه بلا نیتم برون با تو از بندگی تویی ایست بر یک قرار هستی در تهای پیوده با کند گزین بکدی در دل آید سرا	درین که سر بر در می نیرم زنجی که آن در ازل راند تو کنی که هر کس که در رخ کی کار توین برورد تویی که شکستم راهی بکند ارم از رخساره بلائی که باشم در آن ماحبت گرم بشکنی که نبی در نور به گوشه کاظم شاخو امنت برونده رایای زان شد نشاید ترا جسته توبان سردم بتو مایه خویش را	بامید تاج نسری می نیرم بکند دقلم زانچه کرد اند دعای کند من کنم مستجاب را کار ماندگی کردنت تو که بشکنی مومیا سی بکند ارم از رخساره بلائی که باشم در آن ماحبت گرم بشکنی که نبی در نور به گوشه کاظم شاخو امنت برونده رایای زان شد نشاید ترا جسته توبان سردم بتو مایه خویش را
---	--	---	--

در مناجات

جو کردی سیرا را نور دار کر یوه بلندت و سیلاب ازین سیل کام جهان ده کدا سیاه را تم تو کردان نسید خداوند مایه و مایه ایم را پست پیش نظرگاه تو به صورتی مش فونک و	زمن باد شعل کشان دور میان عنان من از راه کر بل شد بر من این رود با مکر اتم از در کمت نا امید نیروی تو یک یک زنی ایم بکوز نینم بد و راه تو بغاش صوت بود رنما	بکشتن تو دایمی تویند ازین سیل کام جهان ده کدا عقوبت بکن عدو خواه آمد اگر نیکم و کردیم در شرت هر آنچه آفریدت سید تراخیم از در جبه بردا می منزل آید زمین تابو	توده زانچه کشتم برویند کر بل شکند بر من این رود برگاه تو من دوسیا آیدم تضای تو این نش بر من تو نشان مید به آفریند را کستی سازنده او خست نشاید نشان یافت الا بتو
---	---	---	---

ایسای که در آسمان و زمین برای دست چندان رسد نمیدشد اندیشه افزون ریشم آور که انجام کار نوسیم خطی زمین نایش کرد بکند ارم از رخساره بلائی که باشم در آن ماحبت گرم بشکنی که نبی در نور به گوشه کاظم شاخو امنت برونده رایای زان شد نشاید ترا جسته توبان سردم بتو مایه خویش را	بایدان فکره آد نیست که این مایه را حد سایان رسد نومستی تویی بک سرون از خوشنود باشی و ما رستگار مسجل با مضای یغبری جو تقوید بر بازوی خود نهاد من آن مایه را بر کشایم نور بکند ارم از رخساره بلائی که باشم در آن ماحبت گرم بشکنی که نبی در نور به گوشه کاظم شاخو امنت برونده رایای زان شد نشاید ترا جسته توبان سردم بتو مایه خویش را	شود کارت اندان را رستگار جو بایان بد پرد کایست بران دارم ای مصلحت خواه جر آن نیستم جان در شرت کوایی در واد که از جاربیار دران داودی کا چون تیغ مایم که چون حکم رانی در پست زود کرجه رکب من را زمن چنین ورم نمودن تو زروقی بر نقش آرایشم ران چون نظر بر من انداختی جو دادم ناموس نام آورا ولی را که شد بر درین باره نظای بدان بارگاه رفیع کرامی ترا زادی را دکان	سرازد اندان را ز دیرون غافه در اندیشه دیگر حیات که باشد سویی مصلحت خواه که سر بر نکرد اتم از پیر شست که صد آفرین باد بر هر چهار که هم رستخیزت و هم در خیز بدین حکم دان آن در حکم پست براه تو در نیم من مانده ام بجان آدم جان فروزون نصیبی ده از کج بخشایشم زمن مرقعه چون که بنواختی به دادم ای داود اورد اورد ز دیرون هر دری باز دار نیاردم بجز مصطفی را شبنم کرامی ترا زادی را دکان
---	---	---	--

فی النع

مد کا زل تا بد مرتبت جراحی که برواز پیش بدو ضمان در عالم سببه شنید ز یار که اصل داران پاک سیاهی ده حال عیال فلک بر زمین بار طاق افکش	شاعت کن روزیم و آید ولی نعت فرع داران پاک سیدی بر چشم عیال زمین بر فلک خج نوبت	درختی سبی سایه در باغ شرع جراحی که تا او نیز وخت بود لب از باد عیسی را رنوش ستون خرد مسند بشت او
---	---	---

خبر آورش عالم روم و	مراجهش فرستاد کسری کی	بجلی جو کوم جوبانده	یک دست کومر یک دست
بکوم چهار یار ایست	تیج از جهان داد وین	اگر شخه تیج بر سپر بود	سرخ اوج وافر بود
قبای دو عالم هم دختد	وزان مرد و یک بود از دختد	چو کشت آن طمع قبا یی او	بدستی کم آمد ز بالای او
یای لای او کایزد آراست	هم اسایش ایزی رایت	کلید کرم بود در بند کار	کشاده بد و فعل خدین
فرانی بد و دعوت تک را	کواسی بر اجار او پس کن	تبی دست سلطان دروش	غلامی حرو باد شاهی و
ز معراج او دشت و زرنگ	معراج کران فلک را طراز	شب از خمر معراج او سیاه	شی کاسان خلش افروز
سر برده مفت سلطان سیر	برآمده کومر یحیی حیر	سرسبز بوشان باغ	بسر سزی آراسته کار کشت
محد که سلطان این مهد بود	ز خدین حلیفه ولی عهد بود	ز ناف در دیت اقصی کشاد	ز ناف زمین سر باقی نهاد
زنده جهان داد خود را خلا	بعشوقی عیشیان کشت	نبدست ازین کوی منقاد	بهنم فلک بر زده بارگاه
دل او کار ز جگر برداشت	نبد جشم آسمان خست	بر وجهه از کند جاد	فرش راند بر منبت
براتی شتابن زیش جوبر	ستاش جو رشید ز نور	سپلی براوج عرب یافته	ادیم عین رنگ از ویافته
بریشم بی ملک لوسی	روند جولو بر بریشی	ز آمو ولی ناف از مشک	جودندان آمو برآمده
ازان خوش عیان ترک آید	وزان تیر و تر که تیر ادکان	شتابند تروم علوی جام	از و باز پس ماند منقاد
بهاگ کشای فرشته و شی	ز عالم کشای که عالم کشی	بش زکی ارشع کشته	جوامه آمد شجاعتی بد
خان شد که از تیری کام او	سبق برده بر جیش ارام او	قدم بر پیش نظر کشاد	مگر خود قدم بر نظری نهاد
بمیران حکمی ده نور د	بر آورد ازین ارکدن کرد	هم او را دان هم فرس	ز بی شاه مرکب ز بی سواد
جوزین تاز که عزم در روان	بپیش فلک خرو را مان	سواد فلک کشته کلش بد	شد روشن چشم روشن
دران برده کرد که با بود	نشایت شد دانش او	بد ریانت اخر آمد خست	قدم را بهنت آب و کانی
رنگد بر انجم استیاب	بداد که او را خواب	بس که قلم بر عطارد	کوی قلم را کینست بد
طلاق طبیعت نبامید او	بشکر از قرصی بخورشید	بر داد دانش چشم جوش	که چشم اندران ز غیرت
دعوت رنگد بر مشی	یکی دگر ز بر اکشری	سواد سفید بکمون	مگر کومر باک با جود

پروخت تری به منزلی	خان کوفه ماند و تنها وی	شده جان سپران حال او	زده دست هر یک تفرال او
مگر بر کسری بر کوی راند	کریو کوی جنیت جهان	باروش خضر و موسی و	سیاح کومر ز کرب و
باندان امک یکدم زنده	یک چشم زخمی که بر دم زنده	ز حشر آسمان بر کشت	زمین و دراز و رقی درشت
ندیده ز تعجب ناورد	کس او را کرد بر کرد او	ز تراب ترش دران ترک	فلک تیر تا بهامان باز
تینده مش در رصد مای	بر جهانها بر چید مای	دران راه بی راه از اوار	همش یاور ماند هم باری
بر جبریل از پیش تخت	سرافیل از ان صد به تخت	ز خوف کشته بر تنگ	دران برده نبود انکها
ز روان صدق ماساق	قدم بر قدم عصمت	ز نو اکو عیشیان در کشت	بدیج آمد و درج را در کشت
جهت را ولایت سایان	قطیعت بر کار در و ران	زمین زاده آسمان خست	زمین و آسمان از پس انداخت
مجد روی را بجای رساند	که از بود او به بودی ماند	جوشد در نیستی حرج زن	برون از نیستی خوشین
دران دایره کردش راه او	نمود او سپر او قدم کاو	روی رفتی زیرو بالا	که در ایه نیست بالا و زیر
در انجا که اندیشه نادیده	درود از محمد قبول از خدا	کلامی که کی آلت اند شید	لقای که آن دیدنی بود
جنان دید که حضرت و الخلال	ز ران جت بد زین سو	ممدیده کشته جو ز کشت	کشته کی جادیر کشت
دران ترکس حرف کو داغ داشت	مکو زاع کومر زاع داشت	که در بر سر خوان اخلص کرد	هم او خورد و هم عیش خاص
دش نور قضا الکی کرد	یعنی که تاج شاهی کرد	سوی علم آمد رخ او	هم علم علم در آخوشت
جنان رفت و آمد بارش	کوناید در اندیشه هیچ کس	ز کوی که چون برق میوزد	نشکر کوی خواش از جایگاه
ندام که شب احوال بود	شی بود شایکی سال	چه شاید که جانهایی دارد	بر آید زیر امن عیالی
تن او که صافی تر از جان	اگر شد یک لحظه آندروا	بر از کومر جان ناکش	شاید جانی جادیر کشت
که چون جادرت و کونر	فروشند را با قصوی جی	میدون در چشم روشن	ابو بکر شمعیت و عثمان
بهر علی که جبهه محکم نیم	ز عشق عمر نیو جالی نیم	بدان جادیر سلطان در ویش	شد جادیر تکیه دولت تمام
ز بی حیوانی فرستاد کان	بدین غدا افتاد کان	باغ از ملک اولین ابی	یایان درون آخرین ابی
کزین کرده مرد و عالم تو	جو تو که کسی باشد آن تم تو	توی قفل کینهارا کلید	در نیک و بد کرده بر ماید

من از اوقات کتر چاک تو
نظای که در کج سده شربند
شی چون حریزوار است
تنی کشته باوز خاک از خروش
من از شعل کتی بر افشاند
کج چون بایدم مطری سیاحت
سرم بر سر زانو آورده ای
بجوان اندیشه نورد
که از لوح ناخوانی غریبت
که ازین چون نوم در آئی
در آن ره که دای اندیشناک
که آن باغ در کین رطب حید
در آورده مودن باول قنوت
جو صبح سعادت بر آید بجا
دل بازبان در سخن بروی
نوازی غیبت آدم در پرد
که سر که افکند میو زین دست
که رقم سر تر میو شان منم
برین جادو چون نم دستگا
جو ریاحو اترسم اقطره درد
شنیدم که زندی جگر فست

در سبب نظم کتاب

بدین لاغری صید قراک تو
مبادا از سلام باهر مند
برون ریخته باو از ناک
زورده شمر صاوق با
برداشتن خاطر او دوست
جو بالین کوران بکوران
سرم شد کرسی بی من
بعجوانان توشه برداشته
شده باغ من آتشین داغ
که موم خواب را دوختند
در آن جواب دیدم کی باغ نغم
دماغی بر آتش دمانی بر آ
که اندیشه بر کشته ام از خود
وز اندیشه چون شمع می
در کبان طریقی نوایم بدم
در حق بر آیم ز دانه
که در دند کالای مسایگان
سرمه مانده برد از من چاره
که در دکانی درین جادو
اگر بر فروزی جو صید
شنیدم از پیران دنیا

میا زار شد تا به زرد کشید
فرد و نخت از او کمان
جو دنیا را ز دست برد
بر زاری نمود ازین ز خروش
شنیدم ز او زیری ز ابلهی
مگر کرد آن برین نخت
که بسیار ناید بر اندکی
بسیار کوه غویان بود
سیاهان که تاراج می کنند
دیران مکر تاب و زیند
بجود کالاکه نهان بود
بر من که دارم که خود دور کار
سیاساتی ازین نشان ده
نظای پس این صاحب آوان
جو شیر از سر بکشی جک
جو باران بود و زیاده کرد
ی و بوستین چون خود را
بدان موی قد و خوش کند
مران جانور که خود را رای
که کوک در سنجی ز لعل
بردم در آید اگر روی

یکدگر میفری برین در کشید
قراخس قراعه در شش
سوی کج مراف سر باز کرد
بنالید در مرد جو من و خوش
که ز کش چون بر ابری
خود این بدان شد آینه
یکی واحد آید صد و یکی
جو عین مرد و دیوان بود
بدزدی چهار است می کنند
نم چون تراشند ازین کشید
که کالای زردین از آن بود
بهرنگ و بد باشد آموزگار

در سبب حال و انجامش

شنیدم که رو به دوسی برو
بکمی کند وی علف چای خوش
سراجام کاید اجل سوی او
بساطی جایید بر او پست
برون ای زین برده صفت
بس این جادو و بهار کجاست
اگر کان کنی جویایی بد

که ز بیشتر ازین بکند
بر انداخت دنیا جو در آورد
وزان که عدد در صد امتیاز
درستی از آورده بودم بخت
نرم خود برابر انداختم
وز آینه ش ز بد و قصد کرد
بس است این مثل شجره آینه
که نارد بر من می بکند
که دارد می دید از دید شرم
ز کجاست اگر با نجا دارند
دل و دست تویی دارا شو
نماند و نماند بنحید صبح
ازان داروی پیشان ده
کمن کشتی و پنهان تانم
خود را رای باشد بزرگ عروس
نه لیسید مکر دست با بای خوش
و بال تن او شود موی او
که و با کز رست بر جان
که زکی بود آینه زیر زک
جو جادو و کس در نیامختن
بس کج ازین کوز و خاک

جود و رافد از میوه خور میوه دار	جوانی شود و زندگانی نماید	جهان کو همان چون جوانی نماید
جوانی بود خوبه آدمی	خوبی سست و بوسید سست	خوبی سست و بوسید سست
غور و جوانی جواز نیست	بزرگ جری باغ جندان	بزرگ جری باغ جندان
جواد حرامی در آمد سیاه	شود برک در زبان رشاک	شود برک در زبان رشاک
ریاحین زبستان شود و خفا	نیال ای کس بلبل سیال	نیال ای کس بلبل سیال
دو تاشد سحر و آراسته	جوانی در جنت در آمد سیال	جوانی در جنت در آمد سیال
سر از یار نسکی بر آید سبک	ز زمانه دستم زنی خوشن	ز زمانه دستم زنی خوشن
تم کوزه لاجوردی گرفت	میون رونق زن مایه	میون رونق زن مایه
عنان بود جوانی باد بای	سرب زانی چانه کم شد کلک	سرب زانی چانه کم شد کلک
بر آمد زکون ابر کا فور بار	کمی دل رفتن کراش کند	کمی دل رفتن کراش کند
عقاب خروسان نباید بگو	سیر از لهر بچید و کوش را	سیر از لهر بچید و کوش را
بوتی چنین کج بهتر و کاخ	نماشی بر و انجندان بود	نماشی بر و انجندان بود
جواز شمع خالی کنی خانه را	بروز جوانی و نوزاد کی	بروز جوانی و نوزاد کی
کنون کی بزم شادمانی کنی	جو بوسید جوی که در کج باغ	جو بوسید جوی که در کج باغ
شب افروز گری که تابدد	اگر دیدی در خود افراشی	اگر دیدی در خود افراشی
باسودگی غم نگر و کردی	جو روز جوانی به سیری رسید	جو روز جوانی به سیری رسید
تدیر آیم که سرجون نهم	سیری کو نه او را باشد تاج	سیری کو نه او را باشد تاج
از ان میش کین منت بر کار	در آرم به رنج و خوش	در آرم به رنج و خوش
بر هر هفت بازی کنم	جو روموار حکم ازین بلک	جو روموار حکم ازین بلک
درین جومن جوانی سب	بیاد آوری مان بکری	بیاد آوری مان بکری
کیا بی از حاکم امیخت	سرم پیاده بالین فروخته	سرم پیاده بالین فروخته

تقی دست بر شیشه حاکم من	بیاد آری از کور باک من	فشانی تو بر من سر شکی زده
دعای تو بر چه دار و شتا	من آمین کنم تا شود مسجبت	رو و دم و سانی و سانی درو
را زنده اند چون خوشین	من آمین بجان کر تو آبی بتن	بدان خالی از صفتی را
لب از ضد جند جاش مکن	ز و خنکاز از امش مکن	جوانی سیری در افکن انجام
ز بنداری ای خبر میروزی	کرازی را نیست مقصود	از ان ی می بخودی جو اتم
را ساقی از و عدل ایرد	صبح از جوانی می آید	و کر زیزه ان که تا بوده ام
کرازی شدم هر که آلوده ام	طال خداست بر من حرام	بیا ساقی از سیر ز خواب
دل از زکی نیادی پست		
بزدلیت باید درین دست		
خمن با تر سندی پست دار	کمر شکنی تیشه ایستد ار	بر رسیدم هر که سخن یاد کرد
بر منی دین توان نمودن	که جز دین را دل نخواهد	سخن گفتن انکه بود سودمند
جو در خود کوفتن ماری خوا	سخن یاده کردن نباید صوا	دین را پنهان بر دقت
جمیگو م ای ناپوشند	ترا کوش بر قصد خواب و	جدایی که من خود جف منم
متاع گراناید دارم بسی	نیارم برون تا نخواهد کسی	جو یار از در چون که دید بدو
را با چنین کو مرا جند	می حاجت آید بگوهر سپند	میوشند خواهم از روزگار
با کام با لباس از کان خوش	کنم بسته در جان او جان خوش	زمانه چنین پیشه بار د
دلی کو بی جان چسبیده	کندی که می دور باشی بود	یکر مار بر کج از انجا پست
اگر نخل خیسر مانا شد بلند	ز تاراج مر طفل مایه کند	بشخصه توان باس و دان
ازین جوی خود کو سر شست	بسی دخت در کار و کشت	و کرم روان کین کرم پست
بدان ماکر زبان طعنان	جو زکی چه اگشت بایستیا	برای که خواهم شدن خوش
جوی خوشش آمد کوهرم	برین زیتیم هم بدین بکرم	جو از هر کس در پی غنیت

در حسب حال خود گوید

فشانم من از ایمان بر تو تو
یابی بایم ز کسند فرو د
کینم ترا کر ز بینی را
سوی خوابگاه نظای خرام
بدان بخودی مجلس آراستم
می دامن از لب نیالوده ام
فی ناب ده عاشق ناب را
جای بزدگان نباید شست
بیاد بزدگان بر آون نفس
مکنده خویش را یاد کرد
کران گفته آوان کرد و بلند
بر از گفتن و گفته را سوختن
دیل بر در خوش بن میزیم
بدین گاسدی در نشاید فرو
که گویم به و راز آموز کار
یکی در ستاند یکی در د
که تا را یکان مر نماید
بجاکر آتش که داشن
بخوی مد زان رسته اند
رما و در من پس بود جوی
سرودی هم از هر جو گفتنت

زخمدین سخن کو سخن یاد دار	سخن را نم در جهان یاد کار	سخن چون گرفت استعانت	قیامت کند مایه قیامت
فلک دارد دور از فسون	سر آمد ولی بای بویس	جو بر حیس در چن سر بد کار	کان دارم و بر دارم کان
جو زمره درم در ترازو بهم	ولی چون دم می ترازو دم	نخدم براند و کس برقی	از برق من در من افتد
بر خار چون کل صلابی زخم	بر رخ چون فی نواهی زخم	لکه کاشت این دل سوخت	که از خار خوردن شد آفت
جو ریاشم دشمن عیبی	ز خون آینه دوست بر عیبی	بخوانند آن چشم از مال و کج	که از باز دادن بنام رخ
نایم جو کندم آرام بجای	ز خون جو فروشان کندم	بس پیش چون آفتاب	فرغم فراوان و نیک
بس بخت جهان مکرورم	که پیش رویش حالت	ز بد گفتی گفت نهان کنم	یاداش نکیش بشیام کنم
کنم بر اندیش را نسیب	که آن کند باشم بد اندیش خود	برین نیکی از بد توان	بریکان و برنیک نامان
وزن حال که تر کرد آن شوم	ز یاد که نیکی مردان شوم	شوم بر درم ز خود زلف	کنم سر کشی لیک با سر کشان
آذنی آتی و غنایم بکج	جهان باد و از باد بر میان	ز شایان کیتی درین عار	که بود چون من چراغی شکر
که دیدست بریم ز لکین کی	زمن عالی آواز تر نیلی	هر دشتی و فرار است	بر مکه خانه خواست
بد رفقه از مرقی روشنی	جهان کار بر مرقی ک فنی	شکر دلم از سر لب بختین	کلامی ز سر و دین و بختین
کسی را که در گریه آرام جواب	بجداش با ز خون آفتاب	نشینم جو سیرغ در کوک	و هم گوش را از دهن تو
علامت گرفت از من ایام	کج آرام و بر دم آرام را	در خانه را چون سهر بلند	ز دم بر جان قفل بر خند
ندام که در از جویان میرو	جهانکی چه بد در جهان میرو	کیمی مرد شخم مردی روا	که از کار دانی ز کار و آن
بصد رنج دل کیفش میزنم	بدان تا بچشم جیش میزنم	ندام کسی کو بجان و تن	هر او سپرد از او از جوشن
زهر کسان روی بر تافتیم	کس خوشتن خوشن باقیم	بر عاشقان که بدید شوم	سمان که معشوق خود خود
کرم نیست روزی مگر کسان	خدا نیست ز راق روزی	در حاجت از خلق در بسته	ز در بای آوای رسته
و اکاشکی بودی آن دست	که کداری حاجت کس کس	درین منزل غایک اینم جو	نیارم سپرد و در آن خط
بین حال منزل کسی چون	در خلق را کل براند و دلم	درین دم بدن و دل است	که ز دانی منزل خون بود
جل روز خود را گرفت زمام	کادیم از جل روز کرد نام	جو در جاربالش ندیدم	نشینم در آن جاد و یار

زهر جو که انداختم در حایس	زنی باز دادم بچشم شایس	نمرا و فرین بر سخن بروی	که بر سباز از مهر جوی بوی
ز خوشک اسک و ز حسار من	بر کل براند و ده دیوار من	تن انجا رست جوی خسته	دل با بکینف برداخته
یازدی بزم چهار زبسته	جو شغل و کرد و جوی خواب	نختم شبی خواب بر بستی	که کشادم آن شب و آس
حدیثم ز زن بلکه آتش رست	که بریم صفت بکروا بستن	نماضی این شوی جوی آید	که از شک و آس برون آید
برین دلیب سمنهای کبر	بسختی توان زاده از راه فکر	سخن گفتن بکجا است	زهر کس نه ای سخن گفتن است
بردی نباید پند کینر	برودی بگر مایه گفت کینر	میدش از آن دستها و شاخ	که آواز کرد و کلو شاخ
جو بر سیک شاه ز میرنی	جهان زن که کرم بکشد کینی	جو دی می از اندوده کرد	دکان غارتیدن بدان بود
ز انچه شد نام سر میوه	مثل غیرت مرطوب	دو بند و بر آید ز خند و شاد	کمی در د باشد یکی با شاد
من از آب نره تا بناک	جد کردم آلود کیهاناک	ازین یکرا که کشایم برند	که باشد رسیدن جو تکل بلند
جو در میوه ناکسین رسی	بجانبش آن ناکسین	شود زرم از افشردن انچه	ولی چون بخوردی بر آردن
شکوفه کی که بچند شاخ	کند میوه را بر درختان فرخ	زمینی که دارد بر و بوم	اساسی بر و بست توان
بروق تو ام من این کار	بی رونق کار ناید زار	جو در دانه باشد غنای سود	که در از در آید بکشت و در
عرض چون بود کاسید و کم	کند بر در کار کردن	ترجم شناسان و دستان	که با یک معنی گرفت و شوش
مضوق شد این مثل باطن	چنین ماه نورد احتن	که چون در کتابت شوی جای	نویسند و از نو بود و کار
بقتی که رو کلافیت خرد	نوم من این استان	ازین شاد روی تو استان	شید نیاید بر رایتان
دکرها را که جوی نخت	جمهورت نباشد در پست	نباشد چنین نامه بروی خیر	بسته بخندین قلمایش
نیز روی نوک چنین جاها	از آن خرویی که جان نام	شرف نامه خروان نام او	شرف دارد این رد کرناها
سخن کوی میشد دانی کلو	که آرا روی سخن جوی	در آن نامه کان کومر سفید	سی گفتیها ناکفته ماند
اگر چه کردی از باستان	کلمنی در از آمدی دایستان	گفت انچه در عین پست	جان گفت کز روی کز پست
دکرازی دوستان ز کز کرد	که طوایفها شایسته خورد	نطای که در دشته کومر کشید	قلم دید ما را قلم در کشید
نباشند روی که در کج یافت	ترازوی خود را سخن پست	شرف نامه را فرخ آوان کرد	حدیث کس کشته را تان کرد

یاسا قی آن ارغوانی شرب را خضر تعلیم کرد و دوش کرای جاکلی جوار تدریس جو سوسن سر از بندگی یافته مشو نا بسندیدن از پیش بار فرو بردن از دایه در نک لکوا بجه دانی پیشه گفت در پیشه چون پیشوای نو مخور غم بصیدی که ناکرده سه خیز از سبکی گفت کسی که بر دتر و خشک از ی تاد میتان جوارم ز ما زدن را باید الا خو از آن کل که اومان دارد بگو سر کنی تیش را تیر کن جهان داری ای که خریدار تو جو دریا خرد گو نه از کان تک میانی جان کن بر آه صوا بدیر سخن بود و شد جایی نهادم در مشی منکامه سر اندر خاطر شش یافت	بن ده که نامت کردم حرا نم از چشم زندگی یافته که در برده کج نیاید سیار پیشا شق در دمان ننگ که در دوشاید و دوشور که شکار از مکن ی دی که بختی بود و هر چه ناخورد بسختی برون آید از جایی از مایی درم باید از کا و کج نویدی نه بینی بخور کند یکی دیو مردم کی دیو عرق ریزه در عراقت عویش سخن را شکر ز کن بزودی شود بر فلک کار تو و بد کشتی را یکبار سیک که سخ تو بر جا بود هم کاب سخن کردل آید بود دلد مکر در سخن نو کم نامه خیال نیکدر در مایه	مکر زان خرابی نوایی ز غم خرابا تیار اصلا بی ز غم برازی که نامه بد براری ز جام سخن حاشی کیر من سخن را ندخواهی جواب شنیدم که در راه چروان بسندید کی کن که باشی غز از آن خوشتر آید چنان دید مکر در دایه اندیک جو نرو ی بکر از مایه بد شواری آید که سویی که چیست نتوان آید غم نفس خواهی و درین بجاری و مرزی و کیوی عرق دلفروز باد از چند تو نیز آن برای یک علوی تو کو هر خزار کان است شاید ره بیخ کردن را ز در بای او سب کو هر مش جو دل داری خضر آید بگو جو در من گرفت این نصیحت در آن حیره آبادی باور ز دم عرق بر نام نام او را به آن سر سری سویی آن
--	---	--

در مکر از استان که چگونگی بود

کد

کرمیش خواند صاحب کرمی زبکی و دین بروری بختین در باد شامی ز غم به پیغمبری کوم اندر شش بان مرید در میان مرید در پنج آیدم کین کارین بود برندی چنین دند دار تختین که سازش زین بحر فی که عالم زیاده را تر از او با یکامی رسید علیواج را با بکو ترجه کار جهان کوید این راه غورا نو اگر نوای جاکو بود جهان بر کشاید بر وبال او فزوده دلا زار بر بکار کرش نا توانی تمنا کند مرا بخواه خواستم زین یاسا قی آن آب یاق و ار علم برکش ای آفتاب بنال ای دل رعد چون کوس برای ای از مهر ریایی شش	ولایت تان بکه آفاق کیر پذیرا شدند شن پیغمبری دم از کار کشور خدای غم که خواندند ایت پیغمبری کرم دامن عالم از کج بر بود پیغمبر که فایز کرد ز کرد زمین و شکار کرم که باشد برو جواد ان جایی نه باران بشوید نه باوش با ندان سپر کلامی رسد سیار فلک در خور دست این که روشن کند جوادش مغز جو دشمن زنده تیز نا و کج گو نیک اخترش چیز دار فال غم آلود کار شود غمکی خدایش بخواند توانا کند خداداد و بر داده کردم	کرمی ز دیوان دستور او من آن مرید دانه که دانا ز حکمت برارم من که سخن سه در ساختم سر کی کان کج طراز نو اکتبم اندر جها در دولتی زن کزین و سکا برین نامه نامور دیر باز بحر فی که سخن نام او بشرطی که چون من درین ز جو رشید روشن جوان نظامی که نظم دی کار او دل دوست از ابد و نور باد درین دایره کین سخن نام نشاط اندر آرد بخواند کان نوازش کند سید خیر و کرنا امیدیش کیر دست معایون توان شد که درگاه
--	--	---

در شنای پادشاه اسلام

کد

جو فرمان چنین آمد ارشاد فرستم عوسی بان بزمگاه باز آن امک تردیک و دور درین دهن بدسکالشن جویان	که بر نام مانفش نداین کار کران چشم روشن شود بزم جراغ جان تاب دایست بود زبان شوخه دشمن خون	کفت کسان معسر کم عوسی جان شاه دانند باد کل باغ شاه عالم از و زیاد نظای جود و لست در ایوان	کفتا و شمع غزالت کم بر آن خرافاق و فزندان باد جراغ شبنم مشعل روز باد شب و روز باد آفرین خوان
سیاساتی راحت اکر زود صبوحی که بر آب کوثر کم شب و روز این بر دینک زیر یک این بر دیر پال	بسی بازی جاک در برون خیالی شدم چون رازم خیال که ناز و جهان مع بازی کز کدل راه باورشش بر کز	بسی بازی جاک در برون برام که این برده خالی کم تخت آن جهان کردم اغل حیاسی که بود او خرد دور	بسی بازی جاک در برون برام که این برده خالی کم تخت آن جهان کردم اغل حیاسی که بود او خرد دور
برکنده از مردی دست تقدیم و تاخیر من مکی جو میکردم این داستان سجها که چون کج اکنه بود	بر اراکستم چون صنم خاز که نبود کرازه رازان کز سخن دایست و بود و بود هر سختی در اکنه بود	بر اراکستم چون صنم خاز که نبود کرازه رازان کز سخن دایست و بود و بود هر سختی در اکنه بود	بر اراکستم چون صنم خاز که نبود کرازه رازان کز سخن دایست و بود و بود هر سختی در اکنه بود
زیادت ز تار پخیای نوی زبان بر زبان کج برد اخم در آن برده کز راستی یافتم اگر آدایش نظم از و کم کم	یهودی و نصرانی و بهلوی وزان جگه سر جگر بر خیم سخن دایست و بود و بود هر سختی در اکنه بود	یهودی و نصرانی و بهلوی وزان جگه سر جگر بر خیم سخن دایست و بود و بود هر سختی در اکنه بود	یهودی و نصرانی و بهلوی وزان جگه سر جگر بر خیم سخن دایست و بود و بود هر سختی در اکنه بود
یکسند و جوشاه جان کرد و هر تخت کاسی که بنهاد بی تختین کس او بد که زیور بردم اندرون یک ز نهاد	بکار سفر تو شده بر و بود کنداشت این شان کی بردم اندرون یک ز نهاد	بکار سفر تو شده بر و بود کنداشت این شان کی بردم اندرون یک ز نهاد	بکار سفر تو شده بر و بود کنداشت این شان کی بردم اندرون یک ز نهاد

آغاز داستان

خود ما هار از لفظ دری بایند شد خلق را در مضمون ز سودا سند و صفر آرو جو غمش ورق داند برست	یونان زبان کرد کسوت کری ز تار یکی آورد جوهر بر فرشت عالم جویت العرو بشامشینی بر دهل زد و آل	یونان زبان کرد کسوت کری ز تار یکی آورد جوهر بر فرشت عالم جویت العرو بشامشینی بر دهل زد و آل	یونان زبان کرد کسوت کری ز تار یکی آورد جوهر بر فرشت عالم جویت العرو بشامشینی بر دهل زد و آل
بسی جت اکیخت بر دین ز مند و ستان تا با قضای بنا کرد شهری جو شهر مری ز بلغار بکدر که از کار است	بسی جت اکیخت بر دین ز مند و ستان تا با قضای بنا کرد شهری جو شهر مری ز بلغار بکدر که از کار است	بسی جت اکیخت بر دین ز مند و ستان تا با قضای بنا کرد شهری جو شهر مری ز بلغار بکدر که از کار است	بسی جت اکیخت بر دین ز مند و ستان تا با قضای بنا کرد شهری جو شهر مری ز بلغار بکدر که از کار است
صلیبی خطی در جهان کشید کمی نوبتی جاد بر افراخت طیانی ازین سوی مشرق جو غم جهان کشتن اغار کرد	صلیبی خطی در جهان کشید کمی نوبتی جاد بر افراخت طیانی ازین سوی مشرق جو غم جهان کشتن اغار کرد	صلیبی خطی در جهان کشید کمی نوبتی جاد بر افراخت طیانی ازین سوی مشرق جو غم جهان کشتن اغار کرد	صلیبی خطی در جهان کشید کمی نوبتی جاد بر افراخت طیانی ازین سوی مشرق جو غم جهان کشتن اغار کرد
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه جو کشتی هم باز پیوسته بود در باره این پسته را بادی داد بدین شیوه میساح منزل نشاند	ز خشکی بهر جا که زد بارگاه جو کشتی هم باز پیوسته بود در باره این پسته را بادی داد بدین شیوه میساح منزل نشاند	ز خشکی بهر جا که زد بارگاه جو کشتی هم باز پیوسته بود در باره این پسته را بادی داد بدین شیوه میساح منزل نشاند	ز خشکی بهر جا که زد بارگاه جو کشتی هم باز پیوسته بود در باره این پسته را بادی داد بدین شیوه میساح منزل نشاند

چون مرجه در جارش آرد قلم	سبک سبکی دارد و پیش و کم	چون نظم کرارش بود راه کمر	غلط کردن ره بود ماکر
راکار با نگر کفتار نیست	به کار من خود غلط کار نیست	بی مرجه نو باورشش با فم	ز عین او روی بر تافتم
کرارش جان کرد مشر	که خواند کار بود و لبید	بسی در شکلی کرار سخن	ندارد نوی نامهای کسر
سخن باندان میدار بایس	که باورتوان کردش فیس	سخن کر جو کو بر آرد فوغ	جو نو با و واقف نماید دروغ
دروغی که مانتد باشد برت	به از راستی کرد درستی جدت	نظمی سبک باش یا ران شد	تو مانی و غم عکسار ان شد
یکند رسته مغت کشور غا	غاند کسی چون شکند ز غا	حوزی به تبارین طرقت	حوزیان پیشین را با زجوب
یابا بنان خسری سار کن	در غایت هوش و نشاط		
نظمی بیای ای از شهر نند			
ز جعد بقیه بر اکتز تاب	پیر کس میت برکش زجا	لب غنچه را کایدش بوی	ز کام کل سرخ در دم عبیر
سپی سر و ابال در کش فاح	بغری خنده که منبر شتخ	یکی برده زن سوی بلبل	که ممد کل آمد به تجار باز
زیسای سبز فرو شوی	که روشن بشتن شود لا	دل لال را کما از خون جوش	فر مال خونی بکای بوش
پرسترن را زموی بنید	سیامی ده از سایه مشک	ربا رون رای آلود کن	بخیری زمین را از اندو
چین را در روی ده ارا غوا	روان کن سوی کلن آرد	بنو و تیکان جن بارین	ککش خط دران خطه ناز
ببر بزی از عشق من بر	سیلای پین میرسان	موا معتدل بوستان	موا ی دل دوتان زان جو
ز حان شکفته بر طر فاح	بر افروخته هر کلی جون جاح	برخ زبان بسته آواره	که پرواز باریده را بارده
سرایند کن نالاجک را	در آور برقص این تکد لا	سر زلف معشوقه را طوق	بر افکن برین کردن طوق
ریاچین سیراب و دست	بر افشان سیالای سیر و	از ان سیکون شکد نوها	درم ز بر کن بر سپر جویا
به بر امن بر که آب کیر	زیوس بر افکن بساط	در ان بر نه خیر وای خرام	در افکن بی سپر وای خرام
بمن ده کی خوردن آموختم	خودم خاصه کرشکی ختم	یاد حریفان غربت کرای	کر نشان نیم کی باجایی
جو دوران مانم نماید پشی	خوردن تر یار و ما کرسی	بفضل چنین فرخ وینار	به بستان شدم ویر سوار
بوی کل و سایه سپر وین	به بلبل در آمد نشاط	بکل جیدن آمد و سوسا	فرو زدن روی چور وین

سیر زلف عطف و امن شاد	ز جعد کل از خند کوه نشان	نخ چون کل و برک آورده خوی	بمن اد جای برار شیر و ی
که بر یاد شاه جهان نوشن	چون مرجه داری فراوشن	نشم بی با جهان دید کان	ز دم دایستان با بندید کان
که جندین پیچها زیا و نغز	که با لودم از جبهه خون و	سنوزم زبان از چن سیر	جو باز و قوی باک شمشیر
پسی کچها کن سیاهستم	در و نکتها نو انداختم	سوی سخن آوردم اول	که پستی نکردم در ان کار هیچ
از و حرب و شیرینی انگشتم	به شیرین خنجر و آینه ختم	وز انجا سپر ابره پروان	در عشق لیلی و مجنون روم
جوزان داستان باز در ختم	سوی مغت پیکر فرشتان ختم	کنون بر بساط سخن پروان	ز غم کوس اقبال اسکندر
سخن را غم از فروز و فیک او	بر افرازم اکلیل و اوزن او	بسی دور مای که بکشد شیش	کنم زدن از آب حیوان جوش
یکند که راه معانی کر	بی چشمه زندگانی گرفت	بگردید که راه فرخندگی	شود زدن زان چشمه زند
سوی چشمه زندگی زیاده	کنون یافت آن چشمه کاه	چنین زد مثل شاه کوندا	که باید کاند چو نید کان
نظمی جوی با شکند خور	که داراد ب تا خود بر خور	جو هم خوان حضری برین طر	به نسا و مغت آب خور را بشو
بیاسا قی آن آب حیوان کوا	اغان شرف نامه آپکنند		
کرانند نامه خیر و ی			
که از جل تاج داران روم	چون دولتی بود از ان بزرگ	شهی نامور نام او قلعوس	چنین داد نظم سخن را نوی
بنویان زمین بود ما وای	بقدر و سیه خاصه جای او	نوا این تری شاه آفانی	به یاری فرمان اوروم و
جنان داور بود که داور	دم کرک را پسته بابی مش	کلوی ستم را بدان سیان	نوا زاده عیس اسحق بود
سبق بر روی بشیر و تاج	فرستاد کس با فرستد تاج	شروم را بود رای در پست	که دارا بدان داور و رشک
کسی را که دولت کند یاور	که یار د که با او کند داور	فرستاد جندان به او کج و	رضا حبیب با و ی خصوصت
بدان خنجر چشود شد	و نیوزند آتش که داشت	جو فتح شکند در آمد بکا	که زود و رشد مالش بیکال
ز دولت دنیا ز دارا اگر	ستار سپر از شکل غار اگر	درین دایستان داورها	در کوزه شد که دشو در کا
چنین آمد از نو شیاریان	که زاید زنی بود از ان روم	با بستی زود بجای کشت	را کوش بر کفست کس
چونک آمدش وقت بار	برو بخت شد در دست	نویازد بار نهاد و مرد	ز شهر و رشوی خود او کشت
			غم طفل میخورد و جان می

زاد دولت اور انبر باورست	سزفد بادولتی زورخو رست	سزفد کجا یافت قدری نام	بدولت خدایی بر او ز نام
سنان دولتی کار جندی گرفت	ز رای بلدان بلندی گرفت	جو خواسی که بر سر ساسی گرفت	ازین نزدبان باشد گرفت
ملک زاده با وی هم داد دست	سید رفکاری بدان عهدست	کوشاسی که بر من گذشت	وزیر او بود بر من از دست
تاج سر از او و میان او	بندم کس جز بران او	سر انجام کا قبل یاری نمود	بر ان عهد شاه بستواری نمود
خواستاد داف کان طفل	بخواند کردن گشاند	از ان مندی حرف شکلی	که مغلوب و غالب بود
بدود او کین حرف را وقت کار	بنام تو و ختم تو ر شمار	اگر غالب از دایره نامت	شمار طفر در سپهر انجامت
و کر زانک باغالی در رست	ز غایت از خویش کن سر	شد آن حرف بسته ز دایه نامت	شد آن داوریش او دایه نامت
شأن حرف موان نکاشتی	زیر و زوی خود خبر داشتی	بدین گونه میریت باری	زهر دانش آورد و دیکش
سوءت زیر اندیش داشت	هم اندیش زیر کان پیش داشت	بفرمان کار امان کار کرد	بدین الکی بخت بیدار کرد
سزفد فرزان استاد او	کس در سر او بود و هم زاد او	عجب مهربان بود بر رزبان	دل بر زبان هم بدو مهربان
کردی یکی مرغ بر بای ذن	کار سیطو بودی بدان رای	بخشی و تدبیر او دوری	بر کار از او خواست و دستوری
جو بر کار جرح از بر کوه داشت	بدین دایره مدتی جرح داشت	ملک فیلقوس از جهان رفت	بش منشه نو جازا سبزد
جهانی کیست بکدر زینک او	رهای بختک او را ز خجک او	در حقیقتش بهلو جارج	تی چند را بسته در جاد میج
کلیک و رقبای ازین جرح	بزیار و قد چون بود باد	مقعی زینی درین باغ کس	تا شکند مر کسی یک نفس
رو بردی نو بری میرسد	یکی می رود و یکی می رسد	جهان کام و ناکام خوابی	بخود کا یکی بی جواسی فرست
بدام جهان سستی از و ام او	بد و ام و ارستی از و ام او	شبی نعل بندی و بالان کردی	حق خویش میخواستند از جری
جراز بای و خجید و بشت	نیکنند شان نعل و بالان	جواز و ام داری خرازاد	بر اسود و از خوش تشاد
یاسا قی از خود را میمده			
می کوز خجست را می دند			
سحق خجی آید ترا ز و دست			
اگر گشت من حرف گیری کند			
<p style="text-align: center;">پادشاهی اسکندر فیلقوس</p>			
درست از اندوده را می پیت	تصرف در ان سیکند اتم	کران سیم در جرس و اتم	نشد حرف گیری کس اکت
ندام کسی که دیر کین	ولی تا قوی دست بشت		

ز من همه ز سر نوشیدنت	که من تیر خوا و دارم بسی	ز منم به بدخواهی اندر کسی	بدان ره که خود را نمود
دباعت جهان دادم این	قدم داشتم تا با خود رست	چنان خواهم از باکی برود	چون نقش بند که چون شاه
کر از این نقشش که از این	کرین ره که دم سر انجام	بلک جهان نقش بر درم	نمود انچه رایش بسندید
ولایت عدلش بر او داشت	همان عدل دیرینه بر جای	بر ان عهد میشته بی	بدان سنان که زری بر
علمای میشته بر بای داشت	ز فرمان بر ان ملک فیلقوس	بدین کشتی بیخ او تیر تر	جو در زور بخت اندام را
نشد کس در ان شعل باوی	جهان شد که باز و زیار	کوه بر زدی کوش عالم	بر بختی که شاد کردی شکار
ز جرید کس از ترا زوی	که باده مرچ کان سیاحتی	رکود و رکودش بر منی شاد	خطش قلم را ند بر افتاد
به کشتی تیری انداختی	رکود از دین سران توانا	یکی بدولت یکجست از مشکنا	حساب جهان گیری آورد
سر زریکان شد به اناری	فلک زان خط جدول انجینه	جهان از بون دید در پیش	بر کار که جوت نام آورد
سپو و جش را و ذوق داشت	عش نوش دل بود هم داشت	در ان کار دادش فلک یاری	از بسته نقشی بهر خانه
بدین مرد و بخت سادت	هم روم از ان سر و نوختا	رسید بهر کشور افسانه	بابونه می با جو انان گرفت
بر جان سر سبزی آراست	کلی باز با انجن می نهاد	بلو قی کار دایه گرفت	بار و دن پس نیور و دای
که از از انجم کرم می کشاد	نه ان کرد با مردم از مردی	برون از خط عدل تنهاد	ز دیوان و مقام قلم بر کرد
که آید در اندیشه آدی	سیار از کانان را کرد باج	ز می با یکان هم درم بر کرد	بر ناحیت نام و اعش کشید
نه جست از نیتان شهری چرا	عاریت می کرد و زری فشا	بصر و جش بوی باغش	تراز و خود آن بر کرد آورد
نمدار میکند و کل می نشاند	کشاده و دوشش جودش	یکی جای آسن یکی جای زر	جهان داد کرد آن مرد
یکی تیغ زن شد یکی باج	مران کان که اقبال دارد	از دیوستان کانی جوشا	سکندر بر تریب و ناماورد
با سن جواسن به زر جوت	ارسطو که دستور در کار	بکم روز کاری شد افای	برای وزیران بدید کرد
بهرنیک و بد عرم شاه بود	وزیری چنین شمرای جهان		
جهان چون گیر دقارای جهان	ملک شاه محمود نوشید		
که بردند کوی از خیمه پیر			

بدیاری بند وزیران شدند	که از جلد دور گیران شدند	شاه ما که بدخواه را کرد خرد	برای وزیر از جهان کوی
راوتر که شود بایست	تن شاه باید که باشد در دست	مبادا که شد را رسد بای	که کرد و سپهر ملک شورید
جواب که چشم بد بازی	کند دیو بافتند هم ساری	جهان داد خواست و شد	ز داو و نباشد جازا کر بر
جهاز ابصار جهان نوراد			وزین داوری چشم بد دور
مگر چون بان شربت ارم			غی خبدر را در نور دم بساط
جو صبح از دم کرک زرد زان			دیل زن بد بر تن و وال
من از خواب سوخته بر خاتم			به بندار امید جانی گشت
بجواب لعلی که آرد بختک			که آسان بران در توان کرد
که انچه خور مرغ بودی فراخ			که از اش خنجر کرد با نقش
که چون باد او این چراغ سهر			عوض ساز بر کرسی ز رشت
سکندر بر این شاهان پیش			که در کس کرد تخش بای
کی با به میخورد بر یاد نیک			که آواز داد آواز راه دور
خبر حاجت آورد و بر تو نشاند			که بر مصریان نکل شد ز روم
رسیدند جندان سیاهی			که سودا در آید بدان کوه و دشت
یابا بیانی جو قطران نیما			بجوی روند از جهه مستند
بند میخکس مهر و آرم شان			که آرد درین داوری مصری
که آید یاری کری شیر			که آرد از آن کوه آتش جویم
ز جی حسن دل بر آید ایم			که آید از آن کوه آتش جویم
وزیر جو دهنده سوز را			که آید از آن کوه آتش جویم
بر آید مگر کاری از دست			که آید از آن کوه آتش جویم
که در دشمنان را بر آید کاک			که آید از آن کوه آتش جویم

کوش

بی شکر

کی لشکر ایچت که ترک و تیغ	فرز و نیک بر قش بر آید تیغ	بدیاری بند وزیران شدند	که از جلد دور گیران شدند
سه مصریان شهری و لشکر	بدیاری بند وزیران شدند	راوتر که شود بایست	تن شاه باید که باشد در دست
یزدکاش زکی شتابان شدند	دو اسب بسوی میان شدند	جواب که چشم بد بازی	کند دیو بافتند هم ساری
جو زکی خبر یافت کای سباه	جهان کرد بر چشم دوی سباه	جهاز ابصار جهان نوراد	
ز نعل سندان بولاد میخ	زمین را ز جیش بر افاد میخ	مگر چون بان شربت ارم	
ز کزگران سنگ شالش کران	شده مایه و کا و اسر کران	جو صبح از دم کرک زرد زان	
جو بر چنگ شد ساخته سازشان	کرین شد دیوار آوارشان	من از خواب سوخته بر خاتم	
زمینی زکو کردی آب تر	سویای ز دوزخ جگر تاب تر	بجواب لعلی که آرد بختک	
ستین بغور آمده غار ما	در وقت زار و زبازار ما	که انچه خور مرغ بودی فراخ	
بر آفاق شد کا و کردن دلیر	بر آید پستان جودندان شیر	که چون باد او این چراغ سهر	
برون شدیره که آرد شمشیر	تا قی مکریت بر جای سها	سکندر بر این شاهان پیش	
می ساقی آن می که روی و شست		کی با به میخورد بر یاد نیک	
مکر با من آن می کایا بلنگ		خبر حاجت آورد و بر تو نشاند	
فریند رای شد این راه دور		رسیدند جندان سیاهی	
بیماری این چار سوره روی		یابا بیانی جو قطران نیما	
بجوی پستاند ز دقتان پر		بند میخکس مهر و آرم شان	
ازین آشیان یکا ز جوی		که آید یاری کری شیر	
ولیکن جو کردم بهنگام سو		ز جی حسن دل بر آید ایم	
که چون شاه چین زین برابر		وزیر جو دهنده سوز را	
جهان از دلیران لشکر شکن		بر آید مگر کاری از دست	
ز نویر که بر زمین میفشرد		که در دشمنان را بر آید کاک	

مصاف ایکنده با نیکان

درین راه فرشته زده میروند	کرایه می دیو و ده میروند	بدیاری بند وزیران شدند	که از جلد دور گیران شدند
قراضه قراضه زباید بخت	زباید از جوی که کرد در	راوتر که شود بایست	تن شاه باید که باشد در دست
زمن رخت آن مهران دور	زباید بدین نکته معدور	جواب که چشم بد بازی	کند دیو بافتند هم ساری
دو سوراخ چون رو به جیل	یکی سوی شمه یکی سوی آید	جهاز ابصار جهان نوراد	
که از شکر کن را زباید نفعت	ز نارنج دقتان چنین گفت	مگر چون بان شربت ارم	
سهر از لکن هر برون جهان	ستاره ز کف مهر پرون	جو صبح از دم کرک زرد زان	
از آینه میل زک شتر	صدف را شیه دست بر جای	من از خواب سوخته بر خاتم	
شده روم رسم کن تازه کرد	ز نوبت جهاز ابروان کرد	بجواب لعلی که آرد بختک	

بر آست لشکر بایم دوم	جو آرایش قش بر هر دم	ز روی تپ بود بس مهران	زبان آوری که از مری زبان
دیو سخن کوی و دانش بر	بید و بشیر کس تاخ دست	کشیده دش طوطیان بدم	سخن بروی طوطیان نام
بیشتر سخنانی مردم فوین	ر بوده نوشتند کار ایک	نیم شکند بر یکاه و کا	حاسب احکام خود بشد و
یکند و بچکم بایم آوری	بر خویش خویش نام او	بغزود تا به نارد در نک	شتابان شود سپوی سالار
رساند به پیغم شمشیر شاه	یکر بشود باز کرد و ز راه	بر کی زبان رسفوی کند	کر آسن در آتش زبونی کند
جو آن مردیک جبر چون پرو	ز روی بزکی رساند آن سخن	که دارند تاج و شمشیر تخت	روان کرد وایت نیز دخت
جو آن دولت و نیز کردن	که چشم شورید چون آیت	جو بر شاخ آموکند غم کور	بد و ز سر مور بر بای
خان بر که با و ار اکیند	بنالید و عدد اشکار اکیند	نباید که آن آتش آست	که تشنید اندک بد ریای آب
بهرش روان باید آستین	مبارک شد کین از و خواست	جهانش که با جک و صلح او	ز بخش زبان دید و اصل
شد زک چون کوش کرده آن	به بچید بر خود جو مار کین	دماغش ز کرمی براد سخن	بر آورد چون رعد عیان
بغزود تا طوطیانوش را	کشد و بر دامنش شوش را	ر بودش آن دیو ساران	جو که برک را مهر کمر بای
بریند در طشت زریش	چون عرق شد مارین بکیش	جو بر چون شد آن طشت	بجودش جو آبی و آبی بخورد
کیسانی که بودند با و ی راه	شدند آب دیدن تردیک شاه	موندگان روی خوب چهر	چه بدید از آن یکی سر و
شاهزبان سرو شمشاد رنگ	چنان سوخت که تابش	چون ریختن شد دل اکیند	ز خون جان یکت و دخت
شد از رویان رنگ یکبار	که دیدند از آن کوز خون جوار	سیاهان بدان کار دندان	ز خند لب و میان نا امید
شب آن که پوشید دندان	که آن لحظه میرد که خندان	یکند و با بستگی یک دور	که شد از سر چشم اندیشه سوز
شب استنک چون بر دوازده	برامنگ شب مرغ وستان	بر آویخت بندوی چرخ اگر	بهار و قی شجر سهای
جلاجل زمان کنت تاروت	که شد تاج و رباد و دشمن تاه	طلایه برون شد برده	بیایقی موبت که دشتن
دگر روز کا و در دوش	برون دد سراز که کو اقیان	بغزید کویس از در شهر	چنان شد ز ملک جرس
بتیره زن از کارش خرم خام	بشیشه در اکند شب الکام	در آمد بشورش دم کا و	بجل زدن جام روی نیم خم
ترازوی دولا ب سنان میل	ز کوفه کینه می راند نیل	سنان حشخت خشان	برون رفت از فکر بشت

زقارون با یخ و باید برک	توان توان شد روع و ترک	ز سر تن ز بس جلد و ز آب تن	شد آب خون در دل تیر میخ
جو لشکر بشکر در آورد روی	مبار ز برون اندازند روی	بسی یک بدیکر در او بخت	بسی خون در آورد که بخت
سبق بر در لشکر دوم رنگ	جو بر کوری بر کشید رنگ	خرابی در آورد ز یکی بروم	ز سر روی افغان بر آورد
که روی بر رسید از آن پیش	که با طوطیانش زکی جگر	در اکند خون دلاور جام	بجود از سر خای آن خون
جو زکی نمود لجنان باری	ز روی نیامد عیان باری	بدانت سیالار لشکر شانس	که روی از زکی آمد شانس
جو لشکر مر ایسان شود در پیش	سکالاش شود مکر در گریز	وزیر خردمند را خواهد پیش	خبر داد از راز نهان خویش
که بد دل شدند این سپاه	ز شمشیر ناخوره کشند سپاه	بلشکر توان کرد این کار را	بتهاج بر خیزد از یک سپار
ز خون خوردن طوطیانوش کرد	بم لشکر ازیم خواهند کرد	کند مر یک این ترس اسکار	نباید ترسیدگان هیچ کار
جو بد دل شد این لشکر جنگجو	یاد آب دست از دیر می	سمان ز یکبار خیر دیتی کند	چو سیلان آشفته مستی کند
چه دستان توان آوردین	که آن زکیان را بر آید یکت	بر اندازد از ای که یاری	ازین چشم دستکاری
چنان دید و ستور فریاد	کشا و از سر کار دانی نفس	کشا و خسر و ستون نو	طغیان و دشمن زبون تو باد
چنان داد و آفرینش نبا	بناه تو باد ای جهان کیر شاه	بهر جا که روی آری از کوه و دشت	همی بادت از چرخ نیرو دشت
سیاهان که ماران مردم ز	بم مردم عانا که امیر شدند	اگر روی اندیشد از چیل رنگ	بخت کین نیست آن ننگ
ز مردم کشی ترسش باشد بسی	ز مردم خوری چون ترسیدی	که آرم جویم این شکل دلا	خواسته مان عاقلان عاقلان
و کجایی خالی کیم از سر	ز کیتی بر آرد یکبار کرد	بلی که ز ما دشتندی سر	میباخی برایشان نهادی سراس
میباخی که باشد کس بی	و کرد راست خوابی میباخی	کی جاب باید بر انداختن	بر روی مردم خوری سنان
که فدی خند زکی ز راه	که فاد کردن درین بارگاه	نشستن ترا عاشق و شینا	در انداختن زکیان زانجا
کی را سر ارتق بریدن بد	بطح فرستادن از هر خور	بر کی زبان کنن این لاسو	بیر ناخورد خیر و نام جوی
بزمای تا مطنی در نهفت	بند جفت و از اکند حاک	بجوشد سر کوفتدی نیما	تی را بستخوان آورد زرد
شان جرم با بخت نیم خام	بدرد بجای بد جرمی تمام	کوبید که مغزش باوید نیز	کرنن نگر کس بخورد جیت
اگر بچ و انستی در بخت	که خوردی چنین دارم تن	اسیر آن روی بروردی	مهر زکی خوش نگر خورد

جوان آدی خواجه یابد خیر	که دست آدی خواجه زودتر	بدین ترس بکد اراکین	که امن باین توان کرد
کین جان سازی بدست آورد	در آن خیر وستان بکشد	بکین زکر کان توانم رفت	که برجل جرجل نارد شکست
بفرموده تادیران روم	نماند حالش در آن روز و روم	کین برکد رکاه ذک آورند	نی چند زکی جنگ آووند
شدند آن دلیران فرمان	گرفتند آن زکی چند اسیر	بنوبت که شاه بردشان	بهر منک نوبت سیر و نشان
در آوردشان نوبتی دارشاه	نقابی ز خون سرخ و روی	شاه از چشم بکی جو غنچه شیر	که آرد کوزن کر از ابریر
یکی را بفرمود تا زان گروه	بر بند سر چون بکی بان کوه	بسط سیر وند کین را بکی	بسا از بجه شده را بود نا کر
در کوز با مصلحتی رفت ران	که چون سازی باید آن ترل	در کز یکمان پیش خیره	فرماند عاجز در آن دیم و
جو فرموده شد و خوان آورد	بساط خوش در میان آورد	بیاورد خوان زیر کوشند	بر و بجهای پیر کو سیفند
شاه از هم در دیدان چو شهرارو	جو شیری که او بر در جرم کور	بایستی خورد و جانان سیر	که خوردی بدیدم بدین سان
جو زکی بخوردن چنین داشت	کبابی که خوردیم شام شب	به ساق زکی خورم در شراب	کین خوشنک بر نیام کباب
برغم سیاهان شریل شد	برورش می خورد از آن کو	جو بر سنده ارد ما کردشان	جو ماران بصرا را کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه نیک	خیزد او اندازان دور نیک	که این ارد ما خوی مردم خیال	نکست کاورد و بر مار و ال
چنان میخورد زکی جام را	که زکی خورد و مغز بادام	سر نغنا زاک آرد پنب	خورد جو شیر نغز کو
دل زکی از آرد مر اسیر	که از بریان سر و بر زو	فر و بر ثیانش انگیزشان	که گری نشیت اش تیرشان
جو روز که مرغ بکشد بال	تبی شد و مرغ به از خیال	ببول سیه بکد بر زو خرو	در آمد ز غنچه او از کوش
شبهای شور از اسنک سیر	جو پور سر ایل در خنجر	ز غره بر آوردن کا و دم	شدن ز آسمان زمره کا و کم
و نهایی که گنبد جرم از خروشا	در آورده مغز جاز را بخوش	ز شوریدی بکد زخم زیر	و مار فلک سفته از زخم تیز
دل ترک تاران در آن داور	بر آورده از نای ترکی نغیر	زمین از آن مقعره در مرغ	زده آتش مقصد چون چراغ
روار و زمان تیر فولاد سا	در اندام شیران فولاد جا	بلا رک جهان مافت از روی	که در شب ستار و تار یک مرغ
دو شکرد که باب بر خنکند	در کوز صفا بر آید پند	دو ابر از دهن و زخروس	و در ریا آتش بخوش آید
بر آید شکرد روم و نیک	سید و سیر چون گزارد و نیک	ستم یابد بایان بولاد نعل	چون دلیران زمین کرد

شکر کانهای بار و شکن	بسی خلق را برده از ویشتن	در نشین تیغ آید نایت	در نشان ترا چشم آفتاب
زده لشکر روم را بکشد	زمین در کان آسمان در کند	بقلب اندر اسکندر قلیوس	جناهی بر آید سته چون عروس
زیش سب زکی تیر کوه	جناهی بر آورده چون سیو	صف زنده سیلان یکا کرد	جو کرد کین کرمای کوه
زده چون نشان چشمها چون	ز خرطوم تادم در آینه ع	در کوزه بر سر یکی تخت علاج	بروز یکی بر سر ارمشک تاج
جو آواز بر پیل سرکش زده	ز دم آتش از خود بر آتش	ز بس میل کاید جالش برو	شد از نای سیلان زمین نکل
یاده روان کرده بربند	بهر کوشه کرده صد میل بند	جو آیین بر کار شد سخت	منشها شد از مهر روخت
سکه سیاهی ز راه بنام	ز لشکر که ذک بکشد کام	در آمد جو میل استخوانی بد	که نویل را استخوانی بد
به ماری افسون کردی درو	سر آسای دهن بر دوی درو	دعای فراخ ویر چون لوی	که و چشم تید کشتی سپید
خی از هم آهن بر اینخت	بجهنمک آهن در وخت	برو سینه همچو بولاد برش	حدیث تو مندی او برش
علم دین بر بنی برش	فیکشت یک موی از آن	که انجا بود طاسکی ز نکل	دو دین برو همچو دطاس
بسی خویشتن را بر یکی تنو	که سوزان ترا از آتش زده	ز راه منم میل بولاد نای	که بر پشت سیلان کشم میل نای
جو از دقح میل بای کیم	یک میل بایل دای کیم	جو در معرکه بر کشم تیغ تیر	بکوه کشم کوه دامشک تیر
کرم شیریش آید و کرم بر	برو سیل بدم جو غنچه	فوس بشکند جوس من نیل	رخ من یاده بندیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر	ز بولاد دارم پهلای دگر	جو مالکس و آهن در کوشن	چه حاجت بملکس و آهن
جو کردن بر آرم بگردن کشتی	ز زای بر اسم زار آشتی	درم بلوی بملوانان تیغ	خو دم کرده که زمان ی دروغ
بردم کشتی ارد ما پیکرم	ز دم کشم بکد مردم خودم	مراد جهان از کشتی شرم	سینه بسی مست و آرم پست
ستیزند را دارم آرم پست	جو از زیر بالان بر آید	جو من زکی المکد خندان	سید شیر المکس دندان
بگفت این و بر زد بر آرم	جو ماری که بچد ز سودای کج	ز روی سواری تو اما و جت	بران آتش افکند خور و تاجت
بآتش کشتی باز مالید کوش	جو بر واز کایدش خون جوش	بر آمد بروز یکی جک سود	یک ضرب از تن سرش دارو
در کینه خواستی در آید جنگ	فلک هم در آورده بایش جنگ	چین تا بقدر منفاد مرد	بتیغ آمد از رویان در برود
در یکس را نیامد نیار	که با آن زبونی شود زرم	دل از جایی شد لشکر روم	جو از کوه آتشی موم را

جو کرد آن رنوی را زبون	نیاید بناورد او کس رن	شکر دنان شاه کردن کرد	زیر کار مرکب تی کرد جایی
بر آست بر جک زکی نسج	برنگی کشی نیزه و دود	زده بر میان کوه کهن	در آورده بولاد مندی
بن بر یکی آسمان کون زری	جو مویان زکی که بر کن	یایی کی تیغ زهر آتش	حایل فرومسته از طرف
گندی جو ابروی مخاحیان	بم خون کان کوشه جاحیان	لجینی پهلکنم بر پشت	در آمد برین آن تن میل دوز
غان نکاو بد و دست بر	نمود آن قوی دست داشت	از آن تیره رخسار ویل	و تندی بر آمد بان امر من
برو بایک بروی که ای زان	عقاب دیر آمد آرام گیر	اگر بر تائی غنا زازاه	کند بر تو عالم جور و بیست
سیر ازانی که با تیغ تن	درین حرکت که خواهی گیر	رو با چون سرخ رویت	میلست ترا ز جدموت
فتد و یک تیغ آینه زک	من آینه ام که من افاد	سیدم برد روی او چشم	برو تیغ من سرخی از روی
جولانی که من دیو مردم خور	بر اخور که از دیو مردم ترم	ندانی تو بر کار شمشیر	سیاموزت من یاروی
کرای دجایی نکند او جایی	و کره سرت بسرم زیر پای	من آن روم سالار بازی	که چون دشمن صبح زکی کشم
جو سندی زلم بر سر زین	زندیل بان جبه بر خم نیل	جو راسن کم حلقه در کوس	که اگر شود کوش سالار زک
جو کنت این سخن در رکاب	بر آورد بازو غنا برکش	بر جلد برد چون میل	یکی کرن شیر سیکر است
زحمتی که ز در سرش کوز	بر افتادنت لرن البر	سر کردن و سینه و پای	ز سر تا قدم خرد بر هم
جو کار ز راز در آفت	یکی محنت دیگر آمد بدید	سیاهی بگرد او خل بلند	بر اسبان از و دیدن خل
بخیر و در آمد جوتد از دما	برو کرد زنجی چو آتش رما	نشد کار کر تیغ بر دوش	بغیر زکی جو ابر سیاه
جو دار و دروم ان سید را بد	هنکی سیاه از میان بر کشید	جان ضربتی ز دران خل	که شیر جوان بر کوزن کمن
سر زکی بحسل بالا افتاد	جو زکی که از خل سر مافتاد	دگر زکی رفت سوی مصفا	زبان بر کشاد و پیشی کراف
که ابر سیاه آمد از کوه زک	نیار و دگر از دما و نمنک	سیر کوز کرد باز و منم	کران کوه را تم ترا و منم
زق بر کم کردن میل را	بدم در کشم چشم نیل را	چنان جوی چون دیدگان	ز خون ناف خود در انداخت
سیر تیغ بر کردن افواغش	دران یازد کفن پیر انداختش	از آن سمن تر سیاهی	غان زاند بر حالش خیره
چنان ز درو تیغ ز کمال	کوزکی ز کردش در آمد کرد	سیاهی دگر زین براد	زنجی دگر دین بر هم نهاد

دگر تا شب از آمد او آن زک	نیاید کسی را قنای جک	جهاندار باغ و میاز کشت	شبا که بار آمد باز کشت
جو کلنا کون کسوت افنا	لبودی گرفت از خم نیل تا	نکبان آن مار سکر درش	ز راند و در برینان بنفش
رقبان لشکر ماین بس	نکبان تر از مرد باجم شمشیر	برک داری از دین که داشتند	سیاهی که رست میداشتند
محرکه که آمد بنیک اختی	کل سرخ بر طاق نیلوی	سکندر برون آمد از خوابگاه	بر آیت بر حوت دشمن سیاه
روان کرد دوش روان تا	بر ایخت چون آتش و آب	بقلب اندرون پای خود بر نش	بهر هلو ان بهلو بی رانبرد
جب و راست را بست این	فرد و چون کوه چو استوار	سمان لشکر زک و جیلش	بهر کوشه کشت شمشیر کش
عیش برین بری بر سیاه	بقلب اندرون زکی دیو	جو نوبت زن شاه ز کوس	چرخس دار زکی بخاند زک
در آمد بغیرین ابر سیاه	ز مایی تن تیغ بر شد باه	چنان آمد اندر دوش کوز	که از سول دیو از شد مغر
کره در کلوها فرو بست کرد	ز مای خوی اندامها کشت	ز کز کراشک و شمشیر	میانی بی چیت جان بر کز
زبس سورش برق روی	بگردون گردان بر آمد مرا	ز خمر مهر مغر بر خست	زمین مغر کوه ابر اند
ز نای دمنه با منک دور	کان بود کابند سر ایل و	ز روین در کوس تند و خروش	بد روی روین در افتادش
زبس کوفت بر زمین کرد	شد از مرغی غباری پیچ	ز مغنا بولاد بران خدک	کره پیسته چون در دل نایک
کان که ابر و بر کان تیر	زبان جوش بر آورده	کند کرده داد برج پیچ	جز کرد کردن نیکشت
جو مندوی بازی کر خرم	معلق زمان مندوی تیغ	ز موزونی خبرهای سنان	بر قص آمد لب زیر غنا
بر نوبت سیر ز نوریش	شده آسن و سنگ را دوی	زمین خاسته خون انجیدگان	سوا بسته از خون رنجیدگان
بر آسته قلب شاه از بر	جو کوس که آن باشد از لاجو	سمان تیغ زن زکی بخت	بر آورد چون زک روین
کینه دل بر لب آورده	دمن باز کرده جو بخت	جو از مرد و سوکشت قلب	ز مرد و سید رفت بیرون
نمودند بسیار مرداکی	هم از زکی سم زد یواکی	بر آورد زکی ز روی طاک	که این یارین بود و آن هو
بدل گفت آن که شیر کیم	بدین تر سناکان دلیری کیم	جو لشکر زبون شد درین	بخود باید این زرم را سا
برون شد دگر باره چون افنا	که آرد چون دیزی شست	تی چند از آن شباه	یک زخم یک زخم چون سبک
کسی کان چنان دید بناد او	تی کرد بهلو ز بولاد او	سهدار خنکی خوی خنک اند	کجا و رویی شکر زک را

بلشکر که او بود سالاد زک	بدانت کاه ز دریا بنک	سپار از خود کنت کین صید	لج جان بر دجون در ابدام
سپنج و سلب و در ترتیب کرد	بجوش بر ارتعج بر یک کرد	بوشید حصانی ارگردن	مرکت بر زر راستی ناید
کی خود فولاد آینه فام	نهاد از فرق خون ستم	در فشان یکی تیغ خون کوب	بلا رک بر و رفد چون بای
بر آجخت و اند بر تند شیر	نشداید شدن سویی شیران	بشکفت کای شیر صید از نا	شکلیا شوا خود صبور پی
مرو تانزد و لیران کنیم	درین زردم شیران کنیم	برینم کر ما بلدی کر است	درین کار و غیر و زندی کر
ز جوشیدن زکی خام کار	بجوشید خون در دل شهرار	جو بدخواه کین در خر و شش	تیزند را چون بجوشش
سکندر بد و کنت جندین ملا	بدین پهلش مردم کران	ز مرد اکی لاف جندین رن	مر اسپان شوا سازش
ترس از جوش شیر افکنان	دیشری کین باد لیر افکنان	تی را که توان ارجای برد	بر برجاش او بی جایدش
پهلوی شیر انگی می کش	که داری بشیر افکنی خوش	بیاراج خود ترک تازی کین	که گنجشک باشی و بازی کین
بیابا بگردم میدان خوش	برینم کر ما که سختی شست	کر فخر زن در حریف اکی	کر فخر شوی کر کر فخر زنی
بر آشت زکی ز کفار شام	بجاش در آمد جود و دنیا	فر و شست بر ترک شتیج را	ز برق آفتی کی رسد بیخ را
بر آشت شد شاه زان دست	جو تیغ ارنش سر بر آورد	بتدی یکی زخم زد بر تش	نشد کار کر زخم بر جوشش
بسی جل بر یکد کر تاختند	یکی زخم کاری میند اخند	برین کوزاش بر ایدم	نشد زخم کیش در میان
جو زکی شد او جک خسر و سق	بد و کنت خورشید شد سبوی	شب آید شیخون و ناگرد	بمیعاد فرد او فاکر نیست
سید کار شب چون بخند و سوز	برون آید آتش ز گردن روز	کنم یا تو کاری درین کارزا	که بگریزی از من بسوزان
بشرطی که چون صبح و اند سب	ترانه چون صبح مینم بگاه	بگفت این وار جک بگفت	باین داستان شاه و مسار
بهلت ز شب عد خواه اند	رینیدان سویی خوابگاه اند	جو روز در چشمه آفتاب	بر ایخت آتش بد و بانی
دو لشکر هم بر کشیدند کوس	جو شطرنجی ارعاج و اراپو	مذروان روی و ز اغار	سید سید بار یعنی دورک
سیاهان جوش رویان چون	کم و بیش چون زاع و جوش	بر آید یکی ابرو کار کون	فر و ریخت از دین در بای
در آن سیل کربایی شد تا بق	یکی شد مانده یکی کشته غرق	جهان خشد و انکس کار کرد	یدخواه بر چشم بد کار کرد
بر آراست باز را ز و در را	بر ایخت ز آب روان کرد	قراندی از کود چشم حیر	بجوشید فارغ شد از تیغ

کی در رخسند چشمه دار	که در چشم مانی یکی چشمه وار	سنان شد کی نره سی ارش	باب جگر نیافر برورش
طایل کی تیغ مندی جو آب	بکوبد تر از دنا آفتاب	کلاهی ز بولاد جین بر سرش	که کوبد بر شک آید از کومر ش
بر آورد یک باج زمر دار	بوقت زدن تلخ چون زمر	نشت از بران کوروش	بدین سبایون بر فشار جوش
روان کرد در کب میعاد گاه	بدیره که دشمن کی آید بر آه	نیامد بلشکر که بر مرده بود	بر لندیش لشکر فرو برده بود
دگر زکی داجو غفریت	فرستاد تا کومر آرد بیت	یک ناخ شه که بروی کشید	ز زکی دگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد جو بکبار کوه	کر و چشم میتد کان سد شو	همان خورد کان بازش دگر	حین جند را حاک خارید سر
سید روی ترزان کی دیو سار	بر پیش آمد جو بچیده یار	بر و نیز شه ناجی را ند زود	برخی بر آورد از و نیز دود
سیاه می کرد زان ستمکار	بجرب ارشب تیره خون چوار	همان ترشت یار میشد خور	از مانده همان کار میشد کرد
نیامد دگر کس میدان دلیه	که ترسند بودند از ان تره	عنان داد خیر و سویی جل	برون خواست خود خور
بلشکر جو دید انجان دست	شد اندامش از زخم ناخورد	اگر خواست کر ز جیت جان	سوی حرب که کام و نام را
عنان بر شه افکند جالش کنا	بصد خارش بخت مالش کنا	بسی ز چهار د بندوی سخت	نشد کار کر برد او بدخت
شه شیر زمره بران پیل رو	بجوشید چون شیر صید	نباهند را یاد کرد از سخت	بذکر در کار کمکاری است
طردی بناورد زکی نمود	کو بر نقطه بر کار شکی نمود	بجاش کوی سویی و راند	بر ابر سینه خند زد چون در
جهان زد بر و ناچ ز کره	که سم کالبد سفر شد سم زرا	بیکبار شد کشتی خیم خرد	فر و ماند لشکر بلشکر برد
بفرمود شه از سر باری	که لشکر بچیند یکبار کی	سباه از دوش جوشش آید	شب و روز را هم آید خند
زیم جعاف که آمد ز تیر	گفت کشت در بر جوشش	ترک بکار ترک در فشان تیغ	زمر بر قهار ابر او تیغ
تور ز نغیدن آفتاب	بسوزد کی مجو موری باب	رجوشیدن سر بر سپاه تیز	جهان کرده از روشایی کیز
ز بس زکی کشته بر خاک راه	زمین کشته در آسمان راه	عقیق از شبه آتش اخوت	شبه کشت ز آتش سید خوت
سک شد شبه کشت کومر کران	چنین است خود رسم کومر	اسیر سن برک شد مشک	غواب سید صید باو سپید
سر اسکی در منش تاخت	درخت خرد خانه برد تاخت	ز دل داون جاوشان دلیه	دلاور شده کور در جنگ شیر
ز کنت که سویی دگر باران	بر آورد سر سبایی و سویی	ستیزد و لشکر جواز جدد	زمانه کی را واق در شوب

ز بر دست رافع شد و منون	بر نهاد خوری در آمد زبون	از آن تاخت لشکر و میان	بزرگی کشتی بسته سپهر میان
سکندر و بشیر کشاد دست	بیاز از زکی در آمد شکست	بوزی در آمد بر نگاه رود	ز شهر و روی بر آید سر و
سرایت شاه بر شد بام	ز غوغای زکی تکی گشت راه	فروخت باران رحمت	فروخت زکار زکی بیتیج
فاده ملک دین ازین فاش	ز سیغور بر تن قبا بی پیش	ز سر سوکشان و یکی چون	بگردن در افتاده بابا لنگ
کسی را که ز علم خستند	بفرمان خسرو سر انداختند	در آن وادی از یکبار کس	و گردانده خود در کس ماند
کروبی که بریل کردند زود	فادند چون سید در پای مور	جو خصمان گرفتار خوار	جس در میان دیناری شدند
شان و حشیرا که بردار	بفرمود کشن در آن کش	بجشود بر سحی کارشان	ز شمشیر خود دوازدها نشان
بفرمود ناد اعشان کشند	جس زین سبب داغ در کشند	فروزن شان کرد از آن	گر آتش فروزن کرد در داغ
ز بس غارت آوردن از شهر	عنیت نکیند در عرضگاه	جو شاه آن متاع کران	جو در یکایک دشت بر کج د
بجز کوه سبز جام و زین نمود	بجو و او کوه سبز با غر	سم از زر کانی هم از لعل و	بسی جرم قطار را کرد بر
ز کافور چون سم صحرایست	زیم جو کافور صد بار کوه	سمان دین سیلان نکیند	سمان تازی اسبان طاووس
بسی برده یونانی و بربری	سبق برده بر باد و مشرقی	ز برکت و انهای کوه نرگس	هم خوش از آن آبادار
مه روی جو از او است	بکیند کوه او است	شاه از قمع کین و تاراج	بر آسود و این شد از در و
بغیرت بران کشکان بگریخت	بجندیدید او نهان گریخت	که جندین طایق در نرگس	جو گشت باید بشیر تر
که گریخت برایشان نهم ناهار	که از خود خطایم آن خط	فلک و اسراند اخن شد	نشد یکشیدن سر و سر
جو در دانه لاجوردی تنای	سر از کیند لاجوردی تنای	فلکها که چون لاجوردی	مه جابه لاجوردی درید
درین برده داری سر و دین	درین حال شودین آبی جو	که اندک این حال کیخته	بجوین چه دماست آینه
بسیاساتی از بی برایش	از آن می که در ابد و حیات	که از سایه آسایش جان	بدست تبر دادش چون
برو مند باد آن میا و ن در	که در سایه آن توان خرد	ز رونق میفاد کازنی	چو شد بار و رمیوه دار
بمیوه رسید بهاری چنین			

ز مستان برون و دود آید	بر آورد و دیند سر اوج و باد	و کربان سر سپر شد خا و خاک	بسته بر اینخت عین نمیشک
نغمه خری ز کس جوانک	چو کافور تر سر برون زد	کشادم من از قتل کیندند	بصحرای علم بر کشیدم بند
نهان یکدک بنفش	و خواند سر ایند او را سر و	با و از سر سندان گفت	کرارش کن از خاطر کج ریخت
که چون روی از یکی ان	بکیند و کجا خوش در کشید	کرانند و استان در ی	چنین داد نظم کرکش کری
که چون فوجی شاه را گشت	چو کلان رجید و چون کل	در کج بکشا و بر کج خواه	تا اگر شد از کج و کوه سب
بر آسود یک سفته بر جای حک	بیا قوت می زد و داده	جو ستار باران و فراش	ز دنا ب رفتن باید اد
شد از راه او کرد بر جای	کوی کرد به راه او آید	جوی کرد شد راه او کرد راه	در آمد برین شاه کستی نه
روار و زنان بای زین	سر ابرده بر شست بر وین	ز ریا افروجه تار و دینل	بجوش آمد از آنکس لعل جیل
در ایند سر و دای شد	ز بانک تکی مغرور کرد	و مان جلال بستی زر	ز سر و جوش
برکت روان لشکر ازین	بندان که اندکس ازین	بجاند از در موکب خاص جوش	خزاینده بر یکک و قاص جوش
جو لختی زمین زان طاعت	ز بهلو وادی در آمد بخت	ز بس دایت اکیزی سرخ و	منقش شده کیند لاجوردی
ز جو اغنیت بر آورد کوه	و کوه کشیدن میونان ستوه	ز بس کج اندک بر شیل	ز صد جای بل بسته بر و دینل
بدین فری شاه فرور شد	بر او خسته سر بچ بلند	بهر آید و میرزا اوخت	باین خود کاران شهر خست
و انجار و ن شد بدیگاری	بدریفت کیندی انجار	بهر مفری کوه علم بر کشید	در آن منزل آمد غارت
کج و بفرمان در آن ریک	غارت بسی کرد بر دهم	بابادی راه می برد رخ	بر آن ریک چون ریک بی برده
نخستین غارت بدیگاری	نکرد شهری جو خستم بها	بابادی و روشنی جو شست	بمشن جای بار و دهم جاست
باسکندر آن شهر چون شد	هم نکند ریش نهادند نام	جو برداخت آن غوغا و را	که ماند شد مصر و بغداد را
یونان شدن گشت عیش	که انجار و در و گاید تخت	ز دریا کرد و آمد بروم	جهان زم در زیر مهرش
بدان بوم چون رعیش خان	بکردی از و بر جو خستی	برزگان روم آفرین خوان	بر آن که کوه افشان شد
به شهر یونان بیار کشند	که دیدند از و انچه میخواستند	نشاندند مطرب فشانند	کی آمد جهان بازی در خیال
مخالف شکن شاه فرور شد	بفرور فالی بر آمد تخت	ز فروری دولت کامکار	شاطر نو اینخت در روزگار

کج

بسیار مغای و تاراج زک	بهر سوختادی و زدن	زکشی که او را فرستاد و می	بهر کجادی و فرستاد و می
چونوبت سویی چش در سید	شهر مار ز تاجار را رسید	کرین کرد مردی بفرستاد	کرین کرد مردی بفرستاد
کرید از غنیمت خرافت بی	کران رسید خرافت بی	کران رسید خرافت بی	کران رسید خرافت بی
برون از طبعهای بر رخک	بصندوق غیر خوار مشک	یکی که من از سیم بکدخت	یکی که من از سیم بکدخت
ز خود که بار تابست نک	که مر بار و بود صد من	مرصع بی تیغ کوه نگار	مرصع بی تیغ کوه نگار
کنیزان جاک علامان	بهنگام خدمت کری تن	سمان تنها مکل ز تاج	سمان تنها مکل ز تاج
اسیران زخیر ربای و دست	سیال و بهنا جو سیلان	ز کوش برید شتر بار	ز کوش برید شتر بار
زیلان یک بار زده سیل	که زرم جوشده چون زود	بدین سان که ایاها سن	بدین سان که ایاها سن
جو آمد فرستاد راه سنج	بدار اسیردان که ایاها سن	شکوهدار از ترای جان	شکوهدار از ترای جان
بیرفت کجیدی قیاس	بیرفته را اندازوی سنا	ز بجای خود با نخی ساز کرد	ز بجای خود با نخی ساز کرد
فرستاد آن باج سرری	نیوشند بر رای اسکندر	سکندر شد از برده از کار	سکندر شد از برده از کار
زیر وزی دولت و جاه	نبودش سر کین بدخواه	ز نه سو خیر ترک بازی بود	ز نه سو خیر ترک بازی بود
ز نه کشوری قاصدان	بدین خیر کی تنیت خند	در طعن بر رویان بسته	در طعن بر رویان بسته
زمانه جو عاجز نو از یکن	بته از دلاور بازی کند	درین اسیران بنی بی	درین اسیران بنی بی
بیاساتی آن ی که فرج	بسیار کشتن کند و مراد	بمن ده که داروی مردان	بمن ده که داروی مردان
جهان بنم از نیل جوشند	که میلت بود سویی آموزگار	یکی سویی در مایکی سویی	یکی سویی در مایکی سویی
نیم کسی را درین روزگار	شوم فارغ از شغل دریا	کرین کرمان را شوم کوش	کرین کرمان را شوم کوش
بشغولی تنم این سرود	که داون توان آن رنج	ترنجی بدستم حور و شمع	ترنجی بدستم حور و شمع
ز نیم کس از شویاران	بدو خاطر خویش را خوش کنم	کرین آورم سویی این بوستان	کرین آورم سویی این بوستان
تاشای این باغ دلکش کنم	بر آسود و آمد مرادش خنک	جین کوید از موبدان	جین کوید از موبدان
که چون شاه روم از شیون		روان کرده بر کف نی	روان کرده بر کف نی

کیه

بنور و زبشت و می نوک	سیر و سر اندکان کوش	بنودی زنده و زما و توخت	معنی و سانی و و دو و شرا
حسای بجز کارانی نداشت	از ان بر کسی زندگانی نداشت	نشسته جهاندار کیتی فروز	بغیر وزی آورده شست و پود
بیرانش فیلسوفان	چهار از او و دوش از او	ارسطو بساغر فلاطون	می جام زخشد بر خون جام
معنی سر ایند بر بایک	بنور و زی شه نوایی سرود	که دولت بنا با جوان بخت	سه ساله با افسر و تخت بخت
کر و کن بمراد جام را	کر و کیر کن یاد خام را	بساطی ارغوانی نب	زب ساز و دود جوانی بد
جوداری جوانی و اقبال	برود و می شاد بایش	جو ترتیب شمشیر کردی تمام	بر آرای مجلس ترکیت جام
چاکیر در سایه تاج و تخت	کیر جهان با تو این کار	سیامی گرفت سیدی کیر	چنین املی باشد تر ناکیر
علم بر فلک دن که عالم تر	بدولت در آویز کار تر	ش از نصره مصر و تاراج	بجز در آورده بود آن دو
زبون کردن دشمن اسان	حساب خراج از اسان	بم سکی خویش در روم و ام	بیامد کش در تر از و تمام
بدار انداد انچه داد آید	سمان داده را نیز از و بار	از انجا که روز جو اینش بود	نمای کشود ستایش بود
کرند ایرانیان بست کرد	بایران گرفتن کر کرد	درختی که او بر بر آرد بلند	بدیکر درختان در آرد کرد
نخچه شد شاه یکر و کش	که هم خوش نش بود و هم	شکار افکنان و شکار تو	همیکرد بخیر بر کوه و دشت
کدشت از قضا بر یکی کو سپ	که بود از بسی کوز در و ی	دو لیک در ی بود چای سنک	باین کبان جکی بچنک
که این معر از امتحان	که آن بال این را بنا حق	در ان معر که و اند ش باری	همی بود بر مرد و نظار کی
بسجی که کبان در آوختند	ز نظر شاه بکریختند	شکفی فرو ماند زان	در مغر زغان جودان
یکی را نشان کرد بر نام جو	بر و بست فال سیر انجام	یکی مرغ را نام دارانها	بر ان فال چشم اشکارانها
دو مرغ دلاور در ان داور	زمانی نمودند خنک آوری	سمان مرغ شد عاقبت کامکار	که بر نام خود فال زد شهریار
جو میر و زید انجان حال	دلیل ظفر دید آن فال را	خرامند کبک ظفر یافته	برید از بکبک رتافته
سوی بسته کوه برواز کرد	عقابی در آمد سرش باز کرد	جو بکست کبک در ی از	کبک کبک بکست و آید تاب
جو برواز میر و یو شین	نبودش حنا غم جان و	بدانیت کاقبال یاری	بدار برش کامکاری د
ولیکن در ان دولت کامکار	نباشد بسی سر او باید	شندم که بود اندران خان	مقش کی طاق کردون

که بوسندگان زو با او خوشتر	خبر باز جفتندی از او بوی	صدای شنیدنی از کوچه	بر انسان که بودی نمود آفت
بنمود و شد یکی مو شست	خبر باز رسد ز کوچه	که چون در جهان ریزش خود	سر انجام اقبال آن چون بود
پرسید بر شد تفر فال	که چون می نماید سر انجام حال	سکندر شود بر جهان حیرت	بدار ادا را در آرد شکست
صدای بر آورد کوه از هفت	بمانا که این کفر بد باز گفت	از آن فال فرخ دل خروید	جو کوی قوی یافت بدست قوی
جرم دی زان طرف باوشت	سوی برنگاه آید از کوه و دشت	تبدیر نبشت با باجن	چون سهوه سی در میان جن
سحق داند از اندان کار خویش	زیر وزی صلح یکا ز خویش	که چون من نیروی کتی نباه	بگردون گردان رسام کلاه
از ایدر بد خواری کان چون	بخود بر چنین خواری چون	بدار احواد و باید خراج	که ز کم ندارم ز کم ز نیاز
که ز نیاز داد و رایج نیست	جو تخم بود بخام آید بدست	که و لشکر آرد بر یکا	که دارم من بس بکدار من
راضرت از دی حاصلست	که دارم قوی لشکر کیست	سوار که فیروزی رست	ز یاران یکدل بندی رست
دور ری زند بشکند کوی را	بر اندکی آرد انبوه را	امیدم جهان شد زیر و تخت	که بستام از دشمنان ج
که و لشکر آرد بر یکا	که دارم من بس بکدار من	جایید رصد گاه دارا شد	بخت دی آشکارا شد
شمار یزکان از سر باوری	چگونه بد چون باشد این داور	جهت بود پیش دارا	نهانی کند آشکارا
شناسندگان سر انجام	دعایان کردند بر شهاد	که تاج کردند و اخت	وزین مرد و امیرش کمر
جراغ جهان کمر شاه داد	رخ شاه روشن تر از ماه	تویی که ز روی پیش نیست	بر مندی آفرینش نیست
جو بر سیدی از باغ خدیج	بگویم چون بخت شد رستا	جفاست ز خضت برای	که شمری لطف نارد شای
تو بشین که او با تو جنگ آورد	بروینج نوکارتنگ آورد	زدست تو یک تیغ برد	زدشمن سر تیغ بگداشتن
کوزی که با شیر بازی کند	زمین های قربان غازی کند	زوار اینا بد بخاری و نو	که آید تو خوش آمد خوش
تو زویش در لشکر آراستن	خراج از زبونان توان خوا	شیخون تو بایان زک	تماشای او با شبتان
تو دین بروی خصم کین	فرشده که امر من دیگر است	تو شمشیر گیری و او جام	تو سر شمشیر و او بر سر
تو باد اوی و سست و ک	تو میزان رور و ترازوی	تو تیداری او یخودی میکند	تو کی کبی او بدی میکند
بدان بد که از جلد شمر و سباه	رنجکان ندارد کسی نیکو	سینی که روزی هم آزار او	کسادی در آرد یازار او

نوارش که یه باد رام او	نیارد بهنم فلک نام او	زخو و شفی خد باطل تیر	لکن چون کند باطل از حق
که بندیداری بخت بین	کله ادبی از سر بخت بین	بناید که بنده تر این خیال	که دولت بخت و نصرت مال
مردی سر غرازی کند	سر آن شد که مردم نواری	و دو دام را شیر از انشت	که همان نوارست در صید
جهان جوش بدان کاری	بر خیره و قفلش کبی بای	در عیش جوش اند نشانش	که انیش ستانی بدانش دی
جو غمزدی و پیوسته با کس بود	کس از انباشد که ناکس بود	بر انکس که او را خیرست	که کس و بدنان بخت بوام
مروت تو داری و روی تر	بدانش را که با از دما	که او تدراند تو سستی درخش	که کوچ دارد تو سستی درخش
بدو که یا قوت شیر بود	لکین خواستن ز شمشیر بود	توان شیر گیری که در وقت	ز شمشیر تو خون شود جان
میدون سیاهان ز کی	که بودند چون دیو در خیم	جو با تیغ تو سر گشت خست	بخیر سر در بایت انداخت
جوزان یلها بر کشی جو کوی	ازین قطر نام نهاری	نهنگی که او میل را می کند	از آمو به عجزی کی کند
مهر بر زبان کی شود صید	سرمه یادی روی باید زمو	عقابی که بخیر سازی	بر فرو جهان در بازی کند
در کاختران نیکو آه تو	سحان خاکیان حال راه تو	نمودار کتی کشای ترا	خلل خصم را موی می ترا
جندین نشانهای فیروز	بدانش چون بر نیاید کرد	بنایی که اختر توان بر سر	توانی درین داری دست
سحان و حروف خط سینه	تو غالب تری که سخن در	لیک که لشکر کش زک	بوقی که یا قوت جنگ بود
بغلو و غالب جوشافیت	در آن فرغ غاب تر یافت	جو فیروز بود آن توان	درین هم توان بود فیروز
شه از نصره ده نمایان	حساب جهانگیری آورد	بهر جا که شمشیر و ساغر کرد	لنیک اختری فال اختر کرد
نیک اختری فال زن ما	که فرخ بود فال فرخ بقال	رن فال بد کاورد حال	مباد کسی کوزد فال بد
بیاساتی ان لعل بالود	فرو زنده لعلی که ریختن	<p>در ساختن آینه آب کند</p>	
جو فرخ بود روزی ز باد	سرمه روزی آینه آید		
سراز کوی نیک اختری	نیک اختری فال اختر زنده	بخوبی نهد رسم بنیاد	ز دولت نیکی کند یاد
در جان سازی بخود	که بسیار تلخی بود سود	بهنکام نخی مشونا	که بر سر باد آب سید
		بفن بر امید یاری	که ایزد خود امید واری

گره بر میاورد بر روی خویش	در آینه فرین روی خویش	گر ازین نقش بیاروم	کند نقش دیاچه را شکو
که چون بکند ز جازا کلید	رشمیش آینه آمد بدیر	عروش جازا که شد جلوه	بدان روشمایی باید نیاز
بنو آینه پیش او خست	بدید او گشت برد خست	نخستین عمل کاغذ خست	در روز و نقره در قالب انداختند
جواز و خندش عرض بر جاک	در ویکر خود ندیدند راست	رسید از مایش بهر کویری	خودند سر یک در سیکری
سر انجام کامن در آمد بکار	بدیدند شد کوشش انگار	بجو برداخت رسام آنکار	بسیقل فروزند شد کوش
به سیکری را بدان سان که	بدودید رسام کوهر برت	بر شکل میساختند شست	نمی آمد از وی خیالی در پست
به پستی شدی جبهه را پس	در ازیش کردی چنین اراد	بر غنغ غالف خودی خیال	میدس نشان دور دادی
جوشکل بدور شد انکشت	لغاوت نشد باوی آنکشت	بیات بهر سو که ردا	نمایش کی بود یکداشتند
بدین مندمه ز آسن تیر مغز	بر او خست شاه این مغز	تو نیز از در آن آینه تنگری	بدست آری آینه اسکندر
جوان کرد روی آسن بخت	نیزی آمد زخوی شست	سکندر در و دیدش از کوف	ز کوه کوه مراد شد کوه
جواز دیدن روی خود گشت	کی بوسه بر پشت آینه داد	عوسی که این سنت اردی	و بد کوب آینه رونمای
بیا ساقی آن جام آینه نام		<h3>خارج خواست ز امر از اسکندر</h3>	
جوز آن کچیر و آسن شوم			
بیایزیداد شویم دست	که بی داند توان زیداد	چون ندیم دل در جهان سال	که دیو حرا نیست و هم غول
جهان دام خویش از تو گنیزد	بخند و خستد با غریز	بجو باران که یک یک میبارد	شود جمع و آنکه بدریا شود
بخور تا خویم آنچه داریم شاد	درم بر درم جذب باید نهاد	هنکی با بر کرد که گنیزد	به کج ناخورده را خورده که
از آن کج کاورد قارون بد	سر انجام در خاک من خون	وزان خشت زین شد عاد	چه آمد بخردن بی مراد
درین باغ ز کین زخیمی	که ماند از قنای بر زین	کرارش کرد ز پرتاج و	چنین گفت کان شاه فیروز
کی روز فارغ دل و شاد	بر آسوده بود از سوهای	نیاب جام شام نشی	کی بر می کرد کامی بوی
حکیمان بشیاردل شیش	خرد مونس او من خویش	بر نسبتی که از با یکدیگر	سخن شد بسی در غطای
به هر چه می که شنه میفشاند	مهندس از ختی روی نشاند	در خشان شدی جود	قدح شکر افشان دی نوش

بجش

دماغ نوشدن را بر سر کران	ز نوشنی و دود را میکران	سرشک قدح ناله از غنون	روان کرد از دود مارود
ز بی زخم که زخمه جوش	رود و دود خسی بودین	در آن بزم از استه جوش	کل افشان ترا ز ماه اردی
سکندر جهان جوی فرخ	نشسته جورج بدر منیر	ز دارا در آمد فرستاد	سخن کوی روشن دل ازاد
جو خسر و برستان بر سر	هم او را و هم شاه خود	جو کرد آفرین بر جهان	شنید سخن کرد باوی
ز دارا در آمد و در پست	نداده خراج کمن مار	که چون بود که کوه و طوط	ز درگاه ما و اگر خیر
ز بوی چه دیدی تو ز کار	که بر دی شرا خط بر کار	همان رسم درین کار	مکن سرکشی تانیایی
سکندر ز کرمی جان بر	که از آتش دل ز با ش	کمان کوشه بروم گرفت	ز تندی کوشید رادم
جهان دید در قاصد راج	که از خوش دل نوش	زبان چون ز کرمی بر افش	سخنهای ناگفتنی کند
ز و گفت لحنی سخنها	جو کوبید خاوند شمشیر	که از خرد رای باشد	نگوید سخنها یا مسود
زبان کو بکرمی صبور	ز دوری کمن خویش دوری	سخن کرمی باوی بهاد	مکنتم هم از گفتش بود
جو خوش گفت فرزندش	زبان کوشیتنست و بیع	بناشد بخود بر کسی زبان	که کوبید سرانچ آید شین
گر ازین بیکایی شست	که از چنین کرد از آن	که وقتی که از کوه و تیغ	ز یونان شدی پیش دارا
در آن کوه مرین کج بناید	بدین خانه از خدای آفرید	منتش کی خست و آبی	که بیند رانان کردی
جو قاصد زبان تیغ بولا	خارج کمن کشد را یاد کرد	بر و با یک زد شهر مار	که نتوان سست غارت از
زمانه که کوز آیین نهاد	شد آن مرغ کوی ازین	بهر آن بساط کمن در تو	بساطی که ملک رانان
به سال کوه بخیزد پیشک	کی صید پیاز جهان	بگردن کشتی بر میاوش	بشمیش بامین سخن کوی
ترا آن گمایت که شمشیر	بیارد سر تخت تو ز	چون با کامی کرد شام	عنان جهان بر تو بگذا
تو با ملک داری جهان	رمان مرا چنین گو	بر ام میاور که غم آورد	به رجه با تو زرم آورد
یکسو هم هر و آرم را	بجوش آورد کید کرم	مگر نه نداند که در و جک	چه سر ما بریدم با قضا
یک را خن تا بجا تا ختم	که کردن کشار امر اند	کسی کار معانی و طوط	جو ز نهاریان جوش
زین حک باید از جوش	سخن جود مصری آرا	بین با یکاه مرا با کج	بدان باید ز من یار

خارج

نیکه کنی میغور کین	خواری میاور در ایران	تراکی آسوده بی دای	مکن سبایی را آنک
شوران بخود گای ایا	قلم کش از پیش خام را	زمن آنج بر نایت در خوا	جان باش با من که با شاه
فرستاده کین دستان	سختی خود را فراموش کرد	سوی شاه شد داغ بردل	ستاند چون برق آتش
فرگشت بیغاهای درشت	کز سر و بن راد و تانگشت	خود را اجواس بکشند	یکی با سردا جگر کشید
کری سکر راجه یار بود	که هم سکر نام دار بود	بندی بسی دستان یاد	کران شد بوشند و آرد
بجند و گفت اندران زنده	که افسوس بر کار جبرج	فلک بین جظلم آشکارا	که ای کسند آنگار کند
سکندر اگر خود بود کین	که باشد که با من بود مص	جان چون را بکشت عا	کم از قطره دان بدیای
سبک قاصدی را بدو گاه	فرستاده شد چشم در راه	یکی کوی و جکان بقاصد	فقیری برار کجند نامش
در آموختش بعد از آن	بدان تمیذ شد دل شاه	سوی روم شد قاصد میر	ز در اید رفته با خود بیا
ازه چون آمد بر شاه روم	فروزند شد جو آتش نوم	سراکند در پای بند	نموش نشان بر تن
نخستین که کز سخن باز کرد	سخن را بجزی سر آغاز کرد	که فرمان دهان حاکم جان	فرستاده کان بند فرمان
چه فریادم شاه فیروز را	که فرمان دهان ده از نام	سکندر بدانت کانی	سیام درشت آرد از زرد
به بیغان گفت بیا و بیا	سیام آورد از بند کشتاد	مناجی که در کشت خوش	بیاورد و یک یک فرانش
جو آورد و پیش کند زها	بیغام دار از زبان برکش	ز جکان و کوی اندر	که طفلی تو بازی بدین
و کز آرزوی بزر آید	ز بهودگی دل برده آید	سنان کجند شمرده قیاس	کوزین بیش خواهم بدین
سکندر جهان داور بوند	زین قلمادید فتح بلند	مثل زد که مرجه آن کر	بجکان کشیدش توان
که شاه از آن داد چون	که تار و کشم ملک در جوش	سنان کوی را در میات	بشک زمین می بند قیا
جو کوی زمین شاه مار	بدین کوی از کوی خوان	جوزین کوز کردانی کر	بکجند در آمد در داور
فروخت کجند بعضی را	طلب کرد مرغان کجند	بیک خطه مرغان دران	زمن را از کجند پیر
جو ایست گفتا درین	چو روغن که از کجند	اگر لشکر از کجند	ارام کجند خود آمد
بس اند فقیری سندان	بیادش کجند بقاصد	که شد کشته لشکری ران	سپاه مرا هم بدین

جو قاصد

جو قاصد جوایی چنین	بشت حرویش بر بخت	بدار از ساند از سکندر	جوایی کلو کیر چون
بر آشت از آن تیرگی	که جغت قوی بودند خواه	جهاندار دار ابدان داور	طلب کرد از ایران باور
ز فارس و خو از دم و در	زمین آسین شد بخت	سبایی هم کرد چون کوف	بمشک و سبایی و آس
جو عارض شمار بر گرفت	فرو ماند عقل از شکفت	رخمی سواران جاکر	بهنصه نر اندر اند حساب
جهان جوی چون دید کز لشکر	می موج در یازند کسور	سبایی جو آتش سوی روم	کجا او شد آن بوم را بوم
بر ارمین در آمد جو در	صبارا شد از کرده بای	زمین در زمین تابا قضای	بجوشید در برابر زید بوم
غلف در زمین کشت چون	ز نعل ستوران یکایم	بی شاه کرافانی کند	بر جا که آید خسرایی
بیا ساقی آن رواق ز جوش	بکام دل در نشان جوش	من از خودم دلفروزی	مرا او خورد خاک روزی
چونیکو تمایع کار الکی	ز عالم کسی سر بر آرد بلند	ترتیب کردن در امر	
بیا ز جوی نماید این راه را	که کند از در دنیا را		
میکن تو بی که جوار اید	که شکام سردی بکار اید	سینا در آن آلت باز	که او روزی آسان کند کار
که دارا جوشک بار من	تو کفایت که آمد قیامت	بنود که اسکندر از کار	که آمد قیامت به بیکار
رسیدند زهاریان خیل	که طوفان ز دریا بر آورد	شیخون دارا در آید ز راه	ز بولاد بوشان زمین شد
بر زمین گفت بدخواست	شب و روز غافل شد آنجا	بروشاه کرکی شیخون	ز غلش همارا که بیرون
سکندر بچندید و آتش	که نهان کین در جهان افشا	ملک را بوقت ظهور یافتن	بدردی نباید غمان
بروشند دیگر آغاز کرد	که دارا چندان سپه سار	که از آتش درن توان در قیا	کسانی که مشتند لشکر
سکندر به و گفت یک تن	کند صدی کا و راریز	یکی کرک را کو بود خشتاک	ز بسیاری که سفند از باک
سید را جو خیل از جند	بلند آمد از شهر بار	خبر کرم تر شد می هر زمان	که آمد بروم از دمای دما
سکندر وجود افغانی	بن بن در آرد می در قاف	فرستاد تا که از تر	روان شود بر در شهر بار
ز مصر و از نجر و روم	شدار است لشکری چون	جو اینوه شد لشکری	عدد خواست از نام نام

خبر داد عارض که شعله	بر آمد دلیران مفسر و سوار	چو شد ساخته کار لشکر تمام	یکی انجن ساختی ز دوام
نشستند بیدار دل مغرورم	بهر ملک نرم کردند موم	شده کار و دار او بیکار او	سخن راند و بچید از کار او
چنین گفت کین نامور شاد	که بست جستن کارزار	جسازم تدبیر این صلح و جنگ	که آمد به پیشم کفون کار تنگ
اگر بریاریم تیغ از نیام	بردی تو ما بر نیاد نام	و گرتاج بستام از تاج	بریداد خود دست ترا بشم
برتم که اختر بدین تیر کی	بدانیش ماراد به خیر کی	چه تدبیر باشد در سر و پیم	که کار و کار ما بزرگ و دتیا
باندیشه خوب رای صواب	بدید او دید این سخن را	جهان دید این بسیار	چو گفت و گویند کردند گو
سناح کشاند یکسر زبان	و عتازه کردند بر زبان	که سر بر بادان بجایون	که نامش بلندست و نه دست
ساج و تجش جان تار با	سر خشم او تاج در او با	همه رای او مست چون اور	درستی چه باید ز ما بارت
ولیکن ز فرمان او نکدریم	بجز رای و فرمان او نیستیم	جهان در دل دید جهان دید	همه زیر کان بسندید را
که چون کینه و رشده دل کینه	چه و خار و چشمتش بر آید	تو نیز آتش کینه را بر فرو	که فرخ بود آتش کینه
توسه و نوبی خصم میدکین	کجا سر کشد بید بسرو	کهن باغ را وقت تو کرد	توان در حساب در و کرد
بدیای این دولت باغ عهد	عروس چهار ابرار ای	بدانیش تو مست کرد	به بچید رعیت زیداد
جایدمر اسبید زان کبی	که دارد هم از خانه دشمن	قلم درش این بیدار	کفایت کن از خلق فریاد
ز حضرت همه ملک گشت	بخشم اکلنی بای در دلیر	تنویری چنین گرم در بند	ره انجام و اگر م ترک غنا
کجا شاه را بای بار است	دلی کو کزین داوری	تمای شه را که بر هم زند	که ار نمره باشد که این دم
بران ختم شد ز حضرت	که شدیش دستی نیارد	که کرد از دایم تحکمان	بچون زبیری اول نبند
سکندر جو در حکم آن داوری	ز لشکر گشتان بافت آن	بستوری ز حضرت	بشکر گشتی گشت حد است
یکی روز که در گوشه کار	بدست آتش طالع کام	بنال بجایون تدبیر	بفرمود که بجای چند سیاه
عنان تا شد ساه فیروز	میان بست بر کین بخوار	ز شمشیر بولاد چون شد	بکشور گشایی کلید بادت
سیاهی جو ز نور با نیش	ز غوغای زبور هم بشیر	شان جسته بود از زور	که ماند از فیرونی فیروز
بوقتی که آن وقت سازید	فلک و ستار از نوازید	بسی بر تر از کار و بانی	بجوق بر زد بر بنفش

منور استونی ز بخار	به پراستن یا قه پرورش	برو از دما یکی از حیر	به مینده راز و بر آمد نفیر
زده بر سر از جبهه جم کلا	که بر قلعه کوهی ابر سیاه	بهر پیکرها بود بید از دود	عقابی سیه بود بالش ز نور
شد آن از دما با جان لشکر	بهر بر جان از دما پیکری	جهان کرد از آشوب خود کرد	ز هر چه از پیکر گشت خاک
ازین کوه کون خاک تا چند	بشیری توان کرد شکر گند	جهان کین نوالست پیچیده	در و کاد جلوه بود که جگر
فلک در بندین زمین	یکی طشت خون شکی طشت	زمین بر بضاعت بر آورد	همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد	که بر پسته شد راه فریاد	جو فریاد را در کلوپ راه	کلوپسته به مرد فریاد خوا
به ار برده خود حصار	بجاشوشی خوشین بای کبی	بیاساتی آن آتش سوز	بانشکه مغرمن بر سوز
خردمند را خوبی از زاد او	کسی کو بدین ملک فرست	رسیدن خبر اینکند بد اسرا	
خردنیک همه باشد آن بد	که محاسبه کوی که ناخود		
درین ره کی خانه آباد	که کردن ز دستفانی از او	جو در کوی ناخود می دم زنی	به اردا پستان خود کم زنی
جو دریا بهر مایه خوشین باش	هم از بود و سود خود برتر	تو نیز از نوبی با بر راز دوش	که در دینان بر نیایی خوش
چه پله زبیر کسان خورد	همه تن شد انگشت و قی کرد با	بهمانی خوشین تا روز مرگ	در ختی شوا از خوشین ساز برگ
که چون شاه روم آمد آست	کشمش تخ در پیشم حوا	که از ننده بد پیری از سودا	که از اش چنین کرد با بخود
بیر خاش و اسرافراست	همه آلت داوی بیست	بجز کرم شد در سر زووم	که آمد برون از دمای زروم
ز بوم و ز کشور بیکارگی	ستوه آمدند از پیکارگی	جهان را بدین مژده نور بود	که پیدا دار اجهان سوز بود
جو درای دریا دل آگاه	که موج شکند ز دریا گد	در دارا پستی منش خاپسته	بهر پیکندر پیرا پسته
ز سر کار دانی برای درت	دران داوی جاره باز	فریران روشن دل رایان	به ارادت نینان یکی انجن
جو در جنگ بیرونش دیده	ز بیرون جنگش بر سید بود	چه افسون در آموزدان	که آید ز کار پیکندر بیرون
جو در پسته نو زد کوه گشت	بسوزندگی گرم چون آتش	مگر دوش دران کار کس جاره	نخوردش غمی هیچ غم از
بجمله دراز نکه شادمان	سری بود نامی ز نام آورد	سخنهای کس در نیار دیکو	دران کار بود دیکو خوش
		فریر نامی که از فرسوز	تن و خوشش بود دما زو و کوز

بر پست دران انجن کاه بود	ز احوان بشینه اکاه بود	شاگفت سرکاه و بر بزم شا	که آباد باد از تو این بزمگاه
سباد اننی عالم از نام تو	حاجن بخش دور از آدم تو	گدشته نیایی من از عهدش	جنان گشت یاسن در اندر خوش
که چون کردی خمر و آسنگ غار	خبر داد از ان جام کوسر خا	که در طالع ملک مانا نه دیر	فرود آید آخر ز بالا بریر
برون آید از روم کرون	زند در سر آتش که آتشی	سرمه ملک ایران بدست آورد	بخت کیانی نشست آورد
جنانکیر ده سم نماند بجای	سراجام روزی در آید زبای	سباد اگر این مرد رومی نژاد	دران قلاب افتد که سر کربا
نباید که دولت آید برنج	که منسلن بجان کوشد از برنج	فری فریشتش که طاعت کند	یک روم تنه قناعت کند
فری خوش از خشم ناخوش	بر افتادن آب آتش	کمن کیمه بر زود بازوی خوش	نگهدارون ترا زوی خوش
باتش میاور که کین آورد	سک اسن باهن کین آورد	اگر سم شیرین پند زهر	کینه ددی بفرش آورد بریر
بناموس شاید جهان دشمن	وز انجا ست رایت بر او	برون آرد دعوی تو بر هم می	کین باید دارد دست بر روی
سران زد که با جو بود در عیار	ببرخ جوارندش اندر شمار	بشیر درنده خشناک	که از نوک خای در افتد خا
جو بالا بر آرد کیه جسد	سی سرور باشد انگی کند	زیند بزرگان نباید کند	سخن را ووق زرشاید تو
شه از پندان پیر باورده	سر اسان شد از کار و از بای	ولیکن گشت آتش کرم را	بهر کوهی داشت از دم را
شد از گشته رای ز خشناک	به پیچید چون مار بر روی خا	که بر زرد ابروی پسته را	کشد که چشم ز پسته را
در وید چون اثر دادر کورن	بجستی که دور افتد از سنگ	که درین جرم آسنی دیدن	که بولا د خود را پسندیده
نمای من مردی آسنگ روم	رد کوه آتش بر اینی روم	جو ندیم کرد در صاف کبی	که دارم که پسته چون او
دکیر کین با من آن نادر	جو کور کز ارنده بازه شیر	سر ملک انگه در آید ز خوا	که شیر از تنش خورده باشد کبا
که دانست کین کوه دل خرد	شو و باز بزرگان چنین بکال	با دل قنچ دردی از دیش	نذار شکوه من دشمن خوش
نخودنگ را رسوخنی کمن	که بیش ز بونان زبونی کمن	اگر خود شود غرق در زهر مار	نخواهد ننگ از نوغ زینا
ز رومی بجایز آن دست زور	که شستی برون را ند از آب	بشو را ند او رنگ خورشید را	نماند جای شید را
بنا راج ایران بر آرد علم	بردخت کنج و جام جم	شکوه کیان شیش باید نهاد	قدم در خور خوشش باید نهاد
سک گشت ز روبا نازور	که شیر زبان را رساند کند	تنی دست کو مایه داری	جو لنگت کو را سوا می کند

نخود نیک دانی مرا اینگونه	ز یک طفل رومی دارم ستوه	عقابی که از شته کیر و کیز	که افتادش مست کوبد بخیز
بلنگی که ترسد ز روبا به	بسوزاد من بشن بهر سام	به بی که فر دامن پیل زور	سرش چون سپارم بسم پستو
که باشد ز بونان خراجی سیر	که سحر بود با بلند افری	که ایادگی کر سر گشت و کو	کند جای ابایی من جت و جو
من آن صید را کرده ام	منش باز در گردن آدم کند	تو ای مغز بوسیده سال خور	ز کسناچی خسروان باز کرد
کمش چنانکه از خوشی بی	که هر جوی ابدیت جای	ترا قهرت سیری از جای	کمن شکست از سپر رای
جو پیر کمن کرد از رده	ز نیزه عصار که کیر دشت	ز پیری روانه شود رای	فراموش کاسی در آید غر
زیری و جیرت با زین	یکی در ستودن دوم در نما	جهان بر جوانان جنگ از بای	رمان خوش تو بر آید بای
تن ناتوان کی سپا کندی	سلاح شکسته جی بای کندی	بسیه که بر بنا بود ز انکت	سیاهی کند چون سپید تیغ و تیر
بسکام خود گشت باید سخن	بی وقت بر ناوردن دین	خروسی که یک نوا بر کشید	پیشش را یک باز باید تیر
زبان بندن تا سر آبی	زبان بند به با کلاه تر	سری زبان که خون تر بود	بهست از زبانی کی بی بود
زبان را نکه دار در گام خوش	نفس بر من جز بهنگام خوش	بسا کتیه با که باید	بدیکر زبان بایدش باز گشت
سخن بر که با صاحب تاج و تخت	بگویند بخت نکونید	جو زین کوه تنیدی کسی کرد	بشجان شد آن پیر و شد غدا
خطرات که کارشان بوی	که باشد خوشی نه آردی	نمانا که پیوند شاه آتش است	باتش در از دور دیدن خویست
نصیحت بر وفق نبوت با	از کبر خالی کن نگاه	نصیحت کبی با خداوند	بودنچی افکنده در آب شور
جو اکا گشت ان نصیحت	که از پند او کرم شد شهر با	پسین را در کوه بنیاد کرد	بشیرین زبان شاه رایاد
که دارای دور اشکار تو	مخالف چه دارم چه دار تو	که باشد پیکر که ارد سپاه	ز دارای دولت سنان کلا
ز این کلام آسان دو	تسار جراح تو اخرو	طوفی که با کوه سازد زور	بپسندی توان زور بر آورد
درخت که توان بس رو کار	کند دعوی سپری بنا	جو کرد و ز دولا به کار	رسن پسته در گردن آید زور
که دیش کردن اخرو	رسمی کیایی پس ساخته	رپسین زود پوسد که باشد	در کباره دوش در افتد جا
جو خورشید شعل در آید بیخ	بیر و انکی شیش مزاج	بهنگام سر بخور و با لک	چگونه نند بای شیش بلنگ
با پستی کار عالم بر آ	که در کار کرمی نیاید کار	شک آب و دیندار اکلید	سلینده را کس شیمان

نیکو شطرنج بد با خن	فرس در تنگ پل انداختن	ترشاسی قیاس تو افروختن	حساب بیا بگیری چون کج
تعییم دارا جهان دیده	بسی کوه زمین دایستان باد	جاندار دارای خوشید سفر	شد نرم دل زان چمنهای
دران تنگی آتش افروختن	کز خواست مغرین سخن	طلب کرد کاید ز دیوان	بکار آورد مشک را بر جبر
دیر یوسف پند آمد جوباد	نوشت آنچه دارد ابرو کرد	روان کرد نامه شب رنگ را	بیرد آب مانی و او رنگ را
یکی نامه نغمه نیکو نوشت	بنغری بکردار باغ بست	سخنهای از تیغ پولاد تر	زبان از سخن پست بنیاد تر
جوشیده شده نامه خسروان	زدارا با یکدند آمد روان	بدوداد نه چو سپر باز کرد	دیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ این داد بخش	<div style="text-align: center;"> نامه دارا بپاک کند </div>		
خداوند روزی ده دیکتیر			
فرو زنده گوشت تاباک	بردم کن مردم از تیر خاک	توانا و دانا بهر بود	کند بخشش بسیار غشود
از و سرتان روح رامایه	خرد داد کرد نه بیهوده	یکی را جهان تنگی آورد پیش	کمانی نه بیند در انبان خویش
یکه را بدست آنگند کوه کج	نسیجید نامید بهر کوه پیچ	زانکس که کرد کان رنج یا	ز سعی نمود اندک این کج یا
کند بر جوباد بر و حکمت	که جان دادن کشتن افروخت	نشاید سر از حکم دی تا حق	جز او حال کی توان یافت
درود خدا باد بر بنده	که آنگند سپر با هر آنگند	جودت کین قوم نافرین	کند آفرین را بنهرین تپاس
بجایی که بدخواه چنین بود	تواضع نمودن ز بونی بود	گود استانی ز دوان تیر	که باز بر دستان شود زیر
تربیتی طفل ناخت خام ای	زرن پیچ در جنگ شیر از مای	بهم پیچ یا منت بیا رکو	سبامت کجا یا سپه دار
رخشده آذر با ستا و زند	بخود رشید روشن بچرخ بلند	بیزدان که اندر شش غنمت	بزدلست که خشم اسر
که از روم و رومی نماند نشان	شوم بر سر دواتش نشان	که فقم همه آسن آری ز روم	در آتش که باد آتش چرم
ز رومی چه خبر و شکرش	بیای ستودان کشم کشورش	که آری بخواران دروغ و ترک	کجا باشد ترک یک یک پند
مکتوب بر کان بیغای من	نمودی که تنگی بیغای من	سری که سر بخش دارا کنی	به ارپش دارا دارا کنی
کان بشکستی بر برین ز تیر	زده در نودی چو چینی سیر	و کوه چنانست در کوشش	که دانی که بهیج و کمر زنج
هزار کن ز جنگ جگر خوش کن	سپاسش این از خراب است	کج کوشش خسته بین رینا	که چندان که خبید در وقت

آسن

بین شور و درون جهان گشت	کر کوشش با با بکر دوش	ز انم که من با تو ای خام غوی	نم خنکی کردم از رم جوی
ولیک آن شلوات باشد	بلد وقت خوابی در آفتاب	بد جزیت از بایر کین را	علم در کش رم دیرینه را
زرن رخ در خاندان کین	جود رخسار شای دلیری کین	کجای میاور که چشم ز جایی	ندارد پیرشت با پیل بایی
بمکت خداداده چو پند باشد	مکن ز امین جنگ شمشیر	کطایغ نیکو در کوشش کرد	مکت خوشتر را فو اوشش کرد
بسا از بخش کاغذ آمد ساز	و شسته در آسمان کرد بار	ندام که دهم کیم چرخ روی	ز فسق که خواهد کفر فتن روی
زماز که کای سازی کند	ستاره جان که با نسی کند	ز خالی که بر آسمان افکنی	سر جوشم خود را زیان افکنی
نعم سرور که سپهران پانچ	سر خوشتر را چنانکست	طباخ با عضای خود میرفت	بر خسیره بر بای خود میرفت
غور جراتی برون آرد	که در دن بشیر میخارد	تلاطم نه تشارت از دست	بسا کرد نان که گردن شکست
مر از پند از خیر و ان غم	رخت کا و دوش و اکیلنج	بسخنی کشی تحت چون آسم	که از دست شانان روی غم
ز باران کجا ترسد ان کنگ	که کر کینه باشد جایی سیر	ز دارنده ستان سست خیر	نشاید خسیره افر و تخت را
که اسفند یار از جهان خیر	نسب نام من به من برود	و کر بهن از باد شامی گد	جهان باد شامی بمن باز
بجز من که دارد سر کار زار	دن بمن و زور اسفند یار	بمن در رسید باز روی بهی	که اسفند یارم بروین پی
نژاده منم دیگران زبرد	ز او کیا نرا کی اسی پست	در اندازد من غلط بوده	بیا زوی بمن نه بیم ده
خداوند ملکم سپوند خویش	مشو عاصی اندر خداوند خویش	بشیمان کون شو که چون کار	ندارد بشیمانی انگاه سپود
جوانی مکن که چستی دلیر	مندی بای کساح در کام شیر	در شستی را مکن بر می کرای	ز جام بهر تا مانی بجای
زندی بغارت هم کشور	خواشش دهم شوی دیگر	من از ساکنی پستم آن کوه	که در جمل است پسته دارم در
مجنبان و اما خجسته نرسن	همین گفتند باز گویم بمن	جو خوانده نامه شمشیر	بیرداخت این نامه چون کار
کند بفرمود کار دشوار	سزای نوشته نویذ جارا	دیر قلم زن قلم بر گرفت	نم نامه در کج که سر گرفت
جوابی نوشت انجنان پسند	که بوسید و پستش بهر بلند	جو سر پسته شده نامه دلنوا	رسانده را داد تا بر دبار
دیر آمد و نامه را کشتاد	<div style="text-align: center;"> جواب نامه دارا بپاک کند </div>		
فرو خواند نامه ز سر تا پین			
	برآمده چون در سخن از سخن		

سرنام نام جهاندار باک	مرا زنده رستنیهای خاک	بلندی ده آسمان بلند	کشایند دیده شو شمنه
جان افروز جهان بی نیاز	بسکام بچارگان جاده ساز	زمین را مردم برادر است	که پسته کردش ز گردون سپهر
نیام زمین را بشیر آب	برافروخت چون شمع آفتاب	خداوندی نیست بندگی	نه بر بی دینی برانگندگی
هر آنکه او را بستاند	بدریافتش عقل را تاب نیست	خودش او را تعلیم او	دل از داغ داران تسلیم او
پراز حکمت حکم او شد جان	حکم اسکارا حکمت نهان	و شسته بر انواران سادو	از و آمدن هم بدو باز است
دل و دیده را دشواری بدو	مرا و تراباد شامی بدو	ز فرمان او نیست کسی را زبیر	خدای اوست مانده فرمان
مرا که کند در جهان تاجدار	عجب نیست از کرده کردگار	تو نیز ای جهاندار خیر و شر	نه کردار آورده تاج تخت
خدا داد است این خیر و بدی گشت	شور خدا و او کان خیره د	سباسب خدا کن بر بناسپاس	نمود بنام مردم دشناس
مبادا بشیرایی و پستی	کسی را ز فرمان او سر مشی	مرا که خد او ندیاری بد	عجب نیست که شریاری بد
بدانم که کردن فسرانی کنم	بشمیره با بشیر بانی کنم	بفتح افسر و کا خوام کنم	بدین از دما ماه خوام کنم
نخواندی ز تاریخ جسته شده	که آن از دما چون فسر و بر دما	فریدون بران از دما باده	سم از قوت از دما بی گد
به ازنده آسمان و زمین	که زوایه دارد همان و همین	خدا بی گزومر که آگاه نیست	خرد را بران پی خبر نیست
براهنیاکان بیشین ما	که بودند پیغمبر دین ما	بصفت بر ایم از دما سپاس	کران دین کم پیش ز دما سپاس
که کرد دست یار بر اینان	برم دین ز دشت را ازینان	ز آتش کد ارم ز آتش کده	شود آتش از دما پستم آتش زده
چنین رسم بکیزه و راه راست	ره ما و راه نیاکان ما است	بدین شکل خاشاک توان	که بوی خوش شک نهان نما
کسی دست خرمای نخل بلند	که بر نخل خرمای رساند کند	بهستان کلی را بستاند	که بوی و زکی دهد دما و از
ز کوران سرافراز کوری بود	که با بخت دست نه وی بود	ز شیران هم آن شیر خور بر	که دندان و شکش بود تیز تر
جود و پسته شیرند و یک گوشت	که آب انگی را اگر راست بود	دو میلند خرطوم در هم کشان	ز بردن یکی بر دما نشان
نومردی و من مرد و وقت نبرد	بر مردی بدید آید از مردم	من آنکه عنان با بخت زرا	که یاسر هم یاستم کلاه
جهنم داشتی در جهان نیستی	جهاندار تنها تو باشی و بس	هر زیر برگی شتابنده است	هر منبری راه یابنده است
بجای چو من مرد و بانی کن	به پرواز نیک سازی کن	ملک من اقطاع منی	بر ات سهیل از زمین بید

بیراب دادن شایسته	که بیند در قطره با خون خویش	من پیش ازین لاف کردن گشتی	که خاکی بکوسد نه از آشتی
یاسرام و تنی را کن زده	که اما پس از ازین بید	سمان شیشه ای که در انجنگ	که دارو پسته با خار بنگ
جهانی چنین بر زنت بسید	ز طوفان آتش که در آذر	با سود کی عیش خود میکدار	جهانجوی را با رعیت جکار
یک داباغی بی تو	نداشش ز باغ آن در گوشه	ز بون تر زمین صید آور بر	که جویی شیر ز بهلوی شیر
بشاخی چای در آوختن	که نتوان از و میوه ریختن	تنهای شاه اندک آید بدت	که بر روی دریا توان پول
جو باید غم روی برادر است	نه بجای خوش از دما خاست	چو بمن جوانی بدان دارد	که تند از دمای بکان آرد
زند و یو راست جو استند	که بار پستم آبی سوی کار را	جو باد یو آرد مسلمان است	که دما یوه انکشتی را زده
بیرپس از غلط کاری روزگار	که چون باسی را غلط کرد	جهانی که با خود بر انداخت	جهان نیست با بی غلط با
عنان با کش زین تنای	که سیم رخ را کس نیاید بدام	ز زکی نه آدمی خوار تر	ز بر بر نه مردم آزار تر
بین تا بسکام کین پستی	چو خون داند از زکی و پستی	مدار کن از کین کشی باز کرد	که مردم نیار از دما نیک کرد
نه من پستم اول دین کن	نوا فکندی از پسته مار	بخون دین شک سپاختی	شیخون کمان سحی من تا
بدان تا هم بر زنی جای کن	ستانی زن ملک آبی	مرا نیز بایست بر خاستن	که بر پستی و لشکر آد پستن
سب داند از دما خرد	کشادن بشیر در دما خون	کو کوشیای من سپردم	سمان شویام همان خردم
که افکند بر کار تو خشت	من از خنثیای من نیز دور	جهان که ترا داد کاری بد	مرا نیز پستی درین کار
ترا تا یار و مرا تیغ یار	منم تیغ زن که نوئی تاجدار	زن تکیه بر پسته تخت خویش	که سر تخت را تخت پستیش
مین کیند کوه را سنگ	که موسک را کی در آید	جو آرد زمین لرزه کاه نبرد	بر آرد باسانی از کوه کرد
جو دوران ملکی به بیان	بدودت جوینده آسان	جهان چون نباشد بجان	منی و تو ب در بیان اند
چرخ بایست و چرخ است	که در یک ترا زود و دیر است	هم سنگی خود مرا بر سپنج	که از از دما بمن آید برنج
زده بو شوم از تیغ بانی کنی	که بندم از صلح پیانی کنی	به سر جم غایی تو از کرم و	بدینده ام ز داشتی و نبرد
پیا تاج داری ز شمشیر	که دارم درین سرودستی	جهاندار چون ناسر را کرد	دماغ ز کرمی بر آید خوش
فرستاد در جنگ تعجیل	سکندر نیاید درین کار	در آرد و شکر سپکا و تنگ	بر آرد و شکر یک یک ساز

جوزیای خرافت کان از دنا	نخواهد بی شیر کردن رما	بجنبید جنبیدی با شکوه	جواز زلزله کالبدی کوه
رسیدند لشکر بشکر فراز	زمانه در کینه بکشاد باز	زمین جزیره که آن مویت	خوش ارامگاه است خوش بخت
مصاف دو خسرو دران مرز بود	کز آشوبشان کوه بالز بود	سنوزار بگویند از آن سپردن	نوان یافتن در زمین استخوان
پاسا قی از بادو بردار بند			
خراجم کن از بادو جام خاص			
خرا میدان لاجوردی سپهر			
درین پرده یک شمشیر تبار			
که امرده از خانه بر در نهند			
که چون سج را در جهان بار داد			
خسب که در کای کن رخسار			
ز بسیاری لشکر از سر دای			
مکر در میان صلی آید بدید			
از آن پس که بر کینه رو یافتند			
شعبهای آینه پیلست			
جان آمد از نای نری خور			
روار و بر آمد ز راه نبرد			
عبار زمین بر سواه راه			
جگر تاب شد نغمه های بلند			
سهند ایران هم از صبح نام			
صفت میزد هم بر آراست			
ز جلی که چون کوه بولاد بود			
نخواهد بی شیر کردن رما			
زمانه در کینه بکشاد باز			
کز آشوبشان کوه بالز بود			
پسند از کوه بهر بانی گزیت			
که داند که فوج او خواهد دید			
کز از نده نیک و بدی خاک			
رسیدند لشکر بجای مصاف			
یزک بزرگ سر سهر در شتاب			
دوره نشسته بر جای جنگ			
جود و از جوفانی و گردن کش			
فلک بردان دهل و دایوس			
دماغ از دم کلودم شیر			
برون رفت این طاق آراسته			
سرافیل صور قیامت دید			
زمین کشتی از یکدیگر برد			
زمین اسمان آسمان پدید			
جهان سوخت از آتش بر خیز			
ز تیغ از دمار دامن باز کرد			
که پوشید مشرقی خورشید و			
بر آراست لشکر جلی بزم			
پسند از کوه بهر بانی گزیت			
که داند که فوج او خواهد دید			
کز از نده نیک و بدی خاک			
رسیدند لشکر بجای مصاف			
یزک بزرگ سر سهر در شتاب			
دوره نشسته بر جای جنگ			
جود و از جوفانی و گردن کش			
فلک بردان دهل و دایوس			
دماغ از دم کلودم شیر			
برون رفت این طاق آراسته			
سرافیل صور قیامت دید			
زمین کشتی از یکدیگر برد			
زمین اسمان آسمان پدید			
جهان سوخت از آتش بر خیز			
ز تیغ از دمار دامن باز کرد			
که پوشید مشرقی خورشید و			
بر آراست لشکر جلی بزم			

سلاح و سپرد او خواسته را	فخوری درشت بنا شده را	جوزیای خرافت کان از دنا	نخواهد بی شیر کردن رما
جواز سرد و سولگرا راستند	بلان سوسو مردمی جویند	رسیدند لشکر بشکر فراز	زمانه در کینه بکشاد باز
ز بس خون که کرد آمد اندر خاک	جو که در سرخ از کشتی خاک	مصاف دو خسرو دران مرز بود	کز آشوبشان کوه بالز بود
ز غریب نژاده بیلاست	کره در کوی مرز برانست	پاسا قی از بادو بردار بند	
بدر با سر کین پیار آست	مجا با شده مهر بر خاست	خراجم کن از بادو جام خاص	
زمین خسته از تیر پیکان نشان	شده ابد دست پیکان نشان	خرا میدان لاجوردی سپهر	
جها بخوبی از از قفسه	بر آشت چون شتر تیر سیاه	درین پرده یک شمشیر تبار	
ز بس خون و رمی در آن نیک	نه از اطلس رمی انگیز	که امرده از خانه بر در نهند	
نشتر بتی تا بند خشتش	نزد بر سپری تا بند خشتش	که چون سج را در جهان بار داد	
دودش او دیده بگوش	بهر دست شمشیری الماس	خسب که در کای کن رخسار	
جو برفق پیل اندی خشتش	فرو ریختی زیر بایش شمشیر	ز بسیاری لشکر از سر دای	
جوشیری که آتش زدم بر	دم باد باز را هم بر زدم	مکر در میان صلی آید بدید	
باش که بگوید که بکار کی	کرانید بر جنگ او باری	از آن پس که بر کینه رو یافتند	
هم سم کوه یکسر زدم	پیکار کی بر پیکر زدم	شعبهای آینه پیلست	
عنان یک رکابی بر انگیختند	دو دپستی تیغ اندر انگیختند	جان آمد از نای نری خور	
بزمود تا لشکر روم نیر	بداد ندادند جان را نیر	روار و بر آمد ز راه نبرد	
دو لشکر جو مور و ملخ تا خشتند	نبردی جهان در جهان سا خشتند	عبار زمین بر سواه راه	
سکندر دران داویدی کاه	بی افرو مانند خج درخت	جگر تاب شد نغمه های بلند	
یکی زخم زدم بر شمشیر ببلوان	کزان زخم کز دیدم پر و جوان	سهند ایران هم از صبح نام	
نبرد بازوی تا بنده مور	ولیکن شداشته در زور	صفت میزد هم بر آراست	
هر اسپد از آن دشمن پنهان	دل خشم را کرد از انجا قی	ز جلی که چون کوه بولاد بود	
سلاح و سپرد او خواسته را	فخوری درشت بنا شده را	جوزیای خرافت کان از دنا	نخواهد بی شیر کردن رما
جواز سرد و سولگرا راستند	بلان سوسو مردمی جویند	رسیدند لشکر بشکر فراز	زمانه در کینه بکشاد باز
ز بس خون که کرد آمد اندر خاک	جو که در سرخ از کشتی خاک	مصاف دو خسرو دران مرز بود	کز آشوبشان کوه بالز بود
ز غریب نژاده بیلاست	کره در کوی مرز برانست	پاسا قی از بادو بردار بند	
بدر با سر کین پیار آست	مجا با شده مهر بر خاست	خراجم کن از بادو جام خاص	
زمین خسته از تیر پیکان نشان	شده ابد دست پیکان نشان	خرا میدان لاجوردی سپهر	
جها بخوبی از از قفسه	بر آشت چون شتر تیر سیاه	درین پرده یک شمشیر تبار	
ز بس خون و رمی در آن نیک	نه از اطلس رمی انگیز	که امرده از خانه بر در نهند	
نشتر بتی تا بند خشتش	نزد بر سپری تا بند خشتش	که چون سج را در جهان بار داد	
دودش او دیده بگوش	بهر دست شمشیری الماس	خسب که در کای کن رخسار	
جو برفق پیل اندی خشتش	فرو ریختی زیر بایش شمشیر	ز بسیاری لشکر از سر دای	
جوشیری که آتش زدم بر	دم باد باز را هم بر زدم	مکر در میان صلی آید بدید	
باش که بگوید که بکار کی	کرانید بر جنگ او باری	از آن پس که بر کینه رو یافتند	
هم سم کوه یکسر زدم	پیکار کی بر پیکر زدم	شعبهای آینه پیلست	
عنان یک رکابی بر انگیختند	دو دپستی تیغ اندر انگیختند	جان آمد از نای نری خور	
بزمود تا لشکر روم نیر	بداد ندادند جان را نیر	روار و بر آمد ز راه نبرد	
دو لشکر جو مور و ملخ تا خشتند	نبردی جهان در جهان سا خشتند	عبار زمین بر سواه راه	
سکندر دران داویدی کاه	بی افرو مانند خج درخت	جگر تاب شد نغمه های بلند	
یکی زخم زدم بر شمشیر ببلوان	کزان زخم کز دیدم پر و جوان	سهند ایران هم از صبح نام	
نبرد بازوی تا بنده مور	ولیکن شداشته در زور	صفت میزد هم بر آراست	
هر اسپد از آن دشمن پنهان	دل خشم را کرد از انجا قی	ز جلی که چون کوه بولاد بود	

دگر باره از سخت اسید و راه	لی افش بر جای خوش استوار	جو در حال فیر و نیش میزد	بر اعدای خود دست فرو میزد
قوی کرد بر جنگ باز قوی خوش	بگو شید با هم ترا زوی خوش	نیاسود لشکر ز خون رخسار	ز دشمن بدشمن در آویخت
نبرد ارمایان ایران سپاه	مگر قند بر شکر روم راه	زبون گشت رومی ز پیکارشان	اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر بر دمی شمرند پای	ز رفتن چون کوه آتش زجای	بناموس اینست می داشتند	غنیست به بخواد نکند باشند
جو کوه بر آمو زنگی تیاج	شه چین خود آمد از تخت حاج	سروش از تیر و شب تافته	جو آید نه روشنی یافته
دو لشکر یکی کرده آمدند	شدند از خصوص ستوه آمد	بار احکام آمدند از بسود	ز تن زخم شدند و از روی
باندیشه از کیند تیر گشت	کردند اسیر بر جرم خواهد گشت	دگر روز کان روشنی ترنج	جو در میان سر بر رخ زنج
سپاه از دمنف بر آراستند	نیز بران تخریب بر جرم گشتند	بر بولا و دشمن بر جرم گشتند	بسی نور باز و نمود آسمان
بنوعالی شکر در آمد گشت	کردت از عنان رفت بانی	بداراد و سر سگ بود ندفا	با خلاص نزدیکی و در از خلاص
ز سید اود را بجان آمده	دل از ردی در میان آمده	بران در خون ریز در آراستند	بر و کین خوشی آشکار گشتند
جو زین کوه باز ای ادا گشتند	بجان از پیکنه امان گشتند	که ماییم خاصان دارا و گشتند	بر ارا را خاص خورشید گشتند
ز سید اود چون ستوه آمدیم	نخون ریز اویم که آمدیم	نخواهیم سر دایر و خن	ز سید اود ملک بر دخت
یک امشب بگوشت و کدو داری	که فردا مخالف در آیدای	جو فردا عالم بر کشد در صفا	خود در تیر تیغ بیلو گشتند
ولیکن نشتر طی که بر دست رخ	بما بر کشده کنی قتل گنج	ز ما بر یکی را تو انکس گشتند	بزرگ و ما در و چون بر گشتند
سکندریان خوابسته عمدت	بر همان در خوابسته دادت	نشسته با و کوشکان دویید گشتند	کشدان خطا با خداوند گشتند
ولی پس آن در بند آورد	کز و خشم خود را گشت آورد	در آن ره که پیداد داد گشتند	کین استانی پیداد گشتند
که در کوشش بر بوم را ای	سکان ولایت نواز گشتند	جو آن عاصیان خداوند گشتند	خبر یافتند از خداوند گشتند
که بر کجشان کامی میزد	ز خون ریز بدخواه میزد	حق نعمت شاه بگدا گشتند	بس گشتن شاه برد گشتند
جو با قوت خورشید را زد	بیا قوت جستن جهان میزد	بدر می گرفتند صتاب را	که او بر دازان جستن اب
دو لشکر کشید که چون گشتند			شده از نبرد از بانی ستوه
بمنزله خویش گشتند باند			برزم دگر روز کردند ساز

فیر و نیش میزدند

بیایستی از آن

بیایستی از من براد و گشت	جهان از منی فصل بر نور گشت	می لومار و به غمزل برد	غم دل بر بند افروزم اودل برد
جهان کرد جوار احکامی خوش	ششایند و رانعل در آتش گشت	دو دره ارد این باغ آراست	دو بند از من دو خواست گشت
در ای از دماغ و شکم گشت	ز دیگر در باغ پرهن خرام گشت	کر ز برگی با کلی فرمیکه	که باشد کاماندش ناکر بر
درین دم که دایمی گشت	که آید و رفتن به گشت	نیم آمده از منی دلفوشی	مگر از منی رخ و خستی گشتی
خرازا کسی در عروسی گشت	مگر وقت آن کاب گشت	کر از منی نظم این داستان	سخن را از دست راستان گشت
که از آتش روز روشن گشت	بر از دو دشت کیند این دود گشت	شب از ماه برست پر ای	گشتی بود نور در کپا گشت
طلایه ز شکر که هر شاه گشت	شده با پس از نده گشت	بساخته که سبب گشت	سر اسپه به ساعت از بجای گشت
غنوده تن مردم از رخ و تان	نظر زمانی بر آمد ز خوا	نیایش کنان سر و لشکر بر	که ای کاجکی بودی شت در از
مگر کرد از منی نمودی گشت	بدیری بدید آمدی گشت	سکانش چنان شد و کوشند	که ریزند صغری چو شند
جو خوشید روشن براد گشت	بدیدار کرد و سفید آری گشت	دو خیسرو عنان در عنان گشت	به دو پستی در میان آورد گشت
باز از خوشنودی از یکد گشت	بناشد و زان بر تنایند گشت	جو دارا دران دایمی راه گشت	دل رای زن بد دران رای گشت
سوی شمشیر کشید و سمنون	نمودند رایش شمشیر و خون	که ایرانی از دوی پیش خورد	بتایم کجا ریزد اندر نبرد
جو فردا افتادیم در جنگ گشت	ز رومی نمانیم یک تن گشت	بدین عشوه دادند شکر گشت	یکی بر دلیری یکی بر خور گشت
سمان قاصدان نیز کردند	که بر خون او بسته بودند گشت	سکندریو کفر فاجا گشت	که چون پای داد در آن گشت
خیال دوسر سگ را پیش گشت	چون خود که سر سگنی خویش گشت	خین گشت با بیلو انان دوا	که فردا درین روز گشت بوم
بگو شیم کوشیدنی مردوار	رک جان بر می گیم استوار گشت	اگر دست بر دیم مارا گشت	دگر ما شدیم ان دارا گشت
قیامت که پوشیده رای ما	برونی که آن روز فردای ما	باندیشهای چنان هولناک	دو لشکر غنودند ما پس واک
جو کیتی در روشنی باز کرد	جهان با زنی دیگر آغاز کرد	با قشیر گشت شستی شرا	کلجه شندان سیم کافور واک
در آید بخشش و لشکر جو	کران جنبش آمد جهانرا گشت	خویدون نسب شاه بهمن گشت	جو برخاست از اول با دوا
سه ساز لشکر تیر تیر گشت	بر اراست از جبهه تیر خد گشت	ز بولا و صد کوه بر بای گشت	بلا از ابریمت جایی کرد
جو بر محبت ساز و گشت	سمان میسر شد جو وین گشت	جهاندار در قلب که گشت	در قش کیا نشین بر سپریای

سکندر که تیغ جهان پوزد	چنان تیغی از بران روز	بر اینکجای بوم جویارنده	گر کش ز پیکان ران تیغ
جناح سپهر را بگردون کشید	سعد بارکی بر سر خون کشید	گر آغا چکان از ابدان کز خوا	بهر مورد رفتن سحر است
کروبی که بر بایان ساختن	جانب از شد جرب انداختن	سحان پستواران در کا	ز این بی ایمنی شاه
بقلب اندرون داشت بانی	جو بود لاد کوی شدن پلتن	تیره بغری چون خند شیر	در آمد بر قص از دمای لیل
بر آمد ز قلب دغ لشکر خوش	رسید اسار اقامت کوش	ز شوریدن ناله گره نای	بر افتاد بکوه ز بخت دای
ز فریاد روین غم از بخت پیل	نخیز پیکان در آمد نیل	ز غیدن کویس خالی دماغ	زین لزه افتاد در کوه دماغ
در آمد ز خوان سر پید برک	کشاد بر و روزن در غوک	ز بس تیر باران که آمد خوش	فلک از بارانی خود زدوش
کران تیر باران کنون آمدی	بجای غم از ابر خون آمدی	خوشین کوس رویند کاس	نیستند و داد بر جان هر اس
جلاجل ز ناله نوا مای کرب	بر آورده خون از دل خار کرب	بخشش در آمد و در بای خون	شد از موج آتش زین لاله
سنان در سنان بفرجه خون کرب	سهر بر سپهر پسته جرن لاله	جان برد خود کسی بود	کس از شش کس نیارود
جو مرکب از یکی تن بر آرد مالک	شود شهری از گریه اندو مالک	سنان پیکندر در آن اوی	بقی برده از حله حاوی
شهر ای که شمشیر دار فلکند	عش در دل سنگ ظاهر فلکند	جو لشکر با لشکر در آید	قیامت ز کتی بر اینکجند
بر آید کی در سپاه او قار	به پیش دل از رم شاد او قار	به جز آن کند شد جوی	فرانجی در آمد میدانک
کس از خاکسکان پیش دار نبود	از و در دل کس مدار نبود	دوسر منکند از جرن پیل	بر آن پیل تن بر کشد و دند
زدندش کی زخم بملوک ار	که از خون زین کشت جان	در افتاد از ازان خیم تیز	ز کستی در آمدی پر خیز
در خن کبابی در آمد خاک	بغلطید در خون تن زخم ناک	بر خیزد نازک از در دواغ	جو خنثی بود با در اباغ
دوسر منکند شد شورید	بیزد پیکندر گرفتند جای	که آتش ز دشمن بر خیزد	باقبال شه خون او ز خیم
یک زخم کردیم کار کشن	سیریم جانش بنفش اکشا	بی تاب پی و باور کنی	خوش سم بارکی نر کنی
جو آمد ز ناخن کردیم رای	تو نیز آنجی کفستی پیار کای	با بخش کنی که بدست	و خاکن بجیزی که خود کشت
سکندر وجود است کمال	دلیرند بر خون شامشها	بشیمان شد از دوهیمان	که بر خاست با شش جهان
نشان جت کان شود رای	کجا خواهد ارد از خون جی	تو پیدایش به پیش اندر	به بیداد خود شاه را ز خون

۹۰ از کرب

جو در سوب قلب دارا رسید	ز سوب روان کس را نرسید	تن مر زبان دید در خاک دین	کلاه کبابی شد سپر کنون
سلیمانی افتاده در بای	سنان بشه کرد بر پیل زو	سیا زوی بهمن بر آموده	ز روین در افتاد اسفند باد
بهار فرسید و کلزاد جم	بیاد خزان شد تاراج غم	نب نامه دولت کعبا	ورق بر ورق سروی باده
سکندر فرو داد از بخت	در آمد بیالین آن پیل زور	بفرمود تا آن دوسر منک را	دو کز زخمه خارج آستک را
بدارند بر جای خویش پستوا	خود از جای خفید شوریده	بیالین که خسته آمد فراز	ز درع کبابی کوه کرده باز
سر خسته را بر سرانی نهاد	شبه تیره بر روز رخشان	فر و پسته چنان تن خوابکا	بد و کشت بر خیز ازین خاک را
رما کن که در من رمانی نهاد	جراغ مار و ششایی نهاد	سهرم بدان کوه بملوک	که شد در بکسر معلوم نابد
تو ای بملوک کادی سحر	که در ابر بملوک ز بملوک یمن	که با آنک بملوک در جیم سنج	سمی آید از بملوک بوی تیغ
سر سپر و ران را ز کانی زد	تو شکن که مار جهان جود	جودستی که بر مادر از کانی	بناج کباب دست بانی کنی
که در دست که دارا	نه بهمان جو روز اشکارا	جو کشت افتاب مار زدی	نمای من در شش از لارو
مبین سرور در سر افکندگی	چنان شاه را در خن بندگی	درین بندم از رحمت از کانی	بامرزش ایندم یاد کن
زین را غم تاج تارک	ملرزان مرا تا ملر زوین	رما کن که خواب خوش می برد	زین آب حرق آتش می برد
مکردان سر خسته را از مزیر	که کردون کردان بر آرد	زمان من ایک رسیدی کان	رما کن خواب خوشم بکیزان
اگر تاج خواصی بر بود از دم	یکی خط بکند رتا بکند دم	چون زین ولایت کشادم	تو خواه افسر ازین سپستان
سکندر بنا لید کای تاج دا	سکندر زخم جا کشر یار	نخوام که بر خاک بودی پیر	نه آلوده خون شدی پیر
ولیکن جودت کین کار بود	تا سفت اند درین کار بود	اگر تاج و دوسر بر افرا	که بنداد جا کری پ ختی
در بیا بد ریا کنون آمد	که تا سینه در موج خون آمد	جرا می کنم را نیتنا دیم	جرا می نکردم درین راه کم
که ناله شاه شنودی	نه روزی بدین روز را شنیدی	بدار ای کستی و دانی را	که دارم به بود دارا نیا
ولیکن جویش افتاد سیک	کلید در جاده نایبک	در میگاه از پیل اسفندیا	معین بود و بس ملک را یاد کا
جو دی که مرکب اشکارا شدی	سکندر اعوش دارا شدی	جودت مردن نشاید زو	که پیش از اجل رفت توان
بیزدیک من کیه میوشی	کرامی ترست از نه اران	که این زخم را جاده دانی	طلب که می تا تو آستی

محتاج و نه اورنگ شمشیر	که ماند ز داری دولت تپی	چرا خون گریه بران تاج و تخت	که داند ز داری دولت تپی
سپاه اکلیش کین سپاه راو	بدین چرخ کین باشد از خار او	نیز از جانی که دارد اکش را	نشان بود و آشکارا
جاده کرمی چون ندامت توان	نم نوحه بر زاده پسر و جوان	جهت دایره مراد تویت	امید از که داری تخت و تخت
بگو چه خواستی که فرمان کن	بجای که کرمی با تو پیمان کن	جودار شنید آن دم دلخوا	نحوه مشکری دیده را کرد با
بدو کفایت کای بهترین تخت	سه او ابریه ای و تخت من	جهت برسی ز جانی بجان آمده	کلی در سموم خزان آمده
جهان ثبت سر یک از پنج تو	بجز شربت ماکه برنج تو	زنی آیم سینه سوزد درون	قدم تا سرم غرق در یابی خون
جور برنی که در ابر دارد شمشیر	لب از لب خالی و تن غرق آ	سبوی که سوراخ باشد	بموم و سر شمشیر در دست
جهان غارت از سر بی می	یکی آورد و دیگری می برد	روز و ایمنی آنکس پستند	نه آنان که رفتند پستند
بین روز من را پستی پیش کن	تو نیز از چنین روز اندیش کن	نه پستی به بند من سوز کار	بدین روز بخت اندیش کار
نه من ز بهمن شدم کار و دیا	بخاریدن سر نکرده شس رما	نه ز اسفندیار جهان گیر کرد	که از چشم زخم جهان جان کرد
جور پیل ما کشتن آید تخت	کشته زنب که در بر من در	توسه سبز با شیشی پنا منشی	کمن کردم از سینه بالین تنی
جودر خواستی کار زوی تو	بوقتی که بر من سیاه کرد	سه چیز از زو دارم اندر جان	برادر دما تاج شمشیر
یکی آنکس بر شش بی کن	تو باشی درین داور بی ادخا	دوم آنکس تاج و تخت کبا	جوخاکم تو باشی نیازیان
دل خود پیر از بی از تخم کین	نبرد از بی از تخم با زمین	سیوم آنکس زبیر پستان	حرم شکلی در شمعستان من
سمان رنگ را که درخت	بدان نازکی دست خجسته	هم خوابی خود کنی سر بلند	که کوکب شود از بزرگ ارجمند
دل روشن از روشک برستا	که باروشنی به بود افتا	سکندر بدیرفت از و مرجه	بدین پند بر خاست گوینده
بگوید و گوشتی در اندر حسن	که بغداد را کردی کاخ و کرم	درخت کینا را فروخت بار	کفن درخت بر فرع اسفند بار
جوهر آبخان مر بانی ندید	شبه ماند و با قوت شد نابید	سکندر دیدان شاه فرخ نژاد	شاه کاخ بکریست تابان
در و دید بر خشتن نو کرد	که را معان ز سر بایت خورد	جو روز آخر هیچ الملق سوا	تیره بروی ز درین مرغزار
سکندر بغیر مود کار ندید	بوندش بجای خجسته نیاز	ز موبد وزان کیند شکست	سیاش کردند جای پست
جو فلوک کش آبخان ساخت	از درخت خویشی بیرداختند	نموند را قدر جندان بود	که در خانه کالبد جان بود

چون پیر و نرود کوه جان تن	که پیر و نرود کوه جان تن	چراغی که بانی بوی برد می	چراغی که بانی بوی برد می
اگر در سهری و کرد رخسار	چرخاکی شوی عاقبت باز کار	سما میا کوه شود و خور و خور	سما میا کوه شود و خور و خور
چنین است رسم آن کد کد	که داند با دشمنان را و را	یکی را دارد بهنکام تمیز	یکی را دارد بهنکام تمیز
مکن زیر این لاجوردی ساط	بدین قلعه که بان کوشا	که رویت کند کوه با و از د	که رویت کند کوه با و از د
کوزنی که در شهر شیران بود	بهر کوهش خانه و بران	جو مرغ از بی کوچ برش خاج	جو مرغ از بی کوچ برش خاج
بنز برق و آتشی در جهان	جهان را از خود واره و واره	سمند رجو پروانه آتش رو	سمند رجو پروانه آتش رو
که داند که این زخم دادم	چه باز بجما دارد از نیک	جهت نیک با خردان است	جهت نیک با خردان است
فلک نیست یکسان هم آشوب	طرازش دور و یکدوش تو	کست چون خسته بلند می	کست چون خسته بلند می
شبا که بنایت نارد سیاد	کلی بگردون دهد باد	جهت باید درین پست چشمه خراس	جهت باید درین پست چشمه خراس
جو خضر از جهان و زفر و ز	جو آب حیوان چه خرمای	از بین دیو مردم که دام دوند	از بین دیو مردم که دام دوند
بی کور کور دشت با ناکست	ز نامر دیه های آن مرد	کوزن کرا زنده در مرغزار	کوزن کرا زنده در مرغزار
سمان شیر کوه جای در پیشه	زبد عیدی مردم اندیشه	مکر کوه مردمی کشت خرد	مکر کوه مردمی کشت خرد
اگر نقش مردم بخوانی شکست	بگوید که مردم چنین است	بجسم اندرون مردم کلاه	بجسم اندرون مردم کلاه
نظامی خاموش کای بیج	بکشتار ناکستی در هیچ	سیاهوز ازین مهره لاجورد	سیاهوز ازین مهره لاجورد
یاساقی آن خواجه نیکین	بشی کو خورم بای لغز می	در عهد ایگندر با بزرگان	
کجا بودی ای دولت نیک	بدرگاه مهدی سرود آر		
ترا دولت از بهران خواند	که ارایش تاجی و زینت	بست آدمی با برافروخته	بست آدمی با برافروخته
بنامیزد را پسته بیکری	زیر کوه را پسته کوهی	بدست تپشاید غنا سر	بدست تپشاید غنا سر
نشان دهم اکوی و باز تو	که تا دایم آمد طلب کار تو	جنانم نماید که از در دیار	جنانم نماید که از در دیار
هر جا که مستی مگر پیشه ای	نخست کبری با تو میوایم	ازین جام کفایت آن خداوند	ازین جام کفایت آن خداوند

سکندر که باری و تدبیر تو	بنیوی دولت جهانگیر بود	اگر دوشش نامی و سنای	سودی سرخس را ز برای
کز ارنده و انای و گشت	بیر کار دولت چنین گشت	که چون شد سرتاج داران	با سکندر افتاد ملک جهان
سمه کج و دار از تو تا کن	که انرا پیش بود بیدان بن	بلخینه شاه پر دشت	ز دریا بدریاد انداختند
سر بر سر آورده و تیغ و	نه جندان که انرا توانست	جوانم بخند انک انرا دیر	پارو در انکشت بادر خیم
طوقیای بلور و خوانهای	ظرافت کش ترا بر سو غل	سمه تانی کسان با زین	خطای علامان بر زین
نور و ملوکانه پیش از شمار	شتر بار ز رینه پیش از شمار	سباه و لب را قیاسی نبود	بدینده را زو کسبای نبود
در خیزبانی که باشد عیب	وزو مخزن شاه یا بدید	جنان کجی از سیم و زری قیاس	بهر جهان دار کردند خاص
جهاندار از ان کج اندو	جوانی شد از کوه فرو	کوه فرو ز دل تیره خام	مکرش جراحش از نیست نام
جوانم یکشاید شدن سوی کج	کجی اید از دوشنایی برنج	جوانم کجی که شد کج تاب	ز شادی بر افروختن چنان
تو خاکی گشت کج باید تو	که می خواست کج را کس نخوا	فرو زنده مرد شد خواسته	کز کوه کار کرد و دارا پسته
سکندر وجود پیدان همه کان کج	که در دوشش افتاد بی دست	پرستندگان در خوشی را	سمه محشم را و دوشش را
از ان کجی ارا پسته و او بر	بداد و دوشش کشت سالار	بگردان ایران فرستاد کس	کزین در کرد و کسی باز پس
بدرگاه مایکسر سپر نهید	هلاک سر دوشش بر در نهید	بجای شما سیر کی ناسپاس	نوازش کجی بسیار و قیاس
بزرگان ایران فرام شد	وزان خرمی سخت خرم شد	خبر داشتند از دل شهریار	که پست او بسو کند و عتد و استوار
سمه هم کرده بر او آمدند	سوی انجن کاد شاه آمدند	بدان انجن شادمان شاه	از ان بهلوانان شکریا
جدا گانه با سیر کی عتد	که در بایه کس نیار گشت	در کج بکشت و در سیر کی	خزینه بی داد و کوه سیر کی
همان نام سیر کی بدید کرد	بدان خفگان سخت بدید کرد	بداد انچه در پیشتر بود نشان	دو جندان دیگر بر افروختن
جو ایرانیان ان چشم یافتند	سرازمیر سرکشی یافتند	نهادند سر بر زمین بکیزان	کله کوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهر یا ز فسرین	که بار تو باد اجهان آفرین	سر بر سران خاک بای تو با	سخت جیشید جای تو با
کنن شاه رفتن نو مانوی	نه خسر و نه خیر و مانوی	نیچر کسی کردن از برای تو	سرمه و باین که بای تو
جوشه دیگر راه فرزندگی	بر ایرانیان فرض شد بندگی	در ان انجن کاه انم شکوه	که خنج آمد از منبت و کرد

نمودنا

بزمود تاج و طشت آوردند	دو خون برایش سخت آوردند	رو بر منک کردن بر افراخته	همایل بکردن در انداخت
بسر منکی از خوشان گل کنند	رس طقت از اجایل کنند	نخت آنچ از کج زد کشته بود	رسانید جند انکدر رفته بود
جوشند بدید و فرودش	برون آید از عتده غنچه خوش	بفرمود تا خوار کردندشان	برین سپند بردار کردندشان
بنادی بر اندک کرد سپاه	که اینست بادش خون بریز	کسی کین ستم خیزه دار نام او	بدین روز باشد سپر انعام او
بخشود سر کز خداوندش	بران بنده کوشند خداوندش	نظاره کنان شهری و شکری	بر انصاف و از دم اسپندی
بران راه و رسم آفرینش	جهانجوی را بنده فرمانش	نشست جهانجوی با خردان	از ان دایره دور چشم بدان
دور و بر سماطینی ارا پسته	شستند کان جلد بر فکاسته	سکندر جهاندار دارا شکن	بر افروختن چون شمع از ان
بس انگاه با سر کران بایه	نخن کنت بر قدر سر بایه	نور ازاده رنگ را باز پست	طلب کرد رنگ را این پست
بیر سپیدی پر سال از یاد	نگند سرت سایه پرشت بای	بسی سالدار جهان ز پستی	رنگار جهان بخر پستی
جودیدی که دارا جانیته کرد	کسی نه با من بد اندیشه کرد	از انجا که راز جهان داشتی	نصیحت ز دارانمان داشتی
جوانم کجی را جانی خوش	کنه بیدار که باشد خوش	بپوشنده از شادی شادوم	بروغن زبانی بر افروختنم
کافی بر ارادت از بشت کوز	بی واستخوان کشت بمرگ تو	سلاح سخن بست و کشت کشت	رجبه کان تیر از کشت کشت
نخستین بنای جهان بود	که داد اجهاندار با کام	سر برش از شادی افراخته	سر خیم در پایش افراخته
بسی بندگت ان جهان بدید	نشدر در دل کینه و رجای	بسی شمع روشنی که دوی ندا	غودم بداد و سودی ندا
جوشخت سکندر بود تو	ز دارا اید بجز کار خام	جو کوهن شد کردنی را بلند	بکردن فرازان در اند کند
بجا کرد از سیل جوی خوا	بجوی در کس در افرا اید	ترا پای دولت فرود کج	زنی دولتهایی دشمن مرغ
جوانی خوشای و آزاده	همان بکر با رود و با باده	بکام از جوانی توانی رسید	جو پیری رسد کوشه باید رسید
جو پیرانه سر کنبه لاجورد	بضی که جوشید بین تاج	جهان باد شادون شود پیر سال	پرستنده راز و بیکر و طلال
در انکه دارد وی از مغرب تو	شناسد باز نیک دشمن تو	از و در دل کس آید سر اس	جو پستند کوه مست دشمن اس
با فکندش جابر سادگی	وز و دعوی بی نیامندی	نوی را بشای بر اندگی	که بروی توانند کردن صوبی
ازین روی کجی پر و کفتا	پیری ز شامی نکر دند یاد	جهان برد کرد شاه بکد شتند	ره کوه البرز برداشتند

پیشین و خوردن نیک بهر	شدند این از خوردن تیغ نوسر	جوشه دیدگان یادگار کرب	خبر دارد از کار سودریان
بنیک و بدکار از ارش است	نبرد از مایت و کار اگست	بیر سیدگان حبیب کارزار	که از بجه پیر و زنی آید بکار
سپه راجه تیر اورده بجای	که سختی کند مرد را پست بای	نبرد از مای جهان دیده	که بیرونی از بهلوان است
که در شکش چون شامی بود	بفر تو بیک تن سپاسی بود	چو فرمان چنین است کین فلک	ز بهر توستی برادر در پست
شبنم ز جگه از میان شیش	که از زوین زمره و تیش	دلیریت سنجار لشکر کشی	سر اکلندی نیست در سر کشی
بسکام لشکر برار استن	ز لشکر نایب مدد خواستن	صورتی حق خواهی فرج از خدا	لشکر بدین مرد و ماند بجای
چو بر دوشی شود در پستیز	مکن پسته بر خصم راه گیر	چنین است رستم فرامرز	که سگش دل خوشن البرز
همین گشت با هم ایستد بیا	که گشتی نشکنی کارزار	شکسته دل آمد میدان	ولی گشت از جبهه باز
شکستی که خون کارزار	سم از دل شکستن بداد است	چو در دوشش دلفروزی بود	ز خاک جز خاک روزی نبود
دگر باره که دوشش کند سوال	که ای مهربان پیر دیده سال	شبنم که پستم سوار دلی	بتهنای بوی کوی خوشبیر
کجا او بتهنای بوی سپاه	که بر او قادی دران در کجا	غریب ایدم کز یکی تیغ تیر	چگونه رسد لشکری با کیر
پیاخ چنین گشت پیر کهن	که زنده باشد زبان در سخن	جان بود بر خاش رستم در	که لشکر گشت از اکلندی
چو لشکرش افتاد شتی تیغ	که رفتی از پستم لشکر کرج	کسی کو بتهنای سپاسی	برین جاده شد بر عهد چهره
و گشتی که در کارزار	که بریدی لشکر از یک سوار	دگر باره گشتا بمن کوی از	که بازوی همین سر اشد در
چرا گشت بمن فرامرز	نخون سرقه کرد آن برور	چنین داد با سخ جهان بیره	که بمن بدان از دمارا کرد
سر انجام کاشته شد راه	دم از دما شد وطن کاه	چو ز در بر بهلوانی در	شد از خانه دوشش تاج و تخت
که دیدی که با او دم خون	که از آن سر انجام کفر نبرد	سکند بلر زید از آن یاد کرد	چو بر کفران ریزد از یاد
ز خون خوار دارا مر اسند	که آسان پیر برین بل گشت	دگر باره در خواست کاین گشتند	در درج کوشش پدید زبند
خرو کوبید از کوشش روزگار	چماغی را آید بکار	بس از او برین پیر پیدار	چنین گشت با صا حجاب
که ملک جهان کرج حکم	خون دست و پا اندین تیغ	ز تیغ نونا بعد کهن	که ماند که با با کوبید حسن
کجا رستم زال و سیرغ و سام	فریدون و چمنک و جشید جام	زمین خورد و باخوردشان	سودش ز خوردن شام سیر

که گشتند

که گشتند و مانیر هم بکدریم	که چون مهر هم عقد مکریم	برنج نوبت درین جاد طاق	که بی شش نیست این نه روا
جنان تا تو داری جهاندار باش	چو خشنه خصمان تو بیدار باش	سر از عالم تر سکامی برآر	بتر پس از کسی کوشد ترکا
رماکن رسی کان زبان آورد	ره بدخل در کان آورد	چو بندید دل خود دران ملک	که پستش بی رخ و سخن نال
بدانش ترا سمنون کرده اند	که مال ترا حکم خون کرده اند	سران مال کاید درین دستگاه	بران خنده دان تند ماری سپاه
چو در طاق این صند خواهم	چو باید شدن با سیه مار	دل از بند سپرده ازاد کن	ستملونه داد کن داد کن
زیداد دارا به ار بکدری	که او بود دارا تو اسپه بکدری	بین تاج دیدار و زکشت جان	تو نیز آن مکن تانه پنی محان
چو کروی بین تا میان یافت	از آن کن که اقبال از آن یافت	شاه از باغ پیر فروخت سال	گرفت آن سخن را مبارک نال
نخست با ستاد و بنوا	بسی کج زرشک شش	بزرگان ایران ز فرنگ او	ترا ز و نهادند با سنگ او
سنایندگان در بارگاه	سنایش گرفتند بر بزم	کزین بار که کربس را جی	فرو زنده خورشیدی آید بد
زاکرشی رفت روزی	که رفت و کشتن فروزی	جوی زر ز جینه روی تا	فرو دید و ز جت کجینه یا
ز دریا دل شاد دریا شکو	لواکشن بسی کرد با آن کو	چو دیدند شه رار عیت نواز	زیداد دارا کشت انداز
ز خلق انجمن بر دیو بند را	که سک و اینا بد خداوند	برینجان در او خسته بد سپکال	کسی را امانت بند خون مال
تخلی کن رفت این بزم	هر وقت یونان و مردی بزم	کسی را که نزدیک او سنگ بود	ز چندین سپاه این دور بود
چو بگوهر از او قوی کرد	جهان بدین که چون کوشش را	سر بر بزرگان بخودان برود	بین تا سر انجام چون خرد
نه بر او بی باشند آن	که سختی رسد نخل خدای	که انما بکار ازاد است	فرو ما بکار از کذ حیره د
نه خمر و نه انگس که خسر برور	خسی دیگر و خسر وی دیگر	نماند دران ملک و بخشایشی	نه در شهر و در شهر آسایشی
مر اسنده از کینه کینه	شد عصمت از فعل نجینا	خرابی در آمد بهر شیشه	بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه و راز پیشه بگرفت	بکار و کوشش در ناخت	بیایان دشت با نی گشت	ملک زادگان بهلوانی گشت
کشا و شتاب به ساز کرد	سپاسی کشا و زنی آغاز کرد	جهانرا نماند عمارت بی	چو از شغل خود بکدری کسی
اگر پیش ازین داد کفر خسته بود	حان اختر کیستی اشفتد بود	کنون داد کمر است فرود	ازین گونه بیداد تا چند چند
مر اسند شد زین سخن شهر با	منادی بر اینکخت در هر دیار	که پیشه و ریشه خود کند	چو زین کرج نیکی کند بد کند

کشتاورز بر کا و بند و مراد	ز کار آسن و کا و جید مراد	سباسبی باین خود و مراد	سبحان تهری از شغل خود و مراد
نیکه دکی جزنی کار خوش	سبحان پیشه اصلی او و مراد	ز پیشه کزینده و آواز	بر این پیشه وادش بود
علمای به پس بدید او کرد	سبحان کار عالم سزاوار کرد	جهان را زویرانی غم و مراد	با مادی او در غم و مراد
جهان داشت بر دوش و مراد	جهان داشتن زیر کانه و مراد	پاسا قی از شاهی و مراد	یکی شربت آینه عاشق و مراد
بشنه ده آن شربت و مراد	در خراب کردن آتشکده ما عجم		
سپیدی سپاری جهان و مراد			
که جنگ زنان و مراد	ز چشم بداندیش و مراد	ولیکن موسوزم از دل و مراد	چشم بد چون رساند و مراد
خط مای روز و مراد	کسی کین نداند و مراد	جو غمیت او را و مراد	بافسون کوی بر باد و مراد
کزارنده استانه و مراد	چنین کوبید از پیش و مراد	که چون رند و مراد	بر دوش سوخت آتش و مراد
سکندر رنم و مراد	کشتایند آتش و مراد	سبحان دین و مراد	کراش سوی دین و مراد
مغان را بر آتش و مراد	بر آتش که و مراد	جهان بود رسم و مراد	که باشد در آتش و مراد
کند بخمای و مراد	نیاید کسی و مراد	تو انگر که میراث و مراد	بر آتش که و مراد
بر آن رسم کا فاق و مراد	بر آتش کی خانه و مراد	سکندر و مراد	روان کرد و مراد
بر آتش کوی و مراد	بناکندی آن و مراد	دکرافت آن و مراد	سهم ساله با و مراد
بنو روز جمشید و مراد	که نوشتی آیین و مراد	زمره و مراد	ز خانه برون و مراد
رخ آراسته و مراد	بشاهی و مراد	مغان و مراد	بیاد مغان و مراد
سبحان کارشان و مراد	که افسانه کوی و مراد	جز افسون و مراد	جز افسانه و مراد
دروشه کی و مراد	یکی بای کوب و مراد	جو و مراد	سوی و مراد
سر سال و مراد	شمار جهان و مراد	یکی و مراد	بکام دل و مراد
جد امیری و مراد	وزانجامی و مراد	جو یک و مراد	شد از فتنه و مراد
بیک تاج و مراد	جو افزون و مراد	یکی تاج و مراد	که باران و مراد

جهان داد فرمان و مراد	که رسم مغان و مراد	کرامی و مراد	جهان را و مراد
نمیشد و مراد	مغان از میخانه و مراد	جهان را و مراد	جهان را و مراد
بایران و مراد	نماد آتش و مراد	دوران و مراد	جهان را و مراد
سعد ناز و مراد	ز کله از آتش و مراد	جوشاه و مراد	جهان را و مراد
نفرمود و مراد	جز این و مراد	بدین و مراد	جهان را و مراد
جوشد و مراد	میدان و مراد	بفرزند و مراد	جهان را و مراد
دگر باید و مراد	دگر و مراد	بدان و مراد	جهان را و مراد
بسی و مراد	یکی و مراد	بهم و مراد	جهان را و مراد
از آن و مراد	بر این و مراد	سبحان و مراد	جهان را و مراد
که چون و مراد	ز پرکار و مراد	جو زمره و مراد	جهان را و مراد
بفرمود و مراد	کشد از و مراد	براه و مراد	جهان را و مراد
وزانجام و مراد	در آمد و مراد	بر جاک و مراد	جهان را و مراد
در آن و مراد	که خواند و مراد	صدش و مراد	جهان را و مراد
بفرمود و مراد	بکشند و مراد	جوانش و مراد	جهان را و مراد
بدان و مراد	که باخ و مراد	ز دل و مراد	جهان را و مراد
بسی و مراد	بسی و مراد	بنایی و مراد	جهان را و مراد
باین و مراد	نخست و مراد	سود و مراد	جهان را و مراد
در و مراد	بد و مراد	جو و مراد	جهان را و مراد
بها و مراد	جو و مراد	سکندر و مراد	جهان را و مراد
ز جاد و مراد	نمود و مراد	جو و مراد	جهان را و مراد
ز بیم و مراد	بفر و مراد	که و مراد	جهان را و مراد

کسی کو بدان از دما بگذرد	خان ساعش یکشد یا خورده	شده از رازان کیمیا	در دستور پدید میسر
بلینا پس اند چنین رازها	که صاحب طلسم بر سازها	خرد مذکنت انجین بکری	ند اند غودن سزا فکری
اگر شاه خواهد شتاب آورد	سراژ دما در طناب آورد	جهاندار کنت این چنین	بروگر توانی بکن جاره
خردمند شد سوی آتش کده	سیاه از دما بدید بر زده	چون از دما در بلینا مید	رد ابلین بر الما پس دید
بر انکشت آن جادوی نا	بسی جادوینهای مردم فو	نشکار کرسج بر جاره	سوی جادوی خوشین باز
سران جادوی گانند کارگر	بجادوی خود باز کرد و دگر	بجاده کری بر یک نمود	خسوف نموده را کردید
بوقتی که آن طالع اید بد	کز جادوی رادر ارد	بفرمود کارند تختی سید	بران از دما زد جادویش را
یک شعبدست بازیش را	تنبه کرد نیز یک سازیش را	جو دفتر جهان دیدگان سید	زیر یک آن سحر بکشد بند
بپایش در افتاد و نهان خوا	بازرم شاه جهان باز خوا	بلیناس چون روی آن ماه	نمائی خود را بدو راه
بزنهار خویش استوار شد	ز جادویشان ریکار شد	بفرمود آتش افروختند	بر آن آتش کده سوختند
بری روی را بر دزدیک شاه	که این ماه بود از دمای سیاه	زنی کار داشت بسیار	فلک را نیز یک مالیده کوش
ز مغز زمین بر کشد جاد را	فرود آورد از آسمان ماه را	زحل را سیاهی نشوید روی	شود بر حصار یک تار روی
نخوی جلوبیم پری بکری	پری را بنامد جهان ختری	سر زلفش از جبر مشک ناه	رسن کرد در گردن آفتاب
با قبل شده راه بر پشمش	هم نام و ناموس شکستش	زبون شده در آمد بر نهان	سزد کرد خورشیدش باین
و کرد خدمت شاه در جوت	مراسم خداوند و هم خواست	جوشه دید رخسار آن دلبر	بر ارا بسته مای از زو
بلیناس را داد کین را منت	سزاوار می خورد و جامت	و لیکن مباحش این از ر	مشغول از مکر و نیزنگ او
بلیناس بر شکست پیغم شاد	رخ خویش مالید و خاک را	پری روی را بانوی خانه کرد	بری چند ازین گونه دیوانه کرد
در آموخت او جادوینها تمام	بلیناس جادوی از آن نام	جود فرخ کسی کو بهنگام می	سم آتش نه پیش و هم مرغی
بتی نارستان بدست آورد	کرد نارستان یک آورد	ازان نارون تا بوقت	کمی نار خواهی کی آب نار
برون آرد آنکه سر از کج کاخ	که آمد برون بر شکوفه شاخ	جهان تازه کرد و حرم	شود خوب صحر او بفرود
بکیر در زلف آن دلستان	ز خانه فرامد سوی پستان	کوزش دخت پر و ان	خبر کرد مکر از شروان

که چون در

که چون در سبلمان کمر بست	و سپا نید بر جرخ کرد و نگاه	سپاسد روزی دور و دور و ناز	ز مشکوی دارا خچر باز
در سنت کچنه را باز کرد	برسم کیان خلقی ساز کرد	ز نصیری و روحی و جینی برید	بر راست پیرایه ارجمند
لبا پس گرانایه خپری	که در انوار ادوات مانوی	قصهای زینت و خرمای	که پوشیدگان را کند مهر گرم
بسی تافه مهر ناکرده باز	ز نیفه بسی جاده و نواز	خست و یکسر مشکوی شاد	بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بسنگ سیم بر سرخ سود	مکر بر جگر زرمی از سود	شلبستان را ز نام پشت	بجای بنفشه گل سرخ ریت
جوار است آن رام بدام	برافروخت روی دلارام	کشیایی آورد روزی جا	که تابش کند سحر نو بهار
عروسان بزیورشی خو کنند	سرو فوق نغز و بگو کنند	نمائی دل در باغ آوردند	نظر سوی خوش چراغ آوردند
جودانست سوز جیزی نما	رعونت بعد راستین بر	بدستور شیرین زبان خیز	زبان و قلم مرد و بکشیای تیز
بمشکوی دارا شو از ماکوی	که اینجا بدان ششم آرام جوی	که تاروی مهر روی دارا شاد	به پیغم که دیدش فرخنده باد
حصاری هم در شمشان او	بر آرم سر زید پستان او	یکی ممد زین برآمده را	مهر بیکر از لعل پیوده را
بیر تاشیند در روزن	خز امان شود بر روی بین	دگر باد پایان با زین زور	ز بهر پشندگان شش بهر
جود پشور دانا چنین دید	که بست و آورد و فرمان بجای	ره خانه خاص دارا گرفت	مهر خانه را در مدارا گرفت
در آمد مشکوی شکین سر	جواب آن کاید اندر	بهشتی یکی حور زینده دید	فرینده شد چون فرینده دید
بسی ز ندان مردم فریب	همی کرد بازی جو مردم سپ	نخستین حدیثی که اندر سو	ز شد داد پوشیدگان را درو
که مشکوی شهر از شهر نو باد	دوئی از میان شهادت باد	اگر جرخ کرد و نخطای نمود	بدین خانه دست ارمایی نمود
شه از جد آن زیانها کرد	کنایه می ندارد در آنها کرد	امیدم جهان شد سر انجام	که نومید از و کرد امیدوار
با قبل ازین خانه را می آورد	خداوندی خود بجای آورد	بفرمید که را و او را و نخواست	نشد شغل پیوند زاپای
جهان بادش را چنین است	بصفت سربای چنین نام	که روشن شود روی چون عیار او	شود در شک درت این او
بروشن رخس چشم روشن کند	بران سرخ کل خانه روشن کند	زدار چنین در بر دست عمد	بمه بردن اینک فرستاد ممد
جهاندار کجای عیان باز کرد	نمائی بر شغل را ساز کرد	زبان کسان رفت ازین	بیای خود آمد بدین چست و جوی
پری را سوسه شد بمهر دید	بترتیب این کار جدا کرد	چنین کنت با رانی زن تجا	که در سایه شاه دایم بمان

کس خادم خانه زادی شود	بیاد آمده هم بیاد می شود	باب ز این نکته باید تو	نیز بان درود آنچه خیزد
که گوشه مهد و تاج مایست	زین بوس او صد عراج است	اگر برده کبر سر افکند ایم	که کجاست ساز و محال ایم
ز فرمان او سر نباید کشید	لجای رای او دست زین کلید	اگر سر در آورد برین شغل شا	سر روکت را سازد بجا
بکاوین پسر و رضاد ایم	که از تخمه خسته و ان زاده ایم	بروزی که فرمان دهد شهر یا	که میبوند را با شد آن
بدکاه خسر و خراش کنیم	بیاین برستیش را ش کنیم	جو دستور فرزان با ش کنید	سوی شد شد باز گشت دید
رخ شه بر اوخت از خرمی	بر وز جوانی خوش آوی	بروزی که طالع بر میند بود	طعنه اسه او از پیو بند بود
جانبجوی بر رسم ابایی خوش	پری زاده را کرد محتای خوش	برسم کیان نیز پیمان کرد	و فادر دل و مهر در جان کرد
دران پخت از بر تمکین او	بلکه غم بت کاه وین او	بزمود نا کار دانا و سر	در آرایش آرنده باز آرد
بمنوج خازم و دیبای موم	سطر اکتان همه مزموم	سلمان بدان سان که میخوا	بد پا و کمره پیار پاستند
کشیدند طرسته کوی بام	شقایق ندای فیروزه بام	علما بگردون بر افرا خشد	جهان را نوارایشی ساختند
پراکل شده کوی و باز آ	و کز کوه شد سکه کار ما	نشاندند مطرب بهر بزمی	اغانی سرایی و بر بطزنی
شکر دیزان عود افروخت	عدو را جو عود و مشکوخت	ز خزان طرف تا زنده بود	زمین زنده گشت از نوای او
کلاب صنایع شک طراز	سرفا و شیشه را کرد باز	شقی سرخ برت بر سر شا	طبق بر شکوه و شید ما
سهر از شکوه گشتی خسته	ز کل کنیدی دیگر افراخته	مهم بود و کسور ز شاد و خوش	نغمی بر آورد و سر سو خوش
جوش جلوده کرد از برند	رخ و لطف ساخت از شکوه	صدف بود کنتی مکر ما	دروغالب که ده عطا کن
زهر شه آن ماه میگین کند	ز چشم و دمان ساخت ام و	فرستاده بود و مشکوشت	که در خود مشکو بود و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند	عروسان سر بر شید از بند	دل شاه روم از این آن خوش	بشوش و افتاد چون رس
یکی مجلس ارادت اندود	که مینو ز شمشیر پاورده	بی لعل میگرد با مهران	سرو ساعش در دوازده گران
بخشیدند ان در آن روز کج	که آمد زمین از کشیدن رخ	جوش غنچه و شید برسم	عقیقی بر آید شوق را بد
به بیروزه بوسحا قیش د	سخن بین جو در بوجا خان	ملکت یافت بر کام دل	بشکوه گشت فرستاد کس
که تا شونک با جوش گشت	پیارند با باغ میرای باغ	چنین گفت با شونک در ش	ز روشن روان شاه اسکندر

که با تو

که با قوت کینا می کند ی	جو محتای در شد هم کوبی	برین عتده دست بنایی کنیم	همان سری و بادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن	که نتوان ز بهر بی یافتن	که کن سر زلف در بندیش	که فرخ بود بر تو فرخندیش
جو امر که او با تو سپرینند	جو زلف تو سر بر کمرینند	بکوشش تو که خلوه زربود	جزنی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ما	جو دارا دلش بر مدارای ما	بدیخت از و دضر و لنواز	بدیختی سخت با شرم و ساز
پری زاده را ازنی بزم شا	نشاندند بر ممد زین جوا	مخلو تنگ خسر و شش تا خند	ز نظامکان جرد پردا خند
بس از آنکه شد شش شهای	جو میتد کاز را بر او خست	بک ما در مریان دست بود	کرامی صدف را بدر یکا
که از تخم شایان و گردنشان	همین یک سبی سر و ماندن	مدام کرامی ترین کوبی	سپردم بنا می ترین شوی
پدر شسته بی بدر مانده	یتیمی ولایت بر افرا	سپردم بر نهار اسپکری	تودانی و فسر و او ان آوی
بدیخت شامنه از مادرش	نهاد افه همی بر سرش	بسویین سپردند شاد	جمن جایی شد سپر و آزار
شاز نازان کوه شاد	بکوه سریدن در آمد کا	پری پکری دید که ز بسوی	پرستنده شد یکدشش را بی
فراسنده سروی طب بار او	شکر جاشنی کیر کشار او	فرپنده جشی جنا جوی نیز	دوا شش بیمار و بیمار خیز
برش کوه و زلف و گردن دراز	لی شکر و خال با و ی از	ز رخ ساده و غنچه آویخته	کلاپی ز رخ جشی انگشت
دین جون کل و آب کل	سیان لاغ و سینه انگشته	شکر کیر کیسوی از سنگ	زده سایه چشم آفتاب
سکندر که آن چشم و سایه	بر اسوده شد چون بمنزله	بخشم و فاد کار آمدشش	دلش بر دوزن در کن را کدش
بجام دلش تنگ در گرفت	وزان کام دل کام دل بر	شده روشن از رنگ نام	ز خود پس روشن تر ایوان
جهان بانوش خواند پیوسته	بروداشت آیین جنت کاه	که پیدار و با شرم و آید	ز ناگفتهها زبان پسته بود
کلید ممد بادشاهی کرد	بدوداد و تاجش ز گردون	یکی ساعت از دیدن روی او	سگیبانش تا نشد سوی او
بشادی دران کشور چون	بر اسود با آن شستی سر	جوش از رخ روز برق کشت	خشن بر شش داغ جزیت نهاد
می مجلسش با و از جنگ	بر خسار کیتی در آورده ر	شده سنت کشور بهر کین	یکی سنت جسته کمر میان
بر آمد جو خورشید بالای	فلک در غلامی که کا خست	بر آرا پسته بر می از باز	بلطنی که برده زینده شوش
نشاندند شایسته گز	بدر سینه بر کی جت جای	شکر ریخت مطرب را مشکری	که بست پاتی بجان بروی

ز تری که بر خیزد رود و بر باد	مویس را پی برد چون رود	سکندر رخا را سر آغاز کرد	بر کج اسکندر بی باز کرد
ز بس کج دادن بایران سپا	زد اسن که سوج زد بر کلاه	جنازه بر ایهایی نوبی	بر راست انطلیت خیزی
سمان که بود افتاب بلند	سمه سلم از نور روی بره مند	بلند افلاکی که شد کج بخش	بدون نکره دتی چون درش
جساند از خشنده باید بد پس	فصال جساند از نیست پس	بیا ساقی ان شب چراغ	بیا و رزم بر میا و رفعا
جوانی که چشمها روشن است	<p style="text-align: center;">بر تخت نشین کند در ایران</p>		
که ای سخن کیمیا جیست			
که جند بن کج از تو بر خند	سنوز از تو خونی بر خند	اگر خانه خیری فرزند کجا	کر از در درانی دیارت کجا
ز ما سر بر آری و بماند	غابی بمانتش و پدانه	عمل خانه دل بفرمانت	زبان خود عمل کار دیوان
ندامد مرغی بدین نیکویی	ز مایه دکانی که ماند تو بی	سخن بین چو عالیت بالایی	کسادی میداند کالای او
مناع که انما یکا سد مباد	و کرد باد ناکام حاسد مباد	کوز ازنده سر گذشت	بازدیده لغز و رای در
چنین داد فرود که چون شهر باد	بلک سپاهان بر آورد کار	ز خیزوی جسیخ فیروزه کرد	بنودش کی در سپاهان کرد
با صطو شد تاج بر سر نهاد	رجای کیو مرث بن کعباد	شدار اسپند ملک ایران	قوی کشت رشت ایران
بزرگان بدو تنبیت ساخت	بدان سر بر یکی سر افراخت	تتاری که باشد سر اوار	فتانند بر شایه فرخت
جوشه بای بر تخت زین نهاد	ز کج سخن حصن روی نهاد	که باد آفریننده را سپاس	که کرد آفرین کوی با حق شناس
سرجون بنی را ز باین خاک	با نغم رسانید چون نور پاک	بایرانم آورد از اقصای روم	بفرمان من سنگ را که روم
جای رسید کاد مرا	که محل کشد جسیخ بار مرا	بد پر قم از دور آسمان	که ناسایم از دایمی بکرم
پشم دیده را داد بخشی کنم	شب نیرکان را در خشی کنم	خود بروفا رهنمای	صلاح جهان در وفا
مهر و پستی کیم امر و زش	که اکام از روز فردای خوش	پیر سیم از راه عذرا و ری	پیر سیم کاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تابای مور	نیاید زین بر کسی دوز	ندارم طبع بر روی کس	و کرد جیادیم بدان دست پس
نظن ارجه از آریخ بسی	نخواهم که از ارد از من کی	دودوده را بر کرم خراج	نه مال از ولایت ستانم نیاج
اگر کجی ارم ز دنیا بدست	میباکم قمت بر کست	دستم هر کسی را ز دولت	کنم بایه کار پس بدید

ممنون را هر بر ارم بلند	کشم بای دیوانه را ز بند	بر چشم سر از رایگان خوارگان	کنی زبانان بچارگان
جو پشم کسی را که او رنج برد	که با خرج او دخل اوست خرد	دران خورشید ایدواری کنم	ز کفیه خویش یاری کنم
بدین و بدانشش کم کار ما	کنم داد را روز بازار ما	ندارم ز کس ترس هیچ کار	مکر ز انکس کوبود ترس کار
جهان از سخا دارم ارسته	سخی را مدد بخشم از خواسته	ستم را ز خود و در ارمش	ستم را ز ارم پشکارش
جای یکی بر یکی بد کنم	سیادش نیکی یکی صد کنم	عقوبت کنم خلق را بر کن	نوارش کنم چون شود خواه
جو کردن کشد خصم کردنم	جو در دشمنی تن زند تنم	نبا کردن نیکی از من بود	بدی را بدایت زد دشمن بود
سن ان خاک پیرم بغیر رای	که پستانم و باز ریزم رای	بر جاز سر تیغ اید سر از	سر تا زبانم کند ترک تاز
از ان آدم بر سر این بر	که افتاد کانه اشوم و سنگ	بسنگی رسم سخت بکد از ش	باتش رسم شسته بنوازش
نخود نامد همی ایران زمین	خدایم دستاد از ان زمین	بدان ناحق از باطل ارم	ز من بنده قفل باید
سحق شناسان ارم خاک	بیاطل پرستان ارم ملاک	زدنیارم رنگ ناشی	دم باد را با جراح اش
فرشته کم دیو سر خانه را	بر آیدم از کج و بیرانه را	کجا عدل من سر در آرد جود	ز پیدا دشمن ترسد مذود
شبهانی کند کرک بر کو سفند	ممان شیر بر کو رنار کزند	بدان را ز نیکی کنم ناصبور	ز شیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را من سر بر افراختم	بیای پیش در بند خستم	و کرمه ی را در دیدم جگر	ندادم بدرندگان دگر
کشم نهانی کسی را بر سر	مکر کا شکار را بشمشیر	نه در پس جهان سونی خستم	نه بی جی خستنی سو ختم
نخواهم که ارم بکس در پست	و کرمه کم سو میایم پست	کرازم بجای رسد چشم در	توانم درو تو تیار ساز کرد
خدایم درین کار باری داد	ز چشمم بر پشکار بی داد	جوابن دایستان کشید یک	نیوشده را دست کشید بر
دران انجمن بود بسیار کس	بشاه آزمای کشاده کس	از ان بوفضولان پست	وزان بواجحیان دیوانه
بروشنده بود جت نمای	دران انجمن کشت شاه از مای	که شامه را یک درم در خور	اگر بخشی از کشوری بهتر
جهاندار کنت از خداوند	باندازه خدا و کج خوا	بروشنده کشتا جواز یکم	جالت بر دشمن که چهره یکم
به ارم ملک عالم بخش من	با نغم رساندم ز انجمن	و کرمه کشت کای بد کمال	باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه جوی	یکی کم زین دیگری از نوش	باندازه باید سخن پست	کرا فسخ را بناید شنید

سخن کان باری آرد که	اگر از نیت ناکشه به	و اگر بر پستی کرد مرد لیر	که بالا جایی تو وطن زیر
ملک گشت سرورم زین	جو سر زیر باشد نباشد	سرستی ز بر زیا بود	سرادی به که بالا بود
به از شاه را جایی باشد بلند	که نادید تا ز شود بهر مند	و اگر ز بر کی گشت کای شریا	خود مندر با بریت چکار
ترا ز پورای زدی در دست	بزیور جوشی شکی گشت	ملک گشت کای شریا	و چشم بیند کانی
من از شخص خود را چو شش گم	شمارا خود چشم روشن کنم	نه پستی که چون شکند نو بهار	بد چشم روشن شود و کار
از ان بکتم هر دم نیز گشت	پراز لعل و سوزه کردند گوش	دعایا زه کردند بر جان او	بجان باز بستند پیمان او
وزان بر داری که یافتند	بفرمان او بال گشتا فتنه	با این شید سر روز شاد	شدی بر سرگاه بهر چکار
نوازش می کرد بر بندگان	نکه داشت این فرزندگان	فرستاد نامه بهر گشوی	بهر مرزبانی و سر شیری
کراید سان دل با فتنه	امان داشت از دشمنان	جما را بفرمان خود رام کرد	دران رام کردن کم آرام کرد
سیاساتی ان صر فتنه	در تشبیه گذشت عمر در کار دنیا		
مکر جاده سام درین			
فلک را زان بیک رو کند	که هر روز شب بازی نو کند	کند سر زمان صلح و جنگی	خیالی نماید بر یکی دیگر
همه بود دنیا که بود از دست	نه اینست اگر باز جوی در	سم از پرورشهای برورد	و اگر کند شد صورت دیگر
سر شغل ماکر در آید ز خوا	پسندارین خانه کرد و خوا	بساکس که از دوی عالم کم	همانا که عالم همان عالم است
جسازیم چون ساز کاران	رفیقان گذشتند و یاران	بسکام خود توشه بهر پا	که یاران زیار ان نمانند
سر انجام اگر چه بدی برود	خریقک و آخر خود رود	کز او شش چنین کرد و کوبای	که او رنگ شایان نشد جای
سکند که او ملک عالم گشت	بی چستن کام خود کم گشت	صلاح جهان از او بود	جهان بیند بهر دانش او بودی
جهان باید شغل ان شاد کن	همان کن که او کرد و کوتا کن	جو بر ملک افاق شد کام کار	می گشت به کام او و روز کار
جیش تا فراسان چوین تا بفر	بفرمان او شست می زد	بر کسوری قاصدان نماند	مهم پیکه بر نام وی سنا
جهان را اگر چه دل شیر داشت	جهان جلد ز بر شیر داشت	بنود استعدا دشمنان و نوم	که است این اباد و دوی نوم
شبی که سامان طالعی داشت	کزان طالع آید ضمیری داشت	فرستاد و پستور خود را خوا	سخنهای تشبیه با وی برد

که چون ملک

که چون ملک ابرام آید	خواهم بکشی شایسته	بگردند کی چون خلک مایل	جز افاق کردی خواهد و مل
به چشم که در کرد افاق	توانا ترا من در افاق	جهان منم از رای روشن صوا	که چون می کنم کرد گیتی شتاب
ز روزی خود خود خستم بروم	گشت استخوانی ان مرزوم	بناید کار شود کار است	سبونا یاد از اب ایم در
بد اندیش که در سخت ما	بناراج دشمن شود ما	جهان را چنین به دسر ما	و زین کوی در در خطا به نیست
تو نیز ارمیوان شوی باز جایی	بسنده باشد بهر جنگی	همان ملک را داری از فتنه دو	که سنا بمر باشد بنور
همان رو سیکار که بانوی ما	برنی شود کاران ملک را	برای که پستور باشد خود	نکه در از اندازد نیک و بد
نیاست بجای از این	نیایی ز من جز بنیکی	ترا از بزرگان پسندیدم	بخشتم بزرگیت از ان دیدم
وزیر از من سندی رای خود	چنین گفت ماکر فرمای خود	که فرمان بوا و شاه جهان	بفرمان او رای کار گمان
زمان تا زمان	غرض ما تنای او خویش باد	حسابی که فرمود رای	کسی از پیشش پستی نپند کرد
بفرزند شغلی که فرمود	که بیدم و سپر ز راه	ولی شاد باید که در کار خود	بشوش نماید بقدار خویش
جوبان رخن خراز آید	سوی گشتن نیاز داشت	بفرمان دمی سر ندارد کرا	جهان راستان و بفرمان برا
نشاید یک تن جهان داشتن	همه عالم آن خود انکاشتن	ان قیمت ملک دار دمی	وز دست هر قسمی با کسی
جو قسم خدا را کنی رام خویش	بران قیمت یافتد دان نام خویش	طرب از چون شد بفرمان تو	طرف تا طرف ملک مستان تو
چه ملک تو شد خانه دشمنان	بد و باز مکرار یکسر عیان	درین بوم بیکانه گشت	مکن خویش را بدو بای
تو شوی این ملک را دشمن	نه بر و دشمن نیز بیکار دشمن	که بر ملک این خانه دعوی است	همان جت ملک با هر گیت
درین مرز و بوم از بی پستی	ز روی بد چکسپس را سرتی	زین بوم کورگاه گیت	در و بای بیکانه و خشی گیت
درین سالها که یعنی از کرد	بر از جهان نام شایند	جوابی سوی شود خویشی از	مکن کار کوتاه بر خود در از
ملک را که از ابرافروز چه	که تا بر تو فروز کرد سپهر	بر کسوری باد شای فر	طلب کار بجایی بجایی فریت
طرحهای شایان که قشار کن	بهر سو یکی را طرف دار کن	که تو سم دکر بار دایر انیان	بیند بر خون دار میان
در اند شکو بیوان و موم	خوابی در آید دران مرزوم	جو سبک جدا گانه شایند	ز یکدیگر ان کین خوابی کنند
ز مشغولی ملک خود کسی	ندارد سویی با فراغت کسی	جو دشمن برادر بناراج	بدین جاده باید بد و راه

دگرین سیکلیر بر سج بوم	سر کینه خاگان مکن سوریام	نخون ریزی شهریاران مکتول	که تاخته خور نیار و خوش
بندار خون کردن گشتان	جو خون سیا و خشت غانندان	مکش تیغ بر خون گشتان	ترا نیز خونت با جرخ تیغ
چه خوش داستانی ز دامن شمع	که بر ناکه از دنده ناید کند	کم از از شوکو دماغ و در	کم از از اید کم از از مرد
کم خودخواهی کم کس میکیر	میر ان کسی را و مرکز مجیر	جو دست و پا بر کون و نمود را	مجن کار که شد بدیر فاش
جو کردن بر طشت سیمین	غراب سیه خایه ز زمین نهاد	مکر و مکر در بر باستان	بر طشت خایه ز دامن استان
جهاندار فرمود کاید وزیر	بر فتن شست از بر بار کیر	کتب خانه یارسی هر چه بود	حکومت جهان شد که از د
سخنهای سر بسته از بر در	ز سر حکمتی ساخت دقیر	پیمان فرستاد تا نرجا	نوشته زبانی بد کیر زبان
جو دستور آمد بدستور ش	که گیرد و وار سپه سحر و دم	بر دروشت را بر بار پسته	سمان دقیر و کوه و کوه پسته
بفرمان شد جای بگداشتند	بیونان زمین راه برداشتند	ز شاه جهان رو شکست	صد و شصت در شهر واد
جو سوک در آید بیونان زمین	کران بار شد کوه نازنین	چون ماه شد کان کوش	جهان بر کوه کوه می نو نما
نهادند ناشی پس از مهدوس	بفرمان اسکندر اسکندر	ارسطو را که دست و پا کرد	بیونان زمین نایب شد بود
ملک زاده را در خرام و خوش	سعی داد چون جان خود هر دو	کحارین رخسار باناز و خوش	نوا این دلش را بفرست و خوش
بر آورده کیر این چنین صد ک	فرو برد خاکش بر انجام کار	بیاسانی آن کی محنت بر	بچون من کسی که محنت خور
<div style="text-align: center;"> در رفتار سکنه بملا عرب </div>			
مکوبی راحت بخاتم د	فراخ شدن در بر انکس	جو شمع از درون سو که خوش	ز محنت زمانی اما غم د
سبارک بود خال سترخ زدن	ز چاکری در کیز و دینال	کلیدارد از یک کتی	نه بر رخ زدن بلکه شترخ زدن
بندی نمودن بر افکندگی	بجز غیب دان کس نماند کلید	ز به باز زن خال کان سود	برین سون شادی بر افروختن
جو عاجز شود مرد جاره کمال	جو کوی کزین پیشوم پیشوی	ز با قهر بر کای انداختن	که آسن بی خبر از دیکه
دری را که در غیبت ناید بد	اگر برده کز بنانی هست	ولا بر تو کت یارم تو باش	که به باد تو اصل به بود
مرغ از نرایی که فسد شوی	کر شد زیب او زیور ارای	خبر می دهکان جهانگیر	بکار آفرین کار باستان
دین برده کا نصاب یابی			ز برده دران برده دارم تو باش
کرانده بخت غسرای			جو بر زده کوه و دین سپر بار

فرستادن فی را بدان مرد و بوم	فرستاد با اسواران موم	جوش از قیون جهان بی	جهان را بکشتن نگه داشت
سرمه عالم از مرده داد و او	نخوردند یک قطره پی یاد او	سکندر فرسخ جهاندار بود	شب و روز کار پیدا بود
بسانی جهان بر زسانند	نوا بی نزد جسر نوازند	جهان کوه بر کند آمدش	نگرد آنچه نادان پسند آمد
نیاز در کس را زدن گشتان	بدید او بر دایمی ران	و کز نیز بهلونی را بکشت	از و بهتری را قوی کرد
و کز نیز شهری بهم برستاد	از ان به یکی شهر دیگر نهاد	زمانه جزین خود نپند صوا	که این را کند خوب و اندر افر
سکندر که کرد از عاز کری	بجانا کاستد اسپندری	ز روم و جزین تا حد سیر	بدر کما کشت نیکی روان
و شیت طلب کرد سر سوری	بر نهار خوری ز سر شوی	وزان تخمها کوه بود و لغز	فرستاد سر یکتین و ز
جهاندار فرمود کز شکست	نویسند سر جانی را جوا	از ان پس کجندی بر آمد بر	سری چند از آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن	بر ارات عزم سفر گشتن	سند نامهای عرب خوانده بود	در ان از و سپاه نامه بود
سمان کعبه را نیز پند جمال	شود از ان نقش فرو فال	جو ملک عجم رام شد شاه را	بملک عرب را ندیدگاه را
نخ وادار بهیم و ز بر گشت	بغرم سیاهان ره اندر گشت	سران عرب را ز افشان او	بر آورده بر خط فرمان
جو دیدن فیر و شکرش	عرب نیز گشتند فرمان	جهان تاخت بر کشور تازیان	کز تو تازیان را نیا در زیان
به نرنگی کوهان کرد خوش	سمن نزل بردند و سمن پیش	بجز خورد نیهای با پستی	سمان کوهستان شاپستی
باندازه دست رسای خوش	کشیدند بسیار کجینش	سم از تازی اسبان و حور	سم از تیغ چون آب زمره خورد
سم از نیزه تری سیارش	سنانش بخون یافته برورس	شتر نیز هم ناکه هم بپیراک	شناسنده چون کرد و از کرد باک
ادیم و در تخمهای غریب	هم از جنس جو به هم از جنس	زبان تازیان از بی جا	کشیدند جلی بدگاه او
جهاندار کان بد کیشاد کج	نخ وادار کشت پیراینج	سعد بادیه خوش طلک شید	زمین زیر یاقوت شد نابید
سو کی به شد رخ بر افرو	حساب سنا سکت در آموخته	قدم بر سر ناف عالم نهاد	بی ناکه ز ناف عالم گشتاد
جو بر کار کردن برین نقطه	بیای بر شش بهیو دراه	طوافی کز و نیت کس را کزیر	بر آورد و شد خانه را حلقه
نخستین در کعبه را بوسه داد	بنامند خوشش را کرد یاد	بر ان استان بر خوشش را	خوینده بی داد و درویش را
درم داشتش بود و کج روان	شتر داشتش بود از کاروان	جو در خانه را پستان کرد جای	خداوند را شد بر پیش نای

مهر خاز در کج و کوه گرفت	در بوم در کج و کوه گرفت	جو شرط بر سبش بجای آورد	ادبم بمن زیر پای آورد
بمن را بر افروخت باز کرد خیل	چنان چون ادبم بمن را سپید	دگر در آمد ملک عراق	سوی خانه خویش کرد اتفاق
برندی در آید جواز ادا کن	زمان ده اذرا با یکان	که شاه جهان چون جهان نام کرد	ستم را ز عالم تنی نام کرد
جو کار از من فروخت	مگرد آن بروم را باز	بصبح توان بوم باریک	هر ماند از شام تاریک
به از من در آتش برستی کن	دگر شاه را زبردستی کن	در ایجا کرد رست عادی نه	که از دم رسمی نیار و پیا
دو الی بنام آن سوار دیر	بر آمد و دو الی از تن شد شیر	دلیران ارس سوا خواهن	که پسته بر دم و بر راه او
مهر داده بر یاد او میخورند	خارج و لایب بدوی برند	اگر شه نیار در بر و تاخن	ز با خواهد این ملک بدختن
جهان از کین زور بازو شنید	سبه را ز بابل بارش شنید	فروخت از آرایش آن	بسنده از من شده روم
بر افکند از راه و رسم کبان	برستیدن آتش موبدان	وز اچا شپخون با یکا کرد	دکین با یکا زیان باز کرد
بنیزه بخزیدن اقتصاد باز	سر نیزه با آسمان گفت باز	بر قلع کو داد پیغام خویش	کلید در قلع بر بندش
دو الی سبهدار از اچا زبوم	جود انست یکا شد شهنشاه	روان کرد سوک جکار اکا	بیسیدن شاه جهان
بسی کجای کران مایه برد	بکینجه داران سپهر و سهر	در آمد ز درگاه بوسید خاک	دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نو	جودید بخنان مرد از ادم	نوازش کردی که دشمن دوا داد	بنزدیکش وطن گاه داد
بیرسیدش اول با و از نرم	بشیرین زبانی دلش کرد نرم	بفرمود تا خازن زود سیر	کنده پیل بالا بر و کج ریز
سزاوار اخلت شاه سوا	بر آید از طوق و از کوشوار	ز دپا و کوه و شمشیر و جام	دهد زینت بادشاهی تمام
چنان کرد بخور کار و زبای	که فرمود شامش خورشید	بشکوه شمشیر زبان بر شد	زیند آن بر و سرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن سبده	سرافرا گشت از سر افکند	دو الی ملک چون بنیک اختری	ببوسید سیمور بکندری
ز طوق ز رو تاج کوهستان	شده سر فرازان و گردنشان	سیان بست بر خدش شیر باد	وزان پس همه خدش بود
بخش و برستی چنان شاد	که از جلد خاصکان برگد	بان سر و روشن از صبح باغ	فرو زنده شد چشمش چون چراغ
سواد جهان دیدار می	بر آسود از خرم یافت	چنین گفت با پیر و منان	که تعلیس او شد عمارت پیر
در آن بوم انا پستند چون	شب و روز چون نم شست	تماشاکان رفت از آن محل	عنان کرد بر صید صحرای

دو ششم و پیش در کوه و دود	بصید افکنی راه در می نود	جواز مرغ و ماهی تنی کرد جایی	بنوشابه بر دغ آورد رای
ز تعظیم آن زن خبر ارباب	که با ملک و با مال بسیار بود	جهان بنزد دیدار بست در دود	بهر سبزی آمد بد اچا سرود
بیا ساقی آن می که جان پرست	درین غم که از تشنگی سوخت	مهرش کل که مسایه دهد	جو اربابان شنبه با در خور
خوشامد از شام تاریک	خوشامد از شام تاریک	نه ارد پشته و تیر و پشته	بمن دگر می خوردن اسوخت
بشستی شده پشته پیر	دگر کوثری پشته در دشت	سواکش ز سر سبز و شکفته	زستان سیم بهایی دهد
ز تیر و دراج و کبک و تندر	نیای تنی سایه سپید و سپید	که اینده پوشش با سود	جو باغ ایرم خاصه باغ سپید
سهم ساله ز کج در بر و شاخ	میشد در روز و نعمت فراخ	عکسگاه مرغان این کشور او	فروشته از خاکش آلودگی
زمینش باغ را غشته اند	تو کوی در آن زعفران شسته	خرا منده بر سبزه آن می	اگر شیر مرغی باید در پشته
کنون تخت آن باد گشت خرد	دستی و دیاش را باد برد	بر حصیه خشک و سیلاب تر	خیالی نیایی بخیر سمری
سما ناگهان رستنیهای	نه از داد کرد امن عدل تر	کران بر ووشش باید آفریز	نه پنی در آن شمشیر دگر
بچی که فراغت بودت با	ز نو زبونی خندان گاه	هر ووشش آید و اغار کار	از آن به بود استین طراز
در آن بوم آباد و جایی	زمانه بسی کج دارد نهان	بهین خرمی پستان گنج	کنون بر ووشش خواند آموز کار
چنین گفت کینجه دار سخن	که سالاران کج دارد کهن	زنی چاکلی بود نوبت به نام	بدین فرخی کج دانی کجاست
جو طاق و سر خاصه در کینجه	جو مادی و مادی زنی اسو	قوی پای و روشن دل و فرخی	مهر ساله با عشرت و خوش جام
نه از شش زن بکند در شیکا	نجد مت کینجه به یک ماه	بجز زن کسی کار سازش نبود	فروشته منش بلکه سر زانده
برون از کینجه زن جاک	علامان شمشیر زن سی نزار	نکشتی ز مردان کسی بر دشت	بهیدار مردان نیار شش نبود
زنان داشتی رای زن سبزی	بکد با نوبی خارج از کد خلی	علامان با قطع خود تا	و کوه جند نزدیک بودی شش
کسی از غلام ز پس قدر او	نذیده درون در مهر او	هر جا که بکار فرمودشان	و طنها بس از هر خود تا
سکندر چو شکوه اشید	سر پاده سر بر پاشید	در آن خرم آباد میفرشت	فروضه تر کار آن بودندشان
نمودن کین هزارا پسته	زنی راست و با این بسی	قوی پای و روشن دل و مهر فرا	فروماند چنان ز بس آب و
			به کام نخی رعیت نواز

مهرش کل که مسایه دهد

بردی که بر میان آورد	تغافل بر پهل کیان آورد	کلید آریست و او بی کل	سپیدار و او را زیند سپا
غلامان مردان دارد سب	تغافل و لی روی او را کی	زنانی سن سپید و سیم	زبان بر زبان سرش می
سند پستان بیلا جوتیر	زبستان هر یک که خورده	کافا قی با حیرت نرم	در آمد برین شاه کیستی
فرشته نه پند در نشان	و که پند افتد ز بالا بر	در فتنه هر یک ز باوان	زبان بر آسود از ترک تاز
نظر طاق آن ندارد ز نو	که پند در این ز نو	بکوش کسی که پاد او از	سوی بانوی خوشی نشاند
ز لعل و زرد کردن و کوشن	لب از لعل گانی و دندان	بناغم چاه فتنه سرو خوانده	پیام او بی چون فتنه خوش
ندارد ز بر سب کبود	رفیق مجسمه باده و بانگ	زن باکی پیوند فرمایان	بزرگ گرفت آسین راه
صنم خانم دارد از قصر و کاخ	بر آن لعنتان کرده در مافراخ	اگر چه بس بوده در چیت	فرشت بر کوه مرا کین کند
سرای ملوک نه دارد	بساطی کشیده در وارجند	ز بلور تختی بر آن کجاست	گرفته تریخی معنی بدست
ز بس جراع که انما یکا	بش جراع غیبت رخشنده	نشیند بر آن تخت سر باده	بجای آوردند فرمایان
عروسان گرده بر تخت جای	عروسان دیگر خدمت بیای	شب و روز باده و بانگ	برسم رسولان بیرونش
گشت از بر پستیدن کردگار	بر خراب و خوردن ندانند کار	زن کاروان با همه کاه و کج	بساط ز کین شسته غنیمت
ز بر بیز کاهی دارد شمشیر	نخسبد دین خانه چون شمشیر	و که خانه دارد ز سنگ رخام	خرامنده آتشین کشته نعل
در آن خانه از شمع کیتی فرو	خدا را بر پیش کند تا برو	بغداران سر در آرد بخواب	در آن داوین شد بر اسبان
و که باره بان بری بیکران	خورد می با و از دانش گران	شب و روز ازین گونه دارد	که از نامدار خوش گویند
ز شب فارغ غنیمت از بر پست	نه روز از نماشا و جان بی	خوردن ازین او و یاران او	ز تخت خود ابرامک ساس
شاین پستان را بسندیده	نمای آن نقش نادیده	نشینن کی دید از آب کیا	بسی داد بر شاه عالم درو
در آن جای آسود بار و دو جام	بر آسود یک چند و شد شاد کام	چون شاد بر دانست کار و کار	که بر فعل تو پست مانا کلید
بر پیش کسی بر آراست	بر اندازد بایه تخت ساریار	فرستاد نزلی سزاوار	فرستادگی کرد بر خود در
برون از پس جار بای نین	چه از هر مطبخ چه از هر نین	ز بس خیز بانی گزانی بوم	ز نام اوران جهان بر روی
خورشما شانه مشکبوی	طبعهای مشک از نشتی	در که نه از میوه بسیار چیز	چه بیدار کردم که دشمنی

می و نقل و مجلس فروز	کشیدند ازین چیز با چند نو	جدا که نه ازین میتران	فرستاد سر و نزل کی کران
ز بس مرد میها که آن ز نو	زبان بر زبان سرش می	ملک بیدار آن دلخواز	زمان تا زمان شست و شند نیا
چو شید بر نعل زینت	در آمد برین شاه کیستی	برسم رسولان بر آراست	سوی تا زین شد فرستاده
چو آمد به سلیز در کوفرا	زبان بر آسود از ترک تاز	در و در کی دید بر آسمان	زین بوس او هم زین زمان
بر سندن کان زو خیز	سوی بانوی خوشی نشاند	نمودند که در شاه روم	کرو و قری یافت این موزوم
رسولی سید پستی و سوش	پیام او بی چون فتنه خوش	ز سر تا قدم صورت مخدی	بیدار از نو فتنه ایزدی
بر راست نشو شب در کاه را	بزرگ گرفت آسین راه	پری که کارنا بصد کونه زی	صفت از صف آراست
برآمده کوه شکیب کند	فرشت بر کوه مرا کین کند	در آمد جلوه بطا و پس باغ	در فشان و خندان چو روشن چراغ
بر آوردن شام نشستی بر پست	گرفته تریخی معنی بدست	بنمود کاین بجای آوردند	فرستاده را در سرای آوردند
و کیلان دیوان در کاه او	بجای آوردند فرمایان	فرستاده از در آمد دیار	سوی تخت شد چون خراشیده
بکشد شمشیر یکتا دیار	برسم رسولان بیرونش	نمای در آن قصر زینده دید	بهشتی برای فریخته دید
بر از خود را رانده ان	بساط ز کین شسته غنیمت	ز بس کوه کوشش کوه گران	شده چشم پسته کوهستان
ربانیده با قوت و پخت لعل	خرامنده آتشین کشته نعل	مکوان و دپایم خشت	سعد چو سراجی بر انداختند
زن زیک از میرت و سان	در آن داوین شد بر اسبان	که این کاروان مرد آسپه	چو رسم خدمت نیار و بجای
در و کرد بایه و سندی	که از نامدار خوش گویند	ز سر تا قدم بر در ساریار	ز رخنه را بر محک زد عیار
چونیکه کرد و بشت شمشیر	ز تخت خود ابرامک ساس	خبر یافت از شکر اسکندر	نشت بر تخت را در خود
ز پیرونی منت چرخ کبود	بسی داد بر شاه عالم درو	پیوشید رضار و بر شرم	نخستین نمود از رزم کرد
مکر از نه هیچ بروی بد	که بر فعل تو پست مانا کلید	سگند برسم فرستادگان	مکر داشت آیین از اداگان
در و دیبایی رساند شمشیر	فرستادگی کرد بر خود در	بس آنکه کارش گرفت از پیام	که شاه جهان او نیک نام
چنین گفت کای بانوی نام	ز نام اوران جهان بر روی	چه افتاد که ز عیان تا فیه	سوی بایکی روز نشناختی
ز بونی چه دیدی که تو شندی	چه بیدار کردم که دشمنی	کجاستی از تیغ من تیسند تو	ز پیکان من آتش انگیز تو

که از من بدان کس نباده ای	مکان بد که سپهر سوزی راه ای	بدرگاه من بای خالی کن	ز چو شیدم تو سنا کی کنی
جو من برین ملک ساختم	برو سایه دولت انداختم	مگر چون بپستی بدرگاه من	جاری سنجیدی از راه من
بمیان و میوه ز بیم د	بغل و بر جان فرسیدم دی	بدی رفقه بود آنچه کردی	بدیرا شو اکنون برای در
مرادیدن تو فرستاد رای	سما یون تر آمد فرستد رای	چنان کن که فرستد رای	خامی سوی در که شهر یار
شسته جو بکزار پیغام تو	بامید باسخ سر افکندش	بیا سخ نمودن زن نمود	ز باقوت سر سپه بکشاد
که ابا در چون تو شاه دلیر	که پیغام خود خود کردی چو	چنان آیدم در دلای بملوان	که با این سر سپه خسر و
میانی شاه ازاده	فرستاده این فرستاده	بیام تو چون تیغ کردن	کز سر کین تیغ بر من زند
و بکن چو تیغ بانی کند	سر تیغ را سر سوزی کند	ز تیغ کند رج را کن	سکندر تو بی جاده خویش کن
مراد اندی و خود بدایم آدی	نظر تخت تو کن که خامی	فرستاد اقبال من پیش	ز بی طالع دولت اندیش کن
جهاندار گفت ای سر او را	بشورش کن جز بفرمان	سکندر محیطست و من جوی	منه تمت سایه بر آفتاب
مرا چون در عیار	که یابی چون با کس بانش	دل من بدیدی از اذن	و زین خونه شاه را با دن
سکندر که بوی جان کیست	که حال پیغام او او بس	بدرگاه او پیش از انست	که او را قدم رنج بایست
در باره نوشتا به شوشت	ز نوشتن لب خیش کشاد	کزین پیش برد فرپی بس	بنا راستی بل ز کیتی بس
نیزه میاور درین داوری	که بیداست نامت بنام ای	بیانست بزرگست نامت بزرگ	نهفته مکن شیر در سرم کرم
فرستاد مرا این دست	که با باندی بر اردن	ز جباری خویش را کم کند	ز در پیش من پشت را کم کند
در آید بندی و خون خوار	بجز ستم که ابا شد این بار	جز نیم نشانه ای پوشیده	کز و از پوشیده آید بد
جوابش چنین داد شاه لیر	که ناید ز رو با پیغام شیر	اگر من بچشم تو نام آورم	سکندر تو نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان جکار	نصف نیاید درین	اگر نقش بندی ز پیغام	تو دانی و انکس که این نقش
اگر میانی دیس آیدم	نه از روه از نزد شیر آیدم	در آیدن شایان و سرم کیا	پیام آوردان اعیند از زیا
چو پیغام شه بانو کردم بد	من بره قفل را بر کلبه	جو اجم غفای کیش بر از	که ناره نوردم سوختی باز
براشت نوشتا به زان شیر	که پوشید خوشید را ز بر کل	محاربا که کرد و شد کرم خیز	زبان کرد بر باسخ شاه تیز

که با من

که با من جسدت کوشید	بکل روی خورشید بوسید	بفرمود کار کینه ی دوان	حیرت بر روی چو پیکر سروان
کی کوشه از شقه آن حسیر	بدودا کین نقش بر دست	بین تانسان رخ کیت این	درین کارگاه ازین جیت این
اگر پیکرت چندین مگو شش	باب روی خویش اسپانرا بش	سکندر بفرمان او پا ز کرد	حیرت کوشته زیم باز کرد
سکندر در صورت خویش	ولایت بدست بداندن	ستیزه دران کار ناصدا	فرمود اندیکار کی در جواب
تیر سید و شد رنگ رویش جو	بدای خود بر دور در اناه	جودانت نوشتا به کان تند	سراسان شد از تندی آمد بر
بدو گفت کای خسر و کاکا	بی بازی آرد چنین روز	مبندش و مهر امینش دان	بمان خانه خویش را خویش
ترا من کینه بر پسته ام	سم اینجا هم اینجا یکی بنام	بتو نقش تو زان نمودم	که تانسان من بر تو کرد در
اگر ز غم زن سیر پیغم	ز حال جهان بی خبر پیغم	منم شیر زن کز تو بی شیر مرد	چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون	در آتش آکیزم از دود	که بدکار شیران در آرم بداغ	ز پیه نهکان سرورم سراغ
ز مردم مکن سوزی بکار خوش	گرفته من با کوشا خوش	منه خار تا در نیستی بخا	رمانده شومی پیکار
تو آنکه بر من شوی دوست	زنی پوه را داده باشی جوا	من از بر تو بستم بهنگام کین	بود قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی جو رو با و	تو سر کو جک آبی و من سر	چنین آمدت از نیکیان	که با هیچ ناداشت کشتی کیر
که بر جهان کز تو خیزی کند	بکوشد بجان تا ترا افکند	نم که جیت از میغان شهر	ملم نیست غافل رشان مهر
ز سنده و پستان تا بیان	ز ایران زمین تا با با بوم	فرستاده ام سوی هر شهری	فراغت شناسی و صورت
بدان تازش تا ان اقلیم کیر	کند صورت کسی بر سیر	نکارنده صورت از میرنگار	سراجام نزد من آرد نگار
جوارنده صورت من دیک	دره بند درای بار یک	از آن کس این نقش یاد رنو	بیرسم که این از که دارد سر
جو گوید که نقش فلان بادشا	بدریم که این نقش نشین	بس از ناخن بانی فرفر	کارم بر صورتی بر نظر
ز سر سال خوردی و سرتاره	بگیرم بقدر روی انداز	بدو بیک صورتی از قیاس	شناستم که ستم فراغت نیاس
ش و روزی جاده سازنی نیم	درین برده با خود میانی نیم	ترازوی محبت روان یکم	سبک سنی خسروان یکم
ز سر نقش کو یافتم بر بند	خیال تو آمدم از پسند	که با جان بهر اشتیائی	بر از رخ پر و کواشی ده
جو گفت این سخن با سکر	ز تخت که امانا به آید بر	فرمود اندیشه را دران دینگار	که یک تخت را بوننا بدین

نه پنی دو شاست شطرنج را	که بر سر دلی نوک در رخ را	بر یی جوه جون از سر خنک	خود اند و خدایت پیش
عوسانه بکرسی زشت	شده شاه باشد باین تر	شده از شرم آن مای چون	جو را از از رنگی شکر
بدل گفت کین کاروان کرد	بهر سنگ و دی دلش درشت	زنی کوچین کرد بینا	فرشته بروا فریاد
ولی زن نباید باشد	که حکم بود کینه ماده شیر	زنا ترا از و بود سنگ زن	بود سنگ زن نهادن
زن آن بکر در برده پنهان	که است کینی برده افغان بود	چه خوش گفت جمشید بای	کیا برده با کور به جانی
شو بزن این کزن بار	که خسته به کوه دزدان	بتی در اندیشه را موش در	در افتاده تن تو از خوش
بجانی چنین دلبری مهربان	که ز ساسر شست و شیرین	کرت دشمن کینه و ریافتی	بجز سر بریدن جبر ناست
از اینجا اگر بر کشم بای خوش	مگر دارم اندازم کار خوش	بخشم در رخ جو پیکان	نکیرم رو هم دیوانگان
دل سپنه را بر کشایم ز بند	که بر کوه جسد خوابم کند	جو در طاس رخشند افتاد	رانیده و جاره باید بر سوز
شکایتی ارم درین رخ و تا	خیالست کوی که چشم خوا	شنیدم رسن سینه سوی	بروزی زکی رفت چون نوبها
بر رسیدن از مهر بانان	که خرم جانی و عمر اند	چنین داد با حق که در این قدر	بهم بر نشن چون توانم
درین بود کاینده را پیش داد	دران تیر کی روشنائیش داد	بماضی کو مایه کی کلب	کشایده تا که اید بدید
ازین در بی گفت با خوشتن	مهم آخر پیچیم در دامن	تغصن چون نمک کند نوک ناز	برود و پوراد دست کرد دراز
مغنی جوی پرده کوید سپرد	زنده خنده بر بانگ می بانگ	جولتی منش را با لید گوش	نشاند آتش تیر کی راز خوش
سکیند کی دید در مان خوش	بتسلیم دولت سر افکندش	مگر پسته نوشا به چون جاک	یغرمود نالان بری پیکران
زمر کونه ارایش خوان کند	بسج خورشهای الوان کند	کینه ان چون شمع بجاشند	ملوکانه خوانی بسیار پستند
نمادند بر کی ز غایت بر و	ز رخنه تخت از چند کون	رفاقتی شک کرده و کرد روی	ز کرد مر ابرو تا که کوی
سمان قوه شکر است	جو کجدر بران قضا	ابای تو شبنم غمیر	خبر داده از خور دمای
ز بس کونه کا و و مای جکوه	شده در زمین کا و و مای تو	ز مرغ و بره روی زین	بر آورده مرغ داران
مشوش شری زایا ز نغز	ز بادام و پسته بر آورده	ز بس صاف بالوده عطرسای	بسامغریا بالوده کاند بجای
ز لوزینه خشک و حلوائی تر	بننگ آمده شکمهای شکر	فصاح کلایی و کل شکری	طبر ز فشان از دم غیری

بساط از می خسر و سبخت	بساط ز را فکند بالایی	نهاده یکی خوان خوشیدنا	بر و جاکا سه ز بلور ناست
جو بر مایه دستها شد دراز	دیوان خوش راه بکشت دبار	بشکفت نوشابه بکشتای	مخوردن خورشما که در پیش
بنوشابه شکفت کای ساد	نوا کج خزن تاغانی خجل	درین صحن با قوت و خوانم	بهر سنگ شکست راجون خورم
جکوز خور آدمی سنگ را	طبیعت کجا خواهد این را	طعامی پا و که خوردن توان	بر غبت برودت کردن توان
نخندید نوشابه در روی	که چون سنگ را در کلونیت	چرا از می سنگ ناخوردی	کینی داور بهایی ناکردی
بحیری نباید سراسر افروختن	که شوان از و طعمه ساختن	چونا خوردنی آید این سفله	در و سفله که در آید
درین ره که از سنگ مایه کش	چرا سنگ بر سنگ باید نهاد	کسانی کزین سنگ برداشتن	مخوردند و چون سنگ کشا
تونی از نه مرد سنگ از نای	سنگ سونانک مانی کای	ز پیاده آن زن نغز کوی	ز ناخورد که در دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بان	به از شیر مردان پیش و توان	سخن خوب گفتی که جوهر بر	ز جوهر بخور سنگ نارد بد
دلیل آنکه این نکته بودی در	که گوینده جوهر شین	مرا که بود بر جوهر کلاه	ز گوشتی تاج
ترا که سه و خوان بر از کوه	ملا مت بین تا که از خور	جایده خوان جوهر انداختن	مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده جوهری	سه خانه با قوت اسکندری	ولیکن جویم که از راه خوش	سخنهای گویست بزجای خوش
به آراش برین بر زن	که مارا ز جوشی شود و رهنمای	ز بند تو ای نامورنا زمین	ز دم که ز جود بر زمین
چونوشا بران آفرین کرد خوش	زمین را ز لب کرد با قوت	بفرمود کارید خوانهای خور	مجان نعل دانهای نادیده کرد
نخست از همه جاشی بر کرد	وزان جاکی ناز خور	ز خدمت نیاسود چند اندک	ز خوردن آسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاد	که نارود در از انوشا به	بفرمود تا و شیت نوشت	بدود او شد سوی بزم از
سکندر چو از شهر شد باز جا	فریبت از ملک دید و قبح از خدا	بران کتک ای بود تن بر اس	رمانده را که در صدره سپاس
شب از روز رخشند چون	جراغی بر افروخت و شمع بر	بنیادان کوی بر زیر پیر	بسا کوی بسین که بنو جبر
شده اسایش و خواب را کار	دو لختی دران جاز دیوار	بر آسود تا صبحدم بودید	سبیدی شد اندر سیاهی
سرا از خواب نوشین بر آورد	یکی مجلس را سبب صبح	که خوشید نارنج ز زمین بد	نوخ فلک را بد و شمر
بری جره نوشابه گوش	بنال میایون بر و ن شدر	چو رخشند مایه که در شام	بر آید ز مشرق جو کرد تمام

کنیزان جو بروین سپر اش	ز تارک در اسوده نداشت	روان ماه رویان پیش او	جونا سپید صد در کشت او
بسی رخ جو در شکو شده سپید	جهان نا جهان خیل و درگاه دید	ز بس بر نیانهای پیش او	سوا کشته کلگون و صوا
ز بس تو تنهایی زمین کلاه	خی بر دره بر در بارگاه	نشان جت و کند بر کلاه	سر نو بی بد بر سرخ و ماه
زده بار کا می بر شیم طنا	ستونش ز رو میخس از زنا	فرود آمد از بارکی بار خوا	زمین بوس شاه جهان در خوا
رقیبان بارش جودا دند بار	در آمد نبوت که شهادت	سران جهان دین در شمس کلاه	سرا فکند در سایه یک کلاه
که در کمر تاج داران دگر	به پیش جهان بخوی پرویز	جنگ از بسی رونق و نور	شده چشم بسته زمر تاب
میکشند با نقش دیوار جنت	نیارانی جیش بر یارانی	عویس حصار جودیدان	بلورید از ان در که ترک و تار
زمین داد بوس فرین گرفت	در و مانده آن شیر مردان	بفرمود سپهر و کار ز تاب	یکی بر می آرند چون گرفتار
عویس جهان بر نشاند از سر	عویس آن دیگر فراز سر	بیر سپهر و بس میرانی نمود	بدان آمدن شادمانی فرو
نشسته راجون دل آید جای	اشارت جهان رفت بار نیما	که سالار خوان خورد و خورد	خورشهای خوش در میان
نخستین ز جلاب نوشین شد	زمین کشتن خون حوضهای	یکی چون از ان حوض نوشین	نه خمر و شیرین نه بیره
نهادند خوان انکبی در ریغ	که آینه شد که در عنبر میغ	زمر نعمتی کا بید اندر شمار	فرو رخت کوهی از کنا
سر بر رفاق و دو بروی ز	جو ممتنا بنده از روشنی	سکان کرده نرم چون لب خرم	کرو رخت شد که کرده بر
ایامای الوان ز صد گونش	نحو اطعمای زمین نهادندش	جهان را یکی خورد و الوان	کران خور در چیزی بران
جو خوردند جندان که آید	ز جام و صراحی شاد دند	خیابان خور دند تا نیم رو	جومی در ولایت شد آتش فرو
نشاط ابروی می برستان	ز نیروی می روی ستان	بر می پیکانی بران دلسری	نشسته بر آتش کری
جوش خواست کز غم سبزه آورد	منش سر سوی خوابگاه آورد	بدان لعنتان گفت سبزه	یک آتش بناید شدن سبزه
جنانست فرمان که خود ابا	بر آیدم بزمی ز مایه ماه	بر رسم فریدون و آیین	ستانیم داد دل از رود و
مگر چون بر افروز داشت زجا	شود که از رخت از ان خون	زمانی ز شغل زمین بگرد	بی جان بر آورده جان
خو زنده کردیم چون کل ز	بدان کوزه از کل بر آید	زمین را چرخه سبزه	بهر سوی شادی کلی تر کنیم
هری نادگان بودا دند خاک	بر می آیدم شاد و مسموم شرمنا	خو زنده نوشا بر در شرم	خو زان ناز زمر در صبح

جوشن زبور عنبری ساز کرد	سهم ناله مشک را ساز کرد	سند از زلف مشکین آن دلکش	کنده ساراپت عنبر فشان
مه و شسته ری را بکشین	خود آوریدار سپهر بند	شب جشن بود آن شب دلنواز	پری بیکان چون بر جلوه ساز
مگر کاشی بر فروزند	در آتش نند از بی شای	بفرمود شاه آتش فروختن	بر رسم معان بوی خوش ختن
ز باد جهان آتشی بر فرو	که می خوار کاران دران	برود و می و لهو مای دگر	سبی بر دشت راز شادی سپر
جوشن کف سودند بر لاج	سمور سپه زاد و رواب	دگر باره در جیش اندن	در آمده شد خمر وای بسا
جن باز شد شربت و سپر	خو آتش ز یاد بیک و تندر	ز بچا ده کون مادره دلفروز	فشاندند بچا ده در روی روز
بیا ساقی از باد جانی	رخم را بدان باد و خون	در جیش اسکندر و خاوت نوشا	
بجشن فریدون و ز جرم	که شادی سنده از جهان غم		
نوازندگان می رود و جام	برار اسنه و مجلس تمام	جهاندار بنشینت جوش	ز بچا ده کون کل ساجی پیر
بدان خط اسکندر و خلیفه	نمود التفاتی بچندان	می نوش نوشا به چون	ز بچا ده کون جو بچا ده کن
یکایک شکر از شرم او	نشسته یکدیگر زازم	یکی آنکه خود بود و دیگری	نشسته شان بر افکند
برون رفته از جاده دلقاق	بما می کوفتن جوی حوض	سوا سر دفر و رشید و خج	عروسان بگردشگر در
در دم فرو گیر چون کرم کرک	شده کار که کینه دوزان	درم بر در کیه کوه سنج	دگر در سرم کرد شوان
کبا تر از ان لعلی	نمک رختن آب بر جگر	سپین کوزن و کفل کاه کور	زمین خشک و مایل جیشم
بنشسته نموده غر سنج تیز	جو بیک بهار آسمان برون	ز باریدن ابرو کا فو بار	کره پسته جوشن مایه
دسن ناگشاده لب لیکه	که آمد بسینه را نوی سپر	درخت کل از بار آهستی	بیهلوی شیران را ورده
شده بیل بیلان انجمن	جو یک در قنقه درین	صبا بیلان در دیده و تل	سمن پسته از دستهای چار
بعد شرب و شرف و موشا	که آتش فروزند در بارگاه	ز رخسار میخوار کان رنگی	سک کرده بر پخته و پستی
در آتشی چون کل آرد	کل از رشتن آن گلستان	برایان آتش شوشه مشکین	نایا محمان روی پوشیده کل
بکشین کمال آتش لاله رنگ	در آتش چون کوه	بر آن آتش شوشه مشکین	بهر گوشه کل بر آورده خوی
			جو باغ ابرم مجلسی دلفروز
			نه چون خازر دشتی آتش بر
			جو مار سپر بر سر جام کج

زنی رحمتی داده بهر چو پسر	سواد جیش با بناراج دروس	زمنه و سنان اندر چو در	هر چه که زد سوخته سمنی
مع از غوان کشت بر جای جو	بنفشه در روده بوقت درو	سیاهی بماند دران برده	بدل کرده باشو ز خشت
زمنه و زنی خانه بر خن شده	مع اینو پیش طرخون شده	بجین کرده شغلاقی نزل	سوی بر طاشی کرده باز
بلالی بر آورده او از خوش	خدا داده در روم و خود در	بر او از او زنی قیر کون	کشاده ز دل ز سر و ز دیده
دبیری قلم رسته از آب	قله های شکین در انکت او	نشتند چو اندر اطلال فر	ز خاکستر پیرین در رخ بون
زهر بلا سی کس یافت	جای بلا پس اطلالی با	چو با کوره مرد اکسیر کرد	فرورده آسن بر او زرد
شماره که اکسیر ز رستا	ز سر سوید آسن ز راندا	بخار ازین شعله آذری	چو بر سر خ کل شمر نیلوی
سفالی بر جان برادر ایسته	بر کانی از پشته ها خا پسته	ز انش کل باغ جشید	کلیچه نه بر خوان خورشید
فرورنده کو مرتیک و بد	رفیق مرغ و موس میر بد	سنگنه کلی خورد و او خارب	بدینا رانه بگو سر کمن
ترغم سرای تیب مایکان	بیام او ردیک ممالکان	ترجانه کبی که زد پاز او	بر از زرد و زرد شت و او از
بدین زندگی آتش زنده سوز	بر او خفته شاه کبستی فرو	چو کل سرخ بر شاکر	بر و کاه دراج و کاه تی ندرو
ز پید و چنای بر افراخت	بر و کیک نالنده چون فاخت	اکو بای بط بر سر آرد چار	بر و سینه بر بط زرد و زار
تن بط بود در خورا بکیر	چو بر آتش آبی بر آد نمیر	دران باغ مرغان بچونش	زمر یک در کون فروش
سه تازن بر آورده بانگ	سر و دیو این نزار صد درو	چکر با زخون بکب یافته	کک را ز حیرت جگر یافته
سنگ بریده بانوک دندان بر از	سنگ خوار را کرده دندان از	کبایت و بروی افوار	ابا با چو در و بابوی
زاجا ز کبج باشد سیر	ترنج و به و نادر و نارنج نیر	مع تخت بودند یاران تمام	بجاده کور در میان بود خام
سکندر ز پستی شده نیم خوا	روان در چنگ و چنگی خوا	می مرغ و ریجان و او از	تی تنگ چشم اندر اغوش
کسی کین مرادش میر بود	کوش چو نباشد سکنه بود	پادشاه آن مشنری بیکرا	چو ز سر و شیدند رطلی کرا
چو یک نیمه از روز و شش	حکمت نیمه راه زمین در شش	بفرموده ناد قیسان کج	کشتند از بی میمانان
ز روزیو از خند سر و آ	ز سیغور و اطلال شتر	ز جیش خادعی نیز جند	بدیدار نیکو بیلا بلند
بسته نافه شک و دیبای	کزیشان فرو و دوش و مغز	ز مرد نیکینهای اب و شک	در و لعل و فیروزه بروین

یک نای

یک نای ز ترین زمر و کاک	برآمده از لولوشی سوا	بر سنگ کل بیاقوت و در	سید در شش از کرد کا خور
عماری و استر بوی در	عماری کسان جلدین کمر	چنین ریور نگر کمرشان	بنوشابه دادند ز پورشان
بیوشیدند شایر شریف شاه	چو نشیند خورشید شند	چدا کانه از بنو پیکری	بفرموده برداختن زیوری
باندازه هر یکی سیزداد	بیوشیدشان بر روی نیر	پری چهره بان بری بیکران	شدند از بس کج و کمران
ز سرین بوسه دادند بر شکرشان	عزم دلی بر رفتند راه	از ان کار جوهر کرای آمدند	چو کجی دیوان باز جای بدند
بیا ساقی آن شیر شکرگون	بمن ده که سیمار کج شتم	<div data-bbox="657 672 1101 802" data-label="Section-Header"> <p>در باب دنیا داران کی دین</p> </div>	
بر انم من ای همت صبح خیز	که موج سخن را کنم ریز ریز		
ز راز زور و مکر که در دست	که دارای دین را کند زور	ز راز هر مقصود زیور بود	چو بند شش کبی بند زیور بود
نوا نکر که باشد زرش بر رخا	زردان بود روز و شب	تنی دست کا ندیشه ز رکند	تمنا کجی شش نوا نکر کند
جواز ز تمنای زرش شند	نوا نکر ترانگی که در شش	جهان آن جهان شد که در شش	که هم خوشین با و هم خوش را
شب و روز خوش بخوردی	نه از شخه پی و ناز ز دباک	فراوان خربزه فراوان	کست اندک دینا که دینا کست
کرانده عقل کمرشان	خبر داد از ان کمر در شان	بر جان و ریجانی لغز و	بسر برد با خیر و ان جند و
یکی روز بنشت بر عزم کار	بسطی بر آست چون نوا	حصای جی جان را بچشید	که انجم دران برج شد نابید
کراغما بیکان سیاه و	کراغی کسان هر یکی را	شدند انجم کار و انان دهر	ز فرنگ شش هر کس رفتند
شد از قصه آرزو مای خوش	سخنها زمره پستی آورد	که دوشم جهان در دل اندوس	که جز با شما بر نیام پس
بنیروی رای سما مهران	جهان را به پیچ کران تا کران	سوی روم ازین پیش بودم	عنان مراد از ان جسیج
بر انم که تاجله مرز و بوم	کند دم نکرد سرم سومی	کلم دست سیمی بسجانیان	ز غم سپک بر سیم سغلابان
هر بوم و هر شوی کز دست	به پیچ که خوش دل کدام آد	از ان خوش دلی بره با بوم	که آسن بر آسن بود کار کر
خجستین خراش دین کوچ	بالبر ز خواص برون بود را	وزان کوه سرخ بر انجم بد	ز صحرای دینا کیم باز گشت
نماشای صوای خزان کمر	ز جوهر برو کمر افشان	چو مرکب در آرم بدر یکان	کلم منت مرغ و مایگان

به پند که نامم چون آیدم	زمانه یک رسوخون آیدم	جلوسید هر یک درین دستان	که دولت پدید سر از ران
زمن بود دادند یکسر پیا	که تدبیر باست پند پیر	کجا او نهد بائی پسر نیم	ز فرمان او بر سر افروزم
کرات و کاتش کند جایی ما	مکرد در فرمان او وای ما	کراند از داز کوه مارا خاک	پشتیم و در دل اندایم باک
ز شاه جهان راه برداشتن	ز ماحد مت شاه مکر داشت	شاه سو دل شد ز کشتن	نوازش کردی کرد بسیار
بسیجیده را با پستی	کشت داز خیزد ز پستی	عنی کرد کرد کشتن را یک	ز کوه کشتی شد آمد بوج
جهاندار چون دید که کج ز	غنی کشت را کران کشت	دران پیش بیخورد پیش	که خنجر ز چشم بداند پیش
زبس کج و کوه که در باردا	هر جا که شد راه دشواردا	بکوه و صحرا بسجی و بوج	سبا مش کرد و کشتید
جود خاطر آمد جهان جوی	که در جهان دگر کوی را	زمین را شود میل و منزل	بتری خوشی و ساند فک
بداند جهان را کست و بلند	در ادبش چند و بهناش	زمر داد و میداد که شود	بر مار داند را که شود
فروشید از دور بیدار	رماند ز خون خلق از ادا	هر چه کامی حصار کس	ز بهر سپهر انجام کای کند
ز دوری دران نه شد اندیش	که دارد در دور در دما	بناید که ضایع شود رنج او	شود و زنی دشمنان کج او
سپاه از غنیمت کیران بارید	بترسید چون کج بسیار	یکی انگشتان نکوشند	که نرسد کز ایشان نماند
دگر انگ ناسیری آرد بخت	دود پستی زند تیغ بولا در	ز فرزانگان الهی سپاه	صد و سیزده بود با ویرا
همه انجمن سایی و انجمن شاک	بندیر بر شغل صاحب قیاس	ازان جلد در حضرت شهریار	ببینا نفس فرزند بود اختیار
هر کار از جاره در خواستی	کر و کردن جاره بر خاستی	ز دشواری راه و کجی جهان	سخن داند با کار پستی جهان
جوابش جهان آمد از پیشین	که شد کج بهمان کند زمین	سپه نیز با شاه فرمان کند	بویور و نهان کج بهمان کند
ز بهر کوهی سر کج دان	طلسمی کند هر یک از خورشید	بدان ناجوانید از راه دو	زمر نیزه جایی بر آند نور
کواهی که بر کج خوش آورد	نمود از پیشینه پیش آورد	شاه این رای با عالم آرای	سپه را سلامت بر آید
ز بر زمین کج راجای دید	طلسمی بران کج بر پای دید	بفرمود تا هر کج بود	نهان کرد کز برونش رنج
بران کند هر یک از کوه و	بکل کج پوشید و خود باشت	جدا هر یکی بر سر مال خوش	بر انگشت شکی ز غمناک
جهان بود شب بانی روز	که شد را دگر کون شد اموز	ز سفار دیگر در آمد بوم	فرمانده کج اندران مرز

عنان لشکر

سمان لشکرش از بس که	بدان کج بهمان نیاید نیار	ز بس که در کج در نیار	سوی کج پوشید نشاند
چو در خانه روم کرد جایی	ز عقل جهان در شید بای	یکی دیو سکی بر او خشد	بجهود طاعتش خشد
همه نیک کج نامه بود	بدانده د بورد اند	که نامه که او باشد از دست	ازان نامه کج آورد
منو اندران د بورد پیر	بسی کج نامه این کج	کسانی که از راه خد متکدی	کندان صحنه خانه را جاکری
ازان کج نامه دشت	اگر پیشش باشد و کرانگی	به بانیدکان کج اند	وزان کج باریج خود کرد
مکرد دولت مای ریخ	که با عی فروخت ازین کج	پاسا قی آن می که از آورد	جوانی ده سر باز آورد
بمن دکه این دو کمر کرد	کسی که در نیک نامی زند	بدر اعدا در کزین دشت	قناعت نخب ناب هم کرده ام
بیک جانی بود نام خوش	که نامی بر آری نیک بلند	بکج نامی بوی	درین حلقه لاف غلامی زند
جو سنجامی ای نیک فریدی	فروشنده یک را نا کریر	به از نام نیکو در نام نیست	بیکدیگر کا مهابی فروش
ز پنی که باشد در شمس جری	دم از نیک نامی ز جی ماه و سال	کشد که ان نیک نامی نمود	بدان کس کج نیکو سر انجام
کرانده این نوایل	بدانرا بر خوش نکاشتی	که کشور خدا بدین شه زادگان	بران نام نیکو بوی کرد
سوی نیک نظر داشتی	نخله کشت زود شتافتی	هر جا که ز جی برادر استی	نظر پیش کردی با قنادگان
کجا از هی خلوتی با	که فیروزه فرق کردی بر	سپاه کج با و بخت آمدند	از ایشان بخت بدخوا
سمان که بود فیروز	تعلیم نمود دولت بوزگار	نزد افتخ و فیروزی از لشکر	ازان پیشه کودا
نمودند که داور و رکار	تو از نیک مردان جرای	در صحت نیک مردان رنج	نوزاه توانی سخن دید
بششیر باید جهانرا کشد	بوفت خودش داد با جی	چو لشکر سوی البرز راند	بکوتان کیم آنچه دارم
ازین بس که برسم به ان رنج	ز شروان ز شیران می برد	دران تا خشن کار و روند	که داشت با سنج بیری
سخن برید به نیا مد صوا	دنی بود در وی بسی خوا	درین دزنی جیده داشتند	بهر ناحت نایی را نشاند
مد سلیقه که دگر ز نای			رهمش بر کزگاه در بند بود
نبود که از شداد آست			که پس را بران راه نکند

در تشبیه ناز و ننگ گوید

چو شمع را با چراغ زدند	رقیبان در خیمه با لاله زدند	درد ز پیشتند بر روی شمع	نگردد در تیغ و شمشیر
نبوت که شاه شتاب یافتند	که کس را بران را ننگ داشتند	اگر خواندشان داور کرد	برفش کشند فرمان بد
و کرد خنجر دایمی در گوت	نزدادند را پیش پان کوه و	سهمان جاره در میان خنجر	که برادر آن بند از آن بندگاه
بلکه بفرمود تا صندلزار	در آید سپهر امن آن حصا	نخست غصبان خنجر کشند	بسیار خون غرق آتش کنند
جمل روزگار شب ساختند	کران کلوی بنیداشتند	ز برتا بک واکل اکل بال	کندی نه کاخی رساند واکل
عروست زانی جو دیوان شمع	خجلت از آن قلعه خنجر	نه عواده کرد او رهنمای	نه از گردش منجیقش سر
جو عاجز شدند از آن باخن	وزان غور بر سر بند انداختن	شماره کاران مجلی نمود	سراسر طلب کرد و ابرو کشاد
چه گویند کشتا درین بند کوه	که آورد از اندیشه مارا پسته	ولایت کشایان کردن فراز	نشستند و بردند شمع را
که ماندگان تا کمر پسته ایم	بدرین یک روز شمشیر ایم	جمل روز باشد که خنجر خورد	سینم با ابرو بافت
تو دانی که با ناک مهر و میغ	نشاید زدن نیزه و تیغ	جو دیوان بسی چار و ساسم	ازین دیو خانه بند ایم
سهمان به که گوید ازین راه	کر بوه نور دیم و ساریم	شمنه جودانست سرو	فرمانده بودند عاجز دران
جو در سر نه چشم خورشید میل	فرود کوه بر باری نیل	شماره که بر سر باریک	یکی مجلس ارادت چون نوب
بیر سید چون حلقه کشت اینچنین	ازان سر فرزان شکر شکن	که از کوشه داران دران کوشه	که بر مانم از زو واکریت
یکی گفت کای شاه دانش پرست	بر پیشش کرمی در فلان جای	بپس روی نمایار سحر راه	کندی نیازی بختی کیا
شهنشاه بر خاست هم در زمان	عنان تابست از بر معدن	ز خاصان تنی چند همه کرد	نشان جیت و اندر نیک
بر ستند چون بر تو نور دید	ز ناری عار سیر و دید	ره از شب جو زبانه پیش	و شاقی و شمع روان پیش بود
چون ز یک غار آمد از راه دور	بغار انداختند از آن شمع	خوشه و شمع دید چون افتاد	بر آورده اقبال را سر زخا
جهان دیده نزد جهانداران	بنور جهانداران او را شتاب	بدو گفت شخصی بری بگری	کام جهانست که اسپه نری
شاه از مهر بانی بدو داد	درون شمشیر بر آتش	بسیار از و کاشنای کوی	ز دیباچه نوی و خور و نوی
چه دانستی ای زاهد شویار	که اسکندم من درین غار	دعا کرد زاهد بدل شاد باش	ز بند شمع کار ای ازاد باش
با قبال با خنجر خنجر	بفری اقبال از پسته	اگر از آن شمشیر خنجر	شناسد شب مع کسی با را

ناله

ز اینده نهادن اری بدست	مراد دل امینه تیر مست	بعد سال کور را ریاضت بود	یکی صورت آفرین نمود
دگر انچه برسد خداوند رای	که چست زاهدین تنگنا	بفری تو شادم و تن در دست	تو منتر از انچه بودم نخست
ز مهر و زین کم با نیست	کس از بندگان چون من ازاد	جهان را ندیدم وفادار	نخاکه پس از بی وفایار
جو بر سخنم اندیشه کار خوش	معین کوشه دیدم ترا و ارجو	بریدم ز مهر آشنایی شما	بسیار آشنایی من امور کار
به بسیار خواری نیارم هیچ	که بر جی نه ناف را هیچ	کی بستم و قوت من هم کیا	کم سنگ را ز برین کیمیا
سیت کاشت کین کین	بیک اختری رنج شد شهریار	بود سالها که سر ایندگان	ندیدم کسی جز تو ز ایندگان
در غار من انکی چون توت	کمی باس شه را کم از منند	جهان را گفت ای جهان دیده	ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا منی را بدو نیم کرد	همه روان مرد و سلیم کرد	کلیدی و تیغی بر نشان شتاب	کلید آن تیغ بر من کما
جوش ز آس تیغ کین کین	کم با یی عدل در نیم روز	تو در نیم شب کونی با یی	کلیدی بچنان درین داوی
مگر کلیدی تو تیغ من	کشته شود کادین اینچنین	حصاریت بر سقاین تیغ	رو به زنا شد جسدین
مهر و زو شب کار و امان	ز یک کوهی راه جانها زنت	دران جیت و جوی کشتایش	براد و بدانشن بسیار
تو نیز از بهمت کینی یاری	درین بره کندخت پیدار	زردن شود راه بودا	شود تو شمره ز نمان
چراگاه شد مرد ایند شتاب	کرد زدن بر قلعه دارند باس	یکی منجیق از نیس بر کشت	که بر قلع آسمان کشت
جهان ز بر کوه به منجیق	کشد کوه در خوی جو دریا	بشکوه کون بر خیز و شتاب جای	کران کوه باید در اید ز پای
جوشا منشته اندسوی برم جو	میتوان مجلس دیدنش	دگر باره مجلس برار استند	برایش نشستند و می خوا
کس آمد که در بان این کویار	ستادست بر در بامید با	جو بر شمع دعا کرد از اندازش	کلید در ز پنداخت پیش
خبر کرد کاشت زین روی	خوابی در آمد برین قلعه کا	دو برج کلان زین دز سنک	ز برج ملک دور دریم
ز ختم خدا منجیق رسید	در افتاد و ناکاه در دم درید	گر شش منجیق تو کونی فرا	بدره کجا ریختی آفتاب
خوابیش دام زین لشکر	که این منجیق از در می کشد	جو حکم در آسمانی تراست	تو دانی و در حکم رانی ترا
نگردد شمع سویش کشت	کزین بد دعا را چه بپایان	جمل روز باشد که مردان کار	بشمیر کوشند با این قصار
بجندین سر تیغ الحاس رنگ	بسنند چون شمع ازین خانه	باسی که برداشت بی تو	فرودخت از نظرش کوش

شماره رومی غایب در برین	کسی نیک مردان مبادارین	بزرگان شکر بعد از وی	بشیمان شدند از جان او بی
زین بوسه دادند در برین	که خالی مباد از تخت و کلاه	قوی باد در ملک باز وی تو	بنا باد نند از وی تو
جنین حرفها را تو دانی شنید	که بزدان ترا سایه پوشش	که مانیز ازین برده اگر شدیم	براه اندیم از جاره شیدیم
تو پستاد شده تا بد زنا خند	از ان ده زمانه در زیر خند	بجای در داد اقطاعش	سوی آده خود و پستادش
دران سنگ سینه دنا جوی	عمارت کوی که پیا جوی	خوابیش را یکسره آباد کرد	در ظلم را خانه داد کرد
نواخی شینان آن کو سار	نظم نمودند سنگام بار	که از بیم حجاج و حشی سر	درین مرزخی نیاریم
سرانکه گزین سوشا آوردند	برغیش درین کشت آب آوردند	ازین روی را زبانه کرد	زبان تنگی افت بجا نهاد
که آمد ملک بیخ بخت	رساند بدین کشور آسایش	درین باسکه رخنه گنجی کرد	عمارت کند تا شود سنگ
مکر زان لیل پیا بیا بیا	براحت رسد کار جانیا	بفرموده شد تا که رکاه کرد	به بند نه جانیان کم کرد
کج و بکار و وز خار پست	براند سپیدی دران را پست	ز خار و تراشان احکام کار	که بر کرده اند پست حصا
خوشتاد خلقی بانبوه را	که رکاه پست بآن کوه را	جوزا با بی بخند بودا	بعزم شدن را پست خند
شاد از خمه کاسه و نم گوس	خندند دران پیشها انبوس	ملک با که سوی صحرای	عنان راه را داد و ترک
جوسیه جرج شبد نیز زد	بهر جرج کاه سعادت پند	جوزان شب از طغنه جبری	عن برخت بطلاق نیلوی
شوش که از رخ ره سود	رسیدند خلقی بر آسود	تنی چند از قبیان راه	ز بهر شب افشاء بنشاند
از ایشان خبرهای آن کوه و د	بهر سید و که شد از سر کرد	بس انگاه از مرزب و فراز	بکوش ملک بر کشادند از
نمودند کاجا حصار بیت	که دورست از و نند باد چنو	یکی سد مینای مینو	بزپای و سرخی چون
سر بر سر افرازند نام او	در تخت کینه و و جام او	جو کینه و از ملک برداخت	نهادند از آن تاج و جام و
سمان کور خانه ز طری کرید	کز آتش دران غار شوان	سم از نغمه او دران پیشگاه	ملک زاده مست بر جلگاه
بر پست کشد جای آن شاه را	نکه داد آن جام و آن کاه را	جهان مرزبان شاه کیستی	برافروخت کین داستان
کجا پستی فرخ آیین دبی	جواز ز و خدی از عاجری	اگر اشک را ابدی بر نهان	بدان دزدی تاج دار جهان
بدیدید ناز و زلف و اندی	بند بان بر از وی درود ی	نبا دیده دیدن سو پست	هر جا کشد چیت و جلال

جوان شصت های آن در	بدیدید نش رخت آمد بدید	مکر از کین خام پسر وی	در مجلس ملک رانوی
پیا ساقی از می مراناز کن	برآمد جگر از اقصای	فروزنده رونق جو فرو	بر آورده بر کج قارون خاک
جوع دلم یافت بی روی	فلک روی خود شسته چون	بهرات کس پست به با خزان	پسیم بهاری زهر سو
چو روز سید و شمع	جهان چشم روشن برین جراع	زمانه بکود از باغ بهشت	زین از کل و بهر مینو
سوا صافی از و دوشی کرد	یخت رنده در انداخت	سرتاج بر ز سفت سپهر	بر افراخت را پست
میکشید و شمشیر	کزان کوه را در پست	به راندا از باغی تخت و سر	که نایبند از تخت
بنیروز را بی شمشیر	بران تخت کرد خود اندک	ز فرنگ فرمان ده اکاه بود	که فرمود فرخ جهانش بود
زین کین سچک رانکت	سرمه را ستاد افری کرد	سر انوار به پندار کین	بسی جهاد او شد خراج
رشتای دو منزل بر آوردید	به سکه ها فروش دیکشید	ز ننگ که بود دران دین	بحدی که کشیدند انت
به رویه کان جو کل ناز بود	که انما پیدایش از انداز	سمو به رویه سپرخ تیغ	سمان قائم و قند پس بی مرغ
و شق نیفهای جوهر ک بهار	بنفشه بروخت صد	غلامان کردن برخواست	بجای که همه رزم راست
و شاقان موکب در روز خیز	بدید از نازه بر قمار نیز	جوزلی جهان خواب پند	روان کرد با او بی خواب
با ستاد کاران در کس	که عا جره شد انکس که انرا	در آمد بد رکاه شاه جهان	دونا کرد قامت جگر را که
که جام جهان بین و تخت کین	جکونت می فروخ پیان	جهان شاه خواست پیش کرد	بشرط شستن کرا میش کرد
جودادش ز دولت در و دی تمام	بهر سید و از قصه تخت و جام	سر بلک با بخش داد باز	که اخی شمان کردن سر از
کیو مرث از خیل و جاکسی	فریدون ز ملک تو فرمان بی	ستاره کان ترانیر باد	کند بهرست جهانگیر باد
کلیدی که خسرو ز جام او	در آینه دست این کلید	جزین نیست باقی که ناموس	تو آینه پنی و سپهر و ز جام
جورقند شامان پدار	نر اباد جاوید و بیم و را	تخت تو افاق را باد نور	مباد از سرست سیاه تاج دو
جورقند شامان پدار	که نو کرد شش این کین طاق	نی باری سوی این مرز راند	برو بوم مارا بگردون سپاند

جهان خسرو کنت کجای نامدا بدین جام و این تخت ارادت پژوهنده را بچشم و م به پیکم که آن تخت خسرو بناه شده آینه جان من رنگ خورده سربری کشار صاحب بر کوتند و جرب دستنی کند بکنجینه تخت یارش دند بر جهان خوش گد بدندان او من این ششم نه بان تنی جان بخ از علما مان خا بر آمد بران سان که ناسودج سروسان در شربت آمیخته نماند شامانه خوان درش	رکب پر و آن تاج رایا دکا دلی دارم از جای برخاسته تو را بختشین تاسم انجا روم چه زانی کند با من از مر کشا ز دایم بدان رنگ آینه کرد بران داستان کشت فرمان بد بصد مهر مهران بر پستی کند جو خا به می خوش گوارش دند نماند کردن فرمان او جوشه از ده آمد گم غم جو زنی که آید برون از خلاص بدان خرج بجان بصد جرم	جشد تخت من تخت کاوس دکونیر پیکم که چون خفت شاه بکرم بدان تخت بدرام وزان جام آن تاجور بشوم بدان دیده دل را اسان کنم خوشا و بهمان بدردار اشادت کند بار چنان فتا شد بر شتر نشو جو با استواران بپرداخت شهنش بدیده شدان خا سوی تخت خانه زمین در دری بد با آسمان هم نورد	جهان خسرو کنت کجای نامدا بدین جام و این تخت ارادت پژوهنده را بچشم و م به پیکم که آن تخت خسرو بناه شده آینه جان من رنگ خورده سربری کشار صاحب بر کوتند و جرب دستنی کند بکنجینه تخت یارش دند بر جهان خوش گد بدندان او من این ششم نه بان تنی جان بخ از علما مان خا بر آمد بران سان که ناسودج سروسان در شربت آمیخته نماند شامانه خوان درش
---	--	---	---

دیدن این پیکر تخت و جام جهان

پری جبرکان پسرای جوما جوشه زان خوش خورده شربت ز دیوار دور کشتی اند خروش سزاجه داران بر آمد تخت که بیرون شاه بر تخت شاه بدین تخت و این جام دولت جو بر تخت کج خورده و نا	میر صف کشیدند در کرد شا سوی تخت کج خورده و شربت کج خورده و خفته آمد بهوش جو کج خورده بر شاخ زمین نماید پیروی تخت راه بسا تخت و جامی که آری بد سز تخت کردن بر افراختی	فردماند جیران در فروز سرافکنده و بر شیده کلا خنان بود فرمان ز فرمان نکبان آن تخت زمین دران کو برین جام با قوت رقی در کنت کای شهریا دکونیر کونی زبان بر	پری جبرکان پسرای جوما جوشه زان خوش خورده شربت ز دیوار دور کشتی اند خروش سزاجه داران بر آمد تخت که بیرون شاه بر تخت شاه بدین تخت و این جام دولت جو بر تخت کج خورده و نا
--	--	--	--

سمه فال خسرو دران پیش بران تخت نشین یکدم در بزم و ناگر سی زر نمند جوسا قی جان دید پیغام نخور کاخر فرخت بار باد بران جام عقدی زیاده خوش که از بی شرایی که از بی شعی می روشنایی بود جام را شهری را بدین تخت باشد بسا مرغ را که ز جمن کم کنند از پیغمبر چپتن تاج توکل کفل که کردند کوران دست سمان فاه اسوان شکست جوسا قی تختی چنین خیره جوسا قی تختی چنین خیره جو بر تخت جاویدان	بهر روز تختی بر او تخت بهر روز تخت و بر آمد بر سمان جام سرخ بر آید ز باد بر او تخت ان جام را بدین جام دست سزاوار بر افتاد تخت و پنهان پیش شکل ز بدان جام بلندی نشین تخت بدرام که بر تخت سینه خندیناز قصص علاج و دام از بر جمن که فارغ ز بیم از پیغمبر یکدگر از ان کو که در دست مکو جمن و دندان بوزان که بروی شود دیگر جی جاکیر که تخت مارانه تخت جایی از بین تخت و پنهان	شان تخت چون خود ساز ز کو بران تخت کجی فشان جو کوی نهادند و خسرو بر خسرو آورد بارای و شوی جوشه جام را دید بر بای خا دران تخت تی تاجور رنگ کدی تاجور تخت ز بدین جوشه رفت کو تخت کیشکام کسی کو نمینو شد رخت را جواز شاخ بستان کند طوق بها رجن شاخ از ان بشود کوزنان میانی بر افشان بدین غافل می کدایم روز کنیم از بی دیگری جایی کرم نخست ز رست این که احوای جو در جام کج خورده و آبی نمند	یکجیم و مرد جان باز د که کجور خانه دران خیره ماند بجام جهان پیش بدند که بر بای کج خورده و این می شوی نخور دان یکی جام و دیگر خا بران جام بی باده لختی کورت جومی نیست جام جهان بین جومی ریخت کو بر زمین جام بزدان شمارد چنین تخت نه ابریشمین دام باشد علاج که شمشیر باد خزان را هزیران مایل کد خفته اند که در مار تاش رخت سوز که مار از جایی چنین باد شرم که آسن یکی کند بر بای ما بجام ایکیشین میانش اند که در شش و دیگر نرا نوی بیش کج خورده و روزگار سکند که شد بر تخت او بدان جان اگر بر جهان ل نخی که با مهربانان سپا د مهر
--	---	---	---

در باب ممدوح گوید

فلک بای شتری بیکدا نوی گوید دران خیره و زمین کج خورده و بارام	کجا بزم کج خورده و تخت او جهان از نیست و فرمان منه دل برین دلفریان
---	--

جمن بن که با مهر بماند	ز نامهربانی چو آورد پیش	بختی که نیک ساری نمود	بر آن بخت کبری چو بانی نمود
بجای که یک دست را شاد کرد	بدان جام داران چه بیدار کرد	چو کبیر و سفت کشور تو	ولایت ستان سکندر تو
چو آینه جان آن سروش	جنان به که پنی از آن سرو راه	هر شعل کار روز را می وری	ره آورد خسر ایجای اوکی
تو این تاج بخشی کزین تاجدار	سریری بدار شدی یادگار	تو شای کن ارشاد خواران	تو با تاجی از تاجداران
درین باغ رنجه جو ترند	نه کل بر جمن خواند خواهان	اگر شد سبی سرو شاه احسان	تو سر سبز بادی درین گلستان
کرد و داشت از نعمت بهره	رساند ترا نیز جسر خ بلند	تو زان بیز و بهترم داشتی	در باغ با پسته مکتب داشتی
فلک تا بودش بند زمین	میزاد بر تو در خود زمین	نه از آن کریمان صاحب	توئی مده باقی که باقی بمان
چه می گفتم و در جبهه ختم	<h2 style="text-align: center;">رای اسکندر با بلیناس</h2>		
چو اسکندر آن تخت و آن جام			
چو سوری که جز اسمانی بود	بزدان کن زندگانی بود	بلیناس فرزند را پیش اند	بختی که نیک ساری نمود
نظر خواست از وی در آیین جام	گرم از او باز با بد تمام	چو وانا نظر کرد زان جام	ولایت ستان سکندر تو
نمایش آن خطابی ساختند	حساب نهان بودش ساختند	شاه و غیر از او ستاد	ره آورد خسر ایجای اوکی
سراج چمن شاه از آن مژوم	گرا بیده شد سوی اقدیم	سطر از وی که فرزند سا	تو شای کن ارشاد خواران
چو شاه جهان بدان جام یا	در آن تخت لختی آرام یافت	بهر از آنکه تاج بخت شاه	تو سر سبز بادی درین گلستان
طلسمی بر آن تخت فرزند	که سر کو بر آن تخت سازد	اگر پیش کرد زبانی در	در باغ با پسته مکتب داشتی
ششیم که آن جیش در بای	هنوز اندران تخت ماند بجای	چو نشسته چشم پیرو تاز کرد	میزاد بر تو در خود زمین
برون آمد از دیدن و جام	سوی غار خنجر آورد کام	نگهبان در رنج پیسار بود	رساند ترا نیز جسر خ بلند
چو شد شد بزرگی خازنک	در آمدی باد پایانک	کران ره رفتن بود بد	تو زان بیز و بهترم داشتی
نماینده غار با شاه گفت	که کبیر و اینک باین عار	رمی ادر از صاعقه سوخت	نه از آن کریمان صاحب
بغارت هر کج غار چینی	در اندیش خطی کجایی	بخت و بدندان ریش ریش	توئی مده باقی که باقی بمان
سین چمن بر دیهائی از	کنند کار جویندگان در آن	ازین غار بایدهان یافتن	بختی که نیک ساری نمود

سکندر بکش

سکندر بکش را و روی	پیاده سوی غار خنجر و شمشیر	در آن رهبر از پیش فرزند	غلامی دو با او دگر پس
بند ریج از آن ده که در بای	بدلیل غار اندر او در	چو کبیر و سفت کشور تو	هر اسنده شد مرد ایند پر
شکافی که آن دید در ناف	رمی سوی آن رخنه تاریک	بختی که نیک ساری نمود	نشانی مگویا بد از بار غار
چو طحی شد آن تشریف بد	که شد سوخته سر که ایجا	بهر از آنکه تاج بخت شاه	درین غار تنگ این غار ایجا
کنند کرد فرزند در غار	چو آتش که می ناید غار	بر آن خوشی ره بسی باز	بر و راه روشن می شد در
فرزند جامی در در	که یافت از آن جبهه نو	از آن ششایی کس که نبود	که جوینده را سوی وین بود
رسن در میان بست	فرو شد در آن جاده نو	نشان جیش آن آتش تابان	که چون می در و ششایی ران
پر اکنه نی آتش کرد بود	چو دید اندر و کان کو کرد	خبر داد تا بکشیدش رجا	بر آمد دعا کرد بر جان
که با پیر و دی نمودن	ازین جبهه کاتش بر آمد	دروکان کو کرد خشت	ز کو کرد او کرد خشت
خبر داشت آنکو درین	چو کرد از آن کیمیا را	درویشی نهشته بر آن غار	برون و عطری بر آتش فشا
چو پیر من غار دود راه	نشد هیچ بخار و دود	شنیدم که امی ز دریای	بر آمد بواج و فرخیت
ازین برف سرد جهان جا	دره با کوه شد آینه	سکندر در آن برف کشته	چو برف از قله قطامی فشا
سقیمان آن در خبر یافت	سوی رخنه غار شمشیر	چو بگلد و را گفت	به پیر بگلد و را گفت
بجای که در آن کج	برون آمد و رفت بر کوسا	چو این بزرگ و سحر جلود	بسیار پتخوان بر دواز
بر اسود از آن نقش بر تاش	سراسر دوزخ ره یافتن	قنی کان همه مالش و ثواب	بمالش که آسایش خواب
فروخت کاسایش آید	شد اسوده تا صبح صادق	چو صبح دوم سحر افلاک	شوق شیشه باده بر خاک
بیاراست این بر که را جو	سفالنش زمین را بر میان	بفرموده زخمی را بر پستان	می و مجلس و نقل در خوات
سر بری ملک را سوی ز خوا	بنیکو ترین جا کجایی نشا	می لعل بگرفت با او	چنین تا شدند از می ان روز
بخشش در گدگد	در کج بکش در میزبان	غنی کردنش از طبع و قیام	صفتش تاج زردا و هم تخت
سکندر بکش را و روی	چو بر وین بگوهر کشتی	ز پیر و زه جامی ترنج نمای	که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی صفی از لعل بدین	باز از دانی جویندگان	ز لعل و زمره یک تخت	بساطی ز باقوت و ز سرخ

ز بلور تا بنده خوابی سراخ صد اشتر قوی پشت مالیدان	چو سیرین تو بر سر شاخ عرق کوه در زیر بار کوان	تکا ورده آب صبح فضا ز سر پستیایی که در باره	مهر ویرم ای کوه سر خار جو امر بمن زر خوار بو
فتا نامی خاص زنی مرستیک بر آن دستکده شیبوسه در	فتا با و لیمای کشتن بسی بنوبت که خوشتر رفت شاد	ز بس تخمه و خلقت خواست شسته بزد کوس و لشکر بر	سر بر سر پی شد ار پسته سرایت خود بکودن رساند
از آن کونیا به در آمد بدشت پاسا قی ان جام زرین بهار	سوی دریا زمین در نو در آن دشت یک مهنه خج	کماند از فیه درین چاک بستی توان کردن باغ ابر	بس مهنه کوچ ندیر کرد کماند از فیه درین چاک
می نابد عاشق ناب را ولا جند ازین بازی انگه خن	بر دست رنگی بر اینچن ز کرمی خرمی بست بر سنی کن	درخت سوار ستر شد بر جوانی زعفران شسته خنده	به چنان شش تانچه سر مخو زعفران ناکدی مالک
جوشان مان کن خوش خوش خوار ز سخی بهیختی توان بهر خن	سر اسان سوار و ز چار ازین آتشین خانه بخت	کسی جان بر دکر بود بخت بگو کرد و نطق آتش کس	کسی جان بر دکر بود بخت بگو کرد و نطق آتش کس
کزارنده تخت سال خور کرجون چسره و از تخت کج خور	سوی شکر آمد جاک روی باین پیکان زمین بوسه داد	شسته یکی روز بالایی بشاه جهان راز بوسه داد	جنین در کشتنش بر لاجورد بر اندیشه کوچ می بست
شنا بنده پکی در آمد جو باد که بر استان بوسه بار کا	ز تخت صطوخ آمده نزد نیابت کن خوش ابر کا	نزداد ملک نایب شهر یار چنین داشتم ملک را پیشو	خبر دادش از اشکار و سخن با جهان می نماید
که تا شاه بر جل و عتدی داشت بشطی که در عهد شده داشتم	بد بر فتنه را نکرده داشتم بگرد جهان را ز سر کین مهر	بجد الله از هیچ بالا و زانه بنیک و بد است	که از ارشی نایب از کس پس نیاید درین ملک می بست
ولیکن جو کرد و نده آمد سپهر کشته درختی بر آمد زری	کند دعوی از تخم کاوس و ز تیرش همه جوب دسی کند	کرا نیده عفری اشو بنک همان پیل از مردالت شناس	ستاره کی و کوه کوه شنا بنده چون از دما بر
شنا بان که با بر پستی کند بر آورده کردن جو امر	فکنده بر شهر در شیونی سرو تاج از دعوی انگیز	کند نیکیش را نیکو قیاس بنامو پس رنگی بر اینچن	کند نیکیش را نیکو قیاس بنامو پس رنگی بر اینچن

در تشبیه طلبت گوید

رفتنه ای کند مجرایان

راکنده

بر اکنده جند را کرد کرد زیر و نو خود دلا ور شد	که از آب دریا بر ارند سما که تنها بد او ر شد	خرا سانیانش غنا شنی سرو سیم آن بنده در شد	پیکار شد در میان شنی که با خواجه خود بد او ر شود
ز حدش باور تا خاک بلخ چنین فتنه را که شد کرم	کشدش صفای پاکام اگر خود به پی می شد	بس خیل او فتنه بر بست می ز خردان بسی فتنه او بر بست	سوی تاج کاه نو او روی که در پای پیکان بود کرم
کرمین فتنه ماند چنین دیر باز جو باز از شان کان کشا دلال	کند دست بر شغل شامی کشته شود گنگ را بر وبال	شاه ارماه او در نیار دمیغ مرا لشکری نیست چندان بزو	سرخت خواجه کرمین شنیغ کرو چشم بد را توان کرد
سران سپه رولایت کند بجز صربا د با بانش	بدرگاه شامش عالمند کس این کرد را بر اندازد	سمی سرجه روز آن دیوزا جوانه سخن پیک چستی نمود	قوی ت کرد که دپشتین بنامه سخن را در پستی نمود
بنیک و بد از راهی نیست مراخت کچیره و اینچا نیست	همان بود در نامه کاره بخت من اینجا دگر کس دلیر	شاه شیر دل سپه رویتن بدان داپستان ماندین تاج	در آن داور کت با شون که از سندی سندان بر در
صواب انجان شد کرام جهان رولن شاه سالار	باز دم دشمن بود ناصوا در آن کارولن بار بسیار	مکر مکر شاه بود آسمان ز سر کوشه بار می او قی	کرا نسود بر جای خود بکزان همان کار در کار می او قی
در آن کارا یار او بود بس برون رفت از آن کوچه	بنامه راکش فریادرس سواصل سواصل بدیایا	چو طالع جهان کرمی اردشیر سبامش ز سر برده رایت	نشا بد زدن تیشه بر تاشی سنونی بر آورده تابی پشون
بصید افکنی می نوشید را ز بس دو دخیل ان ر دو بار	که هم صید خوش بود و صید کا نشانه ز رخسار کیتی غبار	ز بار کران خوشه خم شسته بو ز برق آمده ابر نیسان بچوش	مکن کتاب خیر کم گشته بو بر آورده مد بر تندی چوش
رک پستی در زمین کشته خرا منده بر رخسار بچا دخیل	برض آمده بر کما در کل لعل در ز بر کلنا لعل	ز کل نام شبانه زرد با دو نو باوه هم تو هم هم بر کل	در دیده صبا شعل کل تابنا زطلوا و ابریشم آورده سود
ز سن خون روان بود چون لاجورد مکر در مکر پر زده سیاق جو	جو پای نیم از برق و نیم زرد رسیده بد مقام در و درو	نوا ی جاکو کل بر از با کدو شکم کرده اسوی صحر ابرو	بر آورده و باو شبان سرو بر و تیر کشتن دندان کوک
لی کور چون زهر کاهو کوزن از بیابان ره کوه	ز نو زدن اسوان همانده جهان یکیک اسوان		

همانکه با صید و بار و جوام	می کرد منزل منزل حسام	جو کل یک روز ماه نو	نخلال یک صفت شکر و
ز به کار آن حلقه بر کرد	که خوانند شل و زغال	بکیلان در آمد بکوارا بر	بران سان که در پیشه آید
هر آنکه می کاید ایجا بدست	جوخ سرگردش زانش بر	که بگشت بر میز بدست	بر انداخت این زرد
ز کیلان برون شد در اندکی	با قلین دشمن افکند	برانش برستان سپاس	در آورده از آن دو کپاره
جو دشمن خبر داشت یکدینک	بسورخ در شد جو و باه	با واری در حساسان	وزان قایم می تیغ بر
جان نیز روشد که در پیش	برخی سر از ملک بتافتش	جو بدخواه را درنگ اند کرد	بر اندک کارا بر اند کرد
جو دانست خسرو که در خیم	کرینان شد از سر دهم او	کرار کراننده را بی گرفت	شیخون زد و راه بروی کرد
سم ایجا که بدخواه را کشته بود	بنزدیک صحابی کشته بود	بشکوه دولت تن در	بران بسته بنیادی افکند
ز برای کج بخش جو بدرام کرد	بملو زانش سری نام کرد	جو بخینه آن بنا بر کشید	بشهر نشا بر لشکر کشید
دو بهر جهان را دران شهر یا	سواخواه خود را یکی بهر یا	دو بهر از و طبل دارا زدند	دم دو ستیش اسکا را زدند
زدار ملک را بی داشتند	ملک زبیر آن را بی داشتند	جان را بی را بناموش	بر انیک خندی بناموش
سکندر بی پای بر کین فشرود	ز کس مردارانشا بیست	سمان دید جاره دران دای	که یاران خود را کردند دای
ز نو شک خود بهر تنگ و دای	کند را بی دیگر انجاسای	وزان را بی آن بود	که را بی آن بود
جو دانست کان شهر را بر	بجند سکندر بنیاد بر	خصوصت کوی ساختن	که از سانکای شدن شهر
خصوصت کران کشت در خاک	منو زان خصوصت دران	جو ز لشکر گیک را بر تزد	ز ملک نشا بر شد سومی
بکشت انش هر بد خانه را	وزانش بر اند پرواندا	سیح آمد و انش زرد	بطوفان شمشیر چون آب
بماهی لغز در بلخ بود	کوزانه کل را دمن تلخ بود	پزی یکرانی در و چون کجا	صم خانجای خوشترم
در پیش از اندازد دنیا و دل	نهاد بر کوشه بی دست	زده مویش نعل زرین بد	شده نام آن خانه از
چو خضر و بران کج دان کتیا	مغان را ز جام مغان	بهشت صم خانه بی جود	ز دوزخ پر پسته را دور
بیداخت آن کج دیرینه را	وزوداد مریم بی سینه را	بکره خراسان بر آمد ققام	بر شهری آوردی طی ققام
بمغفران در افکند جگ	خا اسانیا را با لید ک	بر حاجت کردم کوان	که یاری گشت بود بخوان

خاسان و کرمان و غزنین	بر سپود سر یک سیم سپور	هر کشور آمد بش می فراز	در شهر کردند بر شاه باز
جهان شمشیر جبار بوز	مهر راه او کج بر کج بود	هر منزلی که رفتی سرار	در شهر کردند بر خضر یار
زمین را ز کجی با بنیاشی	کشتی دران خاک بکشد	زهی کادمی را کند پیم ناک	چه در صلب انش در زاناک
خلایق که در زمین می نهند	بر و قتل بند آیین می نهند	جو باد آمد و خاک ایشان بود	بزرین زدن قتل آهن جود
پاسا قی آن زربکداخته	بمن ده که تا زود پایی کنم	در تشبیه حکمت گوید	
بنیاد نهادن درین خاک	فوس خوشتر کوان که میجو		
معی تا بود راه بر پشته	کر و کج قارون خروشد	بنیکوترین نام ازین جایی	بیاید شدن سوجی باغ
سمان جو که مرد شیرین	بر و سود بازار کان	که خورشید جمع از بر افکند	ره از دما بر خط یافت
کشمیر چون بغزین در آمد	رفتن از کندر بهستان		چنین جوی انیک از کوار
زبس سر که بر استان آمد			یک سو شد از ابرایی تلخ
جوس سر سوی شاه مندوم	از کینه و کید کیسو نمیم	درین شغل باز بر کان را زد	که دولت مرابوسه بر پای
و کرمان او در سر اردشیر	من و کون کید و شمشیر	گر آید بخت جو دیگران	بناشتم بر و جوع غایت رسان
جو کرب سخی را در آوردم	سر تیغ جو سرق خوردم	ز بهلو بهلو بکودا شش	تشنه بجای کد شش
وز انجا شوم سویی تاج و طرز	زمین را نودم یک تراز	جو از فرق خوران ریایم کلا	سوی خانه خانان گرایم بنا
برونی که نیک اختر یار بود	نمودار دولت بدیدار	دلیران لشکر بزرگان بزم	بدیر اندند شش بدان ای
ز غزنین در آمد بهستان	ره از مویش شسته چون	سکندر بر افراخت بر سر	روان کرد موک جوشید
تا راج ملکش در آمد جو میخ	دید ملک او را بتا راج	بران شد که در مغان آورد	سوی کید مندی شتاب آورد
جریه یکی قاصد تیز کام	فرستاد و دانشمند	دکوره بفرمان خسران کجا	نکرد ایچ آید ز دیوان کجا
و کر بر پیش نیان	چنان دان که از تیغ من	گو که جنگ را بی برون کش	که اینک رسیدم جراب سپا
		سر سر پس اند در خوا	که بر دوز و ابر بارنده

کل اندامی در آرد بیاض	که خورشید را گرم کرد در مانع	چو شمع بجوشد جهان باز گشوده	بجشم بجنبه محمد دست و کوه
جایی نخسید غناب دلیر	که آب توان شستن او را	کروانی ز سر موی انگشت	در اینجا سر از موی تخت
و کوهست کوه شامیغ دای	کند تیغ من کوه را عار عار	کر از هر کج آدم اینجا پیش	بعزب ز سر موی مست
کرم مست بر خور و مان شتا	نخوار زم نشسته اقیاب	جواسر خچم درین غرور جوم	کزین بایه سپار دارم
بهند آمدن تیغ سندی بد	کبا ترم باید از پیل	مخو غیره سندی بادی	که سندی است بولانی
جوسر بایدت ستاب از خراج	و کوه نه سر بانه ماند نه تاج	فرستاده آمدید گاه کید	سخن در رسم افکند چون دایم
فروگشت با او سخنهای تر	که از آن نوازانش رخیز	چو کید این نوازانش نیز	او در سنگاری بریزید
که خوابی در آن دلو روی دیده	ز تعبیر آن خواب تب سیده	و کوه جهانگیر سیده	خبر داشت کور است
که از کینه باشاه دارا جگر	ز حد جیش تا رخا را جگر	ز راه آمدش روی از و نا	نه فرمان موی قند شنان
نه است که در آن بای	چگونه ز خود باز دارد تیر	نخواست نمودن زبان بر	بسی آفرین شاه را کردید
که چون در جهان اوشت	جهانداری او را سزاوار	محش باید تخت بر ماه با	سم از رم را سوزی او را باد
بنودست چو مهر او کار	سبب جیت کا پیر سپار	اگر کج خواهد خدا ساز	کروا فرم از سر بند از ش
و کوبنده طاقت پستد ز راه	سببم بدو تخت و کج و کوه	اگر میل دارد بجان خوشم	بدندان گرفته پیش ششم
که مونا زش آرد من آرم نیاز	و کوه کرد از بند شش و با	و کوه باز کوه بود داوی	که شه میل دارد بکین آوی
ز بر خاش او پیش کرم ریل	بینه از این تر در بای پیل	چو کوه سوزد ارم از رزم	شود باطل از خون من غرم
ز مویای و جاکری نکردم	سکند خداوندون جاکرم	اگر رای دارد کج کیم	بیایم چه درد شکم کیم
که ارد سبه بای کشت	و کوه سوزم جهان نکشت	بلی کند عهد با من	بشطی که آن عهد باشد در
که نار دمن عذو عاری	وزین در پیکسو نه دای	دسم جارجیش کج نمیند	بنوازه نو بر اغم نمیند
یکی دختر خود فرستد	چه دختر که بانه خورشید	دکوهش حاجی ز باقون	کوه گم کند دخترون شرا
سیوم فیلسوفی نهانی	که اندر ملک باشد او نهانی	جهار طبیعی خردمندیت	که ناله کارا کندن در
بدین تخته شنه را شوم حق	اگر شه بد بود بدیرم سبک	فرستاده بد فرستد هر جا	اگر تخت سانی بوسه یار

ز نام او

ز نام او را بر کشد نام	شاید سر از پست کام تو	چو سهند و ملک دید کان	نذاش درین کار ربابی لغز
ز پیران سندی نام	فرستاد با قاصد شیریا	بدین شرط بیانی انگشت	سخن جرب و شیرین بر میخند
فرستاد کان باز شند شتا	معان قاصد پیر سندی شتا	سوی که شیر یار آمدند	در آن باغ چون شنه یار آمدند
چو سهند و سر ابرده شتا	مهمه خیمه بر همه ماه دید	در آمدن زمین را بتارک بر	بیایم که او را بشناخت
چو پیشینه پیغامها کشته	سخن را نذا از آنها که بدید	صفت کرد از آن شاه بیکر شتا	که پس را بنود انجمن
دل شه بران آرزو جوش یا	طلب کرد چشم از در کوش یا	بعز می که آن تخته آرد جک	بنود از پستانش زمانی در
بس انجاء با سندی نرم کوی	بسو کند و بیان شند نرم	بلینا پس را با دو متران	فرستاد سر پسته کجی کران
یک نامه کا ماس را موم کرد	نه سندی سندی روم کرد	نوشت از پیکند بیکد لیر	ز شتا از دای بی بفرید شیر
فرپند که یار در خوشی	که این نویسنده کار کا	بسی شرط بر عذر از رم او	بر انگشت با دل کرم او
چو نامه نویسنده شست	مثالی کجا خور و غیره	بلینا پس را با دو متران	سوی کید رفتن از آن مرزوم
چو دانی روم در آن نیک	بلشکه که سندی آمد فرا	دل کید سندی بران نورما	ز کیدی که سندی و کوه دوریا
بر شش نمودن بایش	که صاحب کوه بود صاحب	سوی سید با نانه و شش برد	کلید خیزنه بند و سبرد
فرو خواند نامه دیر دیر	که از میب افتاد کزن بر	چنین بود در نامه شتا	بلطفی که گوشت خارا جوم
بسی نام دارند مهر و ما	خداوند فرمان و فرمان بران	<p>نام او سکند بیکد سندی</p>	
ز فرمان او زیر جبر خک	بسی داد بر نیک نامان درو		
بدان بود رایم که غم آورم	بکوبال با پیل رزم آورم	سخن را نذا که ای هلو	فرستند و جی پیغمبران
بهند و ستان در رزم انجی	نمانم در آن بوم کردن شتی	نمایم بکیتی کی دست برد	که شست قوی با دخت جوا
معان خلک او را انجونی	معان ابی خاک بر سر کن	چو نو روی در شتی دانشی	که دارد ز بولاد من کوه سدر
بشیرن سخنهای جان برور	خداوند بودم شدم جاکر	دلم را بزنهاره بر زنی	زین پنج روی بر ارم ز نل
چنان کن که این عهد نیکو	در آن ابی نذا دیوانه جای	کران جاکر و نه جی بن	عنان در خجید من از اتی
			بجا دو زبانی کوه بر زدی
			کج با نو عهدی درین انجمن

گر کسنت کشور شود پسر پیا	مکر در زلف تو موئی تنه	بر نیک و بد بانو بایی کفر	برین کشتها استوار کج
موشناده را نامه چون کید خوا	در دود خستاده بروی رساند	زافسون افسانه دلنواز	در جادو و نهال بر و کرد باز
جو طختی سخن را ند بر جای کج	به آورد آوری و در پیش	ز کید و فتنه های جادوی	شده کیدیکار مبدوی
شنیدم که جادوی میندوست	مخواندم جادوی میندوست	دل کید میندی بر آید جای	جنان جوی را نشد پیش
بس کرد بر شهر یار خیرین	کلی تو مبادا بس برین	نوستاده کار داند هوا	ضمان خواست کینه کار
جوشه سفته و کار شد سا	بسجیده آن کار بردا	بزمان بری شاه را سجد بر	بدیر قهار ابقا صد بر
جز آن جار پیرایه ار چند	کر انما بهای در کرد پسند	ز کج و زور و زور و لعل	بسی پشت بیلان کج
ز بولاد سندی بسی بارها	ز عود و ز غنیمت و وارها	چو کوه روانه جمل زندیل	که نکشتی از با نشان
شده زنده پل ازلی تخت کاد	کریشان شدی روحی سخن	بلیناس شیه نیز کج تمام	سم از سنگ تخت سم از
روان کرد با این چنین کجها	جنان برده بر سر کجها	بلیناس ازینان ز کج	که بر دزد سر کج کج
بیز جهان داور خوش بر	جنان داور بی کج کج	جوشه دید کج خستاده	جبار از زوی خداداد
بدان کجها انجان شاد شد	که کجینه رومش از یاد شد	فلکند از پایش بران جار	جنان بود کج کج و نان
جود راب جام همان ثابت	زیکه شمش خلق میراث	جوبا فیلسوف آمد سخن	خبر یافت از کارهای کج
طبیعت مبارک جو بر د کج	زین برده پاری از دل کج	جوانوب بران کج نهان	ز مندوستان جینی اند
از ان خوتبر دید کانداز	صفه های او را کند دلید	کلی دیده خوش بوی	بهاری پیا زرده از باد سرد
بسی پیکری حون تب ار	بروی بت از مندوستان خوا	دمن تنگ و سر کرد و خوا	رخ جیون کل سرخ بر سر
بشیرینی از کل شکو نشن	بدری ز کل نازک اعش تر	کره بر کرد لنت جیش تمام	مهر جیشیان جین او را
جزا به کج شک بر ورده	فرغ نعل بندوستان خورده	نه کیس که ز کجی از شک	فرشته چون ابری از اف
از ان شک بر او کل رنجینه	نه از سنبل سنبل او خینه	نموده جوار کندیم کج	نه چون جوی و نشان کج
بدان کج کج ز کج	جو شک سیه خال جیون	می ترک رخصا رندو	ز مندوستان او شده
نه مندو که ترک خطای بنام	بدر دیدل جو مندو تمام	ز رومی رخ مندو کج	شده رومیان کج مندو کج

شکوه

شکوه راست خون	لطیف و خوش و شیرین	کالی بدان نوی و دلکشی	بکوه هم ای هم آیت
جوشه دید در پیش ز اندک	عروسی جان و نواز اندک	باین اسحاق فرخ نیا	کز یافت چشم خرد تو تیا
طراز عروسی بر دست شاه	بس که منش را بد و داد	بهر که سپیدار مندوستان	بساطی بر راست جیون
جوانه خوار و دینا	بلنکینه خکا و وز زین	ز تاج مرصع زیات و لعل	ز تازی سندان بولاد
ز جام زرد و ز خوان	از و سر کجی در جاسر سرق	ز جینی غلامان حلقه بکوش	ز رومی کجی از زینت بوش
از ان پیش کار د کجی بر	فرستاده شد کجی	جنان فخر و اسکندر	ز پیوندان ماه پیکر عروپ
بر اسود کا خلق بنی نغز	سمه نغز با لوده جیون	جو انکشت بر صحن بالوده	ز بالوده انکشتش آلوده
نفسه در کجی ناکش	بجایی بر قوت جیون	کل از غنچه خندید و در	سخن پین کرد برده جیون
جنان از جیون از جیون	در ان جیش از و لک ارام	فرستاده از مرز کاران	باصطرا کرد استواران
نوشت این سخنها که بود	ز فیروزی مرز و شکین	کر کار انجان شد بهند	که باشد مراد دل و پستان
ز کجین خواهی از کید بر	جوشه دوست یاد و دست	بشیرین خواهم شدن سو	خدا یار باد درین راه دو
به پیغ از انجا جیش آید	لکر کارش از کام خویش	توئی نایب با هر روز	ز دریای جین تا بدریای
همانرا بغیر و زنی آواز	ز ما فرده خوب ما باز	سبای و شیری و پیرا	که از ملک مایه پستان
دل بر کجی را ز ما شاد کن	دعا خواه و دانسته و ده	نوشت انجان نامه در	فرستاد پیکر کج
عروپ کجی ان باید را کج	بر راست تا شد پیونان	سبه ادش از استواران	سها استوایی ز کج
باین آن ممدیرا بر	فرستاده جیش بر بار	دکتر کجی را در زمین کرد جای	نوشته داشت بارهای
بستور دانا و ثقیق تو	که از دانش داد بودش	خبر داش از جیونیک	ز فیروزی نیکو امان خود
بنار غ دلی چون بر اسود	سوی نوربان زود در بار	بداد و بدانش جیون	بدین دست برد از جهان
می نوش می خورد بر یاد کج	جو شامان این دور بر یاد	ره و رسم شامان جیون	که مندو پستان را پر آواز
بیا ساقی از جیون ارغوان			
بمن ده که ناز و جوانی کج			

در تشبیه نظم کج

کل زرد را ارغوانی کج

سعادتمن عمارت عمارت خود بانه	نوازنده ساز بنواخت ساز	سخن را که از شمشیر بادی رسید	سخن کو با مید وادی رسید
کمر از شش کنان نیز کن مغز را	کمر از شش کن این نامه مغز را	نبرد جهاندا فرستخ نبرد	خبر ده که با فرور ان جگر
کمر از ده حرف این حال			
که چون شاه فارغ شد از کار			
روان کرد لشکر تباراج			
معه مال و ملکش تباراج			
از اینجا بوق من علم بر فرست			
بهند و ستانی سرب و بارش			
بهند و ستان شد بتبت زمین			
بیر سید کین خنده از بهر			
عجب ماندش زان بهشتی			
ره از خون جبیندگان شکست			
هر جا که لشکر گذر داشتی			
چو میانه آگاه آمد بدید			
سوی خوش و بیشه های فراخ			
کیایی بنورسته از قطره بر			
سواد کی در وی سیاه نبود			
در آب و جگر آه آن مرحله			
دو سفته رونی بسندید			
دلیل زن جوشه مال خشک			
نشدند بر تانی نیز جوش			
ز غیر و زیش کرد یکبار دور			
سرس را ز شمشیر خود تاج داد			
کران خاک بباد بایان نشاء			
بجین کوبه زینسان نمائیل			
ز تبت در آمد با قصای چین			
بجایی که بر خود بیاید کرد			
که چون آورد خنده بی مراد			
سودشت بر ناهنگ دید			
نخ و وار مانده برداشتی			
که از فرخی شد بکینوشید			
در خشان بار آور سینه شاز			
چو بر شاز مینا بر آورده			
کو بود جز بهشت مای نبود			
بفرمود کردن سواران			
کز و فال فرو نوبی اید در			
بر آور و فریاد ز و باد خاک			
معه خار خفتان بولاد بوش			
بداندیش را ندانم			
جو افتاده شد خشم در بای			
سه چهره است آن در سینه			
جهاندا چون دید کار لب			
جو بر او ج تبت رسید			
نمودند کان زعفران کور			
بدشوارای راه بر خشت و تزلزل			
جو دید اسوی و شیت را			
حوظی بیابان جین در نو			
هر پنج کامی در ان مرغ			
روان از سینه ابر خورد			
سم کور بر سینه خار زید			
سکند جو دان سواد			
یکی سفته از فرخی باقیست			
بفرمود تا کوس سوار			
جو آیدینه جینی اند			
سوی خوش و راه بی خار			

ز شیرین کیا مان کو دره	شکریا فیه بیشتر آسوده	هران صید که چون کدر کرد	معینه شد از کرد او صید کا
نه اسو که از باغ افراود	ز ناز کشتی نافتش افراود	کوزنی که زور و دی خاک دا	بجشن جهان چشم نریاک دا
جهانجوی شد جو غریبه	خمیده بر سرش کار بری	شکارا کلن در بیابان	بیرداخت از کور و آسوسین
حیرتی زمین زیر ستم پتور	شده کور چشم از بسی چشم کو	بغراضه تیر بهلو شکاف	بی نافت آکنده با نافت
ادیم کوزن سیرین ناسیر	زیگان کشته چون کان	کمان شسته کین شاخت	کوزنی بر تیری انداخت
بنفانش تیری که بود از خد	تبی کرده حراجین باز	بنجیر کردن دران صید	یکی روز تاشب می بود
جو نرک حصاری ز کار افتاد	عوه پس جهان در کنار	ز سودای شب جو سنده و ننی	شده چون زمان کرد سر بوز
شسته فرود آمد از با	سمان لشکرش نیز بیکاری	بندیر اسپانی او روی	نخندید تار و نمرغی زجای
جو خاتون بیغا غلج ز	ز خورگاه خلع بر آورد	جهانی جو سنده و بد و دا	جو بهیای خلق بند از روشنی
ز کوس شسته بر آمد خروش	بیغا و خلق در افتاد خوش	شده عالم آسج کبستی نو	دران خاک بیکاری آب خورد
طوبه ز دند آخه انکیفته	بسیه ازان بر علف ریخته	خبر شد بخاقان که جو او کو	شده از نعل بولاد بوشان
در آمد یکی سیل از ایران	نه او جین کدار دینه خاقان	شنا بد سیلی که بر کوه و د	ز طوفان پشینه خواهم که
شکرش زمین را نیز یاکند	مالک نسکان در کین	سباه از دانه بی در سیم	نیامد جوشه شیرین
جیش داغ بر روی سیران	سید بوشی زنگ از افغان او	بدارار سینه تاراج را	ز شامان هند و سهند باج
جو شد فارغ از غارت	کم بست بر کین فغفور با	کران زلف دریا در آمد زجای	نداد دران داور کی بای
بیر سید خاقان و ندرای کرس	که بود از جهان دشمنی جای	بهر مرزبان خطی از خون نو	که در مرزبان خاک با خون سر
ز شاه خطا نابت ختن	خوستاد و نریب کرد انجمن	سباه چو سحاب فرغانه را	کو مرزداران فرزان را
ز خویر و از کاج و از کاس	بی بهلوان خواند زین	جو عتد سپهر بر ستم آسوده	دل و جان خاقان آسوده
بکوه رونده در او رد بای	جو بولاد کو بی روان شدی	دو منزل کم و پیش نزدیک	طوبه فرو بست در باد کا
شب و روز بر سیدی از شهر	که با او چه شب بانی آرد کا	نمان رفته جاسوس را باز	که تا حال او باز کوید در
خبر داشتش آن مرد نهان	که شامیت با شوکت یاکشو	دما و دهنش دارد و مرد	سر ویت در صورت آدمی

خردمند و آموخته و تیز شو	خلوت سخن کو برکت خوش	بسک و سکوت برادرش	نگوشد تجلیل در خون کس
ستم را زبان عدل را سود ازو	خواراضی و خلق خشن ازو	نیار در کس جز نیکی بیاد	نگردد باندوه پس نیز نشا
ندیم کسی کو برودت برد	نه مردانه گو ز پیش نه	مگر تیرش از جعبه آرش	که از نوک او جاره با خار
جو خوشتر کرد بود چون درش	جو می برکت آمد بود کجش	جو نقد سخن در عیار آورد	سمه مغر حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد	نیکوید بر بوی خوش	بهر جا بیکه رونق انگیز کار	بجز در شبنم و جز در کار
نخجیر کردن ندارد در تک	نکیبا بود چون رسد و	جهان این از دانش و داد	ملک بر ملک زاد بر داد او
عبیدان پسر شمسواران بود	بستی به از موشیاران بود	جو خند خیالی و غیبش	جو طبع کند بوی آبش
و اوان شکیست و اندک سخن	که راستی راست چون مهر و	سیاست کند چون شود	بخشاید اندک که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند	نمه رای با فیل و ساسان زند	بندیر پیران کند کار را	جوانان بر دسوی بکار را
بنامد بایزد به بچه و کتا	نیفتد به مرد ایزد بنا	جو در زین کند سرو ازاد را	بر ایسی که پیل افکند باد را
هم آورد او که بود زنده پیل	هم از خطه باشد و در و پیل	مساد که اسبش حرونی کند	که از جرم اسب شیر خونی کند
بس پیش جنبه جهانند جو	جو بایست آتش زند چون	ملوک که را فرشتان داشتند	جهان را بکشتن داشتند
جو نیست لشکرش تیغ زن	زنی شکر آرای شکر شکن	نیزند آتش بیخ خون را	مگر که ضعفی و بیچاره
فرخ افکند بار که را پسا	باندازه خندد جو آید شطا	نه بیند ز تعظیم خود در	جو بیند نو آتش نماید لسی
غزایت بخشیدن کو مشرب	طوبی بود داد آن سرش	خو اسندگان که گریز دهد	جای ز او جای و کشور دهد
مرا که کردش در شمار	دید روزگارش یکم روز	جو خاقان چین یافت از آن	شکوه از قوه ایزدی
بازدم خسروش نرم شد	بسیجش پدید ادا کرد شد	بر اندیشه حکمت ماه	بسان طلب که در صید ش
بشاه جهان قصه برداشتند	که ز کان چین راست افرا	شسته مثل زد که نخیر خام	بیای خود آن که آید بدام
اگر با من او نبوی کند	نه مردی که از اد مردی	مرا و شمار اسب که کرد	بما برده دور کوناه کرد
جهان از شش حسین در ابری	که در چین بگریه و رخا	سبیده دمان که پسر بود	رساند بخورشید شده دا
دیر عطار خوشش را نشاند	که بر شتری ز سره داشتند	یکی نامه در خواست پسته	خروزان ترا ز ما ناکا پسته

سخن ساخته در زار شش	نامد اسپندر بخاقان	کبری یاد او افروشن	خدا یی که امید و آرام ازو
دیر قلم زن قلم گرفت	جهان افروخته کرد یاد	در آب و در آتش نکره	جو خوشش کند نه نماید بکج
بر بچار کی جاره کار ما	جهان را نبود از بهیج ساز	بفرمان او نقش بند دطا	کزیده کسی بفرمان او
جو کل از سر نامه برداشت	سخن بر زبان شمر اندا	که این نامه را سبکد چهره	بخاقان که یاد او سپکد بر
جهان دانان خسرو داد	که ما چون دین بوم را ندیم	نه بر جگه ایران زمین آیدیم	بهمان چنان چین آیدیم
بان دل که از زار فرستای	کند سیمنا پرستش گری	بشهر شاکر بلخند آفتاب	شرف کند سوی مغربش
من آن آقام که ایکه ز راه	ز مغرب مشرق کشیدم سپا	سپه تاپ سیدی کرشم تیغ	بدادم بخواند کان بی تیغ
ز حدش هم چین ساختم	ز مغرب مشرق زمین تا خم	ز باین که آفتاب بلند	سوی جلوه کاشش رساکندم
اگر تری از بهیج دوران من	میجان سپر از خط بجان	بجایی بیاد و کاین تشدیر	بنخجیر کوران در آید پسر
بگردان بی شیر ازین بوستان	مده پیل را یاد مند بوستان	بلا بر سر خود سرود آوردید	که بایاد پستان سرود آوردید
بین تاز ششیرین روز	چه در بای خون را بند خواهی	چگونه زار افشاندم دور	چه کردم بجای سر و مایه فور
در خبر و از انبیره و خشت	بسر چون در آورد دم از بناج	کرایه دل که آبی فرسیدون	کرفار آید هم آیدون بمن
بر مرز و بومی که می خاستم	ز بجان آن خانه برداشتم	کسی که مرا ایکه خواهی نمود	زمن هیچ بدخواهی او را
چه اواد پس را بخود زینهار	کشم بران گشت زینهار	زمانم جو بر بند شد و همون	نبرد هم سر از غم و پیمان برو
بیغای چین زان نیارم	که بیغایی و جینی آرم بد	مرا خود بی در در بایا	غلام جینی و بیغای ا
بزی آملن ز آسمان برین	بسی بهتر از ملک ایران کن	چه دای نوای ترک چین در	که بر باد صحرای بی چراغ
بجایی و پستان نزل و کج	جو ابا بران کشی کشی	خود آمدن بر طرف راه	جوسد سپکد کشیدن سپاه
اگر قصد بکار ما ساختی	نخای بر آتش بر اندا	کویش اقبال باز آیدی	کجا عذر اگر عذر ساز آیدی
خبره مرا تا بدام ش	که در سده مارست یا مهره	سپاه از صیوی بخوشش	ز تقصیر من در خوشش آیدند

نمیزانم اسوی چین دیده اند	کم اسوی سرب چین دیده اند	بریدند ز چرخ شیران من	دلیند بر خورن لیسران من
بر تیر و شکار بچکان تیر	کنند از شغف جمع و از بیز	در آن خشم در راه این نیست	کروانی منی ز ماصدیت
غلامان ترکم چو کیرند	ز تیری رسد شکری را	زیبونند از دم چون بکدرم	سباد آیم از یکس این خرم
سنانم چنان از دمار خورد	که طوفان آتش کین را خورد	چون تیرم کز بر دلیران کند	تشانم پهلوی بشیران کند
گرم تر زلف دریا بود میمند	ز دریا بر آرم شمشیر کرد	و کوه بماند چو شمشیر	بزرگوار من بیوشش
بهرم خیل را بشکنم	شده بیلتن بکست بیل افکنم	سرب خورن کز زشت کوزن	ندانند بر شیر درنده زن
چو شامین بگری در آید بکار	دهد مایه را ز مرغان کجا	شما مایه بندی باو جنگ	مر از دمار در دمان چون
سکان نیز کواستخوان میخورد	بدندان چون تیغ مان میخورد	بهر جا که بر وی منی نشود	مر ابو دیر و منی دوست
چو کین اوری کن ستانی کنم	سوی مهربان میسر بانی کنم	اگر کوه مرت باید و کوه ننگ	ز دریا بی من مر دوا بنگ
ندیدی که تیغ انگیخت	ننگی و کوه بر و تخت	من ان کج و ان از دما بکرم	گر زمرت و باز مر در سلنم
نیز دنا ز کج و از اردا	خبر ده بمن تاجه آورد بها	گر آبی نت در بر نآورد	و کز مرت ز بر نآورد
در ششی و نرمی نمودم ترا	بدین مرد قول از سودم ترا	اگر بای خاکی کس بر درم	چو خورشید بر خاک کس بکرم
اگر نه در اندام از راه کین	سود خاک چین را بر ریانی	چو نامه بخوانی نسانی در	نمایی من صورت صبح و شام
تغافل نسانی که سیلاب تیر	بجوش در ابر سیلاب تیر	زبان دانی یکی مرد درم	طلب کز کز کس ندارد درم
و ستاد نامه نبرد	بهر کس که خاقان سپرد	چو خاقان فرو خواند عنوان	فرو خواست افتادن از اوج
از ان میشت در دل اندر کس	که زیر کشتن بود و کشتن	دو سیکه خیالی بر پسته راه	که بر شنه زخم یا شوم نرود
دو زکی در اندیشه تاب آورد	سرجاره کز بر خواب آورد	بیا ساقی ان باد چون کلا	بر افشان بمن تا دارم زجا
کلابی که آب جگر تاب دوست		دوای همه درد دلهای دوست	
رقیب نیای خیز و در پیش کن		نوشه نیز و اندیشه خوش کن	
ز تشویش خاطر جدا کن مرا	باندیش خود را کن مرا	مر اگفت و کوهست با خودی	مر اگفت و کوهست با خودی
اگر کلبه خیر بدانی از دور دست	که با کان کوه شود دست	تماشای کج نظامی کند	بزم سخن شاد کامی کند

در تشبیه دانش کوید

بگو خواجه خانه در خانه است	و کوهست محتاج بچکان	خطا کنم اینی پسته	که شد دشمنی با غریبان
در مابروی کسی در	که در پیش در بودنا پسند	چو مار سخن نام دریا نها	در مابروی یا بیاید شد
در خانه بکشی و آبی برن	چو سیمه در خانی برن	رمان کن که آیند چون بندگان	به پیشند در شاه کونینگان
چو فردا که رخ در زین اورد	ز کید بکیمان شتاب اورد	بساکس که آید خسریدار من	نیاید رسی سوی دیوار من
مگر نقش از کلاک صورت کوی	سکارنده بیند بر دستری	سخن بین کز دود و در چون نام	بجا بودم ادم کجا رانده ام
کزارنده کج ارا پسته			
که چون وارث ملک افغانیا			
خبر یافت که میدان مرزوم	دمنه چین از دما بی زوم	سمان نامه شاه بر خوانده بود	در ان کار حیران فرو مانده بود
بزمودنا کاغذ و کلاک ساز	نویسنده جینی آرد جواز	باندیشه پاک و پای درست	سر رشته کار خود با درست
خستین چنین دیدار ایشان	که میثاق شد را نویسد جوا	چو لای نویسد سر اوارشا	سخن را در و با یه دارد نگاه
زبان قلم دست جاکت	پر کننده سنگ سیاه بر جوی	سخنهای پرورده و لایب	که در مغر و اندازد کسب
حفاظی که امید واری د	عقاب که بر صبح یاری د	ضوئی که بند در چنگ را	فری که نرمی و دهنک را
ریان بند بانی چو بچکان	دری در تواضع دری در ستین	طراز سر نامه بود از تخت	بنامی کز و نامه باشد در
خداوندی با رویار	غور زنده زنده دار	جهان آفرین ایند کار سا	نوا ناکن و نا توانا نواز
علم پرش و شکان	قلم در شش دیو تار یک	روشن بخش بر کار شش بدیر	سکونت ده نقطه جایگیر
بدید اور مر جاده بدید	رسانده مر جاده بدید	ز کویا و خاموش و مشیارو	کسی با بر سر اراونیت
بجز بندگی نایب از پیش	خداوندی مطلق اورا پس	بس از آفرین جهان آفرین	کز و شد بدید آسمان زمین
ز دریا بدید را تو کز دشت	ز ایران و توران تو بود	ز کار و مغرب جو پرداخت	علم بر خط مشرق انداخت
کرفنی جهان جمله بالا و زیر	منوزت نشد دل بچکان	غنان کز کار دما بر رخت	فاندر از دست و شب کو
سکه توئی شاه ایران روم	منم کار فرمای ایران روم	تراست چون من بی سفته کو	بجای بکرت من بندگی کوش
چو ماه و دو خاکم و خاک از	سمان بک خاکی بود اد	منم سر و تنی تا خاک تیر	کسی نیست در خاک من کس

جواب نامه اسکندر فیلی

جو قطره بدریاد انداختند	دگر قطره نو بار شناختند	صور تو در صوب ایستاد	دیار مرا نغمی شد سراخ
هر نغمی مرد ایند شناس	فزون تر کند پیش بزدان	جواز بدین نغمی فرسود	سپاس از دم چون بناید
کم تا بزم سگدایند	کزین پیش مرد مند هیچ	شنیدم ز جبین خداوند را	که سر جاکه ای تو لشکر
فرستی تنی چند را ز اهل روم	بیا ز او گانی بدان مرز روم	بدان تا خوردن ای بایند خو	طعام کی پیش اید از گرم و سرد
بسوزند و بریند یکسر بجاه	ندارند تعظیم نعمت نگاه	ذخیره جزان شهر کرد	تو چون از دما بی سراخا
ستانی زنی بر کبان بوم را	جوانش که عاجز کند موم را	سین از بران اندیش باز	که کرد ام از شهر خود این باز
لکجه بزرق و فضول پخت	تا چیدن پیش شد برداخت	ولیک استی که بر خاشاک	که این دای و در دارد و در دو
مکن گشته چنینان را خرا	که اقد ترا نیز گشتی در ا	قوی دل شوم که در دست تو	که حکم خدا بر ترا خست
خودمند را نیست کز راه تیر	کند با خداوند خست سیر	بکار اید عالمی چون خست	حکم تو نه کانی از نیک و بد
کسی کو کسی را نیارد بکار	شمارنده ز بر بیکه شمار	یکی ماه کم پیش با او با	که بیکانه اینجا زمانه در از
مزن سنگ بر ابلیس تخت	که چون بشکند دیر کرد در	دران گوشین از دما بی	باز دم مالد درین بوم و
کلی کوزنی بر پستون سرای	کل افتد نشان لیک ماند جای	در پستی بود ز چهارا	ولی زخم که موی نارد بر او
بجینی بدان روز نغمین رسید	که این از دما جرد چین رسید	مبدا از کز کنبه لا جورد	رسد جامه ای کجودی مجری
نوی جهان خارج است	خلل در بر پیش چو نیست	درین برده کوسا کار	هم استک یا به که یا بی کنی
طرف دار چون دران دای	بگوشتش ندید از خلقت باوی	ازان جاره کا خیار آمد	بر پیش کوی در شمار آمدش
بران موزم شد کا و دوسر بر اه	برسم رسولان شود نرد	بریند جهاندا ای شاه را	معان فرسوانی در کجا یا
سحر که زوق کشتن و تاب	ز ساحل بر افکند زورق بر اه	سهدار چین شهریار خن	رسولی بر راست از خن
بشکشتش شاه عالم شت	بدان کوزن کان را ز خود دریا	جواند بد کاه شامش	ازان آمدن یافت شاه اگی
که خاقان رسولی فرستاد	بدین مبارک بگفتن در	بفرمود پیش رو که با شسید	بجای رسولان قرار شد
بر آیم پیام آور فرساز	بر پیش کنان بردش را	بفرموده تان شبیدی	سخنهای فرموده آر دجا
بفران شد آن سخن کوی	شت نشاند را بجه	زمانی شد و دیده بر میزد	ز نیک و بد پیشین دم نزد

بزرگان ان حلقه مد شوم	دران حلقه چون تخطا شو	اشارت جهان آمد از شهر	که پیغام از انگ داری پیار
جو موی پوشیده در زربنج	بکوس زبانی آمد در بنج	کز آمد شد شاه ایران و دوم	برو مند باد نسیم مرز روم
ز جین تاد که باره قصای	بزمان او باد سپر زمین	جهان بی باره گشت سباد	سر بر جهان بی نباش سباد
نفته سخنهاست در بارش	کزان در سر است کشتارن	و سپنده من جهان دیدای	که خالی کند شیشه ز بیکای
بناشد کس از خاصکان	جو کافین باد بر شش او	اگر یک تن اینجا بود در	نباید نزار از پوشیده گشت
شه از غولت انجان خوا	شکوبیده در غولت	بفرمود کز بریری بای بند	نمادند بر بای سپر و بلند
سهمان ساعدش را برین	کشیدند برین زر	سرای کند از خلق برداشت	همه خاصکان سپوی و نا
ملک ماند خالی دران جای	نهاد یکی تیغ الما پیش	فرستاد را کف خالیت جای	نفته سخن را کرد بر کاشی
بفرمان شد مرد پوشیده باز	ز را ز نفته که کرد باز	چو برقع زد روی زره در	سر آغازان از دعا در
که تا سهره روینده باشد	کل سرخ نمایدند شش جلف	رخت باد چون کل بر افرو	جهان سهر سبزی از تو ابو خه
کلمین ملک ز به نام تو باد	همه کار دولت کام تو باد	بر ارم که گوینده را خیرا	شناسد نیایش نیاید کجا
که از از پوشیده آگاه است	باز راستی پیش او راه	من آن قاصد خود پستاده ام	کزان پیش کا فکندی افتاده ام
سهم شاه خاقان سهدار	که در خدمت شاه بوسم بر	سکندر کپ استاخی کار او	بسنده نشمر در بازار او
بتندی بر و بانگ بر زشت	که پیدا بود روی دینار	شناسم من از بار بخت	همان از جگر نافه شک را
ولیکن نگهدارم از روم	ز پوشیدگان بر ندانم	چه پستاخ رچی بران	که در پرده پوشیده نگدا
جز بی مینتی دیدی از شاه	که بولاد را نرم دانی چه روم	نرسیدی از زور بازوی	که خاک افکنی در ترا زوی
کوزن جوان که چه باشد لیر	عنان به که بر تابدا ز راه	جوابش چنین داد خاقان	که ای خود صد هزار فرسین
بدین بار که زان کفرم بناه	که بی زینهای ندیدم	چمن ناکر فست در ارم زرد	نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سپه شیر خندان بود کینه سا	که از دو دندان نماید کرا	جو دندان کنان کردن ارد	ز کردن کند خون او تشنه
زمن چون دل شاه بجو	جو اندر دی شیر از دور	مرا بیم شمشیر خندان بود	که شمشیر تو نیز دندان بود
چمن با سگدندارم	جلاد ارم اندیشه از تیغ تیر	اگر کان جنایت نکردم	که بر من کوفتای آید در

خصوصت کسی بر کف ز راه	بدین اعتماد آدم نزد شاه	جوسن مهربانی بنام بی	نبرد سر مهربانی
و کز نیز کردم کنایه ز رک	عزیز بود عذر خواهی بزرگ	نوازنده نوازان شد او صا	که رحمت کند خاصه بر بی
بنامند و را پس نیارد به بند	ز زنهاریان دودار و کزند	اگرین بدین بارگاه آدم	بدست نوی عمل شاه آدم
که شاه جهان داد کرد اور	خدا پیش هر کار از ان پاور	از ان خوب گفتار شیرین	که بر کشاد از دل سر زبا
بد گفت نیک آمدی شاد باش	جو تخت اندک قدر از ان پاور	حساب زین آمدن بر جوبو	چه پستانی آمد بیاید نمود
بنامند گفت ای بنام جهان	ندادم ز تو حاجت خود نما	بدان آدم سویی درگاه تو	که بنم رضای تو از راه تو
کزین آمدن شاه را کام	درین جنبش آغاز و انجام	کرم دست رس باشد از	کنم بر عرض شاه را کار کار
کران کام بکشاید از پیش	همان نیز دور افتاد از پیش	زین را بیوسم ز خواشگری	مکود و کرد دشت از دای
جوسن جان ندادم ز خسر و درخ	جیاید زدن چنگ در تیغ	که چون با سانی آید چنگ	بسختی جیاید ترا شید چنگ
مراوی که در صلح کرد و تمام	جیاید سویی چنگ ادا لکام	اگر تخت جین خواهی و تاج	ز فرمان بریست این بند
و کز نگذری از محبابی من	بخشی بمن ملک ایامی من	بد برنده مومانت شوم	درم ناخبریده علامت شوم
زبان نداده در ملک شاه	زیادت شود بنده بخواه	بچین بر قیاسه چین ملک	قبا ی تو اگوی چین ملک
ز جود غلامان کشور بها	بکن بر جوسن بنده چینی قبا	که قمار جینی بود روی شاه	ز جین دور بدین ابروی شاه
شدن گفت ای بسندیده	سخن که بر سیدی آرم عای	پس زان شنیدم باقصای	که ارم بکن ملک ایران زمین
بدان پیش با سر در ام خاک	کنم گیتی از کیش بیکار با	بزمان بدیری بهر شوی	نشام جدا که خسران
جو نونی شیشون شیشین	نمادی تسلیم سر زمین	پس زان سراسر بر بندگی	تاج خودت بهره مندگی
نه تاج از تو خواهم نه کشور	نکیرم درین کار تا با توخت	ولیکن بشرطی که از ملک خویش	گیتی منت سالمه اخل
جوانی بمن عبره منت سیال	و کز عمر با برنو باشد حلال	بپوشنده فرستک را سازد	جوانی پسندیده باز داد
که چون خواهد از من خداوند	بوی جین منت سالمه	چنان بکه باد اشل مده	خط عمر تا منت سالمه
جانبوی با با سخ نفر او	بسنده آمد و کوم شد مغر او	بدو گفت شش سالمه دخل	بیا فرود آدم ای شوایر
جو دیدم نواز بیک و شومند	بیک سالمه دخل از تو کردم	چو سالار از کان ز سالاد	بدان خرم گشت بیروز

نوکله

بنوکله خاک درگاه رفت	بس از رفتن خاک باشاک	که شد کوه گفتار خود را بی	بیاد که نیروش با از خدای
مرا بر جین زینها بی	خطی باید از دست خسر و در	که چون من گشتم دخل یکبار پیش	ششم بر نیکید از جای خویش
تیر وید بازو کنم خط	ز بهر سر خویش دارم نگاه	دم خط خون نیز مرشاه را	که جز بر وفا سپرم راه را
برین عهدشان فرستگان	که دزدی و فانی نکوشد	نخوید کین بازه دارند	مگر کوهش باز ماند سپهر
بفرود شد تا قیاسان بار	کنند ان فرو پند را رنگ	ز بند کشش با به بر نهند	بنار ک برش تاج کونند
جوشد کار خاقان قهر ساز	بلشکه خوشی کش باز	جو سلطان شب جز گرفت	سواد جهان رنگ عیتر
ستاره جهان کنجی از زشتا	که مدد زین کاو برنج راند	سکه کشش بر باد تیر	ز می کرده با قوت را جره تیر
نشت از که شام تا صبحم	روان کوه بر باد چم چم	خشت رخت بر کذر خواب	فراموش کرده تن و نایرا
دل از کار دشمن شده بی مهر	نه باز از شک و بیاری با	صوبی ملوکانه تا صبح	می داشت شب زنده تا شام
جیاید قوت ناستد را جرح	جهان کشت با تاج یا توخت	در آمد ز در دیده بانی بگاه	که غافل از اکت یکبار
رسید ایک اندو خاقان	بدان سان که لرزد بر پیر	جهان در جهان لشکر آرا	زبانک دهل با نیک بر خاسته
ز بس با پیدان که از دره	شده کوه بر روی خوشید	سپاسی که باز از جوی	نه بیند پیکای خندان
مهالت جنگ برداشته	جو دریای از آسن آشته	نشسته ملک بر یکی زنده	ز تا بدو نیت پیش از دویل
جو زین شعبه شاه آکی	فرود آمد از تخت شاستی	نشت از بر باد ده نور	برادر است لشکر برسم نهر
پیر خاش خاقان کر گشت	که نشتر دیمان او را در	بفرمود تا کوس روین بود	با برود از جینیان چن رند
برادر است لشکر جو کوه بلند	بشمیه و کوز و کان و کند	سرامیک با ساق از تیر و تیغ	بر او و کوی ز در بانی تیغ
جو خاقان خبر یافت از کار او	که اندک سپهر به پیکار او	برون راند از نو کلبه گاه	با و از گفتار گداست شاه
بگوید کار و عیان سویی	ندارد نهان روی از روی	سکندر جواد از چینی شنید	جای که اکل در کمر شنید
برون راند پیل اکل خوش	رخ اکلند پیل بدانش	بنفرین نرکان زبان برشاد	که می فتنه نرکی ز ما در نر داد
ز جینی بخجین ابرو خوا	ندارد پیمان مردم نگاه	سخن راست کشد شینیا	که عدد و وفایت در جینیان
ممنک جینی پسندیده	فراتی بختم کسان دیدار	اگر نه بس انجان آشتی	به خشمناکی جی بر دشتی

دران دوستی داشت اول چه بود	وزین دشمنی کردن اخر چه بود	اگر ترک جینی وفاداشتی	همان زیرین قباداشتی
مرا بپسندید که در جوی جوید	بیدارمندی اکنون بر آری یو	اگر لوه لولاد شد بیکر	اگر جنگ با جرخ شد لشکر
بجند زیا جی بالود خایب	سکندر جوسد پکندر بجای	تزدوی که بروی ساید زمان	بخیر شامیشش آردو کان
بلخ جو بر سپنج سالار کرد	بکجنگ خطی بخون بار کرد	اگر سر کراچی ربا چ کلاه	وگر پوشش آبی کد ارم کلاه
مرا زین زینود در کیش	جوز نورم خوش و هم پیش	سبهدار جین کنت کای شهر	نه پیچده ام کردن از زینها
سمال کجایم که بودم	بسوزد محکم به چمان در	جوشتم بد برای چمان تو	بنفدم کمر جسد بومان تو
ازین جیش این مقصود من	که خوشش بودی محمد از عود	بدانی که من با چنین دستکار	که بر جرخ انجم کشیدم بهار
بناشتم جین عاجز و روز کور	که بر دم از جانی دست دور	بدنیسان و شکری که پی جود	ز جوشنده دریا نیامد پود
ولیکن تراخت با بی کور	زمینت رمی آسمان جا کور	سفینه ندکی با خداوند	سفینه ندی را سر بود بر در
فلک میکند شاه را با بوی	مرا کی بود با فلک داوی	چو کنت این فرود انداز	سوی مصر شده رفیقان رود
جوشه دیدگان خسرو عذر	پیاده بنزدیک او شد فر	ز بهر شش یکی مرکب اندر	ز سر تا کف زبر ز نایب
جوشه شاه را ز جین خان	حضرت شد از خاندانها	دولشگری شد دران پس	دولشگرش یکی کشت رای
سلاح از تن خود فرو رختند	برادوستد در هم میختند	سبهدار جین مردم از جین بار	فرستاد نری سوی شهر بار
که در کشتنشان شد رقام	کناشیدان نزل در صبح	می بود رود می و جاشا	همان نزدیک بیکر اداشان
جواز می بخیر برد خشت	یکجای بخیر می ساختند	نخود دندی بیکر باده	بازادی از خود سرزاده
پاسا قی ان می جان برور			
مرو کند محمد بزمه را			
یکی روز ختم ترا ز نوبها	کزیده نرین روزی از روز	بهمان شده بود خاقان جین	دو خوشید بیکر کوشش
ز روم و ز ایران و ز چین	سماطین صفتها بر آورده	بی مجلس و جبهه ارابه	ز روی جهان کرد بر خاسته
دران خبر بهای با ناز و نوش	رسیده سوچ کور گروش	سخن می شد از کار کار	که زیر یک نین پستند از جمل
ازین خبر که نشود از دست	هر کشتور از پیشها نهر	اگر کنت نرینک و افشوری	ز سنده پستان خیزد از نگر

منظره چینیان با روی میان

یکی کور

یکی کنت بر مردم شورت	زبا بل رسد جاد و بهیای	یکی کنت کاید که اتق	سرود از خاسان و زود اوق
میان دو اب روی طاق بلند	جهانی فرود آوردشش	بدین گوشه روحی کند و پشکار	بدان گوشه جینی پشکار
نه بیند برایش از بیکر	مکودت دعوی اید پر	جوزان کار کردند بر دشت	حجاب از میان کرد و انداخته
به پیشد کز سر و پیکر کد	نوابین نراند جود تمام	نشند صورت کان در	دران نشند طاق چمن طاق
بکم مدت از کار بردار	میان برز بیکر برانداخته	یکی بود بیکر دواز شنگ	تفاوت نم نقش و ازار
عجب ماند از ان کار نظار	بغیرت فروماند بیکار	که چون کرده اند این دو صورت	دواز شنگ با بیکر سان کرد
میان دو پیکر شمشیر	درین و دران کرد نیکو کار	بنشناخت این بیکر باز شکار	نهی بر و بر پرده و از نشان
بسی را از ان در نظر نایب	نشند صورت حال بروی	یکی در میان بی سرتی	که این می بر پرت و این می
جوزانه دیدان دو تاجار	بدیع آمدن نقشش فر	در پستی طلب کرد جندانشا	از ان نقش سرشته باز با
بفرمود تا در میان نا خند	جبابی دکر در میان خند	جو آمد جبابی میان دو کاخ	یکی تنک دل شد یکی رو فاخت
رقمهای و می نشد زاب	برایند جینی افتاده ز	جوشده صند چینیان بی	شگفتی فرو ماند از ان شهریار
اگر در حجاب از میان پر	همان بیکر اول آمد بید	بدانست کان طاق افروخته	بصیقل رقم دارد اندو
دران وقت کان شکل می خند	میان جبابی بر افراشته	بصورت کوی رویی پدای	مصلح می کرد جینی سرای
سر ان نقش کان صند کینه	با فروزشش سو بدیده	بدان رفت فتنه بدان داوی	که دست از بصر سرور ایاوی
نماید جود می کشتی	که صیقل چنین بود با جین	شنیدم که با صیقل کوی	ز روی سوی چمن شد به چای
ازو چینیان چون خبر یافتند	بران راه پیشینه نشاند	در فتنه حوضی بتور نا	بران را بپسند چون حوض
که از نیکبهای ملک پر	بر انکجه بران موج	جوانی که باده ش کندی قوار	شکن بر شکن میرود بکنار
همان سبز که بول حوض	بسنبری بران حوض	جوانی که بپسند پان دور	دلی داشت از ترششکی با صبور
سوی حوض شد شمشیر فرا	سر کوزه خشک بکشتا دبا	جوز کوزه بر حوض شنگ	سفالین بدان کوزه حال
بدانست مانی که در راه او	بدان حوض چینیان جاه	بر آورد کلکی بر این و نه	رقم زد بران کلک مانی فر
نخاندن ان کلک فرمان بد	سکی مرده بر روی آن اکت	در و کرم جوشنده پیش از قیا	کوز شیشه ادا دل در آمد پسر

بدان تا خوشه دران حوض	یکی مرده پند نیار دشت	جود خاک چمن این سخن	که مانی دران آب دور باس
ز بس جامه پنهانی فرسنگ او	بهر و تنگ بدید و از تنگ او	بین تاد که باره چون تاخم	سخن را کجا سر بر افراستم
سبهار با شایه چمن جند تو	بر خنده می بود و اشک سر تو	زمان تا زمان بهر نشان می	هم این مام از جهان می
بدو کنت بروی که دادم سچ	گرم پیش رو فلک پای سچ	اگر دم سوی کشور خوشین	ز چین سوی دوم ترکین
جوابش چنین افعان چین	که ملک تو دست کشورین	باقال هر جا که خواهی ام	نویس به هر جا که سانی
کی کو شست کند تا خشت	ز بندگان بسدی خشت	ز تو سنگ خان و پیدار	عجب ماندند دو فادار
بسا لاریجین بر زبان بزم	خو زنده تر شد ز خوشبید	که بسته خاقان برغان بی	بکش اندون حلقه جاسی
باین خود تزل شد میرساند	بدان مرخو در ابد میرساند	اگر چه ملک داشت بالارش	زمان تا زمان بود حلاش
جویا بدید و در راه خسته	بناید که بر که داز خود تن	یلا ترین پای پیستی کند	ممان دعوی زبرد پیستی
شد آن که با چنینان از سر	که باران نیسان گد بار	ز پوشیدنها بختل در و	که بود آن کوامی بران زو
بشایان چین دیکه گنجی	که در قدرت سچ شایه بود	بچین در غماند از خلایک	که خرویی بنوشید از اطلایی
ز بس خسروی خوان که درین	ز پیشانی چنینان چین کش	جو بنموده از سر نیکی	بران تنگ چنان فراخ
جواب رویی بود و پوشتان	بخشم و سر شاه سوگندش	پاسا قی از اذن کرد غم	سر شک فزح ز بر در انم
سر سکی که از صدق با لود			فرو شوید اندام آلود
مکن ترکی ای تنگ جینی کار			پاسا سخی چمن در برابر
و لم را بدله ای شاد کن			مکن خرج دار و دار
خو جیزی از مال و جیری بد			به پیران سر بد بود پیستی
در طبع بر خود جهان در بند			که ایچی به پیران خواستی
باز آنکه کن براند از خوش			بسا خشم سوزن که در سر کنی
سخن را که از شکر نشت			که چین را بد آموذ درش
شب و روز خاقان دران کرد			جهان در هم مرگ اندازش
	ز بند غم امروز از اذن کن	اگر دخل خاقان چمن آن	
	ز بهر کسان نیز چیزی بنه	مخو رجله ترسم که در پیستی	
	که کردی ز نا خود کی درو مند	چنان نیز یکسر میرد از کج	
	که باشند میان نه انگ پیش	چو شتر ز سوزن فرو می	
	چنین نقش بر زخمی بر	که آوازه شه جهان گشت	
	که شد راد پای و دشمن	ملوکانه مهمانی سازش	

کشته پیکش

کشته پیکشهای شامه	باز آنکه باید کار خوش	یکی روز که در جهان اختیار	فرو زنده چون طالع شهریار
بر راست بر می جوشن	که دندان شیران بر تو	چنان از می و میوه خوشکوار	بر راست مهمانی شاموار
که هیچ آرزویی بعالم نبود	که یکیک بران خوان فرام بود	که شست از خورشهای چینی سر	که رضوان ندید آنجنان در
ز شکر بسج خسته حلوای نغز	بیاد ام شیرینش کند و نغز	طراپش زانسان که دنیا بد	یکی آورد زان بگری بد
جو امر بچندان که خوشتر	کندیم اندر اسالی فیابک	جو شد خانه کج برداشت	بدان کونه مهمانی سنا
شد ترک با شیریان دبار	نخو اسش گری شد بر شهریار	ز بس دابوسه بر این پیش	فرو د از زمین بوس او در
تا پیش کنان گشت تخت	کند بر تخت این بنده	سرش را با فخر کرامی کند	بدین سر پیش نامی کند
بدیقت شد خواش کم	بر حق نکر داشت از رم	شد و شکو شد پیکبار	بران خوان شدند از سر بار
زمین از سر کج بکشتا	روار و بر اند سحر	سکندر جو بر خوان خاقان	می خضر بر آب حیوان رید
یکی تخت زردید چون افقا	در و حش در جو ربابی	یشای بران تخت برین	ز کا خور و غیر ترنجی بد
جما بخوی فغفور بردست	خدمت کر پیست بر پای جا	نوازش کن نش ملک پیش	ملک و اد بر کوی زرشان
دکرتاج داران بزمان شا	بزانو نشینند در پیشگاه	خو ریخت شامه نه نزلی ترا	جو برک ز راز برک بریران
دران از زکاه فرخار دیک	نمودند باده زنا و رد	بهشتی صنت هر چه در خوا	بران مایده خوان بر ابر
جو خورند سر کونه خورده	نمودند باده زنا و رد	نشاطی قمری سنا	بساطی لم از قمر اندا
نشسته بر امتش ز کشتی	غریب او شادی و شادی	نوساز خنیا کران شکو	بتان اوزان در آورده
بر ششم نوازان سعدی سر	بگردون بر آورده آواز	سرا نیکوکان از ره بکوی	ز بس نغمه داده نوار انوی
معان بای کوبان کشتی زاد	معلق زن از قصه چون دیو	ز یونانیان از عنون زن	که بودند پیش از دل هر کسی
که پیست روی و چینی هم	بر آورده از روم و اچین	در کج بکشتا دجیان چین	بیرداخت از کج قارون
نخت از جواسر در آبکا	ز در اعه و درع کوسر کار	ز بلور تا بنده چون افقا	یکی دست مجلس تری خوا
زد پای چینی بخوار	هم از مشک چین باوی	کامای جایی چینی برند	کروانمایه شمشیر تا نیز جند
کجا و سندان جنگی خرام	نمونه تازه نیکو همه نیز کام	یکی کاروان جلد شامین	بخر که کلنگ افکنی نیز باز

جمل بخت بر پستان	بلند و قوی مغرور و خست	غلامان کشورش گل خیل	کینه از کرد و برده ارند بیل
چون ز چین پیش میمان	چون پیشکشها فراوان کشید	بس از ساعی کج نوباز کرد	ازان خفته خفت میار کرد
خرامنده خنکی فتن دم سپاه	نخا و در از باد در صبحگاه	رهنده یکی تخت شام منشی	نشیندش از پویایی کی
سبق برده اند آسمان درشتا	بگری جراتش بنرمی خوا	بصحر از مرغان سبک خیز تر	بدریا در از مایمان نیز تر
بجاکب روی پیکش دیوار	بگردندگی کینت از دیو با	با مکیه شش از آسمان کم	صبا مرد میدان او می نمود
چنان رفت و آمد باورد	چون واه ماند از وسم در نیاه	فرس بارخ اکلند درو	کلند و فرس فل را وقت زور
جو وسم از همه سوی مطلق خرا	چون اندیشد در تیز رفتن تمام	سعدی نکویم سعدی روتی	سعدی روشی یکسر کشی
شکای یکی مرغ شود بدیدر	ز خواب سرفتن شود بدیدر	چو دوران در آمد شدن بال	شده از جنوب آمدن از شمال
عقابین بولاد در حرکت او	عقابان سبب جاده اسنک او	بسی خون کرم کرده در کرد	عقابین جنگ عتاب کش
جگر بای سیمغ در تاختن	شکارش همه کوه کن ساق	عصب ناک و خون دیر خفا	خدا افرویش نینداده خشم
طغان شاه فرمان طغرل بنام	بسلطانی اندر جوطغرل بنام	کینه ی سیر چشم با کینه روی	کل اندام و شکر و سبوی
بنی چون بهشتی برار آبست	فری صبد از زو خواست	خرا منده مای جوهر بلند	سلسل و کیسوی چو شیکین
رضش برینش کل انداخته	بنفشه کنبان کل ساق	سوی سرو محتاج بالای او	سنگر بنده و شند مولای او
مکر پسته زلف او سگنا	که زلفش مکر پسته بر افتا	سخن کوی شندی گویا	بشده و شکر بر سگنا
ببورین تن و قاتع بهشت او	بسکل دم قاتم انگشت او	ز سیمین رخ کوی انکشته	برو طوقی از غنچه اوخته
بدان طوق و کوی آن بیت	ز طوق برده ز خود شیکوی	از اسیر و کمان کرده و ز غم	بنییر و کمان کرده دل را آسیر
جو خوی از لطف اندام وی	ز حلقش بدید آمدی کنگی	مزار آفرین بر جان آسیر	که برورد از انسان کوانما
نزد بر پس از تنگ چشمی	ز جوشش دما نشن بستی	تو کفتی که خود نیست باورد	سحان نام اویت اندر جهان
رسانده تخم از چمن	بتعریف آن تخم شد بلند	که این مرغ و این باری وین	عزیزند شاه بادل عزیز
نکس بر چنین خنک جنگی	نه مرغی چنین اندام بد	بگفتن چه حاجت بهنگام	سفرهای خود را کنند اشک
کینه ی بدین جبهه هم خوار	که در خوب روی پیش یار	سه خصلت در و مادر آورد	که از اجرام نیاید بد

نکته

یکه خوب روی زیند	که ست ایتری در فرسندی	دوم زور مندی وقت نبرد	نه سپید عاثر از مردان مرد
سه دیکر خوش اوانی پاک	که از سره خوشتر سرایدود	چو آواز خود بر کشد زیر و زار	خسب بر آواز او مرغ و بار
جانبجوی رازان دلارام	خوش اوانی و خوشی آمد در	حدیث دلیری و مردا	بدریفته بود آن ز فرزند
حسن نازک و خار محکم	که مردانگی در زنان کم بود	ز لش سیم تن کوه دروین	ز مردی جلا فکدن سیم ریت
اگر مای از سنگ خارا بود	شکار سنگان دریا بود	ز کاغذشاید سیر سخت	بس آنکه باب اندر انداختن
کران داشت این نکته را	ز نازا بر دمی بدید استوار	بیدر شش و حلقه در گوش کرد	چو بدفت ناش فرما گوش کرد
چون پیشکش بدیفت شاد	شاد از خوان خاقان سوغی خوا	سحر که طایوس شرق غرام	برون زد سر از طاق فیروزه جام
دگر باره شده باوه کین نهاد	برایش در باره کین نهاد	بهر بر روی و در رود و	دگر باره شد کیمش تیزی
سوی پا روشن بسجید کار	بگردندگی گشت چون روزگار	پری جهره نری که خاقان جین	بشده داندادش نازنین
از اینجا که شده راه پند	چو سنا پس برده شهر بند	برافروخت آن ماه چون افتا	فروخت بر کل ز نر کس طای
بزدان سرای سیران	می بود چون سایه در زیر	یک روزین جرح جینی بر	ز شب باری آورد کوی بدر
سنگر که از خپروان کوی بود	عنا نرا بجا کانی خود سپرد	در آمد بطی راه کوه کن	فرسین بیل بالا و شمشیرین
علم پوشیدند کردن کشتان	بدید آمد از روز محشر نشان	ز لشکر که عرضش بر سنگ بود	بپایان بخیر بر تنگ بود
ز دریا یی چن با صحرای	زین بر زمین بود زیر بند	بس ویش ترکان طایوس	جب واپست شیران بولاد
بقلب اندرون شاه دریا شکوه	سببه کوه بر کرد دریا جوه	بجز بیل و روان آهن کلاه	چهل بیل جنگی بر پشت شاه
نزداد و جمل سختی بهلوی	دوان دنی رایت خسروی	خامان شده خسروان	طرف دارچین در رکابش
کرمای زین غلامان خاص	چو بر شوشه نقره ز رخا	وشاقان چو شند آب	ز سر و جنبیت کشتان خیل
ندیمان شایسته بر کرد	که اسان از ایشان شود رخ	شسته و شوشه لختی زین	اشارت جهان شد بخاقان
که کرد و صحن خانه خویش باز	باقی ترکان کند نرکان باز	جانبجوی رانزک بدر کرد	بابه روی رار و کرد
عنان تا قه شاه کیتی نو	ز صحرای سیمون ساینده	چو آمد بر دیک آن شرف بود	بفرمود با لشکر آید فرود
بدان فرضه جای دلفروز	نشستن بدان جای	طنا بر سر برده سپری	کشیدند و شد تیغ مرکز خوی

ز بس نویتبای کوکب	جوباغ ایرم کشت چو کنگار	جوشه کشور ماورالنهر دید	جهانی نگویم که یک شهید
از ان مال که جن بچک آمد	بسی داد کا بخا دینک آمدش	بنامای ویرانه آما کرد	بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سم قدر اکادمی شاد از تو	سندیدم چنین شد که بنیاد تو	خبر کرم شد در خاسان موم	که شامند آمد ز یکجا نام
بر شهری از شادی مسح شا	بشارت کنان برکشادند	بشکرا از رایت برافرا خشد	بهر خانه خسر می ساختند
فرستادیم پس بسی مال و کج	بر کاه شاه اندی پای پنج	پاساقی امشب می کش	که بار دهر و واجب آمد کلاب
می کجایت در می کار آورد	<p>خبر یافتن اسکندر از لشکر رقی</p>		
جهان کردار در جهان تا خن			
بهر کشوری دیدن ارایشی	بهر متری کردن آسایشی	ز نو شکید کیمیا خبر داشتی	ز نادید ما بهر برداشتی
ولیکن جوینی بخت کام	بشد خودت آدمی شهریار	فر و ما مدین شهر خودمان	به از شهرایی بشد یک
سکندر بدان کامرانی که بود	سمه میل بر شمس خود می نمود	الوجه ولایت خدیویش	سم اندیشه خانه خویش
سوی پای آن زده فردا زجای	جوباد آورم بای در باد بای	سوی وطن بردل آسان کند	نشاط میبای خسر آسان کند
زمین عجم زیر پای آورد	سوی ملک اصطر رای آورد	جهان را برافروزد از زنگش	بلندی در آرد باورنگش
بدان ملک خوش آفرین بگذرد	بدونیک از ملک نکند	غالب که ترتیبها کند	بسج زمین بوس خسر کند
کنند تازانان پادشاه	دران باره سازد نوازش	خواهند کان از سخانی دهد	جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرنش اندیشه	ندادندشانان جسیز	دوالی که کپ لارا چلا ز نو	بیروی شد کردن افسار
دوالی که بست بر حکم شاه	بسی کرد لفاق بیمود راه	در آمد بر شاه نیک پیکال	بنالید مانند کوس از دوال
که فریادشان از پیداد و سر	که از ممد ارجا پسند و سر	کس از کران ملک اراک پسته	خلای غما از همه خوا پسته
ستیزند روی ز لان ارک	شبیخونی آورد همچون نکرک	بدربند و آن حاجت به بنا	بفر و اطهاسوی در پاشتا
خروجی نه روجه اندازد کرد	دران مقبع کین کن تازد	بتاراج بردن برل موم را	که ز پسته بر انی شوم را
چون گشت کار بی که شوان	خرانی بسی کرد و سپار بود	در انبارا کنده خوردی نماد	سمان در سینه نو دنی نماد
ز کجین مانتی که در خست	در از در چهار برود و پیاخت	سمان ملک برود بر انداخت	یکی شهر بر کج برداخت

نزدان

نماد ملک نازنین باجای	بتاراج بردند نو شایه را	شکستند بر سنگ قهر ابره را	نزدان عرومان که دیدی پای
دود و دود را آتش از زدن	اکرم دران داوی بود	ازین پیشتر بر آسود می	مهر شهر و شهر و هم بر زدند
زن و بچه انجا بر زندان بند	اکود او پسند از خصم	خدا باد یا بی ده و داد خوا	من اینجا خدمت شده ام
بروم و بار من کسپ اندک	جوین کوند بر کج ره یافتند	شناهند از انسان سان که	پیشی که روی درین سال چند
که خامان خلعت و دودن	مهره زناتند چون کنگر	نخوان نادلیرند و بخون لیر	ستاد کشور گشایند
که جو کوهی پیشان زادی	اکو برضی بار کومر بود	بکومر جی پنی همان خسر بود	ز روی جوید کسی مرید
بسی نومهارا رسپاشند	بر پیدا کردن بر آرنیال	ز باز اسکان می پستند نال	جوره یافتند از حریفان
طمع در آسپان و روم	بشوریدشانند از کت	ز پیدا در خانه حبت او	خلل چون دران حوز و بوم
که بر شاه بودان ولایت	فرورده طرطیر و خشم سا	وزان طیر کی سر بر آورد باز	بریشان شد از بهر نو شایه
مادر است آنچرخان ترا	ازین کشته به پاشد ارکلی	ز کجستی و باقی زمین بکلی	بفر باد خوان گشت فرمان ترا
چه سرما ز جبر بجا آورم	چه دلهای مردم بر آرم ز شوم	چه خونهای شمن بر آرم بچوش	نیز پیشی که چون سر بر آرم
که با شیر با زبست کورافنی	نه بر طاس باغ نه روسی بای	سر بر دورا سپرم زیر بای	بر آرم سکا نرا ز شولافنی
سر اسیر بای پیش کن	بر افروم از کوشش نکند	در آتش فشانم همه سنگ را	اکو روسی هست پیش کن
نه از سر در او کیا می	که اینک غوام ز شیران روک	یکم سگ اسکندر فلیفوس	نه در غار و کوه از دای می
ز بر طاسی و روسی و تیرم	که از کوشش جرح باشند	نخواهم کین خود از بد کمان	و کرک بر طاس را نشکوم
شناخته را زیر بای آورم	ندانیم نو شایه را ز بر بند	جو وقت اید از نی بر آرم	سمه برده را با زجای آورم
برون او پیش جو موسی خیر	بجاده کشته شود کار	بمدت سکوفد بیمار از در	کران سیم در سگ جایی کیر
که کود زمان تا زمان جرح	درین ده جو برداشتم برک	صبوری کنم تا بر آید مراد	پسچی بران جاره دل بر مکی
با سپی کار کرد و شکد	مراسوی ملک عجم بود ای	که سازم دران ملک نیز	ز کوه کوان تا بدریای ز
به از تخت من باشند از نی	بجیش کوانیده شد تخت من	سر زمین بس بود تخت من	جوین در پستانم رسیدی
ملک کینه پستانم از کینه خوا	دوالی جوید بدان بدیر شنگی	بر اسود از ان خشم و شنگی	نخسبم نیا سیام از مین راه

بلب خاک را غبار آلود کرد	زین را بجزد ز راند کرد	بیاساقی ان باده برود	که از خوردنش نیست گسزا
نهاده جگر کوشه افتاد			که هم آتش اندک بر سر
دو پروانه پیغم در بر طغیان			یکی در سبیت و دیگری
مکودند پروانه شمع کس			که سازد کباب این دو
کزارش کن فروش این سیر			خبرهای ناخوش و ناراج روک
نخست آن شب که کین سنان			که کین عهد خود را بر روی
دگر روز کین بود و پیاده			که چون با وجود جگر
ز جوشیده چون حینیت			حساب بیابان در گشت او
پیلان خود از دم را در تو			فراوشی بود و آشکار
دران تا حق دیده بی خواب			هو لبتان سخن بیاق
بجزه جانش بعارض خوا			خوشه ز دیده از نشان
نقاب نه بر صورت رویشان			جو دیدند روی چنان بی نقاب
زبان جوانی بخوش آمدند			بدان لبتان دست نکند
خوشه دید خوبان از راه را			سامی نه نشسته ایشان جو
ز محتاجی شکند اندیشه کو			بزرگان قحاق را بار داد
بسی انگشت نامه بنواظرتان			که زن روی پوشیده در
زنی کو غایب بر پیکانه روی			چون نام دارد نه من بود
جوان دشت با نان شوریده			که آیین خود را جان باقی
تسلیم کنند بانه ایم			که این خصلت آیین قحاق
کو آیین تو روی بر پست			جانب نه بر روی بر دیده
و کر شاه را ناید از مادر			که با جگر پس ندادند

به برقع مکن روی این خلق	تو شو برقع انداز بر چشم	کسی کو کلاه را در نقاب	ز در ماه پند نه در آفتاب
جهان را در یک فرمان داند	ز ما سر که خواهد بود جان	چشم شاه را جگر سران	و لیکن آیین خود نکند
جوشید شاهان زبان روی	ز بون شد زبان از آوی	حقیقت او را که با آن کرد	نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرز آن قصه را گفت باز	و زو جاد ساخت آن چاره	که این جاد رومان ز چرخ موی	در غیبت که کین پوشید روی
و بال از آن چشم بکا	چو از دیدن شمع پروانه	چه سازیم تا نرم خوبی	ز بیکانه پوشیده روی
چنین داد باخ و راحت	که فرمان شد را بر پیرم	طلسمی بر انگیزم از نایم	که آفتاب زندان از آن هرک
سران زن که در روی او نکند	بجو روی پوشیده زو نکند	بشرطی که شاه آرد اینجا	ز روبرو خام اورد بد
شده از یک و به هر دو زن	بزو و زو یک کدر را	چنان دید دانا زنگی	در آمد تک بر صنعت کوی
نو آیین عروسی در آن	بر انگیز از خانه سنگی	یکی جاد را ز رخام	جو بر یک سخن بر سر مشک
سران زن که دیدی در از دم او	شده روی پوشیده از نرم او	در آورده از نرم جاد روی	نشان کرده رخا و پوشیده
از آن روز قحاق رخا	که صورت کسان نقش بر رخا	نکارنده را گفت که کای	بدین سنگ دل موم چون
که فرمان مار اندازند گوش	درین سنگ نشسته یا بند گوش	خرداد دانا بی سید	که خطا را دل جو سنگ
ببر که چه بچند سنگین	بسنکینان زین سنگ	بدین سنگ سخن بگرد	از نرم کرد دل سخت
که روی بدین بختی از رخا	جو خود را می پوشد از نام	رو باشد از میو شیم روی	ز پیداد بیکانه و شرم شوی
در پستی کاسماست آن	بگویم که رزمی نه نیست	پاسوده این طلسم	بدان رویا بسته روی
سنوزان طلسم بر انگیز	دران دشت اندست ناخ	یکی پیش در دشت از جو	جو باشد کجا را بران
معد خیل خفنی کجا رسید	دو نایش آن نقش کفار	زره که پیاده رسد کوه	بر شش گشتش بر پسته
سواهی که راند فرس	نند تیری از جعبه در	شبابی که انجا رساند	کند پیش او که سندی
عقابان در ایند از او	نماند یکی از آن گو	ز پیم عقابان بولا	کند و کسی کردان
صم پین که آن نقش برد			که کای که بخت و کای
بیاساقی ان بکر پوشیده			بمن ده کیش مست بر روی

در تبیه حکمت کوید

کنم دست شوئی پاک بلبید	یکدم جنین دست بیکشید	دگر باره بلبیل باغ اند	پیش رخس جراع اند
خیال بری سیکدی می کند	مراجون خیال بری میکند	ازین کان تا یک اسرمنی	کمین که ارم بدین روشنی
سزا آفرین باد بر زیر کان			که روشن زنداند از تیره کان
کز آرنده شرح آن مرزبان			کز آتش جنبی بر د بر زبان
که چون شاد عالم بدانی			
ز خوبی جان ساختن نشنید			
هر جا که میرفت میرخت کج			
فراخی کبی بود نزد یک آب			
جوانم برار است لکدی			
بروئی خرنشکه دارای و م			
دلیران شمشیر زن بی شمار			
غلامان چینی که درد آرد کبر			
ز لشکر بی کوه آمد دوان			
یکی شیت بریل و بریل زن			
یکی لشکر نیک از دست یوس			
ز آیسوزین تا بقیان			
جو عارض شد آنک در پیش			
بلشکر چنین کنت قضا لروس			
کجا پای و آرنده رو سپیان			
مکارشان شر و مالش کری			
جگر خردن آیین روسان			
بزم خود ناسازد از سنگ و موم			
که بر لب بر نقش ترک کان			
بامید راحت می برد و بچ			
فرو آمد آنجا بهنگام خوا			
کشیده بگردون در در کبی			
در آورد لشکر بدین بزم و موم			
بمردم کربانی جو چیده ر			
ز مویی جهان صد جویند			
که در زیر او شد زمین نا توان			
میکشور آشوب و لشکر شکن			
بمردار بر منب که در مویوس			
زمین را تیغ و زره در تو			
ز نهصد هزار شش عدد پیش			
که مرد افکن ترا حیا که از عوس			
چنین نازنینان ناموسیا			
کنشده شش کد جالش کری			
می و قتل کار عوسان بود			
جو بیکد بر یکخت بیکر غای			
بر مویست منزلی جند راند			
جو منزلی بر آمدید خوا			
دران مرز اران ملک با سیا			
جهاندار را بیت جو طاک			
سپاهی که اندیشه را بی کند			
کنند افکنی که چون نشد			
سکندر نه نند از دما بایت این			
ز بیلان و صیدیل بولاد بو			
جو قضا روسی که سال نو			
ز بطاس و الان و خزان کرد			
سبامی بچندان لشکر شناس			
دو فرسنگ از لشکر شاه دو			
چنین لشکری خوب نده بچ			
سکه میرین ساخت بچستان			
شبا که بچ خوش انکشتن			
ز دومی و جینی بنیاد نبرد			

خدا دادمان اینچنین دست	خدا داد را چون توان	اگر دیدم این غنیت خوا	دماغ شری زین حلاوت برا
یکی نبشین جلای تاج	بر دنیا چشم بدین کوه	کمرین دست که را بدست آوردیم	بر اقلیم عالم سگت آوردیم
جهاندار یکیریم و شای نیم	سه ساله صاحب کلاهی نیم	بس آنکه چسپ راند بالای کوه	تخی خند با او شده سم شکوه
با کشت نمودگان کز دور	جهان در جهان نارینند و نور	در روز که از کوه و کج پو	بجای پستان و زره لعل و در
سه زمین بدین یا قوت	کنل پوشهای جو اسرین کار	کلاه مرصع بر افراشته	قبا تکلف بای بکد رشته
سه زرد و سیا و شمر و سیر	نه در دست نه در چوبه	سه غنیرین دار و خجالت بو	سر زلف پیچیده نایای کوش
سروهای در زیور خسری	نه پای روزه نه در پوی	بدان شیت بیان بچیده	سکندر در شکرتواند
کرافتد برایش بر سوز	دس را کشت ایند خون بروز	بنا بر و تقویم جنگ آوردند	می در حسابی در کت آوردند
نه آن لشکر بدین که روز	ز خشت و کلافی بر آرد	جو حامله سازیم یک زجای	پیکر حله ما بدارند بای
جو روسان سختی کشت میغ	فری شینند ازین کوه	کشیدند سر تا که تا زیدیم	بدین عهد و پیمان کفندیم
بگو شیم کوشیدنی خون	نمانیم ازین کشتان بوی	بر اعدای ملت شچون کنیم	بنوک پستان خاره را خون کنیم
جودست از عیان سوزی	جو روی سیر را دل کرم دید	بلشکر که آمد بدین جنگ	ز دل برد ز کار و زنج
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن	بند پرشت با انجن	بزرگان لشکر که کرد	نشستند چون اختران کرد
قدرخان ز حین کور خان	ریس از بدین کپل این	دوالی را بجا زومندی زی	قبا صطخری و خوشان کی
ز ریونیکلی و ماندران	نیایی بد از کشور خاوران	سهند از خراسان قوم از	با ستادان بدین اتفاق
ز یونان و افری و مصر و م	بخند آنکه بر کنت شایم	جهاندار کرد از غم آزاد	بدل گرمی امید داد او
چنین کنت کین لشکر جنگ	بریکار شیران نکر دنجوی	بزدی و سالوسی و ره زنی	نمانید مردی و مرد افکنی
دودستی ندیدند شمشیر	ممان نایح و نیزه از پیش	سلاحی و سانی ندانند	زنی النان جنگ ناید در
برینده تخی جند را در مصاف	جیاشد بریدن ز سر تابنا	جوس تیغ کیم بچین زجای	فر و بندد البرز را دست
من از دور کیم که دارای کرد	ز من جان می برد جان نیم	بکیدی که با کید برستم	بیای خوشی چمن در اندام
جو بال لشکر خود کرم نبرد	زعدا کنی خود کافور خور	کافور جو برزد با برو کرد	شعین کافور کافور کرد

هم از جنگ هم نباشد شکو	که بسیار سیلاب ریزد بگو	ز کوه خور تا با بدیای چین	همه ترک بر ترک پیغم زمین
اگر چه صد ترک با دهم خوش	هم از رشتان کینه بادوس	بیجان ترکان این محل	نوزان وخت بر پایی دوس
باز سر کو در زن اردگشت	بر سر می گوید شاید شست	شیدم که آن کوک رو باک	بیانک کان رست رو باک
هوک که جوان غم کین کاشند	نی رو به پیر برداشتنند	دوی بود روی سکان بزرگ	مخت شنه خون رو باک
سک باک ز رو به چاره ساز	که بند از دمان سکان کوزد	سکان ده آواز برداشتنند	که رو باد را کوک بنداشتنند
ز باک کان ده دودست	رسیدند و کوکان رو باد	سکالیدی کار داندان	ز دشمن بدشمن شود و سگار
اگر چه مرا با جنین برک و پاز	هم شستی کس نیاید نیاز	در چاره با جادو گوشت	همه کار با تیغ پیوسته پست
سران سپهر کشیدند پیش	که ریزیم در بای تو خن جوش	نبودیم ازین پیشتر گشت	کنون کرم ترزان بر ارم جوش
هم از هر جوی هم از هر حال	بگو شیم تا خون رود در حال	سید با جودل داد و پرسی	کزی دل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت	که فردا بر سازد از تیغ و جام	جواز تیر شب روز روشن	طلایا بر برون رفت و جاسوس
نهنگان لشکر برون از قیال	نشستند بر ده کدنگ و باک	شب تیر و بی با پس نکند	ز شب تا صبح باس می داشتند
پاسا قی آن رفیق می تافت	بشکر فکای عمل یافت	بد نادریان با دشمن	جوشن کف سوده بکاشیم
بیاری جهان دیده دهقان			
سخنهای پرواز چینی بر و پس			
دکیم به خورشید بانی نمود	جهانش جز بیک سانی نمود	کراننده صراف کو سر فروش	کجا برد این خنک تخموس
که روم جو آشفتن بر و پس	جهان را جو بکنده طاوس	شب تیره بهلوی تر نبرد	بطایع بزمی پستار نبرد
زمین خورشید سیف و جوان در	بر آورد و سر سج با تیغ و	بدان تیغ کوشت نمودنا	سر افکنده بر تیغ کشت افتنا
برون آمدن برده تیر و تیغ	زیر تیغ کوی بیگانه تیغ	دوشگر کوی دو دریایی	ز بسیار اندیک دریا فرو
بندیر خون رخسار تاختند	هم تیغ و رایت بر انداختند	بعض دو میدان در آن	فشرند چون کوه بلو بلدی
دران سر که عارض ز سکا	برادانت لشکر بزمگان	ز نو لاد بوشان الماس	خوشید و خوش آورد تیغ
جدا کانا از مرکب سر کوه	حصاری بر آورده مانند کوه	دوالی و کردان ایران زمین	سوی پسر کرم کرم کرم کین

مصاف ایکندر با رومیان

قزغان و قفقوز دایان کیم	علم پوشیدند بر سپهر	جناح از خدنگ علان خدنگ	زده بره بر شستن بی قصاص
به پیش اندرون پیل بولاد بوش	بس او دیران تندر خوش	شبه یلین با نیران ایس	کمر بستند بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ چوبان روس	فرو زنده چون قبله گاه جوش	خود انیان رایت ار است	ز جیب بانک بر طاس بر خا
الانی ز بس و ایسور جناح	سر انداختن کرده بر خود جناح	بقلب اندرون دوستی کینه	ز سر کندن رسته سینه شوی
سپاه از جانب صفا	زمین آسمان وار بر خاسته	در پای رومی در اند کجوش	جوسندوی بیمار برزد خوش
غریبیدن کوس کوه و دوش	زمین مادر افکنده بچش بینا	معان نای ترکی بر آورده شور	بیا زوی ترکی بر آورده زور
سپیل زمین سینه نازبان	بماهی رسانده زمین رازبان	لکد کوبه کوزه مفت جوش	بر آورده از کا و کوه دوش
بلادر کتا و دشت کون	ز تیره بر آورده کتا و دوش	خدنکی سپهر کرده زاهن کدا	جورخ دو پر بر سر مرغزار
ز تیره نیشان شده دوش	ز کوبا لهما کوه شسته دوش	سنان بر سر سوی بانی کسان	بخون روی دهن غازی کسان
ز جردین شیر در جرم کوک	شده شنه در داسر بزرگ	سنان چشمه خون کشاده	بدو سته صد پیشه نیر خد
خدنکی محسرخ کلن راو	کلی چون ترا دیده از خار	منشکان تخم شیر جوش کدا	بکرم کشتی کرده کردن کدا
کشت ده بخار ازین کوه در	زمین را فناده در اندام در	معان رومی رایت اخرا	ز سندی در آب آتش انداخته
کلوی سواد کشیدی گشت	بضیق النفس کام کینی گشت	نه بویند زار زمین بای بود	نه پرنده رادر مو اجای بود
ز روی برون شنه باور دگا	یکی شیر بر طاس رو به کلنا	جو کوی دوان کشت بر پشت	عجب بین که بر باد کوه استا
سبار ز طلب کرد و جلال نمود	بنام اوری جوشن راستود	که بر طاسیان ازین خام جرم	بیر طاسی سن شوند کرم
بلنگان درم در سر کوه بسیار	منشکان خوردم بر باد	جوشیان بر خاش رو کوه ام	نه بار و صان دینه برو ام
در تخم بکمال و سختم بزور	بجام درم بهلوی نره کور	معدن خاست نشیدم	بهم جرم خاست نشیدم
سنام ز بهلو در آید بنا	دروغی نمی گویم اینیک صفا	بیاید یکی شکوه از چین روم	که آتش فرو زنده کردد روم
بیش دیران بران رمنون	که خنکایش اردین بر زخون	ز قلم ملک پیش آن تندما	بروغ جوش و می ترک و
بیر خاش کردن کشت دند	دران بو کوه دندنی در	ز تخم شیر بر طاس خشتناک	جو اغرد رومی در آمد خاک
اکو رومی رفت و مح خاک	که بر طاس رایت جالاک	ملک زاده بود سندی بنام	بسی بریده بهندی پام

ز بهلولی شکو که شریار	برون راند مرکب بگی	ز بهلولی شکو که شریار	ز بهلولی شکو که شریار
چو پیش در کز آکنده زهر	کلامی دلولاد چون لاجورد	چو پیش در کز آکنده زهر	چو پیش در کز آکنده زهر
طریقی بر او در بار کشت	که خوامی همین خطه در خاک	طریقی بر او در بار کشت	طریقی بر او در بار کشت
جو روی در وید و در پیکر	ز صفر آبکشتن در آمد سر	جو روی در وید و در پیکر	جو روی در وید و در پیکر
عنان سوسو لشکر کوشید	منعت می رفت خون	عنان سوسو لشکر کوشید	عنان سوسو لشکر کوشید
که بزنده را در به خارید	بروشد ز سپیدسان	که بزنده را در به خارید	که بزنده را در به خارید
بروشد و پیکار بهشت	صلیبی شده شنه یافتند	بروشد و پیکار بهشت	بروشد و پیکار بهشت
عنا نهاده و پیکار بهشت	ز برطاس و روم چنیدس	عنا نهاده و پیکار بهشت	عنا نهاده و پیکار بهشت
ز خوشی قنطاری کوبال	که از بیلین کرده بروی ام	ز خوشی قنطاری کوبال	ز خوشی قنطاری کوبال
براشت قنطاری از ان	که بای سبه دید از ان کار کند	براشت قنطاری از ان	براشت قنطاری از ان
چنین نارسان کردن کرای	در آورد مشادین راز بای	چنین نارسان کردن کرای	چنین نارسان کردن کرای
در آمد برین جوی آردا	سربازی کرد بروی رما	در آمد برین جوی آردا	در آمد برین جوی آردا
کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز	ز گرمی شده چون فلک خیز	کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز	کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز
بسی کرد بر کرد بر خشت	بسی زخم چون آتش انداخت	بسی کرد بر کرد بر خشت	بسی کرد بر کرد بر خشت
سم آخر یکی تیغ ز دشت	بران شخص با سپید چون	سم آخر یکی تیغ ز دشت	سم آخر یکی تیغ ز دشت
کشته جو خشم خود کام یا	بشادی سوسو شکو خود شاد	کشته جو خشم خود کام یا	کشته جو خشم خود کام یا
بزم مود بر ساختن کار او	بشادی که باشد پسر او	بزم مود بر ساختن کار او	بزم مود بر ساختن کار او
که اینده شده در شکو خون	علم پر کشیدند چون بخت	که اینده شده در شکو خون	که اینده شده در شکو خون
نیز دلیان در آمد با وج	ز سر کوشید بر فتنه موج	نیز دلیان در آمد با وج	نیز دلیان در آمد با وج
فروشت کوبال رومی	سرو بای رومی هم در	فروشت کوبال رومی	فروشت کوبال رومی
الانی سوانی سر بر نهام	منه ما غوده شمشیر جام	الانی سوانی سر بر نهام	الانی سوانی سر بر نهام

بران کور درنده چون پیش	براشت بولاد سندی بد	بران کور درنده چون پیش	براشت بولاد سندی بد
ملک زاده سندی چو شمشیر	بر او در شمشیر سندی بد	ملک زاده سندی چو شمشیر	ملک زاده سندی چو شمشیر
ز روی یکی شیر شوریده سپر	بگردان در آورده روی سپر	ز روی یکی شیر شوریده سپر	ز روی یکی شیر شوریده سپر
ز سندی چنان روی خورده با	که روی بهر کشت رومی نیاز	ز سندی چنان روی خورده با	ز سندی چنان روی خورده با
چنین را کشت تا نیم روز	جو آهوی بی کرده راند نو	چنین را کشت تا نیم روز	چنین را کشت تا نیم روز
باراکه تافت سندی عنان	نخون و خوی لوده سرتاسر	باراکه تافت سندی عنان	باراکه تافت سندی عنان
فرو آمدند از دو جانب	بزرگداشتند بر یک کلاه	فرو آمدند از دو جانب	فرو آمدند از دو جانب
دوشک جو در بای آتش دوان	کشدند باز از کینه کمان	دوشک جو در بای آتش دوان	دوشک جو در بای آتش دوان
درای جگر تاب و فریاد	ز سر مغرمی برد و روی	درای جگر تاب و فریاد	درای جگر تاب و فریاد
زمین را ز شورش افروخت	فلک آسمان نعل و خود شید	زمین را ز شورش افروخت	زمین را ز شورش افروخت
ز سر تا قدم ز پیرانشان	بسختی و آتش دی چون جان	ز سر تا قدم ز پیرانشان	ز سر تا قدم ز پیرانشان
دلیان از بدلی یافتند	سر از بچه شیر بر نداشتند	دلیان از بدلی یافتند	دلیان از بدلی یافتند
برای سی یالای سل	خوشان و خوشان ترا زدند	برای سی یالای سل	برای سی یالای سل
متم جام بردن چون سابقا	نه از باده از خون ایلاقان	متم جام بردن چون سابقا	متم جام بردن چون سابقا
شد ایلاق از کز بولاد	ز طوفان خشم زین کشت	شد ایلاق از کز بولاد	شد ایلاق از کز بولاد
بزمی دگر با زمین بست شد	چنین جند کردن کشت آرد	بزمی دگر با زمین بست شد	بزمی دگر با زمین بست شد
بولاد در عنان بولاد تیغ	بسی کشته در ان بی در تیغ	بولاد در عنان بولاد تیغ	بولاد در عنان بولاد تیغ
دگر باره خون در جگر جوش	فخضا را قدر برینا گوش	دگر باره خون در جگر جوش	دگر باره خون در جگر جوش
برون خواست از دو میان	می کرد در می می کشت	برون خواست از دو میان	برون خواست از دو میان
ز کشتن مرد جنگ از مای	نیاید کسی را سوزی جنگ	ز کشتن مرد جنگ از مای	ز کشتن مرد جنگ از مای
می کشت بولاد سندی	تنی جند رومی بند و کشت	می کشت بولاد سندی	می کشت بولاد سندی

همین بخت خرد را بکین بر	معمایر مردوش نختی نه	دو لختی در می شدیم بر نش	دران در شد او بر نش
چو دانست الانی که در راه	فرمانندی نخت بدخواه	بر آورد لختی و ز در بر سر	سرش را فروخت به پیکش
چو فروغ سر خشم در خون کشید	از ان سر کشی سر بگردون	ز گردان ارمن کی کشید	بکشش قوی دل بر دی
ز شیران بسبق برده شرو نام	بهنگام جنگ از بانی تمام	ننگی دو تیغی بر افرا	تیغ ننگان سر اندا
بر زم الانی روان گردش	بر افروخت از تیغ رختان	فریچه چو دیدان دست	سیر برکت دوش چون پرور
چنان زد بر شو و شمشیر	که کرد از قفس مرغ جانفش	ز ایوب کمر بسته گردن	مرو ز جینیت جوشد
بکشید و مردانگیها نمود	بشیری کی کرد با شرو	چو خصی قوی دید گردن	یک ضربت او نیز گردن نهاد
خرم نامی از کوه لکان جو کو	در اندک و عالم اندیشه	یکی ترک و آهین بر سر	که پیکار میر خت از پیکش
قبای زه توشش تاب دار	چو سیاه روشنی چو سیاه	بشروه در آمد چو شیر دمان	ز دنیا نیدیش زمانی زمان
چنان بخشیر بر شیر مرد	کز ان شیر شزه بر آورد	چو افتاد دشمن در ان بای	بسم محمدش تنفسید مغز
بسی کرد تا ز گردن کشان	ز دانه سر دهری بیج بر	دو الی جوید اچنان گردن	نه کردن ممانا که گردن زنی
بسیجید و پیر ای جنگ خوا	بسیج شدن کرد در جنگ	بتارک بر آورد و آهین	یکی ترک سست ز بولا و جین
حایل یکی تیغ زه اب دار	کندی چو زلف تان تاب	خوس را بر انیخت کسینون	برین اندر آمد جو کوی روا
سعی دشمن آمد چنان نازوی	که طفل از دهنان زاید	خرم چون دران فریخته	دل جنگش ان شکسته
ولیکن نبودش سر باشت	بناچار با مرکب مساز	بگرد دوالی در آمد دیر	دوالک می باخت با
دوالی ز چیدن یک شکل	بر بچید بر خوشن چون دوال	بسی خون در بانی اند	ز رحمت یکی خوف نامو
دوال که بر پسته چون شیر	زدش ضربتی بر دوال	کوزنده شد تیغی میج	دو چو شد ان کوه بولا و ج
برادر یکی داشت چون پیل	بکین برادر کرد رست	بر خرم دوالی دوالی کشید	سید سعی رخت بر او کشید
بدان کونه ان کوه بولا	زمینت قنادش بشکست	یکی بر پسن بدنام او چون	که شیر برش بود آسوده
درست متنو مند و زوارا	بتنها عدد و نهند و بازوی	ز گردون بسی خون در ناخته	بسی خون گردن کشان
کوه بر دوال که سخت کرد	بجنگ دوالی دوالی نخت	کشد دند بر یکد که تیغ تیر	کز بپسته شد بای را بر

بسی برشان رفت بیکد	ز کار گیش ان نشد کار	بر آورد و روسی زارنده تیغ	بران کوه بولا و ز دین تیغ
ز بولا و ز کش بر اندر	ز دریای خون شدین پیست	از ان سپی اندام زخم از نای	عنان بدنی کرد و شد با جایی
بیر بر آمد از آب و سر باز	دل شاد از ان سر بست	بفرزانه فرمود نام زرا	کند نوشش او و بران غم کا
نوازش کند تا با پستی	دوالی بر آساید از پستی	چو شت سر آورد چکل برید	سر مد آمد بشکین کند
دو و بی پیس باس بر دوا	مکس کرد و خاک نکند	چو خورشید بر ز دهنر از شیر	فروشت کردن قنار نیل
دگر باره شیر ان نمود	ز کوران ممد و شت کرد	بغلغل در آمد چپس در بای	بخوشید چون از دم کر نای
ز فریاد شور و زنجیر کوس	بدید آمد از سرخ کل سپید	محلان چو دره سوی میدان	که در خود یکی در پستی تیا
دگر باره بندی چو پیر	در اور دجکی بنا و دکا	تیکه جاکگی کرد با جود	نی رفت کار خجی پیر
هم آفر در ابروی جین فکند	سر جوده بر سر زین فکند	بر آورد از کلدنش کام خوش	سیر و شش و سر انجام خوش
دلیرانه شت و میخواست	تبی کرد جایی از بسی هم نبرد	یکی نامور بود طوطو پس نام	بردی بر آورده در پس نام
چو سرخ از دمانی بر چید	مهر بلا کشن بسجید	سوی مندی آمد چو سیاه	که از کوه در پستی از خور
دران داوریهای پیکار	نمودند بسیار مردا	سراجار و سخی حمله کرد	کران عود مندی بر آورد کرد
بیراخت از خویش اندام	چو بیخت بر سنگ زد جام	ز سر ترک برداشت کشتانم	نه بری کرین کونه پیل افکنم
کسی کوزند بر من ابرو کر	کمن بر که بوشد بجای زره	مراماد من کرد طوطو پس خواند	بر روی زبان برستم و من خواند
زمیدان نخواهم شدن باز	مکد شکری را در ارم زبانی	شد از شش مندی و ز خرم	بر بچید بر خود چو زلف و پس
بران بود کار و عنان سوتی	دگر باره در عرضش اردور	جست و است می دید تا در جبا	که خواهد شد از کینه و رکنه خوا
روان کرد مرکب شتابند	ز بولا و چون برق تابند	سمایون سوان چو ارغنده شیر	توانا و جاکبک عنان و دیر
چنان غرق در آسن اندام	که بیدانه جز بر پسن کام	بجولان زدن فرسوانی کنا	بشمشیر چون برق بازنی کنا
از ان جاکبها که می گردست	بر ابر شده دست بدخوا	بران روی افکند که جواد	تیغ از بای بغل بر کشد
چنان زد که از تیغ گردن	سر دشمن افتاد در دشت	از ان شیر دل ز سوانی دگر	در آمد بر خاشش چون شیر نو
برخی دگر هم سر افکند	چنین تا سری چند بر کشد	فزون از جمل روسی کوش	باسانی آن شیر زنی شت

بر سو که میراند شیرنگ را	ز خون لعل کرد آینه بنگ را	بر چرخ کایکخ از در دری	فر و خجند از دو سیاه شنگی
جو بر خون شتابنده شد پیش او	بنیاد کس از بیم در پیش او	یکی جلالتک را سازد	عناز با یک جان باز د
در آن چرخ کان کوه آینه کرد	صد افکند و صدت حصید کرد	شده از تیر مردیش چنان شده	بر آن دست تیغ آفرین خزان
بدین کوه می کرد پیکار ما	می ریخت آتش در آن خارها	فلک تان شد بر سر شمشیرهای	نیامد ز نادر که باز جای
جو در برقع کوفت آفتاب	سر و زدن در آمد بخواب	شیر چون از دما می	زمانی بر آورد سر سویی ماه
سوار شیعین بر آن تاختن	بر آسود و آمد بش ساحتن	بتاریکی شب جان شد نهان	که نشناختن سحر در جهان
شده از مردی آن سوار سپهر	کان بر دکان شیر دل بود سپهر	در اندیش می گفت کان سپهر	که امر و کرد انجمن کار زار
در میگاه کرد روی او دبدب	صدش کج نموده تنه ششید می	روی بازوی کرد و خلقی	جو بازوی خوشم قوی کرد
نبود آدمی بود شیر عرین	که باد ابران شیر مرد فسرین	دگر روز کین طاق فیروز	بر آورد دیاوت و پستان
الانی سوار بی جو غرنده شیر	بر آمد سیاه از دما می دلیر	یکی کثر معناد مردی بد	که البر ز امر در سر شکست
معان روی افکن سوار دلیر	برون آمد از بد چون نریر	کماند از بی برد از جرم خام	بشت اندر آورد دیکه اورام
مبارز می خواست شکست	ز کوه دان سیاهی بر آورد کرد	ز روی و ایرانی و خاوی	بسی را فکند اندران اوی
بنیر و می گمان کس او	بیفتاد الانی از آن سپهر	جو ماشوره مند بانگی بر	معان اکینه بنیر خند
دگر کرد یکی روی کوب چشم	جو شیران با برود و خشم	سلاح از پای در خشم	بسی مهر و باره بردو
در آمد شمشیر بانی جو برق	ز سر تا قدم زیر بولا و سرق	بدیده شده شورش شک	لطیفی بر افکند شبرنگ را
اگر چه دل داشت چون خار	نبود از موده خط مای شک	بنمایان این پیشه و زبده	ز شمشیر دشمن نلور زبده
چو آن شیر دل دم بر انداخت	شکار زبون دیدش خفت	سلاحی برود پیش از بند	جل و جامه بهتر از اسب و مرد
یک ضربه تن جان ز تن بر کشید	بجل بر قشش برقع اندر شد	دگر روی بست بر کین	معان رفت با او که بان دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد	بنیری دگر جان از و باز کرد	به تیر کزشت او شد و دل	بیلو روان شد یکی بیلو
بره تیر جو آب سوازی	زده بیلو آن کرد میدان	دگر باره پنهان ز پنهان	بیاید بجای نشیند کان
چنین چند روز آن بند سوار	بپوشید کی حرب کرد اشکار	بند سحر پس را دگر یار کی	که با او برون افکند بار کی

جایی

جایی رسیدند کز نیم تیغ	بر انگشتان در آمد جویغ	شکستی بناموس می ساختند	خیالی بنیرنگ می باختند
چنین تباریکی روز کین شمشیر	بر آورد کوه ز در یای قیر	دگر باره میدان شد ارسته	ز پغولها نمره بو خاسته
ز لشکر کرد کس کجاست	بعیوق می شد از آن پیشک	کشید قلب دایان روس	وزان قلب ار استه چون عروس
کهن بوستینی در آمد	جو از زدن در یار باید	بیاید بگردار یکبار کوه	ز بانصد سوار شش زو تنگ
در شکی که چون بخرا کردم	با فتنه درن الحاس را بزم	جو عفریتی از بد خون آمد	زده بلیزه و زغ برون آمد
یکی سلسله بت بر پای	در از قوی هم یالای او	جو شیران و خشی در آن	جهان کرد پر شور و پر شعل
ز سر سو که حسنی یک لکاح	ز یک شمشیر اند و پندش	سلاحش بز جاسن سر نخم	کز کوه را دگر تنیدی هم
ز سر سو بدان آسن مردش	بر دآن کشی ست یکدوش	ز سختی که بد طاعت حامو	سفر بسته کجخت اندام او
جو آوردی است بر کار زار	نگردی بر تیغ بولا دکار	در آمد جان از دما پاره	فرشته کشتی آدمی خواره
کسی با که دیدی کوفتی جو شور	فکندی بر شش یک دست	ز لشکر که شنه بنیر و	بسی خلق را پای و بهلو
جریه سوار توانا و جت	بکار مصاف اندرون تن	در آمد گردن فسر از کین	بدان آتش تیز بازی کند
جو دیکش ز در و آن ننگ	گرفت معان بود و شش	دگر نامداری در آمد دیر	هم آوردش آن دیو جکی بر
برین کونه از جنهای در	تنی بخرا زاندار آن	ز بس دگر که آن شیر رنده	دل شیر مردان شکرت
شکستی در و ماند صاحب خرد	که نه آدمی بود و نه دیو و در	شب تیر چون بانگ بر زبده	سر افکند و شد مگر کس
شده از حیرت کار آن امر	سخن را اند بوشیده با آن	که این آدمی شش چه بنیاد	که از جنگ او خلق پچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او	مع با سلاحان شده است	بر آنم که او آدمی زادت	و کوه است ازین بوم آباد
ز و بر اند جانیت و خشی نه	بصورت جو مردم نه مردم	شناسنده کان زمین را	بفکین با سحر علم بر و
که چون داغ فسران شده	غایب بدو حال آن جانور	یکی کوه نزدیک تارکیت	که را شش جو می ز بارکیت
در و آدمی پیکرانی چنین	بترکیت خاکی بز و زمین	نداند کسی اصل ایشان در	که چون بودشان زانوم از
همه سرخ رویند و میر و زده	ز شیران سرسند سنگام	جان زود مند و افشرد کام	که یک تن بود شکری با تمام
اگر موده کوه بود در تیز	بر انگیزد از عالمی رستیز	بره او می کوفند و استند	جو برین مدی را نیار استند

ندیدست کس مرد زیشان	مکر زنده و آن زنده نیز اندک	بود میری زان قدر پاکش	کز آن پیش بر سازد اسباب
بفری و شجاعت با زارشان	ستای جز نیست در بارشان	ندارد کجی به یکس	سورسید را شناسند و
سمودی که باشد بجلت سیاه	نخیزد ز جایی جز آن جایگاه	ز پیشانی هر یک از مردوان	سرویت بر سر خون کوهان
اگر با سروشان نباشد سر	چرا ایشان بصورت خود	کسی پاک اید بختی خوا	شود بر درختی جو بران عشا
سرفنی فشار و بشاخی بلند	جود بوی بخند درین دیند	جو پیتی بناخی بر بخت	یکی از ده پیتی اوخت
نخسب شبا زونی از بختی	که خوابت بنیاد ناخودی	جو روسی شتابان زدو	در آن دیو اوخت نکرد
با مستکی سوی آن امرن	بیانید و بهمان کند آن	رسمهای بارند و بندش	ز زنجیر و آهن کندش
برو چون سلسل شود بخت	کشیدش جو چاه مرد از درخت	جو آن بندی آگاه کرد ز کار	خوشد و خوشیدنی مرد و آ
کر آن بند را بر نو انداخت	کشد میری را یک شت	و کوهت باشد زان مستکی	بروس او دندش با مستکی
برو بند و زنجیر حکم کنند	وز و نان و آبی فراموش کند	بندش هر کوی و سرخا	کشتاید از آن دانه شان
و کوهی اقد بناچارشان	بدان زنده بیلت بکارشان	کشدش بر بختی چون از دنا	نیارند کردن ز بندش را
جو کرد و جان آنی جنگجوی	نماند ز جان هر کسی رنگ بوی	جماند در درگاه آنی	در آن داستان دانه شود
ساجد خیر کت کاندیش	سجود تیری ز یک شت	که اقبال من کار سانی کند	سرش بر سر نیزه بازی کند
سبیده جو بر ز سر از باستر	سیاهی و خور و برود	سبه را بر است خاور و خور	در اندیشه زان مردم آمیخ
سوی پینه رومی و بربری	جو با جوج در سد سگری	سوی مبره تنگ چشمان	شد تنگ از انبوه ایشان
شد روم در قتل تند شیر	جو کوهی دوان جنگ چکی	و کوه لانی و بر طاس و کوه	براشفت چون نو پستان
تیره هم آواز شد با درای	جو صورت قیامت میدنای	ز خادیدن کوس خارا سکا	برافکنده سیرخ در کوه قاف
ز فریاد خمره کلاه و دم	علی الله در آمد ز بون خم	سباه از دو سو مانده در	که دولت کرامی کند باوی
مملن امرن بوی در خیم	در آمد جو پلان جنگی جنگ	تنی جند را بر سر و کوب باز	نشد پیش او چنگل و زم ساز
ز ره بوشی از ساق و قلب گاه	در آمد جو شیری در آور گاه	ز تیغ آتشی بر کشید جوا	که و خیزد شد جند افتا
شد از قلب دانت کان زنجیر	ممانت کو بخت شنبه کرد	شد اندیشناک از بی کار و	که با از دنا و سیکار او

در بیخ اندش بختان کردی	سنگست شود پیش امرنی	سوار سز مند جا یک کاب	که براتش انگشت زدی حنا
فرشته صفت کرد آن چو	می کشت چون کرد بختی	نخستین عمری که ندر کرد	بر آن تیر دل با دشمن تیر کرد
جود ز خیم را نامد از تیر پاک	زنده شد از تیر خود چشماک	یکی خشت بولاد الحاس	بر آورد و زد برد لا و د
که آن خشت اگر بود زدی بر	تمام از دگر کوشه پستی بر	ز سختی که تن با هم فرشته	بدان خا و شد خشت بولاد
دگر خشت انداخت بولاد	بر آن کشتی هم نشد کار	سیوم بختن خشت بختی	نشا بدخت اسباب باز
جود از کان دیو اوخت	نیشد از حربه و تیر و	ننگ جماند بر تیر	سوی از دای دنده دو بد
زدش بر سر و کلاه و د	جنا کان مکر در آید	دگر دیو بر چا پت از بکر	بسخنی بر اوخت با هم بر
ز سوز ندکی اوختش	بدان آهن جفته سختش	ز زینش در آورد چون شد	ز ناک سینه دوشش بر
بهاری بدید از زینت	بسی نغز و نازک ناز لاله	سرش خواست کند که نرم	جود بوی جان بدید شرم اندک
دو کیو کشتان دید در	رسن کرد کیو کشتش	جو سنده وی ز دوش کجین	ز روم و بودش بروسی پر
جوشت آن کشتش	زدیوان روسی بر آمد	دگر دینچه کردن شنت	کر اول که انما نچیر یافت
از آن تیر کی شاکش	بر بختی چون بار بر خشت	نفرمود تا زنده بیل سیاه	نختم آورد اندر آن حرب
بز دبا کشتی بیل	بدان امرن را ز دوش رود	ز قار و ده بر کوه شد کار	نمی کرد حربه ز دریا کدر
جودید از دبا پل سیریا	کشتا داندان جیر کی	بدانت کان بیل جنگ	غرطوم سختش بر آورد ز جای
جنان سخت بگرفت غرطوم	کر زندان او شد بروم	خوشید و غرطوم از جای	بیتنا دوش کوه بیل بلند
شد از کار آن سنگ	نرسید کا فند سپهر در ملک	دران خشتی که نبر زانه	که دولت زین روی خواهد
مرا روی بر نافت پیش	و کرد جوا چشم این کار	بدی ز اسمانی جوابد	سیر نازنینان پیچد ز
مکتوباتش مان بود اند	تشریف در سال باشد یکی	مرا نیست آسایش از چنین	نخواهم درین سهر پر خشت
دانش او زانه کی شد	شکیبایی آورد از کین	سمان که فیسری آید	جود پیر دای و شمشیر
اگر جاره در سنگ خار	بند بر تیغ اشکا را	جو باز کی کند با نوخت بلند	جنین فتنه را جود رانی
اگر جوی می زاند کم	بمن بر کرامی تراز صد با	ولیکن در اخر چنین است	که چون عالم شود نرم سباز

باتصال شاه و بنیر و یخت	در آید محاک آن توشه سخت	چرا آن نیست کین پیکر خرم	ندارد بی ست و اندام نرم
یکی تن شد از بیل رو بین	توان کنان انجالی کرامت	نیاید بر وزخم راندن تیغ	کز آس نگرود بر کپه میخ
سرش را مکر در کت او بی	نم کندش بیند او بی	گرش می نشاید تکیه	که دارد دی سخت و جرمی در
چو در زیر بغیرش می آید	برو خواهش شیر زن خواه	شده از مرده مردا خسته شک	خدا را بدی رفیق به خود سب
چو پرونی خویش دید از کمر	بدان خنک چنگی در آید	که اورا شده چینیان داد	ز سبزه اخور حبیب زاده بود
کنند و تیغی کز انایه خواست	عنان کرد سویی بد اندیش	در آمدید آن دیو در یاسکو	چو ابر سپیده کو در آید ز کو
بخنبد بر جای خویش آن	که اقبال شامش فرو بست	کنند عدد و بند را تهم بار	در انداخت چون خمر و نیکار
بگردن در افکند بر خواه	زین بوسه داد آسمان شاه را	چو در گردن دشمن آمد	شناخته شد خمر و زور
نم کندش سر اندر کشید	کشان میخان سحر کشید	بغلطید آن شیر خنجر پیروز	چو آمو به زیر جگال پوز
خوگورال وحشی در آن دست	ز افقادن و خاستن گشت	تیر و جان شد در آن حریف	که آمد بر قرض آسمان و مرغ
ز لشکر که شاه فیروز بند	غریبی بر آمد به رخ بلند	چو شد دیدگان پیکر دوزخ	باقال طالع در آن جنگ
دل موسیان از خنجر زور	بران دشمن دشمن افکن	نشاندش بر روزگردشنگ	سیر دشمن برندان اسر منان
شده رو شد چون کد از دهم	بشادی در آمد شمشیر روم	نماشای با شکو آن ساز	در خشمی در جهان باز کرد
زیر و زنی سخت سبک دیار	نبید کو از دمه میخورد گشت	نبوشیده شد ناله اجک	بگفت بر نهاد آب کلک را
چو شب قتل فیر و نه برز و کج	ترازوی کافور شد شکسج	معان شکست به میخورد گشت	معان برده میز داشت بیکاه
کی سفته لعلی به پیاخ خور	کی گوشش بر لعل ناسفته	برج کی میخورد به میخورد گشت	خواسنده میداد و نیار گشت
در آمد با فب نهایی راز	ز سر سوگد شستی پرونده	از آن تیغ زن مرد جابک	سخت کرد با انجن شهر یار
که امر و کین بی وفا میسر	ندام که خون ریخت باینده	اگر ماند از بند آن روز زبان	برون او پیش بر جم کران
و گرفت زان رفته زنگنه	چنان که بر بید او میخورد	چو شد مغزش از خوردن	بزدانین بر لکش گشت نرم
بفرمودگان بنیدی زبان	بیارند بر اسش که مر زبان	بفرمان شده آن گرفتار بند	بر اسش که آمد جو که بند
مهرن شکسته ز نیر و شتی	فرو بر مریده در آن بزکاه	بزدان بیاید از آن چنگی	شعیری به پیش از زبان تنگی

چو مرد زبان پسته نالید زار	بخشود بر وی دل خسریار	از آن زور دیده تن زور بند	بفرمود تا بر کوفت بند
رما کردش آن شاه ازاده	بر ازاد مردی زبان پیکر	نشاندش باز مرد و داد طعم	نوازشش کرد با او تمام
می چند با کوشش یار کرد	بی کوشش را به بیدار کرد	چو مستی در آمد بدان شورش	بغلطید چون بیایری
نورس دی که بر جاکش	نوازنده خوشش را	از انجاسا سپهر پیرون	چنان شد که پیکر کرد اورا
شگفتی فرو ماند خبر دورا	نشان سخن باز چست از سران	که این بنیدی از باد چون شاه	چرا شد زاده و کار زاکشت
بزرگان دولت در آن چست	فشانند از آن کار کفر و کوی	یکی گفت صحایت این	چو بندش بر بند صحاکر
در گرفت چون می در کرد کار	سوی خانه خویش برست	شده از سر گفت اسکار و	سخت کوشش میکرد و جبری
چو خنک گشت آمد آن پیکر	که گاه زیبا عروسی است	باز دم در شش خمر و نه	برسم بر پیش زمین بوسه داد
چو آورد زین کوه صیدی	دکوا به دیر و ن شد از بزم	ز شرم شده آن لعل نازنین	چو لعلت بر سر کشید آیین
چو شد دیدر سر که آن ماه را	ز مردم تنی کرد خمر گاه	در آن تنگ خرگامی آورد	صلاح بقا بشو بر خمر
چو دید افق دید از اندیشه	نه آفت یکی آفتابی نو	پیری پیکری سرخ و نه آمده	پیری و اردو شب است آمده
بهشتی رخ ز خوش تافت	ز مالک بر رضوان کدر یا	چو سر و ی بر سر زاری آید	و ز سر و ی کل عاریت آید
بر ناول غمزه کاند آید	شکار بی ز روحانیان سا	بی وجه لب شور باز دارا	در قند و شکر غرور دارا
سمبه تماشا در اعوجش او	تماشا که کل بنا گوش او	چو خیره دران روی چوین	صنم خانه در نظر کار دید
شکای کیزی شکر خنده یا	که خود ایاز ارا و بنده یا	کنیزی که صاحب غلا شش بود	بین تاج و لعل بادش بود
بدان کان تنگ حبشی	ز خاقان چین شد بروی کا	ز مرد انگه ها کد و دیده بود	بمیدان بر شش پسندیده بود
عجب ماند که ز برده پیرون	عجب تنگ ناکش گشت چون	بیر سید کا حال خود با کوی	دل را دیدن و ایستادن با کوی
بر ستاده خراب صاحب نواز	بر ستش کنان بر دشته نماز	دعا کرد بر تاج دار چوبان	که تاجت مباد از کیتی نهان
تویی از جهاندار کشورشای	که از ادوین افروید خدای	شکوهت ز روز اسکارا	ز دولت و دولت با دارا تر
رما بی بنور و زامیت	فروغ از تو نمانده خورید	دکوا به دشتان شکستین	کین تاج و شش تیغ نزل
توان آفتابی در بر رو نیکا	که هم تیغ کبری و هم تاجدا	چو در بزم باشی جهان پیری	چو در بزم از بانی جهان بهلوی

نماد در جهان من است	که با آب حیوان برآید پس	که از سره کانی کند ناکه کرم	که کوزه بر باشد که از سرم
سفال که را دست نیست	جو کوی بگوید که گشت نیست	من آن سنگه کوشم که خافان	زنا سسکان کرده بودم کزین
بدرگاه شام خستاد گشت	که در مات این چرخ را در	لکه کان سخن را اگران دیدت	بگرد از سر خشم درین نگاه
مرا اند پس برده خاموش کرد	پیکاره نام فراموش کرد	من از دوی شه بنک ادم	زنگ آمدن سویی ادم
نمودم در آو رکاه نخست	باقبال نشان من تاجی است	دوم که با یکی برادرم	یکی شکو از دوشم زدم
سیوم روز چون نخست یار نکرد	که قمار دشمن شدم در نزد	بدشمن نمکی ز کین تاج	ز خشم خدا صوفی پست
نکشت آن سنگ پیکره را	بیرد انجان سویی شکرم را	سهرم بر و سان بیدار کرد	که کین ناپسته دید در
جوابال شام منتهی پلتن	جو پستی فکندش دران انجن	ز غیر و نیش در آو رکاه	سرم بر فکندش زیر و نیش
جو دیدم که دام تو در می شد	کند بلا را انچه دمی شد	بنوعی ز نخست بکشم را	که ناکشته دیدم سنور از دهان
بنوعی دم گشت فیروز مند	کزان کونه دیوی در آمدند	سنان دوس را دل بر آرد	کل سرخ سان خیری برد
جو غفلت باین بدساز کرد	زده بردن مردم آغاز کرد	ز سن پسته چون برآید	مرا در دست خانه کرد جایی
بمن بر شده شکری بدید با	سحال خارج است ناخوش را	جوان شب یکی نیمه کینه کرد	بگوش ادم نامی سویی ردت
در آید یکی بر طمات نکت	بران سنگ ساران بیارید	رقیبان کشت باس می آ	ز پیش مجرای بکدا شستند
بهر سر ندیدم که از کله کند	همی کند و بر دیکسی نمی	ز پس کله سر که بر شد	یکی کوه از آن کله کند بود
در آمد جو مرغ ز جابر گرفت	همه بندم از دست و با برگرفت	یابین کشت شام نشا	ز بایان مایی بمانم نشا
بزنه ان بدم ناباکون چون	بشادی کنون کرد خواست	زن آن به که ز بونش بای او	نه زن آن که زندان بود جایی او
جانم نماید دل کام باب	که می بزم این دیو در آوا	پر چهره چون حال دل باز	ز شادی می شه جو کل بر
بهر سید بر حلقه کوشش او	سخن گفت چون حلقه در کوش او	که ای نازم کلر که نایده کرد	بهر خدا ای سگری در زود
بهر نوا همیشگی عزم	که دپسای بزمی و زیبای	بهر خاشکی جان ستان دید	قوی دست جاکل غان دید
بر اشکری نیز پیغم شکوف	حریفی ندای دین بر دوح	حریفتم منم خیز و بنواز دود	دل تانه کوه ان بیان کرد
پرسی چهره برداشت و بنوا	کمان حسری و تیر خلد	نوا بی نواز نغمهای نوی	نوا بزمی و تیر خلد

که شام

که شام از دیوانه داورا	خردمندش تا خرد دیاورا	سر سبز از سرش دورا	دل روشت چشمه انور باد
جو انخت بادی فیروز را	نوا و دانا و کوشش بای	که سبب جانت با سوزی	قبا شیت دور از آلودگی
بهر جا که روی از نیک دید	پناست خدا باد و خشت	جان باد کا خسته بکاست	همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد لکمی را ز خوش	بزد سو خورشید ان ساز	که نوشین درختی در آمد سیاه	برافروخت مانند روشن چراغ
کلی بود در بوستان تا	سنان ز کسی در جمن کاه	می لعل در جام ناخورده بود	نفسه دمی پست ناکرده بود
با سید کاید شه از صید کاه	سوی کلش طاعت از	کل سرخ جینه بهای سید	کی لاله پندگی مشک سید
مکر شه فراغت ندارد سیاه	که نازد نظر سویی روشن	و کز بهای بدین حسری	جرا دایگان اوست بر
ز باد طران است اندیشا	که ریزد بهاری چنین را	شنه که او از دلبر شنید	زدل ناله ای دلان بر شنید
خوش آواز می نغمه جاک او	خبر داد از روی کلر نیک او	که روی چنین نغمه گوئی	حراست مباد از روی چنین
دل شه جو زان نکته آگاه	از ان آواز او از خوا	دکر ره توقف پسندیده	که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می دادنی دل نهاد	که رنقوشه از بهر منزل نهاد	سبک جام زرین بر آید	بیاد رخ آن پر زاده خورد
دگر باره یک جام با خوش	بان نوشید داد و گفت خوش	سند بوسه داد و لب نهاد	پس پسته جام و با بوسه داد
شنه یک دست باو نشان	بدست و کز زلف دگر کین	کی بوسه دای لب جام را	کی لب کز نیلی دلارام را
در ان رسم کاین گوشت	می تلخ با نقل شیرین گوشت	در ان آواز و کاه باد و ریش	نکردند جز بوسه چینی تریش
جو نشینه می در دهن رشت	خوش خواب نوشین در آو	بیاساقی آن دنگ داده عیبر	که رنگ رخس خون دستان
بدر نامک چون در آید بخت	سپاه و چون علم بر شنید	<p>تغریافته ای کدر و کفر فلک</p>	
دماغ زمین از تنه افشا	شاه از خواب سر بر زد آشوب		
جو لختی بغلطید بر روی خاک	که سبب وز دامن دروغ خاک	بر آورد مرغ سوخو خسر بو	جو مهر سامی از دیو صبری بو
سکندر باین پوشیده روز	بر اراست سالار کیتی فروز	بطاعت که آمد بنایش نمود	زبان را بیکبار از بایش نمود
		نهادند او زنگ بر پشت پیل	کشیدند شمشیر کوهش در پیل
		بران صحن صحای دریا	حصانی ز دانه موج لشکر جو

جبهه است بیامن آن	ز بولاد پستند ره بر غبار	ز دیگر طرف روسی هرفران	براد است لشکر ماسن و ساز
هر سهای روسی فروشان شده	دماغ از تنف خشم خورشان	ز عکس سر تیغ و بر سرشان	سراز راه فیرت پستان
زنگ کان رفته در مغز کوه	فشاش کنان تیر بر کوه	ز بولاد بر فرق کردن کن	برو رنجنه مغز ما از بدن
ز بیدار کوبان یل افکنان	عکس حله در چشم یل افکنان	نمیب هلاک میرهای مور	ز بال عقابان تیر کز نور
سر نیزه از ناسک سر نکون	میرچم فرو رنجنه طاقس خون	سم باد بایان و خون خون	شده تا غدر زین خون در غرق
سنان در سر کوب افروخته	سبر در سر کوبه خسته	ز بخت است آهمن که شد بر	طوبه سینه بر شمشیر خال
سرافشانی تیغ کردن کزار	بر آورده از جوی خون لالار	جو سورن سنان سینه را	ز مغزاضه مغزاضی امو
ز سر قبضه بخوری در شش	بر آورده چون از دماغ زخا	ز بس شمشیر کز دگر کرد	جو باز از محشر شده کاه
نماینده روسی هر کس سینه	بر آورده از دویان رنجنه	بر آینه شمشیر دهم و س	بسیخ و سیدی جوی س
سکندر در آن جبهه تیر	یکی جبهه بر هلوای بدست	بدان شیروان یل کد	که بر شیر و بر یل بر سر
هر تیغ دار کی او باز خورد	سروش با بنیعی ز تن باز	سینه پوشش جوش جوش	زده سگ سراس بر طاس
بنیروی بازو بر خم رکاب	جبهه است افکند سر سنی	موموای بر جایی و سگ	که ناکی بر آید ز کوه اختر
صطرلاب فرزند در افتاد	بطالع کوفتن جوده در شش	جو طالع به سر پونی آمد بید	جهاں کوه شمشیر کلیلید
بشکست یزید که بای بر	درین دست سوانی ترا	بجینید چس و جودریایی	سر دشمن افکند در بای یل
سوی تانی آورد دیکر تاز	جو تندر ز دای دس کز باز	بر آورده فیروزی شاه	بغضال روسی در آمد
جوبکست پستی جوش	ملک حله از جایی خود کردن	سزیت بر افتاد بدخوا	جهاں داد شامی بر شاه
شبه یل بیکر نغم کشت	در آورد قضا را زیر بند	ز روسی بی خون جوش	که رفتند و شمشیر او بختند
ز بس روسیان سر انداخته	بغم کشی کیش برد	ز میران بر طاقس و دوش	که قمار شد تیغ در ده
دگر گشته شد ز شمشیر و تیر	ز کشتن بود قنده رنا کزیر	قد و مایه سندی بر کز	که یزان سوی روسی رفتند
بجندان غنیمت نخر و کسید	که اندازد آمد ز اندر بید	ز سیم و زرق و زلزل	شتر با شتر خانها کشت
فرو داد از خنک جنگی غرام	که دید آنچه مقصودش تمام	بشکر خداوند بر خاک سود	که فتح از خدا آمد و خاک بود

جو کرد آفرین

جو کرد آفرین داور خوش	سماں کجها داد و پیش	جهاں از دشمن تیر دجایی	باراش و بارش اورای
پاسا قی آن جام کوبه	بیک کوبه کوبه بر	مگر جان شکم بدو نشود	که ز کجا کوبه کوبه نشود
جو فارغ شد اسکندر فیل	بهر جمع	مرهایی یافتن نو شایه رفتن	ز یغیای بر طاس و ناراج روس
نشستن کی زان طرف	بهر جمع	مرهایی یافتن نو شایه رفتن	که دارد شمشیر در آتش
در شش ز طوطی دلاویز	کیا مش ز مسکین زبان تیز	رونده در آبهای لال	کوارا جوی کوبه ز و طلال
به پراشش شمشیرهای	هم در شد شاخ در شاخ	فرو نتر در خیش پنجارش	ز آب و معا یافته پرورش
جو زین کون جایی بدست	دران جایی فرخ شست آمد	بر و باز کسب ز روحی ط	سی کرد بانا ز رویان
بفرموده تا غنیمت کشان	دهند از شمار غنیمت نشان	ز کجی که آگنده شد کوه کوه	ز روس و ز بر طاس و دیکر کوه
دیران بر و شمشیر کج	کم پوشش آن در شمار آورد	کشا دند سینه کجینها	کز و فیزد آسایش سپینها
بجندان کران مایه در بار	که از انشامی بیدار بود	ز رکابی و نتره زینتی	که متاب را دادی رو
ز بر جند زار و مینا بمن	در قنای زرد در عیاشی	ز کشان شغالی خانه با	ز د کوبه بر کوبه کوه قا
سلبهای ز بخت نادر	سهرهای جوی کوبه افروخته	خوار و با قند و تیغ دا	سمو کسب زین بیش از شما
ز قلم بجندان فرو پسته	که تفریر آن کوه شاید چند	فرو زنده سنجاب و رو با ل	سماں کرد انسان نایدید
وشن تیغهای شمشیر	جو خال شب افتاده بر روز	جوزین مایه سینه بسیار کج	که آید ضحیه از شمار شمشیر
دران موبه چون نظر کرد	بهاری ارم دید در بزنگا	بمقدار خود میری را شش	که از سر متاعی جوشا است
برآموده دید از اندیشه	ز سرهای سنجاب و لعل	کهن گشته و مواز و تخت	ز نیکوترین جایی اوخت
جو طخی دران جامها بنگد	نیز است کوجرم آمده	بیر سید کین جرمهای کهن	چه پیرایه شاید از اصل و بن
یکی رویش با سخی داد	کزین پوست می زاید از	نخواری سپین اندرین کج	که روشن ترین نقل این کشور
بزدیک مایه فرومایه	که راجی زینت از بسی مرم	سران موبه کاید اینجا بد	بدین جرم بی موی شاید بد
اگر سیم سر کشوی درخیا	بکود و بهر پیکه چون کوا	بناشد جزین جرم مارا	مگر دیکر موی ازین شمشیر
از ان مینت آمد ملک را	که بنده بفرمان شدند ندین	بفرزاند کشا که در چسری	سیاست کند دست شمشیر

سیاست مکر تاج تغلیف کرد کبرین خلق را نیستی این جوشه با غنیمت شد از دست ز روز خوش و باد خوش کو غنی گردشان از زر اندون طلب کرد در زبان بسته را ملک در سربای آن جانور بدیقت یعنی که با کج و شد از کوه سفندان برورد کله میش کرد و زانداش میانیت بخورد بر بانگ رود شده رویان را بر خوش خور بمویانش حلقه در گوش بفرمود کار بند خوش بار بسی کج دادش ز ناراج زوس دو الی ملک را بدو داد بر دغ خوش نشان بی کند جو ترقیب ایشان بواجب جو دوسی شهر خود آورد شب و روز خسر و دران مرغ جو خوش دید لرا کج می نمود	که جرمی چنین را بر او سیم کرد بنستی کسی حکم پس را که سپاس غنیمت غنیمت شد در آمد بخشش جو آب بهار ز نویر زمان خلقی سوتن بیا بانی بند بکسینه را بعبرت بی دید و جنباند بیا بانیان را نباشد نیاز وزانها که باشد می خورد غنیمتی آمد با وای خوش فلک سر زمانش رساند سه او از تر جایگاهش برو کین رفقه فراموش کرد بتهما خورد انجان باد دکره برادر استنش چون دو الی دو الی بران عقد که تا بر شیدان تبار بند سران بر یک یک بیا دکره بار و سرم شد از باج و کمی شش میگرد و کاسی به آن خوش دل خوش دلی	درین کشور از سر جرم دیدیم ندارد مهرهای شایسته جهان را فزین را سباس تمام سران سبه را که بر دین نماند از سینه غنیمت محلی کشی در آمد بیا بانی کوه کرد زیر آیه و جرم و زو سیم سر کوه سفندی شب بر فکند بفرمود دادن بدو بی قیاس دران مرغ از خوش دل را جو سر کشت از کوه از بند زبان و ز دست آهن انداخت دکره بند یار از پند برادر است نوشابه را چون شبی جرمی خورد با او کجا جو پیرایه کوه می داد ز بهر ساریت بران چنگا شده رویان نیز با طوق نه چید از آن سر از داد بزر سیمی سرو و پید و قد جوانی و شایسته و بلند	باینست و این را بسندیدیم بدین سبب با شایسته برادر است انگاه در خوا خوار داد و دیار کج که بروی ز دیار بند مفرقی جو دیگر گران را سحر کرد بدان جانور داد و نالی سیم نمودش که می بایدیم گو شد در خوشی و کوه سباس خوش افتادند را که خوش کل از آب کلکون بر آورد ز منسوج ز خلقی سباس خلعت برادر است و کوه پوشید پنهان کوه نگار جوشد نوبت کمرانی تمام قوار ز ناشوم می دان بسی از نشان مال جو بر کشا رنگا که دو بنداد بروی خراج مهر ساله می خورد بر باد می اهل بخورد بر یک جوانی و شایسته و بلند
--	--	--	---

سیاسی آبی آب آتش خال شبی روشن از روز خشت ز سپهر بند کیند تابناک ستاده بران لوح زیبا جهان از فی شادی و دل خوش بی شادی و ویرشادی نیم جای بخور و بر تن داشتن که بیزم ازین کوه حاکم رسل اگر بر دخواهی جهان مایه بدرویش ده آنچه داری جو زیر کشان مرد بینا بیان شینیم و شادی کنیم نهر سیم از آنها کوه سود بچاره دل خوشین خوش کنیم جهان بر زن این که دادش ز بهر درم تند و بدو میاش بر اسان که ادبی می شمار کزار شش چنین می کند جو که اسکندر شش بهر تمام بنوشین لبان جام را نوش ز مینه خطی بر کل انجنت	در افکن دران کوه با کون کوه انده ای کوه بر خاک در تشبیه کرم فر مایه نوشته بی حرف امیدیم نه از بهر پند و محبت ز شادی نهاد شادی سیم مهر ساله خود را به داشتن از ان پیش کا قیم در بانی اگر نرسی از ده زن باج خوا نه بینی بده یک دکان خراج جو تار کج یک کوه از جهان یک است ز دولت ستا کنیم بدان آدمی بود دست رس دمی را که بر ما یار زندیت فدا کن دم خوش دل را باج شور حساب جهان سیم شبی فرخ و پایی از جند	کوه انده ای کوه بر خاک در تشبیه کرم فر مایه نوشته بی حرف امیدیم نه از بهر پند و محبت ز شادی نهاد شادی سیم مهر ساله خود را به داشتن از ان پیش کا قیم در بانی اگر نرسی از ده زن باج خوا نه بینی بده یک دکان خراج جو تار کج یک کوه از جهان یک است ز دولت ستا کنیم بدان آدمی بود دست رس دمی را که بر ما یار زندیت فدا کن دم خوش دل را باج شور حساب جهان سیم شبی فرخ و پایی از جند	کوه انده ای کوه بر خاک در تشبیه کرم فر مایه نوشته بی حرف امیدیم نه از بهر پند و محبت ز شادی نهاد شادی سیم مهر ساله خود را به داشتن از ان پیش کا قیم در بانی اگر نرسی از ده زن باج خوا نه بینی بده یک دکان خراج جو تار کج یک کوه از جهان یک است ز دولت ستا کنیم بدان آدمی بود دست رس دمی را که بر ما یار زندیت فدا کن دم خوش دل را باج شور حساب جهان سیم شبی فرخ و پایی از جند
--	--	---	---

علیش کرد از اسکندر با کثیر چینی

نشته بکوه در سرو جوان هم از فتح دشمن دلش شاد بود ز لب جام را حلقه در کوه بران کل جاب آب کل	که که لاله ریزد کوی از غول هم از دوش خانه آباد بود
---	---

طلب کرد بدار لارام را	پری سگزنانی اندام	زناجر مان کرد سرگرمی	سماع و مجموع او خرمی
بتی فرق کیسو برادر است	مرادی بصدار زوخته است	لب از ناز اندلا و نیز	زبان از طبر زوخته است
دمانی چشمی ماند از د	یکی راه دل زد یکی راه	سراغوش و کیسی غرقش	رسن و در عطف امن کش
طرا زنده مجسم و بزکام	نوازنده جنگ در جنگ شاه	بهرمان شده جنگ را ساز کرد	در درج کوهر لب باز کرد
که از شادیم شب جهان را نو	معد شادی از دولت خسرو	به کام کل خوش بود روزگار	نخند جهان چون نخند بهار
جو خوشید روشن بر اید باوج	ز روش جهان بر نند نووج	صبا چون در بید بپاکی	زمین رومی اردو است
کل سرخ جن کله بند بیاض	خود ز در هر بجه صد هراغ	سکندر جوهر و ز آمدنک	نه بپا بود آینه زینک
جو خنجر و از می شود جام	جوا جام خالی بود در سیر	ملک که ز جشید بالاشت	رخ من ز خوشید زینار
شده از شد فریدون زینش	بغضش منم کاویانی زینش	شده از کینتاری بلند اف	مرا افیر از مسک و زینش
شاد مسک و س فخر تاج	زین بایدش خواست تاج	شده از جسیمان بود دیند	مرا در جهان است دیوانه
شده از انک عالم کو فنی	من انرا که فتم که عالم کو	اگر چه کند جهان کینت	قادت پست کردن ماه
کندی از زلف بر سارکس	نترسم بکردن در انداز	کروا کند بود ماه کیر	مرا هم کند بود شاه کیر
کرونا واک اندازد از د	مرا خنده نا واک انداز	کروچه دارد بخون رخسار	من از جره خون غم از کینش
کرو قصد شمشیر بانی کند	زبانم بتمشیر بانی کند	کرو طغی از زربار دیند	دولت زلفین من کرد
کرو را یکی طوق بر سر	مرا این که ده طوق بر سر	کرو حقه دار در لعل و	مرا حقه دست پر لعل و
کرا بد و نک یاقوت اوکا	مرا این یاقوت رما	جو برفق بر اندازم از د	بدام جهان را یک سوز
جو بر کشم کیسوی سیر	بکیسوشم طاهر را بر سیر	جو رنگش در عین اورد	ز سبت شراب رجوی اورد
رجیم بر قص او در آب	عقیم نمرود در آب	ز م طوق خواست عین	ز فلق نکاید اینک
درین فند کو بر شکر خند	در بوسه بین چون محرقند	اگر کیمیا سنگ را زد کند	نسیم من از خاک غم کند
پسپیل من تاب با د	سمان شده که بویی مرا از	بخشی دل خسته بریان	بخشی دگر غارت جان
ازین سو کیم صید بخارش	وزان سو بدیدار اندا	فریم بدمان و سوزم	سم کین که جز من کین

اگر دهم

اگر دهم بین از راه	بزد جود چون شیر بدش	وکر زاهی باشد از خاده	در آرم بر قشش یک
کشم سیم کامی که سیم تنم	ولی قتل کینه را شکستم	در باغ ناز که شد ناز	بخوابان کس ناز
رطبای تر که جود ادم	بجو خارش که نه بندگی	کتابم ولی درد سپیدم	نمک خوار خود را جگر میدم
مکدید شب ترکی روی	که چین خال کشت بندگی	مکرمه نوکان ملالی کند	سم امید من خانه خالی کند
جو زلم در آید بیازی کی	بدام آوند بای کیدی	بنا کوشم ادبش بدینا	دکان کل سرخ کرد در ابر
زخ را جو بپا زدم از د	باب معلق در ادم کند	جوید اکم لطف اندام را	سرسش نشکم معر بادام
جو ساعد کشایم ز بازوی	بمن را ورق در نوردم	سگد جاشی کیر پوش	کوه حلقه در کوشش کوش
دنامم کز پوسته با شتری	کرو برده کرد از کشتی	جنامم که باکل خورد پوش	مرا یاد کوا فراسوشین باد
یک افسون چشم سیاه	کرو آمدن جادو کشت	ز جدم یکی بوسه بر چش	کرو شک شد ناف اهر
جو حلقه کیم زلف بر کوش	بیان اول رفتن زینش	کرو شمع جود شمعیت ادم	صد از دست رفته بدست
دلی را که سر پستی را فکتم	نمایم زخ تا بجاء افکتم	ز مویی بجاشن دم طوق تاج	بمویی ز خط پستام خراج
سلطان چینی غم مرموم	ز غم پنج نوبت بتار اوم	جگر کوشه جینیانم نخل	جراغ دل رو میانم بنال
طبر ز شوم چون شوم خوا	طبر خن کیم چون کیم غمزه تیز	لیم لعل را کار ساری	خیالم بخورشید بانی
منخ دیب صیبر سخم خواندم	خضم خانه باغ ادم خواندم	جوشد باز پستام انکینه	زبستان درنا ز شدت
ز نامم که نارنج نوروزیت	کرو انج کوی کرار و ریت	من و آب سرخ و سر سبزیت	جهان کو فرو شو تاب سبیا
سبارک در خیم که در بو پستم	بر او کلم که جود بو پستم	برایم که در کستان بکار ادم	جو جنگ جو خوش در کنار ادم
کمی بوسه بر چشم پستش دم	کمی زلف خود را بدستش دم	بشرطی کیم جان خود جایی او	که هرگز نینامم پیر از بای او
جان چسم از صحران افشا	که سر در قیامت بر ادم زخا	کرو اینت که ز نکانی ده	وکر سایه که جواسیه ده
کند وصل من ز نکانی دراز	جوانی دمم که در آیم بنار	سکندر بخوان خطامی رود	من اینجا سکندر کیم ابرو
اگر راه طلمات می بیدک	سر زلف من راه بنماید	دکر ز انک جوید ز ناکه	معان آورد آب جوشان
بمن که یاقوت رخشان	بجی جشم چون آبت ان	جهان خسرو انک در کشتی	برین آب جوشان شوشی

برای پیوسته و چون پری در بر بند	جود پسته در پری در بند	مرابا تو در باد پستین سواد	شکن باد لیکن گشتن سواد
بس این سنگ سخت از دل سخن	بنازل دلان در دنیا سخن	لکن نگر ای پسر من می تو	کزنک تو ام بک سندی تو
باین آسمانی زمین تو ابرم	ز چیم و سب در دین تو ابرم	کل سبک سایه برورد	که سایه بخورشید در خورد
جوس میوه در خانه سایه کس	که ناخوش بود میوه خانه کس	مرا خود نور جهان شب بوی کس	ز میان بود خانه راناک کس
رطب کو کسیده بود بود	پستی رسد کس کس	نیایی به از من جگر خورده	جگر خورده لی شکر باره
جد لک خون شد ز خون دهم	جود نه که ماندست کس کس	بد او دشمن بکس باره	مرا پیش از بود بازار
با و از جگر کس و دلکش	سمان خوش معین خوش اندک	جوساقی شوم می باشد	جوساقی شوم نوش ریزم
جود در دستان کس دست	کس دست و کس دست	بر او دم دیده رادل خوشی	جود بر شیدم کس دل کس
مسی ناله جگر کس شینه می	ز من عاشقان کی شکیندی	جود تو شکر باری بود باری	جاشده خوش کس کارن
جوس نیست ایند جهان کس کام	از انیت اندر جهان نام	جود برزد دلا و جگر کس	جین قول از قول عتاب
در آمد شه از مهران خوش و ناز	بران جره جگر کس جره باز	نزد و بهاری فرامد	برون آمد از مهران خوش
سر او دخالی و معشوقه	عنا رفت یکبار در لواز	شی خلوت ماه رویان	از و چون توان در رسیدن
کوزن جرات بیگانه شید	بتاراج کاش در آمد دلب	بصید حواصل در آمد عقا	بهمانی ماه رفت افتا
زمانی جوشگر لبش می کزید	زمانی جوشگر لبش می کزید	بیر در گرفت آن سخن سیر	ز در مهر برداشت کس را
نخورده می دید خوش کس	یکی باغ در دست بریب و ناز	عقیقی نیاز زده بر مهر خوش	لکینی بالما پس ناکشید
نخچه کلی خار بر جیده	نخچه باغبان مرد نادیده	از ان کوم و آتش اوقول	ز جوشیده خوش است بیرون
ز شیرین زبان شکر انکس	جوشیده شکر درم آید	هم در خیزه جود بلند	بیاد ام و روغن در افتاده
دور و دور و دور لام الف کم	دو حرف از بی جوس درم	جود لوی ناسفته رالعل	هم اسود لولو و هم خفت
سکندر بدان شسته زندگی	بسی کرد شادی و خندگی	جین جود شکر با شکر	وزان مرحله در دست من برد
بیا ساقی آن جام خشنده می	صفت آب حقیقه و رغبت میکند	بکن کس با نغمه نای پی	بکن کس با نغمه نای پی
بسی کو بختی می خوار کان		کند جاره کار ریحار کان	کند جاره کار ریحار کان

جوانگر

جوانگر و کس از با کس	جوس کس و کس از با کس	دحوال دهل زن در اند خوش	ز منتار مرغان بر آمد خوش
پرستش کنان خلقی بر خست	بر پستش کس را بیا بخت	شده از خوابت شیشه سر کس	بیک ز بیک میشت کس
بیک و بیک میشت کس	جنان پرورش عالم آباد	جو آورد شرط بر شش بجای	بشغل می و مجلس آوردی
کسی خورد می بر لوی سر	کسی داد بر یک عبدان در	بکله کون می ناز می چون کلا	ز سر در می بر دوز مغز خوا
در لوبکش در عهد ما	ز در دوز غوغای ناخوما	سخن می شد از سر در می	کس افسانه می شگفت
یک قصد کرد از خراسان	کس ای توان یافتن زور	یکی از سبلمان وری کرد	کس فریدون از اینان
یکی دستان ز زواری	کس شین خاست دنیای	یکی کنت قیصوده رازین	کس کافور و صندل بهار
یکی بند کستان بهر	کس میشت همه عود و گل عطر	در ان انجمن بود پیری کهن	جود بخت بد آمد آخر سخن
محمید و نیکان شگفتی	جود دیگر بر کان زمین سجد	کس از بهر سوادان سیاسی	کس آبی در و زندگانی ده
کس کران عمر خود بر شخ	کس خاکت بکس و ان خاک	جود خوامی که بای می روز	سرا از جنت زندگانی برا
شدند انجمن با بهر افکند	کس جان در سیاسی بود	سکندر بد کف کس	کس کس سیاسی بر و باب
سواد هر فرد از می	سمان آب معنی جان فرای	کس که کسیند زمینی سیا	سمان چشم کس مرکز ادو
در باره بهر جهان دید	کس بیرون ازین دهر جای	جاییت ز زیر قطب شمال	در جنت باک از آب رلال
جای که ظلمات شد نام	روان آب حیوان از ابرام	سرا کس و آب حیوان خود	ز حیوان خور آن جهان بکدر
کس با ورت ناید از سخن	بیر پس از کس بر کان کهن	کس از شوشین ان کس	بدر آمد اندیشه جنت و جود
بیر سید از کس سیاسی	نماینده بنمود کس دست	ز نا نایدان بوم و آدانت	ازین ده که بپود از و ده
جوشد دیکان جود خوش کس	بخت توان یافتن صبح	در باره کس و ظلمات کس	بر من ششی با مر عابت کس
جوشد منزلی جود در کار دید	ز شکر بی خلقی سجاد	جانی روان بود شکر کس	جانی در خاص بر در شکر
ز باز از شکر در ان کس	بیا زار شکر می ماند	سعی شیر مرغ از عسل بنا	بیا زار شکر کس یافت
بر شکر کس که خمر رسید	بیا زار باران کیا بر رسید	بسی خمر کس در راه بود	سمان که خود خمر با شانه بود
ز سیاسی لشکر اندیشه	صوبی در ان ناخن شیشه	یکی غار که بود نر بخت	کس کس که خیر و نای

بنده جگر با خود گران داشتند	بنده یک ان غار بیک داشتند	از ان جمع کاخی بنده جان	شدن بوم و بران عمارت
بر غار خواند کس نکبت	بنام ازین غار بلغان	کسانی که سالاران کشورند	رسی زاده شاه اسکنند
جوشه دیدگان شکری قیاس	دران ره نباشند منزل شناس	تنی چند بکند عیار و شس	کماند از سختی کش و سخت کش
ذیر و تنومند و سخت استخوان	شکینده و زورمند و جوان	بفرمود تا هیچ بیمار و پیر	نگردد دران راه جنبش و پیر
که پیر کهن بوده سال خورده	زده سواری منزل آید بدورده	نشستند پیران جوانان	ره دور باراه و انان شدند
جهان چسپ و از مردم ان دیار	طلب کرد کاراکی و تنبیلار	رو بردن لشکرش پیش از	دو منزل بر منزل می گذار
سه توشه زده ز شیرین شور	روان کرد بر سر کان بور	به اندر رفتن می گفستی	که جای چنین بست ناکستی
چو یک ماسه رفت سخی خال	کند کار حریف داکت حال	ز قطب فلک روشانی نمود	برآمد فروشد یک طوطه زود
خط استوار از افق بر نهان	سیاهی بقطب شمالی قیاد	بجایی رسیدند کز آفتاب	نزدیکش از جایی در
سوی عطف کاه زمین تا خند	دران سایه بان رایت افرا	زمین از سوار پوشانی بود	حجاب سیاسی سیاست نمود
از یک سوی سیاهی اندوه	دگر سو کرد رست در بای ژر	همی برد و دهمه نموند	بیکسو زبک از سرخ بلند
جوشش اندک اندک بر کار و	بود و بی دور ترکت نور	چنین ناکد که بجایی رسید	که بجار شد بروشنی نابدید
سیاهی بدید آمد از کج راه	جهان خوش نباشد چو کرد	فرمودند چسپ و کدیر پخت	غمانیده رسم این راه گیت
سکانش نمودند کار اکمال	که مست این سیاهی بجای	دران وقت سال گیت	بباز آمدن که کرد بدست
بجاری کردی کسی می شست	بسان چاره کسی ره نیت	جواند شب نیم روشن دیار	سپید شک بر عود کرد اختیار
براشت کردن ز زنجیری	بنیکی بدل کرد کشیری	شدن آن راه از سوی بار بکر	ز تار یکی شام تا یکتر
به بکاه خود کسی رفت باز	دراندیش آن شغل را جاره	نبرده جوانی جواند بود	که روشن دلش مبرور بود
بدرو داشت پیری بود	ز پنج تنش سر زمان ناله	دران روز اول که فرمود	که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از بد و نایب	جو مهار نالنده از بوی پ	که داشت آن پیر فرمود	جو دیگر کسان سرخ یا فخر
بصندوق نادش نهان کرد	بنرخ ره آوردش آورد	دران شب که از راه بر کشکی	در آمد بداند نشسته شکی
جوان آن در پسته را باز کرد	وزین در سخن با و می آغاز کرد	کزین آمدن نه بشیمان	ز سختی کشی ست بجان

ز نازکی

ز نازکی آمد دلش در مسک	که بخار خود در اند قبایس	جوانمرد را پیرینه گشت	که سست اندرین پرده راز
نماند درون رفت بی	برون آمدن را نماند که چون	چو سگ کام رفتن بودش را	چنان تابرون آورد راه را
یکی مادیان با پیشش	که زادن همان باشد او را	جوزاده شود که باد بای	سرسش باز برند جانی بجای
سمای که باشد بریده شرس	بپوشند تا بکند مادرش	دل مادیان زو بتاب آورد	وز انجا بر رفتن شتاب آورد
جراید که باز گشتن ز راه	بود مادیان پیش رو بر راه	بیوی سوی که نگر خوش	برون آورد هم بهنجار خوش
از ان راه بی رهنمون آمد	بدین جاره شاید برون آمدن	جوان کین حکایت شنید	بجاری کردی رشته ریافت
سحر که جو مسکین بر بند طراز	به پای عودی بدل گشت	شدن نشسته با انجن	بر رفتن شده سرتیک راه زن
زمر کوه جاره می خستند	دگر سان فسونی بر انداختند	شه افسون کس را خدیار	در جاره پیر کس بدیدار
جوان خردمند اسپه رای	سخن را نماند نشسته رنغا	در پستی که از پیر داناشید	بجاری کردی که بداشید
چو شنیدند دلبند بر آید	نبرد خرد جایی که آمدش	بدو گفت کای زاد مردوان	چنین راز از خود در دل کی
تو این دانش از خود نیند	بگور است تا از که آموختی	اگر گفستی آگاه کردی بکج	و کون بکج گفتن آبی بکج
جوان گشت اگر زینهارم	کنم مجلا ز اوج بارم	شهنشه چو فرمود روز	که ناید بزه پیران در
بدر داشتیم پیرینه سال	ز کردون بی یافته کوشمال	سن از شفقت پیر بابای خو	فراموش کردم محبابی خو
پوشیده با خود که او در شک	نه بد بود اگر چه بد او در شک	سخنهای ره رفتن شاه دو	رایندم او را یک یک بکوش
بنعلیم اول برافروشم	چنین جاره زو برافروشم	شه از رمان رهنمون در	بر آورد این نکته نگر گشت
جوان که چه شاه دبیران بو	که جاره محتاج پیران بود	که کوکوش شاخ بازی کند	بشای کس خسرانی کند
جوان که بدانش بود بی نظیر	نیاز آیدش هم بکفتار	درین گفت و گو بود شد جارا	که ان مرد وحشی ز در نا کهار
در آمد در آورد نزدیک شاه	یکی بسته با او چو پیرا	از و سر یک از قندنی نام تر	بجو سر یک از یک به اندام تر
جوشه نزل او را خدیار	دگر زده ناید پیرا	بتاریکی اندر زمان کرد	عجب ماند شاه اندران کار
نماند روشنائی نمایی	دو اسبه طی آوری	بفرمود تا مادیان جو باد	که از اسپستی باشد شوق
بیارند از ان کوه کان بیه	شود زاده را با ناخال	جو کوه نند کای که فرمود	سوی آب حیوان گرفتند را

پاسانی از خاک طلاست	سپاسی از جوی آب حیوان	بها آب روشن نظر کن	وزین شکی زنده نگر
درین فصل فرخ زنگنه	که خاطر تباریکی آورد ای	نه پنی کزین قفل زده بر کلید	ز تارنج دستان کرام سخن
که ازنده دستان جبین در	سز در جلابی برادرش	نشینده حوض آب	که اول شب ماه از پیش
سکندر تباریکی آورد بای	عنایت بزرگ محاکم کرد	عنان کرد سوسای	بنا ریگی آرد جوهر بدید
کسی کاب جویان کند جوی	که خضر پیر شود پیش رو	شناخته خشی که در زبرد	سب از جلابی بدارد کز
سکندر جواسک طلاست	سوی آب خور جاده سانی	یکی کویش داد کاندسک	نهان شد جوهر در دانه
جنان داد فرمان دران راه نو	تویی پیش رو کیت پیش از تو	جریده بر سونان باز کن	باودا کو زمره شیر دا
بدان نابد و نزل تانی کند	که رخساره کوهر نیاید دروغ	بشیا مرغی نظیر باز کن	باب آرد و نزل تانی کند
بدو کنت کین ماه را پیش و	با منکشت شینه بردا	نشان ده مران از من خودی	نظر تا زمنت بر سوکشا
کجا آب حیوان برادر سوغ	نی شد نشنه با آب جنت	فرو دید خضر آخی جی جنت	فرو دید خضر آخی جی جنت
بیزان او خضر خضر اخرام	جوسیمی که بالا دید از آب	و کو بود هم چشمه نور بود	و کو بود هم چشمه نور بود
جوسیار جنت آب در جنت	جنان بود اگر صبح باشد	جنان بود اگر صبح باشد	جنان بود اگر صبح باشد
بدید آمدن چشمه سیم	جوسیمای دست منوچ	ندام که از پای یکیش	ندام که از پای یکیش
ستاره جگونه بود	سمانش توان خواند معنی	جوبا چشمه خضر اشیا	جوبا چشمه خضر اشیا
ز جنت نشند یکدم ارام	حیات اید را پیر او	سحان خشت را میس	سحان خشت را میس
بنام زمره جوهر آن نور و نا	می داشت دیده بران	فرو آمد و جامه بپوش	فرو آمد و جامه بپوش
وز خود جندان که بر کار	بگوید که آن چشمه زینکی	جود چشمه یک راه زینک	جود چشمه یک راه زینک
نش از بر جنت صحرا نور	که اسکندر از چشمه ماند	ز جوی چشمه از چشمه	ز جوی چشمه از چشمه
که نا چون شد اید بفر خند	ابنوعی در کشته اند این سخن	که الیاس با خضر نما	که الیاس با خضر نما
بدانت خضر از سر آکی			
درین داستان رویمان			

جو با یکدیگر

چو با یکدیگر در رود آمدند	بدان آب چشمه فرو دادند	کشتادند سفره بدان چشمه	دران چشمه خور در آشوب
بران تاکه بویان از شکست	بسیجید تا مای از شکست	ز دست یکی زان بوقوع	در افتاد مای باب زلال
بسیجید در آب زینک	باب حیات آمدن سنا	جو مای بدست آمدش بود	پرو منده را فال فرخنده
بدان سکان چشمه جانفرا	که او نیز خور آب از آن	خورد آب حیوان بفر خند	بتای ابد یافت در زند
سمان یا رفود را خردار کرد	که چشمه زینکی رهنمود	شکفتی نشد کاب جویان	کند مای مرده را جانور
شکفتی دران مای مرده بود	جوسی و رومی علق کرد	ز مای و ز آب کو نشان	دکرد و تارنج تانی
که بود آب حیوان در کجا	یکی شد بر ریگی شد بد	جوالیا خضر خوریا	از آن شکان بروی بر تانی
ز شادی از آن آب سر کرد	سعی کرد در درج و سخن شتا	ز یک چشمه رو یا شنه اند	دو چشمه شده شناخته
سکندر با دید آب حیا	بر و سایه ننگند و سایه	سرخوش را سبزی از جنت	که سیراب تر سبزه از جنت
جمل روز در چشمت	ولی کم بود چشمه از سایه	مکو کوی در دل تنگ دا	که بر چشمه و سایه امنک دا
ز چشمه سایه رسید نک	جوا از بر سایه شدان چشمه	اکد چشمه با سایه بودی صوا	کجا سایه با چشمه افتاد
جو چشمه ز جوشید شد خور	جوسایه شده روز بر فنی	بلی چشمه را سایه بهتر کرد	کران دست سویده این
فرو ماند خسر و دران	جوانو میشد عاقبت باز	با میدان کاب جویان خود	که سر کس که پنی غم جان خود
ازان ره که او بر برد از	بمالید برست او دست	دران غم که تیر چون آورد	کران سایه خود را برود
سروشی دران داشت آمد	که این سنگ را دار با خود	جهان گفت یکدیگر فنی تمام	نه سیر مغز از سوسهای خام
بدوداد سنگی کم از یکیش	بیم سنگ او سیر کردی	دران کوش کز خانه سنگ	که هم سنگ این سنگ است
سکانا آشوب جین س	خط در دل و در نظر خری	سند سنگ از و شهر یا جیا	سپارنده سنگ از و شهر یا
شناخته می شد دران	بجسته خضر آب حیوان	یکی تانت از گوشه او داد	که روزی بر پس خطی باز داد
سکندر که جنت آب حیوان	مخلو داد تا اندکی خوش کند	سکندر تباریکی آرد شتا	رودوشی خضر باید بر آ
مخلو از صد کس آتش کند	بشیمان ترانکس که بکد از	دکرد و تانت کف کای ایل	فرو زنده زکی شد این قوم
بشیمان شود که بر دارد		انزلن مر کس افتاد در جنت	باندازه طالع بخت خوب

پادشاهی دیگر با نوبت رسید	شد او نیز در نوبتی نایبید	قدریه مردم که مانند باز	خوانند از آن لوح بیک
سازند گشتند از آن او	که گس پس کرد اسحاق یار	نمودند حالت که از نایبی	سوی کوه شد باز نایب کسی
به شکام رفتن در یک نمود	نه امید باز آمدن نیز بود	ندانم که آواز آن برده	نوازنده سازان برده
جوسه راه این پرده نشناخت	از آن پرده بایک برون نایم	زما چند پس رفت بر کوسا	نیاید یکی با یک از آن کوسا
جودیدم که ایشان گرفته بود	که فیم دشت ایم زان کوه	جنین است خود کندی نیز	کوی کوه کینه از کوه دشت
سکه جوان از دیشان کشید	رسی دید باز آمدش نایب	به آن رامش اندک نیازی	کوه بیک رفت باز آمد
ز چهره آن کار کشیده اند	که عنوان آن نامه را کس	مثل زد که کس که او از	ز جنگ اصل بیک چنان بود
جوا کور کیران ندارد ندو	بیای خود آیند کوران بکور	که تیر خوردن عتاب	پیرد خود آید ز بالا نیز
بیاساقی آن باده بردارو	کمی باده شادخت نمود	بیک جوعه زان باده بودم	ز جنگ اصل بیک چنان بود
مژه تا هم بر زنی روزگار			
سری را کند در زمین بایند			
کند اینچنین چند بانی پیچ	سراجام بازیت پیچ	در آرد ز منظر یکی راجا	بر آرد ز ما چنگی راجا
ازین نوبتی که با شیم نام	که سیلی خود در یک بد کام	جوانی نویس بد کام	خمر مصر با نیکو کامی کند
جهان در جهان خلق بسیار	ربیدار صحت با کسی نایب	جهان انگلیسی با کندی	شود که از کار کار کار
کزارش چنین کوه کار کار	که چون زد در آن غار	اسی کج در کار آن غار کرد	وزان غار شتری جوی غار
ز بلغا رفو در آمد بروس	بر ارات این مرز داجول	وزانجا در آمد بد بیام	برون بردستی بر اباد بوم
بزدگان روم آگهی یافتند	سوی رایت شاه نشاند	بشکله جان کشیدند پیش	جو میدند روی خداوند خو
سمه خاک روم از راه	برافروخت جوش بخت	جویا قوت شد روی جوی	زیا قوت طلعات اسکندری
در ایشش آمد روی	زمین یافت از کج بوی	بهشتی ز قهر انجمن	ز دور زمین بر زمین
کشیدند و قفل در کج راه	جهان قفل بر زرد رنج	برج خود آمد فرزند	بهر برج خود کشید روی کلاه
شد از روم شه نازین	بروم از زمین آسمان	جوانی بکوشش سیلا بود	بهاز آمدن در سیلا بود

نشت

نشت از بر تخت یونان	بر آسود از رخ و راه در	زدل از نوبت کشور کرد	بر کشویی نایب بیک
ملوک طایف بفرمان او	که پسته بر عهد و پیمان	بنشیند لب او سر فراز آمدند	سوی لشکر خوش باری آمدند
جدا گانه پس ز کوشی	بر آورد کردن بکردن کوشی	کسی کردن خود کسی انداد	نخود کسی کردی بر
بیاد کنند رفتن جام	جز بیکس را نبردند نام	جوشه باز بخت یونان	بر آورد کج سعادت طدید
زدانش بسی بهیاس کرد	در کج ایزدی باز کرد	جوفان ریشتر بپایم	پیشید کردن فرمایان
دکوباره ساز سفر برفت	حسان کشتن اندر	دو نوبت جهان را جانداد	یکی شهر و کشور یکی کوه و د
ازین نوبت آن بود کاباد	می یکدیگر دید و آمد بروم	دو نوبت آن شد پیراه	روان کرد رایت شجور
جوزین بر که باز بردم	شکر ریز بزمی دگر ساختم	سخنهای نرمی درین نیم رخ	بسی کردم از بکر اندیشه
از آن در که یک بر توام	بهر مطلعی باز پیوسته ام	یکی در شته آردن باز	پراز در شود شسته اند
جدا گانه هفت سر یکی	ز قانون حکمت بود فزنی	سمه ساقان و کور کار	که بر غم شدم کران کران
نشسته کس ز معنی قیاس	جو بیک کوه نگیان با پس	کرد اند چنین نقش ایخن	بدین دلیری یکی آسمین
چنان پستم بر شیم ساز او	که از زمره خوشتر شد او	بجای کج نارا پستی باقم	بروز پور راپستی باقم
سخن کان ز بر راپستی بود	بود خوارا کوه مایه بر بود	کجایش برای پیر کهن	غلط رانده اند از ششی
غلط گفته راناه کرم	بدین عدد گنیم دگر باز	جوشد نیمه زمین بنامرب	مرا نیمه عالم آمد بدین
دگر خیر را کوه روزگار	چنان کوهیم از طبع آموز	که خواننده را سر برادر	برقص آورد دماهی نازرا
ز مله کرم داد خواهر زمان	چنان ایاندیشه را در کار	در باغ این شش روی نور	کل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم کج از سفست طبع	جو خیره و خیره و در جوی	ز سر باغ ارم کل نغز بوی	ز سر کل کلابی در ارم بجوی
که اقبال شه باشندم شکیر	چنین زود کردن کار شش	پاسا قی آن جام روشن	بمن دو بیاد زمین بوش
که تا عهد برشت بر زمین			
ولایت تان شاه کیتی بنا			
ملکه نصره الدین که از او			
خود که باده بر باد			
سهریت کاختر بر وقت			
محمی که نایب از کوه بافت			
ختم مجلد شرفنا			

Blank rectangular box at the top of the left page.

Blank rectangular box on the right page, containing faint, illegible markings.



خود را بکلی آرد بدید رهای ده بستان بخت بر انداختن سقف این بارگاه سزای بر تنش برسدن را یکم اشارت بکلیت نفست سازد نیت در سنت تو به هیچ پیوند راه نیست و کردات او زیر کوی که چو قدرت آمد بخت زان دیر کی باز گردون ده پایگاه همه ز کیش او اندک نیست نکوین خاکی کس از دست چو پاره یار و در غایت است بومند از و جل کانیات به بودن از بودنی مستقام خدا یا تو می نیاور گیس بشایش خویش یاریده ولی را که از خود نکرده کس	رنام خدا سازد از کلید توانا کنی ناتوانان کن نکارند نقش این کارگاه نوی به مرده و زنده را تسایند حیرت و وقت بر افزین کافورین او خود مندا زین حکمت آگاه خدا را بخواند کسی زبرد که می قدرشست بالا آورد کی را از کویان در از دجا بزرگی و خردی به شکیست چو دیکت که خاک آدم است چو در دست کرد کشنده است بود بنده را از خدا نکر از غوغای خود دستکاریم نه از جرح ترسد نه از بخش	خدا ی خسر و بخش بود نهان اشکار درون بود ز دایستش عقل را ناکر و دای به بوده بود او یکی کرد وی حیرت شک هم بود و است از و ناکر کرت نه شب آن شد کمالا جوازات معبود را بخت بر جبه آورد از و بالا دیری فروزان که خول جگویی را چون یک کاه بر آب این چنین نقش است توانات بر مردان حکمت تویی خالق بوده و بود ترا خواهم از مرادی که جو لوستی از جرح و بخش	همانا خود مندا را جاد ساز خسرو را بدردگاه او بزرگی و دایش دید بر همه رشته جوهر آموذ او از آب و آتش از باد و خاک بنود کس او نیست ز تعظیم او زیر تها بود بر و سیلا دیری مکن سرا خط فرمان بشا کشید هند بر دل دیگر از داغ جبار او ز کانی جبرک نه بر آب نقی توان بریت کران چه چنین یا ساکت به روزن مکنس که دارد نام اویت دیگر نه نام بیشای بر حال بخشوده که اید تو به مرادی بخت جو است آسمان بر زمین
---	---	--	--

جانی چنین جوهرم است در آن روضه خوب کنی طلب کار تو هر کس را نه بنم من آن زمره خوش تو سستی از من در راه جو بر آسنا ی کشادی هم جو بر و اند شب جراح توام جو در کرد بزرگان دوش به نیروی تو چون بدیدم صفای ده این ملک ناریک بخطت جان باد در کار جو از راه چشود ی آیم برت محمد کی دعوی بخت تاج بش عزم تحت ظلال بود رسانیدن مارا بخت کر و بر کردی سب از طاق نیز و بجا که به کوی او درستی ده مددی گوید کر آدم ز میوه بر آید پاک اگر خضر را بچو آن که زاد او اگر دور در می کدا	حالت جرات بقا برت بیتش ناخوبی از رای ما یکی در سیاه و یکی در سفید که گویم تران و آن دهن نیاز به سویی در کاهت مکن ملک سکاکی بر شرم جنان دان که مرغی ز باغ بدان خسروی آورد خود را در کجی را کلید آمد که بریند این راه باوریک جوان خیر خود نباشد که نه من جاره خویش دلم کس بدان تا باغ تو یابد بری کنم حاجت از من کسی جوی پروش مراد یو مردم مکن بخشم من از خود فروغی رسا سین که جبردم من زرد من آن زن خردم از دین دور بر بردم اول بساطت برام کزین پیش تنگ درخت حوضه ریخت غسل کف من شاه شوره و سینه نمودار ایردینا سیده دی در شبی کانیات ن انجام روحانی او داد سرمایه یک پیر موی او پیراید پرش به پیر و را کر آمد برون ماه یوسف و کر کرد یوسف دشتی کجا سلیمان اگر بخت بر باد	جوان عتر کفی ان خوشتر تو دای جان کن که دانی و تضرع کنان سرکشی بری جو یام تو بخشند با شینا بر شد از راه خود کم کن که یام فراخی دجتم کسان بزرگم کن آخر بزرگت که نیروی تو بین اکلند نور و کر که کم ناز و روح کن بخشود ی تو زدم دای که چشود کردی ز کفشان نه بچم سدا قول نعمت که هم تاج و بود هم تخت که مارا بدوست از ابد شای سیاهی نشینی جواب حیات ره آورد عرش او ستاد جراح شب شعل روزا کزین ابر حلقه غیبر شدان چشمه زجا بر اوج ماه و من بوس او کشتایی و محمد و مار بخت با و دست
--	---	--

وگر طارم نویی از طور بود	وگر سر برده از نور بود	وگر همه عیسی بگردون رید	محمد خود از مهدیرون رید
زنی روغن بر جایی که است	بدیون شمع تو خوش است	توان چشمه کباب تو	به آن آب شسته شده روی
زمین خاک شد بوی طیش تو	چنان در دزد شد طیش تو	طیبتی روی باب تو	ز حکم خدا نوش دار و بخت
توی چشم روشن کنی خاکین	نوارنده جان افلاکین	طراوتی که نام است	بقالبه جعبه جام قست
کسی کو ز جام تو یک قطره خورد			به ساله این شد از داغ و درد
مباد اگر آن شراب خوش گوار			بناشد جو من ماکي جعبه داغ
بر مدتی کردش روزگار	ز نظر زد کرد از دامن کار	پیرانک پیشه کرد و کرد	نواهی در در جهان نو کند
به بازی در اید بازی کری	ز برده برون آورد پیکری	بدان پیکر از راه افسون کرد	کند مدتی خلق را دلبری
جو پیری در آن پیکر ادب است	جوان پیکر دیگر ادب است	برین گونه بر تو خطا پیش	کند تازه میرا بهای کمن
زمان بازمان جای غلغل	به تکل دیگر برادریست	جو کم کرد از کوهی آب	در کوه مری سر برادر
عوضش را پیش پیکر بنشست	کند تازه روی بسی از قیاس	من آن تو سم که رخصت کردی	و نسیم زیدی بغیرمان
چه بخت کان از مغایم	در نیا جوانی جویم نیست	جواز احوکل نعل را بر است	جو پیری رست نعل در است
در آن و حیت فطر دل	شده دولت شرع را دستگیر	که کویرایشه بزکان در	جگر خوردن دل بیامان
جو درین سپرد به افشا	بخرشته کوه بر دوطای	من آن شب نشا پیوده زجا	به آسودگی بز می ارستم
بسیری باین سلطان	ز دم بر سپرد کوی روحانیا	بساطی کشیدم بر تن تو	برو کردم اندیشه را پیش تو
ی و قتل و دیگان را هر	زبان و ضمیر و سخن بود و	پیرم چون زتی بامستی کرد	پسین با ناکامیستی کرد
در آمد بغیرون ابرین	فرود بخت کو هرگز نرسد	دو جامه را بود باید دلیر	یکی زد آتش کی رود شیر
مگر آتش و شیر هم کومند	که از دام و دود مرده باشد	جو در دست من از نیک اند	دفع زمره و دفر مشی
که از زلف بر ساقم زبوری	که از کج حکمت کشادم ری	جانی جوهر در اینا ششم	که چون شاه جوهر خردا شدم
وگر باره بر کان کشا کمن	بر انداختم مغرک از زمین	بد عوی و روغی نباید نمود	روانش انیک توان ار
شرف نایه را تازه کردم نو	بسیلاب را با ختم لا جورد	در باره این نظم حق طار	بهین ناکجا میکند ترک تار

بسی میاها شد که جوهر بر	نیار و ازین کوه جوهر بر	شکسته خنجر کرد باید در	بر اول چه کشم به احوال
جو فرمود شد باغی از این	پسین کشت و سپهر و شرا	متاع از فروشنده باید	فروشنده جوهر آمد بدید
یکی بر ویدایم در حین	که بر یاد او می جوزد انجن	بیرون و فنک فرمان	بهر سبزی شاه روشن
دلی باید ازیش را تیر و	برایش نشاید رشمه کند	بدین سبزه نو کند پیروی	پسین زین مظهره دارد
کسی کو جوهر برادر و	به شواری ارد پسین را بکند	که نظم پیش ازین پسین	پسین گفتن آسان بر آن کس
ز کرمی پیرم را برارد و	ز شکی نم را نمک سود کرد	بر آورد و جوس دلم را بخر	غلط کاری آن خیالات
پسین بین کی بار که می زند	چه می گویم از خود چه روی	مر اصابری باد و شعله را	بتریت این بگر شوهر
که موخت این زمره را در	که سازد نواهای مار و	بگونه درین باغی راه است	نه انم که این جادو بهاست
دل هر که را کو پسین برود	پسین بر اندید بار که	جو بیکت از اینه خوش کند	در کوزه کاینه روشن کند
پسین داشتیم در هفت	که با من پنهانی پوشیده	بر آوردم اندیشه از جوب	ز کفارش پنهانی نغم
نیوشنده نیکان می شنید	هم از شغفه کار شد نایب	مر اند گفتن فراموش گشت	کنون کان پیر این خا
مگر دولت شد کند یاری	در از دین تازه کفایت	پسین چون توان در جهان	جوشا و سلطان و دف
جو طوفان اندیشه را هم کرد	شب آمد در خواب کام رفت	هم از تن توان شد هم از	در اندیشه این که در کاینک
درین شب چگونه توان کرد	درین ده چگونه توان دید	رسمی از سر موی باریک تر	شبی از دل شک تاریک تر
برین سبزه آسوی انجنت	ز ناف زمین ناهایت	پسین با شکاره مانع در بای	فلک بار که را بر اندود
من آن شب نشسته سواد	سید ز نسودای آن شب	نه بر وانه داشت بروای نور	ز شمع که باشد ز روان نور
جو باسی که شتاب در تیار	دو باسی که در مان هر که	که انداختن که بر انداختن	بنواصی چه بسا خن
من از فکر و اندیشه در شکر	سبی یافتم حله هفت رنگ	حوسان شب از زبان نشد	شتاب فلک را که آید شد
مرا کا و لین برورش کار بود	ولی نقش در دوش یار بود	که از برق بر آوردم و کار	سینا صفت زینم لا رو
ندیدم کسی در سیرای کمن	که دارم جو اوسم خام سخن	ز خرچ پسین بر نجا بسته	جهان را از کج سخا کرد بسته
زیک قلمه چند زاید بخت	چه حاکم کشاید زیک غل بن	بدین مهر بردارد انکشی	عطارد که خند در مشی

کشت

من آن شب تیره بمان از خواب	شاد و درین بار که لا جورد	شی و در شب چون یکی زو ماه	نماده «روح خود کشید»
بشی که سیاهی بدان باده بود	گرفت و نود «تنت» سپار بود	من از دولت شه کنیدی بد	گرفت پی آهوی خست
را افکند طری بدیاری رف	بطرح اندون تا میانی	رصد بسته بر طالع شهریار	چون کرده با مساحت نک یار
بدان ماگم شاه را پیش کش	بر آیمخت خیل جن جایش	بنزل و سیان ده انجام را	گرفت و برده هم صبح و هم شام
بدین چرخ کوب برده است	سیا دنده را کاش زنده مرد	گیا قطره در بدیاری رف	خزاند و زین بصره خرم یار
من آن ابرم این طرفه طلوع	که آب از جگر خشم آفاق را	به چون یکا جوع خواران	زمین سیر و تشنه یاران
جوسایه که بخار دارد ز نور	و زود دارد امیرش خویش	زمن که جوشورین شد خوا	سم ارفیض جوی منت آیش
به حرف خواران حرف متد	شار نویسان حرف متد	من او را در این فیض آیش	که روی از در که جسته تا فتم
بلکه زود و دم زبلا درنگ	که میباید ز زیان قوت نک	چون کردم آینه را تا ناک	بدین بک شد جان پاک
بخواندی که آن صیقل خیل بکار	بلکه نیت در میان و اصر	جو خوامی که بر کج نای کلید	بناید عنان از ریاض کشید
مثل زد درین لک فرزند بود	که بر ناید از هیچ و بر و اندود	بسا خواب کاول بود مول	نشاط آور چون دزد و دود
بسیا خیز کرد دل او در شهر	سیر انجام از آن کرد باید	چنان بر شد از دعوی آیش	برین نطع ترسم ز خون ریش
جو باران فراوان بود در تونز	مواپسند کرد و جو برد العوز	جو بر عادت خود در آید خور	سواد و ر باشد ز باد لطیف
و با حیرت از تری آب و بار	که باشد نفس را که در کیتیر	باید یک آتش افز و خن	بر وضل و عود و کل سو
من آن عود پیوزم که در بزم	ندارم خزان یک و طنغ	ندام از بی بندگی افسر	بخزند کی ناید از من بید
بیک و به بندامو کار	نه عید شیر از کردش روزگار	بر جش رسد سیار کاردی	فلک رسیدنند خوار کی
ندارد جهان خوی سیارند کار	نیاز و نوا با نوازندگان	جو ابریشمی بسته بند بسیار	کند دست خود بر بریدن
دو کر مستکان در بر لب کشته	کند عوی آبی و آشی	دو باشد یکس امکنین جان	فرینده چون شمع پرواز را
کند یک نفس نای خورد و خفت	به روی شود یک کس در	یکی زان یکس کاکین اگر	به اصد مکن کاکین خود
از آن شیش کاره سیخو شتا	جو راج در د صلا کی باب	ز حوصی باید طلب کرد کام	که که پیخته دارد ک کام
اگر جوشش کری پیوزی	و کر بجوشی شوی تمام	بهر از دلاست با هفت	برخی بر اندازد ارمایه

نیون که حست این خم نیلگون	که صد کون درک ارد از وی	اگر جادوی برخی شد سیوان	خیمی بین بد و جادوان صد من
حساب فلک را در لکن و دست	که بیستی بلند و بلند است	کی زیر ماکاه بالای ماست	اگر زیر بالاکش جوانی روا
درین برده با آسمان جکت	که این برده با یکس هم انگ	چه ماد و کین جرح باز کرد	نیارد درین جاردیوان نک
کسی را که گردون برارد بلند	همش باز در گردن از دند	بر و ماه سرخ ارکلاش	بخورد و یکان پیاش
برین حد پیخته سازیم جا	سگم حاد سو کرده خون جارا	سر انگاه بر جارا ش هم	کرمین کند جارا بالش و هم
رباطی دود در از داند بر	دری که نو در در خاک	نیاید کسی را در انجاف	کرمین در بر نش نکردند باز
فیرده کی که درین جا است	جو بر ف اندر افتاد و جوش	جک برق کوجان بکرمی بر	یک لحظه زاد و یک لحظه
نه افسرد شعی که چون برود	شبی چند جان کند و انگاه	کسی را که کشتی باشد در	شنا و ار شدن واجب است
نهینی که مایی دریای در رف	ببندد شد از هیچ باران و رف	ستادن را پست صواخام	برق داده ان به که باشد خام
جهان آن جهان شد او مرف	که آب تو زدی کی جوی من	به ان بهرست کرد اغ و رف	کار زدی کند رک ماکاه زرد
برین ده کی برده داند	که بنجاران ره نواند	بر بهر توان راه بردن	سیر راه دارم کجا راه بر
چنان وقت و ق آید مرف	که امید بر دارم از غر جوش	در باره غفلت نباه آورد	سیرم بر سر جوا بکاه آورد
خیالی بخوابی پیروی بریم	به افسانه عری بندری بریم	برین بر کجا بر تو ام بر	بیای چینی «چه دایم» بر
برین جاد سویی مخالف دوا	سیم دست که بریم و کر جوا	و کر دفع سیران بدام بجا	بدام نام از مردم روزگار
و کر با جنس من جوانی کنم	بجان کسان زندگانی کنم	عنان به که با به کن تاز	لایم بقدر روی انداز
مکر تار را گردن این بند			نیاز از تم این سهری جذرا
در انداز نه نگاه داشته و شرط انصاف			
جو فیاض «بار» اید بوج	زمین سیاه بر افنا بکند	در باره دولت بر اید بجا	ول دولتی با سخن گشت یار
از آن ابر کاش «را» بکند	شبانک را صبح صادق ر	در باره بجم بک جیش	نشاط دلم بر سخن تیر شد
فر و رفت شب رور و	رنگ شید که به آید بید	سه روز را روزگار نام	کی رور دانت و یک روز
جو دولت دهد بر کاش	بهرمان من کرد ملک سخن	درین شهر کافال یاری	که باشد که او شهر یاری کند

خود گشت کاکس بود شهریار	که باشد بنده در هر دیار	بداد و دوش چیره باز بود	بهران و دیکر بود میل و آ
بموران و دیکر بود میل و آ	ادب و میل را طبع مور و ار	بچون خام کاری که کسی کند	بموران و دیکر بود میل و آ
ره آورد و سوری و فست و بل	و بدبشه را رایب جبریل	همه کارش بمان شود و بخوا	ره آورد و سوری و فست و بل
که یک ره سرازیر باشد	بستی کلاهی را نه خستند	بزرگ اندک و خود بسیار	که یک ره سرازیر باشد
جایی که یی دانش آید بخوش	و طبل درین برادر خسرو	مراتب که در اوقات کار	جایی که یی دانش آید بخوش
کم و بیش کلا جان بر منج	که حال و سیاحت آید برنج	بکن برکن شاه نوحیرا	کم و بیش کلا جان بر منج
من اره بر شایع حوده در	که خفاک ازین کشتی باج	جهان از جوی ابر و جوی	من اره بر شایع حوده در
بدیارسد در فشان دست	کند کرده کوه را لعل است	بهر جا که دایت براد لب	بدیارسد در فشان دست
بهر جا که دایت براد لب	مر که در کشاند ربه	بمجد الله ان شاه سدار سو	بهر جا که دایت براد لب
ز بر بختن کوه تا بر کاه	شاشد همه خیز را با یکاه	بر اندازد هر که ان مایه	ز بر بختن کوه تا بر کاه
از ان شد بر و افزین جای که	که در آفرش بداد و نطق	زمن هر کس این نامه را بار	از ان شد بر و افزین جای که
جز او هر که را دیدم از خضر	ندیدم در و خوی جلوه دو	سری دیدم از مغرب و خت	جز او هر که را دیدم از خضر
دری بر زد عوی و خوانی	به لاغری های فیفسری	همه خفنی طبع بازار کان	دری بر زد عوی و خوانی
همین رشمه دیدم از لعل	ضمیری جو دریا و لعلی جو در	خریداری الحی خین از حید	همین رشمه دیدم از لعل
شدیم که بالای ان منور شر			شدیم که بالای ان منور شر
ز می افتاب که از دود			ز می افتاب که از دود
جراغ اوج باشد هم از جلی			جراغ اوج باشد هم از جلی
که داری آن شد که بر هر سر			که داری آن شد که بر هر سر
جو عالی بود رایت و رایت			جو عالی بود رایت و رایت
کیان که گشت ازین برنگا			کیان که گشت ازین برنگا
کله دار عالم توی در جهان			کله دار عالم توی در جهان
جرا و راد و دید توان زد	نه ان شد که داری با دشا	که دارد بکینه در سر کلاه	جرا و راد و دید توان زد
نه در زمان از کلاه افرا	دماغی که در پیشش دارد	ز سپهر را تو کردی بشیر دور	نه در زمان از کلاه افرا
بش بزم فرخ بود هم	تویی رایت از نصر است	زد و ز راه بود بر خاسته	بش بزم فرخ بود هم
بسی پزی که دود آری	تو کار و ز بر خلق فرمان	پنفس خود از آفرین	بسی پزی که دود آری
که ارادت بر سرگاه مهان	و کاوش و کینه و کینه	تویی میش دادی ازینش	که ارادت بر سرگاه مهان

جوانی داد و داشت	سر و کسوی بر یک ن شین	برادی برین سخت سرو و کلاه	ازین برده منفکی و ران
جو شمس نظامی کی طایس	خوری هم آیین کاوین	شامی بان طاس خوشی نو	جو شمس نظامی کی طایس
دو وارث شمار از ده کان کن	ترا در خا و مرار پختن	بوامی که نداد و باشد محبت	دو وارث شمار از ده کان کن
من ان گفته ام کار جهان کس	توان گفت آن تیر خوان	بکنس مرا عقل توفیق داد	من ان گفته ام کار جهان کس
جو توفیق ما هر دو سمر شود	نخن و ایکی بار باد شود	به این کل که دیکان باع	جو توفیق ما هر دو سمر شود
برای مجلس را فز و رجام	که جلاب محبت روز عتاب	بر ان جام کار در اندیشه	برای مجلس را فز و رجام
دلت تازه باد او و دلش	تو بادی جهان را جهان بهلو	بلندیت باد ابرخ کبود	دلت تازه باد او و دلش
دوستی را در صبح شمشیر تو	سهر امین رام تو زیر تو	در فتن سعت عدو پیود	دوستی را در صبح شمشیر تو
اگر چه من از بزرگاری بزرگ			اگر چه من از بزرگاری بزرگ
سرفیسوفان یونان کرده			سرفیسوفان یونان کرده
که چون یک ره آن شاه کبی			که چون یک ره آن شاه کبی
ز را مش سویی دانش آورد			ز را مش سویی دانش آورد
چین را شان جرت بر رهبری			چین را شان جرت بر رهبری
ز دیگر را ما هاست در روز			ز دیگر را ما هاست در روز
ز هر در دانش روی بر کشید			ز هر در دانش روی بر کشید
دکرد فرتی در رو حانیان			دکرد فرتی در رو حانیان
کیانی که آن پسر خوانده			کیانی که آن پسر خوانده
به آن کار دانی و کار اکی			به آن کار دانی و کار اکی
بجوید کسی بر کس برتری			بجوید کسی بر کس برتری
تو آن جان شد که در یک			تو آن جان شد که در یک
مگون کان سیاسی و دق			مگون کان سیاسی و دق
دکردش بکردن بر آورد			دکردش بکردن بر آورد
بروشش کردی کرد بار می			بروشش کردی کرد بار می
زیونانی و بهلوی و وری			زیونانی و بهلوی و وری
به از جنس یونان چه از جنس			به از جنس یونان چه از جنس
وزان جلد در می آمد بدید			وزان جلد در می آمد بدید
کروتن ماندند یونانیان			کروتن ماندند یونانیان
بکبیر از و حه فهار اند اند			بکبیر از و حه فهار اند اند
جو بنشت بر تخت شامش			جو بنشت بر تخت شامش
مکر طریقی سمر بر وری			مکر طریقی سمر بر وری
مهان پیوی دانش نمودند			مهان پیوی دانش نمودند
زبان گشت و از بوم دانش			زبان گشت و از بوم دانش
به یونان زمین آمد از راه دور			به یونان زمین آمد از راه دور
دماغ فلک را باندیشه سفت			دماغ فلک را باندیشه سفت
از ان باری و فرخیر و ان			از ان باری و فرخیر و ان
بزمود با فیلسوفان همه			بزمود با فیلسوفان همه
تجسس طاری که در دنیا			تجسس طاری که در دنیا
سماں پیوا پیکندی کامل			سماں پیوا پیکندی کامل
جنس نقره نیا و عقیق را			جنس نقره نیا و عقیق را
اشاره جان شد بر بلند			اشاره جان شد بر بلند
ز سر با کاسی که والا بود			ز سر با کاسی که والا بود
ز فرسنگ آن شاه دانش			ز فرسنگ آن شاه دانش
سیر نوی کجه بر جرح است			سیر نوی کجه بر جرح است
درستگاه کاشاد از نعت			درستگاه کاشاد از نعت
که بر باد بودش جواب			که بر باد بودش جواب
کشد آنچه رایش بود جسته			کشد آنچه رایش بود جسته
کتابت کان نیست که مان			کتابت کان نیست که مان
بدوزم کردندی امن و بوم			بدوزم کردندی امن و بوم
بدید آمد از شاه کشور گشی			بدید آمد از شاه کشور گشی
که داناست نزدیک مار خند			که داناست نزدیک مار خند
منه مند را بایه بالا بود			منه مند را بایه بالا بود
شد آواز یونان بدانش بلند			شد آواز یونان بدانش بلند
بطاعت کشش بودی			بطاعت کشش بودی

آغاز داستان

نهان خازد آشی از ادم	بر وجه بندی از و سیم	یکی خورک افشاند خاک سفید	دلش چون شدی سر ازین
نهادی کلاه کیانی ز سپهر	خدمت کری چیت یستی که	ز دی روی بروی آن خاک	بر او روی از دل دی در خاک
در زلفه سیاهی را را پستی	به آینه هم باری خواستی	به آن رخ کاوشش آوزدش	ز فضل خدا بود تر جل جوش
دعا کردش پس که در برده بود	همانا که شایه دعا کرده بود	دعا کا به از راه آلودگی	نیارد بد و مغر بالودگی
چو صافی بود رد مقصود خواه	دعا زد و یاد مقصود راه	سیکند که آن باد شایه گرفت	جهاش بدین نیک راسی گرفت
نه زان غافلان بود کرد و دو	بدونیک را بر کمر ندی	بکس بر جوی خود نکداستی	همانمیزان که داشتی
اگر پیر زن بود اگر طفل خود	که داد خواهی بد و راه برد	بدین راستی بود پیمان او	که شد مفت کشور بفرمان او
به تیر کار امان دم کش	که کارا کی کار عین کم کش	دگر زکی ترک روی کلاه	بند و چین کی زدی بار کا
شدیم که مر حاکم راندی جو کو	بنودی در شش خالی از بس کرد	ز بولاد خایان شمشیر زن	که بسته بودی نه از انجن
و از افسون کران خد جادو کرد	کریشان شدی بد و کار و	زبان او را می که وقت شبا	کلید بودندی از آفتاب
یکمان باریک مینیش از آن	که انجام اندیشه خویش از آن	زیران زاهد بسی نیک مرد	که در شب دعای تو اند کرد
به پیغمبران نیز بود شن	وزین جلد خالی نبود شب	جو کار کرد پیش باز آیدی	بمشکل گشایی نیاز آیدی
رکشش که کوه صفا را	زهر گوکی یاری خواستی	به اندان جلد خود مر کس	در آن شعل بازی نمودی بسی
به تیر پیران بسیار سال	به ستوری اختر ک فای	خوزین کوزند تیر ساز آیدی	دو آتشش عرضش باز آیدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش	که یحیی از سخت کوشش	به پیغام اول ز راند اجی	بزگان خود را جو ز رستی
اگر دشمن ز بریدی دشمنش	بآهن شدی کار چون آتش	که آتش بنودی مران در کلید	بافسون کری جاره کردی
که افسون از آن جاوه بریدی	بردی زبان زان فری	حکیم از جاره به ایسان شدی	بر بهر و دعا سخنی آسان شدی
که از زاهدان بودی آن کاه	به سیمبری بریدی آن کارش	و کردین به بودنی پیشا	بایزد بنا عندی انجام کار
بنامند بخت بیدار او	شدی یار او ساجی کار او	ز روز طرب با شل شکا	ندیدی به یار به در سج کار
کی روزی خوردن اغار کرد	در خوی در جهان باز کرد	برادش نشسته را شکر	کشیدند بزمی کران با کران
پراغی بود زد یک شاه	که شه را بر ویش بودی بگاه	و شایه داشتی مفت	جو کل تار و بودش را و

نقاشی ان طه نواف	دل شاه را و او بروی ملوا	بران جابه چون کل افروخت	ز کرباس خام آستین دوخت
خداوندان خانه نمنه کار	بران جابه زو تابی روزگار	ز بس رخت دود و تاراج کرد	و شوی پوشش را جابه شد لاجور
جو جندی بر یکرم تار و بود	سر این را آخر اند سپرد	کمن جابه را کرد سپاری کرد	و شوی زیر کرد دست بر زبر
جو در چشم شاه آمد آن رنگ	بد و گفت کی بدش بدشت	جو ابرده پسر خ کل رعیتی	بنا و معیلان را او بستی
حریت چرا گشت بر تن بکار	چه داری شبه پیش کوهر شبا	زمین بوسه دادان بر اند	بجان و پیر شاه سو کند خور د
که این جامه مست انچه بود از	ز بوشش دگر کوزه نقی بر	جو این نیست که نوعی کرد	ارون را به بیرون عمل کرد ام
خلق بود بیرون نغم ز شاه	خلق رشد م چون بانا	شه او باج مرد دستان ترا	فر و ماند سر کشه لمی کاپ
از آن پس که خقان او تاز کرد	جلفش گرم پیش اندان کرد	ز کبریه نچند در برده گفت	که پوشیده به راز مار نفت
که از راز با برکشید بند	بکند جهان در جهان بوی کند	بسا زای معنی ره و لبند	بر و تاران او غنوی به بند
دری کان رحمت ربایی	<p>در اقوال مختلف که اسکندر راجا از القریین گفتند</p>		
چمن را نگارند خوب دت			
که صاحب قریش از آن بود	که بر مشرق و مغرب بود کام	بقول دگر که ایک بر جای چشم	دو دیتی زدی تیغ چون یک چشم
همان قول دیگر که در وقت	دو قرن فلک بسته از آفتاب	دگر دستانی ز داور کار	که عرش دو قرن اید از روز کار
دگر کوز کوه جهان فیلسوف	ابو معشر اندر کتاب الو	که چون بر سکند رسید زمان	بنود از طلع را در کان
ز نهشش یونانیان داشتند	بکاعد برش نقش کجاستند	جو بر جای خود کلک صورتش	بر اراست آرایش در خورش
دو عش دگر میت سکر نگار	یکی برین و یکی بر بسیار	دو قرن از سر میکل انجنت	بر و لاجورد و زر آمیخت
لقب کردشان به دوست	دو فرخ و شمشه ز روی قیا	که هر یک را کایز دار آتش	فرشته بود بر جب و راه
جوان مر به سکر بدان دلبری	که بردارد و پیکر نهی مگری	زیو مان به پیکر سواد او قیاد	حدیث سکندر بد و کرد یاد
شارفت از نشان بهر روز	بر ارایش دست کاران	عرب چون بدان دیدن بکا	سکندر در صورت انکا
کان بودشان کابو قرین	ز فرخ و شمشه که اسکندر	ازین روی در شمت افتاد	که صاحب دو قرین لقب داد
حرم گشت با من خداوند سو	که بیرون از اندان بودش کو	بران کوش چون باج کجنت	ز در داشتی طوقی انجنت

زهر کوش را کج دان داشتی	جو کجی ز مردم نهان داشتی	بجز تراشی که بودش غلام	سوی کوش او کس نبود
کرکان غلام از جان در گشت	بیک تراشیدن قحاح گشت	راشیدن ایستادی آید قرار	بپوشد کی موی او کرد باز
جو موی از سر زبان باز کرد	بد و مرد زبان زنگ او از کرد	که از این کوش بران پوش	بپوش آوردم کار و دگر کوش
جنایت دهم کوشال آن تنس	که ناکسنی را مگو بی کس	جان مرد را حلقه در کوش کرد	پس را ز تابش فراموش کرد
گفت آن سخن ناکسی در جهان	جو کوش می داشت در جهان	ز پوشیدن را ر شد روی	که پوشید رازی دل آورد بد
یکی روز نهان برون شد رگ	ز دل یکی آمد مشی فراخ	به پیوله دید جامی شکر ف	نگذان سخن را در آن جا
سوی حاد آمد با هستی	که دشتی هر زبان بسکی	شیده جنین شد کران جا	بر آنکه آن ناله مایی ریت
زهر بر آورد و بالا کشید	همان دست در دی کالاکش	شبابی میانی آمد ر زاه	تی و در روسته او پیچاه
دل خود در اندیشه بکداشتی	بر آن بی دل خوش خوش	برون رفته شد شاه دوزی	بدان دشت بان می جو بان
نی دیگر دوری زد شبان	شد آن مرد پیوزند بر زبان	جان بود در نالای بران	که دارد یکسند و دگر کوش
شده از ناله بی جان کرم شد	که بولاد با چشم او نرم شد	دران دوری سیاهی بی	بر اسک سیامان او بی نزد
شبان را بخود و بر سید	شبان قصه بی بد و گشت	که این بی رجایی بر آمد بند	که شریک تراست از پستار
بزم خوش کردم اگر بک	نشدم زن تا شد زخم	در او جان زو عشق جان	بدین بی زبانی زبان نیت
شکست آمدان دستان	بسر برد سوی وطن راه را	دشت او جلوه و ستاد	تراشیدن را سوی خود خواند
بد و گشت کی مرد آید رای	نخهای بر بسته را بر کشتی	که از مرا با که برداشتی	سخن را بگو که انداختی
اگر گشتی آزادی از بند میخ	و گرنه سرت را بر میخ	تراشیده کین داستان	به از راست گفتن جوانی نید
محسن بوک مرده را رفت	دعا کرد و بان دعا کرد	که چون شاه با من جان کرد	که برقع کشم بر عویسان عهد
ازان را در نهان دلم سفید شد	حکایت بجای فرو گشت شد	گفتم جوان با کس ای نیک رای	گو گفتم ام باد خشم خدای
بزم و دکار در قی شکر ف	خی ماله برورد از ان جا	جو در برده فی نفس یافت	همان را زیشینه شنید شاه
شد که در عرض گاه جهان	نه نشده کس غانده نهان	شیکی سرانیده رایا کرد	شد ازاد و ارتعش ازاد کرد
جان دان که از عجب لعل در	شکفته کند مرجه ان گشت	جاری که در سنگ خا شود	مرا بجام کار آشکار شود

معنی یار اول صبح بام	ازان زجه کو در دل آب آورد	قصه یکسند با شمل	برن زجه بخت بر رود نام
جنین کویدان نر کونیده	که در فیلسوفان بودش	که روی کر شاه جینی کلاه	ز سپیدی پیوده خواب آورد
بطاق دو بار و بر آورد خم	که رسته بر خنده جام جم	می داشت مانند چون افلا	شست از بر گاه روزی
سکینه جهان کام در کام	رسیده بنو میدی انجام	دل شه که کینه بود باک	زجران تبافیت ر ب و نا
بزم و دکار در آن روم	نخامند ز دشت زهر و زوم	مگر جاره آن بری و ش	ازان در دمنیدی شنید
کسانی که در پرد خرم شدند	دران داوری که فراموش شدند	دران تب بی جا ریا خند	دل ناخوش شاه را خوش
زان سرخ سید از پیش گشت	نه زار و نه دگر آن گز	از نا که شه دل بر بسته بود	نش را ز تابش نبرد خند
فرود آمد از بخت و بر شد	که سوزنده را کم بدیزد مقام	کی لحظه میرامن بام گشت	رتیار میار دل خسته بود
دران بسی از نام حصن	شبان دید در پیش ان کو	سما یون کی نیز با فر و شوش	نظر کرد ازان بوم در کو و
دران دشت میکشی مشغله	کمش در کیار و دی و که	دش زان شبان اندکی	کلاه و سرش هر دو کافور
وستاد کار بدش از بخت	بران خیر و ی بام عالی	رفیقان بفرمان شه خند	که ز تابش بود و بر یک نها
در آمد شبانه نزدیک شاه	سیر برده دید در اوج ماه	خبر داشت کان شاه اسکن	شبان را بخودان سر افرا
زمین بوسه دادش در روز	و گز خدمت جبر و ان کرد	پس نگاه شامش بخویش	نمودار فالش بلند است
بکد و گشت که قصه کوه و دشت	فر و خوان برین بر یکی کرد	که دل تکم از کردش روزگار	بکستایش نکه خند راند
شبان گفت کی خمر و بخت	بتاج تو عالم عارت بدیر	در بخت زرت تک بر نور	مگر خوش کم دل باموز کار
بچم خبر ده تا شصت یار	زهره در خال سوار و غنا	بدان با سخن گفتن آوزد	ز باج سرت چشم بد و ر باد
بندید شاه از شبان آن	که آن قصه را با ز حسن اصل	بگفت از پیر داد و دین	پس گفتن او بدان در خورد
بد و حال ان نوش لباز	شبان چون شد که ز حال	دگر باره حال زمین بویاد	پس چون سیامان بری
جنین گفت کاکه که بودم	مگر دم بخود مت خیر و ان	ازان بزم داران که نند	وزان به دعایی دگر کرد
ملک زاده بود در شهر و	سی طلعتی چون غرامند	سی سرور کرده بالاش	دماغ کل از خوب و بیش

عوسنی خبر و پستان او	کز او بود حرم شبستان او	شد از کوه چشم زخمی ز ند	تساید شدن مارین در
در آن تب که جزداع و دودی	بسی جاره کردند سودی نوا	سپه سروار و زده چون بد	بدان حد که او خلق نوسید
ملک زاده چون دیدگان دستان	بکار اجل گشته هم داستان	از آن پیش کان زهر باید	از آن نوش لب خویش
ز نو میدی او یکبار کی	گرفت از جهان راه او	در آن ماحت بود از اندیش	بیامانی از کوه و اندیش
بسی وادی و غار ویران او	کنام بلکان و شیران او	در او خستی پانچ و زبرک	بنام آن بیایان بیایان
کسی کوشیدی با امید از جهان	در آن محنت آباد گشتی نهان	نزدیک کس را گران سود	با واک خویش بن بار
ملک زاده زانده و آن رنج محنت	سوی آن بیایان گرایند	رفیق و فاداد و رنده	که هر ملک زاده در سینه
خبر داشت کان شاه اندک	در آن ره کند خویش	چو زردان ره درویشان	سوی او فرامید و تپ
بشاخت بکی بدوزد بلند	در و جلد برد و از بافت	چو افکنده بودش چو سرو	فروشت برقع رویی
سوی خانه خود نیک ترک نا	بچشم فروبش آورد باز	نهان حاز داشت در زیر خاک	شاندش در آن حاز اندوه
یکی راستواران بر و برک	کز و رار پوشیده پوشید	بایی و نانی قاعت نمود	وزین پیش جزیش
ملک زاده زندانی و سمن	دل و دیده و دیت نرسند	فرماند گشته در کار خویش	که نافرته چون امدان جایش
چو از کوه بود غمخوار او	گر بیت بر جاره کار او	عروسش دیده را جاره	دلش را بصد کوه نرسید
طبیعی طلب کرد عکس	که نماید راداشک جنداس	بری رخ در زمان آن بد	از آن تاب آن تب سکا
سمان آب و رکش در راه	تا شای طلب کرد و شادی	جو کش از دو اما فتن	دوای دل خویش بن بار
چو از کوه چون دیدگان خوب	ملک زاده را جوید از راه	بشی جان از غود بر طبق کرد	یکی بزم شام از ریت کرد
چو از است آن بزم چون نوها	نشاندان کل پسر برک	شد آورد شاه نظریه	همی از دم ارد مارسته را
ز رخ بند برقع بر انداختش	در آن بزم که برد و بنواخت	ملک زاده چون یک زمان	ی و مجلس و قتل و معشوقه
از آن دوزخ تنگ تاریک	همش جو حاصل شده	چو گویم که چون بود از آن	بود سرخ ازین پیش ناخوبی
شسته جو قول شیان کرد	بجزر میده در آوردش	بر اسود از آن رخ ارم	کران ییخت می جام
درین بود خیر که از بزم خاص	برون آمد آواز بر خاص	که آن مهران ماه خیره و بریت	با قبال شه عطسه داد و ریت

شبان چون بشنید خوابی	داوای شامش بشام و سیاه	کسی را که باکی بود در رشت	چین قصه با خوش نواز
بمنزای از مردم کوهنری	چو نوراره و باش از شری	شناسنده کونیت شورید	بهر شناسد رویای
کسی کو سخن با تو تر آورد	بدل شوش کان زغوا	زبانی که دارد سخن ماضی	بجاموشش داد باید جواب
معنی کی نمونهای زود	را نیش در معنم افتاد و دو	چنان برکش آن ماه نوزاد	که ساکن کنی در سر این مغر
هم از فیلسوفان آن روز و بوم	منزیه از سیدش بنام	<p>قصه لهرمند پس با کینیل</p> <p>چینی در اسکندر پند</p>	
ز یونان چشم زاده	ز یونان چشم زاده		
خردمند باری و فرنگ و دوش	از دید غم خوار کار اخطا	کنتی که حاقان بود او	بروس آن مهر زمش افاده
یکند ربه و داد دیوان	بمنزیه رادل با نیش داد	چو صیاد را آمواد بد	نشد سیر از آن آموشت
بدان خوب روی منزه داد	که سندی و غم و غلش از جاره	بشغولی او بسی روزگار	نیاید بتعلیم آموز کار
بدان ترک چینی جان دل	بتعلیم او در دل افاد	که گوی جره زد منبریش	که شورید در معوش اندیش
بهر اندیشه استاد را روز	که آموختندی روی نیک	اگر از سیدش نبود یابی	بکشی بدو بکس رهای
بتعلیم او بود شاکر و صند	کران یک نو بود نقش	و کردی او یک شادی	سخن کوی را بر کشای
بهر اندیشه رابسته کستی سخن	ز ما بزدان بهتر از صد بود	بمنزیه رایش خواند او	که جویت کر مایاری تو یاد
بپوشنده یک تر که بزد بود	بیدانستی عمر توان گذشت	چنین باز داد از سیدش	که بر تشنه زد می جوی
به مشغولی از دانی باز	بمن داد چینی کنیز	چوانی و زان سوختی خوب	بران مهران چون بنام
رایشه زاکم بنواخت شام	که بادل نباشد ولی درد و کار	چو دانت استاد کان تر شو	بشوت برستی بر آورد جوش
بران صید و مانده ام زین	بباید خستادت از انجن	ببم که تاراج آن ترک تاز	ترا از پیر علم چون داشت باز
بگفت آن بری روی رایش	خستادیت را بدانی	برایخت دانی کی تلج جام	که ازین برون آورد خط جام
شدان بت بر سیدن فرمان	ز تیراک خون را فوایش	بیرداخت از شخص آن مایه	دو تارک و سیر و سنی سیاه را
ز خطی که باز اگر ایش کند			

از آن کج نهان خبر یافتند	بیدار گنجینه بشافند	نمودند خواش بد آن کان کج	که درویشی آورد مایه برب
ندانم چون دیگران بش	مگر در جهان کردن اندیش	از کج جهان دامن آفتاب	بقوت یکی روز در ماندیم
تواند که بانوی عاجز نواز	کشاید مایه در کج بسیار	در آموزه از راه تدبیر خویش	باجیزی از علم اکتیر خویش
جهاز چنین کج و کوه پست	کلید در کج بانه کسیت	مگر قوت را جاره ساری	ز خلق جهانی بی نیاری گیم
زن کار فرمای روشن ضمیر	به آن خواست که خواستش	یکی منطری بود با آب و رنگ	مقرنس بر آورده از کار پیک
عروسان بر شد بر آن جلوه گاه	برندی سینه بسته بر کرد ماه	برآمده چون رگس و مشک	بموی سیه مهر بای سفت
صلیبی و کینوی مسکین کند	در آن مهر آورده باج و بند	بظار کان گفت کسبوی	به نینید در طاق ابروی من
نمودار اکتیر نهانیم	به نیند در صحن بستایم	نیوشند کار از آن داود	غلط شد زبان زان زبان
یکی گفت اشاره بدان نمود	که شفاف و باند چون مهر	یکی راز پوشیده از موی	که آن مهر باموی دیدار
گرفتند هر یک بانیش را	تخلای بید آمد اندیشه	از آن قصه هر یک در پی	بفرستد دانا کسی بی نبرد
در روز خواش بر آستانند	در آن باب فصلی در خوا	بری روی در طاق منظر	نشانند آن بی خبر از نبرد
بچن راند از کج در خواسته	جو سربست کجی در ارسته	حدیث سر کوه و مردم کیه	که سازند از وز بر کان کیه
مکان سک اعظم که کان	بچن نین که چون کیمبارو	یوشید کی کرد و خری بید	در آسین قل برین کلید
بدان رسید آن چن کج یافت	بنادان رسید اندیشه یافت	کران کیمبار که در کیمبار	کیا قلم کوه کیمبار
از آن کیمبار با مهر حش	در نین بچندان که خواست	کسی را بر دیکمبار نورد	که او عشوه کیمبار خورد
شدیم خراسانی بود حش	به بعد اشد چون شد کار	دی چند بر کار کرد ای	خراسانی آمد و مشر کرد
از آن دم که اهل خراسان	بغدادیان با دای اسبان	نزارش عدد بود مصری	روم روزی کان جهان را بناید
بسوان یکان یک به خود	بر امتحش با کل سرخ رود	وزان سرخ کل به چند	به آن مهر باین که چون نبرد
بظار از آن مهر بار شمر	بهر خود آن مهر او را سپرد	که این مهر در قه نبرد	روسی مهر در دوزی مهر
بیداری این بر تو بر خستم	وزان کیه سود برد و ختم	جو وقت آید این که داری	به به ستانم زنی کان کج
بشید عطار کین را به نام	بکفا طبرک کن شد تمام	زدکان عطار چون بار	بافسون کری کیمبار

بازار الحلافت خبر باز داد	که اگر سبب آمدست او شاد	عکلهای من چون در آید کجا	یکی ده کند صد و صد مهر
در سستی صدم داد باید	که کرد و نه از من آن صد	مان استواران مردم	بن در کارید و وارید بس
کر آید ز من دستکاری بکر	نیدرند بامن در بن کار	و کر خواهم از راسی در کد	ز من خون و سپهر و شام
خلیفه جو اکتیر سازی شنید	بمشوه رزی داد و ز رزی	بر افیون رو بامی آن شیر	در رخت رابی خام خورد
جوده کا ماند از آن رزی	وزان دست کاری پیش	یکی کوره ساز چون کران	ز مهر داروی کرد خیزی در
فرستاد در شهر بالا و پست	طبرک طلب کرد و نامید	هم آخر قیان آن کار کا	بظار و پیشینه بردند راه
کل سرخ را ز و پندار زد	خریدند و بردند تر دک	خراسانی آن مهر نکر دود	نمود اسکارا کی دست برد
بکوه در افشاد آتش دید	بکا ماند روان در کار مید	سکندر فروخت ز نای	در آمد سرخ یا قوت رنگ
بکوش خلیف رسیدان سخن	که نقدش در اندر کان کن	بامید کجی جان کوهی	بسی کرد با او نوارش کری
از آن مغزی ز مصری عیار	فرستاد تر دیک اوده مهر	که این را بکار آورای نیک	که شق آن با تو ارم بجای
گدا استواران ما از نو	که ترکیه استواریت	در آن از مایش که جست	بیزان معنی در سستی
خراسانی آن کج چست نیل	جو مند و کبریت بر کمال	کریزه خانه را بی گرفت	شبی چند باقی آن بی گرفت
استوران تازی غلامان	باندان بخرد و بر بست	برای کدیده شاش نید	جان شد که کس در جانش
خلیفه حاکم شد زین و	که بردان خراسانی آن	حدیث طبرک یاد آمدش	چنان مهر جوشید یاد آمدش
خبر باز چست از طبرک فرود	بجندید کان طرش آمدش	طبرزد جو تصنیف سازد و	بیاوز مغنی و معیش کیه
هر افیون کرافسون کری	مگر با افیون او بکری	بکند و یونان خبردار شد	در کج ز زما ویه مار شد
بش باز گفت کان مایه	بصیدا فکلی کشت خواهد	زنی کار داشت سامان	ندان کیه سیم او رقیاس
ز پوشیده کجی خبر داشت	به آن کج کینسی بنیاد	بافیون کری شک و	صدف زیزه را لولو ترکت
در آن پیش کج در حش	که قارون بکال اندازند	کیش بر نبرد و سرچ شاد	چنان زود و کیه دیک شاد
سپاه آورد دشمنان را	سبایی نکر دیک کرد کج	به ازاد او شش شاند کشت	ز کری جو خورشید مابنده
تدیر آن شد که را بجای	به تدیر دشمن برادر ملاک	جواز آتش چشم شانشینی	به ستود و نام رسید کجی

بسم بر خدمت شریار	بسی خری آورد باو بکار	که آن زن ذبی بار سا کوهر	جای خوی را که تر خاکست
که بستی ت بر ملک شاه	بگوهر کنیز که خدمت غلام	بسی کشت چون جاکران کرد	بجین من سر مست شکر دین
ش دل بدانش برافروختم	نهانی برو چیزی آموختم	که جین بدست ازاد او ترک	که کرد و خلق جهان بی نیار
برو طالعی دیدم آراسته	خبر داده از کج و زور خواسته	بخواهر که آن صفت آورد بکار	جونی زاد از کج او در شمار
بشادی طالع مال نیچ	بزماری کس نشد مار کج	کنون کان کفایت بدست	جای نیاکان نشست آتش
جوشه بوشه رای دستورا	دل خویش از آن دوری دور	جودستور کرد از دل شه ربور	سوی ماری کس نشست آتش
بفرمود تا عذر شاه آورد	سمان قاصدی سر راه آورد	زن کار داند جوشیدن	کشد زرتاز که کن
که جین ترا زوی کجین	یکجای جین بدست کج	جور کج داون دلش راه برد	ملاک از خود و کینه ارشاه برد
در داون آتش کشد کینه را	نشانده دل خشم دیرینه را	معنی بیار آن نوای عرب	نوا این ترا از مال غلب
نوا که در روی دوا می بود	صفت تو ایایی که بعد از من بگوید	نوا که آن بی نوای بود	نوا که آن بی نوای بود
شید جین شد در اقصای روم	ز نوا که بعد از من بگوید	که کی سیمی آمد زیکانه بوم	که کی سیمی آمد زیکانه بوم
بکم بدتی شد جان سیم ج	که شد خواجه کا و واهنا کج	کس که آن کان کج در بایک	ز دریا در وجه شد یاز کوه
یکی نامش از کان کنی می کشد	یکی نعت ره زبی می نهاد	سرکام ازاد که داشتند	شاه جهان قصه برداشتند
که آمد توی سستی از راه دو	ز دریک رونق ز در کار نو	تا رخ یک سال مایش و کم	بدست آورد بدست جندان
که گشته کار داند از در	ز بغضیل آن عاجز آید ضمیر	یکی نواز او بدست نوا	ز آبی روانه ز نانی روا
کنون لعل و کوهر فروشی کند	خرد کی درین ره خوشی کند	زیست به ازاد کانی ز نزع	جین مال را چون بود اصل
صواب آن جهان شد که شاه	از احوال او باز جوید نهان	جهان از فرمود کان زاد	فرو شوید از دامن خویش کرد
بکوه کند شاه را دست بوس	زینش بر باره او آرد کوش	درم دارم قبل با و از شاه	خدمت روان شد پیروی
در دون رفت بوسید شاه را	زمین بوس چون کرد خوار	جوشاه جانش جوان دید	جوانیت را خواند ز دیک
بسی نیک و بد کرد با و یاد	سخنهای کج شاید کشت	که مردی غریزی و ازاد جبر	بفرزند کی در تو دیده سپهر
شنیدم جویا و وطن ساختی	سک روزه روزی تیرد آفت	کنون رخت و کامس با خارا	که تو اندیش کار وانی کشید

سیا چوبین کج را بدست	و کره من اولیتر ایم بکج	اگر رایت کفی که جوفت	رمن ایمنی هم بدم کمال
و کره دروغ افکنی این اسباب	سه و نال بستانم از ناسباب	یوشیده چون دید که خشم	بجز راستی نیست اورا ناه
زمین بوس شد تازه ترک دین	جین گفت کی شاه عاجز	ندیده جهان نقش میداد تو	برنگی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دات جانی خوش	که کر جان بخوایی بدست	را مال و نعمت زمین زاد	هم از او تو هم ز دادار
اگر بی بری زمین بدست	بگو تا برافشانم از جلد دست	بکمر غلامی دهم شاه را	ز هم بوس این حال درگاه را
جوشه گفت که احوال خود باز	بگویم که آن آب چون شد	من اول کجا رسیدم	تبی بدست بودم زمر ترکا
دل را غمی نوایی شکست	که رقم ره نانوایی بدست	وزین پیشه نیرم نوایی بود	که در کار کشیم وفا می بود
بشه که داور بودی فراخ	شود دخل بر نانوایان	زمر سپهر اسیر می خستم	زنی برکی آن رک می خستم
زنی داشتم فاع و سار	تضار ابدان زن زنی بار	پسخی می کشت بر ما بنه	شد آن مهر کرده یکبار
زن باک دامن ترار بوی	شکفته با من نیکان	جواد که زادن زن قرار	بکشیده کرمش آمد نیاز
زخیمی که دارد بخورد	بودم بخر خون در آن حال	من وزن در آن خانه ها	را گفت کی شوی فریاد
اگر شور بار بای بک آوری	من دوده را باز رک آوری	و کره جان دان که رقم	ستم کاره شده باد و کسیت
جوشه دیدم آن نازنین	برون رقم از خانه زاری	ز سامان پیمان مگوی	دویدم مگر یام از گوشه بهر
ندیدم در کان نه در دست	که چندی بمن بخت یوسف	رسیدم پیرانه دور دست	ز در کبی باز من کشت
بسی کرد و پیرانه کردم طوا	شاید چون دیو در شکا	پرای کن یا رقم سیال خود	دری رشتید برود و کرد
رو آشی روشن اوخت	بجروار ما میزم از دست	سید زکی دیدم آتش بر دست	سپالی بودی برانی بد
جورکی مرادید بر جیت زود	بر عید بر خود یکد دارد و	بن ملک بر زد کای دیو زار	سپون من جونت آید یاد
تورزدی و من تیر دردی رو	پزدی شدن بیش در دانه	من از مول ریکی و تیار خو	فرو ماندم آسفه در کار خو
زبان بر کشادم باین دیک	دعا کنم آورد او و بیک	که از بی نوایی و بی یایی	که رقم درین خانه میسای
جوان مردی چون نوشید کفی	شنیدم با فسانه از مر می	بخواند بهمان تو خستم	سر خویش در ماب انداختم
که تو کارم بجای رسید	در من بی نوای نوای د	جود کنی زمان و جودیت	وزان کونه کنار شرسین

از ان حرب و شیرین را کرد	دشمن فرست شیرین و جود	بغض خوری باوه دانی پرو	بگنم بی چشم او زدود
از بوم قدم زدود عاشق نو	ز بی یازیش برده بسم	سوز برود بگاشتم	پرو دی فرینده بر داتم
در او دم او را یکد خور	جود یکی که از گرمی آید	کی خود در یکانی زان سیال	کی کوفت با بی بامید مال
ز دم زخم جگر یکی فریب	برون بردم از جان یکی	هر یغانه با من در آمد بکار	جو پرست شد کرد و ار شکار
که امشب برین کاخ ویران	بامید ملی گرفتیم نیک	در یکی پست نمود من	کی خود نش نیست بی یاد
یکی که دان یافتم از نعت	که حج از دماش بر نعت	مگر ما که مستم چون از دما	ز دل کرده از دم هر کس را
بود سالی کنول کران کاخ	خوریم و نزاریم خود را برنج	من با نشتم چنین بی حال	در یکی زکی رفته دنبال مال
ز کجی آن به سیم و در	هانا که یک بسته مانده در	جو امشب رسیدی تو نما	روایت حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن ره نور	کشد کو سر سبز و دنیار	تو که کاشا نهان سوی	سکینه چون محض جان سوی
که من در دل آن دارم ای	که ان از دما را رسام کرد	هر ان که کار در بهارم	بگنجی نشستم به شها خورم
ترا از ان قسمتی باداد	و هم تاد ان کرد و از کج	من و یکی اندر سخن گرم	که نا که بکوش ادا و ازای
ز جاستم و در خردیم کج	کی خا در خاطر مگر ترنج	در آید سیر جوده چون وال	بهشت اندر آورده بک مال
نهادش بختی ز کردن زیر	رو کردنی بخت چون شد	از ان میش کان بشه را	یکی نیه زان شود با خود
که کرد نماد او خفت بود	نمان کرد با او که او گفته	یز تیغ تو لا و بر گردش	سرش را بیگانه در دماش
من اینم از ان سان که افتم	و کر باره خود را اگر فم یای	جو زکی سیر او خود را برید	نش بچشم زخم بر درید
یکی نیه در دست و بر دس	برون برد و من مانده بی	بس مدتی کان بر آمد	که کردم امد و کر باره باز
در نیمه را همچنان کرد خود	باین پیشه بر بست	جودیم که بنهار او دود	شب از جله شهادت جود بود
از ان کج نهان شده چون	سوی بسته مال کردم شتا	بهشت امد و دردم آن	جو زکی در یکی کشته را
وزان شور با باغی گرم	ز بوم سوی خانه رفتم خوش	جان امدم سوی ایوان	کج خود تم کس نیاید پیش
جو در خانه رفتم بیرو بخت	نهادم ز دل بار و از دست	بکوش ادا و از نوارد	وزان شاد تر شد دل
برن دادم آن شور بار	بس از صبر کردن بی شکر	ز فرزند فرخنده دادم	بسر بود و باشد بر تاج

کشادم که زحت بیت را	ز غم شد زمان دل خسته	جودیم یکی که کانی در او	زیادت و از بهر دانی در
بگنجی جان کاند کو در شدم	وزان شب جو را تو انگر	بفرزد فرح دلم شاد گشت	که با کومه و کج نماد گشت
همه مال من زان شب آید	کشب با که بد که با کلیت	خین بود کو نیده را سر گد	پنجن کاند انجا و زنی در تو
شده از وقت مولود فرزند	خجست از حال میوند او	شد ان کو مری در داری	نمودار آن طالع آورد پیش
شده ان سپهر را هم بدان سان	پوایی دانا فرستاد زود	که احوال این طالع از دست	جان کن که از اتره آری
بدونیک او را نهانی بجوی	جو یابی نهان اشکار بجوی	جو امد پوایی ز فرمان شا	سوی اخراج کرد نیکو نگاه
نظر کردن به یکی با رجبت	شد احوال پوشیده بروی	نوشه فرستاد زای که دید	ز زانجا که از کس حکایت شنید
جو شنه نام حکم والیس خواند	در ان حکم نامه شکفتی باند	نمودار طالع جان کرده بود	از ان بغشها کس برده بود
که این طالع مانوا زاده است	که از نور دولت نواز زاده	بی برکی از مادر اندا	جو زاده فلک برک او سیاه
بدرشته فرخ زبر و از او	تو انگر زیر و زوی را ز او	نمانا که چون زاده باشد جا	نهاده بود بر سر کج بای
ز غیرت شده آمد جو را باجو	لطف کرد با در کو نه فرو	بس از انک بسیار بنواش	یکی از میان خود پیشکش
معنی را متک خود پیار کرد	یکی برده ز انک خود با کرد	که مادر برده تنگ نیست	بجزی فراخی در انک نیست
به مدتی فیلسوفان روم	پیر آستندی بهر مکر و د	انکار مفنا حکیم در سخن نه و ملام	
در ان داوری بهر تیغ متر	ز بس گفتن را ز رو جانیا	بج گفتن اندیشه داشت	ز هر کس که او حقی پیش دا
که جو بگوید بد و مکر و دیم	سخن کر به زیاده نشویم	بر و رشک بردند نو نایان	بهم جمع کشند مفنا و تن
جان عهد بستند با یکدیگر	که چون به زار کان بر ارد	تغیر دمش با انکار خویش	ب انکار توان سخن زد پیش
سخن گفتیش در بنارند مو	میکند از انکار کو نید کوش	ز درای او آب زری گشت	بدان کج دان حال نیری گشت
بهر کجی حتی باز نیست	که چون نور در دین و دل	جو بهر سخن گفتن آغاز کرد	در دماش از دی باز کرد
در باره کجی نو گشاده	اساسی در کوزه از نو نهاد	بدید آن سخن را د ایشان	ب انکار کردن بنام
		سای جان روشن و دلند	که در دل در سبک شد جایی

دگر ره دیدان سخن را سکو	بر انکار خود دیدشان هم	سوم باره از راز مشکل کی	نمود آنچه باشد حقیقتی
پنهانی زمین د نواز	بر ایشان فرو خواهد فصلی	رجبشان بایک چند آن سر	سری در سماعش چنان کس
جو کونیده عاج شد از کف لبش	زبان کشته چیران کلو کلس	خبر داشت که راه ما بخردی	سیرید با حجت ایزدی
جو در کس و خیش شبانی یافت	بر حیدر روی از وقیان یافت	بریشان یکی بایک بر زدگی	بخنید کس باقی یافت
همان لحظه بر جای صفاد و	ز خیش فتادند و گفتند	جو در برده رایت کرد با خند	ازین برده شان زخمت
پس کند و جو زین حالت آگاه	جو انجم بدان سخن برگشت	ازین پیشه پیر و بانوی مشک	یکی پیر و ترمانده صفاد
پرسید هر فرد گفت راز	که گفت در ایمان کرد باز	بجلوت جو نشست با هر کسی	ازین داستان داستان
که نمر بطوفان صفاد کس	بوحی می راند صفاد حسن	دوشیدن در پیش آموزگار	کفن مین که پوشیدشان بود
یانی که باشد بخت قوی	زما فرخی باشد اربشی	دری را که او تاج تارک بود	زدن بر زمین با مهارک بود
منزلیت روی از منزه	سقا ق درین حسن یافتن	منزله را چون مدار کنی	منه های خویش اشکار کنی
منی سماعی بر ایکس کرم	پرو دی بر آور با و از نرم	که کرم تر دین شود کار من	که ریز کسادی ز بار از من
دل زن جو زد بر دل داغ			
فروماند زان سیه نایب			
<p>اغانی ساخته اولی و عمر اسطاطا</p> <p>لیسن</p>			
پس کند زینست از بخت روم	دینی جانش دماغی جوموم	سمه فیلسوفان زده بر رده	بر ماین که بخت شرف زده
مقد آمد اینی پیش و کم	همی رفتان گفت کوی هم	یکی از طبعی محسوس کرد	یکی از الهی کره باز کرد
یکی را ریاضی بر افروخت یال	یکی مند و سی بر کشد اخیال	یکی سکه بر قفل فرمک زد	یکی لاف ناموس و نیزک زد
بناح کین هر یک در فنی	بزمک خود عالمی هستی	ارسطو بدل کر بی شیا	برافروزد بر هر یکی بایگاه
که اهل خرد را نهم جاره سیار	ز علم دگر خردان بی نیاز	همان نقد محنت من شد	بگفت منم بر سیم شیا
فلان علم خوب از من آید	فلانکس فلان کته از من شنید	روغی یکوم درین داوری	بخت زم لاف نام اوری
زهر دل شاه و تکیان او	زبانها موافق تحسین او	فلاطون بر اشف از آن سخن	که ایستادی اوست در جل
که هر دانی از انداختند	بخسین ورق زودر او	برون رفت و روی ر	جو عتقا شد از نرم شایید

بر کشید

شیردود

شب روز از اندیشه چندان	ک غایب برون آورد از دست	نجم در شدا خلق وی کرد کم	شان چیت از اواران بخت
یکی کو سماعی ندل کش کند	صدای هم آواز او خوش کند	جو صاحب رصه جای از هم کرد	بی جرح و دنبال انجم گرفت
بامک آن ناله کا جانشیند	نموداری آورد از جابید	که وی تپی را بوقت سیر	بحرم اندر آورد بر پشت زود
جو بر حرم آمو بر اندود مک	نوی نوامکت ار رود خک	بس آنکه بران رسم و میثاق	یکی میکل اراد عنون کرد راست
وزن و نفع نایبای دریت	بر او تار پسته فروخت چیت	بر پروم ناله زود خیزد	یکی نرم زود زود و کاسیز
برنی و تیزی ز بالا وزیر	بواساخت ناله کور و شیر	جنان نسبت تالش آید بیت	که هر جا که زد بر دور ابی بیت
جنان کادی زادر از آن	برقص و طرب چه کشتی هوا	سباع و بهایم بدان سپار	یکی کشت پیدار و دیگر نهفت
ز موسیقی آورد ساز زی	که از اندکس جاور منو	جنان ساخت هر نستی را	که ناله را دل در د بچوش
بقانون آن ناله خکی	زهر علق یافت عقیل کی	جو اوتاران ار عنون شد تمام	شدان عود بخت بر از عود خام
برون شد بفراد نو خلتش	به نسبت اندازه چلتش	خطی جاب سو کرد خود کشید	نشست اندران خط نو بر کشید
دود دام را از سیان و کو	دو ایند بر خود کرو با کرو	دو ایند هر یک یک با و ار	نهادند بر خط سیار او
هر یک یک از موش رفتن	فتادند چون رده بر روی خاک	ز کرک جوان کرد با ملس روز	ز شیر زبان داشت بروی کور
دگر نستی را که دانست	در آورد نفع بان خست	جنان کان ددان در خوش	از ان بهی باز موش آید
براکند کشند بر روی دست	که دارد سیاد ان چنین کرد	بکر جهان آن خبر کشت	که شد کان یا قوت یافت
فلاطون چنین برده حاست	که جز وی کس ان برده حاست	بر ایگت آوازی از جک	که از خوشی ارد فلک با فرد
جو بر بستی را انداخت خود	بجند بر آواز او دام و	جو بر بستی دیگر آرد شتاب	بهوش آرد ان صکان از خور
شد آوان بر در که شاه تیز	که ماروت باز نه شد ستم	ارسطو جو بستند کان جو	بر ایگت زان کون کار زی
فروماند از ان زیر کی دل	جو خصمی که کرد و خصمی جلی	بر اندیشه میشت در کج کاخ	دل مک داد امید ان فراخ
بتعلیق آن درس نهان نو	که نقش عجب بود و نقی	در اوتار علوی بسی رنج برد	یسی روز و شب با بکرت
هم آخس ار در نهی در	پرسش را در یافت باز	برون آورد از نظر مای	که چون باشد ان ناله زود
چگونه رساند نو اسوی کو	برد وارد اول در که بهو	همان نسبت آورد در ان	که دانی بشیند بر زده

بمحو شده و برده و پایا کرد	طلسمات پیهوشی افکار کرد	جواز مو شندان سد مو ش	در کوه زرد و خاموش
در آن بیش بخت یادی نداشت	که پیهوش را از مو ش با	بکشید مار خوش آورد	نواهی که خسته مو ش آورد
نه اینست چندانک نسبت گرفت	در آن کار رسته ماند ای	جوعا جوشد از راه نایاب	ز بره نشاءت برافین
شدار ز راه و غبت تعلیم او	عنان داد و یک به تسلیم او	بر رسیدگان نسبت دل	کسش ز فکار کند مو شندان
نه آنم که برده آواز او	بگرفت و جان بروم	ملاطون جود افست کان	تعلیم او کت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد خود بر	نواست تانست آید بدید	به روی صحرار کرک و بلیک	در آن خط کشیدند بر کار
به پیهوشی از نسبت او لش	نمادند بر خط جود لش	نواهی که باره در ز جود	کار سطلود انای شد زمو
جوپیهوش گشت او نیک راه	دود و دام را کرد پیدار	در باره زد نسبت مو ش	کار سطلود حاجت نمون
ز زمانه سرشته بر جای جود	که چون بی خبر بود از آن دام	از آن پیشی چون پیهوش	چه بود آنک زور و خروش
شد که در آن دستان نوا	بستان بدو داشت نوسید	شاکت و خندان از و عود	که آن برده کرد و گشت است
جوشد ضربان نسبت او را	نشت آن او و آن خود را	بترار او غم ز راناه کرد	بداری او پیش از انداره کرد
یکند و جود افست که علم	ملاطون شد استاد دانش	در آن و دیش در آن سرود	ترد خودش داد بالا تری
معنی یا جک و پایا کن	صفت آنکشنری	بکفن کلور او شش او اکر	بکفن کلور او شش او اکر
ما از نو ازین جک خویش	ازین جک	نوازش کری کن بانگ جو	نوازش کری کن بانگ جو
جور و زود در صبح کتی فروز	به روزی آورد شب باروز	بر آمد کل از جبهه ای	برون برده به سر جوامی
بر او یک ز ر شده تا جور	زده بر کر که کن کسر	نست به زیر کان ز رخت	ملاطون سیال ترا فکده و
شمار نسبتی کو در آن برده پاست	عجب ماندگان برده راجون	بر رسید از وی جهان دیده	بر آورده کنون غیب از ضمیمه
شاید بر قتل داشت کلین	ز رای شاد اش آمد بدید	زد آمدگان خوانده بهر کس	که بودش فرون از شاد
خیالی بر آنکه ازین کارگاه	که رای شمار اندان پست	ملاطون بس از قوس تمام	جنین گفت کین خج فیر و دام
از آن بهر ساخت افسون کری	که باید دل مبدان ر مبری	که آنها که پیشنگان چاند	بیزیک و افسون بر افرا
یکی گویم از صد درین دوز کار	نه اندکی راز آموز کار	کر شاه فرامید اندکی	گویم نه از ده که از صد یکی

اجازت رسید از سر راست	کرد انار و کویان دشت	جهان دیده دایه دانش	جنین گفت کی شاه فرخ سیر
شدیم بجاری گیری شفت	بجصف شکوفه زمین اسکا	بر انداخت نمون کلوخ از نمکا	طلسمی بدید آید از زیر خاک
ز قلمی و من قالی رخت	وزان صورت اسبی را کتبه	گشاده ز بلوی اسب بلند	یکی رخنه چون رخنه آب کند
جوخوشید از آن رخنه در	نورفش پوشیده در یافتی	شبان بدان ز روت وادی	مغاک می دید بر سازه دشت
طلسمی در فتنه بروی بدید	شبان بران ز روت وادی	ستوری سین دید در کیش	یکی رخنه ماکالید در خوش
از آن رخنه نور تابند مو	که کرد پیر مارین ستور	در رخت دید در نیال	یکتگی موی بروی زال
پیش از رمل اکسری	کیش فرو زنده چون	برودیت خود را اسک باز کرد	وز اسکشن اکسری باز کرد
جواکشن دید در رخت	نهادش برودی را کت	در نقدش مانده انجیافت	ستوران را کرد ویر و نشاء
کیش در کرد وی رخت	شکیده می بود تا باداد	جواز رایت شیر سر سهر	بر آورد مخوق تانده مهر
شبان نزدیک صاحب کله	کله کرد بر کوه و صحایله	بدان مالکین رانند پیش او	بدان بهای کم و بیش او
جوصاحب کله دید کادش	گشاده بر جوب کوی زبان	بر رسید از و حالش و بره	پوشنده دادش جواب
در کرد به پیدار کت	کله صاحبش بر زد او از و	که مردم جواگری از من	در باره مید استوی ناگهان
بکر باجه افسون و آموخه	که بر خود جنین برقی حقی	شبان عجب ماند از آن دوی	وزان کار جت از جود یای
جان بود کان مد حاکم بر	بجایم می کرد بازی بست	کین دان او را جود و دوی	کمی کرد بالا کی کرد زیر
کین ماکر فقی یا لا قرار	شبان پیش منیده بودا	جوسوی گفت بست کردان	شبان زینته بهان شیدی
عجب کین راجان بدخت	که ازنده راواکشی در جاب	شبان چون ازین بازی کام	شد این از مو کرد بر کوه و د
در آمد یازی کری با حق	جو کرد و ن با کشن بهان	کجای رای بهان شدن دای	کین راز کف دوزنگد شتی
جو کردی بهید اش دای حو	کین زدی نعلش بر جای حو	به بهان وید اش دای حو	ز بهان مواد اش دای حو
یکی روز بر خاست بهان	کین را کف بر کشید از فرا	بر مننه کی تیغ مندی بست	سوی باد شارفت و بهان
جو خالی شد از حاکمان	برو کرد دید این جوشتن	دل باد شار را بخود هم کرد	بد و باد شار شعل تسلیم کرد
ز بهار کفش که کام طست	فرستاده تو بدین جای	شبان کف سیغمم زودا	بن مکر واریخت شود با

جو خاتم نیند را میسر	بدین دعوی معجزات و بس	بد و بادشاکر و بد از نه	همان مردم شهریش از یک
شبان آن جان کردن افرا	که آن بادشاهی بد و بکشت	لکین بن که از نه اکثری	چگونه رساندش برین
چکمان لکرکان لکین خند	بجکست چگونه برانداختند	جان بادا یکجست نیک	که ما ریسم از آن برده از
بسی کردم اندیشه را رهنمون	نیارودان بستگی را برن	شاکفت بروی جوشا این	بدان نیرکان نقش از و ش
بسیار داران آن است	گرفت عبرت بدین دستان	مغنی بدان سار تیار سوز	نشاط و یک زمان بر و ف
مکرزان نوای بریشم نواز	احوال اسکندر با سقراط		
جنین گفت آن کاروان فیلسف	نامدین حکایان بود و پند د		
که یونان ششمان در آن روز	سوی زاید بودند آموزگار	ردیابختند آسیا	نمیدانند از شهوت آراشی
مکردنی الا ریاضت کری	بر بنیادانی و اندک خور	کسی کو بخود بر توان دای	رطبع ارز و نهان دای
مکردنی نعم بخوردی نین	کرین هر دو کرد و خود ناند	ز گرد آمدن سر در آید کرد	جو سر بایت کرد آف کرد
جای کشیدند از رسم و آ	که بر عادت بنیادشان	ز حکمی بر یک کشیدند	زیوند گشتند برینه کار
ز ناز و زدن بر خستند	به اگاهان شان کشتی خند	برد افکنی چون خود رنجند	بردند و باز نیامخت
بکستی چنین بود بنیادشان	که تیر رگیتی را افتادشان	یکی روز فرخنده از صبحگاه	ز روز امکان آراست
جان داد فرمان بسیار	که با من ندارد کس امروز	فرستند و خوانند سقراط	که بان رکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را باز	دشمن یاد کش که جوهای	زمانی بدگاه خیر و خیر	برای جاد بر افروز جام
فریب و دایره دانا بخورد	فریندگی را اجابت کرد	بد و گفت و با سکندر بگو	که هر جان درین ره نیامی
من انجانم وین سخن ر	که انجا خیالست آن بی	هر اگر بدست آرد از دست	سم از در که ایزد ایم بست
جوانی که آن کان فرمگ	فرستاده شد با فرستند	شهنشاه را گشت روشن	که سقراط شمع طوق فرو
نیاید از آن شمع راه	چرا آنکس که شبیه باشد	سکندر که داند باج بود	بدانش میسالم محتاج بود
زمانی بودی که فرزند	که کو هر ندادی بدود	پنجهای سقراط میداد	بندی امیدی و باز بگو
بر آن شد دل دانش اند	که آرد سقراط را نشا	نمودند کان بر خلوة نیام	بر آمد شد خلق بر دست راه

راشعل دنیا جان ما	که در کوه کوی دری یای	ز خوششان و یاران دای	بکمی خواب آشنایی کرد
ز خون خوردن جانور جوهر	باسی پوشید و دنیا در	کفی داشت از آنجا که غایت بود	شمار روزی او را کفایت بود
چرایزد بر ستمش کار	بزدیک او خلق را بار	نظامی صفت با خود گرفت	نظامی مکرکین صفت گرفت
بشری که دادند از آن دین	که اینده تر شد بد و مهر شاه	چنین آمدست آدمی را نهاد	که آرد فراش کنز ایا د
کسی کو ز مردم گریزند تر	بد و میل مردم پستند تر	جو سقراط مهر خود از خلق	به خلق سقراط را بار بست
بسی خواند شاش بر بخش	شد شاه انجم بدان سخن	جو را نده شد خواستش	دل کاروان در نیاید بکار
ز باز منند یکانه و ش	ریمده نشد دولت ناکش	شاه از جل استواران جو	یکی محرم خاص را خواندش
فرستاد تردیک دانا ف	بسی قصه گفت با او را	که تردیک خود خواند منت	نهان داشتم با تو گفتار
اجابت کردن چه بود از تو	نوازنده را ناشدن خوش	سیا یا کو حتی دلبست در	جرا ی زر درگاه مالکوشه کیر
بعد و ری خویش حجت نای	و گزینست حجت نجای	فرستاده می مبارک ز را	بسقراط شد داد پیغام
جهان دیده دانی جامه	چنین داد با ج برای صوا	که گزشت مرا خواند تردیک	خرد خیره داد از رنگ و بد
نماید که رفت با او رای	که مهر تر بردش جای	جو در ناشدن مست خیزد لیل	یازی نشد سوی کس حیل
مرا غبت که بدید ای	که پیغام شد با کلید آید	جو در ناف مشک آشنایی	بر و بوی خوش بر کو آید
دلی را که برد و ستی ر	برون از زبان جتی دیگر	رونی که همراه کار کند	بدار برون بر مدار کند
کسانی که تردیک شد محمد	بزم اندرون شاه را م	سوی من نه پند بر آب و	ستور مرابی از انجا بست
جان می نماید که در بزم کا	بنیکی و ایا د ناورد شاه	که آن راز در آن که نمک	بدل دوستی سوی من نمک
دل شاه را مردم ش	سم از مردم شاه که دق	اگر خاصکار از زبان مست	به امید شد دل توان کرد کم
و کرگرم نماید ز کونین کند	درستی بود شاه را	عنون پیار کند جو باشد	صدا خوش آرد بر او ناست
ز کند جو یک رکن باشد خ	خوش آواز را نا خوش	هر آن یک و بد بگوید	بدارای در که بود رهنون
تو جوانی را برده در آن راز	بسیار از برده دارند	که با طوفان ز دریای آ	درین کشکش چون نایم ش
مشال آن خان شد که در	نماید که در است مار اسکر	بستان در مالکشان	که بگوید که در دمان نمنک

چون شوم بدردی نو بایش	که باشد بر و این همه دوش	پرشاه اگر صورتی بد کند	خلاقیت نه در من بر خود
ز خلق جهان بنده راجه پاک	که بندد کمریش ز ان پاک	درین بندی خواجه باشم ترا	کرامت برت بند باشم ترا
برین ای سکندر مقوم را	که این مکتب را ارتقاء از کجاست	فرستاده شده مارا بر شش	پرشاه شد رجبت در شش
طبق بوش برداشت از جوار	ز در دامن شاه را کرد بر	شاه از کوه افشان آن کج	ز کوه برآموده نابد بر خ
بندادش کان سخنهای	بید عوی که جت آمد در پست	بود اینک که میست جلوه کرد	باد و جلوه کش کرد رای
شد آن کج زادی در گوشه	ز بی بوشه سخت توشه	ز شعل جهان کشته مشعل	در آسوده در تابش آفتاب
تاشای او بردش کار کرد	بیایش بخانه ویدار کرد	بد و گفت برخیز و بامن بسا	که تا از جهانت گم نمی نیاید
بجندید دانا گزین داور	به ار چون منی را بدست آوردی	کمی کوند دل بستی کی	کرد و کرد تو چون آسید
جو قوس چون سپین بر و	غم کرده کنده کی خورم	بران راه رویم چون بار	که اورا کی جور انبار نیست
مرا کاید از کاه برگی سیوه	چه باید که ان باد کردن	دگر باره شده گفت مان و	بناجی داری من آنک خوا
جوابش چنین داد دای	که با چون منی بر خینا جور	من از تو بهمت تو اگر	که تویش خوار من اندک
تو باین که داری جانی	نه سیر دل هم ز جانی چنین	ز با یکی زنده سال خورد	که انستی ازین کرم و
تو آن کرانی که در باد است	که کاری من کجا کار است	دگر باره بر نسید از و	که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن کوی	که فرمان دهم من تو فرمان	براشت شد زان جیست	نهانی سخن را در و ن بار
خردمند پاسخ چنین داد	که باشه کشیم در بسته	را بنده پست نامش هوا	دل من بران فرمان رو
توانی که ان بنده را بنده	بستار ما را بر بسته	شاه از رای دای بار یک	ز جلالت سر افکده شد ز
بد و گفت غم تو و سیاهی من	کو اوست بر باکی رای من	ز با کان جو باکی جدا می کن	برده زمین آزمای من
دگر ره جوایش چون سیم دا	که سیاهت در گوش نتوان	جو باکی و با کیزه رای کینی	جو اد عوی جار باسی کینی
که هر جارایی که آرد شتاب	باید اندر آرد کس آرد جوا	جو من حقه را تو بیدار د	بامیت ازین کوز بیدار د
نور خواب ما را در آینه است	کنون خفت بیدار خود	در خواب خرگوش خوابی	ز شیر ان بیدار بردار جک
شکاری طلب کافدار تر تو	سری جو من نیست بخیر تو	دل شه بدان داستانهای	جو موم از بدین رنگی گشت

بخواست جان خواکان	ز بندش دهنطقه کوشند	شدن غنی ازیر بریز کار	بشیرن زبانی در آمد بکار
از ان بند کور ابلندی د	بگفت این او سود مندی	که چون آسید دست برای تو	بد برای صورت شاد از را
جو بردن توان را من سر	که ناجای کرد و نقش رک	دل پاک را رک بردار کن	برود ز روز و چایان باز کن
سیکن روان بداندیش را	بشوی از سیاسی دل خویش را	رایست سر کوسید دل بود	ز سر کنی ای خواجه مقبل بود
به سودای رنگی مشوره نمون	مفرج نکر کاره ازین روز	سیاهی کنی سوخته شو جویید	که دندان بد و کرد ز کنی سفید
مگر کاینه رنگی از آسید	که با ان سیاسی دلش تو	از ناخبر داد کار از زبانی	که نایاب را در سیاست جای
برون ای چون نقره ز آلود	ز نقره سیاهوز بالود کی	دماغی که آلود کی کشیک	بجندید من کیند و دندانک
نهان خانه صبح کانی شود	چه مگاه پسر آتی شود	ز تود و در کردن ز روی تو	بروزن در افادن از افات
جراغی ز در یوزه بر کرد	قنای زیاد بحر خود د	عماری کش نور جو کشید	ز رک عاری را بیدیش
تو در پاک می کن دحاشاک و	طلب کار سلطان مشور	جو سلطان شود سوی کج	دری رفقه بیند فرو شیشه
جوانی کراید بهمان فرود	نما حوا نده همان برار مار	کرای درین در دیری مکن	مقا بالا و زیری مکن
بجان شود برین برم ص	که تن را در زبان به بی خطا	بگفت کل آلوده بر جشاه	نشانید شدن کش مکن براد
جو هم کاسه شاه حواپی	زیرای ناخن فرو شوی و	که از مرز که خود بود شیشه	که بر جت سلطان در اید د
کشی که بر جت او جسته شد	هم ارمیت جت او جسته شد	کسی که در اید در کاه تو	خورد سیلی و کم گذراه تو
به بن با تو را سیر در کاه	دل ترسناکت نظر کاه	کری در زنی که من نیک باش	کری بای داری سر افکده
و کرد تو خود شامی و شهر	تر با سک با سبانا ج	کو کرمی مکن کرم از خوی	بکنم را کفتیها سدم
دل نافه کور من تفته بود	بجاسوسی آسمان رفته بود	کنون کاه از آسمان برد	ره آوردش اینست بردن
جو گفت این چنهار برورده	سخن در دل شاه شد جایی	برافروخته زوی جوا	سوی برم خود کرد خنده و شاد
بزمود ناز و دکانست پیر	یاب ز ان کمتار است	معنی غنی را در اور جوش	که در باغ غلبیل ناید خوش
مگر خاطر را بخوش آوردی			من کینک را در خوش آوردی
معان فیلسوف جهان دید			که چون دانش آمد راه

مناظره حکیم سهروردی با ابی کندی

دین مهر کرد از می خوش گوار	که بناد شادی ندید استوار	یکی روز که صبح زین صفا	بظار کان رخ نمود افشا
سکندر باین فرینک خوش	لکونان بر شد بر او رک خوش	در آمد وقتی که ایک ز راه	فرستاده بند و ادبش
نماید که در حضرت شهریار	سیام اورم باد و او اند بار	بر نمود شه کشتاب آورد	مغازا سوی آفتاب آورد
بفرمان شه سوی مع یافتند	روش بار داد و بنواخذ	در آمد مع خدمت آموخته	مغان جایش بر افروخته
چو باند خورشید را دید روی	برسم مغانش پستش نمود	بفرمان شامش رقیبان د	نشاند جای که شاید پست
سخن می شد از مروری و لبند	ز خاک زمین با مخرج بلند	باندان هر کس می نمود	بگفتار خود قدر خود می فرو
چو در مند و اند نشاط حین	کل تازه دست در خنکین	بسی گهائی که بسته گفت	کو آن دریا سفته را کس نیست
فلک را ز لب خطه بر نوش کرد	بهار از در خطه در گوش کرد	شای جهان دار کیتی بناه	جان گفت کافر و خزان
جو کشت از شایه برد خست	لقاب سخن شد بر آه خست	که تاریک بر و اند پیوی باغ	روان شد بامید و وع
که کان جراح کشائی دهد	من تیره را و کشائی دهد	منم میسوی همه سندان	به اندیشه برو بوقوت جان
سخنهای بر بسته دارم بی	که کشاید آن بسته را هر کبی	شنیدم کین دور امور کار	پیر اند توی بر همه روزگار
خود رسته در یکای تیت	جهان دل و جان همه جای	اگر چه خد او ند تاجی و	بسی دانت تیر و اوست
اگر گفته را بام از تو جواب	بر شش کرد اتم از افشا	و که مایه از شه جوانی بد	در کار به بر خروان دخت
ولیکن خواب که جو شهریار	رود در سخن بچس را شمار	زمن رشش و باج اید	خواب سخن فرح آید ز تو
جهاندار گفته بهانه جوی	سخن بهر چه پوشیده داری	جهان دیده بند و زمین	زیانی جو شمس مندی گدا
جو کرد آفری سراوار شاه	پرسیدش از کار گیتی	که چون من رعد و زحمت	سوی آفریندن چون برم
یکی آفریده دانه که هست	بجا جویش چون نوم وی	نشانش دید است و او باید	در بسته را از که جویم کلید
وجودش که حاجت معافی شد	زمین است آسمانی شد	در اندیشه یار فطرتش	جو رنطشش کجا گویش
بجا جای دارد زیلا و زیر	بخت شود مرد رسند	جهاندار باغ چنین داد با	که هم کو هست این سخن هم
جو احوالش روی بر آید	بازد جهان دان کرد آید	طلب کین جای او را پیت	کجا می آفریند را جای پیت
یکس راز او را تواند شرد	ز اندیشه داند و در راه	شان خیزد از اندیشه	که باشد بد و دین را دین

خدا را شاید در اندیشه چیت	که دور است او بر چه را پیت	هر اندیشه کان بود در ضمیر	خیالی بود آفریش بدیر
هر آنی آن ندارد در اندیشه	سوی آفریده شد در نهایی	بقفلت شاید شدن راه	که ابراز تو نهان ماه را
نشان بس بود کرد کرد کار	جو انکار رسیدی هم انجا بد	بازد شناسی همین شد قیاس	ازین کدزد و دیر کشتا
بجوید که برده راز را	خبرهای انجام و آغاز را	جو مند و خواب سکندر شنید	بش با نسی دیگر آمد بدید
که بهر از زمین باشد و آسمان	نهایت گری مایش می کما	خبر ده که بیرون ازین بارگاه	بحیری در گریست مایه ران
جهاندار گفت از حساب کین	به آردم ز رست که زن بر	برون را آسمان و زمین	که نای بر رسته خویش باز
فلک بر تو دان مع میدان کشید	که بیرون زمین شاید	ازین مندل چون شاید	که خج ایستاد سیخ و
حصار دیت این بارگاه بلند	در و کشته اندیشه شهر بند	جو اندیشه زین برده بر کد	بس برده رازی که بر د
برین دایستانها در نهایی	که نادیده را نیست اندیشه	که اندیشی از آنکه نادیده	چونیکو به بنی خط دید
بساکس که من دیده اکاشتم	خیالش در اندیشه بکاشتم	سراجام چون دید مس و	نهان بود کردی که فهم شمار
جهانی در گریست نویسنده	به انجا توان کردن این خست	در باره گفتش من کوی را	که ملک جهان مرد و قمت حرا
جهانی بدین حوی اراستین	چه باید جهانی در خواستین	جوید است کجا تو اتم ر	به انجا سفر کردن از بهریت
خردمندش گفت ای سازه	جنین دان و از دل فروسی	که ایزده و کیتی بدان افرد	که انجا بود کج را انجا کلید
به انجا کتی کشت کار نوی	به انجا بر کشته را بد روی	دو بر کار برزد جهان او	درین آفریش دران آفرین
بل است این و بر بل باید	به را بود سیل را بار کشت	جو خسته روان کرد در کوی	به رایش باید گرفتن قرار
در باره برسد مندوی	که جان حیت در سکر جان	نماید مرا کاشی یافت	شراری از و کالید یافت
فرودن جان اش کسیت	درین بد بود که کسی را	جوانش بر و گرم دل کیت	بندی برو کرد دلختی نگاه
به و گفت اهر منی سان	اگر جانی اش بود جان	بخواندی که چون جان سفر	از اکس که اید بد و بار
جو زارش بود جنبش جان	به و نوح توانی جای او	در اکس کفی بوقب فراغ	فرودن جان بود چون
غلط گفته جان علوی کرای	نمیرد ولیکن شود باز جای	حکایت شخصی که او جان	بگویند جان داد و بیا جان بد
بگویند جان و تن میرتی	ز داده بود تا فرو مرد	ز جان در کدز کان فرو	ز نور آبی از آب و خاک

کشت

دگر کوزه مند و سخن کرد سیار	پرسیدن خوابش آمد نیار	که بنده را خواب از خیال	چه بر و برون آرد از زوال
که منزل بمنزل زود کوه و دشت	به بند جهان در جهان هر گشت	جو بختن اینی است خفته	و کر نقش ندان شد این نقش
بیانخ و گریه شد شاه تیز	که خواب از خیالی بود خازین	خیال همه خوابها جاگیت	در ان اشایی زیگاکیت
اگر مرده گزین بنی بخواه	ز شمع تویی خیزد ان توزو	نمانده اندیشه باک تست	نموده بنای ادراک تست
گرت در دل اید که راز نهفت	هر گشت روشش را کسر	روان چون رنده شود در	نوشد بر و صورت بیخ
نه بنی کسی کو رخت کرد	ز میداری کج زار بهر	همان میند آن در دیدار سو	که دیگر کس از خواب و خواب
اگر بان مند و در اید بگفت	که کرد بانو کمالا حست	که چشم بد شایه ده را	ز چشم بد اکایی ده را
جیزه روست در جنبش چشم	که نیکو خود را کند چشم زد	از و کار که ز جهان آرد	نمیده ز بنده جان کر
هم خیز را کا ز مایش رسید	جو دیده بسند و فرایش	خوار او که مر جوسند آورد	سر و کردش زیر بند آورد
هر حرفتی در که دیدم ز رخت	درستی ندیدم در هیچ	همان کان دار شد کر	بر آماج تیر او شد در
چه دلم که من چشم بد دیده ام	بسنیدن مانا بکندیدم	جهاندار کفش که صاحب	چنان ارد از راه معنی
که بر سر هر کرد و نظر حای کی	که در بهر هوای کند ناگزیر	بر ان خیز کار دمی خن	کند با سوارای دم سیخ
بن چون در اید بان ز رخه	سوا تیر باید در ان رخه	سوا که هوای بود سودمند	در ارکان ان خیز باید کرد
راج سوا چون بود ز ناک	بند از ان خیز را در ناک	سوا بی بدست ایک رخه	بد آرد هم رای چشم بد
ولیکن تیر دیک من در نهفت	چرا این علی است کان کس	ز چشم بد داشت ان جان	که نفس رو در سر و اس
جو بنده عجب کاری در خیال	با دیب ز خشم و کمال	تعجب روانی در راه او	نیاید خوار در نظرگاه او
رسانده چشم را جوش خون	نجاری زبشای آید بر و	به این مرد و معنی نشاند	که این گزن بود و ان چشم
سند از بی ان شد آوخته	که آفت بر آتش بود سوخته	فیون کرد که کوه گفست	که چون با سندان آید فر
رسد بر فلک دود مسکن	فلک خود زره باز دارد کر	دگر باره هندوی روی بر	در آورد بولاد هندی بد
که ای نیک و بد مرد آخر کمال	خبر چون ده چون نفس	چنین گفتش ان یار ایزی	که هر جان ز نیکی رسد یادی
هر آینه در نقش این کبند	اگر نیک یک و کر بدست	سکالیده فال چون قرعه	ز طالع تواند می نقش خواند

از سر

نمودار طالع نماید در دست	ز تخی که خواهد در ان در دست	خدای که پست افیش باه	جو بنده نیاری درین عرصه
بر اندان اکمل باشد نیاز	نماید با بود نیهای راز	فرستد پیروسی و با او کلد	کند و اید پست بر بادید
از ان باده مند و جهان	که یکباره شمشیر ارد	دگر باره بر سید کر جن و	در قهای صورت جرادید
جو یکسان بود رنگ در نو	جو آن سیه گشت ان شد	جهاندار کفرا کینه کوی	دور یکسک زکی از و بی
دور و دست و رشید لینه	یکی روی در چین کی حشر	بروی کند رویها را سی	جو مندوی دانا بخند سوال
جو مندوی دانا بخند سوال	روان شد ز فرنگ و کمال	بسیار شد بوسه ز خاک زد	شمار خرمی سر را فلک زد
<div style="text-align: center;"> <h3>حکایت اسکندر با حکما</h3> </div>			
معنی باران و بستان	ز دستان کتی کر جان هم	بغیر و زی بخت فرخنده	در اند به بخشد ملک و مال
چنین آمد فیلسوف این	که چون شد بته ماره دور	نهادند پیروان بر سر	بفرمان دسی گشت فرمان بر
ز بس جش او در ان مر و بو	در افتاد در ویسی از اهل	یمن را اند از انصاف	کمی در جی بست و کر می کش
بفرخندگی شاه فیروز بخت	یکی روز بر شد فیروز	از ان فیلسوفان که ز کرد	که بر خاطر کس خطای نیست
جو لحی سخن گفت در ان در	بخلوت که خویش و غبت	فلاطون و والیس و فرور	که روح القدس کرد شان
ارسطو که بد ملک را و	یلساس بر ما و سقراط	جنین هفت بر کار کرد	در ان دایره شد نقطه
همان مقیمین هر میک را	که بر مقیمین آسمان کرد	دلش در ان مجلس نیک بار	با برو فرانی در اند بکار
فرانده بر می خواند نور	سم از باد خالی هم از باد	بسی شبستی شد و بخودی	که اید یک روز در خودی
بد اندکان راز بکشد و	که تکی بود راز ما در نهفت	بدانیم کین که کا و بشت	چگونه بر اند بکاک درشت
یک اردو زیم در ماه و	کشیم بر بستها سپهر	جهان واجب اید برای	که ترکیب عالم نبود از خشت
چنین بود با بود بالا و	بدان بیان که بد گفت	تحسین سبب را درین تازو	جویم از اجرام خج کبود
جو افراش و کاشین نونو	نبابود بشینه شد بیش	ندام که از ما درین راه رنج	که ابا می خواهد فرو شد کنج
بدین ز بر کی جع آموذی	نیاید هم بعد ازین زود	بقدر و حکم جهان آفرین	تحسین آسمان کرده شد بارین
یکی دید مرکب بغض و خج	که ان کار از اغار چون بود		

نک

سیاه برون آوریم از حنفت	که اول بهار جهان حنفت	جوشه این سخن را بر آغاز کرد	جهان کج سر بسته را بار کرد
زبان رخ ان کارهای کین	فرو بسته فیلسوفان سخن	ولیکن نوشند را از خوا	سخن واجب بیکر صواب
جهان رفت از حنفت ان بی	اگر سبطوا کدیشوای حنفت	ارسطو روش دل نموند	شاگفت بزجاج دار بلند
که ایم بدانش گراینده باش	در بسکی راکش ینده باش	به نیروی داو ازین شاه	ز بندی که کشید آزاد
جو زمان چنین آمد از شهر مار	که آغازستی نایم شمار	تحسین کی جنبشی بود فرد	بچینند خند کمک جنبش دو
جوان مرد و جنبش بکافا	زمر جنبشی جنبشی نو فدا	بر کمک او جنبشی فرد بود	س جنبش بکجای روز خورد
به خط زان سه جنبش دیدار	به دوری در ان خط گرفتار	جو کشت آن به دوری	بنموند شد جوهری در میان
جوان جوهر آید برون از تو	خود نام ان جنبش خنیده کرد	«ان جسم خنیده نامد تو را»	سبی بود جنسان بسی روز کار
از ان جسم خندان که تابنده بود	به بالای هر کشتابنده بود	جو کرد دهن کشت ایک بالاد	سکوی گرفت لک ز بار
از ان جسم کرد دهن تاب ناک	روان شد بهر در فسان	زمینی که بر مرکب جریس	سوی دایره میل خود پیش
به ان میل کاول گراینده بود	سه سال جنبش نایند بود	جو بر کار اول جهان بست	گرو سوار و رشد بهر بلند
رکت بهر آتش آید به بدید	که آتش ز نیروی کردش	ز نیروی آتش هوایی کشاد	که مانند او گرم دارد نهاد
به تری گراینده شد کوهرش	که کردندی دور بود از بر	یکه از سواری «مغانک»	به بدید آبی جنبش پیر پاک
جو آید سوده کشت آب «دی»	از ان «دیداشدن خاک»	جو بهر جا کور با بر خدای	گرفت بر مرکب جوشی حای
راج مه در هم آمیختند	و روز و شهر را یکجند	وزان رسته بار دخت	ز هر کوه جانور سخت
به انداز عقل نسبت ساس	ازین هوان نمودن قیاس	جهان را ند و الیحد انا	که نو باد شه «جهان کین»
تعلیم و دانش تو نمند باد	بدانش بر دبی رو نمند باد	جو فرمود سیالار کردن	که مرکب دهن را بجه دار دشت
حنفت کت بر من دانش	که جو آب جوهر بود از حنفت	ز جنبش نمودن بجای رسید	که دانش «نخلی»
جو آتش برون را ند برق آرا	سوایی فرو ماند از و آب آرا	لکانف گرفت و از استیکه	زمین سوار و رکت از ان
جوهر کوهری حاضر حای گرفت	جهان از طبیعت نوایی گرفت	ز نطفی که بر جوش آن جلد بود	که ریت که دون جنبش نمود
نمود از نطفه بر دایستان	دلیست قطعی برین دایستان	بلیناس دانا بر او شست	زمین را طلیسم زمین بو شست

که خند کمک است از پیش پای	شبی بر تو باد ازین خدای	ز دانش مباد اول شاه دو	که با نور به دیده بادین نور
جو فرمک حنر و جهان باز	که بد اکم را دانفت	تحسین طلسمی که برداختند	زمین بود و ترکیب از و ساد
جو تروی جنبش در و کرد کار	بافرد کی زور باد بکار	از و مرده و خشنه و بال بود	سر اورا جوام افلاک بود
یکی جنبش از دانش شنید	که بالا برین طاق این کشتند	دوم جنبش از و با حقیقت جو	که تا او بچند اند کوست
سوم جنبش از و اب راق به	که سستش ز راق کرنی پاک	همان قمت جار میں سست	که بر کوب کرده شده کرد ناک
جو سطر اطرا داد نوبت سخن	رطب ز ریشد خسته سخن	جهان حوی را گفت نایند	بدین و بدانش گراینده باش
سه از و با شکار تو ما	نهفت جهان اسکار تو ما	در رسیدن شهر یار جهان	که دام که میست از کوهس
ولیکن باندازه رای خوش	که هر کسی عرض کلاهی جو	نخستین ورق کاوشش	جو از دهن او ندیشش نبود
که میبست بر ایکنجای بری	به برق و باران او سود	ز باران او کشت بد اسهر	به بدید آید از برق او ماه مهر
که مادتی کرد باغ او فناد	زمین کشت و بر جای جوش	از ان پیسته رهنمون زده	که اف سخن بر شاید شمرده
بس از انک خاک زمین داد	جنبش با سح آورد ز نور تو	که تا دور باشد حواشش	تو باشی جهان داور دور کی
سر از و او تو بر یکر اذ و مر	که او تو میداد را کرد قهر	ز بر رسیدن شاه از و شاس	جهان «دل آید را از قیاس»
که ان میشد کین جهان شد بد	جهان ازین جوهری آفرید	ز بر و ردن فیض بر و در	به آبی شدن جوهر آب دار
دو نیمه شد ان آب جوهر کشت	یکی زیر دیگر ز بر باقی	بطبع آن دو نیمه جو کا نور بود	یکی نه بر شد یکی نه حک
ز تری یکی نه جنبش بدیر	ز حسی که در نه آرام گیر	شد ان آب جنبش بر اسما	شد این آرمیده زمین «
خرد مباد انجاست کوشش	برون زین خطا اندیشه را	جو تعل از نایم بهر و رسید	بر نیک جایی «اندکلیت»
از ان میشد کین که بار کرد	سخن بر و عای شه آغاز کرد	که بر مرجه شاید کشتن زنده	دل رایی شه با و فرور نمند
فلک یاد کرد و ز بر کام او	کرد او ازین خبر و ی نام	جو شه را چنین آید اخبار	که تقی و د شاخ بهر میوه بار
را هم ز فرمان نایند که	کنون پیوی بر شش کیم بار	از انکه که بر دم بر اندیشه راه	درین طاق پیروزه کردم نگاه
برام که این طاق «میشکو»	معلق جو دودیت راج	سیالای دودی جنبش هوان	فروزنده نور دیت صافی
تغایست این دوده در	در بهر درج زخم کشته دور	زمر دهنه کرد و فریاست	باندان نوری برون فایست

سنان انجم از ماه ماغاب	فراغت کاید روشن	وجود آفرینش که دایم در است	دایم که چون آفریدار هست
فناطون که بر جلد بود او تشا	ز در می دل کج کوه کشت	که پیش خرد باد شاه جهان	سباد اردش سچ را ز پی
ز دولت به کار یاریش باد	که در برده دست کارش باد	حدیثی که برسد دل پاک او	بگویم و ترسیم از ارک او
ز حرف خطا چون نذریم ترس	که از لوح ناپدید خوانیم ترس	در اندیشه من جهان شد در	که ناچیز بود آفرینش تحت
که از خیر خیز آفریدی خدای	از ان تا ابد مایه بودی بجای	تولد بود مرجه از مایه حیات	خدایی خدا که خدای خدا
کسی را که خواند خود کار سپا	بچندین تولد نباشد نیار	جد اکانه هر کوهی دانک	که در هیچ یک میان نمی
چو کوه کوه شد آراسته	خلاف از میان کشت برکت	از ان سرکشان کالف کرای	وزان سروران کرد شخصی
اگر گیری از بر موی قیاس	توان شد بدان غیر از د	جو ختم سخن قرع بر شاه زده	سخن سپک قدر بر ما
سکنه که خورشید آفاق بود	بروشن دلی در جهان طاق بود	از ان روشنی بود روشن	برو این ساختن آن جهان
جو زیرک بود شاه آموزگار	به زیرکان زاید از دود	جوشه گفت آن زرکان کوه	جد اکانه هر جام را نوش کرد
بر ان فیلسوفان سگ کلبا	بسی آفرین تازه کرد از حیا	بس اگاه گفت ای منور	بسی کردم اندیشه در احران
دایم که این صورت از خود بر	نگارند بود شان از تخت	نگارنده دایم که از د	نگاریدش را دایم که چون
اگر این صفت من ندانستم	سنان کو کند من توانستم	سر ان صورتی کاید اند	توان کردش در عمل مکرر
جو مانوح خلقت ندانم خوا	تس در و چون توانم را	شما کا ساز و ورق خواند	سخن من که چون مختلف را
ازین پیش گفتن نباشد	که نقش جهان نیستی نفس	نظای برین در مجنا کلید	که نقش از لسته را کشت
بزرگ آفریننده هر چه هست	ز هر جا آفریدت بالا و است	تختین خرد را بدیدار کرد	ز نور خودش دیده بیدار کرد
مر ان نقش که کلک قد و کا	ز چشم خرد هیچ نهان نشد	مگر نقش اول که آغاز است	کران برده چشم خود باز
جوشد نفس تختین طرار	عصایه ز چشم خود کرد باز	سر ان کج پوشیده گاید	بدست خرد باز دادش کلید
جز اول چسبایی که سر بس	وز انجا خرد چشم در بسته بود	دگر بای که نهان بود از	خرد را جو بری بر وره بزد
توزان برده کوه بر خرد بست	حکایت مکن رو حکایت	به انجا تواند خرد راه برد	که فرسنگ و منزل تواند
ره غیب از ان دور تر شد	که اندیشه انجا رساند کسی	خرد مندی از است که	جو ناپدید بود از نو دیده

اند

جو صنعت ز صانع ترار نمود	نواهی برین برده توان فرو	سخن بن که بار کب نم لنگ	چگونه برون آمد از راه تک
سنان که ان نام خضر نام	که خارا شکافت و خضر اخام	در روم رسانید و بعد از	بکاخ من آمد ز کبند فرو
دماغ من بر چرخ کرد	سخن گفت با من با وارزم	که چندین بختی خلوه کمال	حوالت مکن بر زبانهای لال
توی خاری این سرور این	بر ان فیلسوفان چه بندی	جوابت باید بختی نغی	بر ان استخوانهای بوسیده
بخوان کسان بر نحو زبان	شکسته بند بر سر جوان خویش	شعید شد این خاک نیک	که هم مهر در دست و هم
کند مهره را کبف در نهان	دگر باره آرد برون از د	ز و بردش مست از رخ زرد	بر آوردش نل بالا خورد
بوقت خزان می خورد عود	بفضل بهار آورد ز د	من ادبی را که خواهد فشد	دایم که چون باز خواهد ببرد
تن ما که در حاکش اندک است	ز درشتی در بر اندک است	بر اکنده که بود جای کین	که باید فراموش بود دب
چه در جان شود بر زمین	دگر باره کردی را کین	از سوده را که بود در ر	بسماب دیگران آرد فراز
که از جایی مارا که بودش	دگر باین جمعی بودی توان	منی ساط بر بایک رود	بیاد آور ان بملونی نرود
<p>کرامی داشتن با سری تعالی سکندر را به پیغمبر است</p>			
نشاط غبار من آورید	سنان فیلسوف هندس	ز تعلیم دانش بجای رسید	فراغت دهم را به توان
که چون میشوای بلند احران	بسی رخنه را بستن آغاز کرد	سیکندر جهان دار صاحب	زبان روم این چنین کرد
جو بر در همه علمها را رقوم	سریش که تاج اربابی	به انتقن علما نهان	که دادش خرد بر کشایش
در ان کشف کشید که روی	درین وعده میکرد شب را	به با اهل یونان چه با اهل	تجاری جزا و را بنود از جهان
سروش در افشان جو بایند	جنین کف فزون تر از کوه	عالمه تاج آبی رسانید	بدید آنچه مقصود بودش در
بزمان بری چون توای هر	ز و سواس دیو فرینده دو	بر اند از این صفت خللی	جهان آفرین را طلب کرد
	جهان آفرینیت رساند	شبی که دطالعش کتی فرو	جهان آفرین را طلب کرد
	دکار	نهان بدان کوه تاناک	بدست آرد از انکادیت
	دکار	سروش آمد از خضر ایزد	خبر دادش از خود در ان چود
	دکار	برون زانک داد از جهان	رسانید و حی از خداوند پاک
	دکار	که برداری آرام از آرام	پیشگی داد از انیت
	دکار		درین داوری سر زنجی ز راه

برای بگرد جان بول بهر	در آری سروش از بهر	کمی خلق را دعوت از راه	بدان دولت و دین خود
بنا کنی این کس طاق را	تر غفلت فروشی آفاق را	برائی جهاز از یاد دیو	کراش نمایی یکسان خدیو
سر حکما را بر آری زو آب	ز روی خرد بر کشی بقا	تویی کج زحمت زیزدان	نویساده بری نصیبان
سکابوی کن کرد بر کار د	که تا کایان ارتو بایند بهر	جو بر ملک این عالم است	به از ملک آن عالم آری بد
در آن داوری کاوری را	رضایی خد این زار و	به ناهنود بر بنجای هیچ	به ناهنود بر بنجای هیچ
که از جانور تیر مایی کنند	زمانش من یا یکش بایند	سکندر بران روی بد	خین گفت کی باقی تیر
جو فرمان چنین آمد اگر کار	که بیرون زدم نوبی زین حساب	ز مشرق مغرب شجون کنم	حار از سر خلق بیرون کنم
بر در اگر خود شوم وز زبان	چه گویم جو کس را نام شان	چه دلم که ایشان چگونه	وزانم بهر بیت بسیار خیر
یکی ایک در شکرم و قیاس	ز در حرم ترسیم کاید میراس	و که ایک بر قصد جندیس	سبحون کشم در میان و کو
گویی فراوان ترا از آب و خاک	چگونه کنم هر کجی را عذاب	کران کور جهان بمن مگرد	ز کجی بجهانی من نشوند
در این مایی یگان بر حکم و تر	چه در مان کنم خاصه با کور و کر	و که دعوی آرم به سغری	چه حجت کند خلق را در بهری
چه معجز بود در حسن باورم	که از بدینته کان یا ورم	بر آموز اول را رسم و راه	بس که ز من راه رفتن خوا
برآمد کانی جو در بایه ر	سرو نشان کیت از خوش	چگونه توان داد با خوش	که آن گیر کم کرد از خوش
سروش میرانده کار ساز	جواب سکندر چنین داد با	که حکم تو بر جارد جهان	رو نداشت بر آشکار و نهان
مغرب کرو میت صحرا و	مناسک را کرده ناسک	بشرق کرویی فرشته سر	که جو مسکنش نام نتوان
گویی شمایل اقلامشان	که قایل جوانی ز تعظیمشان	جو تو بار کی سوی راه آوری	که در رسید و سیاه آوری
ز ناسک بسک در آری بنا	ز نایل مایی نقایل راه	همیش حکمت مسخر شود	و که سر کشند از تو سر شوند
ندارد کس از سر کسان با تو	یکه د کس اندر جهان جای	توان شب چراغی به نیک ای	شب افروز چون ماه و چون
که هر جا که مایی بر اوج بلند	کشی ز کجینها قفل و بند	چنان کن که چون بر راه آوری	بلانده خود بناه آوری
نیار جهان افی تر برست	کردی نه بر تو نه بر لشکر	و که زانک برده که را می	کسی بایدت بس رو و پیش
بر کشیش کند جان تو	بود نور و ظلمت فرمان تو	بود نور از پیش و ظلمت	تویی نه میزد ترا بیکس

کمی کو باشد و عهد تو دور	از آن روشنایی بدو	کسی کاورد با تو سر در خار	بر و ظلمت خویش را رگا
بدان تاجو سایه بان تیرگی	فرو میرد از خواری و جگر	بکشور کشادن سباه آوری	بهر طایفه کاوری روی خوش
زبان دان سوی در کسوی	بنوشد سخن بر تو از سر و	تو تیرا بج کوی بروی زبان	بداند یوشندن بی تر جان
به بران این معجز ایزدی	تو کی و یاید مخالف بی	جوشد دیدگان گفت بخاره	ز فرمان بری بنده را جاره
به رفت از آردن ان بام	که هست او خداوند و بان	وزان روز غافل نبود از	چنان شعل در دل نیاورد
برون زانک میغام فرج	خبر مای نصرت رساند	ز مرداشی جاره جستان	که فتح بود مردم جاره پستان
سکانش کربهای خاطر بند	که از ره روان بار داد	به صفا عظم که از خردی	نشانی بد از باب ایزدی
به زمک نام و فرخ دی	بشک سیه نفس زدی بر جر	از سطو سخن و در و	جود داد کونم خوب و
فلاطون در کانه را بنفش	ز مرداشی کانه او را بد	سوم درج را کرد سقراط	ز هر جوهری کان بود دل
جو کشت این سه فرستاد	سخنهای بایکدگر سخت	ش آن ماه را به هر کرد	به مجید و بهناد در یک نور
جو سنگام حاجت رسید	به آن در جهان شکر دی	ز کجینه سرور قی بار	طلب کردی آن شعل را با
جو عاجر شدی را پیش از داوری	رفیض خدا خواستی یاوری	نشت اولین روز و	بنار که بر آوردی روز تاج
چنان داد فرمان بوج و	کیش آوردان کلک فرمان	نویسد کی نامه سودمند	باید فرمانک و رای بلند
سپسل با ندر مای بزرگ	که و ساز کاری کند و کر	برون شد وزیر از بر سر	ز سه گفته را کشت بد و فکا
خود را بتدیر شد و سنو	به آن مازگان کومر ارد	سر کلک را چون زبان تیر کرد	بکاعد بزاری شکر ز کرد
چنین بود در نامه رهنمای	از آن بس بود آفرین خدای	که شام با دشت دل آباد	ز یاد شان دور شو باد
دری را که بندش بود باید	زدانما توان بار حسن کلید	به دولتی کاوری در شمار	بجودی بکن میش برورد کا
به پروزی خود قوی دل با	ز ترس خدا هیچ غافل مباش	خدا ترس را ساز کار است	بود نا خدا ترس را کار
بهر جا که باشی تو مند و شاد	سبیدی بر اش فلک باید	مباش این از دیدن چشم	نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنان زد مثل برده کو شاد	که خوی از خویش در	زبان در حق باید کرد	که از خاک بر نیار و بلند
دو شاد کشایان خجیه گاه	بجلاان بخشد مانند دام	سبق زد خود زانک آید	حسد را بخود راه بر بسته

حسد مرد را دل برد آورد	میان دو ازاده کرد آورد	بکینه بر بکس راز بای	بجواز بای بر دی در آتش بای
گرت بکسی هست کین کین	نزدش کن یکس از بچ و بن	خواه اد کسی کین آبی او	نظیش کن در عابای او
ز خوشید تا سایه موی بود	کاین روشن آن تیره بود	صدف کرجه بمپا شد با	در قواج دارد ز شمشیر و
برادر بزم برادر کسیر	که بر فرق باشد ز خون باشد	زن در کس از بر کس شس	سیای خود آویز بر پیش را
جو آورش ایزدی بایست	نباید که رسم بزی آیدت	بد آید بدان راز خج کبود	به نیکیان به نیکی آید فرود
کین جز به نیکی که اندکی	که در نیک نامیست باندگی	منه بر دل نیک نامان غبار	که بد نامی آرد سیر انجام
کین کار بد که مر از ابله	که بر وردن کرکت آید کند	میامیز در بهج به کوهی	به کیامی جاکتری
زدن با خداوند فرنگ را	بفرسک باشد تر از نهایی	جو سود در پیش خوانی کم	خون رای با مردم بی درم
کشش حشمت از مردم کوش	جو اهر خری باشد از جو فرو	به جیسی از کور و کاو و ملک	بجنسیت آرد شادی بک
جو در برده ناهنجش باشد حال	ز تخت بسی نقش بند حال	مشو بازمان افکنان کاو	که مانی در اندوه چون چرخ
بر آنکس که با سخت زوی بود	در شتی به از نرم خوی بود	سیر نده راجون بود بکار	بزمی طلب کن بسجی بدار
پرنجم خون کرد از فیه	بخزنی میا و به تیزی به	جوافی میان دو بدخواه	بر اندکشان کن تکام کار
در افکن هم کرک را با بک	تو بر آردی از میان دو	کسی را که باشد زده معان	بازان باید ده با بکا
رسول توانا توانا دوست	به نامم از جنس انا دوست	جایی که آمن در آید برنگ	بزرادون آمن بر آورد
جزین زهر ز افکن نیست	ز از بر دشمن بر افکن نیست	بخزنی توان بای زو بایست	بجلواد به طفل تیری ردت
جو مطرب بسود کسان شاد	ز بند خود از سروی آردا	جهان را جو سنج سخن جاست	پارای ماکروی آراست
میارای خود را به دیان باغ	به ست کین جو به جوی باغ	خزین که با تیت بر تیت	جو ادای به ادون شوی ر
ز آن آشی نیک کاندست	کو کر زرو صاحب ز کرب	کره بهتر از بند و بند از کر	جنین گفت با آتش اش
گفت آتش از خوابی اموتن	ترکشت مردن را بپوتن	فراخ آستین شو کین بر شاخ	فد میوه در آستین فراخ
ز سبزی مباح آن جناب شاه	که از میوه در می در انجام	بکینف معقلی راه برد	بیفتاد و از شادمانی برد
به دست کرم را آب برد	نباید نشانه یکا خرد	به متری کاوری ختن	شاید رو خواب که با حن

مخور آب نا آموزده تخت	به کردن کس آن باور	به زان میوه کان غریب	که از ماتوانی بصیف ابدن
بوقت خورش سرگذاخت	یر میزد از خورده بای عجب	بر آن ده نارفه باشی بسی	مرو کرجه مراد داری کس
رسی کو بود دور اندیش باک	به از راه نزدیک اندیش باک	کران یادی مال خندان خوی	که افد بکرم کمت گفت کوی
ز سر غارت و مال کاری به	به رویش ده ده یک سرجه	نهانی بخواند کان خیزده	که خوشنودی ایزد از جگر به
و شش که نظر مانهانی بود	حصار بلند آسمانی بود	به راندیش با بکا	به میسر مال از خراج راه
شکم بنه راجون مگم گشت	کند بدلی کرجه باشد دیر	ز میران جهان ده گردن	ز بکدارشان از خورش کشت
جنان دان که مگم سخن و	بود لک از چون تویی بی	بروزی دو نوبت براری	سران به ریا کاک بخوان
مخور باد به بهج بکا بوم	تن آسان مشو مانیانی	بروش بری کس و داعت	که از آب روش باید غبار
جو روش تر است از آب	امانت به داد در بای و	اگر مقبلی مقبل از شناس	که اقبال را دارا اقبال با
به بد بر از اسوی خویش	که انکوز از انکوز کرد سینه	و فاضل را آوردت	که در ارشش که بود ار
جو شامی بگرداند آینه و حال	بگرد بر او سنگ ملک و	بیاده که او راست آیین	لکویار کردد جو فریز شود
اگر صاحب اقبال بی کسی	ز بهج که با او بشوری به	به کرد شتی با سهر لب	ستیزه مبه تانیانی کردند
بندول بهر چه آورد روزگار	مکردان سر از بند انور	اگر نازی از دولت آید به	مر از ناز دولت نباید
بیازی که دولت نماید رخ	که در ناز و دولت بود کان	جو سنگام باز تو آید فراز	کشد دولت آن روز تیر از
صدف جلالتش را نشد	که مغزی که در آرد اندر ما	از آن محبت کان کومر	که ناید که جو بختی بک
زیر و ز کون کینه انده	که یروز باشد مر انجام کار	مشو نا امید از شود کار	دل خود قوی دکن ز نیروی
رهن ستم را به کینا و کی	که کم عمری آرد ستمکاری	شراز داد خود کریشان	ولایت زیداد و بران
ترا ایزد ار بهر عدل آفرید	ستم ناید از شاه عادل به	مکوز رای چون رای را کند	جنان دان که به در حق خود
جو کرد جهان گاه از نو	بکرم و بر بای سیر	در آن کرم و سیردی طاعت	که کرد اند از عادت خویش
جنان به که مفضل از فضل	بخا صیت خود نمایضال	رسی رسی نمایند شت	توز از تموز آورد شت
به مر جان مکرد در تربت	مکرد و بر و کردش روزگار	جای تو کرد کند ناکینه	تو تر کنی نیکی با کس

هم از اتم این را فراموش کن	زبان از به خلق خاموش کن	هر چه در محنت جو الماس دار	به سیداری افاق را باس دار
خین در مثل کار دانی بزرگ	که باس شبان نیست مانند کرم	جو یابی توانایی در شربت	رن خنده کا بخاود خنده ر
و که ناتوانی در اید بکار	کن عابری بر کسی اشکار	بباز خنده و غری میبند	غین باش نهان وید بخند
بر جا که جری فراز آید	بجرب ارمایان یار آید	هر وقت بدرازد که در چرخ	نباید که یابد در آن حرب راه
گرین چون ده بدست آورد	بکوشندگان رشک آورد	جو خواهی که باشد طغیان	طغردید باید سپیدار
بفرج رکبان فیروست	عنان غنیمت بر او بر بند	بهر ج آری از نیک و از بدی	باز جوستن مین و نیک از بدی
جو این نامه نامور شد تمام	بشد داد و شد کش از و شام	در روز که عطیة آفتاب	دیند کافور در مشک تاب
و پیاد شد و بر روشن ضمیر	مطاطون نهاده بر چرخ	کار دیک نام و دلوان	که خواند کار از بود کار
بفرمان شیر در یاشکوه	جو امر بر و ن ریخت از کوه	و کوه نشان کلک فرمان	بنفشه خین بود در دوش
که باد افروزی را پنهان و رن	ز ما افزیند را آفرین	بس آفرین کردن کردگار	بساط سخن کرد کوهنر کار
که شاه جهان از جهان برتر	جهان کان کوه مرشد او کوه	جو کوه نهاد بر کوه مرشد او	خطبانی کوه مراد پیاد
کین گاه در دوان شد این طر	شاید در درخت کردن یل	درین جای که بیدار نیست	جهان بانی او را سر اوار
مغودار اگر نیک و کرد کند	باز از کوه مرشد کوه	جهان گیر چون سر آرد رخ	بیدار کرد جهان یار تیغ
سمان تیغ مردان کوهنر شد	بیدار فرادگان تیر شد	بروز و شب بزم شامی	زدانان باید که باشد تپی
شأن بر کردارش آوشتا	نباید که بغیرش خورد و خوا	دو آفت بود شاه را هم	که در ویش را نیست آن دست
یک آفت بطیاح حرب است	کوه را کند جرب و شیرین است	در آفت از غمت زبا بود	که از از و نا شکیبا بود
ازین مرد و شر را نباشد بی	که آن بر کند طبع این س تی	نه بسیار کن شود بسیار خوا	که آن پستی آید و زین گوا
چهارا که بینی چرخ و زرد	بساطی فریند شد در نود	جهان از دمایه مشع و نام	از ان کام می جان بر اید نام
گویم که دنیا از بهر ماست	که هم شدی ما و هم شهر ماست	بناشم ازین کوه دینا بر	که الایم از خون خوی بد
نهادی که برداشته از کوه	فروداشی می جگر خون کند	ازین جاب و ترکب ار است	زهر کوه مر عاریت خواست
عنان به که تخم از ان شتر	که ایشان ز ما باز بخشد	اگر آب در خاک غیر شود	سر انجام کوه کوه سر شود

خری امش بود و جیش درید	گری خورد در حین خمید و	جهان جاربشت و ماحار	هم لایق است این در است
دو سیه هم گفت و کوه خند	مجن را بطغز انداختند	یکی گفت که زشی روی تو	مگر دکی در جهان شوی تو
و که گفت نیکو بخت را	تو در خاز از نیکوی مان	چه جسم خدین برین است	که بارک شد خواب مده است
کسی کو نداد که در وقت خوا	و که ره به بیداری آرد تا	زخمن جو مردن بود در اس	که مانده هم خواب و مرگ از اس
درین ره خین جواب مرکب خوش	که خندید مرکب را خوش	جو دی کرین جواب بر کز	شکبا شدی دیده ناشکب
مگر دیدی احوال نادیده را	بندید و نابندید را	ازین سیده داودی سا	زمانی بر آسودید از باطن
چرا ازین یک شکم و از ان	که اندید باید بهر سوغان	شب آویدند بد ریاد	چرا چون بانی بود بار
شاید گانی که صاحب لند	طلب کار آسایش لند	که از اندکی شتی به زربای	هم آحر با سایش از اندرا
به ره روان شیندگان	که ازین بر شیندگان	سلامت در اقیم آسودیت	کرین بکدری جلد سیدیت
جایه درین آفت منوش	بصید کبابی شدن کوش	سر انجام بهر بار کوشیدنی	بخر خوردنی نیست و بوسید
جو بوشیدنی باشد و خور	سحابی در کیمت ماکر	بدریاد انکس که جان کند	هم انکس که در کوه کان
کس از روزی خویش در	باز از روزی خویش در	سوخس مین که خدین در	هند از در جان و زور زین
ز زکان که او خاک بر زکند	خورد خاک و هم خاک برین	جهان انکسی راست کوه در	خورد تو شاه راه با هم مان
زیکه بخشتری زدند	بهر فیهی لاغری جند را	یک جو که جویند سیدک	بدان خشکیش جرب کرم
رعی دور و بری در آن راه	ز بایان متزلزل کس آگاه	نباید عنودن جان بی جبه	که ناکاه سیلی در آید
بودن جان تیری خواب	که تن ناتوان کرد و در و ی	که غم راه آورد راه جو	بر آید حاشفکان بوی بو
بکمان بر انکیزان راه	که بر خود امین کرد راه	شب روز بیدار باشد بجا	که بر خفکان ره زرد زکا
بس ویش نید بفرنگ و	نزداد بکضار یکا ز کوش	جو لشکر کشی باشدش روشن	زرد شواری ن ندارد نیاس
که در که بهامون کند کوه	بر انکس که ناورد در کوه	بوک خرابد جباران و	بسیست نشیند جباران
زمین خیران بوم رایک دو	بست آرد و سیر دارد جو	وزیشان نهانی کند جبه	که بی آب و تخم از زمین بزر
لانی آن کار کرد تمام	ز جتی نباید کشیدن کام	جو اید زیک بر سلامت	سر جند کس را نباید برید

در آن ره که دستی قوی تر بود	زدن بای میش افت سر بود	شاید در از د اوری بی فرد	رد عوی نشاید در ویش برد
جو بر رشت کاهت افکره	شکبایی از جند پیوده	سه کار از زو بستگی	کشاید و یکس با بستگی
فرو بستن کار در ره بود	کشایش در آن تیر ما بود	سخن که چه شد کف بر جانی	سخن دانی شاه ازین است
هر جا که راند نیک اختیر	خود خود کند شاه را روبری	کسی را که ایزد بود کار ساز	بود ز آدم و آدی بی نیای
دلی را که آرد و رفته در و	باندیشه کس نیاید فرو	اگر من بفرمان شاه	شالی بنشستم جو کارا گمان
نیاردم الا بر پیش بجای	که اقبال شد شاه را در نهایی	شد خاطر شاه تبحر کس	خدا خسر دیا و ر شاه و
خرد باد در نیک و بد یار او	خدا باد سازنده کار او	خردمند چون ناله را کرد	بشاه جهان داد و بردش
دل شز بند غم از ادکشت	<p>بند در آن سقراط در نامه</p>		
سوم روز کین طاس باز کرد			
بتراط فرمود دانی روم	که مری رخا تم در آرد بموم	نویسد خسر نامه ار جند	ز هر نوع دانش زمره گویند
خردمند روی ازین پیش تیا	بنوعی در بدر یاشفت	چنین راند بر کاغذ نیم سای	سواد کس را بفرستد و رای
که هر تیر نقش را نقشند	بنام خدا سپر بر آرد بلند	جان آفرین ایزد کار ساز	که دارد بد و رای و دانش
بس نام زید آن کیتی بنا	طرا کس بت بر نام	که شاه ازین جا تمام نش	مشو جو بفرمان و منک
ترا که بسی کوه سر آمیخت	ز از به بازی بر آمیختند	بلکیت در ره نهان گفت	دیری کن مان و مان گفت
هر جا که باشی زیکار و سپور	مباش از رفیق سزاوار	جو در بزم شادی نش آوری	بر بار خندان بدست آوری
کن در رخ میج کلین نگاه	که تبار تو شادی کرد و تبار	جو روز سیاست دمی بارعام	میکن نظر بر جریان عام
بنامه گران کو کیتاخ کن	رود با تو کیتاخ در حسن	جو در یاکن جو بهتاجوری	که تخت مرجه ان بهتاجوری
بر کس مده بهر چون آبی	که تابیش میرت شود چون	جو از حار بیرون فرستوی	در و رکت را کند مشکوی
بنش جو در کل بود با شکست	عقوبت بود بوی او در	سر زلف را چون بر آوی	که خاک را باد غیر ووش
چون کس که سر ای نوبت	وزو جبر کیتی بای نوبت	یک قوه قانع شواز کار	بهتر خسر تو از آفتاب
خداست روی از خوش	که در کاری شاید ان یافن	کسی کو شکم نبه شد چون تو	ستوری برون آید از ان

جو آید قیامت ترا زو بست	ز کاوی جز با شکست	ز کم خوار کی کم شود رخ فرد	ز بسیار ماند انک بسیار جو
میشب مرد بسیار خوا	در آروغ بد باشد از نا کو	جو شیران باندک خوی غم	که بد دل بود کا و بسیار شیر
خرکاهان که دم می کشند	از این کای خم می کشند	بقطره پستان آب در باجو	به کام دادن بدی در ریخ
سمان مشک ستا که تری شود	از افساد آن آب بری شود	جان خور و خوشک آن جو	که اندازه طبع داری نگاه
یخش و بخور بازمان اند	که بر جایی خویشت ازین	جو دای و خور دی و مانای	چهار از اتوی بهتر که خدا ی
ز طعم خورش خوش کوار	حلاوت مین کار سازش	جو با سر که یازی مسوید	که بشیر سر که بود نا کو
ده تن باستانی و لهو و ناز	سفرین و اسباب زمین	بکار اندازی این چه بر کرد	که بایان یی کاری افترید
بدت کسان کان کو کین	اگر زنده دیت و بای بر	ترادیت و بای این رست	که ناگذری از تو در گذرند
برستند کان کرد آری مرا	برستش که از این فک زکا	جو در خدمت بای و نیروی	حوالت کنی سوی باین بر
جو باین بریت مانده جای	ز انکه بانی قوی دست بای	جو بای برستند نگر کو	از ویش از و مهربانی جو
بستار بد بهر شیرین با	به از بد خوی کو بود مهربان	بکسار خوش هر شاید نو	زبان ما خوش و مهربانی جو
سخن ناتوانی بازرم کوی	که تامتج کرد آرم جو	سخن گفتن نرم و رای	در شی نمودن زدی و انکیت
گرم تیند شد تیج بر من	ز تیری بود تیج را ما کر	به تیج چنین تیر بازوی	قوی باد هر جا که را کین
جو برداخت زین درج را	جو که سر بر کرم زو آب	<p>سبب من اسکندر باست</p>	
سر بر حسن بر کشیدم	بر انکندم از دل را کشیدم		
ز کچ بجن هر برداشتم	در و در نایفته گذاشتم	بر ایرایش نامه خسر وی	کین سپر و را باز دادم
در آند خرامان سخن سین	من د او تیجی «آیت»	سر کلک از کو مر انداختن	فلک را سکم خواست در ان
نظر چون بآینه انداختم	رو صوره خویش بشاختم	که آشفه خویش خدین	مین خویش خویش نهادن
ز کیش تی یافم خواب	بدیدم جوان سپر و شاد	دگر کوز دیدم «ان سربا»	که چون بر نیان بود در بر
از ان یکد رفته رفته	ز و ماندم اندر محس	سخن بر بفت کین کرد	کل پندخ را زدی از د
		ز بانی که خود را سبک	ز دستی که نقش کن کنم

چلی کشتم از روی بی رنگ	کوهی که گفتم بر آنکس خوش	که بگردان نقش را نام	که بگردان نقش را نام
از آن میش کاید شیخون	به بنیاد این حاکم درم	که خواب گاهی بدست آورم	که خواب گاهی بدست آورم
برونده دور کرد من حال	چنین گوید از گردش ماه	که چون ماه حکم اینکند	که چون ماه حکم اینکند
زدیوان فروشت عنوان	که نامش برآید بدیوان	بعزود تا غیره روم ورو	بعزود تا غیره روم ورو
از آن میش که تحت خود خشت	به داد و او را با بر سپرد	به ریز بکشد مزار زبان	به ریز بکشد مزار زبان
که من رفتم آنک ازین داد	چنین کن که گوید با چنین	به روار باندگان خدا	به روار باندگان خدا
بر روزن داد و دین ز	که گذار فرمان برورد کار	به فرمان دین گوش کار	به فرمان دین گوش کار
چنین را گویند بد کو بود	که نیکو بود که بد نیکو بود	که گفتار بد بود فرشی	که گفتار بد بود فرشی
ز شعی که و شر میاری	به صاحب عمل رنج خواری	که نه چنان آن نانی شکیند	که نه چنان آن نانی شکیند
امید خوش بهر ت از خو	به عده بود زیره را بر و	که جو ریزه باب من می شک	که جو ریزه باب من می شک
کلی که گم از خوابش	که بباران بنیل آید ایش	که سمکار کار از املن یادی	که سمکار کار از املن یادی
چون دین کمر او رنج	که اندیش کند بای رنج	که جو خا می ز جندین بر اند	که جو خا می ز جندین بر اند
بسا آب دیده که در دست	که بسا خون که در دست	که ترسی که شمشیر گردن	که ترسی که شمشیر گردن
که او جهان دان که یک دو	که نیند از دست تا در پای سل	که بین تاجه چون در جهان	که بین تاجه چون در جهان
بسا ملک را که کردی خواجه	که جو بسند چون داد خو	که بدان راست یاید که بسند	که بدان راست یاید که بسند
که دل برین سبز حکم	که دست از دای رخ حور	که دی دارد از مهربانی	که دی دارد از مهربانی
چون خاک از سکو نت که پسته	که شبان فلک شد توانست	که توشایی جو شامین شوی	که توشایی جو شامین شوی
عنان کش و ال است	که در ده حکم است این	که بجاری که غم را و بی شک	که بجاری که غم را و بی شک
بخونی و در و آلوده	که یحیی بر سر گاهی که	که ز دومان که در بر خاس	که ز دومان که در بر خاس
جوشه با رعیت بد او شود	که رعیت به بر دلاور شود	که مشورم گفتار باری	که مشورم گفتار باری
کلمه که از امیر نر	که کلمه خود از دشمن خود کن	که کلمه شد که م باد	که کلمه شد که م باد

ز پوشیدگان را پوشید	وزیشان حسن با پوشید	میاور با فوسس عری	که افوسس باشد با فوسس
سخت زین خط که در دارم	که بگویم که بر زین مگوید	که ترا کایت آسمانی بود	که ترا کایت آسمانی بود
نمرود مرار فتنه شد	که بر دم تو شعل دهم و کاه	که رفتم بی دور و خوشک	که رفتم بی دور و خوشک
که ایم جان کن که از چشم	که تو خیره باشی ز من چشم	که ز آمدن حال بیرون بود	که ز آمدن حال بیرون بود
جان کن که فردا در آن	که بگذرد زبانت ز غدر آوری	که بخشن چون بر سر برد	که بخشن چون بر سر برد
به نو د تا لشکر روم و شام	که برو عرض کرد خود را نام	که از آن لشکر انچه اختیار	که از آن لشکر انچه اختیار
که گین کرد سر زدی از گشوی	که بر دانی هر کی شکری	که جادش نه از اثر از بهر یار	که جادش نه از اثر از بهر یار
که از کش نخین از و سیراک	که بکشتی گمی که را کرد خاک	که نزارد که بختی باز کش	که نزارد که بختی باز کش
که زهر پیش کاید جبار بکار	که گین کرد صد صد زمره کار	که بن ساز مندی جهانگیر شاه	که بن ساز مندی جهانگیر شاه
که ز نقد ویر زوی را کرد	که بسکند زه که را کرد	که بر جهان داری انچه نهاد	که بر جهان داری انچه نهاد
که باین کینه و خست کیر	که برد از جهان تحت خود تر	که بعزود میلی بر او خست	که بعزود میلی بر او خست
که از روی دریا یک ماه راه	که نشان باز داد از سفید	که بدان تا بود دیده بان گاه	که بدان تا بود دیده بان گاه
که جو ز آینه حید پوشید	که بر انداخته تحت گویند باز	که اگر دشمنی ترک مازی	که اگر دشمنی ترک مازی
که جو فارغ شد از دست کانی	که نشیت از بر نور عالی	که نخستین قدم سوی مغرب	که نخستین قدم سوی مغرب
که وز انجا برون شد بغی	که فرمان از میان جنت	که جو لختی زمین زان طرف	که جو لختی زمین زان طرف
که ز معدن تنی جند غم یافته	که زید او دوران پستم یافته	که نظم کن سوی راه آمدند	که نظم کن سوی راه آمدند
که چون از تو باکی بد رفت	که مکن خد باک را نیز باک	که در آن جای باکان یک است	که در آن جای باکان یک است
که طیفان آن خانه از جند	که زینت از و خرد از و کند	که طریق بر پیش را می کند	که طریق بر پیش را می کند
که چون دین سر را فرخت	که بسی را با حق سپرد انداخت	که همه در اسم ازین دیو زاد	که همه در اسم ازین دیو زاد
که نکند رجودید انچه	که وزان میان بریشان	که ستم دیده را گفت فریاد	که ستم دیده را گفت فریاد
که جواز قسبان از کجاست	که عنان سوی بیت المقدس	که حصار چهار که پیش باز کرد	که حصار چهار که پیش باز کرد

یکند و بختش اندازد و روزم	بدان بار و نذران روز و بوم	جویداد که من اکاه کشت	که آواز داد اندازد و کوه و تپ
کشت آب و بیکار او	بنود که از بخت پیدار او	بناول شیخون که او شام	بران دامدن دیو رب
جویداد کردید خون و عین	ز دروان مدیس او عین	سادی بران بخت تار زمان	زیداد او برکشاید زبان
که هر که بدین عاز پیداد کرد	بدین کوه بخت بدش باد کرد	جو بزو بستند از باز بک	بغیر آفت آن خاک را
بر آسود از آن جایی آسودگان	زروشت از دست او	جفاکایستم کار از و باز د	بطاعت کران جایی طاعت
برافزید او را از جایی	و از افزید را بدین کرد	جویداد که دعوی و داری	بدانش باید و دین داری
کس از او اش و دین او	رجی دید و روشن بدین	جو آموخت در هر کسی دین	بهر بقعه طاعت کی نو نهاد
برفن و کربان لشکر کشید	بعالم کشای علم بر کشید	بتجلی را ند بر کوه و درو	کجا پند دید آمد فرو
جو از ماندگی کشت برد	در کربان شد عزم را	نمود از بیابان بدین	برافکند کشتی بدین
بهر بر سر آب برایش	نیار و صیدی در راه	از آن سوی که خوشیدی	کجا بوی یی کرد با هم
جزیره بی دیدی آدی	برون رفت و بدین زمین	پیشش بارکش جانور	هم از آدی هم ز جانی
دران هم از ایشان نیاید	واز و کوه بر کوه بکشد	سرانجام چون رفت دایی	نشیب زمین کاد و ان
بیابانی از یک چشمه	که جز طین اصف نیکست	بران ریک بوم او کسی	زمین برش اش در اند
مانا که انجا و ان باری خاک	در تکیب کو کرد بود ان خاک	جو یک به دران با درخت	از و نیز هم زخت برد
جو بایان این وادی آمد بدید	سکندر بدین اعظم	دران رف در پیشکشی	که نوایش او قیاس
محیط جهان موج میت نمود	از ان میت جایی رفت نمود	زور من آفتاب از جهان	دران زرف دریا بودی
فلک بر شبار و زوی از لوح	بدینا افکندی از چشمه	با در و نمن آفتاب	اشارت بحمت و دریا
ساق چشمه گرم بود دست	بدینا حواله کد ز نهای	جو آبی یکجا میباشود	شود حوضه دریا شود
معین بود تا بود در خاک	معلق شود چون شود کرد	بوقت حیل آفتاب	زیر کاران بحر و بند
علم چون بریزد از او	توان دیدش در موج	جو لحتی رود در سر آرد	که آید نور و زمین در حیا
بدانش چنین نیاید قیاس	در کربان میت بر سب	جو آن چشمه گرم را دید	شد چشم او گرم در خواب

ز و اما پیرشید کال حیات	میدون مکنان ان حیات	درین برده بسیار حیات	نیاید بکشتی بر رشت
من این قصه بچندم ازین	جوابی خواست کس بدید	و مدگر کسی شرح ان بود	کی کرد در کز کی زیر خاک
که داند کرون ازین طایفه	کجا میکت جان خودشید و	یکند در بان ساطع از ام	سوی آب دریا شد از ام
جو سیاه وید آب دریا	که بپست بر قطره دید از ایر	در آبی جان کشی آسان بود	و گرفت یی در ششسان
شازره شناسان برینید	بمیدن کار و تویت ساز	که کشی بر آب چون افکن	جس که زخ و ورون افکن
بدین کار آرمایی صواب	که شاه افکند کشی انما	نمودند که صد و مهنون	ازین آب کشی نیار و
در کربان آب سیاه نام	که از نایت نیا نام	سیاه و شکاره و شکار	جو دزدی که آید برون از ناک
سیاست جان داران جانور	که بنده چون بندش کی نظر	و دجان و دیگر بچند ز جایی	که باشد بر ایمی چنین
نمودند منزل شناسان را	که چون شد کوچ ازین کج	بسی پیکر و کین دران کج	سه ازرق و زرد رنگ سنیا
زورین چون موفیقا زد	من و من کمر و پشته	جوید و روید آدی	بجد و بس شادی و خری
ان حری جان و در درین	مان دیدن و دوان جان	ولی در حبه باشد ز فعال	ز صامیت افد در صدم
ز بهر ان جان بر نشی	بمی خواش بند جان کرا	جو شد گفت این داستان	و ستاد و کرد از ایشان
جان بود کان بر کین	تی خد از ان حال بر پیک	بزمود تا بر میومان	بان پیکر و کین رساند
به دید ما باز بند حیات	که اندکان پیکر و ان	دران شک جندان که آید	برندش بران میومان
به زیر کربانها کرد بند	نار و بر و باز حیات	که اندان میومان از ان	نماید خود را در ان شک
بفرمان بدین رقیبان	جایی آورید فرمان شاه	که و لشکر ازین جندان	که شدت چون باد از ان
بزمود و شیه تا از ان	شتر بان صدا شتر کران	جو آمد جایی که بدین	بر و بوم انجا عارت
بزمان او پیکرها و نخت	وزان پیکر نیاید	به همان کرد که باس	کریشانی یکی باز کشت
بترتیب آن پیکرها بند	بر آورد بی در حصار	بر آورد کانی جو باد	هم یک یک بر آورد
کلی ز و کردند زان	برون بنا و بر اندود	درونی را نیند و دغالی	که رازی دران برود
شش چنین است از ان	که چون مدتی شد دران	زور حیت کر باس از ان	به دید آن که در حفت

درون ماندگان خرد انداخته	بر آن خرقه بسیار جان با	هر آن راه رو کاغذی و	باید از حصن آمد نیاز
طلب کرد با جوره زان	کنیدی بر انداخت و بالاد	جو بر بار شد پشنگ را دید	جو آتش را جان از دور
جوشکی که در یک شش خون	جو کوی هم بر بنی چون بود	شدیم ز شایان یک از او	شد این سخن را و با و ز کرد
ز ستاد و این قصه را با	برین قصه شد از پیش در	جو شاه آن بنا کرد از آن	ز دریا بسوی بیابان شتافت
جوشش ماه دیگر میمورد	ستوه آمد از رخ زمین	از آن که در بای سل آمدش	که در سویی در بای سل آمدش
بر چشم نیل و غنیمت	کران بای را دین نادیده بود	شب و روز بر طرف آن	دو اسید می راند بر کوه و غار
بر آن دشته کان رود را بود	می شد جو آید سویی رود نیل	بنی کوه و دشت از جان در	بایان رسید از آن کوه و دشت
بید آمد از دیدن یکی شک	بندی کوی سبز با بوی شک	که در کوه کوی از آن شک	بر آورد و چون سبز میبار
پروراه بر پسته بونیده را	که در کوه شد راه جویند	گشده عود آن شایسته	از آن کوه میناوش آمد
یکی بسته آن جان بودند	که از رفتش با بها بود کند	کسی کو بر آن بسته عاشرت	بر انداختی جان بحکال و دشت
ز دی قهقهه چون بر تو خجی	از آن سویی خود را در انداخت	بر و کوی رفتی و کوه از	جو مرغان بریدی در آن مرغ
و ستاده بر بسته شد جسد	که نشان نیاید کسی بارش	جهنم کیش که بر دی بران	تو کیمی بران یافتی تاج و تخت
جان جسم از آن میل بر تافتی	که جسم از حالش از تافتی	یکد جهان دید کار از او	ازین بار جو بی بی قصه را
که توان برین کوی تما شدن	دو همراه باید یکجا شدن	یکوت نمودن در آن با	برده قدم منبری ساخت
جو بر بسته رفتن کوه قار	بر انداختن آنجک آید کار	تدوچ دیدن در آن سویی	یک ده ندیدن که آورد شکو
که در دزدان پان و سودی	که در باب دانا نظر رکاشت	نویسن باشد جانین تر	همان مایه و کاغذش در تو
بود خوب فرزند آن مرد	که در دورداد غم و درد	جو میل آورد سویی آن	بود بوم بشت با و بر
بیلا شود مرد و فرزند در	بر و بخت بود زنجیر شیر	که و باز یابد از آن اصل	بفرزند خود با و گوید پیش
و که ز لیک دارد زبان	نویسد مثالی با مستکی	فرود آمدند سویی ز در	بفرود از مهر و میوند پیش
به دست آوردند مردی شک	که مجموع بود از آن طوط	سویی کوه شد بر او جوا	جو بچه که بشیر باشد و دوا
که در نیمه روزان جوان	ز ماین آن بسته آمد زیر	که کاغذ گرفته نوردی حک	بر شاه شد رفته از روی

شیش

شد داد کاغذ فر خواند شاه	بسته چنین بود که کرد راه	جان مان خان آمد کمر	بد و بوج ره خویش کردم
در یکی کشتی از تارک بوی	روند که اند خود و کشت	درین ماکه جگر شکل موی	فرود آمد ز بوج روی شد
جو بر بسته خاوه پشنگ آمد	ز بس تنگی ره تنگ آمد	از آن سکه و دیم دلم باره	بطر از آن خط سزا کوان
و زین سینه بشی و داغ بود	طرف بر طرف داغ برداغ	بر از میوه و پسته و آب	بر آورد و آواز مرغان دلم
نوا از لطافت در در	زمین از دناوت در و جسته	موی تر و رزی او	بعد از و از دناخته
ازین سیم زینت و دند	از آن سیم از و انگیزی	بشت این وان مستور	بد و بوج نیاید کسی از بشت
که در کان بیابان که ما آیدیم	بن کز گنا کجا آمدیم	که در دل و دیکین چنین	نهدی خود را در ازای
من اینک شدم شاه پد	شاه و بشید و مایه	شاه از از نهان جوا	سید را اندازان کوی باید
بکشت آنچه بر جاندا	که نامردی دارد با جوس	جو دانت کجا نشین	که در کوه طلب کرد بروست
در آن روز رفتن یا خود	از راه بایان برون شد	جو یک بایان روان کرد	غیت کرد جز راه رفتن
ریش یک و اندوش از یک	ت دانتش از یک و از یک	همه راه و شن ز دام و د	هر کوشه شکری صف
ولیکن جو کردند انگشت	و طمعت شدی ده برایشان	کس از سر کوی و بریدی	که ز نخست شدی رهنمون
کسی کو کشیدی شیر از این	شدی بان او کند بای او	برون از میانی و از جبه	برایت یک یک زبان
یعنی را با انگشتان ساز	جواب نر او ارشان باز	دین کوز می کرد و در	زمان زیر کرد و زمین
در آن ده نبودش خراج	که چون باد بریدی ز دلم	دل اشنا را بر افروختی	به یکا مکان دین را
جو زان دشت که بشت	قدم در کردی و لاجی نهاد	بیابانی از آتش جوش	ز بانی سخن گفت در گوش
جوان که باشد خدای	کس از سینه کای	چنان چو از آن کان ز	نخندد چون طفل ز
جو لختی در آن دشت	سایح آرام یافت و امکا	بید آمد آن داغ ز	که شد او از و باقت آن
در دشت سلاکتی	زمین از در حقان ز	یکایک ز خنک	به میوه و جاده از
زده بود و آنچه سید	همه یار با قوه و باق	ز مانع زین و سینه	خوب آن بانظر
بشارش جواهر زمین	ز جاده کل و در و	بساطی کشید در آن	که کوه بر افروخت

س

دوبند بی از بر ایکنیت	ز نه صورتی قالی رخت	جو در چشم یک شناس آید	و کز کوز از وی هر اس آید
ز پور تر خوضت پیاخته	جو چنان پشم بکد اخته	در و میان کرده از جرح	باین تر ز کت مایه رز آ
دوختی بر آورده قهری	یکی خشت از و در خشت	جو شسته درین قهر فحش	کان بر د کاد بقهر هشت
جو بسیار بر کشت پیرامش	دریده شد از کج زرد امش	رواقی جدا کازید آری	ز بنیاد بستر بکوه غرق
در و کندی ووشش از زبان	در فشن چون کد اقا	نیفتاده کردی بران رخت	بجز سوده عین و کرد مشک
دران رفت پلار و مکر و سوس	جو در کبد آسمانها سر و ش	یتوانی از جرح باین	کز بوی کافور تر میدید
نهاد بران ووشش میاست	یکی لوح یا قوت زیاست	بشته بران کای خداوند	کوزانی سویی آن یتوران
درین دجه خفیت شداد	کز و رک و در وقت گرفت	باز هم کن سویی تا محقق	کن قصد برقع بران خشت
یکی تر بوی کس پوشیده ام	بر سواهی کس پوشیده ام	مکود از ناموس بادر نهفت	کز غوامی تو نیز اندرین خاک
اگر خنده را درین جوابا	بر اندکند ز مشک نیاست	پراغاش این کبد تیر کشت	ز دیوار کبد و راد پست
نش را کس بود موران کند	سش خاک تم سقور ان	بلی هر کس از بر او ان	یتونی کد بر ستوران
ولیکن جو بی نیست انجام کار	بر دیادش از هر سویی چون	که اندک شد او را بای و د	بغل سقور که خواهد شکست
غبار بر آکنده در مخاک	رمان که هم خاک بر پای	از آن تن که باشد بر آکنده	شانی بینی جبین کی زرد
تو نیز ای کشایده قفل	تبرس از جبین روز و بار	مباش این از نیک آزاده	که آخر تو نیز آدی زاده
همه کج این کند آن است	پرواج مامع بفرمان	کشاد سببش تو در مای کج	سباه ترا بس شد ای بای کج
بر کج کان بر تو باری مباد	ترا باد و بامات کاری مباد	یکند بران لوح نازیت	جو لوحی شد از شاخی آونیت
ازان خط که چون قطره آب	بساطه آب گردیده راند	جو از چشم گردید اشک بار	بران خوابگاه کرد لختی شار
برون رفت وزان کجانی	بان کج و کوه نیالودیت	ز باغی که در میخ تیغ آیدش	یکی میوه جیدن درین آیدش
جو دانست کان کج رخت	بعشر از زیت برد آ	از آن کجاندان کان کج	ز خود بر گرفت و ز کس را
مدره او خود بران کج بود	زرد و دخی شیم ده بخود	دگر باره پیر در میان نهاد	بر و بوم خود را می کرد یا
جو یک خمر راه بیابان برید	کروسی دود آدی سار د	بیابانی سیر تر ز قیر	برینغور غار با جای سیر

پرسیدشان کاندیس ستاده	جو دریدار افنا نهار کد	کشت از شکایت از و دود	که دارد درین دشت جای
بنین باز دادند شکر و اجوا	که در دست ازین باد برف	درین ررف در بار کما و ای	خوشهها مایه حیرای
درین دشت خجیر بای کیم	برسم دوان ز کد کای کیم	خویم انج زان صیدایم	کنیم آلت جاد از موی ورم
ز امش بکار ست انجامدا	بود اب از ابراش از افنا	بر و کسبند اوقات بلند	بود آتش مادرین شهر بلند
ز شبنم جو کرده موایر تر	دم ماکند زان نسیم آب خود	درین کج مادر ازین سیار	و دین بر تو انجام و اغار
همان تیر بر شنی زدیگر کوز	که دارد مادر ازین دشت کوی	درین آشی دشت بن مایند	که برنده روی شاید برین
نیابان و خشی بیسی	که هر کز کیمیزد خوباکسی	بیرند جندان یکد و ز راه	که آن بر بخیزد ز مار و ماه
ازیشان بایک یک آیدیت	بیرسیم از و چون شود بای	کوی آب چون زندگانی کند	ببار جراسر قشانی کند
همانند کاب از بند زهر مات	ترتی موایت کز بهر مات	نسازیم چون مار مایع کس	خوشههای مایه سمارت
ز شبنم شاجون نیام بود	شمار از پیش جیاید نمود	و کج بر شمشان نهفت	جوشکام خورد وجه شکام
که جندان که رفتند بلا ویت	درین بادیه کاب باییت	بیابان این بادیه کس رید	سنان یکدی دیگر از خلق د
یاغ چنین گفته اندان	که بسیار کشتیم در دشت	دویدیم چون آموان پال	بیابان وادی خبر دیدیم را
بیابانی دگر دیدیم ایم	و دیشان خبر تیر بر شید	که بیرون ازین کبد تیر کون	شدنی دگر میدید در سنون
شان داده اند از بر خویش	باجا که خود شید رایت	یکی شهر چون میش و مشک د	در وادی میکانی پسید
مکود روی خوش خلق و دینا	ز باضد فرویت کی را	و کز تیر باضد بر آید و کز	نبی کس و از بیری اثر
برون از وطن گاه آن دل	بما کس ندادیت دیگر نشان	ازان تیر بیرون دران کان	بسی کوی و حیرای نادیت
در و خیت روینده و آنجور	که کرمش کرمیت و پیرماش	جو در ویتنی بر نیاید خاک	در و جانود چون کزد دملک
حسنت راوی که ما جیم	ز دیگر حکایت ورق شایم	یکند بران ملق صاحب	بیشود و بخشود شان برک
در آموهشان دسم و این جو	برافروختشان و آتش آیدیر	و دیشان بنجا و طایر	سوی ربع میگون نشان بار
جو کشتند از و آن سیران	بشنت نوارش بریزان	جو در و کار و دسار و زیا	بره بردش نه و بشنت
ازان مال خوشان و با خود	مکودند رایش با باد بوم	یکند دران دشت راگاه	و آنسبب رخت بی راه و

سرانجام کان به میان رسد نکند مایه از آن چشمه ز جو در بارین یک ماهیش ز باد جنوبی در آمد نسیم بر هم کشیدند از آن حسکی سمای کج چون دل بهوش آورد بمن سج این روح کوم نکار که چون شره مشرق برون برد	دو کر بار شد عطف در یابید بر آسوده کشند از آن بخت بخشکی رسانند بنگاه خویش دل روان رسد از اندک ز تن رخشان شد بختی بعض جوی را انداخت ترجی شد از آب این بزم جوی که چون شد کند کوچ ازین رنگ کرده زمان بزدان دود در آن منزل آن شب آرام ز قراک او شیر بر آلود جهان در جهان روشنی چون دی دید و در زمان مایه ز کج در و روغنی بخت کشیدند از مرد پر کشید وز و باز رسیدند به حال همان روز فردا خواهد چنین نقش دارد جهان که تعظیم دیرت از آن کوز	هم از آب در یابید دو کر بار کشتی بسی خستند خوار تاب انجم شب زده گرفتند بخت آنجا و آن میخندم و در گشت از یک سوی جهان دید پیازین از آن کوه زخت رود دیی میزد آراسته چون مکرش نشان در بنا آورد جو طلاس خود کشید بشو خرامنده میرفت بر پشت دی چون بهشتی بر افروخته خدای زوده خدایان سی بد اکاز در روغن مرغی سری بودی از غم دور تقصیب زندی بران استخوان صدای برون آید از گرفتند از نفس را در خیال بفرمود تا کله بشکستند	دشمن کی دید چون پیاز ز ساحل بدو یار انداختند بر حید چون مار عقب زده که هم سایه بان بود و هم خسته سایه امشب را در لخت زنی مو شیم دل خوش آورد ز رخ این چنین کرد کوم زمانه زمین را نوازین تر سوی کوه کجایی در خستند سوادش بر بار بزه و آفت وزان کم روی باز راه آورد ز اندوده شد لاجوردی بکورا لکنی همچو برام کور بهشتی صفت حله برد و خست ز در کس دمای نه دردی نکند و نامردی در دی فرومان در تن همه فویی شدنی بران کله ز یاد و آن صدای که مانند باشد بخت چنین بود نشان کردش ماه خمر و غن از جاها برکشند
--	--	--	---

یسی خست ایستادیش بر آن قوم صاحب دی برگاه برنج رکابی و خرم دی رسمی ج برنج تار یک و یک بس و پیش آن کوه را دید ز تری و سختی که آن سنگ بفرمود تا ازین کاو و کور همان ره کرد را بر و بند بک از آن نان که بودند فراش بغل ستوران در شش فم بر آن سنگ زده شمشیر جوشه دیدگان سنگ را اسر بدان بار و دوش سکاکی کتد جوانان در لشکر این کوی کر بر کمر بست بر کرد کوه جو در یکا جوهر در آرد ز آب مکرزان شد آن زمان جوشه دیدگان راه الماس نقش کرد در مونس نظار جوزان پان عقابان زین کلو باز بر نیکبار ه شان	که تا دوشان کرد از آن رانی که داند دی چند را باس دانی برون راستد از و شاه یک سه راه بر خار و جان سنگ مردت بر و کرد بایست سم جاربایان بران لنگ بحرم اندر آرد سم ستور ز نسکی که بودند زوشده نی چند رفتند و یک شاه نخیش از آن نعل بر تانم زیر و شمشیر شد و زرد ز برندی ناش الماس کرد رو خوش از الماس خالی کند سیان بست بر کس این کمی وادی بود در سنگ ز در بای مایی که در بای آب کوی یار توان شدن سویی که در کاه دارد جوالاس بدان تایدست آورد جاع عقابین اندیش در کشید کنند که از یکدگر بای شان	در انوششان رسم دین بود جوشه کاران کشور آید ره انجام را زیر زمین رام بیدار شد تیغ کوهی است بر و بردش کبران تیغ کوه جوشه دیدگر شک بولادی بعدا و کر با سهای سطر بیزان شد راه مبر و فند کمی شست سنگ آوردند بسی کوفتندش میولادی بر جوی می ساختند جواس سمی گفت با کس از در نموش بر جیل حوی سبده یسی با خستد بالا و است فراوان در آن وادی الماس زمانه آن در و صد نفر از همان راه کجند دشوار بود هم او ترس ماران هم او تیغ عقاب سید کر بای سنگ بفرمود کارندیشی هزار کجا کان الماس بشناختند	طریق خدای و سپهری روار و شد از راه بر کاست که انجم در آن کم آرام کرد که از بر شدن بود باز اگرند ز رخ آمد تیغ داران ستوه خراشیده می سم جاربای به بندند بر بای سیونان تر گریوه میولادی کوفتند که سم ستوران از دست شد بای بولاد شد حلیت بار زیر بر چایست از وی که میت این گرا یار تر جوب که تاراه داند بای سنگ که انجایه کوم کم آید بدت که روشن تر از آب طلایس بود که دیدیت ماران جوهر فرو طریق شدن نایدیدار بود کیمی سوی وادی رفتند بسی دید بر یک نکازی نه میتگان ز بهشت نیاید از آن کوشش فنی نداشتند
---	---	--	---

جو الماس دوشده شد در کلا	بخش در آمد زهر سو عتاب	کجا فک مرد و برد آهنگ	در آن عازم مار که داشتند
پیردند و خوردند بالای کوه	بس هر عقی دوان ده کرد	سر الماس کن کوشت افاده بود	بر شاه بردانک ازاده بود
شه الماس را بهم کرد کرد	بدش اکنون بود و نیکوس	وزنجا سویی بستی آورد	فرود آمد آن کوه چون پند
در آن یور تعجیل می خستند	رسمی قلا و رومی خستند	ستوران ارغفل آتش کجته	بجای جوی از سینه خون کجته
جور فندیکه از آن راه	سم باد بایان شد از پوریش	سم آخر شیر روی نخلند	سپاه از کلا رست و شاه او
برون پیر شاه دخت از آن	عارت کی دید و جانی فراخ	در آن ز عید کشت و کاردی کج	نوارش گرفت ز باران و بر
ز سبزی و تری و مابندی	بروجان دل را شتابندی	ز تاراج آن سبزه کی کرد	سج سواران یکانه سیم
جوانی در آن کشته خون سیر	برهنه بر و بای نیلی بست	ز خوی و جالای یکیش	سر او را تاج کیایی شش
فرز و نه یلش جودش کلید	شان بر و مندی از و پی	کی میل برداشت و کوی	کی بند بست و کی کشاد
چهار از خواندش از زم و	کوهی تو با خاک چون کشت	جوانی و خوی و پند از مغز	ز نهران بیاید همه کار
ز کار تو شد میل برداشتن	بوی از و از کاشتن	بدین فرمی کوه تاناک	ز فرج بود هم تر از و نی خاک
بیاتر آباد شاهی رسم	ز یکا ز خاکت بر بای سیم	یا سخ گشا و ز آسپه رای	جو آورده بد شطخه متی
چنین گفت کای رایش رود	هم بوستان از تو آموز کار	جان ده به پیش و ریش	کو در خلقش باید اندیش
جز و از کاری و کار است	من باد شاهی سزاوار است	کشا و ز زبانی باید	چو زنی بیند شود کور است
نم در رشتی گرفت جرم	هلال در شتان بود جای	تن تحت کونا زنی کند	جو مضمی بود کجا کنی کند
چو شاد به جاجی را با	شاکت بر گفتن خوش	جنوبار بر شیدش از کرد	کون ترا کیت پروردگار
که شد باس داتو در دخت و	بنامت کجا کرد با و از نیز	کرای بر پستی گرامند	نظر بر کلامین ده افکنند
جوان مرد گفت ای ز کتی	بسیخبری مطلق را و منجا	در لکین دل خوش کیم	سمان قلدی بر شستم که تو
بر اندن آسمان کینود	کنا و ناکوه و صحر او رود	شبه و روزیش جان او	انم جندره روی را بر مین
بدان چشم و ابروی آراسته	کون سان من و اونا حوا	بدیکر که مها کبابا نمود	کو از هر کیم سید کور سود
سیکش برم واجب است	ز آنکس که او باشد از دشت	کون کادی دین جرشند	خدمت کوی چون بنمدم

جهاز اتوبی یا خسری	رسد تو دار و جهان مکی	سکندر بران کی سرت جو	که بودش سپهر و سپاه خرو
شاکت و بر باکس بودید	مان نام بریدان برو کرد	براد استش جلیت خسرو	بدین خدا کشت نامش قوی
در آن در در غار فراخ	که هم سرخ کل بود و هم سبز	شبا زوی آسوده شد با سبز	سکندر شد از خستیکهای راه
جوسپا لاری منت خروار	بر آورد باک از کلو جی کوس	دگر باه شد رفتن آغاز کرد	دگر ره بیج سفر آغاز کرد
جوزان و حط منزلی چند	بمنزل دگر منزل دار سنا	فرز و نه مرزی جود و شن	ز ستهای او جلی کاه و کشت
درخت کل سبز و آب و	عارت کی ز خوشی و	جراش غللی کنا کشت	زمینی بای «اغشته بود
پرسید کین مرز و نام	سر و سپر و این برویوم	کشا و ز کار آسن و کاو	کجا چنین ده کند کاو و مو
کی از مینان آن مرزگاه	چنین گفت بعد از زمین بوس	کو اقصای این دل کشا نین	حوالی بسی دارد از بهر روز
در و مر جکاری هم کام	کی ز و نه را آورد بیکیش	ولیکن زید او باید کردند	نکرده از فضل او پس نمند
اگر داد بودی و داور بی	ده آباد بودی و ورده کی	باضاف داد تو این ملک بر	بنامی ببرد زید او کرد
جو از دغل او کرد و انصاف	بسوزد ز کرمی بوسد زخم	یک جو که در مالش از نند	جو و کندش را زید او نند
سک فحیقت بازوی او	کو کردد یک جو تر از وی او	جو خسر و خبر بافگان خاک او	زید او بید او کرد شد حرا
در و سدی از عدل نیاد کرد	سمان ماش اسکندر آباد	بابادیش و او نشور خوش	که هر کس دمد حق زود و خوش
دید هر کسی مال خود را از کت	تبار احسان کس ندارد بر	دروغ نیاید رات او ری	نزار آفرین بر جان د او ری
معنی در از غناد است یار	کسی را که این میار یادی	سفر اسکندر هندستان و چین و دیدن عجایب دریا	
جوشا زیت باغ و نوبهار	دل از خوش چون در خور		
ز خون معر عان جوش آید	برقص آمد آسمان یک پر	جوان کشته هم دور و هم دور	بمنش طلا یکنان کرد باغ
برقص آمد آسمان یک پر	جویاران خدمت بهم خست	شکم کرده بر زیر شمشاد	شکم کرده بر زیر شمشاد
سیم کل و ناله فاخت	فرشته کیوی یکسوی	بساط کل افکنده بر طوی	بساط کل افکنده بر طوی
سرانید ترک با چشم تنک	پسی ساز و ابریشم و نار او	چو شتر ازین فضل او از	چو شتر ازین فضل او از
		درین بابریشم ساز او	درین بابریشم ساز او

سخنهای بر بخت مایک ساز	نوکویی و او کوی از خاک باز	از بوسه و ز تو و لهای تو	کی چون طرز کی چون
دل با طوطی نهاد آمدت	که مند و ستایش یار آمد	جو کوزه از ریاحین با کرد	بر آینه شکر و لاجورد
کی خوان واکل ز کردنی گشت	فقر کوزن آمد از کوه و دشت	کل تر برون آمد از خار جنگ	بنفشه بر آینه عنبر مشک
بنفلی چنین شاه ایران	ز دیوارانی آمد با باد بوم	و کربان بر مرز مند و پست	کدر کرد چون باد بر بوستان
ازان راه چون دوزخ فتنه	گروشت مانی تشنه فتنه	در آمد بان شهر مینوشت	کوثر کاش خواند لکر شست
انجام شرق علم بر فاخت	یکی ماه بردشت و بر کخت	بهاری در دید چون نو بهار	بر پشته کی نام آن قدما
عروسیان تب روی در وی نی	بر ستون تبت شد کرسی	در آن خانه از زرب سی	بروغه کنی بر انداخت
سرواج آن یکد و لر بای	بر آورده با طاق کند سرای	دو کوه هر جسم اندرون دشت	جو روشن و دوشمی بر آید
فروزن در صحن آن نایب	ز بس شب چراغ بخت	بر نمود شتاب بر آید کرد	ز شمال آن یک سال خورد
ز زو کوهش برکت پند زو	که بابت زبان بود و باطل	چون کوی که بخت از کج کاج	سوی شاه شد کردار و فراخ
یکسو غبار از ره شاه رفت	بسی آفرین کرد و با شکست	که شاه جهان داد و داد کرد	که از ما و راور است تا آخر
برو کوه نزار دین ساز	که کتی فروزت و کردن	در کین بت از کت و آستان	فریند دارد یکی و پستان
اگر شاه فرمان دهد در حق	فرو کوه آن دستار	جهان از فرمود کان لوان	کشاید در برج یا قوت باز
دگر بر بیکر مشک حال	کشاد از لب شمع آفتاب	دعا گفت و گفت این فروز	که زین در جت فیروز شایخ
ازان پیش کاین تجار دشت	یکی بکنیم و پیران دشت	دو مرغ آمدند از بیابان	گرفته دو کوه بقدر جیت
نشیند بر کین این سپرای	ز فیروزی و فرخی چون مای	سر شرمند در ایشان گشت	که چون شاید این مرغان
برین چون بر آمد زمانی در آن	فکند کوه بر بیدند باز	ز رکان کاین ملک دشت	بر آن کوه اندیش بجا شند
بدید آمد اندر میان داور	خرد شاق عاقبت یاور	بر آن رفت میثاق آن	که از هر تجار خوشتر
بسی ساختن همه زرد و	بجای دو جماش کوه مرو	دری کان و ماورد مرغ سو	که شش آسمان بر یکد روتا
ز خود شید کرد همه دین نور	ز مای کند دیده خود شید	جراحی که کوران بران	در روشن باده کمر و مند
لکن می جند را کرم داغ	شب یو کار اکن بی چراغ	بست خوش زبان چون سخن	بستی زبان شاد کرد

بست از بریکان کار	که با داغ ایستد رست این	جو دید آن بری رخ که داری	بر آن هرمان نیورد قهر
یکی که پوشید و او ش نمان	که ز خیره شد چشم کوه کشان	شده آن کج اکنه رابر کشد	که داشت برخی و برخی بدا
دگر زمینوی روحانیان	در آورده سپر بایا بانیان	بسی داند بر شون و سنگ	کی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بر بقیه کادی زاد دید	بایشان سخن گفت و ایشان	زیر دانه برستی خبر دوشان	ز دین توتیای نظیر دوشان
زیر کار مشرق زمین تاز	دگر در آمد بر کار حسین	جو عاقان خبر یافت از کارا	بر راست تری سزاوارا
بدرگاه شاه آمد آراست	جهان بر شد از کج و وار خوا	دگر در زمین بوسه تان	شش چشمی شش از اندان
جو آینه شش این خم لاجورد	که بوی در آمد بدیای زرد	نشیند کشت و خدایان هم	سخن شد ز کشتوری شوم
بس اکنه شهان روزگار	به غنچه مانان کردند باز	بدرقت عاقان از دین او	در آموخت آیات و آیین او
دگر روز جو هر بر رست	ز اخوان مند و شدان	سکندر با قان اشار نمود	که زین رطل کوچ سازیم زو
درا گفت که چند جایست کرم	بدریاشستن و دایست	بدان تا جو اکنه در با کیم	در و نیک و بد را کاشیم
شکلی که بشاید زرف	به پیغم خود از مای شکر	بشرطی که باشی تو سمرام	برافروزی از خود کدو کاه
بدر رفت عاقان که از دم	که آیم سوی راه بار شناس	بر آن ختم شد مرد و داکت	که قاصد کند راه راجست
نیک اختری روزی از یاد	کوش روز رتاج بر سپر نهاد	جهان رای زو تا بعد از جهان	که بوی نسوی راه با سمر اه
تی ده نزار از سببر کرد	که ز کوه کی شاه شهری شمر	بند نیز خندان که خوا را	بعد از حاجت بکار آمدن
دگر مای و از کج و سبب	بله کرد و بکشد از آن کوه	باندان برداشت از تیر رک	سلاحی که باید ز شمشیر و رک
بسی ز با و تی ده نزار	خستد مند و مرد از و مرد	عنایت سوی شرقی که بخت	مرد ز مرغی و دخت
برض جنوبی نمود میل	شکار اکنان هر سوی چل	چهل روز رفت ازین کوه	بسرده بهلو بار اسکا
جو نزدیک آب کوه آمد	بایین دریا فرود آمد	بر آن فوخته کاغذ چتند	علها با خم برافراختند
حکایت جهان کرد از آن آب	که دریا کن دیت با شکر	عروسیان آبی جو خوشید	مهر شب را بید این فوخته
بدین ساحل آرام سازی	غنا به شیراید و بازی کند	درین بحر بی سراید پس	که در هیچ بحر بی گفتی
میشد برین بیان درین کج	طریقت میکند این کرای کرد	جو بزاف صبح بونی برند	بانت سبب بر فو بی برند

جواندار فرموده تا یک دو میل	مکند لشکر اطراف دریا چیل	چو شب ناله مشک را سوگند	ستاره در کج و کوهر کشت و
مکند خواند طاح را یک تند	روان کشتی لشکر و بی	بر آن وضو که خیمه زد و	کوهر ز دریا را آورد و نور
در ولعتان دید که موج آب	علم بر کشیدند چون آبی	بر کف کبیر و باند ام خوش	زده مشک بر نقره جام خوش
جوانان شیرین بکوش آمد	بگره کشیدند خون جوش آمد	سر ایند که پیش دگر کون	سرودی نو این ترا صد
بر آن لحن و آواز لحنی کرد	دگر باده جدید کین کریمت	شکستی بود لحن آن زیر و بم	که آن خنده و گریه آرد و بم
مکند راجه شد مال ایشان در	دگر باده شد بادهای تخت	چو دیبا جین برنگد و خط	شد ز روی جبین ناری
بستاد کشتی جین کشت شاه	دگر کشتی در لکن بر این موج	در آن آب شوریده و حاتم	که راوی خدا را درین برده
خط کار ی مال دایستد ام	شدند و در آن کوک توانستد	اگر بی از عقل آلود	بکاری و داند را و ز کاد
کعبان کشتی بدین کشت	در آورد کشتی ز دریایست	شکاره و ان کشت کشتی کران	فرمانده قافان جین را بی
نمودش که تا نیم آید و را	بناید که کردی تو زین مای باز	ندام درین راه کم بود کی	هلاکم و داند ز آسود نیکی
اگر ام ترا خود شوم حق کار	و کر ز تو دانی و تربیت و کار	چو گفت این سخن درین جوان	کسی را که گداشت بد و کرد
در آن کشتی بد برای جین	که دیدست در یک کشتی نشین	از آن مردمان بکار آمدن	بیرد اجنه بد اختیار آمدن
ز جندان کعبان عیسی	ببیند فرزند بر و بی	پویی ز زنی آمد ز دریا کنار	بدیام مطلق در آن کد بار
جهان در جهان راند در مای	جهان می داندش در بی	چو یک کشتی روان شد در	بدید آمد آن خیل در مای
که سوی محیط آب خبش نمود	همان ز آمدن باز کشتش	نوامی شناسان آب از مای	مر ایند کشتند از آن مای
ز نامه چون با جسد راه	پویی باز پس کشتن آید مای	هر زره یکی کشت بیدارد و	در فتنه و ماتد یک بار نوم
گرفتند لحنی با جبار قرار	دشمنی محیطی همه ترس کار	زیر آن کشتی کی کار داد	خین کشت با شاه بسیار
که این خط منتری شکست	بره نامه در سین مندرست	دلیری مکن کاتب این کشت	بسوی عیطت جبین نای
اگر منتری رخت ازین سو برم	از آن سوی منزل دگر کد برم	سکندر چو زین حالت آگاه	که آن میل که میش توان کرد
طلسمی برمود و برد خستن	اشارت کن در دست افزا	خرین میان طلسمی می خند	ز نامک جزیره را نکشند
که زین شیخ خلق را را نیست	از آن پویی در یک کشت آگاه	مر آن کشتی کاورد و اچا	طلسمی نماید اشارت با

که انجای بزم کرد و راه کیش	ره آدی تا با جاست بس	تعلیم او کار دایمان راز	دگر باده زان راه کشتند باز
چو خیمه و طلیس بآن کوز سنا	در آن تپه را دانهان خشت	بدان تطلسمی میتنا کنند	بر این که چون خضر در بایکند
بفرزاد کشت این به رنج	طلین جین شعل مید شمر	بفرمان کشتی کس بایر	چو بجوی از آن میل کشت باز
چو دریا زده و زور یکد شدند	غلط بود منزل خبر و شدند	بدید آمد او و زور کوبی بند	دگر د آب در کج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی با جی	در و سیاه دایره با جی	برون نماندی تا کشتی خرا	زستی کسی زدن زان بند آ
چو استاد کشتی بان خطر	بیر کار کشتی خط اندر شد	بفرورد کشتی باین کوه	برون رفت با و برون شد
یالای آن بندگاه ایستاد	زیوند و فرزند میکند یاد	جهاندار کفش چه بد با جی	که روی از جهان پاک بر تاج
خبر دادش را سیاهی	از آن بند دریا پاسا ز کار	که مر کشتی کوبد با جی رسید	ازین بند که رستگار ی
خرومند خواند و را کلام شیر	که چون کام شیرین چون	ز بس بود و ما و خطای	تشنای دگر که بر ما نشا
بر ماری اندوت آمد بدید	رخ ریش را آید بدید	اگر راه میشن خطا یک بود	که از رفتن آید را پاک بود
کنون در خطری جان آیدم	ز باران پویی و داند آن	همان جابه باشد کزین کج	بجکی برون جان بر داند
بیتمود میکند داین راه با	وز انجا جین میتد با	ز دریا هست آن در دست	که دوری و دریش را جاست
مثل زد و پیکند دایان کویس	که در و درست آید آن	ز فرزند کار داند ان جاست	که را بی در اندیشه داری
که آن رای بر و زاری	بکشتی ده رستکاری	بدریفت فرزند کا قبال شا	کند رهنمون را سویی راه
اگر سازد انجا شهنش	طلسمی بر این دین روی	گرم کندی زور را کیش	یکی طبل در کردن او ریش
کسی کو درین کینه آید سرا	بر آن طبل زخمی زنده لند	بدری رست کشتی از بندگاه	باین شین در افتد راه
غریب آمد آن شعبه شاه	که فرزند چون ساز داین	بفرزند فرمود کوا بجه کشت	جای آورد آشکارا نشت
ز با سیهایی او مرده است	به آلت کار او کرد راست	بستاد کاری خداوند	در آن یاری محبت کوش
یکی کسب از اخت از حار	بدری او شد با پیون و	طلسمی مسین در روی انجاست	بگردن برش طبلی او نخت
بشکست چون کبند افرا حتم	طلسمی و طبلی جین مای	در انداز کشتی بان بند آ	برن طبل تا چون نماید شتاب
شده آن کار داند را کشتی	بفرمود تا کشتی انجا رست	چو کشتی در آن بندگاه او	ز نوای کشتی چون دیو و

شاه سوی کینه پیکر است	بطبل آزمای دوا بیست	بر آید جو بیک بر جسد مل	بر و طبل و بکش بطبل میل
برون جت کشتی ز کد آب	در آن جای گردش نماند	جو هر بهاری شد افروخت	شاه از هر آن کار سر دوخت
ز شادی نرزان جان سنج	بسی بجهاد او از مال و کج	ز غنای نه در شناسان	و گر کوزه در دفر او در
که آن کام شیر از خط است	یعنی چون دو قوی بود	سما که مشکل نباشد پرو	ز یک بحر چون نیست پرو
ز دانا برویدم این راز	کران طبل میداکن آواز	باز آن ان که بودم یکس	خبر داد و انامیات شمس
که چون کشتی افروان کج	یکی مایی آید ز مانی شکی	بس او کند نیکو کشتی شمس	زند و ایره که کشتی در آ
بدان باجو کشتی بدرد نیم	بلا دید کاراکت در شکم	بماهی رساند یک آواز زم	جوان طبل رویین گرد
هر ایسان شود مایی از یک	سوی ز رف بریا پاید کر	کند میل کشتی بد بنال او	روان کرد و آب از زو
بدین فن رید کشتی از یک	نداند که راز را جز خدای	کر این شد سوی در بای	شاه از یاری آن طبل شمس
بر آن کن دیگر نبودش	سوی فرضه که شد ز مایی	رسن بست بر فرضه مفت	جو هندوی شب زین روا
بر آن فرضه بی ایک اندیش	رسن بازی هندوان	بر بروی چشمش نباشد ناز	کسی گو کند او روی چشم
بسی تب زده فرض کاغذ	مخوره شد آن تب جو کاغذ	نیازین باشد سلامت	دو اگر زن از بهر در کسان
شاه طاح جلال جنگ	بکشتی در آمد جو یونان جنگ	ستون را قوی کرد کام و زبان	شکجه کش و از باد بان
بر فراخت از کشتی بی	بان ره که بود آن کشت	بکم مدت آمد سوی فرضه	روان کرد کشتی با سیاه
خلاق و کشتی بروی اند	ز شادی و راکن که چون	گشته بهر بر بی سوس	جو اشکند را مد ز دریا
بر آید در حال از آن سر	غم و ترس برد او دل سناک	زیزدان بکی بی با کرد	بسی بند و بندی از اکر
جو خاقان ازین حالت آگاه	خرامان و خدان بر شاه	بسی کج در بای خمر و فتاد	دشکر و دشکر از باقی
شاه از دل نواریش در بر	پنجهای شیشه از سر گرفت	طلسمی بدین کوزه برداشت	از آن سیل که و ان خطر
وزان راه که گردن آن گرفت	گرفتار کشتن به آن بند	و زبان بر سپر کون بر کین	وزان بر سپر کون بر کین
جو این قصد نشید خاقان	بر اقبال شتاع کرد آفرین	دل و جان جانان برو شاه	که باشاه شتاعان فلک داد
چهار از این آمدن راز بود	که شاه جهان جان بردار بود	را دی در روی پوشید	ز نرنگ و مری که آمد

خیلی که در برده شد روی پوش	میند در جسد او دین	کرانجا نه اچتی شریار	ز دست کورنایی از تمار
جهان از تو دارد کشایدی	ترا در جهان با دیار نیک	جو ایکنه را آسوده شد منت	نیار و یاد او جهان رفت
جهان با من باز یاد آمدش	خط ناکه رفت با دیش	در ای شتر مایه از آن کوه	در اسنک لشکر در آید راه
قلا و برداشت اسنک	شد از بای محل روان ریه	ز یکین علمای کومر نگار	به روی حواشند چون چهار
ز تیغ و سربازی ار است	کل و سوسن از دین شمس	برون آمد شاه کینتی نور	ز کینتی بگردون بر آورد
بسوی بایان روان کرد	سب را ز مال و خورش و دوش	سیاهان خوشه بکرت	که خوشند دید از سواغوش
جوده روز خود در میان	عادت بدید آید آب و	کمی شمر کاغذ کون رخ	که کینتی ز اکل ز کاغذ بود
ز خاقان بر سید کین کست	بر نامه در نام این شهریت	نشان داد و اند ز کار	که شهریت این از جهان
بخشیم و زر کان بود خاز	و خیر مارایت باز تر	کسی را بود باد شایر	که سید فسر آلی در و
غریبان که ریزد ازین جایگاه	و پشت کند و روشن	جو خورشید بر ریزد زین	بر آید ز دریا طرا
جنان که جهان نمره سولک	بودیم کاغذ دل آید هلاک	بریز زمین دهنه داند	که طفلان در آن دهنه داشت
ز رکان در آن حال کینه کش	و کر ز بای دارد ز شوش	دل شاه شورید شد زین	ز فرزند زخواست تیر کار
خان داد فرزند باع شاه	کر زمان دهد با دوا نجان	از آن میش کاغذان بر کرد	بر آید ز لشکر که آواز کوس
تیر زبان طبل بازی	یامک و مل زح ساز ی	بدان کوس مار و ز کرد	بطبل و دمل بر نیارند بند
بدان تاز دریا بر آید خورش	نیوشند را مغراید جوش	بفرزانه شگفت کرانک	که و مغرای شود لخت
چرا بکشت که افغان و پید	سبب چیست آن بک و فیا	بشگفت فرزند کر او	چنین یارم که مر مباد
جو بر روی آب و قنداق	ز کرمی قلع بود موج	بتدی جوتند رشود آن	که تندی حمایت و تدر
و گر کوزه و انا بر انداخت	که سیاه ارد در آن آب	جو رشید حوشان کد آب	مخود در کشد جوش سیاه
و کر بایه چون ران افی بکد	میند از او که بالا برد	جو سیاه بستی افند موج	بر آید خان بک بای ناوج
جهان از زبان کار فرمای	در آورد لشکر بزدیک	فرود آمد آسایش	وزان و طر برک با سپار
مقمان بقعه جو اک شدند	بکالا خورین سوی شدند	مستی که در خورد آن شهر	خریدند اگر نوش و کر

زمن نقد کا بود سیرای شان	یکی نیست میکرد سیرای شان	شاه از خاصه خویش تن بی با	هر مشری کرد چسبزی را
جد اکاز از بهر سالار شان	بسی نقد نهاد در بار شان	جودانیت پالار ان بخش	ره و رسم آن شاه لشکر کن
فرستاد نری بر تریب خویش	خود نهاد در آن نزل از انوار	سم از جنس مایی هم ارگو بند	در خوردنیا خیزین چرخ
خود آمد خدمت بسی بخود	که ناید ز نزل راه تو را	یایان ز آب شد نوا	بخ کو بی کان بود در هوا
برو کرد نه عرض این خویش	خبر داشت از دانش خویش	زنده دین بدو رفت با دین	کران کم ریخت بر دین
ز راه خود شاه نیک اخترش	کسی کرد باطلی در خویش	جوسینور شب قریبی را	در افتاد ازین نام ناکا
ز وحشت شد بار فیتان	ز رخ آسود تا صبحگاه	جوریمان صبح از جهان	پرامنک فریاد در پیش
مگر طشت دوشیده کافاده	بوقت بحر که صدا داد بود	شاه از بانک آن بانک در	بغیر چون کوس خود در
بفرمود تا لشکر آشفند	یک بار نوبت فرو کردند	خوشیدن طبل و فریاد	جس باز کرد از کلوی چرخ
باو از طبعی که برداشت	در بانک را باو بنداشتند	بدان کوز ماسه را آوردند	تین جهاز از آشوب داد
نه شهر از او از آن طبل	راشدند که چون بخت	دویدند بر طبل گان	جور طبل دجال بر او
شکست آمد آواز آن پارس	که یی بود غایب راوارش	جونی شد از روزی که فرو	روان کشت از انباشتم
نه رود وزن در زمین بوس	باجت نمودن گرفتار	کزین طبلهای شناعی	جواب شد که طبعی نامی بای
مگر چون حروشان شود از	شود بانک ریابا و از او	جانداز در وقت آن دست	بجشد شان جند خوار کو
در شهر از آن روز پس	که در جنبش آورد ملل بباد	شاه آن رسم را نیز بجای	که هر صمد بادهای داشت
بایکم ویشتر از آن	در آمد بآبادی ملک چین	بشکر که خویش به باز	فلک را در کباب و مساز
یا سود یک ماه از آن جنگی	می کرد عیشی با پستی	معنی دل تک را جان	بخ ساز کاری ریتان
و مانع را که نم آید بچوش			ببریشم ساز کن حلقه کوش
جود در حاز خویش رفت			ز کرمی شد اندام شیران
بخویشد در کن و صحران			بغیرت می گفت چیزی را
بکوش اندرش از سوا			ز باد چرخانیش غور

بیرفتن از چرخ

شیران در دیا و سیر	بدو افکنی طشت آتش	شیر و دویک در چرخ	در ایام با جود و کرم
یکدیگر چرخ راه جود کرد	که از تاب جود شید سیک	در کار با سویی سو کرد رای	رنگد حاقان چرخ را بجای
بسی کج در شش حاقان کشید	ز مشرق در آمد بعد شمال	سیان و یک روان دید	فرو گرفت بر کوس دولت
ز بر نه روی بچند کس	سیان و یک روان دید	ز زمین دید زحمان و چرخ	پس رفت و کس در میان
در و یک زخنده ماند	بماند از بردار این را	به نفس شد تیره تاباک	بشکست رمبر که این یکاک
ز غل که غل کش آید رخ	به بارش بود بر زتاب	کران بار کرد و میاند	بشکر مگر که زار عشق سیم
بدان نقشه نامه دلش را	بمان راه میرفت چون باد	زواشتی جند بار کرد	ولیکن از و زرش کار کرد
هوانا بدید از زمین کرد	کوکنی که شد آب جاکش دو نیم	که از نق بود آن مین	یک سفته باشت از بای
یکی نیم سیاه یک نیم سیم	کج چشم بود تا بند نوش	ز سیاه از تر شای جود	ز در پیش آرام شایک
در آن آب سیاه بود جو	بخوردندی آن بهار دلیر	ز سیاه کس را بنویس	جوسوزش نمودی در آب
که آب از ز بود و سیاه	و خوردی از راه غفلت	خوردند آن آب سیاه	جوسوزش را آب امی
ماندی در روزند گانی سنی	کجایک بود آب جش بر	در آن آب دافش کای او	بفرمودند با جوری آورد
که سیاه بود آب جش بر	رسیدند از آن مغزش سیم	بسی مردم از تشنگی شد تبا	بدین کوزیک ماه رفتند
بقوی ضعیفان کران بوم	ز مردار ماند درین خاک شو	که خالی نیا ساید الا جاک	نهاده بر خاک زخار بایک
که کس مرده تیریند بکود	درین کوه میسند قوی عجب	ز مردار و دوت و زرد	جزین یک سبز زکاک
بصورت بد و بیالا غریب	ز ما کوسند آن لغات	که آشیانها مار و آرا	بر دست آورد بر ماش
خودشهای مار باشد خور	جو را بکشتن شید آورد	کران کرک ساران یک شعل	ز کرک انجان کم کز نوک
بکوشند و بر ما کز آوردند	بایزد با بی جان آن کرم	بگردار برند کان بر درخت	کریم ازیشان برین کرم
که مار را از آن تیغ کی	بدفع جان سخت قیاره	پیر موی از راستی کدر	کرومی ضعیفان دین بر تو
ثواب بود که گنی چاره	بدان کوز بندید ز نوک	که سیل افکند هر کی عوج را	جوشیدند شکم با جوج را

جو طالع نمودن ان بید اختر	که شد سیاحتی سده اینکندری	از ان مرد سوي شهری نشین	که بسیار جنت و از انیت
در کار عالم روی	روان شد سر ابرو خیر و	بر ان کار چون مدتی بر گشت	بنازید یک ران بر کن و د
بید آمد آریسته منزلی	که از دیدنش رخ شد سر د	جان دار با بیجان پیش	ر باورد چشم از زانو و پیش
در کوزه دیدن آن زمین را	هم آب روان دیدم کا و د	سره راه بر باغ و دیواری	که در کلاکین نیکدار پس
ز لشکر کی دست بزد و را	که آن میوه برکت یزد شاخ	خیزد کی میوه تر میوز	ز شکی مش چون کان کشت کوز
سواری در کوه سبزی که	مش کرد و زان کار تندی	یکد روزین عبرت گاه	ز خشک و ترش دشت کوتاه
بر مودت امر که بود از سبنا	ز باغ گیان دست دارند ک	جولگی شتابند شد در شتاب	که و کرد از آن چشم جوی آ
بیدار شد شهری آریسته	جو فردوسی از نعمت و حوا	جواد بدروان شهر نیک	ندیشش روی را نش و حوب
در ان شهر شد باقی چند	به غایب اندیش و غیرت	دکانهای یافت از آ	در و قفل از ان کوزه بر جاست
برش نمودند و با صد نیاز	ر بی میز با بان سمان نوار	مقیان آن شهرم مردم نو	به پیش آمدش بصد عز و ناز
جو بد رفتش ترش از انهر	بان حوب جهان بر افروخت	پرسیدشان کنین چینی	جراید و خود را نه از دباس
بدین ایمنی چون زید از کز	که بر در زان کتی قفل و بند	سمان باغان نیست در باغ	ر به تیر جوان به او دوس
شبابی نه و صد مر از ان	که کرده بر کن و حشر ال	بکونست وین با خطاطی	خطاط شمار اتو لاکیت
بز دکان آن داد برورد	دعایان کردند بر شهر یاز	که انکیش بر فروخت اهاد	بقای تو بر قدر افرید داد
جد اباد در کار با یاورت	نمرنگ نام نام آورد	جو بر سدی از مال با نیک و بد	بگویم شد را منتهی حال خود
خان دان حقیقت که ما کن	که متیم ساکن درین دشت	که روی ضعیفان دین برو	پرمویی از راستی بگویم
نداریم بر برده کج بسیج	بخز راستی خود ندانیم هیچ	در کر روی در جهان بسته ام	زدینا بدین راستی رستم
رو می گویم در هیچ باب	بش باز کوزه نینم خوا	بر شیم چیزی که ز سوخت	که زده ان از ان کار شود
بیرم هر جبه ان خدای بود	خصوصت خدای از مای بود	بسیاریم ما کرده کرد کار	برستند را با خصوصت کار
جو عاج بود یار یاری	جو عتی رسد و شکار ی	و راز ما کسی راز یاری	و زان رخنه مارا نشانی
بر آیش از کیه خویش کام	بر مایه با خود کیمش تمام	ندارد ز ما کس ز کس مال	همه مال قسم در حال خویش

شمارم خود را همه سم و مان	نخندیم بر گریه دیگران	ز در دان نداریم مرکز نس	نه در جان بند و نه در کوی باک
زدیم کسان ما ز دیم خیز	ز ما دیگران هم ندردند تیر	نداریم در خانه قتل و بند	کنهان به با کا و و ما کو سینه
خدا کرد مقدان ما را بزرگ	سپهوران ما فارغ از تیر و	اگر کرک بر مش مادم زند	بلاکش در ان حال بر هم زند
که از کشت ما کشت بر دوش	رسید بر دوش تری از کوش	بکاریم دانه کشت و کار	بسیاریم کشته تیر و رد کار
نکردیم در کرد کا و دوس و جو	نکرد بدشش که باشد در و	باز انچه بر جای خود میرسد	یکی دانه را مقصد میرسد
چنین کردی کار و در صد کنیم	بکل بر ایزد نه بر خود کنیم	نکرد از ما پست یزدان و	تیر دانه نایم و دیگر کس
سپه جی از کس نایم خیم	ز عیب کسان دین بر دیم	که از ما کسی را رسد و او	کنیش سوي مصلحت یوری
نایم کس را بید و نمون	بخویم قوت زیرم خون	بنم خوار ی یکدگر غم خوری	بشادی همان یار یکدگریم
قریب زروسیم را در شمار	نداریم و نایه کسی را بکار	نداریم خوردی یک از کس	ز خواهم چو سکی از کس
و دو دام را نیست از مار	ز مار را به از را نشان	بوقت نیار و مو و غم و کوه	ز در مار آید مارا برو
از ان جو چون رشکار آورد	بمقدار حاجت بکار آورد	و کردا که باشیم از ان ی	ندار ایشان از در دست
ز بسیار خواهم چون کا و د	ز ب تیر بسته از خشک	خویم آن قدر مایه از کرم	که چندان که دیگر توانم خورد
ز ما در جوانی نیرد کپی	نکرد و کوه و عس و داد	جو میزد کسی دل نداریم نیک	که در مان ان در دنیا بچنگ
بس کس نکویم چیزی نهفت	که در پیش و ویش نایم	تجسس نایم کنین کس کرد	فغان بر نیاریم کارا خورد
هر سان که بر ما رسد خوش	رخود تایم از ان بر تو	به بر آفریند که دست را	نداریم کنین و ان از کاست
کسی که دار خصلت بر ما و	که باشد جو باک و بر نیکار	جو از سیرت ما دگر کون شود	ز بر کار ما زود سیرت شود
یکد ز جوید آن جان پرسم	ز و ماند کشته بر ما یکا	کران جو تر قصه نشود بود	نه در نامه خیر و ان دین بود
بدل گفت ازین راز نای	اگر زیر کی بند باید گرفت	نخواهم که در جهان تاخن	هر صید که دای انداخت
را بس شد از بر اند و ختم	چپایی کرین مردم امو ختم	سما که پیش از جهان از مای	جهان پست ازین نیک رزان
به ایشان گرفتیت عالم	که او تا د عالم شد این کرد	اگر سیرت اینست بر جهم	و کر مردم اینست پیش ما ایم
و ستادن ما بر یاد و دشت	به ان بود ما باید انجا کشت	نکرد سیرت مردم ز عوی ددان	در آموزم این این بخردان

کرین قوم را پیش ازین بید جو دید آن جهان دین و دین از آن مملکت شادمان بشارت بر کوه و پیشه جوشاخ و شخ	بکر جهان بر کمر دیدید بکر دانه ماد یسیری روان کرد لشکر بر باد سیاکنه لشکر جو مور و ملخ	بکر دانه ماد یسیری روان کرد لشکر بر باد سیاکنه لشکر جو مور و ملخ	بکر دانه ماد یسیری روان کرد لشکر بر باد سیاکنه لشکر جو مور و ملخ
منفی یازان دم جان وای برین در مکر چون کلید آوری جو پیوه رسیدن شد شاخ را ز شادی لبست جندان شود	کرین و فرامش کند کلخ را رطب لبش تیر و ندان شود بکر دانه ماد یسیری براز نازستان شد کوی و	کرین و فرامش کند کلخ را رطب لبش تیر و ندان شود بکر دانه ماد یسیری براز نازستان شد کوی و	کرین و فرامش کند کلخ را رطب لبش تیر و ندان شود بکر دانه ماد یسیری براز نازستان شد کوی و
ز بس ناز کاورد بستان شاخ زنی روغنی حال باد ام دوست در جهان مکر سودی نیستند که در کشید طریقه را	زیر کفن باد ام را مغرب که غنای نقد بر انداخت کلو کیر کشته بر او را ز جرجت تیره شد روی	زیر کفن باد ام را مغرب که غنای نقد بر انداخت کلو کیر کشته بر او را ز جرجت تیره شد روی	زیر کفن باد ام را مغرب که غنای نقد بر انداخت کلو کیر کشته بر او را ز جرجت تیره شد روی
درین فصل کافق را سوز بود بسی خلق را از صلح و جنگ جهان را بآید شدن هر گز یکند و جو بر خط کج زد و	یکند و ز سوی جهان دور بر او زند از کدر بای تک دولتی در دی و دلی شکست بود رخ حرف این سخن بیکر	یکند و ز سوی جهان دور بر او زند از کدر بای تک دولتی در دی و دلی شکست بود رخ حرف این سخن بیکر	یکند و ز سوی جهان دور بر او زند از کدر بای تک دولتی در دی و دلی شکست بود رخ حرف این سخن بیکر
ازین سر و شش بلوی منت مکرمان یونان بری زمین بشایسکان را از معلوم کرد	یوشن پست شد موشیا وزنجا کر ایش سوی دوم بشکی وری و دریا و دشت	یوشن پست شد موشیا وزنجا کر ایش سوی دوم بشکی وری و دریا و دشت	یوشن پست شد موشیا وزنجا کر ایش سوی دوم بشکی وری و دریا و دشت

باز گشتن این کشتی

بکرمان رسید از کن جهان جو آمد ز بابل سوی شهر روز بکشید کار و سوی روم بیت تو نم نش را که خست	در کرمان در آمد بکرمان شهر سلامت شد از مکر شاه دور شد کار و مکر علای کجاست بکر باز مینی یکی روی من	در کرمان در آمد بکرمان شهر سلامت شد از مکر شاه دور شد کار و مکر علای کجاست بکر باز مینی یکی روی من	در کرمان در آمد بکرمان شهر سلامت شد از مکر شاه دور شد کار و مکر علای کجاست بکر باز مینی یکی روی من
جو قاصد بستور دامار به زیر کار از یونان و روم تن شاه و ابر زمین دیدت جو اندان نفس دیدار	در بسته راحت با خود کلید طلب کرد و آمد بر آن روز برخی که نتوان از آن رنج نشان اردیلی در کجاست	در بسته راحت با خود کلید طلب کرد و آمد بر آن روز برخی که نتوان از آن رنج نشان اردیلی در کجاست	در بسته راحت با خود کلید طلب کرد و آمد بر آن روز برخی که نتوان از آن رنج نشان اردیلی در کجاست
از آن مایه کر خاز اصل بود شکر خنده شمع که جان بی تو فرورن کلهای بابوی مشک معنی تویی مرغ ساعت سنا	و دمیعت بخواند کان بی جو شمع و شکر را بآتش گذاشت ز در بر نرید بر خاک خشک جو دید آمد او از رخان کوش	و دمیعت بخواند کان بی جو شمع و شکر را بآتش گذاشت ز در بر نرید بر خاک خشک جو دید آمد او از رخان کوش	و دمیعت بخواند کان بی جو شمع و شکر را بآتش گذاشت ز در بر نرید بر خاک خشک جو دید آمد او از رخان کوش
جو باد خرمی در آمد بشت ز اندوده شد سپهر جو فرود شد آن آبهای روان جای بی ساقی و نوش و ناز	از آن باد بر باد شد حش در حقان ز شاخ اش افرو ز حرم بود باغ بی برک و آ کفر زبان مرغ کونین را	از آن باد بر باد شد حش در حقان ز شاخ اش افرو ز حرم بود باغ بی برک و آ کفر زبان مرغ کونین را	از آن باد بر باد شد حش در حقان ز شاخ اش افرو ز حرم بود باغ بی برک و آ کفر زبان مرغ کونین را
ماشاکن باغ بکد اشت تو مان از آن رخ و گلشن ز آواز لبیل از گلشن ز آواز لبیل از گلشن	مغان از جن رخت برود ز آواز لبیل از گلشن ز آواز لبیل از گلشن ز آواز لبیل از گلشن	مغان از جن رخت برود ز آواز لبیل از گلشن ز آواز لبیل از گلشن ز آواز لبیل از گلشن	مغان از جن رخت برود ز آواز لبیل از گلشن ز آواز لبیل از گلشن ز آواز لبیل از گلشن

وصیت این کشتی

بنگام آن برک دیزان تخت	سبی بریزد آن کیانی درخت	پیکر دسبی سر و شانه نشینی	شده از رخ بروی سیلانی
در مرد و شره بادم سرده بود	نهان کرد و با جان کرد بود	جو نیاده و لت پستی رسید	توانا بناس درستی رسید
شکسته شدن مرغ را بر بال	که جولان زدی در جهان سال	بر مرد لا مینا د سپر و	بجکال شامین تبه شد در
طبیان لشکر بزرگان شهر	نشدند بر کرد سالار و	مد او ای بیماری انجختند	زمر کوزه شربت بر انجختند
ز قار و زون و جنس جسته را	نیاید بکف مگر گشته باز	طیب ارجه داند او انود	جو مدت داند او اوجود
بروش گمان جان جسته باز	نشدند راز فن آمد فران	بجاری گری نادی در جنگ	که بونید ناند زمانی در یک
جو وقت رحیل آمد از رخ و در	زمانه بر آورد بهانه ببرد	جنان افرد و روزگار شکر	که بر مرک خویش آیدش آرزو
پیکار کسی را در آن رخ و در	نیفتاد از آن جلد رای منو	جراحی که گرش کند در دند	سم از روغن خویش باید کرد
مران میوه کو بود در دناک	سم از جنس خود در افد کاک	سم از جنس خود جان کاند	جو در مانده میند در مان کند
شناسند تخت و حرفت نعل	حساب فلک را اند بر تخت و میل	رخ طالع اصلی بی نور یا	نظر نای سعدان از آن وقت
ندید از او ای هیچ انتری	در آرم سیلاج یاری کری	جو دید اخر از اول اندر سر	سرانید شد مرد اخر شتا
جو پیکر داند در پیش و آ	نظر در بومندی خویش و آ	تی دید چون موی بگوشید	کریزد جانی بلب تاخت
ز در طبع تیر و زدن توان	خیده شدن زاد پرو جان	جو شم از جد اکشن جان	بصد دین بگریست بر خویش
طلب کرد یاران و میسازد	بهر آنها دزدان را زان	که گشتی در آید بگردان	دین باز گردان و دندن
خروش رحیل آمد از کجگاه	بخی خواهد شدن همد شاه	فلک پیش ازین بر من آسود	با شایتم داشت بر کوه و
بکینه کند بر من اکنون نگاه	سمان مهر بانی شد از مهر و ما	جنان بر من آشفته شد و ما	که در ما و دم پیوی پیامان
چه تدبیر سازم که خنک بند	کلاه مرا در سپر آرد کند	کجا حازن و کو مرو کچ من	بر شوت مگر کم کند رخ من
کجا لشکر تا به تشدید	دهد این تبش را ز جام کز	پیکر دمنم خیر و دیو بند	خداوند شمشیر و تیغ بلند
مگر بسته و تیغ برداشته	کمی گوش نایفته بگذاشته	بطوفان شمشیر زهر آلود	ز در یای فلزم بر آورد کرد
بسی خرد و اگر ده از خود بزرگ	بسی کوشندگان را ناند کرد	شکسته بسی را بهم پیغام	بسی بسته را نیز بشکستیم
ستم را بهشت بدل کرده	باشکلا تا که مل کرد نشیند	ز فتوح تا فلزم و قیر و ان	جو بیخی روان بود تیغ روان

جو کوه آمد از منج زنجیر شد	ز در خیزد ام کلو کین شد	نوشتم بیسی کن و در شاد	کسی را نشاید جهان در شاد
بدار ای دولت سرفرازم	ز در او ابد دولت سرانند اتم	زدم کردن نور قاتل را	کر فتم بخت جایی بیال را
ز قابل و با بل کین خواستم	ز ناسک بکنک او ایستم	نوشتم از ملک دشم نجوس	بر آوردم آتش زریای رو
شدم بر سر تخت حشید و بار	ز کج فزیدون کشیدم حصار	برافراختم دخت عمار را	کشادم در قصر شد او را
سرنیاب کا در رسم زدم	قدم بر تدمکاه آدم زدم	خبر دارم از دستم و نجات	سم از جام کینخند و نجات
ز مشرق مغرب رساندم بر	سمان ندیا جوج کردم بلند	بندس آوردیم جو آدم نش	زدم تیر در حلقه کعبه است
ز ظلمات مشعل برافروختم	بنظم جهان تخت بر دختم	بیازی نید و خم سب نام	بقتلت نبرد اتم پنج کام
بهر کار که رفتم بیخنده ام	پیر از داد و دانش بخندم	بهر ای که و سپنک خارا کلا	جو دولت را بود با ما بخت
کنون در شبستان جزو بر	جو دولت نماندم رساند کند	سر آمد یالین جوشن گشت	نیاید یالین سرتن در است
سینه با سه دیدم این کارگاه	ز رنگ سبه تابان شینا	کریم با دینی که چون بود ام	عایم که یکدم نیاسوده ام
بدان طفل میرون ماکم کرد	دین چهار زامی جان برد	سمان جلد دیدم ز بالا و زیر	سورم نشد دین از دین
ز این بی شش که بود سحر	دین کینه کویم سپر انجام	کشادم در رازی سهر	سم از ماه دارم شان نیم
جهان دید کار اشد خوش	جهان آفرین را بر دم سب	بزددم سهر در غافل	مگر در تومندی و عافی
ز مرد انشی دفری خون ام	جو مرک آمد انخار و مانم	کشادم در سهر ستمکان	ندادم در مرک را جا بر
بجز مرک مر شکلی را که است	بجاری گری جان آید بدست	کجا رفته اند آن کیمیا ناک	که زرمی فسادم در شان جو
بیاید کونک و از کسب	مد او ای جان نیکند و کیند	ارسطو کجا تا به ننگ را	برویم جاندانین ننگ نای
بلیاس کو تا به مافسون کوی	کند جان ای سیکندری	کجا شد فلطون بر مینر کار	مگر کینه یا من آرد بکار
مخودار و الیس اما کجاست	نداند مگر کین کند ارجه خاست	بخو ایند سقیر اطفران	کشاید مگر قتل این جاز را
دو اسب بر من ز سلیکینس	مگر شاه را دل دید یک تنس	برید این حکایت بفرود	مگر باز خرد در این مونس
دگر بانه گفت این سخن پیاد	درین در زیزدان توان کرد	ز بنجم در آیش آرد مگر	درین حال بجایش آرد مگر
کیر دکم دست نارد بیاد	بدین ی کسی در جهان کس	جو کشت آسمان چین کوش	نیاید بر آوردن آواز منج

زماکی که سپید بر کفم نخت	همان حال را بایدیم باز بست	زان پیش کاغذم در آن کند	بهر بر سر آب خواهم نهند
ز مادر بر منم و نسیدم فراز	بر منم بکام سپید باز	یکی مرغ بر کی نبشت و بر ما	مگر تا در آن کی چه افروید با
من آن مرغ و ملک کی من	چو رفتم جبار از آن من	همی را چون زاده و دم زد	که توین برین دایه کوشت
زمن که دیدت شفت سی	ستم تیرم دیده باشد کسی	طالم کند از ستم کرده ام	تسک کشی تیرم کرده ام
جو مشکین نسیرم در آید کاک	بشکوی باکان بر دم	بجای غباری که پر کنند	بآورش من زبان ترکند
بگفت این چون کنی و چون	فروخت و پشوش شد و خوا	مغنی در باره بنوار رود	بیاد از آن خنکان رود
بدین سوز من ساز کن سیار	<div style="text-align: center;"> <h3>جواب اسپکندر بنام پدر</h3> </div>		
جو بر کل شیون کند زهریر			
نشاید شدن بر کن را جبار	در جبار بر کنش کردند بار	تب و لرز چون قصد کردم	علاج او شناسایی کنم کند
جو شب از کراش در آمد بست	بجندید باران و شبم کرد	جفا اندازد از اندر شد و	زبانک جرسها بر آمد خوش
ارسطو جهان دیده جبار	بر بجاری ماند از آن جان	جو امید بود در شد ندید	دو ارباب درگاه او نه دید
بشکنت کای شمع و روشن	تو چشم روشن من خیره	جو رود کار از نظر شد زک	نظردار بر فیض برود کار
از آن پیشتر کاید این شکل	جواب بر نیاید ز ما ز سنج	وزان پیش کینی بری زجا	جرا جان ما بر نیاید ز کام
نخواهم که در حقیق ز زبان شود	تراموی افتد را جان شود	ولیک از جنبش تری بری	بناشد کس این زبنا و
ز دل میداد گفتن این بی	که می خوا کرد از بر آرد ز من	نه گفتن توان کین مرا می	که در بر من شد که در توان
درینا جسر انی بدین روشنی	مدار از تنی رو غنی دل بداع	که ناکه بی بر فروزد جراع	جفا انداز گفتا ازین کرد
جفا انداز گفتا ازین کرد	که آمد مرا نه کانی پیش	بفرمان من نیت کرد آن	زمن داده ام که در ش باو
کنی آیم و قطس خاک	ز زمانه آفرین نخت	زیر و در کهای برود کار	با نجا رسیدم سر انجام کار
که خندان که شاید شدن پیش	را بود بر جلگی دست	در آن وقت کردم جهان	که هم دل قوی بودم توی
جو اندک کون ما توانی بدید	بدیک کن رخت باید کشید	میش از نیم شراب غور	که پست است حیوان ازین
ز دوزخ شوقش را جان	دعا را باورش آورد کار	مگر حتی بحث از کار	جو رحمت ازیر کی برد افقا

جو رخت از سر کوه برد افقا	سر شاه شایان در آمد ز خوا	شب آمد جوش از پای سیاه	فروست طلعت پس و پیش
شبختی بهر و تاریک	بتاریکی اندر که دیدت	شاه که به پست بر کار	فرو و خسته بن بیمار
فلک در دوا و فلک در در	هم مرد و افتاده در خم قید	جهان چون به دودی کینه	بهویی ز دوزخ در او نخت
در آن شب آن کوز بکشد	که دریت ششم شوش	جواز مهر ما زیاده اش	بریشانی اندر نهاد آمدش
بزمود کرد و میان یک	که باشد خردمند و پندار	بد و دسیه بر کشد جامه را	نویسد سویی مادرش نام را
در آن نام سپو کند نای کران	فرزیده بالا به چون مادران	که از بهر من دل نداری زرد	بکوشی فریاد ناسودمند
دیر زبان آواز از کنت	جهان کرد بر ناله حوالت	دو شاد سر کلک یک شام کرد	فلک را بهر فلک پیور کج کرد
جو بر شقه کاغذ آمد عبید	شد اندام کاغذ جو مشکین	ز بر کار معنی که بار یک شد	نویسند را چشم تاریک شد
بس آفرین آفرین را	که بنیاد او داد بدیده را	کمی بد و مرگی را نیاز	بکاغذ مد خلق را کار نیاز
چنین بست بود آن فروزان	<div style="text-align: center;"> <h3>نامه اسپکندر</h3> </div>		
که این نامه از من که اسپکندر			
اگر سرخ سیی در آمد بکرد	ز دوق مینا د باغ زرد	برین بر کل کرستم کرد باد	رخت کل سرخ سر سبز باد
ز این کوم ای مادر بهر بان	که هر از دل آید قوس از بان	بسوزی بی که خسته شوی	که چون شد یاد آن کل خرد
میسوز از پی دست برود	بزدیت بر پوشش زرد	ازین سوزت ایام دوری	عدایت در غم صبور بی
بیشی که خود دم زبستان	جواب خوشم در شستان	بسوزد دل مادرش من	که باشد جوان مرده و او ماند
بفرمان بدی و دنیا و دین	بفرمان ده آسمان و زمین	بخت نویسان دیوان خاک	بجاوید ما مان مینوی باک
بفرمان این زمین و حشر	ترمت نشینان خاک	بانی که ز جانور شد حیات	بجان داوری کار داز غم خاک
بجوی که خیزد ز دریای جود	بامری که ز سپار و دشت و	بان نام کرناها بر ترست	بان نقش کار ایش نکت
بیر کار صفت آسمان بلند	بهرت صفت اخر انجمن	با کای می رود زان شناس	بترسای عقل صاحب تیغ
بهر شمع که دانش افروختند	بهر کیسه که فیض بر دختند	بفری که دولت بر دخت	بیای که راه رضا یافت
بهر میر کاران با کین	بیار یک میان مشکل کشای	بجوش ری خاک افند کال	بجوش خوی طبع از دکان

بازرم سلطان درویش دوست	بدرویش قانع که سلطان آید	بهر سبزی صبح آراسته	بقیولی بدل ناخوایسته
بش نند داران یکا خیز	بجاک غنیر بیان خونباریز	بش نالغ زندانیان	بتبدیل محراب روحانیان
بمخاجی طفل تشنه بشیر	بنو میدی در مندان شیر	بیدل غریبان یار موشی	باشک تیمان بخند کوش
بغرلت نشین محرابی	بناخن بکودان شهبازی	بناحکا ناهو غم خوارگان	برماند کهای پیمارگان
برنجی که خند با سود کی	ببشتی که باکت از آلودگی	بیروزی عدل آلوده دست	بجسندی ز بد خلق بر دست
بردی که در خش بدیدار	برنجی که با در شمش کاریت	بصبری که در مشک بود	بشری که در روی زیابود
بفریاد فریاد آن یک نفس	که نوید باشد ز فریادش	بصدقی که آید ز دین پرو	بوجی که آید ز غنیر آن
بان که زوینت کس را کزیر	بان راه بر کو بود ستیکر	بان در کزین در کشتن باو	راوتر ابا ز کشتن باو
بنادین روی دیار تو	بجروی کوش از آواز تو	بان از روی کزین شمس	باین عجزی کس میا
بداو آفرین که در انداخت	سمان جان ده و جان برادر	که چون این وثیقه رسد	بکینه در که طاق ابروی تو
بصیبت نداری خوشی باس	ببنجار منزل شوی و دشتا	ببجی بنا را نکر دی ز راه	بکنی در سر انجام کیتی نگاه
اگر نماندنی شدی جهان کسی	بمان در غم و سر کوازی	ورایدون که بر غنای جهان	تو نیز اش با شمش باهر مان
کرت اندک آید که اند خوری	کینی سو کوازی و عام کوری	از ان میش کاند خوری	برای مغانی شاه و را
بخوان خلق را جدا همان جو	منادی بر یکدیگر بخوان جو	که انکس خورد زین خورشید	که غایب نباشد و را ز خاک
اگر زان جور شما خورد	تو نیز اندک من بخور در زمان	و کس نیارد نظر سوی خود	تو نیز اندک غایبان در نورد
مخورم که آن من اندر کشت	بکار غم خویش کن بارت	جان دان که یام و جند	بهم بای غم در آید منک
جو بسیاری عمر ما اندکیت	اگر سی بود سال که صدیکی	جرا سیم از وقت مستی	که در با کجاست با جراع
جرا سیم یارم آن پندیر	که جاوید باشم در و جای شیر	جرا خوش ترانم بران صید	کوی رود ابرست کی کرد
جو بر نماند پسرای فریب	زمن باد و اما نیکاز آید	خوشد بر من جانی شد	زمن باد برد و دستداران
رماند ما را ملک زین حصا	که باد آمد کس جو بار شکار	جونا بر برد عنوان تو	خستاد و خود رفت سوی
بصد محنت آور و شربت	هم روز نالید بار و دسور	جو خورشید گردن بر کرد	در آن شب ناخن بر آورد

تسار فروخت ناخن ز خاک	مواشد بر از ناخن سیم ز خاک	ز دین فرو بستن روی شاه	بناخن خراشید شد روی ماه
بجانی ز کیسوی شست خست	زمین را بگردن در انداخت	در کام دلب ز مری اینخت	به و جرخ را در کلو دختخت
در کوز شد شاه از این	کاجل دید بالین و این جو	ببغیرد خون رکش زری	که کوشیدن جان بر آورد و جو
سیاسی ز دین بد و دید خال	بیدید و مش را در آید زوال	بجان آمد و جانش از کار شد	دوم جان سپردن بدیدار
شاید رخ انجان برید	که تا آشیان بیج غش شد	ندیم کسی را در کار ابلهان	که اگر بدار کار مای نهان
درین کار اگر جانی کس شست	جو اجار کار خود را شست	سکندر جو بر بست از این جاز	ز دندش بیالای این خجخت
جنگ آن در جهان او کرد	جانش میا زرد و نیکو کرد	سر انجام چون اربس برده دست	ازید او کیتی دل آزد کرد
اگر جز ز غنای تو رفت	رسمی شد که آن راه نرفت	ره انجام را بر کاپ ز راه	از ان و یکجی خبر از راه
جرا چون بکوح عدم راه رفت	خبر مای آن راه با کشت	بکر که در کیر دین راه پیش	فرامش گذار که کنتار پیش
اگر کفنی بودی این قصه باز	نمته غمادی درین برده باز	بهار سپکند و جواز با دخت	بجاک و فنادان یکای دخت
ز دند از کس مای ز کار	کیمی مدد زین سزاوار	برند و روش ز کافور بر	بدیای برون در آورد
از اندودش مشک باور عود	بجودی شد موج طوفان	رقی که عطش کمر سای کرد	بتابوت زین در شش جای
جوتن مرد و اندام چون سیم	کس عطو تابوت همین جو	ز تابوت فرموده بد شهرار	که یک دست او را کند آشکار
بران دست خاک تیر رخت	منادی ز مهر سورا کجخت	که سر کج دنیا که در بار است	بجراک جیزی ندان و دخت
شایر چون از جهان بگذرد	ازین خاکدان تیر خاکی بر	که زمان ده مفت کشور	همین یک تن اند ز شایان
سوی مصرش بردند از شهر	که بود آن دیار از بد اندیش	با سکن ریش وطن جانشند	ز بخش سجد در انداختند
ز داغ جهان بیگش جان	کس این رفته با بیایان	برابر در ایوان آن تختگاه	نهاده ز زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی	نیای در و مهر مانی پیسی	بجکش سپردند و کشتند	در دهم کردند بروی فراز
جرا ز این کوز شد رسم و راه	بر آرد نگاه و ندارد نگاه	بیان رساندند جیدین مرا	نیاید بیایان منور این شمار
ز دین رشته بری توان	تجسس کوی شرط این کوی	درین برده جرمش روی	ز سر رشته رای توان فتن
مین در جهان که جهان دید	که ز جند کس از این دید	جانی که با این چنین جوار	ز در خور جندین پستکار

جوینی درین طایفه سر کون	کوئی آید از میل او سیل خون	جو خوشید و به آتش میل او	در انداز کشی بقیدیل او
درین میل فکر که زین و شست	که آن روز از سرخی آشت	سر ساز کاری نداد شبر	که رسته در کین ماه و مهر
مشو جفت این ماد و بی ساز	که نهان گشت آشکارا نوا	برون لاف رسم برسی زد	در و ن زنها دوستی زد
ز شعل جهان در کش ای دوست	که مایی بدین خوش از سبب	جهان چون دگر بر یکم شست	از ونهی آبی دگر آشت
و ده حلقه را ازین سو بهی	وزان سو کند حلقه را قی	بکیتی بر وی چه شرم دیر	که دودیت بالا و کردی زیر
بدان ماند احوال این دود و کرد	که پست آسمان با زمین نزد	اگر آسمان با زمین نجی	ز ما ز ما ش نبرد آشتی
نظمی که بر زن این بند	مستس و مرسان تی جند	بهمانی بر م سلطان شد	نشاید بر بر شیمان شد
جو سلطان صلا در دگر کوس	ی تی بریاد او خوش کن	یکند دگر ان جام چون کل	ستد جام و بریاد او خورد و
کسی را که آن یی خورد و نوش	سید زاده اسکندر باد		
مگر چون شود راه بر من فراخ	فرو بار و از ابر باران جرد	کلور و اتفاق را از غبار	لعلی ز حاجی و پدر و دگر
ز میستان جوید کند و دست	کند این از نقت و تاب تو	بسته با نهایی جلاب کمر	خ خ خ کرده و پدر و دگر
در و دشت را شب خم کور	شود غنیل از کینای کج	و پدر آب جان فروشان	سنا لینه هم را در بیان و
جوان مردی باغ پیراه سنج	قصبه کند بشنودش	غزالان که در ناوشک او	کباب تر و قتل خشک او
خم جان و معان جوید خوش	جوید آب جوان اسکندر	ج کتم دگر ج را و از جن	ج بازی بر آست خرم کن
شید شایان بر آتش کری	که عالم شد از شاه عالم تی	ملوک طایف به کشوری	نشیتند که گیتی نداری
جو اسکندر آمد بروم کبی	بر کاه اسکندر و شل او	به زیور و روم شد راع	بروم اندر اندیش چون رک
بر دکان کرد ست بوس	باز شبر و دگر بر خوش	جو مار و فر و خواند غم ناه	سیه کردم جام و دم جام را
سنان پاره شد که بوشت پیش	جو طومار عید بر خوشین	ولی که ج شد روز و روی	سر خود بیخیز از اندر شاه
ز طومار آن نامه دشکن	که داشت سو کند و میان	بر شاه تیر او روان بر	به پال خون خود و خون
بامید خنودی جان او	از و تیر شد کار برد	معنی بدان ساز و کلین نواز	درین سوزش غم و اراج
جوشد کار او تیر سم خست			

مکزیک و از را مش فروز	بس مرگ اسکندر و اسکندر	صفت اسکندر و اسکندر	در این شب سخت آری برو
اگر چه ز شایان یروخت	بناید چون بلبل در دشت	که ز یافدا رخ سر و بند	جو آموخ کو در آید ز خوا
ز دکان لشکر نمودند جند	که با آن وی عهد بدند عهد	در کج بروی کشید باز	بجای پیکر بر بندش باز
ملک زاده را غم شایان بود	که روی جویز د با می بود	ز شایان لشکر کشان عود	که بر حریفی شعل داید را
که بر حرامت می خواست	بجای بد بچسب آراست	را با حبیب جهان گار	که این رشت را سر دیدار
جامه کان بد کرد و بشک	ز حورشید کافد کجام بک	کام بندکان جاگیر شاه	بروز جو انی کند غم راه
فروماند ایوان و اورنگ او	بدر آشود و خست و تنگ را	سمت ویرای را خستم	تخت کین تخت بر و ختم
حاکم میش از بد زبستم	بد و خون فرو رفت من گستم	تخو ام شدن زو جهان کمر	نه رو تیر بارای و تیر تو
ز دنیا ج و دید او بدان دلکشی	که من تیر نیم همان دلجوئی	جو دیدم از آن حلقه حقیقت	بدان تخت و رشت جهان تخت
نشیم بکجی جو افتاد کان	بازادی جان آزاد کان	بوسای آن نقش زخرا	بساکیه کر نق و زر در بد
جو میاز بکشت بر تر کبی	بسر در کبی مرجبه در کبی	همان بد کیش از بر اکیمین	شوم و در این جای خون
ندادم سرتاج و سودای	که رسم در آید شیخون تخت	درین عاز خون بکوتان	ز نور و کس خند کرم شکار
کمی دیر خارا بدست آورم	در ان دیر تنها شت آورم	باشک خود از جو مر جان	فرو شویم الود کیهانی خاک
به چم سر از مرجه عیدی	بسیج بکاء بسیجینی	شوم مرغ در کوی طاعت کف	تخم و کیاسی قناعت کف
جو منکام رفتن در اندر	کف بر و شت در دیو باز	بایسانی از دجها بکدم	که د شوار میرم جو آسانم
زاجون بد در معاک افکند	کفی خاک را ز خاک افکند	جو از ترک بسیار یاد او	شکینده با شتی در ان دور
و کرماری ارتجی مرک باد	به شواری آن توای کشاد	سر انجام در بر کوشیت	ز شعل جهان داشت گشت
دل از شعل عالم بطاعت	برین زیست کتن نشاید	تو تیرای جوان از بس تیر	مکردان ازین شقی تیر
که در عالم این خن ترک سیار	زان کرد کار زان توان گفت	بسیار ساز که در جاست	بساکر دناز که در شکست

معنی دلم سیر گشت از نیر	بر آور کی ناله از ناله زیر	مکن ناله زرم آید بکوشش	از پس ناله زار کردم خوش
یکند روزه زین کف بکشاوند	بر افکند بر حص کردن کند	ارسطو جو و اندازان افنا	از ابر سید بخت بر جود نقا
سیاهی پوشید و در غم شست	جو وقت آمد او تیرم شست	زیر و سبی رفت بالذکی	طبیعت در آمد بالذکی
نشستند یونیا بیان کرد او	راستاد او تابش کرد او	جو دیدم کان یک منزل شست	بنزل رودی یقینا شست
خبر چیتند از آن بودند	که دید آن احوال حرج بلند	بگو تا چه جو شد این آسمان	کز و دور شد کسی آسمان
شاید راه دیگر سپری	چنین گفت کایز بود در نما	بسی رمیزی بر فلک ساجم	بدین دل که من برده بشام
جو خواهم شد اکنون میجاری	درین راه نیم جسر آواری	جهان فیلسوف جان خوا	رصد بند مفت آسمان داند
جهان مدخل از دشت آراست	میستم در و مرجع میجو استم	همه در شناسایی آفران	فرو گفتم احوال کردون دران
کنون کر قیغ کعبه باید حسن	رنگین رصد نماها کن	یردان بال از سر اکیست	که این جوان پوشید بر تاج
سخن چون بانجا رساید سا	سخن کوی مردار سخن ماز با	بیالود و روغن در روشن	بزمود کارند سپی ز باغ
بگفت بر نهادن نوازین	یوسی می دو جان شیک	نفس را جو زین طارم میل	که در کرد و آمد بد بلیزیک
بجندید و گشت الریحل ای کرد	که صبح را بر بر آمد ز کوه	زیر دانه بال آمد این جان	سیرم در کس سینه آن
بگفت این و بر زدگی باو	بر آورد کردن از و تیر کرد	جو کشت و کذا آسید	بیاران بینداحت آن
معنی بران جرم جان نواز	بامنگ مانا نوبت از	که کشیم چون لیل از ناله	بان مازین ناله دایم ر
جو مر مس برین زلف دریا			
زور رفت و گفت آفرین کسی			
جاید کران یاری ساچمن	که باید در یاد انداختن	جهان عاز خوش از تخت	در و بانوا هر کیایی گشت
ز کوی کران مابدریای من	چو بر بام او شد یاران	جو شد آمو و کورادم بدید	کریند شد کور و آمو بدید
من آن و خوش آمو که در دج	بیای خودم رفت باید بگو	درین رنه نام خود از هیچ	نزام جزان پاک یزدان
شما تیر چون عزم راه آورد	بیکیزه یزدان ناله آورد	درین گفتش خواجش باز	سخن را چه چسبام او تیر مرد
معنی بر آری لختی درست	کرین نیست ماز اخطایی	بران لحن مردن توان باد	همه لحنهای جهان زیبا و

انجامش در کارها

نظا طون جو در رفتن بدست	انجامش در کارها اول طون	که مایه در خاک خواهیم خست	که بالغ ترین کس منم ز اهل
چنان شد حکایت در آن			
جو در برده مرکب یافتم	زمر برده روی بر تافتم	بان طفل نام که سکام خوا	بکوار غیش آرد شتا
مخمن نش و سمنون آید	تداند که این خواب چون آید	درین بار طبع مخالف نهاد	که آب آید آتش و خاک باد
چگونه توان راستی یافتم	ز کثیری بیاد غمان یافتن	بود جاردیوار آن مادت	که بنیاد اول باشد درست
که شتار صد و سیزده سال	بهین سال ماند احوال من	سمان از و خواهیم درست	که من شدم آرزو نورست
بهین از و چون زمانی که	فلک فروش او ترم در شت	معنی بیادار بر یاد من	سرودی بامنگ فریاد من
بکن شادم ارشاد یان			
جو الیس را مر در آمد زخوا	انجامش در کارها لیس	که بکلام داب آن منت	که در افکند کشتی بطومان آ
نشست ز قیغان یاری کرد	سیاری کری خون فلک سیم	جو بزاتوان یافت عمارت	تو مندر آن توانی شکست
زیر و ی طالع خبر باز جست	بنامی او تاد رایافت	شمار دل از داد برداشت	بسیگر شد داد که داشته
بان هم نشینان که بودند	خبر داد از انداز غم خویش	چنین گفت کاین میباشید کس	ازین صفت مندوی ککی جرس
که این آفران کج فرج منید	ز مافری نیز خالی منید	جو بخش او فند و در سیار	بود و در دستکار کار
شمارا ستم تا نیاید سپر	بیکیتی نباید کسی داور	جو باز آخر سعید یابد قران	نیکی رسد کار صفت اختران
فلک ماسیدن بان بارت	ور قهای ماباری اندر تو	جو گفت این بنامند را کرد	فروست لب دین بر هم نهاد
معنی درین برده دیر سال	انجامش در کارها بلینا	نواهی بر اکیس و بان	ز و باردار شک من داله
مکر بر تو زان جهان ناله	چنین گفت در گوش کار امان	که سکام کوچ ایک آد فزان	بجایی در مین کم ترک تاز
بلیناس را چون سر آمد جان	زمین بیکلی دان که جای	باین صفت بیکل که دارد	سرم هم فرو تابد از راه مهر
کلین نماه کورای منست	که در خازی ایم و میروم	کی بر سرم طاموس را بشاخ	بری دارم از چشمها نباید
من موج کرد و ن بناو سرم	هر جا که خواهم تو ام برید	شده اند بقدر زمان کی کنم	زمانی که جایی نم ی کنم
بری دارم از چشمها نباید			

جو خوشم نم بر سر سدره بای	جو خوشم کنم در دل صحرای	بدشت و بدریا تو ام کد	هم الیاس در ماه و هم حصه
چربین مرجه بای را یوان	زمن هم نشیت بر جوان	من ام که خواهم شدن بر و	برون دان زمین سر جودا
جو گفت این ترنم با و از زم	سوی هم بان بار کی را ند	بر آسود از آشوبهای جهان	و جشی بود مرک با هم مان
بیارای معنی نواهی شکست	گرفته را کن که خواهم گرفت	و کر زان ترنم شوم خفته	نیم مکر خواب آشفته نیز
جو آمد که غم ز فرود بس	انجامش روزگار و نه روزگار		
هم حجتان گفت کین باغ نغم	جه تا یک و زح به حرم	ز دلانی پایت با هر	که از راه این نشد سنا
جو تانگی نیستش از شرت	قباده و زرق در دین	تر از وی جز بی فروشان	بود و در حربه جز بی نازد
کان که حیشه جیده بود	نیاساید از سخت و در دو	جو برداخت زین لشکر	کشیدند خط نیز رکار او
مه سال محفل کش بود کج	باریم جنگ و در در باب	مگر کاب آن رود و جواب	بجشکی کشی تری آرد فرد
در ارای معنی سرم را تو آ	انجامش روزگار و نه روزگار		
جو سقا ط را در متن آرد	بسوی سفره زده	چنین گفت چون بدید	دو اسبندش اجل رفت
شدیم که زمیری را میخند	نشسته تکایک باین بود	جو بدید کان مرغ علوی	نهان دلش در کلو خفته
تن رمر خورش چو شد	جو بیرون رود جان آید	ز و ماند از جیش اعضایی	نشاید شدن مرک را جان
در آن خواب کافره بالین بود	که بر زفکان دل نباید نهاد	کرم باز باید کسری با	برون رفت خواهد برودی
بستقراط کند کای سوس	فرورد چون دیگران نرنا	شدند آلا آن زیر کار	کجا بود سیاحت خای
تبسم کنان گفت شان اویشا	نوازش کنم ران ره دلنوا	چنان زن نوا از کی ما	به جا که خواهیم پیازند جای
در آمد با و نیز طوفان خواب	انجامش روزگار و نه روزگار		
منی ره رامش جان پیاز	جو حال یکمان میش گفت	جو حال یکمان میش گفت	بزم شدن تیر برداشت
نظامی جوانی داستان تمام	که بر غم بر دلد و دل	که بر غم بر دلد و دل	که تاوغ عرش و رقی در تو
ز بس روزگاری برین برگد			
فزون بودش در شصت سال			

رفیقان خود را نگاه و چل	که از خبر داد و کاه از دل	بندید و کفنا که آرزو کار	با در شرم کرد امیت دوار
ره رحمت خویش را دید	شما وین صانع ما وادار	درین گفت و گوید که خواست	تو گویی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آوردید	در دعای ملک نصره الدین		
روند ره می زن که بر رود	خرد ماند بر شاه مایا و کار	بقا باد شاه را نیز وی نخت	که غم شد سایان و شادی
کران بگردان راستد و روزگار	بدوداد او زک خود را کند	کشاید را رفت اجرتان	جو عرش آن راه باشد دراز
ملک نصره الدین الی جرج	فریدون کمر شاه فیروزی	لبش حقه نوش و آوری	به باد مر سبزی باج نخت
نشیتن بزم کسری و کی	شد کوش مر طلق در کوش او	فک زدی برودی زای و	ولایت خداوند ششم توان
رشیخ شیده نوش او	نشیتن در آن بزم چون کیتا	زمین را بچن کرد و انجم کین	کفش زمره خون زمر باشد
جو ز بی بر آید از باد	بجوش آمد دو فنان محل	جو مرد و فونی برینک و	از آن حلقه کوش طوق
«ان الیکن مازنی جو کل	بر الیخته آبی از آتشی	ملک برورانی ملایک ش	در و انجم آسمان صف زده
نشیتن بهر کوشه کوشی	با کنی الیگامی بر آورده نام	جو شه چون ملک بود شک	بسیایک فنان را که مالید
وزیری تدبیر پیش از نظام	بزرگ فریش بزرگ آید	جو کل خوردن باده شان	بکشد باغها بهشت
زمره کشوری کرده شخصی	به حرب کفار و شه حرب	که دارد چنین زری از حیر	نظام دوم شاید او را و
هم نیم مشیار و نه نه میت	چرا این راه نذر ابارت	بدان تا چهار تا شاکند	جو بلیل بستی نه شو شینه
در آن بزم کاشوب کار	کی رجش ترک تا ز آورد	نشسته جهاجوی رجای جو	جوان نخت شاه جهان ملو
کمی با چن «طر از آورد	در منف کسور کرده باز	بد و جل شایسته ش	رصد بندی کی و در یاکند
بیزوی این نارد لوار	سیا زوی تو بشت دولت	نظر کن درین تمام کتی نای	جهان ملک آفاش آو زده
زبی وارث بزم کوشی	و در مرده شه بشت زاده	بن برخان در کشا دین کلید	تصادیر کار عالم شد
خیالی چنین ملو زاده	چنان دنیا بود بر سراج	جو هدا اول بقر کار	سین انچه خوانی رکی خدای
که تا میل زد صبح بر تخت	مکرند چون آسمان رزمی	جو دی که در غل آن زنگار	که در زرمی آید بهید
بر آرای زبی بدین خسی			اگر مهدی اندش کنی مدار
			را کی زنان دادی اقبال

مکر زان بی بزم ارادت	رکارم شدی بند خاست	جو آن یوری میت در	کو در همدینو کم کیست مای
فرستادن جان مینوی	بر از رحمت آوردن نیزه	دو کوه بر آمد ز راهی من	فرو زدن از رویشان
یکی عصمت بری یافت	یکی نور عیسی بر یافت	بخوبی شد این سجود بر منیر	جوشش آن روشن دی
بنوبت که شد و مندی	یکی مقبل و دیگر اقبال نام	فرستاده ام هر دو را نزد	که باقی را برج دارد نگاه
عروسی با مهر مار بود	به آورده دوش برادر بود	بیاید جو آید ر شهر یار	جنین کو کی جان پرده
جو بر ترل حاص تو جان داد	مگر تر با جان فرستاده ام	جان باز کردش از نزد	که امید من باشد آن رفیق
و انابد میسر آید سخن	تو دانی در جو حواسی کن	درین یوری بخت یاور	سعدت مدد بخش کار باد
جو کوه برون آمد از کان	در ختم کتاب گوید		
میان پسته مر یک کوه خری			
من کوه آورد از نام سنگ	یک کوه فروشی تر از و بچک	نه از هر ایک این چنین گوید	خریدار کوه بود کوه مری
بقار و تی قفل داران کج	طرح دارم انداز دست	فروماندن از هر یک نیست	فروشم یکجست کشوری
پوشند باز جویم بوش	کرو نشکند نام کوه فرو	که خوانی کی کردن جو بود	فروشدن با مشی خویش
بسیلاب در کج برداختن	جو آمد بدی در انداختن	از آن بکه در کوش از یک	جان خون دادن بر کشید
و امشری میت کوه شتا	جو کان کوه افشاند شری	ولیکن رسنک از مایان کوه	کشادن در داستانهای
جول شت از وزم آید بچک	زمر مخفی کشاید سنگ	که مار او این کوه شت	بی من گرفتند چندین کوه
بر آستنم از سحی کارشان	زنی و زنی بیع بازارشان	که بیاعی در زمر سنگیت	و کرنی کرانی برون برد
ز در در کدر بیع در ایست	بها کو کج میاست این	عور در بیع در ناشید کسی	بند نوادر هم انکیست
بدری کند بیع در یادید	که در یاد در یاد خست	هر او آن کان شد یکی بلند	خرید بدیش بایسی
جوی و زنی باشد انداز	بندی کجا باشد آواره	درین کج که کل بود رنگ	از انداز بود کتی بند
و کز من در تباراج ده	مکر در داد اتم از تاج ده	ز داشت چندین سخن	جو ایست پوشید و رنگ
بامن جهان بختی میکند	ستودم سبک رختی میکند	تنی نیست از تن حوان من	ز تان در ستیت افغان

جو بر کار نیت نباشد در	قلم خون کرد و ز کار	غزایی که با تن درستی بود	هم دانه شایخیرستی بود
بلی کج شد سال بر من	شدر و نوق نازکم او سخن	سنوزم من سروداردی	همان نقره حکم کند خوش روی
سنوزم به بجاه و سفت از	صدم در ترا زویند حش	سنوزم زمانه سیر و بی	و در در امان و دیباجت
ولی دارم اندیش سر بلند	کو بر مید شیران کشم	جوشیر حکم حید و خود بکد	خورد سینه رو باه و من خون
بشست آمد انداز سیال	گشت از خود انداز مال	سما که بودم بد سیالکی	همان دیو با من بدلا لکی
کشته جان شد که بادی	فروماند هم زد و خواهد	در ازی و کوتاهی سال	حساب رس دارد و دود نا
جو دل و آبی از جی نیرد فر	رسن حواه کوتاه حواسی در	من این کنم و ز تنم و قصه	بیازی نمی باید این قصه خواند
پوشدن بر غم خود خورد	کو او نیز ازین کوه بکد	نمودید که او چون کشته	کند جان خویش با هر مان
یکی روز من تر در عهد خو	سخن ما میگردم از جده	غم رفکان در دلم جای کرد	و جشم را اشک بیای کرد
شب آید یکی زان غیقان	چنین گفت بامن سنگام	غم مایدان شرط خوردن	که باشی تو پیرون ازین مهر مان
جو با کار وانی درین تاج	همی کار خود ماید تاج	از آن شب هیچ سفر ساقم	دل از کار پیوده برد ختم
که این بود مردیدار مش	ز غوغای این یاد قدیش	که از بشت کوران ندانم	ز کوشکم من ندارم غدا
گرم نیست بالوده نغمش	گرم مغز بالوده راقی خوش	گرم بشکند کوشش سال	رامو میای پس اقبال ش
ندایا تو این عقدیک رشته	بر و مند باغ منر کشته	زنی یاری اندر جهان یار	شب و روزش از بند کد ار
یابان شد این داستان	بغیر و زبانی و نیک اخیری	چهار زادم روز بود از ایا	نود در کشته ز با صد ش
جو نام شش فال مسعود	وزین داستان شاه محمود	دری بود ناسفته چون سنمش	بنج ترین طالعی گفتش
از ابا که بر مقبلان نش	عجب نیست که مقبل اندید	جو بر خواند این نامه را شهر	خرد یاورش با دوزمک
همین داستان باد از و	جو باد ازین داستان	نطای بد و عالی او آن بود	بنطی چنین جان او مان بود
	از آغار او تا بانجام او		
	تم الکتاب	بعون الملک	
	الو باب		